این کتاب از طرف دولت علیهٔ دکن تالیف و طبع شد

فرهنگ نظام

جلد دوم

(از حرف پ تا آخر حرف خ)

تالیف

آقا سیّد محمد علی (داعی الاسلام)

پروفسور نظام کالج حیدرآباد دکن

در

اعظم استیم پریس چهار منار حیدرآباد دکن طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

باقی تقریظات بر فرهنگ نظام

۱- تقریظ انجمن ادبی ایران

۲۲-۹-۱۳۰۸ (هجری شمسی)

خدمت ذی سعادت جناب مستطاب ابو الفضائل والمفاخر آقای داعی الاسلام دامت افاضاته -

جلد اول فرهنگ نظام مشتمل بر یک مقدمه و دو باب (الف و با) که اخیراً بتقریر چهار صد صفحه تالیف فرموده اید به انجمن ادبی ایران واصل و اعضاء محترم باستفاده و تأمل شدند. فرهنگ نظام واراى مزایای علمی و تتبعات لغوی بسیار است که تمام این مزایا در هیچیک از فرهنگها موجود نیست و با اصول آن مزایا اجمالاً اشارت میرود -

۱- ضبط و تشخیص لغات بیگانه که از باستان تاکنون در زبان پارسی وارد شده.

۲- تقسیم لغات بالفاظ تکلمی و نظمی و نثری و سایر اقسام و نشان دادن موارد استعمال هر یک -

۳- جدا ساختن معانی حقیقی از مجازی و الفاظ مفرد از مرکب و ذکر امثله و شواهد -

۴- ضبط الفاظ و لغات مخصوصهٔ هر ولایت باسند و نمایاندن حرکات

وسکنات و اوزان لغات با حروف مقطعهٔ پارسی و حروف اعراب اوستائی۔

انجمن ادبی ایران اینک احساسات ادب پرورانهٔ خود را به عنوان قدردانی و سپاس از زحمات فوق العادهٔ حضرت عالی اهدا می نماید و امیدوار است که بتوجهات خاصهٔ دولت اسلامی دکن مجلدهای دیگر این فرهنگ نیز طبع و نشر گردیده و بهترین خدمت و بزرگترین یادگار از حضرت عالی برای پارسی زبانان در صفحهٔ عالم باقی و پایدار ماند و پیوسته از هیچگونه مساعدت علمی و ادبی که لازم دانسته باشید فروگذار نخواهد کرد۔

(امضاء) رئیس انجمن ادبی ایران نایب رئیس اول مجلس شورای ملی محمد هاشم افسر۔ (محل مهر انجمن ادبی ایران۔

۲۔ تقریظ فاضل ادیب حضرت اشرف آقای مخبر السلطنه هدایت رئیس الوزرای ایران

بسمه تعالی

اساس تمدن آدمی سخن است اسرار مکتوم از مکنون فکر به سخن معلوم شود هر قوم که فکرش خام است سخنش ناتمام است بزرگتر ساختمانی که از هر تیره و تبار باقی مانده است ساختمان زبان است از جملهٔ آثار بنای لغات را اعتبار بیشتر توان کرد که در پیکر اصوات روح تربیت و صنعت ملل هرگونه که بوده است نمونه باقی است بتفطنین قوم را سزد که نهایت عنایت را در حفظ اثار نیاکانی خود خاصه مبانی زبان مبذول دارند بزرگان سخن پرور دیرگاهی است که بجمع لغات فارسی از باستانی و داستانی توجه داشته اند و در هر زمان به تناسب نظر و تقاضای حاجت مجموعها فراهم کرده اند و فرهنگها مرتب نموده۔ لکن حاجتشان مقصور و در دائرهٔ منظوم محصور بوده است و تاکنون فرهنگ جامعی و لو به اسم موجود است در حقیقت معنی فراهم نیامده است و با تشکر مساعی گذشتگان را واجب بشماریم که بقول نظامی

زباغی که پیشینگان کاشتند پس آیندگان میوه برداشتند

اینک که محقق کامل و معلم فاضل جناب آقا سید محمد علی داعی الاسلام بهمین موجباتی که در دکن از برای ایشان موجود و حاجتی که در انجمن پارسی زبان مشهود بوده است بجمع فرهنگ نظام زبان فارسی را قرین انتظام خواسته اند و در این امر خطیر و تألیف بینظیر کمر همت بسته و باب مجاهدت گشاده اند و در عنوان مجلد اول بر انجام قسمتی موفق شده اند فارسی زبانان را ابشارت باد که در سالی چند گنجینهٔ بی مانند بدسترس عموم مشتاقین گذارده خواهد شد و خودی و بیگانه از آن فرهنگ با فرهنگ استفادات گوناگون خواهند کرد - از آن جا که حاجت بهترین رهنما است و البته دور از مرکز پارسی زبانان خود را بیشتر نمایان می کند و در دیار هند و اروپا زودتر بدین نقیصه برخورده اند و فرهنگی را شامل جمله لغات از اصول و فروع مفرد و مرکب مصدر و مشتق اصطلاح فصحا و عوام نویسنده و گوینده محل حاجت دانسته و سعی جمیل در تکمیل چنان فرهنگی مبذول داشته اند و در آن فارسی و عربی و ترکی و غیره را الفراخور حال تلفیقی بسزا نموده و هر کس چیزی بدان افزوده -

طرفه تر آن که در مرکز فارسی زبانان یعنی دار الخلافه طهران هم هیئتی از طرف وزارت معارف و هیئتی دیگر بعنوان کمیسیون معارف بدین ضرورت بتناسب افتتاح باب معاشرت و تسهیل طرق مراودت پی برده در بنای فرهنگی جامع مشغول ساختمانند -

در خاتمه بتاکید تشکر از مساعی مؤلف محترم این اشاره را مفید میداند و عطف توجه را بدین نکته لازم که در ضمن ایما بکلام منثور و منظوم و محاوره و سایر مشخصات که همه شایان تقدیر است لغات محلی را هم که در سیر اقطار و نواحی بدست آورده اند و مخصوص محلی دون محل دیگر تشخیص داده اند در طی بیان اشاره بدان بفرمایند و در این سعی مردانه انشاء الله توفیق سبحانی رفیق راه ایشان است -

(محل امضاء)

مهدی قلی هدایت

طهران ۲۲ آذر ۱۳۰۹ (هجری شمسی)

۳- تقریظ ادیب اریب حضرت اشرف آقای سردار معظم تیمورتاش وزیر دربار پهلوی

نمره ۵-۷۲۱۵
۸-۹-۶

جناب آقای داعی الاسلام.

جلد اول از مجلدات لغت پارسی تألیفی خود را که بیادگار برای این جانب اهدا فرموده بودید وصول داده موجب حصول امتنان گردید با عدم مجال و فرصتی که این جانب را احاطه دارد برای مطالعهٔ آن استراق فرصت کرده و تا یک اندازه بمراجعهٔ آن موفقیت حاصل کردم الحق لغتی با این جامعیت و شیوائی در زبان پارسی تاکنون جمع آوری نشده و مساعی جمیله جناب عالی در تألیف این کتاب عموم پارسی نژادان را رهین امتنان نموده و جای نهایت مسرت است که کشور باستانی از وجود دانشمندان متبحر خالی نیست و مثل جناب عالی ادیب دانشور با حیاء زبان ملی بذل همت می نماید مزید تأییدات جناب عالی را از خدا نیازمندم.

(امضاء) وزیر دربار پهلوی تیمورتاش

(مهر) وزارت دربار پهلوی.

۴ تقریظ فاضل دانشمند حضرت اجل آقای ادیب السلطنه سمیعی وزیر داخله

۲۲ آذرماه ۱۳۰۸

خدمت جناب مستطاب ابوالفضائل آقای داعی الاسلام دامت توفیقاته

هر چند به سبب اشتغالات متنوعه هنوز موفق نشده ام که با فراغت خاطر و مجال مخلی بمطالعهٔ فرهنگ سامی بپردازم و بقدر کافی و حظ اوفی از آن بهره مند شوم لیکن از همان نظر اجمالی که در این کتاب مستطاب کردم نیک دریافتم که در تمهید اساس و تهیهٔ وسائل

و مقدمات آن تا چه قدر رنج و زحمت دیده و چه دقت و مهارتی در آن بکار برده اید.

اگرچه این قسمت که بزیور طبع آراسته شده است هنوز قسمتی از قسمتهای فرهنگ سامی بیش نیست ولی همین یک نمونه و اثر بهترین و عزیزترین یادگاری است از جناب عالی که در جامعهٔ ادب ایران مانده و روح ادبیات را مرهون افادات مخصوص خود ساخته است.

ادبا و فضلای ایران قدر زحمات جناب مستطاب عالی را در ترکیب و تالیف این کتاب گرامی خوب می دانند و آن فکر دقیق و ذوق لطیف را بخوبی می ستایند و انتظار دارند که بیاری خداوند این خدمت بزرگ را باهمین سبک و سلیقه بپایان برده و قسمتهای باقی مانده را بوجه احسن و طرز اجمل تکمیل و فیض آن را بجامعهٔ ادبیات اشاعه و تعمیم فرمائید.

(امضا) حسین سمیعی

۵ - تقریظ حضرت ادیب کامل و دانشمند ارجمند فاضل آقای سعید نفیسی

نگارندهٔ این سطور را مطالعهٔ جلد اول فرهنگ نظام تالیف دانشمند زمانه آقای سید محمد علی داعی الاسلام معلم ادبیات فارسی در کلیهٔ دکن ادام الله ایام افاضاته نصیب شده و بحمد الله پس از سالی چند که آرزوی انجام این تالیف منیف را داشتم بخت یاری کرد و گذشت زمانه یاور شد که بدین دیدار کامیاب شدم و هرچه از مزایای این کتاب بنویسیم باز کوتاه آمده ام کسانی که در فرهنگهای زبان پارسی تتبع کرده اند دانند که تاکنون کتابی نبود که عامهٔ پارسی زبانان را بکار آید و خواص را نیز مشکل گشا. عموماً مولفین کتب لغت در ضبط متروکات و مهجورات زبان پارسی کوشیده اند و هرچه خود دانسته اند جزو بدیهیات شمرده و ترک اولی کرده اند و آنچه نیز در کتب خویش بضبط آورده اند اغلب کلماتیست که در صحت آن

باشک و بایقین حاصل است که لغات مجعول و ساختهٔ این و آنست و بهمین جهت
کتابی می بایست که در آن رطب و یابس را از هم جدا کنند و درست را از نادرست
باز شناسند و جامع تمام الفاظی باشد که در مشافهات و مکاتبات زبان پارسی بکار است
چه ائمهٔ لغت امروز خواننده و جوینده را باید بالمره نادان فرض کنند و چنین انگارند
که منکر بدیهیات و جاهل واضحات نیز هست که بجناب ایشان نیازمند تواند شد
و آن کتاب باید برگذارندهٔ تمام این حوائج باشد و چون کف گشاده ای بود که هر
خواهنده و دریوزه گری را از خویش نومید نراند و البته چنین کاری از هر نوخاسته
و از ره رسیده ای ساخته نیست و دانشمندی را باید که احاطهٔ تام بر تمام مقامات
زبان داشته باشد سپاس یزدان دانا را این راه بپای کوشش و پایداری
مؤلف محترم این کتاب که از غنائم دوران است پوشیده شد و از این پس کتابی در میان
پارسی زبانان خواهد بود که چون خوان گشاده ایست مر تهی دستان و مر توانگران
را و هر کس بفراخور دانش خویش از آن کام تواند یافتن بنده هرچه در محاسن
این کتاب نگارم فریضه ای را که در سپاس از مؤلف دانشور آن بر ذمه دارم
بتمامت نگزارده ام و هر کس بجزوی از آن مرور کند و بر یکی از صحائف آن
دیده بگشاید خود گواهی خواهد بود که چنین کاری بزرگ جز از بزرگان دانش ساخته
نیست و چون خود نیز سالیان دراز در این راه دشوار گام زده ام دانم که
چنین کاری جز بپای مردی تمام و سالها اندیشه و تتبع و استقصا و تصفح کتب و تفحص
از زبان مردم دور و نزدیک کسی را دست ندهد و گذشته از این جویندگیها و
پویندگیهای چند ساله حافظه ای توانا و رائی صائب و نظری رسا لازمست که
گرد آمدهٔ هزار و سی صد سال زبان فارسی را به یک جای بیاگند و بزبانی نزدیک
بفهم دانا و نادان ببیان آورد و این همه در کسی گرد نتواند شد جز آن که از نوادر
دیار خویش باشد و مخصوصاً التزامی که مؤلف محترم کتاب بر خویش هموار کرده است
تا هر لغتی را با شاهدی از نثر فارسی و آن هم از محاورات زبان توأم سازد
کار را دشوارتر ساخته است ولی نیک بختی را که مؤلف توانای این کتاب از
جملهٔ این شواهق و مضایق نیکو برآمده است و مشکلی نیست که بروی آسان نگشته

باشد دیگر از مزایای آشکار این کتاب آنست که تاکنون اکثریت لغویون ایران لغات عرب معمول در زبان پارسی را بعمد از کتب خویش نفی کرده اند و حال آنکه این زبان شیوای ما که بجرات می توان گفت از شیواترین و بلیغ ترین زبان های عالمست از روز پیدایش خویش با لبعضی از لغات عرب سرشته شده و چنان بهم آمیخته است که هرگز جدائی بیان نتوان آورد و لذا ضبط مستعملات زبان عرب در فارسی از جملهٔ فرائض نخستین بشمار تواند آمد و هر کتابی که از این نیمه زبان ما تهی باشد در حکم بنائی ناقص و شالوده ای ناسازاست و از طرف دیگر پارسی زبانان را بقوانین عرب نتوان بازگذاشت چه گذشته از آنکه زبان عربی قلزمیست بیکران و گرداب بی پایان حد مستعملات زبان عرب را در پارسی نیز باید نگهداشت و بیش از آن را روا نتوان شمرد و اگر در کتب لغت فارسی متداولات زبان عرب را ضبط نکنند جویندگان و پژوهندگان همواره در تیه گراهی افتند و هرگز ندانند که تا کجا باز توان ایستاد و انگهی تمام سعت زبان ما درانیست که کلمات مرکب بسازند و اغلب آن کلمات ترکیبی است از یک لفظ پارسی و یک لفظ تازی که جامع بمعنی هردو لفظ است و اندرخور آنست که در کتب به ضبط آید و چون این کتاب جامع این الفاظ نیز هست در بر دانشمندان زمانه مقامی دیگر خواهد داشت و نگارندهٔ این سطور را از این پس آرزوی دیگر نخواهد بود جز آن که زودتر سایر مجلدات این تالیف منیف زیور افزای بساط دانش گستران ایران شود بمنه و توفیقه-

طهران - ابان ماه ۱۳۰۸ (هجری شمسی)

(امضا) - سعید نفیسی

۶ - تقریظ حضرت ادیب دانشمند و فاضل ارجمند آقای رشید یاسمی

همواره تکرار حوادث و وقایع عالم انسان را متوجه ساخته است که از علت اصلی آنها پرسیده و کشف قانونی نماید -

گاهی بعضی واقعات اگرچه مبنای طبیعی ثابتی هم ندارند از فرط تکرار خود را مانند حوادث صاحب قانون معرفی می کنند و شخص مایل و امیدوار می شود که در شرایط وقوع و معدات ملجه علل تامهٔ آنها تفحص کند این قسم حوادث در اجتماعیات و حتی در ادبیات هم رخ میدهد۔

مثلاً این نکته را شخص درمی یابد که چون ملتی در ادب و علم مقامی ارجمند یافت (مخصوصاً در مشرق زمین) ملل دیگر در تدوین قوانین زبان و فرهنگ لغات او سعی می کنند و ساکنین آن سرزمین خود چندان توجهی نمی کنند یا بعد به فکر می افتند یا از اهل همان کشور اشخاصی که در خارجه منزل دارند بخدمات مذکوره دست میزنند و بر سکنهٔ فعلی مملکت سبقت می جویند۔

مثلاً ملاحظه میشود که لغت و صرف و نحو لسان عرب را ایرانیان تدوین کرده اند و فرهنگ و دستور زبان فارسی را در هندوستان یا در ترکیه پرداخته اند

لغت و دستور ممالک مشرقی را اروپائیان و امریکائیان فراهم آورده اند و مانند این ها پس بنظر می آید که علتی داشته باشد۔

نخستین تعلیلی که بخاطر می رسد این است که شخصی که از وطن دور افتاده آن نظر شوقی که از هجران کشور مالوف در هر غریبی زبانه می کشد برای خدمت بوطن در این کارها شرکت می جوید یا مبادرت بالاستقلال می کند۔

دوم این که اهل کشور بیگانه که از حیث لسان و آداب خود را تابع مملکتی می یابند برای رفع نقائص خود و تقرب جستن با دب صحیح آن مملکت در صدد تدوین قواعد صرف و نحو و لغات بر می آیند۔

سوم این که ملت غالبی که اغراض خاص دارد در آموختن زبان ملت مغلوب می کوشد تا تسهیلی در آمیزش و اعمال نفوذ او بشود۔ در هر حال خواه تعلیلات ما مبنای علمی داشته باشد یا مقرون بصواب نباشد این مطلب مکرر اتفاق افتاده و اغلب تالیفات لغوی و علمی زبان فارسی در خارجه انجام شده است خاصه هندوستان که تا چندی قبل اهل آن زبان فارسی را عموماً می آموخته و درجه اولی برای آن قائل بودند و اخیرا هر چند لسان انگلیسی جای آن را گرفته است ولی

درانبوه ملت و وفاداران بسابقهٔ ادبی هندوستان باز فارسی اهمیت خاصی دارد لکن بنابر شهادت تاریخ روابط مستحکمی که ایران با هندوستان داشت و در عهد صفویه طریق آمد ورفت و تجارت ومعاملات علمی و ادبی گشاده بود وپس از تسلط دول اروپائی بر هندوستان وضعف ایران در عهد قاجاریه رو بانسداد گذاشت ـ

ادبیات فارسی در هندوستان بحال عهد صفویه باقی ماند واز متابعت تحویلاتی که فارسی در ایران نمود محروم شد وچون زبان موجود زنده است البته حرکت جوهری او موجب می شد که در طریقی که ممکن است سیر کرده و تطورات جدیدی بیابد این بود که فارسی در ایران و هند از دو طریق سیر کرد یکی فارسی امروز ایران شد و دیگر اردو نام یافت که زادهٔ فارسی است ولی به لباس هندی در آمده است

زبان اردو امروز علی الظاهر خود را از فارسی جدا کرده و دارای زندگی خاصی شده است اما مثل اطفال نازپرورده که تا آخر عمر از پدر و مادر بی نیاز نیستند اساساً محتاج بادبیات فارسی است واگر فارسی را از دستش بگیرند مثل فارسی بی عربی خواهد بود که پیکری است بی روان و سرائی است سست بنیان برای رفع این نقائص فضلای هندوستان مصمم شدند که هر قسم هست باز با ایران و زبان فارسی رابطهٔ گسیخته را مستحکم سازند و بر تبدلاتی که فارسی در صد سال اخیر یافته و لغاتی که رائج شده است استحضار حاصل نمایند دولت اسلامی دکن که پادشاه معارف دوست و فارسی خواه آن اعلیحضرت عثمان علیخان است در این کار پیش قدم شد و از حسن اتفاق دانشمند آگاهی مثل آقای آقا سید محمد علی داعی الاسلام در دار العلوم حیدرآباد بتدریس فارسی اشتغال داشت پس بی درنگ قرعهٔ فال را بنام ایشان زدند و تدوین لغت جدید فارسی را بهمت ایشان واگذاشتند جناب داعی الاسلام بعد از چند سال کوشش و مسافرت های متمادی بایران و استعلام از مجامع ادبی و دانشمندان ایران فرهنگ جدیدی تالیف کردند که جلد اول آن بنام فرهنگ نظام طبع و نشر شده است و چهار جلد دیگر بعد طبع می شود مخارج این فرهنگ را دولت دکن پرداخته است لغت مزبور شامل کلمات فارسی و عربی و فرنگی متداول در زبان امروزی ما است و از هر حیث جامع است چه لغات سابق فقط بذکر کلمات شعری پرداخته

غالب لغات رایجه مستعمله را بعنوان "معروف" از قلم انداخته بودند از محسنات این فرهنگ تعیین ریشه لغات از فرنگی و عربی و فارسی و ترکی وغیره و مورد استعمال هر کلمه است در شعر یا نثر یا طب یا نجوم و سائر علوم که شخص مبتدی بداند لغت شعری را نباید در نثر آورد و اصطلاح یک علم را نباید در علم دیگر بکار برد و همچنین از مختصات این تالیف بیان حرکات کلمه است بوسیلهٔ حروف اوستائی که هیچ وجه اشتباهی در حرکات و سکنات کلام رخ نمی دهد ما از صمیم قلب زحمات آقای داعی الاسلام را تقدیر نموده بایشان تبریک می گوئیم۔

طهران - ۱۷ - آذر - ۱۳۰۸ -

(امضاء) رشید یاسمی

۷ - تقریظ دانشمند محترم و فاضل معظم آقای رهنما مدیر جریده "ایران"

فرهنگ نظام

این کتاب نفیس از طبع خارج و در محل دسترس علماء و ادباء است این کتاب که آقای آقا سید محمد علی داعی الاسلام موفق بتالیف آن گردیده یک کتاب لغت عصری است که دارای مزایای کتب لغت این عصر است اولا دارای لغات مستعمله در زبان پارسی است خواه در شعر یا نثر یا مکالمه و خواه اصل کلمه فارسی باشد یا عربی یا زبان دیگر و نیز ریشهٔ لغت را بیان می کند که از چه زبانی گرفته شده است - ثانیاً تلفظ صحیح کلمه را باستعانت حروف اعراب خط پهلوی توضیح میدهد بطوری که محتاج بنوشتن زیر و زبر را با هم وزن که در فرهنگ ها معمول است نمی شود و هرگز خواننده در اشتباه نمی افتد - ثالثاً برای هر معنی مثالی از نظم یا نثر آورده و معانی مختلف را جدا جدا نوشته که درست معلوم می شود کلمه چند

معنی دارد و علاوه بر آن که معانی مجازی را هم ضبط کرده است جلد اول این فرهنگ در هشتصد صفحهٔ بزرگ و مشتمل است بر حرف الف و بار غیر از مقدمهٔ مفیدی که علیحده دارای شصت صفحه است ما میدانیم که هر عملی کوچک یا بزرگ در ابتدا نواقصی دارد که بمرور زمان باید رفع شود خاصه چنین عمل که لازم است بتوسط عدهٔ از اشخاص و نه تنها یک نفر اقدام شود زیرا یک نفر هر قدر متبحر باشد نمی تواند در فارسی و عربی و سانسکریت و ترکی و بسیاری از السنهٔ اروپائی و زبان زند و اوستا و پهلوی و غیره متتبع باشد تا بتواند ریشهٔ هر کلمه را صحیحاً پیدا کند و اسباب و لوازم هم بحد کمال داشته باشد و بنابراین اگر فرضاً نواقصی در این کتاب یافت شود محل ایراد نخواهد بود و تا چه درجه در صحت لغات و معانی آنها دقت شده است

نقل از جریدهٔ ایران

۵ - دی ماه - ۱۳۰۸ -

۸ تقریظ ادیب هنرپرور دانشمند شهیر آقا میرزا علی فرامرزی مدیر مجلهٔ تقدیر طهران

فرهنگ فارسی

گویا قابل انکار نباشد که هنوز در زبان فارسی فرهنگ جامعی که شبیه بفرهنگهای زبان های دیگر باشد تالیف نشده و این مسئله همیشه مایهٔ تاسف متفکرین فارسی زبان بوده است شما وقتیکه بخواهید تلفظ صحیح یکی از سلاطین معروف یا یکی از اماکن مهم ایران را بدانید و برای این مقصود بفرهنگهای کنونی رجوع کنید می بینید که ما یک فرهنگ صحیحی نداریم -

از دیر زمانیست که دانشمندان ایران ملتفت این نقص شده و مکرر گفته اند که باید در رفع این نقص کوشید ولی تاکنون کسی از حرف تجاوز نکرده و پا بدایرهٔ عمل نگذاشته است زیرا اشخاصی که در ایران اهل ادب و دانش اند از سه طبقه خارج نیستند - یا اشخاص کم مایه ای هستند که فقط بواسطه هو خود را معروف کرده اند و آن قدر سرمایه ادبی ندارند که بتوانند از عهدهٔ چنین کاری خطیر بر آیند و

یا مردمی باسواد ولی جبان اندکه جرئت تظاهر وخودنمائی ندارند، ویا این که مردمان بی بضاعتی هستندکه گذشته ازاین که اشتغال بامرمعاش وتحصیل قوت یومیه فرصت پرداختن بچنین کاری که مستلزم یکوقت طولانیست ندارند چون میدانند که درصورتیکه بتوانند مقداری از وقت خودرا دزدیده چنین کتابی راتالیف کنند بضاعت طبع آن راندارند از اقدام به این کار خودداری کرده اند تاکنون جای یک فرهنگ مفید وجامعی درزبان ما خالی مانده بود تا این که اخیراً دولت حیدرآباد دکن بفکر جبران این نقص افتاده ویکی از فضلای نامی ایران را یعنی آقای داعی الاسلام که شهرتشان مارا از تعریف ایشان مستغنی می سازد برآن واداشته است که فرهنگی راتالیف کنند۔

وجلداول کتاب بقلم دانشمند معظم از طبع خارج والحق قابل تقدیر و تحسین است۔

این کتاب با این که درحرف (ب) یعنی دومین حرف تهجی تمام شده دارای نهصد صفحه وتقریباً بزرگتر از تمام فرهنگهای کنونی فارسی است اگرچه باحروف نستعلیق معمول هند چاپ شده ولی بسیار خوش خط وباکاغذ عالی طبع شده ودربعضی صفحات مثل کتب عربی وفرنگی صورت بعضی اشیا نیز ترسیم شده است بعلاوه دارای یک مقدمه بسیار نفیسی است که تاریخ زبان فارسی راکاملاً بیان کرده فوق العاده مفید وسودمند است

ما از یکطرف اقدام دولت حیدرآباد دکن وپادشاه دانش پرور علم دوست انجا وازطرف دیگر زحمات آقای داعی الاسلام راتقدیر میکنیم

ع ۔ ف

(نقل از جریدهٔ اقدام طهران ۔ ۱۵ ۔ ابان ۔ ۱۳۰۸)

ضمیمه جلد اوّل
فرهنگ نظام
باب آ

آب — این لفظ در سنسکریت آپ (आप) است. صفحه (۳) -

آبازه — در اوستا مر ([illegible]) بمعنی شمار و یاد داشتن است و ریشه آن در سنسکریت سمر (स्मर) است بمعنی یاد داشتن - پس لفظ شمار فارسی همان است که در پهلوی امار و در اوستا مر و در سنسکریت سمر است صفحه ۲۴ -

آبله — این لفظ ماخوذ از آب بنظر میاید و له مزید است در سنسکریت هم له ([illegible]) آخر لفظ ملحق میشود و گاهی زاید صرف است صفحه ۲۶ -

آتبین — در اوستا نام پدر فریدون آثویه ([illegible]) است و نام نسل منسوب به آن آثویانی ([illegible]) صفحه ۲ -

آتش — در سنسکریت این لفظ هُوتَ آش (हुताश) است بمعنی خورندهٔ قربانی چه هُوتَ بمعنی قربانی است و آش بمعنی خورنده و همین اش در فارسی بمعنی قسمی از خوراک موجود است - در مذهب هندیها و ایرانیهای قدیم یعنی عهد وید و اوستا قربانی بزرگ ترین عبادت بوده و بیشتر از قربانیها را در آتش میریختند از این جهت یک نام آتش قربانی خور بوده و همان لفظ سنسکریت (هُوتاش) در پهلوی آتش شده و معنی اصلیش هم در پهلوی و فارسی گم شده است ممکن است لفظ آتش مخفف آترش ([illegible]) اوستا باشد - اصل لفظ آتر ([illegible]) است و شین علامتی است که در حال فاعلیت به لفظ ملحق میشود صفحه ۲۵ -

آخ — در سنسکریت آس (आस) است و سین تبدیل به ها (آه) شده ها تبدیل به خا شد - صفحه ۳۴ -

آختن در سنسکریت آکرشتم (आकृष्टम्) بهمین معنی است و اصل لفظ آکرش است و تُم درسنسکریت علامت مصدر است که در فارسی تن و ون شده - صفحه ۴۸ -

آرام این لفظ در پهلوی رامتن ([illegible]) در اوستا آرَم ([illegible]) و در سنسکریت هم آرم (आरम्) است صفحه (۵۳ و ۵۴ و ۵۸) -

آرایش و آرامیدن

آرت این لفظ در اوستا آرتهنه ([illegible]) است و در سنسکریت ارتنی (अरत्नि) پس لفظ آرت فارسی است نه ترکی صفحه ۵۵ -

آرد (معنی اول) این لفظ در پهلوی آرد ([illegible]) و در اوستا اشه ([illegible]) بوده - و در معنی دوم در سنسکریت ارد (अर्द्) است بمعنی آزار دادن و شکنجه کردن - صفحه (۵۵) -

آرش در اوستا این شخص ارخشه ([illegible]) است و در ادبیات پهلوی آرش شیوا تیر - چون در پهلوی و اوستا حرف را مکسور است پس فتح را غلط مشهور است - صفحه (۵۶) -

آرغده در سنسکریت ریشهٔ این لفظ کرُودهٔ (क्रुध्) موجود است چه تبدیل کاف به عین و تقدیم و تاخیر برای لفظی که از زبانی به زبان دیگر میاید ممکن است - نیز در سنسکریت آرکته (आरक्त) بمعنی سرخ شده و مجازاً خشمگین موجود است صفحه ۵۷ -

آرنج این لفظ در اوستا اَرِتهنه ([illegible]) است و در سنسکریت آرتنی (आरत्नि) است صفحه ۵۸ -

آرنگ (معنی اول) در سنسکریت هم یک لفظ رنگ (لون) رنگه (रंग) است صفحه ۵۸ -

آری ممکن است ریشهٔ این لفظ در سنسکریت رِ (रे) باشد که کلمهٔ ندا است بمعنی هان - چنانچه کلمهٔ تنبیه فارسی (هان) در زبان اردو بمعنی آری و بلی استعمال میشود - احتمال دیگر این است که این لفظ همان آریه (आर्य) سنسکریت است بمعنی آقا چنانچه ما در فارسی لفظ آقا را در مقام جواب مخاطب جای آری استعمال میکنیم صفحه ۵۹ -

آریا در سنسکریت آریه (आर्य) بهمین معنی و معنی بزرگ و نجیب موجود است و لفظ ایران هم از همین ریشه است صفحه (۵۹) -

آریغ در سنسکریت اَریگهنه (अरिघ्न) بمعنی کشندهٔ دشمن است و اَری (अरि)

بمعنی دشمن صفحه (۹۹)۔

آز — در سنسکریت آشه (आशा) است که بمعنی امید و حرص است صفحه (۶۰)۔

آزار — در اوستا آزاره ([illegible]) بوده و آزرته ([illegible])

آزردن — بمعنی آزرده و در سنسکریت جره (जर) بمعنی پیر شدن و پیر کردن و ذلیل کردن است و آ مزید مقدم است۔ صفحه (۶۲ و ۶۳)۔

آزمودن — در اوستا آما ([illegible]) است و آزموده آماته ([illegible]) اصل کلمه ما ([illegible]) است و آ ([illegible]) مزید مقدم که در سنسکریت و اوستا بسیار است در سنسکریت هم ما (मा) بمعنی اندازه گرفتن است و آ (आ) مزید مقدم صفحه ۶۶

آژ — در سنسکریت آش (आस्) بهمین معنی هست صفحه ۶۷۔

آسال — در سنسکریت آسار (आसार) بمعنی اصل و جوهر هر چیز است (صفحه ۷۱)۔

آسان — ریشه این لفظ در سنسکریت آسادهن (असाधन्) است بمعنی حاصل کردن یا آسنّه (आसन्न) است بمعنی نزدیک صفحه ۷۲۔

آستان / **آستانه** — ریشه آن در سنسکریت یا استانه (स्थान) است بمعنی جا و مکان و یا آستا (आस्था) است بمعنی نگهبان صفحه ۷۲۔

آستر — ریشه این لفظ در اوستا وستره ([illegible]) است و در سنسکریت هم وستره (वस्त्र) بمعنی پارچه است۔ نیز در سنسکریت آستره (आस्त्र) بمعنی پوشیدن و پوشاندن است صفحه ۷۳۔

آسمان — در سنسکریت شیام (श्याम) و در اوستا سامه ([illegible]) چیزی که رنگ تاریک و کبود دارد۔ حرف آ در اول کلمه مزید مقدم است و الف و نون آخر علامت نسبت است پس ریشه شام و آسمان یکی است چه شام نام اول شب است برای تاریکی آن۔ (صفحه ۷۵)۔

آسودن — در سنسکریت آس (आस्) بهمین معنی است۔ صفحه ۷۸۔

آشن — در سنسکریت آش (आश्) بمعنی خوراک است صفحه (۸۱)۔

آشامیدن — در اوستا شم ([illegible]) است و در سنسکریت آچام (आचाम्) بمعنی خوردن آب است بطور مکیدن۔ صفحه ۸۳۔

آشتی — در اوستا آخشتی ([illegible]) است و در سنسکریت هم اکشتی (अक्षति) بمعنی زخم نشدن و رفع زخم و مجازاً بمعنی آشتی است - صفحه ۸۴ -

آشفتن — در سنسکریت کشوبه (क्षुभ) بهمین معنی و آ مزید مقدم است - صفحه ۸۴ -

آشکار — در اوستا اشکره ([illegible]) است و در سنسکریت آویش کره (आविष्कृ) است که در اصل مرکب است از آویس (आविस्) و کره (कृ) - صفحه ۸۵ -

آشنا و آشناب و آشناو و آشناه — شاید ریشهٔ این لفظ در معنی اول در سنسکریت آسنّه (आसन्न) است بمعنی نزدیک و اصل لفظ سنسکریت آ (आ) با سد (सद्) است - و در معنی دوم سنا (स्ना) بمعنی تن شستن است و در اوستا هم سنا ([illegible]) بهمان معنی است و ریشهٔ الفاظ مذکور در حاشیه همان سنای سنسکریت و سنای اوستا است صفحه ۸۶ -

آشوب — در سنسکریت آشوبه (आक्षुभ) بمعنی بدی و بدبختی و بدشگون است صفحه ۸۷ -

آشوردن و آشوریدن — شاید ریشهٔ این لفظ در سنسکریت سرو (स्रु) باشد که بمعنی پهن کردن است - صفحه ۸۸ -

آشوفتن — ریشهٔ این لفظ را در آشوب به بینید - صفحه ۸۸ -

آشیان و آشیانه — در سنسکریت آشیه (आश्रय) است - صفحه ۸۸ -

آشیهه — در سنسکریت آو از اسب هیشا (हेषा) است - و از زبانی به زبان دیگر حروف کلمه گاهی قلب هم میشود - صفحه ۸۸ -

آغاز — در اوستا اغره ([illegible]) است و در سنسکریت اگره (अग्र) است بمعنی پیش و سر و اوج - ممکن است ریشهٔ آغاز در سنسکریت اَوگاه (अवगाह) باشد که بمعنی ابتدا هم میآید - صفحه ۹۰ -

آغازه — در سنسکریت اَوگاه (अवगाह) بمعنی فرورفتن در آب است و ممکن است همان ریشهٔ آغازه باشد که دوال محافظ از نشر آب در کفش است صفحه ۹۰ -

آغره — شاید ریشهٔ این لفظ در سنسکریت آردره (आर्द्र) باشد که بمعنی تر کردن است صفحه ۹۱

آغستن — در سنسکریت آگ (आग्) به این معنی هست - صفحه ۹۲ -

آغل — در سنسکریت آگاره (आगार) بهمین معنی هست - صفحه ۹۲ -

(ـــ) فتحه و همزه مفتوحه (ـــ) ضمه و همزه مضمومه (ـــ) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ (ـــ) واو اعرابی (ـــ) یای اعرابی

آغور زبان یونانی ولاتین وسنکریت واوستا برادرند واغلب الفاظ یک ریشه درهمه موجود است در لاتین گر ـ (garrire) بمعنی حرف زدن است همچنین درسنکریت گیر (गार) بهمان معنی است ـ چون بیشتر تقال ها ازحرف زدن مخصوص آواز حیوانات ومرغها بوده ازاین ریشه لفظ ساخته شده ـ صفحه ۹۲ ـ

آغوش ـ درسنکریت ریشهٔ این لفظ کوس (कुस्) است بمعنی درآغوش گرفتن صفحه ۹۳

آفتاب درسنکریت آتپه (आतप) یک نام آفتاب است ـ صفحه ۹۴ ـ

آفریدن ممکن است ریشهٔ این لفظ درسنکریت پهل (फल्ल्) باشد بمعنی ثمردادن چه په (फ) به ف ولام به را ر تبدیل میشود وممکن است ازبهر (भृ) بمعنی حمل کردن یا ازپر (पृ) بمعنی فعال بودن باشد صفحه (۹۸) ـ

آکج درسنکریت اکرشنی (आकर्षणी) بهمین معنی هست صفحه ۱۰۱ ـ

آگندن درسنکریت گهن (घन) بمعنی پر است ـ صفحه ۱۰۳ ـ

آگیشیدن درسنکریت آکرش (आकृष्) به این معنی میاید ـ صفحه ۱۰۴ ـ

آلفته شاید ریشه اش درسنکریت لُوبه (लुभ्) است بمعنی مذکور وحرف آ مزید مقدم است ـ صفحه ۱۰۸ ـ

آلنگ درسنکریت لنگه (लंघ्) بمعنی بالاجستن وفتح کردن هست صفحه ۱۰۹ ـ

آلو درسنکریت آله (आल) بمعنی زرد است چون بعضی ازاقسام آلو زرد است درفارسی آل بمعنی سرخ است وآلو چیز سرخ چون بعضی اقسام آلو قرمز است صفحه ۱۰۹

آلوبالو درسنکریت آباله (आबाल) است ـ صفحه ۱۱۰ ـ

آمدن درسنکریت هم آیا ـ (आया) وآگم (आगम्) است صفحه ۱۱۳ ـ

آمرزیدن دراوستا مرزدا ـ ([illegible]) ودرسنکریت اومرج (अवमृज्) است ـ صفحه ۱۱۵ ـ

آموت ممکن است ازموته (मूत) بمعنی بسته وازریشهٔ مو (मू) بمعنی بستن باشد صفحه ۱۱۶

آمودن درسنکریت مود (मृद) بمعنی پاک وپاکیزه کردن است صفحه ۱۱۷ ـ

آمیختن درسنکریت میشر (मिश्र) بهمین معنی است صفحه ۱۱۸ ـ

آن (معنی ۵) دراوستا انه ([illegible]) ویانه ([illegible]) علامت نسبت بوده

که در نسبت کسی با اجداد استعمال میشده مثل نئوتیریانه ([illegible]) یعنی منسوب به نئوتره (نوذر شاهنامه) و مثل هئوسروونهنه ([illegible]) منسوب به هوسره و نه (خسرو) - همان انه و یانه در پهلوی آن و یان شده و از پهلوی به فارسی آمده - در پهلوی هوسره و نه هُسربان ([illegible]) شده و نئوتیریانه نودران ([illegible]) صفحه ۱۱۹

آواخ و آوخ — در آوستا آوویه ([illegible]) است و در سنسکریت اویها (अविहा) صفحه ۱۲۲ و ۱۲۵ -

آور — (معنی اول) در سنسکریت وَر (वर) بمعنی خوب است - صفحه (۱۲۵) -

آوردن — در اوستا آبرِه ([illegible]) و در سنسکریت آبهر (आभर) است - این مصدر در اوستا بره ([illegible]) و در سنسکریت بهر (भर) و آ (आ) در هر دو مزید مقدم است بمعنی بردو به و غیر آنها - پس آبر در فارسی آور شده و دال و نون که علامت مصدر است در پهلوی و فارسی اسلامی ملحق گشته در اوستا و سنسکریت خود لفظ هم مثل عربی مصدر استعمال میشود - پس لفظ آوردن مرکب از آو بردن است - بسیاری از الفاظ فارسی که بسیط بنظر میاید در اوستا و سنسکریت مرکب است صفحه ۱۲۶ -

آه — در سنسکریت هم آه (आः) بهمین معنی هست صفحه ۱۳۰ -

آهار — در سنسکریت آهاره (आहार) چیز خوراکی است - صفحه ۱۳۱ -

آهن — در اوستا اَیَنه ([illegible]) و در سنسکریت اَیس (अयस्) و ایسم (अयसं) بوده صفحه ۱۳۳ -

آهنجیدن — در اوستا هنج ([illegible]) و در سنسکریت آسنج (आसञ्च) است - ایضاً در سنسکریت آهن (आहन्) بمعنی کشیدن و قصد کردن است - صفحه ۱۳۵

آهیختن — در سنسکریت هیک (हिक्क) بمعنی کشتن است - صفحه ۱۳۸ -

آی — در پهلوی آی ([illegible]) در اوستا آی ([illegible]) و در سنسکریت اَیِ (अये) و اَیی (अयि) است صفحه ۱۳۰ -

آیین — این لفظ مبدل آیان بنظر میاید و معنیش هم مربوط بهمان معنی آیان (شایان و روان) است - صفحه ۱۳۹ -

باب همزه

ابا — این لفظ ماخوذ از آب است چه در خورش و آش آب زیاد هست صفحه ۱۴۷

ابر — در سنسکریت ابهر (अभ्र) است - با فتح دوم در سنسکریت اُپری (उपरि) است - صفحه ۱۵۲ -

ابرو — در پهلوی بُرو ([illegible]) در اوستا بروت ([illegible]) و در سنسکریت بهرو (भ्रू) است - صفحه ۱۵۴ -

ابره — در سنسکریت ابره (अम्बर) بمعنی پارچه است صفحه ۱۵۵ -

اپندیسایتیت — هرچند ایلاوُوس معرب (iliac) لاتینی مرض روده ایلیس (ilis) است و قولنج معرب کالیک (Colic) مرض روده خُلُن (Colon) است و اپندیسایتیت ورم و گندیدن یک روده کوچک ته بسته متصل به خُلُن است که اپندیکس (appendix) نامیده میشود لیکن در قدیم ما همه را یکی میدانستیم و همه را قولنج ایلاوُوس میگفتیم صفحه ۱۶۳

احلیل — در عربی این لفظ بمعنی سوراخ قضیب و سوراخ پستان است اما در فارسی بمعنی قضیب است - صفحه ۱۸۳ -

اخروش — در اوستا خروس ([illegible]) و در سنسکریت کروش (क्रुश) است - صفحه ۱۹۱

اخریان — در سنسکریت کرینه (क्रयण) بمعنی خریدن است پس ریشه این لفظ و خریدن یکی است صفحه ۱۹۱

ادوش — در سنسکریت ادرش - (अदृश) بمعنی کور است حرف را سنسکریت در در فارسی تبدیل به وا و میشود و شین به سین - صفحه ۲۰۰ -

ارتداد — عر (ر ت د س د) مص - برگشتن از مسلمانی - (عا) -

مرتد - (فل) کسی که از مسلمانی برگشته - (عا) -

مرتد فطری - کسی که مسلمان زائیده شده و بعد از اسلام برگشته - (عا) -

مرتد ملی - کسی که غیر مسلمان بوده اسلام اختیار کرده باز از اسلام برگشته (عا) صفحه ۲۰۷

ارج — (معنی اول) در پهلوی ارج ([illegible]) در اوستا اَرِج ([illegible]) و در سنسکریت اَرهَ (अर्ह) است - صفحه ۲۰۹

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ارزان درسنسکریت اره (अर्ह) است صفحه ۲۱۶ -

ارزانی درمعنی اول درسنسکریت اره (अर्ह) است و درمعنی دوم درسنسکریت ارج (अर्ज) بمعنی حاصل کردن و یافتن (صفحه ۲۱۶)

آرد لغت نویسان فارسی لفظ ارد را بمعنی خشم از این جهت ضبط کردند که معنی لفظ اردشیر را خشم شیر فهمیدند در حالتی که لفظ مذکور از یک لفظ اوستائی آرته خشتره ([illegible]) که معنی دیگر داشته تبدیل یافته بشکل اردشیر در آمده - آرته ([illegible]) در اوستا و رته (ऋत) درسنسکریت بمعنی راستی است و خشتره ([illegible]) در اوستا بمعنی مملکت و سلطنت است پس معنی اصلی اردشیر راستی سلطنت است نه خشم شیر اما چون علم ریشه شناسی فارسی و تطبیق فارسی به اوستا و سنسکریت سابقاً در ایران نبوده و اد بانظر بظاهر لفظ داشتند از این جهت این گونه اشتباهات میکردند حتیٰ فردوسی هم معنی اردشیر را خشم شیر میدانسته که در تسمیهٔ بهمن به اردشیر گوید - چو دیدش بدانگونه یل دلیر + همی خواند از آن پس ورا اردشیر - درزمان فردوسی زبان اوستا متروک بوده آنگونه اشتباهات امکان داشته پس لفظ ارد بمعنی خشم بکلی جعلی است و از معنی اشتباهی لفظ اردشیر پیدا شده بلکه بمعنی ارد در اوستا و سنسکریت راستی است صفحه ۲۱۱ -

اردشیر معنی لفظ راستی مملکت است (ارد را به بینید) صفحه ۲۱۲ -

ارسن درسنسکریت رَ (धृ) بمعنی گرفتن و سن (सं) بمعنی باهم است و ممکن است مجازاً بمعنی محفل باشد صفحه ۲۲ -

اردوان معنی ارته پانه نگاهبان راستی است چه ارته در اوستا و رته درسنسکریت بمعنی راستی است و پانه بمعنی نگاهبان و ریشه اش در فارسی پائیدن است صفحه ۲۱۴ -

ارز (معنی دوم) درسنسکریت اَرْهَ (अर्ह) است صفحه ۲۱۵ -

ارزیز ریشهٔ این لفظ در اوستا اَرِزَ ([illegible]) بمعنی سفید شدن است و درسنسکریت ارجن (अर्जुन) بمعنی رنگ سفید است - صفحه ۲۱۷ -

ارش درسنسکریت ارتنی (अरत्नि) بهمین معنی است صفحه ۲۲۰ -

ارشک در اوستا اَرِسکه ([illegible]) است و درسنسکریت ایرشیه (ईर्ष्या) صفحه ۲۲ -

ارشمیدس گویا ثابت نیست که در معاصران و مصاحبان اسکندر مقدونی ارشمیدس نامی هم بوده و مؤلف کتابی که من از ان نقل کردم از افسانها گول خورده -

([illegible]) فتحه و همزه مفتوحه ([illegible]) ضمه و همزه مضمومه ([illegible]) کسره و همزه مکسوره ([illegible]) آ ([illegible]) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

ارشمیدس ریاضی دان مشهور قدیم قریب یک قرن بعد از اسکندر بوده و در شهر سیراکوز از جزیره سسیل کشته شد - وخلاصهٔ واقعهٔ قتل او این است که آن وقت رئیس سیراکوز مخالفت سلطنت روم حلیف کارتاژ شد و لشکر روم سیراکوز را محاصره کرده گرفت و ارشمیدس را که برای غرق کردن سفاین جنگی روم آلات جدید اختراع کرده بود کشت (سال ۲۱۲ ق م) - صفحه ۲۲۱ -

ارغند در اوستا ارغنت ([illegible]) بمعنی بوی بد بیرون دادن و شهرت پیدا کردن است - حرص وغضب معنی مجازی آن است - صفحه ۲۲۲ -

ارگ در سنسکریت دُرگ (दुर्ग) بمعنی قلعه است صفحه ۲۲۳ -

اریشن در اوستا این شخص بیرشن ([illegible]) است - صفحه ۲۲۷ -

ارنواز در اوستا ارنواچ ([illegible]) است صفحه ۲۲۷ -

اروانه (معنی اول) در سنسکریت اروَن (अर्वन्) بمعنی اسب است وشاید بمعنی مختاری هم اسب بوده - صفحه ۲۲۸ -

اروند (معنی اول) در اوستا وجلهٔ رتها ([illegible]) است که در فارسی به اروند محرف شده - (معنی سوم) در اوستا آورونت ([illegible]) آمده و در سنسکریت اُرُوونت ([illegible]) بمعنی دارندهٔ عظمت وقوت است - ریشهٔ معنی سوم وچهارم اروند همان لفظ سنسکریت است صفحه ۲۲۸ -

اریس در سنسکریت آریه (आर्य) بمعنی بسیار خوب واستاد است صفحه ۲۲۹ -

اژ در پهلوی اچ ([illegible]) و در اوستا اچه ([illegible]) بوده صفحه ۲۳۰ -

اژدهاک در پهلوی اژدهاک ([illegible]) و در اوستا اژی دهاکه ([illegible]) است - اژی بمعنی مار است ودهاکه بمعنی نیش زننده و در سنسکریت اهی (अहि) بمعنی مار و داکه ([illegible]) بمعنی گزنده است و در نیش زدن سوزش لازم است صفحه ۲۳۷ -

اسا در سنسکریت سه (स) بطور مزید مقدم بمعنی مانند است مثل سمانه (समान) بمعنی مانند در مقدار - صفحه ۲۳۸ -

اسپا در سنسکریت اشو (अश्व) است - صفحه ۲۴۰ -

اسپر در اوستا سپاره ([illegible]) است. صفحه ۲۴۴.

اسپرز در اوستا سپرزن ([illegible]) است اما بمعنی انچه میان گردها و سپرز است. صفحه ۲۴۴.

اسپهبد در سنسکریت سناپتی (सेनापति) است بمعنی رئیس لشکر در سنسکریت پتی در پهلوی پت و در فارسی بد بمعنی رئیس است. صفحه ۲۴۸.

اسپید در سنسکریت شوته (श्वेत) است. صفحه ۲۴۹.

است در سنسکریت استی (अस्ति) است. صفحه ۲۵۰.

استا در سنسکریت استوتی (स्तुति) بمعنی ستایش است. صفحه ۲۵۱.

استاخ در سنسکریت اُتسوکه (उत्सुक) بهمین معنی است. صفحه ۲۵۲.

استاره در سنسکریت تارا (तारा) است. صفحه ۲۵۲.

استام (معنی دوم) در سنسکریت استوم (स्तोम) بمعنی ستایش و تعریف است. صفحه ۲۵۳.

استان در سنسکریت استان (स्थान) بمعنی جا و مقام است. صفحه ۲۵۳.

استبر در سنسکریت استوله (स्थूल) بهمین معنی است. صفحه ۲۵۴.

استخوان در سنسکریت استهی (अस्थि) است. صفحه ۲۶۱.

استر در سنسکریت اَشوتره (अश्वतर) است بمعنی اسب بار و کرایه. چون استر برای بار و کرایه استعمال میشده چنان نامیده گردید و لفظ استر هم در اصل اسب تر یعنی اسب کرایه و بار بوده به استر مخفف گشت. چون از زبان اوستا فقط یک کتاب باقی است در آن استر نیامده اما از قیاس به لفظ سنسکریت اسپ تره بوده که در فارسی استر شده. صفحه ۲۶۴.

استم در اوستا آسته ([illegible]) است. صفحه ۲۷۸.

استوار در سنسکریت استهاور (स्थावर) بهمان معنی است. صفحه ۲۸۱.

استور در اوستا چتوره ([illegible]) است. این لفظ در اوستا بمعنی چهارپا و مجازاً در حیوان چهارپا هم استعمال شده و همان لفظ در پهلوی و فارسی ستور شده پس ریشهٔ چهار و ستور در فارسی یکی است. در سنسکریت هم چتور (चतुर) بمعنی چهار است لیکن چهارپا را چتوشپده (चतुष्पद) گویند. صفحه ۲۸۲.

استون استه	در سنسکریت استهانو (स्थाणु) واستهونا (स्थूणा) است صفحه ۲۸۲ - ریشهٔ این لفظ و استخوان یکی است (استخوان را ببینید) صفحه ۲۸۳ -
اسرب	در پهلوی سرپ ([illegible]) و در اوستا سروه ([illegible]) وسرو ([illegible]) است صفحه ۲۸۸ -
اسروش	در سنسکریت شرو (श्रु) بمعنی شنیدن ریشهٔ این لفظ است که کار فرشتهٔ مذکور شنیدن از خدا و رساندن به پیغمبر است صفحه ۲۸۸ -
اسفندیار	در اوستا سپنت داته ([illegible]) است معنی سپنت مبارک و معنی داته دهنده است - صفحه ۲۹۵ -
اسک	ریشهٔ این لفظ در سنسکریت اسکو (स्कु) بمعنی رفتن است صفحه ۲۹۷ -
اسکیزه	در سنسکریت اسکند (स्कन्द) بمعنی برجستن است صفحه ۰۰ -
اسپش	در پهلوی سپش ([illegible]) و در اوستا سپیش ([illegible]) بوده صفحه ۳۰۸ -
اشاد	در پهلوی اشاد ([illegible]) و در اوستا رشتات ([illegible]) بوده بمعنی راستی و داد و امانت صفحه ۳۰۹ -
اشتالنگ	این لفظ مرکب از اشتا (مبدل استه بمعنی استخوان) و لنگ (بمعنی پا) است و معنی مجموع استخوان پا است صفحه ۳۰۹ -
اشتر	در سنسکریت اشتره (उष्ट्र) است صفحه ۳۱۰ -
اشک	۳۱۷ در اوستا اسرو ([illegible]) و در سنسکریت اشرو (अश्रु) است صفحه -
اشگفتن	در اوستا سکیته ([illegible]) بمعنی عجب است و شگفتن از همان ریشه است - صفحه ۳۱۲ -
اشنودن	ریشهٔ این لفظ در اوستا سرو ([illegible]) و در سنسکریت شرو (श्रु) است که در پهلوی و فارسی حرف را رابه نون تبدیل شده صفحه ۳۲۱ -
اشو	در اوستا اشی ([illegible]) بمعنی تقدس و پاکی و راستی و برکت است - صفحه ۳۲۲ -
اصحّ	ع - (افض - صح) اسم تفضیل صحیح تر و درست تر - (عل) صفحه ۳۲۳ -

اعراض (باکسر همزه معنی دوم) ممکن است در این معنی بافتح همزه باشد راجع معنی دوم اعراض (بمعنی عرضها مقابل جوهرها) که تحتان وغم از اغراض است در این صورت برای اعراض (باکسر همزه) معنی دوم نخواهد بود صفحه ۳۴۰ ـ

اغریرث در اوستا اغره اِرِثَ ([illegible]) است صفحه ۳۴۸ ـ

افتادن در اوستا این لفظ اَوَه پت ([illegible]) مرکب از دو لفظ اوه معنی پائین وپت بمعنی سقوط است ـ در سنسکریت هم مرکب از اوه وپت (अव पत) است بهمان معنی ـ (پس اصل لفظ پت است که فت شده واوه اُو شده اوفتا گردیدو دان علامت مصدر است که در پهلوی وفارسی اسلامی بسیار استعمال میشود ـ اوستا وسنسکریت خود لفظ مصدر هم استعمال میشده ـ پس اوفتادن شد وافتادن مخفف آن ـ بسیاری از الفاظ که در فارسی بنظر ما بسیط می آید در اوستا وسنسکریت مرکب بوده

افتد وافند وافندیدن در اوستا ابده ([illegible]) بمعنی شگفت وتعجب است ـ صفحه ۳۵۴ ـ

افدستا در اوستا ابده ([illegible]) بمعنی عجیب وستو ([illegible]) بمعنی ستایش است ممکن است افدستا همان ابده ستوی اوستا است در این صورت باید در فارسی اصل را افد بگیریم وافند را مزیدفیه آن نه بالعکس چنانچه بها نگیری کرده صفحه ۳۵۵

افرنگ در سنسکریت رَنگ ([illegible]) بمعنی صحن وشاه نشین است واپه (अप) بمعنی بالا پس ریشهٔ افرنگ همان اپه رنگ است ـ صفحه ۳۵۹ ـ

افروختن در اوستا فره روچ ([illegible]) ودر سنسکریت پره روچ ([illegible]) است مرکب از دو لفظ (۱) فره که مزید مقدم است (۲) روچ بمعنی روشنی ودر فارسی مرکب امتزاجی شده یک کلمه بنظر میآید صفحه ۳۵۹ ـ

اکدش در سنسکریت اِک دِشَ ([illegible]) بمعنی یک جزو است صفحه ۳۸۰ ـ

اکنون در سنسکریت اَدهونا (अधुना) بهمین معنی است وتبدیل دال به کاف ممکن است ـ صفحه ۳۸۷ ـ

البرز در اوستا هرابرز ([illegible]) است ـ هرا بمعنی کوه است وبرز بمعنی بلند وهرابرز در پهلوی به لفظ البرز محرف شده صفحه ۳۹۲ ـ

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

النغجار شعر انوری که برای شاهد معنی دوم این لفظ است غلط چاپ شده صحیح این است -
از کریمی و حلیمی است که می بنیوشی + نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار - گرچه
از قصهٔ درازی ببرد شیرینی + که بود از پس هفتاد ترش النغجار - هم بقدر تو که
کوتاه نخواهم کردن + تا به بینم که دهی تا شب قدرم دیدار - صفحه ۳۹۸ -

ام در سنسکریت ام (अम) واهم (अहम्) بهمان معنی هست صفحه ۴۰۸ -

امروت وامرود در سنسکریت امرته (अमृत) بمعنی هر چیز شیرین هم هست صفحه ۴۱۵ -

امروز ام بمعنی این است و در سه جا (امروز - امشب - امسال) استعمال میشود -
در سنسکریت ایدم (इदम्) بوده و همان ریشهٔ ام و این است - صفحه ۴۱۵ -

امشا سپند در اوستا معنی امشه ([illegible]) نمیرنده و جاویدان است و معنی سپنتا
([illegible]) دارندهٔ ولایت است - صفحه ۴۱۶ -

انبار در سنسکریت سن بهاره (संभार) است - صفحه ۴۲۵ -

انباز در سنسکریت بهج (भज्) مصدر است بمعنی تقسیم کردن و سن بهاگه (संभाग)
بمعنی یک قسمت و سهم است و همان ریشهٔ انبار است صفحه ۴۲۷ -

انباغ ریشه این لفظ با انباز یکی است (به بینید صفحه ۴۲۷ -

انبان ریشهٔ این لفظ همان ریشه انبار و انبار دن و انباشتن است و معنی انبان پر شده صفحه ۴۲۷

انبوه در سنسکریت سموه (समूह) بهمین معنی است که سم آن شده و اصل کلمه
مرکب از سم (सम्) و اوه (ऊह) است - صفحه ۴۳۰ -

انبه در سنسکریت آمره (आम्र) است - صفحه ۴۳۱ -

انجام در سنسکریت سن گم (संगमम्) بمعنی باهم رفتن است و در انجام همین معنی ملحوظ
است که در انجام دادن شخص باید تا آخر همراه کار برود - سین سنسکریت در
فارسی همزه میشود و گاف جیم - ممکن است ریشهٔ انجام در سنسکریت انتیمه (अन्तिम)
باشد که بمعنی نتیجه و آخر است - صفحه ۴۳۷ -

انجمن در سنسکریت سن گم (संगमम्) است - سن بمعنی همراه و باهم است و گم بمعنی رفتن
و معنی مجموع باهم رفته است - حرف سین سنسکریت در اوستا اغلب تبدیل به
ها میشود و گاف تبدیل به جیم - پس سنگم هنجم و هنجمن شده و های اوستا در فارسی همزه شده

	انجمن گشت ۔ صفحہ ۴۳۹ ۔
انجیر	در سنسکریت انجیرہ (अंजीर) است ۔ صفحہ ۴۴۱ ۔
اندائیدن	ریشۂ این لفظ در سنسکریت اُنج ([Avestan]) است بمعنی مذکور ۔ جیم تبدیل بدال شدہ و دال و نون آخر علامت مصدر فارسی است صفحہ ۴۴۸ ۔
اندر	در سنسکریت اَنتر (अंतर) است ۔ صفحہ ۴۴۹ ۔
اندرز	ریشۂ این لفظ در سنسکریت سن و شَں (संदेश) است کہ بمعنی فرمان و خبر است ۔ سین تبدیل بہ ہمزہ شدہ و شین بہ زا ر ۔ صفحہ ۴۴۹ ۔
اندودن	در اوستا اَنج ([Avestan]) است و در سنسکریت ہم اَنج (अंज) صفحہ ۴۵۳ ۔
اندوہ	در سنسکریت دوہکہ (दुःख) بہمین معنی موجود است صفحہ ۴۵۳ ۔
اندیشہ	در سنسکریت سن دِشہ (संदेश) بہمین معنی ہست کہ سین تبدیل بہمزہ شدہ پس ریشۂ اندرز و اندیشہ یکی است صفحہ ۴۵۴
انزلی	در سنسکریت جلہ (जल) بمعنی آب است و سن (सं) بمعنی ہم و سنجلہ (संजल) بمعنی ہم آب است جیم سنسکریت در فارسی زا میشود و سین ہا ۔ چون بندر مذکور نزدیک آب خزر بودہ چنان نامیدہ شد حیف کہ چنین لفظ تاریخی را تبدیل کردند صفحہ ۴۵۶ ۔
انک	(معنی دوم) در سنسکریت انکہ (अङ्क) است ۔ صفحہ ۴۶۵ ۔
انگژ	در سنسکریت اَنکُش (अंकुश) است ۔ صفحہ ۴۶۸ ۔
انوشک	در سنسکریت آنوشکتہ (अनुषक्त) بمعنی ملحق و متصل و استوار است صفحہ ۴۷۹ ۔
انیسان و انیسون	در سنسکریت انیشتہ (अनिष्ट) بمعنی نامطبوع و بد است ۔ صفحہ ۴۸۱ ۔
او	در اوستا اوہ ([Avestan]) بمعنی این و آن ہر دو است صفحہ ۴۸۱ ۔
اورین	در سنسکریت وَر (वर) بمعنی خوب و اَوَر (अवर) بمعنی زشت است و یا و نون آخر کلمہ علامت نسبت است مثل سنگین ۔ صفحہ ۴۸۲ ۔
اوغر	در سنسکریت اُگہ ۔ (ओघ) بمعنی مطلق مجمع است صفحہ ۴۹۴
اویژہ	در سنسکریت وِیج (विज्) مصدر است بمعنی مخصوص کردن و جدا کردن و ہمان ریشۂ لفظ اویژہ و ویژہ است صفحہ ۴۹۸ ۔
اُہو	در سنسکریت اَہو (अहो) است صفحہ ۵۰۵ ۔

(ع ل) زبان علما (ز ن) زبان ننان (د با) زبان بازاری (م ص) مصدر (س م) اسم (م ی) ماضی (م ع) مضارع ۔

اهور درسنسکریت ور (वृ) مصدر است بمعنی خواستگاری کردن وانتخاب کردن وہمان ریشۂ لفظ اہور است - صفحه ۵۰۵ -

ای درسنسکریت ایِ (अयि) بہردو معنی استعمال میشود - صفحه ۵۰۵ -

ایاسه درسنسکریت آشه (आशा) بمعنی آرزو است صفحه ۵۰۷ -

ایارده اول مؤلفی که این لفظ را ضبط کرده اسدی طوسی است که در اواسط قرن پنجم ہجری میزیسته وبرای آن لفظ شعر خسروانی راکه در قرن چہارم ہجری درخراسان میزیسته شاہد آورده - عبارت فرہنگ اسدی این است - "ایارده چگونگی پازند است و پازندگزارش زند و اوستا است - خسروانی راست - چه مایه زاہد و پرہیزگار صوفی + که نسک خوان شده در عشقش وایارده گوی - معلوم میشود در قرن چہارم ہجری زردشتیهای خراسان کتاب حکایت یا ادعیه بنام ایارده که یک لفظ زبان ولایتی انجا بوده داشتند و در آن قصص یا ادعیه دینی درج بوده واکنون آن کتاب مثل سایر کتب پہلوی تلف شده است دقیقی گوید - بہ نیم آزرونی بکام دل خود را + گہی ایارده خوانم شہا گہی خرده - در ہند وہا این گونه کتب (کتاہه) قصص ماخوذ از وید و پورانہا بسیار است وملاہا برای مردم از آن کتب قصه میگویند - مخفی نماند که زند بمعنی شرح است واگرچه آن را روپایہا در خود اوستا استعمال میکنند دراصل برترجمۂ پہلوی اوستا استعمال میشده - وپازند بمعنی شرح زند است و در نوشتن الفاظ پہلوی وہوزوارش درخط واضح اوستا استعمال میشود - چون بعد از طبع جلد اول یک دوست فاضلم این نوشته بود علمای امروز زردشتی از لفظ ایارده خبر ندارند واحتمال غلط بودن این لفظ را داده بود این تشریح را نوشتم - صفحه ۵۰۶ -

ایدر دراوستا ایتهره (...) واتهره (...) است ودرسنسکریت اتره (अत्र) صفحه ۵۱۰ -

ایدون دراوستا ایذیم (...) است ودرسنسکریت ایدانیم (इदानीम्) است - صفحه ۵۱۰ -

ایر صفحه ۵۱۱ - شاید ریشۂ این لفظ درسنسکریت ایر (ईर्) است که بمعنی بالا انداختن است

ایران ممکن است درسنسکریت ریشۂ این لفظ ایرنه (इरिण) باشد که بمعنی جای پناه و مقصد است از مصدر ایر بمعنی رفتن چه ایران جای پناه اہل آریا شده بود و

ممکن است از لفظ آریه (आर्य) باشد بمعنی نجیب و شریف که لقب اهل ایل آریا بوده و معنی ایران جای پناه اهل ایل آریا باشد صفحه ۵۱۲ -

ایران شهر در سنسکریت کشتره (क्षेत्र) بمعنی ملک موجود است صفحه ۵۱۲ -

ایرمان در سنسکریت ایر (इर्) بمعنی رفتن است و مان علامت فاعلیت و معنی مجموع رونده و نا استوار که مهمان و ناپایدار باشد - صفحه ۵۱۳ -

ایزد در پهلوی یزد ([illegible]) در اوستا یَزَته (𐬫𐬀𐬰𐬀𐬙𐬀) و در سنسکریت یجته (यजत) است - در سنسکریت یج (यज्) بمعنی پرستش است و در اوستا یَز (𐬫𐬀𐬰) بهمان معنی است که جیم سنسکریت در اوستا زا ر میشود و تا، آخر در سنسکریت و اوستا هر دو علامت اسم مفعول است که یزته بمعنی پرستش کرده شده است - چون در مذهب زردشتی فرشتگان را پرستش میکردند هر فرشته یزته گفته میشد و اهورا مزدا (خدا) هم یزته (معبود) بزرگ بوده است - چون در اسلام پرستش غیر خدا ناروا است لفظ ایزد مخصوص خدا شد - صفحه ۵۱۳ -

ایشا شاید این لفظ فارسی اصل باشد که در سنسکریت اشه (एष) بمعنی این و مجازاً اکنون است صفحه ۵۱۳ -

ایستادن در اوستا استا (𐬀𐬯𐬙𐬀) و در سنسکریت هم استا (अस्था) است صفحه ۵۱۳

ایشی در سنسکریت ایش (ईश्) بمعنی مالک شدن و فرمان دادن است و ایشی (ईशी) لقب زن ایشوره است که از خدایان هندوا است - صفحه ۵۱۴ -

ایلام در سنسکریت ایلا (इळा) بمعنی زمین است و میم حرف ملحق است در سنسکریت هم صفحه ۵۱۶ -

ایمن در اوستا آئم ([illegible]) اهم است و در سنسکریت آیم (आयाम) صفحه ۵۲۰

باب "ب"

بابل در اوستا بابل بَوری ([illegible]) نام مملکت سامی نشین است و در عربی از عبرانی و سریانی آمده و در عبرانی بابل (בבל) است بمعنی درِ خدا چه باب بمعنی در و ایل بمعنی خدا است. در سریانی هم بابل (ܒܒܠ) و بهمان معنی است پس در سامی بودن این لفظ شک راه نمی یابد اما ماحیثیم نام رود خانه ایکه از نزدیک بارفروش مازندران میگذرد بابل است در حالتی که زبان مازندران آریائی است که هیچ ربط به السنهٔ سامی ندارد و نام بارفروش فارسی تاریخی است که نشان میدهد وقتی آنجا مرکز فروش مالهای صادرووارد بحر خزر بوده و نام دیگر تاریخش مامطیر است که آن هم آریائی است پس سبب نام سامی داشتن رود خانهٔ آنجا به دو احتمال است ـ (۱) یک لفظ آریائی دیگری بوده که محرف به بابل شده ـ (۲) یادگار آن عصر است که سلطنت آشور سامی حصهٔ غربی ایران را هم داشته که بعد سلطنت مادی آریائی جای آن را گرفته بود ـ بهتر این است که دولت ایران نام آن رود خانه را تبدیل به رود پهلوی کند تا نام رود و شهر هم مثل خود شهر آریائی شود ـ صفحه ۵۲۸ ـ

باختر در تحقیق ریشهٔ این لفظ خاور را به بینید ـ صفحه ۵۳۱ ـ

باختن در سنسکریت بهکته (भक्त) بمعنی سهم و تقسیم شده است از مادهٔ بهج (भज्) بمعنی سهم گرفتن و تقسیم کردن ـ بازی که سهم گرفتن دو نفر یا دو دسته است معنی مجازی آن است صفحه ۵۳۱ ـ

باخسه (معنی اول) در سنسکریت پکشه (पक्ष) بمعنی پهلو و طرف است و پکشکه ـ (पक्षक) و پکشه دوار (पक्षद्वार) بمعنی درِ غیر معمولی خانه است صفحه ۵۳۲

باد (معنی اول) در سنسکریت وایو (वायु) و وات (वात) است و ریشه هر دو وا (वा) بمعنی وزیدن است و در معنی پنجم در اوستا بویات ([illegible]) و در پهلوی بواد ([illegible]) و باد ([illegible]) است صفحه ۵۳۲ ـ

بادام در سنسکریت واتام (वातामम) است صفحه ۶۴۵ -

بار بمعنی اول در سنسکریت بهار (भार) است و بمعنی دوم وار (वार) صفحه ۵۵

بارش در سنسکریت ورشه (वर्ष) است صفحه ۵۵۹ -

بارفروش از تاریخ ابن اسفندیار و تاریخ سید ظهیر الدین که راجع به مازندران و تبرستان نوشتند معلوم میشود نام اول شهر مذکور مامَ تیر بوده و بعد بارفروش دیه شده نام دوم نشان تاریخی است که وقتی آنجا مرکز تجارت صادر و وارد دریای خزر بوده و نام اول که خیلی قدیم است ربط با لفظ تیر (ستارهٔ عطارد) دارد. شاید آنجا راز نی که مادر تیرداد نام بوده آباد کرده که مام (مادر) تیر نامیده شده. و از این قبیل نامها در مازندران بوده. نام جائی که جنگ میان میر قوام الدین و دشمنانش واقع شده منجر به سلطنت اولاد میر قوام الدین (میر بزرگ) شده بود. حسن مار پرچیم (پرچین مادر حسن) بوده. احتمال دیگر این است که جزو اول از ریشهٔ ما است که در اوستا و سنسکریت (ما = मा) بمعنی پیمودن و زیاد گردن و ایجاد است و حرف میم آخر ملحق است و معنی مام تیر مساحت شدهٔ عطارد و ساختهٔ عطارد باشد که نام احترامی است به آن شهر داده شده. احتمال دیگر این که مام از مان (मान) سنسکریت بمعنی عزت و احترام باشد و معنی مام تیر احترام عطارد که آن شهر بنام ستارهٔ عطارد بنا شده باشد. نامهای شهرها و دهات ایران مخزن تاریخ قدیم ایران است که فرزندان ملک باید در آینده کشف کنند و باید دولت ایران نامهای مذکوره را هم مثل آثار عتیقه دانسته قانونی وضع کند که هر کس از مالکین نام یک آبادی قدیم را تبدیل کند مجرم تصور شود. آنانیکه تاکنون به اعلیحضرت و دولت برای تبدیل نامهای قدیم رای داده اند کار خوبی نکردند. معین است که پادشاه دانای مشروطه آراء ملت را میگیرد اما افراد ملت هم باید ملتفت باشند که بدون تخصص رای ندهند.

بارگی در سنسکریت وارکه (वारक) بمعنی اسب است صفحه [illegible] -

بارگین در سنسکریت وار (वार) بمعنی [illegible] است و کین علامت نسبت و در سنسکریت وارکین (वारकिन्) بمعنی [illegible] است صفحه [illegible] -

باره در معنی اول ممکن است ماخوذ از باروی ترکی باشد که بمعنی حصار است و ممکن است ماخوذ از واره (वार) سنسکریت باشد که بمعنی [illegible] و [illegible] است. و در معنی دوم و چهارم و ششم و هشتم و نهم در سنسکریت واره (वार) است صفحه [illegible]

(ل) زبان علما (ز) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (ا) اسم (می) ماضی (ج) جمع (مض) مضارع -

باریدن در پهلوی واریدن ([illegible]) و در اوستا وار ([illegible]) است در سنسکریت ورش (वर्ष्) بمعنی باریدن و وار (वार) بمعنی آب است صفحه ۵۶۲ -

باز (بمعنی اول) در سنسکریت واجین (वाजिन्) بمعنی بالدار است از واج (वाज) بمعنی بال - شاید از جهت بلندی و بزرگی بال باز به این نام خوانده شده پس ریشهٔ باز و بال هر دو واج سنسکریت است صفحه ۵۶۵ -

بال (معنی سوم) در اوستا واره ([illegible]) است که واو تبدیل به با، و را، تبدیل به لام شده - در اوستا حرف لام نیست و جای آن حرف را ر استعمال شده در سنسکریت واج (वाज) و در کتاب وید وار (वार) است صفحه ۵۸۳ -

بالا در سنسکریت بله (बल) بمعنی قوی است و مجازاً بمعنی بالا ایضاً و برهت (बृहत्) بمعنی بالا و بلند است صفحه ۵۸۴

بالش در سنسکریت هم بالش (बालिश) است صفحه ۵۸۷ -

بان (معنی اول) در پهلوی پان ([illegible]) در اوستا پانه ([illegible]) و در سنسکریت پا (पा) بوده صفحه ۵۹۴ -

بانو در اوستا بانو ([illegible]) و در سنسکریت بهانو (भानु) بمعنی شعاع و نور و آفتاب است - صفحه ۵۹۶

باور در اوستا فره ور - ([illegible]) است صفحه ۵۹۷ -

باده در سنسکریت بهاوه (भाव) بمعنی وجود و آمده است و ممکن است باده از بهاو است و معنی نوباده تازه آمده است پس باده بمعنی میوه نیست صفحه ۵۹۷ -

بابک در سنسکریت برهک (बर्हक) بمعنی کشنده و شکنجه کننده است - صفحه ۵۹۸ -

باهو در سنسکریت باهو (बाहु) بمعنی بازو است و معنی اول مجاز از دوم است صفحه ۵۹۸

ببر (معنی اول) در اوستا نام سگ آبی بوره ([illegible]) و بوری: ([illegible]) است و آن حیوانی است که در خشکی و آب هر دو زندگی میکند و قریب بهمان لفظ اوستا در انگلیسی بیور (Beaver) است پس احتمال کلی این است که ببر فارسی همان بوره اوستا است و آنچه جهانگیری نوشته تعریف ببر عربی است که حیوان خشکی است اما آن هم دم کوتاهی دارد و سگ آبی دم بلند پهن دارد پس لفظ بی دم جهانگیری

در هر صورت صحیح نیست - صفحه ۵۹۹ -

بچشک در سنسکریت بهشک (भिषक्) بمعنی طبیب است - صفحه ۶۰۶ -

بخت در سنسکریت بهکته (भक्त) است - چون ریشهٔ این لفظ در عبرانی و سریانی نیست میشو و حدس زد که در عربی از فارسی رفته و تعجب این است که عین لفظ گرفته شده بدون تغییری که عموما در تعریب هست - صفحه ۶۱۰ -

بخش در اوستا بخش ([illegible]) و در سنسکریت بکش (पक्ष) است - صفحه ۶۱۴

بخشیدن در پهلوی بخشیدن ([illegible]) در اوستا بخش ([illegible]) و در سنسکریت بهج (भज्) است - صفحه ۶۱۵ -

بخور (۳) نام رنگی است که قدری روشن تر از رنگ قهوه ایست - صفحه ۶۱۶ -

بد (معنی دوم) در سنسکریت هم پتی (पति) بمعنی صاحب و خداوند است - و سناپتی (सेनापति) بمعنی سپهبد - در اوستا پئیتی ([illegible]) بهمان معنی آمده و نمانوپئیتی ([illegible]) بمعنی خداوند خانه است - صفحه ۶۱۷

بدرود در سنسکریت بهدره (भद्र) به این معنی میاید - صفحه ۶۲۴ -

بدست در پهلوی ودیست ([illegible]) و در سنسکریت وی تستی (वितस्ति) بوده - صفحه ۶۲۴

بدواژه در سنسکریت واسه (वास) بمعنی جا است و پد (पद्) بمعنی پا و معنی ترکیبی جای پا است که مجازاً بمعنی آرامگاه شده - صفحه ۶۲۶ -

بر (معنی اول) در پهلوی اور ([illegible]) در اوستا اوپئیری ([illegible]) و در سنسکریت اوپری (उपरि) بوده - (معنی دوم) در اوستا وره ([illegible]) بوده و در سنسکریت اورش (उरस्) - همان اورس سنسکریت در اوستا وره شده چه در خود سنسکریت هم او تبدیل به وا میشود و سین تبدیل به ها - (معنی چهارم) در اوستا بره ([illegible]) و در سنسکریت پهل (फल) مخفی نماند که پهل سنسکریت در فارسی بر شده چه پهل مرکب از دو حرف پهه و لام است - حرف پهه تبدیل به حرف هم مخرج خود ب شده و لام تبدیل به هم مخرج خودش را - صفحه ۶۲۸ -

برادر برای تحقیق ریشهٔ این لفظ ذیل لفظ پدر را به بینید - صفحه ۶۳۳

برباره در اوستا پئیری واره ([illegible]) و در سنسکریت اپری وره

([illegible]) فتحه و همزهٔ مفتوحه ([illegible]) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره ([illegible]) آ ([illegible]) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

(वृ आ-पारि) بمعنی دیوار و حصار است و این لفظ مرکب است از پَیری بمعنی اطراف و واره بمعنی محافظت و معنی مجموع حصار است و همان لفظ مرکب در فارسی به لفظ باره محرف شده در معنی بالاخانه استعمال گشته - ایضاً در سنسکریت پری وارنه (परिवारण) بمعنی دفع کردن و مجازاً دیوار است پس شاید باره از آن آمده - صفحه ۶۳۶ -

برجیس در سنسکریت برهسپتی (बृहस्पति) بوده صفحه ۶۴۱ -

برخ (معنی اول) در سنسکریت بهاگ (भाग) به این معنی هست در معنی دوم برخ محرف برکه عربی بنظر میآید صفحه ۶۴۲ -

برخی در سنسکریت برهٔ (बृह) بمعنی کشتن است و ممکن است همان ریشهٔ برخی باشد که در قربانی کشتن هست - صفحه ۶۴۵ -

برز (معنی اول) در اوستا برز ([illegible]) است - (معنی سوم) در اوستا ([illegible]) باکسر اول است - صفحه ۶۵۲ -

برشتن در سنسکریت بهرج (भ्रस्ज्) است صفحه ۶۵۷ -

برف در پهلوی وفر ([illegible]) و در اوستا وفره ([illegible]) است صفحه ۶۶۰

برم (معنی دوم) در علم منطق سنسکریت پرما - (प्रमा) بمعنی ادراک واقع است و بهرم (भ्रम) بمعنی ادراک خطی صفحه ۶۶۷ -

برمچیدن در سنسکریت پرامرش (परामृश) بهمین معنی است صفحه ۶۶۹ -

برمر (معنی اول و دوم) در سنسکریت بهرم (भ्रम) بمعنی امید بیجا هم هست (معنی سوم) در سنسکریت بهرمر - (भ्रमर) بمعنی مگس عسل است صفحه ۶۶۹ -

برنا در اوستا پرنا یو ([illegible]) است مرکب از دو لفظ پرن ([illegible]) بمعنی پر و آیو ([illegible]) بمعنی عمر و معنی مرکب پر عمر و بالغ است در سنسکریت پورنایو (पूर्णायु) مثل اوستا مرکب است و در پهلوی پورنای ([illegible]) است - صفحه ۶۷۱ -

برنج باکسر را (معنی اول) در اوستا برجیه ([illegible]) نام فرشته ایست که رویدن غله را زیاد میکند - در پهلوی هم نام آن فرشته همان برشن ([illegible]) است و در اوستا برج ([illegible]) بمعنی برکت است - احتمال این است که

لفظ برنج همان برجیهٔ اوستا است - در سنسکریت وریهی (वारिह) بمعنی برنج است -
(معنی دوم) در اوستا نام فلز مذکور برجیه ([Avestan]) است - صفحه ۶۷۲ -

بروازه برای ریشهٔ این لفظ بدوازه را ببینید - صفحه ۶۷۶ -

برهمن (معنی اول) در سنسکریت براهمنه (ब्राह्मण) است - صفحه ۶۸۰ -

بریدن در سنسکریت بهید (भिद्) بمعنی بریدن هم میآید - صفحه ۶۸۳ -

بریزن برای ریشهٔ این لفظ برشتن را ببینید - صفحه ۶۸۴ -

بس (معنی دوم) در پهلوی وُش ([Avestan]) و در اوستا اش ([Avestan]) و وش ([Avestan]) بوده - صفحه ۶۹۵ -

بستر در اوستا ریشهٔ این لفظ ستر ([Avestan]) است بمعنی پوشیدن و پهن کردن و در سنسکریت هم استر (स्तृ) است بهمان معنی و بستر را در اوستا ستیریش ([Avestan]) گویند - تعجب این است که ریشهٔ ستر عربی (بمعنی پوشیدن) در اوستا و سنسکریت هردو موجود است - ممکن است ایرانیهای عصر آشور از زبان آشوری گرفتند یا آشوریها از ایرانیها گرفتند و از آشوری بعربی رفته که هردو زبان سامی میباشند و برادرهم - در پهلوی و اوستا و سنسکریت وستر ([Avestan] = [Avestan] = वस्त्र) بمعنی پارچه و لباس است - پس ممکن است همان لفظ با تبدیل او به با در فارسی آمده - صفحه ۶۹۹ -

بستن در سنسکریت بندهٔ (बंध) است - صفحه ۷۰۰ -

بسنده در سنسکریت پنده (पिण्ड) بهمین معنی است - صفحه ۷۰۲ -

بسیج در سنسکریت سجه (सज्ज) بمعنی مهیا است - صفحه ۷۰۶ -

بشکول در سنسکریت پشله (पेशल) بهمین معنی هست - صفحه ۷۱۱ -

بشنجیدن در سنسکریت سینچ (सिंच) بهمین معنی هست - صفحه ۷۱۴ -

بغ (معنی دوم) در اوستا بغ ([Avestan]) و بگه ([Avestan]) بمعنی خداوند و خدا و معبود است و معنی لفظی یا تقسیم کننده است اگر مشتق از بج ([Avestan]) بمعنی تقسیم باشد و یا قابل پرستش اگر مشتق از بج ([Avestan]) بمعنی پرستش باشد - در سنسکریت بهگه (भग) بمعنی خدا و افتاب هم هست - صفحه ۷۱۸ -

(ل) زبان علما (زن) زبان دیا (؟) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

بک — درسنسکریت بهکه (भेक) بمعنی قورباغه است - صفحه ۷۲۶ -

بکسه — شاید ریشهٔ این لفظ درسنسکریت پکشه (पक्ष) است بمعنی حصه وجزو یا بهکشه (भक्ष) است بمعنی غذا - صفحه ۷۲۸ -

بگ — دراوستا بگه ([illegible]) وبغه ([illegible]) بهمین معنی هست دراین صورت فارسی است نه ترکی لیکن ما لفظ بگ وبیگ را از ترکی گرفتیم چه درادبیات قدیمهٔ فارسی این دو لفظ نیامده پس احتمال این است که زبان ترکی درعصر خیلی قدیم از اوستا گرفته باشد دراین باب صفحه "یط" دیباچهٔ جلد دوم را به بینید - صفحه ۷۲۹ -

بلا — (بافتح اول) - (۱) آزمودن وآشکارکردن - (عل) - (۲) گروه رسانیدن وگروه - (عا) - صفحه ۷۳۱ -

بلخ — ۷۳۵ درپهلوی بخر ([illegible]) ودراوستا باخذی ([illegible]) است صفحه

بلکامه — درسنسکریت ریشهٔ بل بهوله (बहुल) است بمعنی بسیار صفحه ۷۴۱ -

بلند — درسنسکریت برهت (बृहत्) بهمین معانی میاید ونون هم گاهی زیاد میشود مثل برهنتی (बृहन्ति) درجمع - صفحه ۷۴۲ -

بلهوس — بلکامه را به بینید - صفحه ۷۴۵ -

بن — بفتح با بمعنی اول - درپهلوی ون ([illegible]) ودراوستا هم ون ([illegible]) است ودرسنسکریت ون (वन) بمعنی بیشه است صفحه ۷۴۷ -

بناغ — (معنی دوم) درسنسکریت بهن (भण) بمعنی حرف زدن است وآغ مزید است - صفحه ۷۴۹ -

بنده — درسنسکریت بندی - (बन्दी) است صفحه ۷۵۶ -

بنگ — ۷۵۹ دراوستا بنگ ([illegible]) ودرسنسکریت بهنگا (भङ्गा) است صفحه

بنگشن — درسنسکریت بهکش ([illegible]) بهمین معنی میاید صفحه [illegible]

بو — درپهلوی بوی ([illegible]) ودراوستا بوئذی ([illegible]) است وبوذ ([illegible]) مصدر است بمعنی بوئیدن - درسنسکریت گندهه (गन्ध) بمعنی مطلق بو است - صفحه ۷۶۲

بوته — ۷۸۰ (معنی دوم) درسنسکریت بهوته (भूत) بمعنی مخلوق وجاندار است صفحه

بودن در سنسکریت بهو (भू) بهمین معنی است ـ صفحه ۷۶۶ ـ

بوری در سنسکریت پور (पूर) بمعنی دمیدن هم هست ـ صفحه ۷۶۸ ـ

بوم (معنی اول) در پهلوی بوم ([illegible]) در اوستا بومی ([illegible]) و در سنسکریت بهومی (भूमि) است ـ صفحه ۷۷۲ ـ

بوهن بوم که بمعنی زمین است (بوم را به بینید) وهن بمعنی خرابی است چه در سنسکریت هن (हन्) بمعنی کشتن و خراب کردن است صفحه ۷۷۳ ـ

بوند در سنسکریت مند (मन्द) بمعنی آهسته است صفحه ۷۷۳ ـ

به (بمعنی اول) در پهلوی وِهْ ([illegible]) در اوستا وهو ([illegible]) است و در سنسکریت بهو (बहु) بمعنی بسیار است صفحه ۷۷۴ ـ

بها (بمعنی دوم) همین لفظ بها ـ (भा) در سنسکریت بهان معنی عربی (روشنی) موجود است و در اوستا با ([illegible]) بمعنی روشنی است ـ در باب آن الفاظ عربی که ریشه شان در سنسکریت موجود است صفحه نوزدهم دیباچه جلد دوم را به بینید ـ (صفحه ۷۷۵ ـ

بهار در سنسکریت بها (भा) بمعنی روشنی است و بهار فصل آورنده روشنی و رونق است ـ صفحه ۷۷۵ ـ

بهرام در اوستا وِرِتهره غنه ([illegible]) بمعنی فاتح و کشنده دشمن بوده چه ورتهره بمعنی دشمن هم هست ـ در سنسکریت ورترهن (वृत्रहन्) بمعنی کشنده ورتر است که رئیس دیوان بوده و قصه اش در کتاب دین هندو (وید) چنین است :ـ خداها و مردمان نیک از جور دیوها که از رئیس خود ورتر مدد می یافتند به تنگ آمده نزد بزرگترین خدا شکایت بردند و او گفت نزد دذیچ ولی رفته از او استخوانش را بخواهید و از آن اِندرا (که از خدایان است) گرزی ساخته بجنگ ورتر رفته او را بکشد پس خدایان نزد دذیچ رفته و او حاضر شد برای خدمت به ملک جان خود را بدهد پس از استخوان او برای اندر گرزی ساخته شد و بمقصود خود رسیدند ـ صفحه ۷۷۸ ـ

(ـــَــ) فتحه و همزه مفتوحه ([illegible]) ضمه و همزه مضمومه ([illegible]) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ ([illegible]) واو اعرابی ([illegible]) یای اعرابی

بهشت	در پهلوی وهشت ([illegible]) و در اوستا وهیشته ([illegible]) است و در سنسکریت وسیشته (वसिष्ठ) بمعنی بهترین و بسیار خوب است. پس ریشهٔ به و بهتر و بهشت یکی است. صفحه ۷۸۰.
بهمن	در اوستا وُهُومَنو ([illegible]) بوده بمعنی نیک نیت چه وهو بمعنی به و منو بمعنی نیت است صفحه ۷۸۱
بهو	در سنسکریت بهونه (भवन) بمعنی قصر و کوشک است. صفحه ۷۸۳.
بی	در پهلوی وی ([illegible]) بوده و در اوستا وی ([illegible]) و در سنسکریت هم وی (वि) صفحه ۷۸۴.
بیابت	در سنسکریت ویته (व्यत?) بمعنی گذشته است صفحه ۷۸۶.
بیاپار	در سنسکریت ویاپاره (व्यापार) است. صفحه ۷۸۷
بیچاره	در سنسکریت بیج (बीज) بمعنی تخم است و آر بمعنی آورنده و معنی مرکب تخم آورنده که بیزی است. صفحه ۷۸۹.
بیخ	در سنسکریت بیج (बीज) بمعنی تخم و ریشه است. در خود سنسکریت بیج بمعنی ... شود و تبدیل کاف به خ در فارسی هست صفحه ۷۸۹.
بیختن	در سنسکریت ویچ (विच्) بمعنی جدا کردن و شدن است که مناسبت با بیختن ... و تبدیل چ به کاف و خ بسیار است. صفحه ۷۸۹
بید	در پهلوی وید ([illegible]) و در اوستا ویتی ([illegible]) بوده. صفحه ۷۹۰.
بیدار	در سنسکریت نیدرا (निद्रा) بمعنی خواب و وی نیدرا (विनिद्र) ... است و ریشهٔ لفظ بیدار همان است. صفحه ۷۹۲.
بیدر	در سنسکریت ... (विदर?) است. صفحه ۷۹۴.
بیژن	در سنسکریت ویج (विज?) بمعنی ... شدن است و آر مزید فارسی ... صفحه ۷۹۵.
[illegible]	
بیست	در سنسکریت وِنشتی (विंशति) است (در کتاب غلط چاپ شده). صفحه ۷۹۶.

بیش (معنی اول) - در سنسکریت ویش (विश) بمعنی داخل شدن است و افزودن مجاز آن - (معنی دوم) در پهلوی و اوستا و سنسکریت ویش و ویشه بمعنی مطلق زهر است ([illegible] = [illegible] = विष) صفحه ۷۹۷

بیشه در پهلوی ویشک ([illegible]) و در اوستا وَرِشه ([illegible]) است و در سنسکریت ورکشه (वृक्ष) بمعنی درخت است - صفحه ۷۹۸

بیگ برای ریشهٔ این لفظ بگ را ببینید صفحه ۸۰۰ -

بیگانه در سنسکریت وی جنه (विजन) به این معنی میاید صفحه ۸۰۱ -

بیلسته برای ریشهٔ این لفظ پیلسته را ببینید - اصل معنی بیلسته استخوان فیل است و انگشت معنی مجازی آن صفحه ۸۰۲ -

بیمار شاید این لفظ مرکب از بیم (ترس) و آر (آورنده) باشد - صفحه ۸۰۳

بین در اوستا وین ([illegible]) و در سنسکریت وِن (वेन) بوده صفحه ۸۰۴

بیوه در سنسگریت وی دهوا (विधवा) بوده بمعنی بی شوهر چه دهوا (धव) بمعنی شوهر است - صفحه ۸۰۶ -

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
ب	۷	تعدیم	تقدیم	۱۷	۱۱	وہدایت	وہدایت
ج	۳	آیا	ایا	۲۲	۱۰	یا سابقہ	با سابقہ
د	۱۷	بیقیتا	مبقیت	۲۲	۱۱	اطمعہ	اطعمہ
شا	۲	ندارد	ندرد	۲۹	۶	تفسیل	تفعیل
یا	۸	والف	والف و ب	۳۲	۱۸	ہوا زاہیم	ہوزاہیم
یب	۱۹	ہمت را نسخہء	ہمت را سخہ	۳۳	۷	جذ	جد
یج	۳	رااوارد	راوارد	۳۳	۱۴	یا بد	یا رد
۲	۱۴	عرو	عرد	۳۳	۱۴	تن آشا	تن آسا
۴	۲۶	سطر ۷ ۱۴۳۱	سطر ۷ ۱۴۳۴	۳۸	۱۰	وعموم	عموم
۵	۳۱	وریمہ	ورہمہ	۳۸	۱۸	سلاک	مسلک
۶	۲۵	گل بودن	گل آلود بودن	۴۰	۷	الفظ	لفظ
۱۰	۲۲	[illegible]	[illegible]	۴۰	۲۳	یہ	پہ
۱۰	۲۳	[illegible]	۰	۴۲	۱۳	برا	برار
				۴۷	۱۷	یگدست	یکدست
۱۰	۲۴	[illegible]	[illegible]	۵۰	۱	یگہزار	یکہزار
۱۱	۴	[illegible] ترا	[illegible] ترہ	۵۰	۲	۶۵۴	۶۵۶
۱۱	۸	[illegible]	[illegible]	۵۲	۱۴	حرف داعراب	حرف اعراب
۱۱	۱۰	ایفاس	شش	۵۲	۲۶	وآواز	وآذر
۱۱	۱۲	[illegible]	[illegible]	۵۴	۱۸	یک اسلامی	یک مملکت اسلامی
۱۱	۱۹	[illegible]	[illegible]	۵۵	۲	Aesdeny	Academy
۱۱	۲۷	[illegible]		۵۵	۱۳	می نوشتہ	می نوشتند
۱	۱۸			۵۵	۱۸	انگلیسی	انگلیسی را
۱۳	۲	کہ سریانی	کہ پدر سریانی	۵۹	۱۰	دارد	دارا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۱۱	زنجیر	زنجیر)
۵۹	۱۴	مایاء	آمایاء
۵۹	۱۵	وشیر	وشیر
۶۲	۱	قیاس	قیاسی
۶۲	۹	دبستار	وپرستار
۶۲	۹	آور	ور

غلط نامہ فرہنگ نظام

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۰	درسبب	درسبب
۸	۱۴	صمع	صمغ
۱۱	۲۵	فارات	فلزات
۱۳	۱۴	دزدگ	دزدک
۱۶	۴	استجاب	استجابت
۱۸	۲۰	قفینۂ	قفینہ
۲۲	۴	بارآنی	بارانی
۲۸	۲	ازآباء	ازاباء
۳۴	۲	دگان	دکان
۳۴	۲۰	کوچاک	کوچک
۳۴	۲۱	سیم	سم
۳۴	۲۴	دوکارہائی	دوکارہای
۳۶	۱۳	ہمان است	ہمان است (ت)
۳۶	۱۹	(عل)	(مل)
۳۷	۱	کشش	کشمش

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۸	۲۲	آختہ	آختہ
۴۰	۱۸	وبود	بود
۴۱	۹	اختشام	آفتشام
۴۱	۳۰	ورتقدم	وتقدم
۴۲	۱۱	ببارد	ببارد
۴۴	۲۳	آولاد	اولاد
۴۶	۱۷	مسلمان	سلمان
۴۸	۱۲	آذرخورداد	زاذرخورداد
۵۳	۷	سـ ـر سـ ـتا	سـ ـر سـ ـر سـ ـت
۵۷	۶	آرشہ (درمتن)	آرشہ (درحاشیہ)
۵۷	۸	آرشیو (درمتن)	آرشیو (درحاشیہ)
۵۸	۱۱	چہ	چو
۶۱	۱۱	سہی	سہی
۶۱	۱۴	باعی	باغی
۶۷	۱۳	کشت	گشت
۷۵	۶	گرمایہ	گرمابہ
۸۱	۲۱	توی	"توی
۸۲	۵	کو	گو
۸۵	۱۱	ایجمنی	انجمنی
۸۶	۲	ضد	(۱) ضد
۸۶	۵	مثال	امسال
۸۶	۱۲	آشنا	آشناہ
۸۶	۱۴	آشناہ	آشنا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۸	۱۳	غم	عم
۹۲	۳	صل	ل
۹۳	۱۵	هائل	هایل
۱۰۰	۲۱	خسّت	خسّت
۱۰۵	۱۶	آبگنیدن	آبگینیدن
۱۰۸	۱۲	ع	ق
۱۱۱	۲۶	بزرگران	برزگران
۱۱۳	۶	ما	فا
۱۱۶	۱۸	مر	عر
۱۱۷	۱۷	فاعل	مفعول
۱۱۸	۵	تنبگ	تنبک
۱۱۹	۱۰	آبها	آنها
۱۲۰	۱	اناست	آناست
۱۲۰	۱۱	آزآن	ازآن
۱۲۰	۲۶	۶	
۱۲۲	۶	مصدر	مصغر
۱۲۲	۷	مخصوص	ومخصوص
۱۲۲	۲۳	مبدل	مخفف
۱۲۴	۱۹	رومقام	دومقام
۱۲۴	۱۹	پس در	پس از
۱۲۶	۵	نزد	ازنزد
۱۲۶	۱۲	ظاهر	ظاهری

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۶	۲۴	سعدی	اسدی
۱۲	۱۱	بدبهه	ضدبدبهه
۱۲۷	۱۱	شده	شده (شع)
۱۲۸	۳	قا	فا
۱۲۸	۱۰	نگونکسار	نگونسار
۱۲۸	۲۳	کنب	کتب۔
۱۲۹	۲۳	ددر	ودر
۱۲۹	۲۵	مثل - در	مثال - در
۱۳۰	۱۵	امثال	مثال
۱۳۴	۱۴	نفطتین	نقطتین۔
۱۳۴	۱۴	حرف است	حرف نسبت است
۱۳۴	۱۵	رای زربت	رای رزین
۱۳۴	۲۰	از بیرحم	از بهرهم
۱۳۴	۲۴	(مجاز)	(مجازا)
۱۳۶	۹	به بینوائی	زبینوائی
۱۳۷	۱۲	زباده	زباره
۱۳۸	۲	خانه	(۱) خانه
۱۴۰	۱	مفرز	مفروزهٔ
۱۴۲	۲۶	سکندری	اسکندری
۱۴۳	۱۶	اسکندر	اسکندری
۱۴۳	۱	اسکتدر	اسکندر
۱۴۳	۱۸	دیه	ده
۱۴۷	۲۵	میدانتند	میدانتند (عل)

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴۸	۶	داری	دارای
۱۵۳	۸	مصر	مصر (عل)
۱۵۳	۸	محکم	محکم (عل)
۱۵۵	۱۲	(ذ ب ر ۴)	(ذ ب ـ ر ۴)
۱۵۹	۲	سم	عم
۱۷۳	۱۶	(۴ ج ر سم)	(ـ ج ر سم)
۱۷۵	۹	مختصر	مختصر (عا)
۱۷۷	۶	درعلم نحو	درعلم صرف
۱۷۸	۹	(دل)	(فل)
۱۸۱	۹	(مص)	(نل)
۱۸۱	۱۰	لیاسی	سیاسی
۱۸۲	۱	بهتر	(ا) بهتر
۱۸۳	۶	بروندنش	بروندش
۱۸۴	۱۷	محازد	می سازد
۱۸۸	۱۲	منلاع	امتلاء
۱۸۹	۵	لجح	سجح
۱۸۹	۱۶	دنیاز	دینار
۱۹۰	۲	گرفتن	(ا) گرفتن
۱۹۱	۱۹	کرتب	کرنب
۱۹۲	۹	ـ ص)	ـ ص ص)
۱۹۳	۲۰	رسمدم	رسیدم
۱۹۴	۹	تیوه	سم ـ تیوه
۱۹۴	۱۳	(عا)	(عا) یشال

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹۵	۵	خ ۴	خ ۴
۱۹۵	۱۸	(عا) ـ	(عا) ـ شال ـ
۱۹۶	۱۲	شل ـ شال ـ اول	شل ـ شال اول
۱۹۷	۸	دارد	داند
۱۹۷	۲۴	اذعا	ادعا
۱۹۸	۳	دافع	وافع
۱۹۹	پاورقی	( ))	(۴)
۲۰۰	۲۱	(جمیع دوا	(جمیع دوا)
۲۰۰	۲۲	مریض	امراض
۲۰۳	۲	(سـ ذ	(سـ ذ
۲۰۷	۲۰	بلند	(فل) بلند
۲۰۸	۱	گناه	(فل) گناه
۲۰۹	۱۳	بماند	بماندی
۲۱۰	۵	دهنده	دهنده (عل)
۲۱۲	پاورقی	مفعول	فاعل
۲۱۴	۸	تـ ـ پ ـ	حم ـ له ـ
۲۱۵	۱۷	جبویات	حبوبات
۲۱۶	۱۵	[illegible]	[illegible]
۲۱۶	۱۷	بیبیار	بسیار
۲۲۷	۲۰	ییشر	بیشر
۲۲۸	۱	نیشتر	نشتر
۲۲۹	۶	(عا)	(نح)
۲۲۹	۲۵	ت لی	ت لی ر)

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۱	۱	یا		۳۱۵	۱۱	سنیا	سینا
۲۳۱	۱۷	نوری	انوری	۳۱۸	۱۷	مشکل	شکل،
۲۳۹	۳	(ع ـ)	(ـ ع)	۳۱۹	۱۸	متکلم در	در تکلم
۲۴۰	۵	سقفت	استقفت	۳۲۰	۲۱	شوکت اشکوه	شوکت و شکوه
۲۴۰	۲۵	پ	ب	۳۲۳	۱۴	اصفهاهان	اصفاهان
۲۴۱	۹	صحرائی	صحرای	۳۲۷	۱۳	(عا).	(عا). مثال
۲۴۴	۱۷	اسپ	اسب	۳۲۷	۲۳	(عل)	(۴)
۲۴۳	۱۴	بیشتر	پیشتر	۳۳۳	۲۴	مطمئنم	مطمئنم
۲۵۱	۱۵	انخفی	بعضی	۳۳۸	۱۴	سنه ۲۸۹	سنه ۳۰۸ ه
۲۵۳	۱۶	اسیّا	استا	۳۳۹	۳	عجیب	عجیب
۲۶۸	۲۱	ت ۴	ت ع	۳۳۹	۱۳	تجیبه	تجیبه
۲۷۳	۱۵	آمرزش	آمرزش	۳۳۹	پاورقی	مضمر	مضمو
۲۷۴	۲۵	شا	سا	۳۴۳	۷	علن	علنی
۲۷۷	۱۳	حفارست	خمارست	۳۵۳	۲۱	فخره نازر	فخر و ناز
۲۷۸	۱۴	(عا)	(عا). مثال.	۳۶۰	۷	ابومشگور	ابوشکور
۲۸۳	۱۷	ریشخند	ریشخند	۳۶۱	۱۸	مخففافزاست	مخفف افزاست
۲۸۴	۲۱	از		۳۶۲	۷	افزدلت	افزودلت
۲۸۵	۱۰	استیغاء	استیفاء	۳۶۴	۶	به بدو قع	به بدتر وقع
۳۰۱	״	ایران تمام	ایران وتمام	۳۶۴	۹	شد از	شد ار
۳۰۷	۱۴	افغال	افعال	۳۶۶	۸	(مر)	(مي)
۳۰۹	۵	شمشی	شمسی	۳۶۸	۱۱	شرینی	شیرینی
۳۱۰	۹	یارم	بارم	۳۶۸	۱۷	رودگی	رودکی
۳۱۲	۱۴	گفتد	گفتند	۳۷۰	۲۳	فاضل	فاضل

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۷۴	۲۴	اقانیم	افانیم	۴۱۲	۱۱	ملخوط	مخلوط
۳۷۷	۹	ذنیار	دینار	۴۱۲	۱۴	ب ن ٤ سـ	ت ٤ ل سـ
۳۷۹	۲۲	ارنبها	ارنیها	۴۱۵	۶	تنکابمش	تنکابیش
۳۸۰	۱۱	مثال من ذر	مثال - من در	۴۱۵	۲۰	زدن	زدن (عا)
۳۸۴	۸	ممزوح	(۱) ممزوج	۴۲۳	۱۱	اللہ اگر خدا	اسدر اگر خدا
۳۸۴	پاورقی	شخص غیرمعین	شخص معین	۴۲۴	۴	بیا	بیار
۳۸۸	۲۰	لـ ا سـ ت	د سـ ت	۴۲۵	۱۰	انکشتان	انگشتان
۳۹۰	۵	چارپای	چاپاری	۴۲۵	پاورقی	ازنکلم	ذرنکلم
۳۹۰	پاورقی	عجمی		۴۲۶	۲۰	.. اتشبار	انشبار
۳۹۱	۹	اکرا	اگرا	۴۲۶	۲۴	غلیه	غله
۳۹۴	۱۶	وشمی	دشمنی	۴۲۷	۴	ازین	ازبن
۳۹۴	۱۷	عر		۴۲۷	۶	بنیا نبار	بیا نبار
۳۹۵	۶	ابواکحق	ابواسحق	۴۲۷	۱۴	بنیبار	بینبار
۳۹۵	۲۴	شودد	شود	۴۲۷	۱۵	زنانی	سم - زنانی
۳۹۸	۱۶	دابیان	درایران	۴۲۸	۳	قربه	فربه
۴۰۱	۱۱	بنخنتم	بختنم	۴۲۸	۱۶-۱۷	انیبر	انبر
۴۰۲	۸	حرف	حرف ـ	۴۲۸	۱۹-۲۴	انبر	انبر
۴۰۳	۱۹	مذکوره	مذکوره)	۴۲۸	۲۵	رتبر	انبر
۴۰۳	۱	ازین	ازاین	۴۲۹	۱۶	سننت	تمننت
۴۰۴	۹	مولفا	مؤلفا	۴۳۰	۶	لحے د سـ	لحے مم د سـ
۴۰۵	۶	تلخ ا ست و که	تلخ که	۴۳۱	۶	شرین	شیرین
۴۰۷	۲۵	جنیج	جنج	۴۳۱	۲۲	انتاریون	انتاریو
۴۱۰	۱۵	پیشوادی	پیشوای	۴۳۲	۱	ستا ٤ سـ سا	ست ٤ ح سـ سا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۳۲	۳	جدیه	جدید
۴۳۲	۷	شواری	شورای
۴۳۲	۲۲	انتزاع	انتزاع
۴۳۵	۱۷	قبیقه	عتیقه
۴۳۵	۲۰	عر	مفرس
۴۳۷	۱۹	خرز	خزر
۴۴۳	۴	دیرز	دیروز
۴۴۳	۱۴	منخسف	متخسف
۴۴۹	۹	مثال ـ	مثال
۴۴۹	۱۰	ازین	این
۴۷۱	۱۳	بزم	در بزم
۴۷۴	۲۰	و در حروف	و حروف
۴۷۷	۴	جنیشان	جنبشان
۴۸۱	۲	جورش	جودش
۴۸۴	پاورقی	یرهٔ اعرابی	یاء اعرابی
۴۸۶	۴	بفتح همزه	بفتح جیم
۴۸۸	۲	هندی	
۴۹۰	۲	(۵)	(۳)
۴۹۰	۱۶	آواز	از آواز
۴۹۳	۵	یار	یاء
۴۹۶	۲۵	تخشین	نخستین
۴۹۸	۱	امروز	مثال ـ امروز
۴۹۹	۱۴	اهساط	اهباط
۴۹۹	۲۴	کنجشک	گنجشک
۵۰۶	۱۳	مرکب	معرب
۵۰۹	پاورقی	ممنی	طبی
۵۱۰	۴	خیریه	خبریه
۵۱۸	۱۳	(۱)	(۲)
۵۲۱	۵	(شعر)	(شعر) خاقانی
۵۲۴	۱۴	جز	خز
۵۲۷	۱۹	(به بینید) ـ	(به بینید) ـ (تک)
۵۲۸	۱۰	سردار مبتسم	سردار معتصم
۵۳۵	۱۳	میکند و پراکند	و پراکنده میکند
۵۳۶	۹	بنود	نبود
۵۳۷	۱۱	خرز	خزر
۵۳۸	پاورقی	زبان زبان	زبان زنان
۵۴۱	پاورقی	زبر	زیر
۵۵۳	۶	اطمعه	اطعمه
۵۵۴	۵	زبیت	تربیت
۵۵۵	۲۳	یا روا ربیا رو	چا روادار بیا رو
۵۵۶	۱۵	کلام نیست	خلاف نیست
۵۵۸	پاورقی	اسم مفعول	اسم فاعل
۵۷۰	۲۴	افکن	زفان
۵۷۰	۲۵	"	"
۵۷۱	۲	پینه	پنبه
۵۸۰	۱۴	نام ـ	نام

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۸۲	۷	پاپنده	یاپنده	۶۴۹	۸	(مل،	(مل)
۵۹۴	۱۲	بائین	پامئین	۶۴۹	۱۷	-(	
۵۹۵	۱۵	شرکت	اداره	۶۵۰	۱۶	هز	هژ
۵۹۶	پاورقی	اسم فا-	اسم فاعل	۶۵۳	۷	برزون	برزدن
۵۹۸	۱۳	چلو	سلو	۶۵۶	۵	پادیادی	پادیادی
۵۹۹	۳	یا	با	۶۵۷	۲۲	(د ـ ع)	(ف ـ ق)
۶۰۰	۲۱	اکت	آلت	۶۵۸	۹	ظاهر	طاهر
۶۰۳	۱۰	بیدپوز	بدپوز	۶۵۸	۲۵	دسوخته	وسوخته
۶۰۴	۲۱	پرآگندن	پراکندن	۶۶۲	۲۵	نمیک	نبیک
۶۰۵	۹	کرتازک	کرنازک	۶۶۸	۷	قرغ	فرش
۶۰۶	۹	امردادا	امردرا	۶۷۰	۲۱	دربانه	دربار
۶۱۰	۱۲	تلخ	ملخ	۶۷۲	۱۳	آتش پنه	آتش پنما
۶۱۰	پاورقی	(عل)	(مل)	۶۷۲	۱۹	معدن	صنعت
۶۲۲	پاورقی	(چیز یا شو	(چیز یا شخص معین)	۶۷۳	۲۵	ورانه	درانه
۶۲۳	۱	شهها	شبها	۶۷۴	۲	یافته	بافته
۶۲۳	۷	یاء	پاء	۶۷۶	۳	باره	به باره
۶۲۵	۲	بدسگان	سم- بدسگان	۶۷۷	۱۵	نتر	ستر
۶۲۹	۱۵	کمر به کمرگرد	کمر به کمرگرد	۶۸۳	۲	نامی	نام
۶۳۰	۱۳	برمعنی	پرمعنی	۶۸۳	۵	نامه دران	نامه بران
۶۳۴	۱	یاپسر	باپسر	۶۸۶	۱۳	یزغاله	بزغاله
۶۳۵	۱۷	افگندن	افکندن	۶۹۱	۳	(اکش) •	(اکو)
۶۳۶	۲۳	به سبنه	بسینه	۶۹۱	۳	(ع ـ ـ ک)	(ع ـ کسع ـ)
۶۴۰	۱۳	سودان	سوادان	۶۹۱	۵	ابم	بم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۹۲	۲۴	آ	تا
۶۹۳	۱۱	Barzantine	Byzantine
۶۹۴	۲۲	(خا - لی)	(خالی)
۶۹۵	۸	اورم	اورم
۶۹۵	۱۱	نابش	تابش
۶۹۹	۱۰	روئی	رونی
۶۹۷	۱۷	گوبید	کوبند
۶۹۹	۲۲	ببیبی	بیبی
۷۰۱	۱	سـا	سـتا
۷۰۳	۱۰	یا	یا
۷۰۲	۲۴	فرستارم	فرستادم
۷۰۳	۳	سامی	جامی
۷۰۳	۱۲	حمل	شمس
۷۰۵	۳	ب ؤ سے	ب سے
۷۰۶	۲۳	(مل)	(فل)
۷۰۷	۱۱	مانستم	سانستم
۷۰۹	۳	بہانگیری	(شمع) جہانگیری
۷۱۱	۲	مرزند	میزند
۷۱۴	۳	الطعمہ	اطعمہ
۷۱۶	۴	مذن	زن
۷۱۷	پاورقی	زبیہ	زبر
۷۲۱	۱۸	عصاء	چو
۷۲۱	۱۹	چون	چو

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۲۳	۴	یافتن	بافتن
۷۲۶	۹	مانده	مانده-
۷۲۹	۲۲	شا	تا
۷۳۲	۲	سببیہ	سببیّہ
۷۳۳	۱۸	برمان	برہان
۷۳۳	۲۰	بار	باء
۷۳۳	۲۳	لشکر	شکر
۷۳۴	۱۸	سیبن	لیکن
۷۳۴	۱۹	گوید	گوید
۷۳۶	۲۴	یلی	یکی بلبلی
۷۳۶	۲۵	یعنی	بمعنی
۷۳۹	۲۱	عم بلجباب	عم ۔ بلجباب
۷۳۷	۸	ار	از
۷۳۷	۱۳	آویزندو	آویزندہ
۷۳۷	۱۴	بریان	برہان-
۷۳۷	۲۳	آنداء	آراء
۷۳۸	۱۱	ندکورر	ندکوررا
۷۴۰	۱۵	جاجرحی	جاجرمی
۷۴۱	۶	ـــ ث)	ـــ ف د)
۷۴۴	۸	ارمغانی	ازمغانی
۷۴۵	۲۲	آل	ال
۷۴۵	۲۴	جنوان	جنون
۷۴۷	۳	بلہ	بلہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۰۱	۱۹	مجاز اُز	مجاز از
۷۵۲	۱۱	قند	قند
۷۵۲	۱۲	مجاز امعنی	مجاز از معنی
۷۵۳	پاورقی	مفعول	فاعل
۷۵۷	۱۹	بجذا	بخدا
۷۵۷	۱۹	بند	بند
۷۵۷	۲۱	بستن	بستن
۷۵۸	۳	خو . دہ	خوردہ
۷۵۸	۲۰	بیک	بنک
۷۵۹	۱۱	اخود	ماخوذ
۷۶۰	۲۰	بیت	بن
۷۶۵	۵	شاد	شاہ
۷۶۵	۲۰	خلزات	فلزات
۷۶۶	۶	عم	غم
۷۷۵	۱۷	دثور	وثور
۷۷۵	۲۴	دستیاد	[illegible]
۷۷۵	۲۴	چاہےاس	[illegible]
۷۷۷	۲۱	مثال۔شعری	مثال شعری
۷۷۸	۱۳	ببهجهت	بجهت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۸۱	۱۳	زبان	زمان
۷۸۲	۱۰	بیا	با
۷۸۳	۳	گشت	کشت
۷۸۵	پاورقی	(عل)	(عل)
۷۸۸	۶	مثال من	مثال۔من
۷۸۹	۱۱	یگ	یک
۷۹۰	۱۶	شگوفہ	شکوفہ
۷۹۰	۲۳	گشتہ	کشتہ
۷۹۳	۱۶	ناسے	سرسے
۷۹۳	۲۱	مالند	مانند
۷۹۹	پاورقی	بازاری	زنان
۸۰۱	۲۱	مجازاً	مجاز
۸۰۲	۱۰	استنا	الیستا
۸۰۳	۲۴	ماہانہ	ماہانہ وغیرہ۔

این کتاب از طرف دولت علیهٔ دکن تالیف و طبع شد

فرهنگِ نظام

جلد دوم

(از حرف پ تا آخر حرف خ)

تالیف

آقا سیّد محمد علی (داعی الاسلام)

پروفسور نظام کالج حیدرآباد دکن

در

اعظم استیم پریس چهار منار حیدرآباد دکن طبع شد

دیباچه

فرهنگ نظام

جلد دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوٰة والسلام علی محمدٍ
واله واصحابه الطیبین

وبعد - چنین گوید مؤلف این کتاب سید محمد علی لاریجانی (داعی الاسلام) که در مقدمۀ جلد اوّل شرحی راجع به اهمیت زبانهای آریائی برای ریشه شناسی فارسی بیان نمودم از جملۀ السنۀ آریائی که برای ریشه شناسی الفاظ فارسی کمال اهمیت را دارد زبان سنسکریت است که باید در این جلد از آن هم تشریحی بشود اگرچه ریشۀ الفاظ فارسی اسلامی ربط مستقیم با پهلوی دارد و ربط غیر مستقیم با اوستا و سنسکریت لیکن بدبختی را اولاً ادبیات پهلوی معدودی است وثانیاً خط آن بدون کمک فارسی اسلامی واوستا وسنسکریت خوانده نمیشود وآنقدر هم که خوانده شده مشکوک است. فضلای زردشتی هندوستان پنجاه سال است که مشغول خواندن چند کتاب کوچک پهلوی هستند وهنوز کسی جرأت نوشتن یک فرهنگ تمام الفاظ فراهم آمده آن را نکرده است. - واما زبان اوستا که از آن تنها یک کتاب بنام اوستا باقی مانده که تمام الفاظ یک زبان را ندارد و حلّ کتاب اوستا هم بوسیلۀ سنسکریت شده وهنوز هم تمام حل نشده چه فضلای اروپائی وزردشتی هندی که در ترجمۀ الفاظ آن کوشیدند هیچکدام ماهر در سنسکریت نبودند وپنده تهای برهمن که ماهر در سنسکریت هستند اوستا نمیدانند وبخیال حل آن هم برنمیایند. - بقدری که کتاب اوستا برای زردشتیان اهمیت دینی دارد وهمان قدر برای فضلای

تمام دنیا خصوصاً ایرانی اهمیت ادبی و تاریخی دارد چه کتاب مذکور نمونهٔ ادب ایران چندهزار سال قبل است و یک دسته از حالات تاریخی و قصص آن زمان را روشن میکند و ریشهٔ بسیاری از الفاظ آریائی را بدست میدهد فضلای ایرانی بعد از اسلام که در الفاظ عربهای بت پرست جاهلیت موشکافیها کردند هیچ بفکر آموختن زبان اوستا و تحقیق ادب آن بر نیامدند با آنکه عربهای جاهلیت هم مثل ایرانیان قبل از اسلام غیر مسلمان بودند- از یک قرن و نیم قبل به این طرف که اروپائیها و امریکائیها در مقام تفحصات و اجتهادات در کتاب و زبان مهمّ اوستا بر آمدند فهمیدند که علمای زردشتی هم تحقیق و اجتهاد در آن را فراموش کرده بودند و به بسیاری از الفاظ آن معانی غیر ثابت و تقلیدی میدادند پس فضلای اروپا در مقام آموختن آن از راه سنسکریت بر آمدند و حروف تهجی و صرف و نحو و عروض آن را هم به تقلید سنسکریت مرتب کردند و سلسلهٔ تحقیقات تاکنون در کشش است تا روزی تمام حل شود و تاکنون هر اندازه پیش رفت کرده با کمک سنسکریت بوده-

اهمیت سنسکریت برای السنهٔ آریائی-

السنهٔ قدیمهٔ آریائی مثل لاتین و اوستا و غیر آنها تمام مردند و از هر یک بیش از چند کتاب باقی نمانده اما سنسکریت اگرچه زبان تکلمی نیست از عصر خیلی قدیم تاکنون زبان علمی بوده و برهمنها در محافظت آن سعیها کرده هزارها کتاب در علوم مختلف در آن تالیف کردند که اغلب موجود است- در وسعت ادبیات سنسکریت خیلی شباهت به عربی دارد که در هر رشتهٔ علوم قدیمه کتب متعدده در هر دو موجود است همان طور که خلفا و سلاطین و امرای اسلام مربیان علمای عربی بودند و یک عالم نحو هم پهلوی خلیفهٔ اسلام می نشست راجها و بزرگان هند هم همان طور در تربیت علمای سنسکریت میکوشیدند و یک برهمن نحوی هم نزد راجه کمال احترام را داشت و پوجا میگرفت- برای زبانهای آریائی امروز که السنهٔ هندی و ایرانی و اروپائی باشند تنها سنسکریت ریشه نشان میدهد- ما هم باید برای ریشهٔ الفاظ فارسی دست بدامن آن بزنیم- اگر زبان اوستا ادبیات کاملی داشت محتاج به سنسکریت نبودیم چه دو زبان مذکور برادر هم هستند و اغلب الفاظ کتاب وید در کتاب اوستا با جزئی تغییر موجود است و معلوم میشود وید و اوستا هر دو در یک زمان یا زمان قریب بهم تالیف شدند و وقتی تالیف شدند که تازه آریائیهای ایران از آریائیهای هند جدا شده بودند- شباهت تامهٔ زبان کتاب اوستا با وید باعث شد که بعضی از فضلای اروپا در آخر قرن هیجدهم و ابتدای قرن نوزدهم میلادی تصور میکردند اوستا محرف زبان سنسکریت است و یک زبان اصلی آریائی نیست تا پروفسور هک مردم را از اشتباه بیرون آورده ثابت کرد که کتاب اوستا دیگر زبان

اصلی آریائی است که برادر سنسکریت است و نسبت زبان فارسی به آن مثل نسبت زبان ایطالیائی است به لاتین۔ توضیح آنکه در اواخر قرن هیجدهم میلادی یک جوان باهمت علم دوست فرانسوی انکوتیل دوپران (Anquetil du Perron) برای آموختن اوستا خود را با مشقت بسیار به شهر سورت هند رسانده با کمک دستور داراب عالم زردشتی آن را به فرانسوی ترجمه کرده به فرانسه مراجعت کرد و ترجمۀ او در سال ۱۷۷۱ میلادی طبع و منتشر شد۔ بعد از دیدن کتاب او جمعی از فضلای سنسکریت دان اروپا از جمله سر ولیام جونس (Sir William Jones) از دار الفنون آکسفورد انگلیس به ضد او صدا بلند کرده اوستا را کتاب جعلی و زبانش را محرف از سنسکریت قرار دادند و اصلیت اوستا محل بحث بود تا در اوایل قرن نوزدهم با دلائل پروفسور راسک اصلیت مسلّم و از آن به بعد محل توجه جمعی از فضلا شده است که در هر زمان در آن کار میکنند۔

حروف تهجی سنسکریت

حروف تهجی سنسکریت چند دسته است۔ (۱) حروف اعراب (Vowels)۔ (۲) حروف اصلی (Consonants) (۳) حروف نیم اعرابی (Semi-vowels) (۴) حروف صفیردار (Sibilants)۔ (۵) حروف تنفس (Aspirate)۔

حروف اعراب ۱۳ است

زبر و همزۀ مفتوحه — — अ

آ — — — आ

یاء خفیف تلفظ نزدیک به کسره — इ
که در فارسی امروز نیست

یاء تمام تلفظ مثل یاء دید و بید — ई

واو اعرابی خفیف تلفظ — — उ
که در فارسی نیست

واو اعرابی مثل واو در بود و دود — ऊ
نیز تلفظ او (همزه و واو اعرابی)

آوازی است شبیه به آواز ری — ऋ
که تلفظ یاء خفیف است۔

آوازی است شبیه به آواز ری که — ॠ
تلفظ یاء تمام است۔

آوازی است شبیه به آواز لی با یاء — ऌ
خفیف تلفظ۔

کسره و همزۀ مکسوره۔ — — ए

آی۔ — — — ऐ

ضمه و همزۀ مضمومه — — ओ

اَوْ و زبر و واو در مثل جو و شو — औ

حروف اصلی بیست و پنج است

و تقسیم به پنج دسته میشود۔ (۱) حروف حلقی که از حلق ادا میشوند۔ (۲) حروف لهوی که از

سقف دہن ادا میشوند۔ (۳) حروف لسانی که از
سر زبان ادا میشوند۔ (۴) حروف سنی که از دندان
ادا میشوند (۵) حروف شفوی که از لب ادا
میشوند و ہر کدام از پنج دستہ مذکورہ پنج حرف دارد:-

حروف حلقی

کافی که از حلق ادا شود که در فارسی تلفظ ندارد — — क

آواز کاف حلقی و نیم ہا که در فارسی تلفظ ندارد و ہمان در فارسی خ شدہ است۔ — — ख

گاف فارسی که از حلق ادا شود که در فارسی نیست — ग

گاف فارسی با نیم ہا که از حلق ادا شود که جای آن در فارسی غین است۔ — घ

نونی که از حلق ادا شود که در فارسی نیست که اگر کسی بہ تلفظ آن کنیم انگہ تلفظ میشود۔ — ङ

حروف لہوی

چ که در فارسی ہم ہست)۔ — च

آواز حرف چ با نیم ہا که در فارسی نیست) — छ

ج که در فارسی ہست)۔ — ज

آواز جیم با نیم ہا که در فارسی نیست۔ — झ

نونی که از چسپاندن وسط زبان بہ سقف دہن ادا شود که در فارسی فقط در لفظ جنگ و دنگ و امثال آنہا ہست۔ — ञ

حروف لسانی

این دستہ ہیچکدام در فارسی نیست چون اینہا باید سر زبان را بہ سقف دہن گذاشتہ ادا کرد۔

ٹ — — — ट

ٹھ — — — ठ

ڈ — — — ड

ڈھ — — — ढ

ن — — — ण

حروف سنی

ت۔ بشرطیکه سر زبان را بہ دندان گذاشتہ ادا کنیم که قریب بہ تای فارسی است۔ — त

حرف ت با نیم ہا که در فارسی نیست — थ

د۔ بشرطیکه سر زبان را بہ دندان گذاشتہ ادا کنیم که قریب بدال فارسی است۔ — द

حرف دال با نیم ہا که در فارسی نیست — ध

حرف نون که از گذاشتن سر زبان — न
بہ دندان ادا میشود و نزدیک بہ
نون فارسی است که از گذاشتن

مقدم زبان به مقدم سقف دهن تلفظ میشود.

حروف شفوی

پ - (که در فارسی هست) प्

حرف پ با نیم ها که در فارسی نیست فफ्

وجای آن حرف ف هست -

ب - (که در فارسی هست) - ब्

حرف ب با نیم ها که در فارسی نیست भ्

م - (که در فارسی هست) म्

حروف نیم اعرابی چهار است که تمام در فارسی هست

ی — — (لهوی) य्

ر (لسانی) र्

ل (لسانی) ल्

و (سنی ولسانی) व्

حروف صفیری سه است

ش - (که در فارسی هست و حرف — श्
لهوی است.

حرف شین که از گذاشتن سر زبان — ष्
به سقف دهن ادا میشود و حرف
لسانی است که در فارسی نیست

س - (که در فارسی هست) — स्

حروف تنفس یک است

ه - (که در فارسی هست واز نفس — ह्
زدن ادا میشود.

پس مجموع حروف تهجی سنسکریت چهل و
شش است که بعضی از آنها در فارسی اسلامی ما هست و بعضی نیست و حروف دیگر در فارسی هست که در سنسکریت نیست.

خط سنسکریت از چپ به راست نوشته میشود. و از اشکال آن پیدا است که از خط لاتین گرفته شده یا مثل لاتین از خط فینیقی گرفته شده که یک زبان سامی است. مثلاً اگر حرف راء سنسکریت را پهلوی حرف راء لاتین بگذارید (r = र) می بینید اصل هر دو یکی است همچنین میم لاتین و سنسکریت را (M = म) و همچنین حرف یا سنسکریت و لاتین را (y = य) - و باء لاتین و سنسکریت را (B = ब) و دال لاتین و سنسکریت را (d = द) و پ لاتین و سنسکریت را (P = प) و بگذا حروف دیگر که مشترک میان سنسکریت و لاتین است. تمام خطوط تهجی دار دنیا از زبان سامی است و نسل سامی مخترع آن بوده و نسلهای دیگر تقلید کردند. بعد از کندن خرابهٔ اور در عراق عرب حدس جدیدی به وجود آمده که مخترع خط اهل اور بودند که تمدنشان پیش از نسل سامی (بابل و آشور) بوده و ایشان مثل آریائی از خانواده حامند نه سام و از تطبیق تهجی لاتین به تهجی اور حدس مذکور تاکید میشود. و در این مقدمه مناسبت بحث مفصل در باب حروف تهجی ملل نیست -

اشکال خط و زبان سنسکریت

خط سنسکریت بنفسه ساده و آسان است و به قانون علمی از این هفت علامت (ـــ / \ ﴿ ﴾ ٮ ا) ساخته شده لیکن پندتهای (علما) برهمن آن را در استعمال کتب بسیار مشکل کردند که دست غیر خودشان به ادب آن کم رسد - عموماً حروف چند کلمه بلکه چند جمله و گاهی یک صفحه را متصل بهم بنویسند که خواندن آن ممارست طولانی و علم زیاد زبان را لازم دارد که اگر ما هم حروف کلمات فارسی را مثل سنسکریت متصل بهم بنویسیم زبان فارسی هم در دسترس عموم نبود مثلاً اگر این جمله را "پادشاه دکن میر عثمان علی خان ملک خود را آباد کرده" این طور بنویسیم "پادشاهدکنمیرعثمانعلیخانملکخودراآبادکرده" ادب فارسی هم مثل سنسکریت میشود - برای آموختن سنسکریت همت عالی و طول ممارست لازم است - ازاین جهت خود هندوها هم از آن فرار میکنند و در مدارس که به قانون جامعه ما لازم میشود زبان دوم هم بخوانند بیشتر به فارسی میاورند که آسان ترین زبان دنیا است - ممکن است روزی بیاید که پندتها رسم متصل نوشتن را ترک کنند و هر کلمه را منفصل نویسند تا اشکال خواندن سنسکریت باقی نماند - مشکل این است که در هند هر چیز جزء مذهب است و پندتها در ترک اتصال نوشتن از غضب خدایان می ترسند خصوص از غضب سرسوتی الههٔ علم - خود زبان سنسکریت هم خیلی مشکل است که هر اسم و فعلی بمناسبت مقام باید تغییرهای بسیار کند - اسم یا مذکر است یا مؤنث و یا خنثیٰ - نیز یا واحد است یا تثنیه و یا جمع - نیز یا در حالت فاعلی است یا مفعولی یا آلی یا توجه یا اعراض یا ملکیت یا ظرفیت و یا ندا - در هر یک علامت مخصوص به آخر اسم ملحق میشود و خود اسم هم گاهی باید تغییر کند اعراب و حرف آخر لفظ هم اهمیت در الحاق علامت دارد که اگر زیر باشد علامات دیگر دارد و زبر علامت دیگر و همچنین هر اعراب و حرف -

در هر زبان متکلمی امروز دنیا حروف جر هست که با هر کلمه آمده مقصود متکلم را ادا میکند مثلاً در فارسی لفظ از با هر کلمه میاید مثل از خانه و از بازار و از دریا و هکذا و تغییر خود کلمه لازم نیست لیکن در سنسکریت حروف جر نیست و هر کلمه باید در هر مقام تغییر کند تا معنی لفظ از آن بیرون آید در جدول ذیل یک مثال ناقص از تغییرات اسمی یک لفظ فارسی (مرد) را با ملحقات سنسکریت بنویسیم -

	واحد	تثنیه	جمع
حالت فاعلی	مردہ آمد	مردَو آمدند	مرداہس آمدند
" مفعولی	مردَم را دیدم	مردَو را دیدم	مردان را دیدم

	واحد	تثنیه	جمع
حالت آلی	بتوسط مردِن آمدم	بتوسط مردابیام آمدم	بتوسط مَرَدبِهْ آمدم-
" توجه	نزد مردای رفتم	نزد مردابیام رفتم	نزد مردبِیَهْ رفتم-
" اعراض	از نزد مردات آمدم	از نزد مردابیام آمدم	از نزد مردبِیَهْ آمدم-
" ملکیت	خانه مردسِی را خریدم	خانهٔ مرد یوُهِه را خریدم	خانهٔ مردانام را خریدم-
" ظرفیت	در مردِ جان است-	در مرد یوهِه جان است	در مردِشُو جان است-
" ندا	ای مرده بیا	ای مَرَدَوْ بیائید	ای مرداهه بیائید-

این مثال یک لفظ مذکر است که در آخرش زبر هم باشد و باید دال لفظ مرد را مفتوح بخوانید تا مثال درست باشد که اگر در آخر لفظ مذکر حرکت دیگر یا حرف دیگر باشد ملحقات تغییر میکند در زبانهای تکلمی امروز دنیا افعال معدودی است مثل ماضی و مضارع و امر و برای هر یک مشتقات معدودی است و فقط در عربی افعال و مشتقات بیشتر است لیکن هرگز به سنسکریت نمیرسد که افعال و مشتقاتش خیلی زیاد است و چند قسم فعل و مشتقات دارد که هر مصدر باید به دستهٔ مخصوص خودش برود- در جداول ذیل مثال یک لفظ فارسی (خور) را با علامات چهار قسم فعل سنسکریت که از یک دستهٔ مخصوص (پرسمیپدا) است میدهم-

(۱) جدول فعل حاضر

	واحد	تثنیه	جمع
متکلم	خورمی = میخورم	خوراوه میخوریم	خورامه - میخوریم
مخاطب	خورسی = میخوری	خورتهه - میخورید	خورته - میخورید
غائب	خورتی = خورد	خورته - میخورند	خورَنْتی - میخورند

(۲) جدول فعل ماضی

	واحد	تثنیه	جمع
متکلم-	اَخورم- = خوردم	اَخوراوه خوردیم	اَخورامه- خوردیم
مخاطب	اَخورش = خوردی	اَخورتم- خوردید	اَخورتَه- خوردید
غائب	اَخورتَه = خورد	اَخورتام- خوردند	اَخورَن- خوردند

(۱۳) جدول فعل امر

	واحد	تثنیه	جمع
متکلم	خورانی = بخورم	خورآو = بخوریم	خورام = بخوریم
مخاطب	خور = خور	خورتم = بخورید	خورت = بخورید
غائب	خورتو = بخورد	خورتام = بخورند	خورنتو = بخورند

(۱۴) جدول فعل انشا

متکلم	خوریم = باید بخورم	خوریو باید بخوریم	خوریم باید بخوریم
مخاطب	خوریش = باید بخوری	خوریتم باید بخورید	خوریت باید بخورید
غایب	خوریت = باید بخورد	خوریتام باید بخورند	خوری یوه باید بخورند

آیا سنسکریت گاهی زبان تکلمی بوده.

دراین اختلاف است که آیا زبان سنسکریت وقتی زبان تکلمی هند بوده یا نه برهمنها معتقدند که وقتی در شمال هند زبان تکلمی هم بوده و بعد پراکریتها جای آن را در تکلم گرفتند. لیکن وقتی که من سنسکریت خواندم یقین کردم که امکان ندارد چنین زبان بتواند در تکلم عموم بیاید. چه هر زبان تکلمی را یک ملت بسازد که اکثر افراد آن جاهل هستند. زبان سنسکریت سراپا علمی است و بروش هر کلمۀ آن با علم است و غیر عالم نمیتواند به یک کلمه انواع و اقسام تغییر داده استعمال کند. حدس من این است که در زمان خیلی قدیم برهمنها یک زبان تکلمی شمال هند را گرفته در آن اصلاحات آورده زبان علمی صرف ساختند و از نام زبان پیدا است چه آن را در خود سنسکریت سمزکرته بهاشا (संस्कृत भाषा) یعنی زبان اصلاح شده گویند و نام سنسکریت که مایه آن میدهیم محرّف همان سمزکرته است. حدس من خلاف حقایق تاریخی نیست چه از تاریخ قدیم هند به ثبوت نمیرسد که گاهی سنسکریت در تکلم عموم بوده.

سنسکریت زبان شعری است

درمیان هزارها کتاب سنسکریت در علوم مختلفه نثر کم است و بیشتر شعر است در هر موضوع باشد و حتی دو کتاب (رگ وید و سوم وید) از چهار کتاب وید هم شعر است یک جهت این است که در شعر آن قافیه شرط نیست و وزن هم مثل وزن فارسی شرایط سخت ندارد و بلکه مثل شعر السنۀ اروپائی باید عدد اجزای یک مصرع با عدد اجزای مصرع دیگر یکی باشد و ممکن است در هر مصرع پنج یا شش یا هفت یا هشت و یا بیشتر اجزا باشد

شعرای مغلق در سنسکریت پیدا شده اند که در السنهٔ دنیا فقط شعرای فارسی میتوانند با آنها برابری کنند - سبک و مضامین دو شاعر بی نظیر فارسی ما خیلی شبیه به شاعری سنسکریت است (۱) مولینا جلال الدین رومی - (۲) مولینا میرزا محمد علی صائب تبریزی - اشعار صائب که بکلی مثل اشعار سنسکریت است - گاهی که من اشعار سنسکریت را به شعر فارسی ترجمه کردم شعر صائب بیرون آمده است - صائب سنسکریت نمی دانسته آنچه گفته از اختراع دماغ خودش بوده که اتفاقاً باآن موافق در آمده چون زبان سنسکریت تکلمی نبوده و بدست شعراء افتاده ضرورتهای شعری تغییراتی در آن آورده و نویسندگان دستور زبان آن ضرورتها و تکلفات شعری را بطور قواعد زبان ضبط کردند و مزید بر اشکال زبان شده و نتیجه این که مسلمانان هند از سنسکریت فرار کردند - در هندوستان فارسی مال مسلمانان تصور میشود و سنسکریت مال هندوها در میان هندوها هزارها فارسی دان هست و اُدبأ فارسی هم بسیار - اما در مسلمانان اگر سنسکریت دان باشند کم است در حالتی که زبان تکلمی امروز مسلمانان اردو است که ریشه اش در سنسکریت است و در حالتی که خطر تازه ای متوجه اردو شده خوف این است که اردو از بنیان آریائی خود رو شده یک زبان مخلوط از آریائی و دراویدی شود - خطر مذکور دارد از دو راه میآید - (۱) سابقاً رویهٔ فضلای اردو این بوده که هر لفظی میخواستند از فارسی میگرفتند که مادر اردو و خود یک زبان آریائی است چنانچه از نثر حالی و سر سید احمد و محمد حسین آزاد و شبلی پیدا است و اکنون هر فاضل اردو بجای الفاظ فارسی الفاظ هندی ولایت و ده خودش را استعمال میکند و حال آن الفاظ معلوم نیست که آریائی است یا نه - (۲) حیدرآباد دکن برای اردو مرکزیت پیدا کرده دولت دکن جامعهٔ اردو تشکیل داده هر سال مبلغ بزرگی صرف میکند چون حیدرآباد محاط به السنهٔ دراویدی چون تلنگی و تامیل و ملیالم و کنری است اگر فضلا در گرفتن هر لفظ جدید ریشهٔ آریائی آن را در نظر نگیرند آمیزش حتمی است برای فارسی هم چنین خطر رو آورده که در همین دیباچه شرح خواهم داد -

سنسکریت چه طور ریشه نشان میدهد

چون سنسکریت واو ستا زبان اصلی است تقریباً هر لفظ معنی دارد که همان الفاظ در زبانهای بعد معنی اصلی خود را گم کرده است - مثلاً لفظ موش که در فارسی جانور کوچک مخصوص است در سنسکریت معنی دارد چه در آن موش (मुष) مصدری است بمعنی دزدیدن و حیوان مذکور در سنسکریت موشه و موشی و موشک است برای اینکه کارش دزدی در خانه و مزرعه است - در فارسی ما الفاظ پدر و مادر و برادر و

دختر را استعمال میکنیم و نمیدانیم که آنها مرکبند و لفظ "در" و "تر" در آخر هریک علامت فاعلی است و برای هر لفظ معنی دیگری هم بوده. در سنسکریت پا (पा) و پی (पि) بمعنی حفظ کردن است که در فارسی هم پائیدن بهمان معنی هست. و تر (तृ) علامت فاعلیت است که به بسیاری از اسماء ملحق میشود. پدر را در سنسکریت پیتر (पितृ) گفتند که در اہل آریا وظیفه اش محافظت خانواده بوده و ما (मा) در سنسکریت بمعنی افزودن و زائیدن است و ماتر (मातृ) (مادر) بمعنی افزاینده و زاینده خانواده است. برادر در سنسکریت بهراتر (भ्रातृ) است و معنی بهر ا (भृ) بار است و تر علامت فاعلیت و معنی مجموع باربردارنده چه کار برادر در خانواده باربرداشتن و کارهای سنگین بوده. دختر در سنسکریت دُهیتر (दुहितृ) است بمعنی شیر دوشنده که دُه (दुह्) بمعنی شیر دوشیدن و تر (तृ) علامت فاعلیت است. چه شیر دوشیدن از گاو و گوسفند در اہل آریا کار دختر خانه بوده در فارسی هم یک معنی دوختن دوشیدن است و دوغ هم از همان ریشه است چه در اوستا دوغ بمعنی شیر است پس لفظ دختر و دوشیدن و دوختن و دوغ و دوشیزه از یک ریشه اند. همچنین مرد و مرگ و مردن و مردم از یک ریشه اند و زن و زائیدن و فرزند از یک ریشه اند. چند مثالی که دادم برای نمونه کافی است و در طی این کتاب ریشه نشان دادن سنسکریت را می بینید.

تشکر از برهمنان

تمام فضلای جهان خصوص علاقه مندان به السنهٔ آریائی از برهمنان هند متشکرند که زبان سنسکریت را با حالت اصلیه نگاه داشتند و ریشهٔ زبانهای مرده و زنده آریائی محفوظ مانده اگر سنسکریت نبود این همه کتیبه های سلاطین هخامنشی که تاریخ یک عصر قدیم را روشن ساخته خوانده نمیشد. وقتی کتیبهٔ بیستون دارای کبیر را برای معلم سنسکریت خودم میخواندم. گفت. "شما دارید سنسکریت میخوانید" و بسیاری از کلمات آن را می فهمید

اهمیت زبانهای ولایتی ایران.

بعد از بیان اهمیت سنسکریت برای فارسی بیان اهمیت زبانهای ولایتی و محلی ایران مناسب است. وقتی که از طرف دولت علیهٔ دکن مامور تالیف فرهنگ نظام شدم اول مراجعت به وطنم ایران کرده از خلیج فارس تا بحر خزر مشغول جمع مواد و تحقیقات در زبان ادبی و زبانهای ولایتی و محلی بودم و بعد که جلد اول فرهنگ را نوشتم در دیباچهٔ آن اهمیت زبانهای مذکوره را نشان دادم و شکر خدا را سعیم مشکور شد که جمعی از فضلای ایران بفکر جمع آوری الفاظ زبانهای مذکوره افتادند و حتی اندوزارت

معارف ہم توجہ بہ السنۂ مذکورہ شدہ۔ اکنون لازم است ایران را بہ یک نکتۂ ہم متوجہ سازم کہ اگر گرفتن الفاظ زبانہای ولایتی و محلی بدون شرایط بعمل آید بجای سود زیان خواہد رسانید وزبان فارسی را از بنیاد و ریشہ متزلزل خواہد ساخت بلکہ از ریشہ اش بریدہ روی ریشۂ دیگری خواہد نہاد کہ نتیجۂ خشک شدن آن است۔ نتیجۂ تفحصات من در زبانہای غیرادبی ایران این است کہ بسیاری از آنہا سیاسی و جعلی است۔ در ہر ولایت یک زبان ولایتی اصلی است کہ در اوستا و سنسکریت ریشہ دارد امّا زبانہای محلی ہر ولایت کہ اغلب متعدد بلکہ بسیار است جعلی است و در نتیجۂ سیاست ساختہ شدہ۔ ساختن زبانی کہ فقط در تکلم جمعی بیاید و ادب نداشتہ باشد و نوشتہ نشود آسان است۔ چنانچہ می بینیم ہر دستہ از کسبۂ ایران یک زبان زرگری برای خودشان دارند و زبان زرگری یک دستہ مخصوص شہری را اہل ہمان دستۂ شہر دیگر نمی فہمند۔ زبان زرگری بزازہای شیراز غیر از زرگری بزازہای اصفہان است زبانہای محلی زرگریہائی است کہ اہل ہر بلوک یا دہ برای خودشان ساختند کہ دیگری نفہمد۔ ایران مملکت عجیبی است کہ بعد از ہر مدت یک شورش و ناامنی دیدہ و مکرر با آنکہ نام یک شاہ بر سر تمام مملکت بودہ در معنی پارہ پارہ بودہ و ہر ولایت بلکہ ہر دہی برای خود حکومت علیحدہ داشتہ و یک نفر یا مجموع سکنہ آن ولایت یا آن دہ را حفظ میکردند و در این موارد حتی ہر دہ برای خود زبانی درست میکردہ کہ اہلِ دہ دیگر نفہمند۔ زبان جہودی اصفہان جعلی است کہ برای حفظ خود از آزار مسلمانان ساختند والا جہت ندارد کہ آن زبان با زبان سہ دہ کہ یک فرسخ و نیم از اصفہان دور است فرق داشتہ باشد۔ زبان گبری زردشتیان یزد ہم جعلی است کہ برای حفظ خود از مسلمانان ساختند ایامی کہ در تحقیق السنۂ ولایتی و محلی ایران سفر میکردم در راہ طہران بہ بحر خزر دو نفر کوہستانی را دیدم در زبان مخصوصی حرف میزدند کہ غیر از زبان ولایتی مازندران و شعب آن بود از ایشان تحقیق کردم معلوم شد زبانی است کہ اہلِ قریۂ لاسُم تازہ برای خودشان ساختند کہ دیگری نفہمد۔ بعضی از الفاظ آن این است:۔

سیبْ = مرد	لِبُ = زن	اَخُم = خوب	گُوزْ = بد
گوربین کل = آخوند	زاغہ = سبد	بُرنیش = غذا	کوتار = نان
پُتُو = پول	بُوربَنْ = خوردن	تَنفَن = بزن	تَخ کَفْ = برو

یک بلوک نطنز سر راہ جدیدی واقع شدہ کہ از اصفہان بطہران میرود و در آن بلوک شانزدہ

قریه است. و هر قریه یک زبان محلی دارد. در نطنز یک زبان ولایتی اصلی هست که در اوستا و سنسکریت ریشه دارد و فاضل نطنزی در کتاب دستور اللغة بسیاری از الفاظ آن زبان را آورده اما زبانهای محلی آنجا اغلب جعلی سیاسی است.

اشکال دیگر در باب السنهٔ محلی و ولایتی این است که هیچکدام ادبی نبوده و نوشته نمیشده و سر زبان جهال تغییرات کرده که اصل آنها را پیدا کردن برای گرفتن در فارسی مشکل است — مثلاً در مازندران نام دوازده ماه شمسی را فروین (فروردین) گرچه (اردی بهشت) هره (خرداد) تیر (تیر) مُردال (مرداد) شرور (شهریور) میر (مهر) اُون (ابان) ارکه (آذر) دِ ه (دی) وهمن (بهمن) لُو رز (اسفندار) گویند چون ما نام ماهها را در فارسی ادبی داریم میفهمیم نامهای آنها محرف است و در الفاظی که نداریم نمیشود فهمید محرف است یا نه مگر ریشهٔ آنها را در اوستا و سنسکریت بیابیم. در زبان لری کیتر محرف کبوتر است و مونکه محرف مادیانک. در مازندران خاله را مارخا گویند که محرف مادرخواهر است و خواب را خُو و در زبان گبری مسلمان را مُسل و روشن را روش گویند و در زبان بختیاری میان رامنه و رودخانه را روخونه گویند.

راه گرفتن الفاظ ولایتي و محلی برای فارسی	

فارسی یک زبان مهم آسیا است و شیرین ترین و آسان ترین زبان عالم است و لازم است که نقایص خود را از خودش رفع کند و در خودش تکمیل شود البته روزی محتاج به گرفتن الفاظ السنهٔ ولایتی خواهد شد بلکه اکنون هم احساس احتیاج شده لیکن آن الفاظ را این طور باید گرفت که جمعی از فضلای ایرانی که از السنهٔ آریائی و سامی هردو خوب مطلع باشند زبانهای مذکوره را امتحان کنند هرکدام که در اوستا و سنسکریت ریشه دارد از آن الفاظ بگیرند و در هر لفظ باید ریشه اوستائی و سنسکریتی آن دیده شود. موافق تحقیق من الفاظ زبانهای مذکوره سه دسته است. (۱) جعلی صرف. (۲) فارسی محرف چنانچه مثالهایش را نوشتم. (۳) الفاظ عربی محرف که شخصی که ماهر نباشد تصور میکند این قسم لفظ هم از فارسی قدیم است مثل اینکه در مازندران تمام را تُوم و جمعیت را جمایت و تشویش را تشوشه و ظل را ذِل (ماه را زِل گرفته) گویند و در زبان لری جبرئیل را جبریل و حضرت را حضت و تعلیقه را تعلیقه و ظرف را درف گویند. فضلائی که مامور این کار میشوند باید اهل زبان باشند که در گوشت و خون و رگ استخوان آنها زبان ایرانی باشد و باید عربی و اوستا و سنسکریت خوب بدانند و بعد سالها کار کرده نتیجه را در دسترس وزارت معارف و نویسندگان ایران

بگذارند واین کار هنوز برای ایران قبل از وقت است - هنوز ایران یک مدرسهٔ فضلاء و متخصصین ندارد و هنوز یک عالم اوستا و سنسکریت در ایران نیست و هنوز زبان پهلوی و اوستا و سنسکریت در هیچ مدرسهٔ ایران درس داده نمیشود و در اینکه هرکس بر سیم بگوئیم الفاظ محلی فلان جا را جمع کن چه معنی دارد و آن الفاظ بدرد کجای ما میخورد سبد بختانه نهضتهای قبل از وقت در ایران خیلی بوجود میاید و خوش بختانه زود هم سرد میشود - در زمان ناصر الدین شاه نهضت گرفتن الفاظ فارسی خالص بوجود آمد و مادهٔ کار فقط برهان قاطع بود که یک کتاب مغلوط است اگر آن نهضت نمیخوابید نصف پاکی و جلال فارسی از میان رفته بود - بعد نهضت دیگر پیدا شد که نثر فارسی را به نثر قرن چهارم و پنجم هجری برگردانند و نویسندگان امروز از ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی و سیاست نامهٔ نظام الملک طوسی و کیمیای سعادت غزالی و کلیله و دمنهٔ ابو المعالی نصر الله منشی و تاریخ مسعودی بیهقی تقلید کنند در حالتی که نثر آن دو قرن ترجمهٔ لفظی از عربی بوده و نویسندگان آن زمان همه عربی نویس بودند و اتفاقاً کتابی در نثر فارسی در تقلید عربی مینوشتند - مثلاً اگر ما کلیله و دمنه را ترجمهٔ لفظی به عربی بکنیم همان کلیلهٔ و دمنهٔ ابن مقفع میشود یا همان مراسلات عربی نصر الله منشی - همچنین اگر کیمیای سعادت را ترجمهٔ لفظی به عربی کنیم کتاب احیاء العلوم غزالی بیرون میاید - نثر فارسی که در ابتدا ترجمهٔ لفظی عربی بود و از تکلم فارسی دور افتاده بود در عصر سعدی و ملا حسین کاشفی با تکلم و شعر فارسی نزدیک شد و بعد از آن هم تابع تکلم بوده درجهٔ کمال را می پیماید باید همان سبک گلستان و انوار سهیلی و اخلاق محسنی را پیش برد نه اینکه دوباره مهارش را به عربی بچسبانیم - تکلم امروز فارسی ما آریائی خالص است و الفاظ عربی آن را بشکل آریائی تحلیل برده‌ایم فاعل و مبتداء را در اول جمله میآوریم و فعل و خبر را در آخر جمله و متعلقات فاعل و فعل را در وسط - مثلاً میگوئیم "زید دیروز ظهر منزل من آمد" در حالتی که در نثر قرن چهارم و پنجم این طور مینوشتند - "زید منزل من آمد دیروز ظهر" یا "آمد منزل من زید دیروز ظهر" یا "آمد زید منزل من دیروز ظهر" که همه ترجمهٔ لفظی از عربی است - بهترین نثر آن است که موافق تکلم باشد و نثر دو قرن مذکور از تکلم خیلی دور است شکر خدا را آن نهضت هم خوابید و نهضت گرفتن الفاظ محلی هم دارد چرت میزند -

گرفتن الفاظ جدید عربی برای فارسی

ایران در ترقی است و معارف ملک هر روز وسعت می یابد - تمام علوم اروپا را خواهند گرفت و علوم هم هر روز وسعت می یابد و ایران محتاج به الفاظ جدید میشود که باید از ریشهٔ اوستا و سنسکریت تراشند یا از

زبانهای ولایتی بگیرند و یا از عربی - از ابتدای مشروطه (۱۳۲۴ھ) تاکنون هر لفظ لازم داشتند از عربی گرفتند لیکن در تحت اصول و قواعد نبوده بهتر این است که برای گرفتن هر لفظ جدید با ادباء مشورت کنند. در ایران امروز ادبا و فضلاء بسیارند خصوص در طهران - بعضی از الفاظی که گرفته شده بی مناسبت است مثل لفظ متحد المآل که با معنی موضوع له مطابق نیست در حالتی که یک لفظ فارسی "گشتی" بجای آن سه لفظ (متحد - ال - مآل) معنی درست میداده و ترجمهٔ لفظی لفظ اروپائی (circular) هم هست چنانچه سلطنت دکن برای معنی مذکور همین گشتی را گرفته است بعضی از الفاظ گرفته شده قبیح است و جهل گیرنده را نشان میدهد مثل لفظ "استقراع" برای طلب قرعه زدن کردن چه این لفظ در عربی بمعنی "طلب تر کردن شتر ماده" است - در زبان عربی بسا دو لفظ که در یک مشتق بهم میرسند مثل قرع و قرعه که در استقراع بهم رسیدند و میشود استقراع طلب قرع باشد یا طلب قرعه لیکن در این موارد عرب آن مشتق را همیشه بهر دو معنی استعمال نمیکنند و در اینجا فقط بمعنی طلب قرع است - حالا فرض بفرمائید عربی که استقراع شترهای خودش را دیده برای تماشای مجلس شورای ملی ما بیاید و از رئیس بشنود که به وکلاء میگوید "حالا بیائید استقراع بکنیم" در صورتی که الفاظ جدیده را بی مشورت ادباء میگیریم بهتر این است که از فارسی ادبی یا ولایتی خودمان بگیریم که با خر و استر خودمان هرچه بخواهیم بکنیم کسی حق اعتراض بماندارد اما دست درازی به شتر عرب مشت ما را وا میکند - من لفظ استقراع را در این فرهنگ از این جهت ضبط کردم که در فارسی آمده است و اگر ترک شود در طبع دوم ترک خواهم کرد -

بدبختانه در زبان اردو هم همین طور است که الفاظ را جهال میگیرند و بعد فضلا متابعت میکنند - نتیجه این شد که در اردو الفاظی که بطور غلط از فارسی و عربی گرفته شده بسیار است - هر زبان را در ابتداء جهال میسازند اما بعد باید در دست علماء پرورش یابد تا ناهمواریش رفع و اغلاطش دور شود نه اینکه همیشه در دست جهال باشد و فضلا تابع ایشان -

اقسام الفاظ عربی مستعمل در فارسی

الفاظی که از قدیم از عربی به فارسی آمده موافق تفحص من چهار قسم است - (۱) الفاظی که بشکل عربی ساخته شده و عربی نیست مثل تکیه و تمسخر و حراج و تلگدی و تمرکز و تبشمر - (۲) الفاظی که بقاعده عربی ساخته شده اما عربها آنها را استعمال نکردند مثل تقیین و حاجی و حاشا (بمعنی انکار) و حرّاف و حصبه (۳) الفاظی که موافق قواعد عربی است و عربها هم آنها را استعمال

کردند اما بمعنی دیگر مثل لفظ جلق و تقاعد (بمعنی وظیفه) و تقدیر (بمعنی قدردانی) -

(۱۰) الفاظی که ما هم در همان معانی عربی استعمال میکنیم که بسیار است و در طی این کتاب حالت هر لفظ عربی را اگر از سه قسم اول است نشان داده ام - فضلای ایران باید در گرفتن الفاظ جدید از عربی یک احتیاط دیگر هم بکنند که لفظی که میگیرند در تکلم حجاز و نجد و یمن باشد یا در کتب ادب مستند استعمال شده باشد چه کتب لغت عربی آش شلهٔ قلمکار است الفاظ یک زبان نیست بلکه الفاظ چندین زبان عربی است مثل زبانهای ولایتی ما از رجوع بکتب لغت عربی می بینید برای یک لفظ بیست معنی مینویسند که اغلب هیچ معنی با معنی دیگر مناسبت ندارد و آیا میشود یک لفظ زبان این همه معانی بی مناسبت داشته باشد که یک معنی لفظ سینهٔ شتر باشد و معنی دیگر دم الاغ و معنی سوم امیر و معنی چهارم ته دریا و معنی پنجم سرکوه و هکذا - جهت معانی بی مناسبت این است که لغت نویسان عربی که بیشتر عجمی بودند در میان قبائل عرب گشتند و تمام الفاظ ولایتی و محلی را برای عربی ادبی جمع کردند - مثلاً در یک قبیله لفظی را بمعنی دم شتر دیدند آن معنی را ضبط کردند و در قبیلهٔ دیگر دیدند همان لفظ بمعنی امیر است آن معنی را هم ضبط کردند بدون تصور اینکه قبیله ای که آن لفظ را بمعنی امیر استعمال میکند بمعنی دم شتر استعمال نمیکند اول لغت نویسی که مشغول جمع الفاظ محلی تمام قبائل شد خلیل ابن احمد (وفات ۱۷۰ ھ) مخترع علم عروض است که مؤلف کتاب العین در لغت است و اول کسی است که الفاظ محلی قبائل عرب را جمع کرد - در سوانح او مینویسند روزی در بصره دست یک زن بدوی یکبه دید پرسید چیست آن زن اسمی گفت که خلیل نمیدانست اسم دیگر گفت باز خلیل ندانست تا اسم سوم را دانست و تعجب کرد که با وجود جمع کردن الفاظ قبایل باز الفاظی هست که او جمع نکرده - سبب دیگر معانی بی مناسبت الفاظ عربی در کتب لغت آن گرفتن معانی مجازی و استعاره ای و کنایه ایست برای هر لفظ یعنی هر شاعر که لفظی را در یک معنی مجازی استعمال کرده آن معنی را در عرض معنی حقیقی نوشتند مثلاً اگر شاعری از شاهی صله نیافته و شاه را بطور هجو دم شتر خوانده اهل لغت یک معنی دم شتر را شاه نوشتند - همین کار را فرهنگ نویسان هند با فارسی کردند که هر تشبیه و استعاره و کنایهٔ شاعر را یک معنی لفظ قرار دادند -

مخفی نماند که لغت نویسان عربی ادبای بزرگ و فضلای مُبرّز اعصار خود بوده اند و بعضی از ایشان مثل خلیل و اصمعی از نابغه های جهانند و مثل اسمٰعیل جوهری و فیروزآبادی نابغه های ادبند و صحاح جوهری بقدری مقبول عام واقع شده بود که مؤلفش از غرور دیوانه گشته تصور کرد و کسی صحاح را بنویسد -

میتوانند به آسمان پرواز کند پس دو در اطاق خود را کنده. روی پشت بام برده آنها را بجای بال بخود بسته پرید امان بجای آسمان بر زمین آمده مرد. ما حق اعتراض بر آنها نداریم چه ما باید حاجت و مصلحت عصر خودمان را در نظر گرفته کار کنیم و ایشان هرچه کردند موافق حاجت و مصلحت عصر خود کردند و مقصود من از نقص نسبت به حاجت زمان ما است.

نقص دیگر کتب لغت عربی

زبان فارسی ما پر از الفاظ عربی است و برای تحقیق معانی آنها محتاج به کتب لغت عربی هستیم اما هیچ کتاب لغت نیست که تمام معانی یک لفظ را بدهد. بیش از هزار سال عربی زبان علمی تمام مسلمانان بوده و هزار سال عربی تنها زبان علمی دنیا بوده برای علوم الفاظ تراشیده شده بسیاری از آنها در تکلم معنی دیگر دارند و در علوم معنی دیگر مثلاً لفظ حال در عربی ادبی و محلی چند معنی دارد که در کتب لغت ضبط شده در علم صرف و نحو و معانی و فلسفه و تصوف هر یک معنی دیگر دارد (معانی لفظ حال را درین کتاب ببینید که در هیچ کتاب لغت عربی نیست. من در این کتاب معانی علمی الفاظ عربی فارسی را هم نوشتم.

ممکن است در ذهن فاضلی خطور کند که من الفاظ عربی زیادی در فرهنگ خودم ضبط کردم لیکن مخفی نماند که من هیچ لفظ عربی ننوشتم که در ادب فارسی استعمال نشده باشد. الفاظ عربی تکلم و نثر و نظم فارسی را جمع کردم مگر بعضی کتابها را مستثنی گذاشتم مثل تاریخ وصاف و تاریخ معجم و درّه نادره و امثال آنها که آنها را نمیشود جزء ادبیات فارسی شمرد که الفاظ و جمل عربی به افراط و بی لزوم استعمال کردند.

معرب شدن الفاظ فارسی

یک اشکال من در این فرهنگ پیدا کردن املای صحیح الفاظی است که با حروف عربی نوشته میشود اگرچه بعضی از آنها در نظر اول تبعیت خود را نشان میدهند مثل صد و طپیدن و اصفهان اما بسیاری هستند که برای ادراک اصل آنها رجوع به کتب لغت سامی و آریائی هر دو لازم میشود مثل عرعر و تق تق و جرقه که فارسی است و با حروف عربی نوشته میشود. مثلاً لفظ طهران که در اصل تیران است (منسوب به تیر بمعنی عطارد) در تعریب یاء هم تبدیل به هاء شده اصل آن چنان از ذهن دور افتاده که با وجود موشکافیهای فضلای ایران به اصلش نرسیدند (ذیل لفظ تهران را در این کتاب ببینید) در ذیل این قبیل الفاظ املای صحیح را مدلل نوشتم.

معرب با دو قسم است (۱) لفظ عجمی که در عربی استعمال شده باشد. (۲) لفظ فارسی که در عربی استعمال نشده بلکه در خود فارسی با حروف عربی نوشته میشود و الفاظ مذکوره از قسم دوم است. جهت این قسم معرب شدن الفاظ فارسی این است که عربها مدتی حاکم ایران بودند و رؤسای

ادارات عرب بودند که گاهی الفاظ فارسی را هم با حروف عربی بینوشتند و ایرانیها برای تملق یا خوف تقلید میکردند و املای آن الفاظ با حروف عربی ماند جهت دیگر این بود که از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایرانیان عربی بوده و علماء اصل هر چیز را در عربی تفحص میکردند مثل اینکه مؤلف قاموس که خود ایرانی است لفظ نهاوند (نام یک شهر ایران) را ماخوذ از نوح آوند نقل میکند۔ علمای ایران بجز معدودی از قدیم ایران بی خبر بودند که تاریخ بزرگی داشته و فارسی زبان سلطنتی تمام عالم متمدن بوده۔ و هر چیز از خود داشته پس اصل هر چیز را به عرب جدید و قدیم بر میگردانند و بسیاری از الفاظ فارسی را از اصل عربی دانسته با حروف عربی بینوشتند امروز ما در عصر روشن تری هستیم و سعی میکنیم هر چیز را بجای خود نگاه داریم۔ دین ایران اسلام است که از جانب خدا است و برای تمام جهان است عبادت و اعمال دینی ایرانیان باید در عربی باشد که زبان عام و اخوت مسلمانان جهان است لیکن هر لفظ فارسی را به عربی چسپاندن و ادب آن را بکلی تابع عربی دانستن معنی ندارد۔

انکشاف عجیب تاکنون عقیدهٔ زبان دانان عالم این بوده که زبان عربی از دستهٔ سامی است و سنسکریت و اوستا از دستهٔ آریائی و این دو دسته در ریشه بهم نمیرسند۔ زبان عربی یکی از السنهٔ اصلیهٔ سامی است و زبان سنسکریت از السنهٔ اصلیهٔ آریائی پس نباید الفاظ و ریشهٔ آنها در یکدیگر باشند۔ امامن که در تفحص ریشهٔ الفاظ فارسی در سنسکریت هستم ریشهٔ بسیاری از الفاظ عربی را هم در آنجا یافتم و این بر سبیل اتفاق نیست که یک لفظ یا دو لفظ باشد بلکه بسیار است و برای نمونه چند لفظ را اینجا میدهیم با تلفظ و معنی فارسی هر لفظ سنسکریت۔

عربی		سنسکریت	تلفظ فارسی	معنی فارسی
کُل	—	अखिल	اکھِل	ہمہ
بہاء	—	भा	بہا	روشنی
آفت	—	आपद्	آپد	آفت
ارث	—	औरस	اَورَس	از سینہ یا از خود بیرون آمدہ
ستر	—	स्तृ	ستر	پوشیدن و پنہان کردن
مولی	—	मौलि	مولی	سر
عین	—	नयन	نین	چشم

معنی فارسی	تلفظ فارسی	سنسکریت	عربی
زمین	مدینی	मेदिनी	مدینه —
شک	شنک	शन्क	شک —
دینار	دینار	दीनार	دینار —
هوا	وایو	वायु	هوا —
قلم	کلم	कलम	قلم —
ختنه	کرتن	कर्तन	ختنه —
قطع	کرت	कृत	قطع —
خرید	کری	क्रि	شری
شریر	شرارو	शरारु	شریر —
آه	آس	आसू	آه —

انکشاف دیگر

انکشاف دیگر من این است که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی اصلی در عربی هست و در طی این کتاب از این قبیل الفاظ فارسی بسیار می بینید مثل تخت و تبر و خیم و تنبان و تناب و تنور و غیر آنها که از یک طرف در پهلوی و اوستا و سنسکریت ریشه دارند و از طرف دیگر با عربی بودن در عبرانی و سریانی هم ریشه دارند پس الفاظ مشترک میان آریائی و سامی هستند بطور مثال حالت دو لفظ (تبر و تنور) را مینویسیم - ریشهٔ تبر در پهلوی تبر و تستن ([illegible]) در اوستا تئورو ([illegible]) و در سنسکریت تورو ([illegible]) است از طرف سامی علاوه بر عربی در عبرانی شبر (שבר) و در سریانی تبر ([illegible]) است ریشهٔ تنور در اوستا تنوره ([illegible]) است و در سریانی تنور ([illegible]) در عبرانی تنور (תנור) در ارامی تنورا (תנורא) و در عربی تنّور است -

در باب این الفاظ میتوانیم حدس بزنیم که اثر آمیزش تمدن و زبان آشور قدیم و ایران قدیم است که گاهی همسایهٔ هم بودند و گاهی آشور بر حصهٔ غربی ایران حکومت داشته و بعد مادیهای ایران بر آشور غالب شده حکومت کردند و نتیجهٔ همسایگی و غالب و مغلوب شدن آمیزش زبان است پس

الفاظ مذکوره در آن نتیجه از آشوری به فارسی آمده یا از فارسی به آشوری رفته و عربی که برادر یا برادرزادهٔ آشوری است وارث بوده هر چیز زبان آشوری را گرفته -

اما اشتراک ریشهٔ الفاظ عربی و سنسکریت حدس دیگری میخواهد چه هیچگاه سامی‌ها با هندوها همسایه یا غالب و مغلوب نبودند مگر اینکه بگوییم هندوها در عصر خیلی قدیم با یک ملت سامی مثل آشوری و فینیقی از راه دریا تجارت و مراوده داشتند و آمیزش نتیجهٔ آن باشد - ادبیات قدیم سنسکریت حتی کتب ویدپر است از جنگهائی که میان دِواها (देवा:) یعنی خدایان و اسوراها (असुरा:) یعنی دیوها واقع شده و دیوها گاهی فاتح هم میشدند ممکن است اسوراها همان آشوریها بودند که از راه دریا آمده با هندوها میجنگیدند - اگرچه هنوز در تاریخ آشور این مطلب کشف نشده که ایشان با کشتیها تا هند آمده باشند لیکن کی میداند که در مستقبل کشف نشود چه خلیج فارس و عمان برای شان باز بوده - نیز ممکن است بگوییم آریائیهای ایران واسطهٔ آن آمیزش شده از آشوری در زبان خود گرفته به هند دادند یا از هند گرفته به آشور دادند -

آمیزش ترکی با فارسی

در فارسی اسلامی ما در همان ابتدای پیدایش الفاظ عربی مخلوط شده و امروز یک حصهٔ بزرگ الفاظ زبان ما عربی است و در فارسی ما الفاظ ترکی هم هست اگرچه به اندازهٔ الفاظ عربی نیست اما بسیار است در حالتی که فارسی از دستهٔ آریائی است ترکی از دستهٔ اورال آلتائی که ربطی بهم ندارند - سؤال در این است که آیا الفاظ ترکی چه وقت به فارسی راه یافته است شاید تصور بشود که از اثر سلطنت ترکان چنگیزی در قرن هفتم هجری در ایران الفاظ ترکی به فارسی راه یافته لیکن تعجب این است که آثار زبان ترکان چنگیزی در فارسی بسیار کم است که زبان ایشان ترکی مغولی بوده و الفاظ ترکی فارسی اغلب ترکی تاتاری است و ترکی آذربایجان ما هم تاتاری است که مهاجرین ترک آورده‌اند ترکی مغولی معلوم میشود چنگیزیها بفکر ترویج زبان خود نبودند و برای سلطنت خود به زبان فارسی که بهتر از زبان خود شان بود در علم و تمدن اکتفا کردند آمیزش ترکی با فارسی خیلی قدیمتر از ترکان چنگیزی است چه در همان قرن اول اسلام قبایل ترک در ایران بودند و در ابتدای قرن سوم هجری در خلافت معتصم حتی بغداد هم پر از ترکها بوده - سلاطین غزنویه و سلجوقیه ترک بودند و از تاریخ برمیآید که ترکی هم حرف میزدند اگرچه زبان سلطنت شان بیشتر فارسی و کمتر عربی بوده - پس آمیزش فارسی با ترکی در همان اوایل اسلام شده که می‌بینیم در ادبیات ابتدائی فارسی هم الفاظ ترکی هست - بلکه میشود گفت که آمیزش ترکی و فارسی خیلی قبل از اسلام واقع شده چه ترکها در قدیم همسایهٔ ایران بودند و با آن مرابطه داشتند - یک حصهٔ بزرگ شاهنامه جنگ

ترکان با ایرانیان است - ایران قدیم میان ترکها وسامیها (آشوریها) واقع شده بود و باعث آمیزش سه زبان آریائی وسامی و ترکی گردیده بود - برای من تمیز دادن الفاظ ترکی فارسی خیلی مشکل است که می بینم بسیاری از الفاظ فارسی در کتب لغت ترکی ضبط شده مقصودم آن الفاظ نیست که ترکی اسلامبولی از فارسی اسلامی گرفته بلکه الفاظی که در ترکی جغتائی مسلماً ترکی است و همان در اوستا وسنسکریت ریشه دارد مثل چکش و بگ که در اوستا چکوشه ([illegible] و [illegible]) و بگه ([illegible]) است - در طی این کتاب از این قبیل الفاظ بسیاری می بینید - من هر لفظی را که در اوستا و سنسکریت ریشه دار فارسی قرار داده ام اگرچه در کتب لغت ترکی ترکی ضبط شده باشد - اگر کسی در تفحص ریشهٔ الفاظ ترکی برآید تعجب میکند که ریشهٔ اغلب آنها در السنهٔ اصلیه آریائی (اوستا و سنسکریت و لاتین) و السنهٔ اصلیهٔ سامی (عربی و عبرانی) موجود است حتی لفظ ترک که نام زبان است فارسی است (لفظ ترک را در این کتاب به بینید) - اینها همه نتیجهٔ آمیزش قدیم است -

حروف اعراب اوستا | در جلد اول برای بیان حرکات شش

حروف اعراب اوستا گرفته بودم و در این جلد دو حرف اوستا را ترک کرده بجای آنها "[illegible]" (واو اعرابی) و "ی" (یاء اعرابی) را از خود فارسی ساختم حروف جلد اول هم در طبع دوم مثل این جلد خواهد شد

* * *

حل رموزی که در این کتاب استعمال شده

(عر) عربی	(فا) فارسی	(تر) ترکی	(عا) عام در تکلم و نثر و نظم	(نث) زبان نثری
(شع) زبان شعری	(تک) زبان تکلمی	(عل) زبان علما	(زن) زبان زنان	(با) زبان بازاری
(مص) مصدر	(سم) اسم	(می) ماضی	(مع) مضارع	(فل) اسم فاعل

(ل) اسم مفعول	(مر) امر	(اص) اسم مصدر	(ط) طبی	(ج) جغرافی	(عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب او ستاد و غیره

(ـــ) فتحه و همزه مفتوحه	(ـُـ) ضمه و همزه مضمومه	(ـِـ) کسره و همزه مکسوره	(ـــ) آ
	(و) واو اعرابی	(ی) یاء اعرابی	

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف (پ)

پ فا. (پ ٤) اسم. نام حرف سوم از حروف تهجی فارسی است در ترکیب ابتثی و یکی از چهار حرف مخصوص فارسی که سه حرف دیگر چ. ژ. گ است. (عا). مثال. در قدیم زیر حرف پ یک نقطه میگذاشتند و حالا سه نقطه میگذارند حرف پ در زبان پهلوی و اوستا ([illegible]) و سنسکریت (प) هم بوده و هر کلمه ای که دارای این حرف است فارسی است مانمید انیم این حرف را در پهلوی و اوستا چه میگفتند چه علوم پهلوی و اوستا حتی در زر دشتیان هم گم شده بود و حالا که صرف و نحو برای آنها نوشته شده از تقلید زبان سنسکریت است وحتی ترتیب حروف تهجی هم موافق مخارج از تقلید آن است در سنسکریت این حرف را پ بدون حرکت یا حرکت چهارم که زیر و زبر و پیش نیست گویند و ما از تقلید عربی آن را بار فارسی و پے (بکسر اول و سکون یا) و پ (بکسر) گوئیم. در زبان فارسی حرف پ تبدیل به حرفی میشود که هم مخرج با آن است مثل حرف ب و حرف ف و حرف و. مثال اول. اسپ و اسب مثال دوم سپید و سفید. مثال سوم. چاپا و چاروا. مخفی نماند که در زبان فارسی تبدیل حروف بهمدیگر سماعی است نه قیاسی کسی نمیتواند در هر کلمه ای که دارای حرف پ است آن را تبدیل به یکی از حروف هم مخرج نماید مثلاً در پیروز فیروز گفتن صحیح است اما در لفظ پشت فشت گفتن جایز نیست. و تبدیل فصحا قابل اتباع است نه تبدیل جهال.

پا فا. (پ سـ) اسم. (۱) آن حصهٔ پائینی تن انسان که از کمر تا سر انگشتان پا د شامل سرین و ران

(عر) عربی. (فا) فارسی. (تر) ترکی. (عا) عام در تکلم نثر و نظم. (نث) زبان نثری. (شع) زبان شعری. (تک) زبان تکلم.

وساق وقدم است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز پایم درد میکند۔ مجازاً دست حیوانات چهارپا راهم پا میگویند۔ (۲) آن حصه از پا که از انتهای ساق تا سر انگشتان است۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم اسب را زین میکردم که پا روی پایم گذاشت۔ مثال دیگر۔ کفش باید برای پا باشد نه پا برای کفش۔ این لفظ در پهلوی پائی (له س) و در اوستا پاذه (ع س ۹ س) و در سنسکریت پاده (पाद) بوده۔ (۳) بمعنی تاب وطاقت (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔ شاد باش ای شه پردل که ندارد پایت * دشمن ار خود بمثل رستم دستان باشد۔ پایدار اسم فاعل مرکب از این معنی است که در تکلم ونثر ونظم هر سه هست۔ (۴) بیخ وپائین چیزی (عا)۔ مثال۔ ای فلان کاسه را از پای دیوار بردار۔ (۵) فعل امر از مصدر پائیدن بمعنی حفظ کردن که در تکلم باضافه به (بپا) استعمال میشود (عا)۔ مثال۔ ای فلان اسباب مرا بپا تا بیایم۔ (۶) اسم فاعل از مصدر پائیدن بهر دو معنی (حفظ کردن و دوام نمودن)۔ (عا)۔ مثال معنی اول۔ در جنگ یک دسته فوج بنه پا هستند و باقی جنگ میکنند۔ در این صورت باید با لفظ دیگر مرکب شود۔ مثال معنی دوم۔ عمارتی که بنیادش درست نباشد دیرپا نیست۔ در این صورت هم باید با لفظ دیگر مثل دیر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد۔ (۷) مجازاً بمعنی اساس وبنیاد است (تک)۔ مثال۔ حرفهای فلان تمام بی پا است۔ (۸) در حساب ویرفه دورباب۔ (عا)۔ مثال ای فلان برو از قصاب گوشت بگیر وپولشرا بگو پای من بنویسد۔ مثال دیگر۔ دو قران به فلان دادم وپای شما نوشتم۔ این معنی ماخوذ از معنی چهارم لفظ پا است ومعنیش نوشتن زیر اسم است۔ (۹) مقیاسی است که ⅓ (یک سوم) یارد (yarda) ودوازده اینچ (inch) است۔ (عل)۔ (این لفظ معنی تحت اللفظی وماخوذ از زبان انگلیسی (foot) وجدید الحدوث است۔ (۱۰) برای وبجهت۔ (عا)۔ مثال من پای شما خیلی زحمت کشیدم۔

امثال لفظ پا۔ (۱) "از پا پاره روی کفش پاره میشود وار سر پاره روی کلاه"۔ (۲) "ارمغان مور پای ملخ است"۔ (۳) "پای چراغ تاریک است"۔ (۴) "پای استدلالیان چوبین بود۔ پای چوبین سخت بی تمکین بود"۔ (۵) "تا پا روی دم سگ نگذاری پایت را نمیگیرد"۔ (۶) "پای مرغت را به بند وهمسایه را بدنام مکن"۔ (۷) "سر ناحق پای دار میرود تا بالای دار نمیرود"۔ (۸) "مرغ یک پا دارد"۔ (۹) "پا از گلیمش دراز تر کرده"۔ (۱۰) "بره را بپای خودش میاویزند"۔ (۱۱) "با دست پس میکند وبا پا پیش میکشد"۔ (۱۲) "دست از پا خطا نمیکند"۔ (۱۳) "پای مار وچشم مور ونان ملا کس ندیده"۔ (۱۴) "درختی که اکنون گرفته است پای * به نیروی مردی در آید زجای"۔ (۱۵) "پای برهنه صدا ندارد"۔ (۱۶) "هر پا را در یک کفش کرده"۔ (۱۷) "پای فقیر لنگ نیست * ملک خدا تنگ نیست"۔ (۱۸) "چهار پا را چهار روز آزمایند ودو پا را دو روز"۔ (۱۹) "گهی بر طارم اعلی نشینم * گهی بر پشت پای خود نبینم"۔ (۲۰) "پای بوس سیل از پا افکند دیوار را"۔

(عل)۔ زبان علما۔ (زن)۔ زبان زنان۔ (با)۔ زبان بازاری۔ (مص) مصدر۔ (سم)۔ اسم۔ (می)۔ ماضی۔ (مع) مضارع

پا آوردن - (پ ـ ـ و ـ ر د ـ ن) مص - استقامت و پایداری کردن - (شع) - شیخ عطار عقلی
که بیهوده فدحی در دیش زدست * کی آورد بمعرفت کردگار پا -

پا آهو - (پ ـ ـ هـ و) اسم - خانهٔ نشیش پهلو که نام دیگرش آهو پا است - (شع) - ناصرخسرو -
زینها دیو دخاچه طمع واری * همچون من ازاین بنای پا آهو -

پا از حد خود بیرون نهادن یا گذاشتن - کاری بالاتر از درجهٔ خود کردن - (عا) -

پا از دایره بیرون نهادن یا گذاشتن - کاری بالاتر از درجهٔ خود کردن - (عا) -

پا از میان کشیدن - بیطرف شدن و مداخلت نکردن - (عا) -

پا افتادن - واقع شدن و دست دادن و اتفاق افتادن - (تک) مثال این روزها برای فلان خوب پا افتاده است -

از پا افتادن - خیلی خسته و عاجز از راه رفتن شدن - (تک) مثال - منکه از بس پی شما گشتم از پا افتادم -

پیش پا افتاده - چیز پست و بیفایده - (تک) -

پا افزار - (پ ـ ـ ف ز ـ ر) اسم کفش و پاپوش - (عا) - مثال - در زمستان ایران فقیرها هم
پا افزار باید بپوشند - مخفف لفظ مذکور پا فزار است -

پا افشار - (پ ـ ـ ف ش ـ ر) اسم - (۱) دو تختهٔ کوچک بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهگان در
بافتن پارچه دو پا را بر آن نهند و چون یک پا را افشار دهند نیمی از رشتها که بیافند بزیر رود و چون پای دیگر
را افشار دهند نصف دیگر پائین آید و نام دیگرش لوح پا است - (شع) - شیخ آذری - بیت بافنده او بدست افزار
نه بما کو نور دو پا افشار -

پا افشردن - (پ ـ ـ ف ش ر د ـ ن) مص - (۱) با پا روی چیزی زور دادن - (عا) - (۲) -
استقامت و مداومت در کاری کردن - (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است - پا فشردن مخفف لفظ مذکور
است - (عا) -

پا انداز - (پ ـ ـ ن د ـ ز) اسم - (۱) فرش و بساط که برای تعظیم مهمان در رهگذرش بگسترند و مهمان را
با وجود دهند - (عا) - (۲) تحفت و هدایا که وقت ورود مهمان بزرگ میزبان پیش پای مهمان بگذارد خواه
از قسم فرش و پارچه باشد خواه چیز دیگر - (عا) - (۳) تکه فرشی که دم در اطاق پهن کنند و مقابل آن سر انداز است
که بالای اطاق پهن میشود و قیمتی تر از پا انداز است - (عا) مثال - پا انداز اطاق فلان از نمد است (عا) تکه
فرش یا یک صفحه منقولی که دم در اطاق می اندازند تا واردین ته کفش خود را با آن پاک کنند - (عا) - مثال فرنگی
آنها با کفش وارد اطاق میشوند از اینجهت برای کفششان پا انداز لازم است - این معنی جدید است که حدوث ...

پااورنجن - (پ س-س-و ر س-ن ج س-ن) اسم حلقهٔ فلزی که برای زینت در پای کنند. و نام عربیش خلخال است. دست اورنجن حلقهٔ فلزی است که در دست کنند. (شع) بمعروفی. ز پا اورنجن آن سرو نوشاد * به گل درمانده پای سرو آزاد. پارنجن و پابرنجن و پاورنجن همان پااورنجن است.

پااوزار - (پ س-س-و ز س-ر) اسم. مبدل پافزار است. (به بینید) (عا).

پااوژاره - (پ س-س-و ژ س-ر ه) اسم. پافشار (به بینید). (نث و شع). السامی فی الاسامی.

پائی - (پ س-ی). (۱) هر چیز منسوب به پا مثل چرخ پائی که پاسیگر دانند. (عا). (۲) چیز مبهم و دیگر پا مثل کرسی پائی. (تک). لفظ مذکور مقابل دستی است که چیز غیر مبهم و موقتی باشد.

پا باز شدن بجائی - مراوده و رفت و آمد کردن بجائی. (تک). مثال. فلان این روزها پایش بخانهٔ ما باز شده.

پا باز کردن بجائی - (پا باز شدن بجائی). (به بینید). (تک).

پاباف - (پ س-ب س-ف) اسم. جولاهه و بافنده. (شع). عنصری گفتم از جود او عنا بکیست * گفت بر پای باف و بر ضرّاب.

پابخت - دختری که وقت عروسیش رسیده است. (زن).

پابخت خود زدن - ضرر بخود زدن و خود را محروم کردن. (عا).

پا بپا - (پ س-ب ، پ س-) اسم. مطابق و موافق و همراه. (تک). مثال. هر کاری من میکنم او هم پا بپای من میکند.

پا بپا بردن - دست بچه را گرفته و راه رفتن با و آموختن. (عا).

پا بپا شدن - ناجور شدن و اشتباه شدن کفش. (عا). مثال. من از دست پاچگی کفشم را پا بپا پوشیدم راست را در پای چپ و چپ را در راست پوشیدم.

پا بپا مالیدن - تعلل ورزیدن و بهانه کردن در اقدام بکاری. (تک). مثال. امروز بفلان گفتم برو بازار دیدم پا بپای مالد معلوم شد میل نداشت برود.

پا بجائی گذاشتن یا رسیدن - رفتن در جائی. (تک). مثال. از روزی که با او دعوی کرده ام پا به خانه اش نگذاشته ام.

پا بچیزی یا در چیزی گذاشتن - شروع کردن و وارد شدن در کاری. (تک). مثال. ایران چند سال است پا به مرحلهٔ ترقی گذاشته است.

پا بدامن کشیدن ـ قانع شدن و با اطمینان خاطر نشستن ـ (عا) ـ

پا برجا ـ (پ ـ ب ـ ر ج ـ) اسم ـ ثابت و محکم ـ (عا) ـ مثال شعری از صائب ـ سرو پا برجای را جستن خلاف عادت است ٭ نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجوی کیست ـ

پا برچین ـ (پ ـ ب ـ ر چ ی ن) اسم ـ در هنگام راه رفتن پاها را طوری برداشتن و گذاشتن که صدا ندهد (تک اصفهان) ـ مثال ـ فلان را میخواستم بترسانم پا برچین تا پشت سرش رفتم آن وقت صدا کردم ـ

پا برداشتن ـ (پ ـ ب ـ ر د ـ ش ت ـ ن) مص ـ کنایه از تیز و تند رفتن و سرعت در رفتار ـ (تک) مثال ـ ای فلان پا بردار که میترسم شام شود و بمنزل نرسیم ـ

پا بر شدن ـ (پ ـ ب ـ ر ش د ـ ن) مص ـ قطع مراوده کردن و ممنوع شدن از رفتن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان باعث شد که من از خانهٔ خاله‌ام پا بر شدم ـ

پا برکاب ـ (پ ـ ب ـ ر ک ـ ب) اسم ـ مهیا برای رفتن ـ (عا) ـ

پا برنجن ـ (پ ـ ب ـ ر ـ ن ج ـ ن) اسم ـ پا اورنجن (به بینید) ـ (شع) ـ

پا بریدن از جائی ـ ترک مراوده و رفت و آمد کردن از جائی ـ (تک) ـ مثال ـ چندی است فلان از آمدن بخانهٔ من پا بریده است ـ

پا بسال یا بسن گذاشتن ـ معمر شدن و پیر گشتن ـ (تک) ـ مثال ـ آدم هرچه پا بسال میگذارد تجربه حاصل میکند

پا بست ـ (پ ـ ب ـ س ت) اسم ـ (۱) بنیاد عمارت محکم ـ (عا) ـ (۲) مقید و گرفتار ـ (عا) ـ

پا بسنگ آمدن یا خوردن ـ در کاری موفق نشدن و گیر کردن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان نزدیک بود به مقصود برسد اما ناگهان پایش بسنگ خورد ـ

پا به کلات ـ (پ ـ ب ـ ک ـ ل ـ ت) اسم ـ نام داوی است در کشتی پهلوانان که حریف را از کمر گرفته برداشتن بطوری که پایش بلند شود (شع) امیر نجات ـ کرده پا بکلاتش که از او رفته حیات ٭ گذر از غیر چه میخواهی ازین کهنه کلات ـ کلات بمعنی قلعه است

پا بماه ـ (پ ـ ب ـ م ـ ه) زن آبستن که داخل ماه آخر حمل خود میشود ـ (عا) ـ

پا بند ـ (پ ـ ب ـ ن د) اسم ـ (۱) زنجیر یا ریسمانی که یک سرش را بپای چهارپایان و سر دیگر را بچیزی بند نمایند فرانخند نیز هر چیزی که بپا بسته شود ـ (عا) مثال فیل پا بند دارد و مهار و افسار ندارد ـ (۲) مقید و گرفتار ـ (عا) مثال فلان پا بند عیال نیست همیشه در سفر است ـ

روی پا بند نشدن ـ از شوق و کثرت اشتغال متصل در حرکت بودن مخصوصاً از شعف و خوشحالی (تک) مثال ـ فلان امروز پول گیرش آمده روی پایش بند نیست ـ

(عر) عربی ـ (فا) فارسی (تر) ترکی ـ (عا) عام در تکلم نثر و نظم ـ (نث) زبان نثری ـ (شع) زبان شعری ـ (تک) زبان تکلمی ـ

پاپتی - (پ ـ پ ـ ت ی) اسم - (۱) کسی که پایش برهنه باشد یعنی کفش نپوشیده باشد - (تک) - (۲) آدم لوده بی سروپا - (تک) - مثال - این که از شما سرزد پاپتی ها نمیکنند -

پاپری - (پ ـ پ ـ ر ی) اسم - مرغ یا کبوتر یکه پاهایش پر دارد - (عا) -

پاپوش - (پ ـ پ و ش) اسم - (۱) کفش و پا افزار و هر چیزیکه پا را محفوظ دارد - (عا) - (۲) نمدی که دزدها وقت دزدی کف پا یا زیر کفش پا بندند تا صدای پاشنیده نشود - (تک) -

پاپوش برای کسی دوختن - تهیه آزار و اذیت برای کسی دیدن - (تک) - مثال - فلان برای فایده جزئی پاپوش برای مردم میدوزد -

پاپی شدن - (پ ـ پ ی ش د ن) مص - مصر و سمج شدن و اصرار کردن - (تک) - مثال فلان پاپی من شده است که پول باو بدهم -

پاپیاده - (پ ـ پ ی ـ د ه) - پیاده و با پا راه رفتن - (تک) -

پا دست پس کردن و با پا پیش کشیدن - متنفر بودن از چیزی در ظاهر و خواستن آن در باطن - (تک) مثال - بعضی ها رشوت را با دست پس میکنند و با پا پیش میکشند -

پاپیتال - (پ ـ پ ی ت ـ ل) اسم - گیاهیست پیچان که بدرخت می پیچد - (عا) - مثال - امروز باغبان پاپیتال های باغچه ها را کند چون مانع از نمو درخت بود -

پاپیچ - (پ ـ پ ی چ) اسم - (۱) مکافات و سزای عمل - (عا) - مثال - هر عملی کردم پاپیچ خودم شد - با لفظ شدن جفت شده مصدر مرکب (پاپیچ شدن) میسازد - (۲) نوار عریض پشمی یا پنبه ای که چاروا داران و سپاهیان بر ساق پا پیچند و نام دیگرش مچ پیچ است نیز هر چه بپا پیچیده شود - (عا) -

پاپیچال - (پ ـ پ ی چ ـ ل) پاپیتال (ببینید) - (شع) -

پاپیچی کردن - بمعنی تقاعد و بجای خود نشستن - (انث) دستور اللغه -

پاتابه - (پ ـ ت ـ ب ه) اسم - پاپیچ بمعنی دوم (ببینید) - (شع) -

پاتابه پیچ - اسم - دزد عیار که در موقع دزدی پاتابه به پا می پیچد - (شع) - رفیع واعظ - سرهنگ مصر گوشه نشینی کنون منم پاتابه پیچ کوچه غزلت زدانم -

پاتاوه - مبدل پاتابه (ببینید) - (شع) - قاری البسه - اگر چه هر دو سفید ند کاسر و سالوشه از این کنند به دستار از آن به پاتاوه -

پاتخت - (پ ـ ت ـ خ ت) اسم - پای تخت - (ببینید) - (عا) -

پاتوغ.(پ سـ ت ه غ) اسم. مرکز و محل اجتماع پهلوانان و اوباش. (تک). مثال. الواد همیشه در پاتوغ جمعند. در قدیم پهلوانان و سینه‌زنان هر محله در یک تکیه یا پای سقاخانه زیر یک توغ که علم مخصوص است جمع میشدند و اکنون لفظ مذکور معنی دیگری گرفته که ذکر شد. توغ ترکی بمعنی علم است.

پاتوکفش کسی کردن. بد شدن با کسی و تهیه آزار دیدن برای او. (اتک). مثال. فلان پاتوکفش رئیس اداره اش کرده و میخواهد کاری بکند او معزول شود.

پاجامه.(پ سـ ج سـ م ع) اسم تنبان و شلوار. (شع). لفظ مذکور در فارسی هندوستان استعمال میشود و همان را در فارسی ایران زیرجامه گویند.

دست و پا جمع کردن. تهیه دیدن و اثاثیه وغیره را جمع آوری نمودن. (تک).

پاچال.(پ سـ چ سـ ل) اسم. (۱) گودی که زیر دستگاه جولاهه است که در موقع بافتن پا هایش در آن روی پا افشار آویزان است. (عا). (۲) جائی که بقال و نانوا و طباخ در دکان خود ساخته در وقت فروختن در آن بایستند. (عا). (۳) محل اجتماع و موعدگاه الواد و اوباش. (تک) مثال. قمار بازهای این شهر پاچالشان را اغلب عوض میکنند که نظمیه نفهمد.

پاچاه.(پ سـ چ سـ ه) اسم. پاچال. (ببینید). (شع).

پاچپله.(پ سـ چ ـ پ ل ع) اسم کفش و پاافزار. (شع مثنوی معنوی. در درون کعبه رسم قبله نیست ٭ چه غم ار غواص را پاچپله نیست. ایضاً نظامی. برون کن پا ازین پاچپله تنگ ٭ که کفش تنگ دارد پای را لنگ) فرهنگ نویسان شعری این لفظ را پاچیله (پ سـ چ ی ل ع) ضبط کرده‌اند و در چاپها هم اشعار مذکوره مطابق فرهنگها چاپ شده لیکن چون در السنه ولایتی افغانستان و خراسان لفظ چپله برای قسمی از کفش موجود است و در زبان اردو هم (چپل) بمعنی قسمی از کفش موجود است پس باید صحیح همان چپله باشد نه چیله.

پاچراغ.(پ سـ چ ع ر سـ غ) اسم. جائیکه در آن چراغ مقدس روشن است مثل چراغ سقاخانه و تکیه وغیره آنها و پاچراغی پولی که درویشها پای چراغ مقدس ایستاده از مردم گدائی میکنند. (عا). مثال شعری از رضی دانش. از خاک فیض بخش چمن حاجتی بخواه ٭ فصل بهار و پای چراغ است پای گل.

پاچناری.(پ سـ چ ع ن سـ ر ی) اسم. آدم پست و بی قید و اوباش. (شع) میر صیدی. سروی تو واین بوالهوسان پای چناری ٭ زنهار برایشان مفکن سایه یاری. در عصر صفویه پای بعضی چنارهای بزرگ قهوه‌خانه بوده و در آنجاها عموماً الواد و اوباش می‌نشستند از اینجهت در اشعار شعرای آن عصر پاچناری اشخاص پست را میگفتند و شاید در تکلم آن زمان هم بوده است. ایضاً طغرا. کار هر یک را که می‌بینی ز سر سبزان باغ ٭ پیچ و کار افتاده

پاچناری بی ثبات و ابتر است. ایضاً از محمد قلی سلیم. حدیث عهد گل و دور لاله از من پرس * که همچو آب روان پاچناری چنینم.

پاچنبری. (پ سـ چ ـ ن ب ـ ر ی) اسم کسیکه پاهایش از قوزک بطرف راست یا چپ پیچیده است (عا).

پاچه. (پ سـ چ ـ) اسم. (۱) مصغر پا و چه علامت تصغیر است. (نث و شع). (۲) حصه پائین شلوار و تنبان که ساق پا را میپوشاند. (عا). مثال. خیاط پاچه شلوار مرا خیلی تنگ دوخته است که از زانو بالا تر نمیاید. (۳) چهار دست و پای حیوان ذبح شده که پخته و خورده میشود. (عا).

پاچه ور مالیدن بمعنی فرار کردن است چه در فرار کردن برای آسانی پاچه تنبان ور مالیده (بالا زده) میشود. (شع).

پاچه ور مالیده. آدم پست و فرومایه و الواد. (عا). مثال. با فلان آمد و رفت مکن که پاچه ور مالیده است. وجه تسمیه این است که در قدیم الواد و عیار پاچه تنبان خود را بالا میزدند.

دست پاچه. (د ـ س ت پ سـ چ ـ) اسم. پریشان و متوحش و مضطرب. (تک). مثال. وقتی پول را از جلو فلان برداشتم دست پاچه شد خیال کرد دیگر پس نمیدهم.

کله پاچه. (ک ـ ل ـ پ سـ چ ـ) اسم. خورشی است که از کله و پاچه حیوان ذبح شده پخته میشود و عموماً غذای صبح است. (عا).

پاچین. (پ سـ چ ی ن) اسم. قسمی از شلوار زنان که پایش چین دارد. (عا).

دست از پا خطا نکردن مطابق قاعده و دستور العمل رفتار کردن. (تک).

بپا خواستن. برخواستن و ایستادن. (شع).

پاخره. تر. (پ سـ خ ـ ر ـ) اسم. مخفف پاخیره (به ببینید). (شع).

پاخوردن. (پ سـ خ ـ ر د ـ ن) مص. فریب خوردن اعم از این که در کشتی باشد یا غیر آن. (عا). مثال شعری از ظهوری. ظهوری پای خوردی تو به بشکستی غلط کردی * ندانستی غنیمت کانچنان ساقی بدست آمد.

پاخیره. تر. (پ سـ خ ی ر ـ) اسم. بنیاد و پایه دیوار وغیره و پاخیره زن کسی که بنیاد و اساس بسازد. (شع). رشیدی.

باد پا دادن. راحت کردن بعد از زحمت. نیز تفرج در بیکاری. (تک اصفهان).

پادار. (پ سـ د ـ ر) اسم. (۱) همیشه و باقی و برقرار. (عا). (۲) نام روز ششم از ماههای ملکی. (نث و شع). (۳) اسب تند و جلد. (شع). **پاداری.** پایداری (به ببینید) (عا).

پاوام و پاپدام - (پ ـ د ـ م) اسم. دامیکه برای گرفتن جانوران سازند که پای آنها در آن دام بند شود و در هر ولایت ایران طوری ساخته میشود و اکنون در تکلم همه را دام گویند. (نث وشع) نزاری. دل خلائق از آن است صید آب روان. که باد بر زبر آب می نهد پادام. ایضاً حکیم سوزنی. اجل پاپدامی نهاده است سخت. بناکام باید همی در فتاد.

دست از پا درازتر - بی چیز و فقیر. (تک). مثال. فلان از سفر دست از پا درازتر آمده.

از پا در آوردن - (۱) درآوردن و بیرون کشیدن کسی یا چیزی از طرف پا یا پایین. (عا) مثال. بچه در چاه افتاده بود و او را از پا درآوردند. (۲) نابود و معدوم ساختن. (عا) مثال. دشمن را باید از پا درآورد.

پاورختی - (پ ـ د ـ ر ـ خ ت ی) اسم. میوهائیکه خود از درخت می افتد. (عا).

پا در گل - (پ ـ د ـ ر گ ل) اسم. عاجز و مقید و گرفتار و مضطر. (عا) مثال. ما دو سال است در این شهر پادرگل مانده ایم.

پا در میان یا به میان نهادن - شخص ثالث شدن و بین دو نفر اصلاح کردن و واسطه بودن کسی در کاری. (عا).

پا در میانی یا پامیانی - (پا در میان یا پا به میان نهادن). (به بینید). (تک اصفهان) مثال. در امر خیر پادرمیانی ثواب دارد.

پا در هوا - (پ ـ د ـ ر هـ و ـ) اسم. بی سر و پا و پوچ و بی فائده. (تک). مثال. حرفهائیکه او میزند پا در هوا است.

پادکانی - (پ ـ د ک ـ ن ی) اسم. شاگردیکه پای دکان ایستاده با صدای بلند تعریف مال دکان را میکرد. (شع) حکیم شفائی. پادکانی شو د بلند آواز. که بدانان بهر متاع نیاز. دکان مخفف دکان است.

پادنگ - (پ ـ د ـ ن گ) اسم. آلتی است از چوب که به شکل گردن و سر اسب است و بر روی پایه ای نصب است که چون پا بر یک سر آن گذارند سر دیگر برخیزد و چون پا را بردارند آن سر به شلتوک خورده پوست را از آن دور کند. مقابل پادنگ آب دنگ است که با آب بالا و پایین رفته پوست را از شلتوک جدا کند. (عا) مثال. زنهای اصفهان با پادنگ برنج پاک میکنند و در مازندران با آب دنگ.

پادو - (پ ـ د ـ و) اسم. (۱) آن کسی که در رکاب سوار دود. (عا). (۲) نوکری که کارش جابجا رفتن و کار انجام دادن است. (عا).

پا را از جائی بالاتر گذاشتن - از حد خود تجاوز کردن. (تک).

پا را از گلیم خود دراز تر کردن ۔ تجاوز کردن و قانع نبودن بدرجه و حق خود ۔ (عا) ۔

هردو پا را در یک کفش کردن ۔ لجوج شدن و ابرام ۔ (تک) ۔

پارنج ۔ (پ ـَ ر ـَ ن ج) اسم ۔ پولی که بشعرا و مطربان دهند تا در جشن حاضر شوند ۔ نیز زری که به قاصدان دهند ۔ (شع) ۔ شیخ نظامی در صفت پرویز ۔ مغنی را که پارنجی بدادی ۔ بهر دستان کم از گنجی ندادی ۔ لفظ عام آن اکنون حق القدم است ۔

پارنجن ۔ (پ ـَ ر ـَ ن ج ـَ ن) اسم ۔ حلقهٔ فلزی که برای زینت در پای کنند و نام عربیش خلخال است آن را پا ابرنجن و پا برنجن و پا ورنجن نیز گویند ۔ (شع) ۔

پا روی حق گذاشتن حکم ناحق دادن یا امر حق را پنهان داشتن ۔ (عا) ۔

پا زدن ۔ (پ ـَ ز د ـَ ن) مص ۔ (۱) زدن پا به چیزی یا به کسی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اسبم خوابیده بود با و پا زدم برخاست ۔ (۲) فریب دادن و گول زدن در معامله ۔ (عا) مثال شعری از فطرتی ۔ جلوهٔ آن ساق سیمین دل ز قمری می برد ۔ قد آن در بردن دل سرو را پا می زند ۔ مثال دیگر ۔ بقال امروز مرا دو قران پا زد ۔ (۳) چیزی را با پا زیر و زبر کردن ۔ (عا) مثال ۔ مهتر هر روز پهن اسب را در آفتاب پا میزند تا بخشکد ۔ (۴) چیزی را ترک کردن و بی اعتنائی نمودن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ ما به بخت خود هم پا زده ایم ۔ (۵) ۔ در اصطلاح ورزش کاران قسمی از ورزش است که در آن پا بزمین میزنند ۔ (عا) ۔

پاسار ۔ (پ ـَ س ـَ ر) اسم ۔ (۱) لگد ۔ (شع) جهانگیری (۲) لگدکوب و پایمال ۔ (شع) جهانگیری این لفظ مخفف پاسپار است ۔

پاسبز ۔ (پ ـَ س ـَ ب ز) اسم ۔ راه نما و هادی (شع) وحید ۔ بعاشق می نماید آشنا خط لعل جانان را ۔ که به از خضر پاسبزی نباشد آب حیوان را ۔ (۲) بدقدم و شوم ۔ (شع) ۔

پاسپار ۔ (پ ـَ س پ ـَ ر) اسم ۔ (۱) لگد ۔ (شع) شعر ۔ چون شدندی چو بیهشان در خواب ۔ پاسپاری به پاسبانش داد ۔ (۲) لگدکوب و پایمال ۔ (شع) ۔ لفظ پاسپار مرکب است از لفظ پا و سپار و با هر دو معنی پیساز داگرچه مبدل و مخفف آن پی سپر مخصوص معنی دوم است ۔ در فرهنگ نویسان فارسی درباب معنی لفظ پاسپار و مخفف آن پاسار اختلاف است بعضی بهمان معنی دوم اکتفا کرده اند و بعضی معنی اول را هم اضافه کردند اما از شعر مذکور معنی اول بیرون می آید ۔

پاسنگ ۔ (پ ـَ س ـَ ن گ) اسم ۔ پارسنگ را به بینید ۔ (عا) ۔

پاسوخته ۔ (پ ـَ س و خ ت ه) اسم ۔ ضرر دیده و صدمه خورده از کسی یا چیزی ۔ (تک) ۔

پاسوز کسی یا چیزی شدن۔ ضرر دیدن و صدمه خوردن برای کسی یا چیزی۔ (تک اصفهان)۔ مثال۔ فلان پاسوز قتلی که شخص دیگری مرتکب شده بود شد۔

پا شدن۔ (پ ـَ ش ـُ د ـَ ن) مص۔ برخاستن یعنی از حالت نشستن به حالت ایستادن آمدن۔ (عا) مثال۔ فلان از اینجا پاشو نمیخواهد آدم آب بپا شد۔

دست و پا شکسته۔ (ش ـِ ک ـَ س ت ـِ) اسم۔ شخص عاجز و ناتوان و تنبل۔ (عا)۔

پاشویه۔ (پ ـَ ش ـُ و ی ـِ) اسم۔ سکو و پله ای که داخل حوض برای گذاشتن ظروف شستنی و نشستن در آب حوض سازند۔ (عا)۔ مثال۔ چون حوض عمیق بود من در پاشویه نشسته خودم را شستم۔ (۲) راه آب کوچکی که بیرون اطراف حوض ساخته میشود برای رفتن آب زاید بجاه۔ (عا)۔ مثال۔ من در پاشویه ایستاده با آب پاهایم را طاهر کرده بعد در حوض زدم۔ (۳) شستن پای بیمار با آب دوا و غیره۔ (عا)۔ مثال۔ امروز طبیب پاشویه به مریض داده است۔

پاشیب۔ (پ ـَ ش ی ب) اسم۔ (۱) پای لغزو عقبهٔ دشوار گذار۔ (شع)۔ (۲) نردبان و زینه۔ (شع) مطهر۔ ساحت بستان سرای و بام قصرش کز علو۔ کاخ و فرواره فراز لامکان آورده اند۔ از عمود صبح پاشیبی بر آن بربسته اند۔ و ز بنات نعش آن را نردبان آورده اند۔

پاصفحه و پاصفحه ای۔ پاورقی۔ (به بینید) (عا)۔

پاغر۔ (پ ـَ غ ـُ ر) اسم۔ مرضی است که در آن پا کلفت شود که ناخهای دیگرش دا، الفیل و فیل پا است۔ (ط)۔ لفظ مذکور مرکب است از پا و لفظ غر بمعنی گره۔

پافراز۔ مخفف پافزار است۔ (به بینید)۔ (شع)۔ نزاری۔ بنده بی ترتیب و بی برگ و نوا۔ نوکران بی جامه و بی پافراز۔

پافشاری۔ (پ ـَ ف ـَ ش ـَ ر ی) اسم۔ پافشردن۔ (به بینید) (عا)۔

پافشردن۔ (پ ـَ ف ـَ ش ـُ ر د ـَ ن) مص۔ پافشردن (به بینید) (عا)۔

پاکار۔ (پ ـَ ک ـَ ر) اسم۔ (۱) (پادو بمعنی دوم)۔ (به بینید)۔ (عا)۔ (۲) کسیکه زیر دست کدخدا است و کارهای او را انجام می دهد۔ (عا)۔

پا کردن۔ (پ ـَ ک ـَ ر د ـَ ن) مص۔ پوشیدن شلوار و تنبان و کفش وغیره برپا۔ (عا)۔ مثال۔ کفش تنگ پا کردن مضر است۔

بپا یا برپا کردن۔ قایم نمودن و منعقد ساختن۔ (عا)۔

دست و پا کردن۔ سعی کردن و بمطلب رسیدن۔ (تک)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مزا مر (امص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

زیر پا کردن یا زیر پا گذاردن یا در کردن یا کشیدن - طے کردن و پیمودن راه - (تک) - مثال - فلان همه جای ایران را زیر پا کرده -

زیر پای کسی افتادن یا نشستن - به مکر و حیله کسی را به کار بد واداشتن (تک) مثال - فلان زیر پای برادرمن نشسته او را گمراه نموده است -

زیر پای کسی را رُفتن - کسی را از کاری منفصل کردن - (تک) -

بپای کسی رسیدن - در کاری هم پایهٔ دیگری شدن - (تک) -

پاکش - (پ سـ ک ـ ش) اسم - زیر جامهٔ زنان - (تک اصفهان) -

پاکشان - (پ سـ ک ـ ش سـ ن) اسم - بزحمت و سختی - (نث وشع) -

پاکشیدن - ترک کردن - (عا) -

پاکوب - رقاص - (نث وشع) -

پاکوبیدن یا پاکوفتن - (۱) پا را بزمین زدن - (عا) - (۲) رقصیدن چه پای کوب بمعنی رقاص است - (عا) - مثال شعری از اسدی - تو را شاید این گلرخ سیم تن ❊ که هم پای کوب است و هم چنگ زن -

پاگذاشتن در امری یا بجائی - شروع کردن کاری و در امری وارد شدن یا بجائی رفتن - (تک) ضد آن پاکشیدن از امری و پاکشیدن از جائی است -

پاگرد - (پ سـ گ ـ ر د) اسم - در اصطلاح خبازان کسیکه دکان نانوائی را اداره میکند و هرچه برای آن لازم است از آرد و سوخت وغیره تهیه میکند - (عا) -

پاگرفتن - (پ سـ گ ـ ر ـ ف ت ـ ن) مص - (۱) نمو کردن - (تک) مثال - درخت ما هنوز پا نگرفته است (۲) ثابت شدن و جا گرفتن - (تک) مثال - آخر استخدام فلان پا گرفت -

پاگشا - (پ سـ گ ـ ش سـ) اسم - مهمانی ای که به تازه عروس وهند - (عا) - مثال - دیروز ما در مهمانی پاگشای دختر خاله مان بودیم -

دست و پا گم کردن - پریشان شدن و دست پاچه شدن و فراموش کردن - (تک) - مثال - پریروز از خبر بدی که بمن رسید دست و پایم را گم کردم و نفهمیدم کتاب که دستم بود بکی دادم -

پاگوشتی - (پ سـ گ ـ و ش ت ی) اسم - انواع حبوبات و بقولات که در خورش با گوشت پزند - (عا) - مثال - در زمستان ایران پاگوشتی حبوبات زیاد استعمال میشود -

پاگیر - (پ سـ گ ی ـ ر) اسم - (۱) مقید و عاجز و مضطر - (تک اصفهان) - مثال - فلان زن به بچه اش

(سـ) فتحه و همزه مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزه مضمومه - (ـِ) کسره و همزه مکسوره - (سـ) آ - (ـو) واو اعرابی (ی) یاد اعرابی -

نفرین کرده میگفت پاگیر شوی. (۲) نیرومند شدن و استقامت ورزیدن و ماندن. (عا).

پالب گور بودن. شخص معمر و سالخورده که نزدیک مردن باشد. (عا). مثال. فلان پایش لب گور است.

پالغز. (پ ـ ل ـ غ ز) اسم. زمین و جائیکه در آن پا بلغزد. (عا). مثال شعری از نظامی. شه از پند آن پیر پالوده مغز * هراسان شد از کار آن پای لغز. مجازاً در هر خطا و جرم و زلت استعمال میشود. (عل).

پالیک. (پ ـ ل ی ک) اسم. پاپیتابه که پارچه پاپیچ است (شع). جهانگیری. فرهنگ هندوشاه این لفظ را با بای تازی بمعنی پا افزار ضبط کرده اما سند نداده است.

پامال. (پ ـ م ـ ل) اسم. (۱) چیزی یا کسی که در فشار پا قرار گیرد. (عا). مثال. در نطق دیروز کفشهای من دم در پامال شد. (۲) زبون و خوار و تباه. (عا). مثال. ایران چندین دفعه پامال شد ولی باز استقلال یافت. پایمال مزید فیه پامال است.

پامردی. (پ ـ م ـ ر د ی) اسم. کمک و دستگیری. (شع). ظهوری. دستگیریش به پامردی گردون نتوان * هر که افتادهٔ طاق دل درویشان است. استعمال این لفظ را من در تکلم دهاتیهای چهارمحال اصفهان شنیدم.

پامزد. (پ ـ م ز د) اسم. اجرت و حق القدم و مزد پا. (عا). مثال شعری از حلاجی. همه پای مزد غلامان تو است * بمن برات امروز فرمان تو است.

پامنبری. (پ ـ م ن ب ر ی) اسم. (۱) مستمع و شنونده واعظین و روضه خوانها. (عا). مثال. در مجلس روضهٔ دیروز پامنبری کم بود. (۲) همراهیان یک روضه خوان که پای منبر نشسته و دم روضه خوان را میگیرند. (تک). (۳) بلی بلی چی و شخص متملق و چاپلوس. (تک). مثال. فلان هرچه میگوید پسرش پامنبری اش است.

سر از پا نشناختن. بسیار متوحش و مضطرب شدن و اعتنا و توجه به چیزی نکردن. (تک).

پاورازه. (پ ـ و ـ ر ـ ز ه) اسم. پا افشار جولاهه. (نث و شع). السامی فی الاسامی در معنی المعلی.

پاورقی. (پ ـ و ـ ر ـ ق ی) اسم. (۱) اولین لفظ صفحه دست چپ کتاب که در پای صفحه دست راست برای نشان دادن ترتیب صفحات نوشته میشود. (عا). مثال. در کتب خطی قدیم پاورقی جای عدد بالای صفحه استعمال میشده. (۲) مطلبی که بطور حاشیه در حصه زیرین صفحهٔ کتاب یا روزنامه نوشته شود. (عا). مثال. در پاورقی روزنامهای تهران عموماً رمان است.

پاورنجن - (پ - ا - و - ر - ن ج - ن) اسم. (پاورنجن را ببینید). (شع).

بی پروپا - (ب - ی - پ - ر - و پ - ا) اسم. بی اصل و بی معنی و بیهوده. (تک) مثال. حرفهای فلان اغلب بی پروپا است.

بی دست وپا - آدم بی عرضه و تنبل (تک).

بی سروپا - شخص یا چیز پست و بدوضع و بیهوده. (تک) مثال. با بی سروپا نشست و برخاست مکن.

جنس دوپا - انسان. (تک) مثال. از جنس دوپا هرچه بگوئی برمیاید.

چهارپا - حیوان چرنده بارکش مثل اسب و قاطر و الاغ و امثال انها. (عا).

چهارپادار - نگهبان و راننده حیوانات چهارپای بارکش. (عا). چهاروادار که مبدل آن است بیشتر در تکلم استعمال میشود.

دوال پا - (د - و - ا - ل پ - ا) غول خیالی که پاهایش مثل تسمه دراز است و چون آدم را دید بر او سوار شده پاهایش را دور بدن آدم پیچد و خلاصی از آن مشکل است. (عا).

دیوپا - (د - ی - و پ - ا) اسم. عنکبوت که از حشرات الارض است. (نث).

سراپا - (س - ر - ا پ - ا) اسم. سرتاسر. تمام. از اول تا آخر. (عا) مثال. حرفهای آدم مغرض سراپا غلط است.

سرپا - (س - ر - پ - ا) اسم. حالتی که درمیان نشستن و ایستادن باشد که فقط کف پا بزمین و زانو تا شده باشد. (عا) مثال. کسیکه کت و شلوار میپوشد سرپا نشستن برایش سخت است. با سکون را هم استعمال میشود.

سرپائی ودمپائی - کفش پاشنه خوابیده یا بی پاشنه که درخانه پوشند که پوشیدن وکندن آن آسان است (تک).

سرپا گرفتن - واداشتن بچه شیرخوار به شاشیدن یا ریدن به اینطور که سرپاگیرنده بچه را طوری در بغل بگیرد که پشت بچه به شکم او باشد و دوران بچه در دو دست آن. (عا). مثال. بکلفت را بگو بچه را سرپا بگیرد که روی فرش نشاشد.

سنگ پا - (س - ن گ پ - ا) اسم. یک قسم سنگ زبرکه سطحش مثل اسفنج است و برای شستن کف و پاشنه پا در حمام بکار میاید. (عا). مثال. درحمامهای عمومی نباید سنگ پای حمامی را استعمال کرد.

گریزپا - (گ - ر - ی - ز پ - ا) فل. شخص نافرمان و دوری کننده. (عا).

نوپا - (ن - و پ - ا) اسم. طفلی که تازه براه افتاده باشد. (عا).

هزارپا - (ه - ز - ا - ر پ - ا) اسم. قسمی از حشرات خزنده که پاهای زیاد دارد در دو ردیف و از جهت تعداد پاهایش مسمی به هزارپا شده است.

همپا - (هـ ـَ م پ ـَ) اسم کسیکه با دیگری راه میرود - (عا) بمثال - دیروز همپای فلان به ده رفتم -

پای - (پ ـَ ی) اسم - همان پاست به اضافهٔ یاء زاید - (عا) -

پای بز افکندن - بی طاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آن است که قصابان افسونی خوانده در پای بزی دمند و آن پای بز هرجا که بیند از ند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند - نظامی گوید - مرا در کویت ای شمع نکوئی ؞ فلک پای بز افکنده است گوئی - که گر چون گوسفندم ببری سر ؞ بپای خود دوم چون سگ بر این در - و در نسخهٔ سروری پای بز آگندن بمعنی سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین روش خوانده - فلک پای بز آگنده است گوئی - والله اعلم - رشیدی -

پای بز آگندن - سحر کردن برای حب کسی - (شع) سروری -

پای بست - (پ ـَ ی ب ـَ س ت) پابست را ببینید - (عا) -

پای بند - (پ ـَ ی ب ـَ ن د) اسم - (پابند را ببینید - (عا) -

پای پیل - (پ ـَ ی پ ی ل) اسم - (۱) پای حیوان بزرگ که نامش پیل و فیل است - (عا) - (۲) ظرف مخصوص که در قدیم داشتند و شبیه بپای فیل بوده و شاید زنگیان که در جنگلشان فیل بسیار است از استخوان پای فیل مرده می ساختند - (شع) پیلپا را ببینید - (۳) نوعی از قدح شراب (شع) خاقانی - تا به پای پیل می کعبتین عقل آمده است ؞ پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند -

پای تابه - (پ ـَ ی ت ـَ ب ه) اسم - پاتابه را ببینید - (شع) -

پای تخت (پ ـَ ی ت ـَ خ ت) اسم - دارالسلطنه و کرسی یک مملکت - (عا) -

پای چیزی یا کسی درمیان یا در کار بودن - مربوط بودن چیزی به چیزی یا به کسی - (عا) -

پای چیزی یا کسی نشستن - (۱) منتظر و امیدوار بودن به کسی یا امید نفع داشتن از چیزی - (عا) بمثال - فلان زن چندسال است شوهرش رفته و خبری از او نیست اما او هنوز پای شوهرش نشسته است - (۲) مستمع بودن در مجلس روضه یا وعظ - (تک) بمثال - دیروز دیدم چند نفر پای وعظ شما نشسته بودند -

پای حوض یا پایهٔ حوض گشتن - (پ ـَ ی ح ـَ و ض) مص مهیای کار بد شدن - (شع) مولوی - بیش ازاین گرد پای حوض مگرد ؞ که من امروز رند می خوارم - ایضاً نظامی - بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت ؞ همه شب گرد پای حوض می گشت - ایضاً خاقانی - پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض ؞ بسی گشتم تو دل دریا نکردی - گویا در زمان قدیم در قهوه خانها و محل اجتماع الواد و خرابات ها امردان و خریداران آنها برای پیدا کردن طالب یا مطلوب دور حوض قهوه خانه یا خرابات میگشتند مثلاً امرد که دور حوض میگشت معنای این بود که

خریدار پیدا کند و اگر کسی طالب امرد بود دور حوض میگشت که نشان بد هد امرد میخواهد۔

پای خست و پای خسته (پ ـ ی خ ـ س ت) اسم چیزی که در زیر پا خسته و کوبیده شده۔ (شع) اسدی

فراوان کس از پیل شد پای خست ٭ بسی کس نگون ماند بی پای و دست۔ با ضم خا مخفف پای خوست است به بینید۔ (شع)۔

پای خوست و پای خوسته (پ ـ ی خ و س ت) اسم چیزیکه در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد (شع) شمس فخری۔ بو اسحق آن شاه غازی که شد ٭ بپای علوش زحل پای خوست۔ جهانگیری این شعر را پای خست بدون واو ضبط کرده اما سروری با واو ضبط نموده۔

پای خوشه۔ (پ ـ ی خ و ش ه) اسم۔ زمینی که از لگد پا خشک شده باشد۔ (شع)۔ فرخی:۔

بهار بر سر کشت است پای خوشه زمین ٭ بهشت خرم گشته است خشک شورستان۔ رشیدی احتمال میدهد که در شعر مذکور تصحیف خوانی شده و اصل لفظ پای خوسته بوده بمعنی پامال شده۔ لیکن در بعضی از زبانهای ولایتی خوشیدن مبدل خشکیدن هست۔

پایدار۔ (پ ـ ی د ـ ر) اسم ثابت و محکم و دائم۔ (عا)۔

پایداره۔ (پ ـ ی د ـ ر ه) اسم۔ مددگار و معاون۔ (شع) رضی الدین نیشابوری مصرع۔

زهی مودت تو پایدارۀ اقبال۔

پایداری۔ (پ ـ ی د ـ ر ی) اسم۔ استقامت و دوام۔ (عا)۔

پایدام۔ (پ ـ ی د ـ م) اسم قسمی از دام است که پای حیوانات در آن گیر میکند و نام عربیش مصلی است (نث و شع)۔ السامی فی الاسامی در معنی مصلی۔

پایزار۔ (پ ـ ی ز ـ ر) اسم مخفف و مبدل پا افزار است که کفش باشد۔ (شع)

پای ستور۔ (پ ـ ی س ت و ر) اسم۔ نام سازی است که کمینه ترین سازها است۔ (شع) جهانگیری

پای شیب۔ (پ ـ ی ش ی ب) اسم۔ پاشیب۔ (به بینید) (شع)۔

پای کسی تمام شدن۔ (۱) تو خرج افتادن بی سبب یا به تهمت و زحمت گرفتار شدن بی جهت۔ (تک)۔ (۲) فنا و تباه شدن برای کسی۔ (تک) مثال۔ فلان آدم کشت و پای پدرش تمام شد۔

پای کم داشتن۔ مساوی و برابر نبودن (شع) تاثیر۔ تا یاد رخی گشته چراغ دل تاثیر ٭ پای کمی از صبح ندارد دم شامش۔

پایگاه۔ (پ ـ ی گ ـ ه) اسم۔ (۱) جای گذاشتن پا در خشکی یا ته آب کم عمق۔ (عا) مثال شعری

(ـ) فتحه و همزۂ مفتوحه۔ (ـُ) ضمه و همزۂ مضمومه۔ (ـِ) کسره و همزۂ مکسوره۔ (ـا) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

از فردوسی - به دریا همی کرد پا آشناه ÷ بیاید بجائی که بد پایگاه - (۲) کفش کن و صف نعال - (شع) ناصری (۳) طویله و جای بستن ستور - (شع) انوری - مسجد و جامع هر شهر ستوران شانرا ÷ پایگاهی است که نه سقفش پیدا و نه در - (۴) قدر و مرتبه - (عا) مثال - فلان پایگاهی رفیع دارد - مثال شعری از سعدی بعقلش بباید بحشت آزمود ÷ بقدر هنر پایگاهش فزود - دراین صورت مخفف پایه گاه است -

پای ماچان - (پ سـ ی م سـ چ سـ ن) اسم - کفش کن و پائین مجلس - (شع) خاقانی - هوا ینحواست تا در سقف بالا برتری جوید ÷ گرفتم دست و افگندم به صف پای ماچانش - ایضاً مولوی معنوی - آدم از فردوس و از بالای هفت ÷ پای ماچان از برای عذر رفت - رشیدی گوید ” به اصطلاح درویشان صف نعال با شد و رسم است که چون یکی از این گروه گناهی کند در صف نعال که مقام غرامت است خاضع آمده گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانچه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد و عوام پای ماچو گویند“

پایمال - (پ سـ ی م سـ ل) مل - (پامال را به بینید) (عا) ” بسا نام نیکوی پنجاه سال ÷ که یک کار زشتش کند پایمال “ - مثل است -

پای مرد - (پ سـ ی م سـ ر -) اسم - معاون - (شع) -

پای مردی - (پامردی را به بینید) (نث و شع) سعدی - ” خنکا که باعقوبت دوزخ برابر است ÷ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت “ شعر مذکور مثل است -

پای مزد - (پ سـ م ڈ ز د) اسم - پامزد (به بینید) (عا) -

پایور - (پ سـ ی و سـ ر) اسم - پایدار و مستقیم - (نث و شع) -

پایه - (پ سـ ی ع) اسم - آن جزء از جسم بیجان که شباهت به پای جسم جاندار دارد مثل پایهای میز و صندلی و غیر آنها که شبیه به پای انسان است نیز پای حیوانات کوچک مثل پایه گوسفند - (عا) مثال بعضی میزها چهار پایه دارد و بعضی سه پایه - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پای و ہاء تشبیه مثل زبانه و دسته و امثال آنها - و معنی کلمه پایه چیز شبیه به پای است - (۲) درجه و مرتبه - (عا) - مثال - پایه فلان این روزها بالا رفته است - (۳) اساس و بنیان عمارت و ستون - (عا) مثال - پایهٔ این دیوار از سنگ است - مثال دیگر - پایهٔ این ستون از سنگ مرمر است - ” اول اندیشه وانگهی گفتار ÷ پایه پیش آمده است و پس دیوار “ مثل است - (۴) پلهٔ نردبان و پلکان - (شع) ابن یمین - چون نهد بر پایهٔ منبر زبهر وعظ پای - آنکه چون کرّوبیان دارد به عصمت اشتهار - (۵) چوبی که برای نگاهداری و راست ایستادن شاخهٔ گل یا درخت در پهلو یا زیر آن میزنند - (عا) مثال - شاخهٔ این درخت گل کج شده است پایه به آن

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی -

بزنید۔ (۶) ته آب کم عمق که نام دیگرش پایاب است در مقابل آن سره است که آب عمیق است که از سر آدم رد میشود و نام دیگرش غرقاب است۔ (شع) فرالاوی۔ جو ذیّ چنان رفیع ارکان ٭ عمّان چنان شگرف مایه۔ از گریه و آه آتشینم ٭ گاهی سره است و گاه پایه۔ (۷) فرع و تابع هرچیز۔ (شع) مولوی معنوی جوهر است انسان و چرخ او را عرض ٭ جمله فرع و پایه اند و او غرض۔ (۸) در علم حساب مضروب و مضروبٌ فیه در صورتیکه عدد در نفس خودش ضرب شود۔ (عا)۔

پایه فروش ۔ کسیکه پاچۀ گوسفند می پزد و میفروشد۔ (نث و شع) السامی فی الاسامی ذ معنی الکرائی۔

چهارپایه (چ ـه ـا ـر پ ـا ی ـه) اسم۔ تخته ای که زیرش چهار چوب نصب است بشکل میز بلند آن را برای صعود بجای بلند استعمال میکنند و کوتاه آن عوض صندلی یا برای گذاشتن کوزۀ گل و امثال آن استعمال میشود۔ (عا)۔

سه پایه ۔ (س ـه پ ـا ی ـه) اسم۔ (۱) سه چوب که سرهاشان در بالا توسط یک حلقۀ آهنی بهم وصل است و برای آویختن قپان بکار میاید (عا) (۲) آلتی است آهنی دارای سه پایه که حصۀ بالایش مثلث یا مدور است و کار اجاق میکند۔ (عا)۔ (۳) کرسی مانندی است ساخته از چوب که برای صعود به جای بلند یا گذاشتن کوزۀ گل و امثال آن بر آن استعمال میشود۔ (عا)۔

همپایه (ه ـم پ ـا ی ـه) اسم۔ کسیکه دارای رتبۀ دیگری و هم درجۀ او باشد۔ (عا)۔

پاآور فا۔ (پ ـا و ر) اسم۔ در اصطلاح نجاران چهار قطعه چوبیکه در طول در واقع میشود۔ (عا)۔

پائیدن فا۔ (پ ـا ی د ـن) مص۔ (۱) حفظ کردن و مواظبت نمودن و مراقب بودن (عا)۔ مثال۔ در سفر پائیدن اسباب لازم است۔ امثال۔ (۱) "سید علی را بپا" (۲) "آنچه زود بدست آید دیر نپاید" (۳) "هرچه نپاید دلبستگی را نشاید" (۲) باقی بودن و ماندن تا مدتی۔ (عا)۔ پائید (می)، می پاید (مع)، پاینده (فل)، پائیده (مل)، بپا (مر)۔

پایا پایا (یعنی قائم و باقی) صفت مشبهه است۔ این لفظ در پهلوی پتائیدن (ل ص ۔ و بر ص ۱۱) و در سنسکریت پا (पा) است۔

پائیز فا۔ (پ ـا ی ز) اسم فصل سوم از فصول چهارگانۀ ایران و بسیاری از ممالک دیگر که از تحویل شمس به برج میزان شروع و از خروجش از برج قوس ختم میشود و نام عربیش خریف است و ماههای شمسی فارسیش مهر۔ آبان۔ آذر است۔ (عا)۔ مثال۔ در فصل پائیز برگ درختها میریزد۔ سه فصل دیگر این است۔ بهار۔ تابستان۔ زمستان۔ هر فصلی دارای سه ماه است۔

پائیزه ۔ (پ ـا ی ز ـه) اسم۔ هرچیز منسوب به پائیز مثل خیار پائیزه و هندوانۀ پائیزه۔ (عا)۔

لفظ پائیز در پهلوی پاییج (ه س ص ی) است.

پایین فا. (پ ـ ی ن) اسم. هر چیزی که نسبت بدیگری در مکان یا رتبه ته و اسفل باشد. (عا). مثال خانه من دارای دو طبقه است پایین و بالا. لفظ مذکور مرکب است از لفظ پا و ین که علامت تشبیه است. امثال لفظ پایین:- (۱) "خری که بالا بردی پایین بیاور" (۲) "بالات را دیدم پایینت را هم خواهم دید" (با).

پایین آمدن. افتادن و تنزل کردن. (عا). مثال. فلان از غرورش این روزها پایین آمده است. مثال دوم. نرخ جنس پایین آمده است.

پایین پرستی. اطاعت و خدمت گذاری (شع) فردوسی. بدرگاه خسرو خرامش کنیم ÷ به پایین پرستیش رامش کنیم

پایین تنه. (۱) حصهٔ زیرین تن انسان از کمر تا سر انگشتان پا. (عا). (۲) عورت که جای پوشیدن بدن است. (زن).

سراپایینی. (س ـ ر ـ پ ـ ی ن ی) اسم. سرازیری و راه نشیب. (تا).

پاپ (پ ـ پ) عم. رئیس مذهب و نائب حضرت عیسی علیه السلام در فرقهٔ کاتولیک نصاری که مقرش شهر واتیکان در ایتالیا است. (عا). لفظ مذکور ماخوذ از زبان لاتین (Papa) بمعنی پدر است.

پاپا (پ ـ پ ـ) عم. پاپ (به بینید) (نث و شع).

پاپاخ تر. (پ ـ پ ـ خ) اسم. مخفف پاخ پاخ (به بینید) (عا).

پات فا. (پ ـ ت) اسم. تخت (شع) جهانگیری.

پاتلون (پ ـ ت ل و ن) اسم. جامه و پوشش کمر بپایین مرد که نام دیگرش شلوار است و عموماً تنگ و بی بند است و دکمه دارد. (عا) مثال. در قانون جدید لباس ایران هر مرد باید کت و پاتلون بپوشد. این لفظ ماخوذ از زبان انگلیسی (Pantloon) است و جزء زبان شده است.

پاتله فا. (پ ـ ت ل ه) اسم. پاتیل و پاتیله (به بینید) (نث و شع). در السامی فی الاسامی هم این لفظ استعمال شده است. مثال شعری از ابوالعباس. وی چو پاگنده شدم پاتیلم ÷ آخور چون پاتلهٔ سفلگان. در سنسکریت پاتره (पात्र) بمعنی ظرف است.

پاتنی فا. (پ ـ ت ن ی) اسم. طبق چوبی که با آن حبوبات را پیش میزنند تا کثافات و ریگ

جدا شود - (عا) - مثال شعری از راجی - هرچه آیدت بدست برافشان چو پاتنی * مانند خم مباش که در بر کشیش تنگ - این لفظ مخفف پاتینی است -

پاتیل فا - (پ ـــ ت یٖ ل) اسم - (۱) دیگ دهن فراخی بشکل نیم کره که در حلوا پختن حلوائی و آجیل پختن نخود بریز و گرم کردن آب خزینهٔ حمام بکار آید و مبدل آن فاتیل بیشتر استعمال میشود - (عا)، مثال - در یک گوشهٔ خزینهٔ حمام پاتیل است که زیر آن آتش میکنند -

پاتیل شدن - (۱) از مستی از پا در آمدن و دگرگون شدن - (با) مثال فلان امشب از بس عرق خورد پاتیل شده است - (۲) حیض شدن زنان - (زن) - استعمال لفظ مذکور در این معنی در مقام مزاح و استهزاء است -

پاتیله - همان پاتیل است (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی هیطل و هیطله -

پاتینی فا - (پ ـــ ت یٖ ن یٖ) اسم - آلتی است چوبی که سرش مانند پنجه است و با آن غله را برافشانند تا کاه از دانه دور شود (شع) - رشیدی - جهانگیری معنی پاتینی را طبق چوبی نوشته که با آن حبوبات را پیش می زنند تا کثافات و ریگ از آنها جدا شود و در تکلم امروز طهران پاتنی استعمال میشود و موافق معنی جهانگیری است - شاید پاتنی توران موافق معنی رشیدی باشد و ماخذ فارسی هند بیشتر فارسی توران است -

پاچ فا - (پ ـــ چ) اسم - در زبان ولایتی گیلان شخص پاچیز کوتاه و در قزوین پاچه با تشدید گفته میشود -

پاچک فا - (پ ـــ چ ـُ ک) اسم - سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا بدست آن را پهن ساخته خشک کرده باشند بجهت سوختن و آن را غوشاک و غوشای نیز خوانند - (شع) جهانگیری -

پاچخامه فا - (پ ـــ چ ن ـــ م ہ) اسم - لقب (شع) جهانگیری -

پاچنگ فا - (پ ـــ چ ـُ ن گ) اسم - (۱) دریچه (شع) شمس فخری - هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ - (۲) کفش - (شع) جهانگیری -

پاچیدن فا - (پ ـــ چ یٖ د ـُ ن) مص - پاشیدن چه آب باشد چه مایع دیگر - در تمام ایران پاشیدن گویند الّا در تهران که پاچیدن و پاشیدن هر دو گویند - (عا) -

پاچان پاچان - (پ ـــ چ ـــ ن) صفت مشبهه است بمعنی پاچنده - (شع) -

پاخ پاخ تر - (پ ـــ خ پ ـــ خ) اسم - قسمی از پوست پشم بلند که از آن کلاه مخصوص میساختند و اکنون

هم ترکمن ها دارند - (عا) -

پاد فا - (پ سـ د) اسم - (۱) پاس ونگهبانی - (شع) جهانگیری - (۲) پاسبان ونگهبان - (شع) از لفظ پادزهر این معنی مفهوم میشود - (۳) دارندگی وثروت - (شع) جهانگیری - (۴) تخت واورنگ - (شع) جهانگیری - دراین صورت مبدل لفظ پات است -

پاداش فا - (پ سـ د سـ ش) اسم - (۱) جزا ومکافات نیک یا بد (عا) مصرع - "کلوخ انداز را پاداش سنگ است" مصرع مذکور مثل است - (۲) جزا ومکافات نیک (شع) انوری - ای به تو زنده سنت پاداش ٭ وی به تو مرده اسم بادافراه - این لفظ در پهلوی پادهیشن (ن ه ی ش ا د ا پ) است ودر سنسکریت پری تُش (पारितोष) است -

پاداشت فا - (پ سـ د سـ ش ت) اسم - پاداش بمعنی دوم - (شع) فرخی - خدایگان جهان آنکه از خدای جهان ٭ جهانیان را پاداشت است وبادافراه -

پاداشن فا - (پ سـ د سـ ش سـ ن) اسم - پاداش بمعنی دوم (به بینید) (شع) فرخی - بیم خدمت بخشد هزار پاداشن ٭ بصد گنه نگراید به نیم بادافراه -

پادری (پ سـ د ر ی) اسم - نوعی از کشیش نصاری - (عا) - لفظ مذکور ایتالیائی (Padre) است -

پادزهر فا - (پ سـ د ز سـ ه ر) اسم - تریاق و دوای دافع زهر - (ط) در تکلم مخفف آن پازهر استعمال میشود لیکن اصل لفظ پادزهر است که به فادزهر معرب شده است - بمعنی پاد زهر پاس دارنده ونگهبان از زهر است چه پاد بمعنی پاس هم هست -

پادش فا - (پ سـ د ش) اسم مخفف پاداش بمعنی دوم (به بینید) (شع) فخر گرگانی - مصرع - ترا پادش دهد ایزد به مینو -

پادشا فا - (پ سـ د ش سـ) اسم مخفف پادشاه (به بینید) (شع) -

پادشاه فا - (پ سـ د ش سـ ه) اسم سلطان وخداوند تخت وتاج و پاسبان یک مملکت (عا) - مثال - در قدیم چندین پادشاه باج با یران میدادند - به فتح وکسر دال هم صحیح است این لفظ مرکب است از پاد بمعنی نگهبانی وشاه بمعنی حاکم در سنسکریت شاس (3 उास्) بمعنی حکومت کردن موجود است وسین سنسکریت در فارسی تبدیل به ها میشود -

پادشاه گردش - مردن پادشاه و به تخت نشستن دیگری - (عا) -

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم ونثر ونظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی -

پادشه۔ (پ ــ دش ــ ھ) اسم مخفف پادشاه است۔ (شع)۔

پادشاهی۔ (پ ــ دش ــ ھ ی) اسم سلطنت و فرمانروائی۔ (عا)۔ امثال۔ (۱) "دو درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند" (۲) "دزد نگرفته پادشاه است" (۳) "از بگذار و پادشاهی کن"۔ این لفظ در پهلوی پادخشاه (...) بوده۔

پادگاله (پ ــ دگ ــ ل ہ) علم۔ نام یکی از ابواب تنگهای اروپا است که بحر شمالی را به بحر مانش وصل بنماید۔ (ج)۔

پاده فا۔ (پ ــ د ہ) اسم۔ گلهٔ گاو و خر (شع) فرالاوی۔ ماده گاوان پاده اش هر یک ٭ شاه پرور بود چو بر مایون۔ جهانگیری و رشیدی برای لفظ مذکور معنی چوب دستی هم نوشته اند به سند این شعر سنائی۔ خصم در دست قهرت افتاده۔ پایها در رکاب چون پاده۔ لیکن ممکن است لفظ مذکور در این شعر هم به معنی گله باشد و مراد از خصم جمع دشمن۔ در فرهنگهای شعری معنی چراگاه و چوپان هم برای لفظ پاده نوشتند که ثابت نیست۔

پاده بان۔ گله بان اسب و گاو و خر۔ (شع)۔

پاذیر فا۔ (پ ــ ذ ی ر) اسم چوبی باشد که بر پشت دیوار شکسته بزنند تا نیفتد (شع)۔ استاد رودکی در صفت عمارت گوید۔ نه پاذیر باید تو را نه ستون ٭ نه دیوار خشت و نه آهن درا۔

پار فا۔ (پ ــ ر) اسم۔ (۱) سالگذشته (شع) فرخی۔ پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار ٭ امسال رسید آنچه همی خواستم از پار۔ این لفظ در تکلم با لفظ سال (پارسال) استعمال میشود۔ (۲) مخفف لفظ پاره است بمعنی دریده و شگافته۔ (شع) هنائی۔ دین زردشت آشکار شده است ٭ پرده رحم پار پار شده است۔ (۳) پرش و پریدن که از جائی بجائی در هوا رفتن است (شع) مولوی معنوی۔ پر پروانه پی در کف شمع بود۔ چو بچه دریافت نخواهد پر و بر پاریدن۔ در این صورت لفظ پار اسم مصدر پاریدن است که بعد از این بیاید۔ (۴)۔ چرم گاو دباغی شده۔ (شع) جهانگیری۔

پارسال۔ (پ ــ ر س ــ ل) اسم۔ سالگذشته۔ (عا) مثال۔ برادرم پارسال بمکه رفته بود۔ امثال لفظ پار:۔ (۱) "پارسال دوست امسال آشنا" (۲) "پار بودی قطبک و امسال گشتی قطب دین سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی" (۳) "هر چه آید سال نو گویم دریغ از پارسال" (۴) "رحمت به کفن دزد پارسال"۔

پارین و پارینه۔ (پ ــ ر ی ن) اسم چیزی که متعلق به پارسال باشد و مجازاً بمعنی کهنه۔ (عا) مصرع

سعدی "که تقویم پارینه ناید بکار" مصرع مذکور شل است.

لت و پار - (ل ـ ت و پ ـ ا ـ ر) اسم شکسته و خورد شده اغلب در انسانی که از کتک خوردن مجروح و بیحال شود استعمال میشود. (تک اصفهان) مثال. به یک حملهٔ نفی میان یاغیها لت و پار شدند.

پارازیت (پ ـ ا ـ ر ـ ا ـ ز ی ـ ت) اسم شخص متملق سورچران. (عا). این لفظ فرانسوی (Parasite) است و در فارسی مستعمل ولیکن هنوز جزء آن نشده است.

پاراف (پ ـ ا ـ ر ـ ا ـ ف) اسم. امضای مختصر که عموماً در دفاتر دولتی معمول است. (عا). این لفظ فرانسوی (Parafhe) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو آن نشده است.

پاراگوای (پ ـ ا ـ ر ـ ا ـ گ ـ و ـ ا ـ ی) اعم. نام یکی از ممالک امریکای جنوبی که پای تختش اسانسیون است. (ج).

پارانا (پ ـ ا ـ ر ـ ا ـ ن ـ ا) اعم. نام یکی از رودخانهایکه مصب آن اقیانوس اطلس است (ج).

پارو فا. (پ ـ ا ـ ر ـ و) اسم. زن پیر (ش) (جهانگیری).

پارت فا. (پ ـ ا ـ ر ـ ت) اعم. نام یک قبیلهٔ قدیم آریا که در خراسان سکنی داشتند و در (۲۵۶ ق م) سلطنت بزرگی قائم کردند که بنام پادشاه اول ایشان (اشک) به سلطنت اشکانی مشهور است. (عا).

پارتی (پ ـ ا ـ ر ـ ت ی) اسم. یک حزب و انجمن. گروهیکه متفق المقصود باشند و طرفدار (عا). مثال. امروز هر کس در یک وزارت خانه پارتی داشته باشد کار خوب گیرش میاید. این لفظ فرانسوی (Partee) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است.

پارتی بازی - جمع شدن گروهی برای پیشرفت مقصودی که اغلب سیاسی است. (عا) مثال. بعضی از متمولین در موقع انتخابات پارتی بازی میکنند تا انتخاب شوند.

گاردن پارتی. (گ ـ ا ـ ر ـ د ـ ن پ ـ ا ـ ر ـ ت ی) اسم مهمانی بستانی عصرانه یعنی مهمانی ای که وقت عصر در یک باغ جمع شده چای و شیرینی و میوه و غیره میخورند. (عا). این لفظ انگلیسی (garden party) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است. گاردن بمعنی باغ است.

پارچ فا. (پ ـ ا ـ ر ـ چ) اسم. در اصطلاح عرق کشها ظرفیست که بخار در آن تقطیر میشود. (عا).

پارچه فا. (پ ـ ا ـ ر ـ چ ـ ه) اسم. (۱) قماش و بافته هائی که برای پوشش انسان درست میشود. (عا). مثال. پارچهٔ قبای فلان از ماهوت است. (۲) قطعه و پاره. (عا) مثال. من یک پارچه زمین خریده ام.

که آز آن سالی دویست تومان حاصل میبایم ۔ مجازاً در معنی تمام و کل استعمال میشود مثل این که گویند بدنم یک پارچه زخم شده است. (عا) ۔

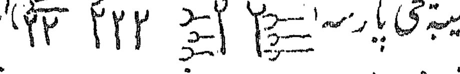
پاردسو (پ سہ ر دٕ س وٗ) اسم ۔ پالتو ۔ (به بینید) (عا) ۔ این لفظ فرانسوی :- (Pardessus) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است ۔

پاردم فا ۔ (پ سہ ر دٕ م) اسم حلقه ایست ساخته از چرم یا غیر آن با تسمه ای متصل بان حلقه که به زین اسب وصل میشود و بیخ دم اسب در میان آن حلقه جا میگیرد ۔ (عا)

پاردم سائیده ۔ (س سہ ی دٕ) اسم شخص مکار مزور و آدم تجربه کار گول نخور ۔ (عا) مثال شعری ۔
گر توئی از پاردم سائیدهای مدرسه ۔ پاچه ورمالیده کوی خرابا تیم ما ۔ (عا) ۔

پال دم ۔ مبدل لفظ مذکور است ۔ رشیدی تصور میکند پال دم اصل است و پال را بمعنی ریسمان میداند ۔

پاردن (پ سہ ر دٕ ن) اسم نجشید ۔ عذر میخواهم ۔ (عا) ۔ این لفظ فرانسوی :- Pardon است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است ۔

پارس فا ۔ (پ سہ ر س) اسم ۔ (۱) نام بسیار قدیم ایالت جنوبی ایران که اکنون بزرگ ترین شهر شیراز است ۔ (عا) ۔ کوروش کبیر (قرن ششم قبل از میلاد) که اولین بزرگترین سلطنت عالم را تشکیل داد و در اول یک خانزاده جنوب ایران بود بعد سائر ولایات ایران را فتح کرده ممالک دیگر را هم گرفت پس تمام ایران بملاحظهٔ وطن اصلی کوروش پارس نامیده شد ۔ اروپائیها از زمان سلطنت یونانیها که بواسطه کوروش با ایران آشنا شدند تا کنون تمام ایران را پارس میگویند ۔ اعراب قبل از اسلام و بعد از ان ایران را عجم و فارس هر دو میگفتند (فارس مبدل پارس است) اما ایرانیها اکنون تمام ملک را ایران و ایالت جنوبی را فارس میگوئیم که مبدل پارس است ۔ این لفظ در پهلوی پارس (ل سہ ۱۰۰) و در سنسکریت پارسیکه पारसीक و در کتیبهٔ میخی پارسہ  است ۔
(۲) پاسبانی کردن سگ در شب با صدای واق واق خود (عا) اصفهان و شیراز ۔ معلوم میشود لفظ پارس بمعنی نگهبانی هم هست که صدای سگ در شب را پارس کردن هم میگویند ۔

پارسی ۔ (پ سہ ر س یٓ) اسم ۔ (۱) کسی یا چیزی که متعلق به ولایت پارس یعنی حصهٔ جنوبی ایران باشد (نث و شع) ۔ مبدل لفظ مذکور (فارسی) اکنون در تکلم مستعمل است ۔ (۲) زبان عام مملکت ایران (نث و شع) مبدل آن فارسی اکنون در تکلم مستعمل است ۔ چون زبان فارسی ملک ایران همان

(سہ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ۔ (ٕ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٕ) کسره و همزهٔ مکسوره ۔ (سہ) آ ۔ (وٗ) واو اعرابی ۔ (یٓ) یاء اعرابی

زبان است که اولاً در ولایت پارس یعنی جنوب ایران بوده و بجهت سلطنت خانواده کوروش (هخامنشی) در تمام ایران رواج یافته آن زبان تاکنون پارسی (فارسی) نامیده میشود. زردشتیان که اکنون در هندوستان هستند پارسی نامیده میشوند. گویا برای این است که از پارس یعنی جنوب ایران به هندوستان مهاجرت کرده اند یا برای این است که در متجاوز از هزار و دویست سال قبل که ایشان هجرت به هند کردند لفظ پارسی بمعنی مطلق ایرانی بوده.

پارسا فا. (پ ـ ا ـ ر ـ س ـ ا) اسم. پرهیزگار و متقی. (عا). مثال. آدم پارسا به بهشت میرود. شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ پارس بمعنی نگهبانی و الف فاعلی.

پارسنگ فا. (پ ـ ا ـ ر ـ س ـ ن ـ گ) اسم. پاره سنگ یا وزن دیگر که در یک کفه ترازو در صورتیکه دو کفه باهم میزان نباشند گذارند (تک اصفهان). این لفظ در جای دیگر ایران پاسنگ است و پارسنگ هم صحیح است که بمعنی پاره سنگ است و شاید لفظ پاسنگ مخفف پارسنگ باشد. کاتبی هم در این شعر پارسنگ آورده. بست دوران بر رکوی چرخ چندین سنگ و خاک. لیک در میزان حلمت کم نبود از پارسنگ با لفظ بردن و خواستن (پارسنگ بردن) استعمال میشود.

عقل کسی پارسنگ بردن. استعاره برای کم عقل بودن کسی. (تک). مثال. این شخص عقلش پارسنگ میبرد بحرفش اعتماد مکن. "همیشه سنگش جای پارسنگ است" مثل است.

پارسو فا. (پ ـ ا ـ ر ـ س ـ و) اسم. سنگ غیر مرمر. (تک اصفهان).

پارسه فا. (پ ـ ا ـ ر ـ س ـ ه) اسم. گردش کردن در کوچه و بازار برای گدائی که اکنون در تکلم پرسه است (نث و شع).

پارک (پ ـ ا ـ ر ـ ک) اسم. قصری بزرگ یا باغ عالی اطراف آن. (عا). این لفظ فرانسوی (parc) است لیکن بمعنی محل تفرجی است که دارای سبزه و درختهای کم باشد.

پارکه (پ ـ ا ـ ر ـ ک ـ ه) اسم. محجر چوبی که در عدلیه میان نشیمن قاضی و جای ایستادن مقصر ساخته شده است و مجازاً نام شعبه از اداره عدلیه است. (عا). این لفظ فرانسوی (Parquet) و جزء زبان فارسی نشده است.

پارگین فا. (پ ـ ا ـ ر ـ گ ـ ی ـ ن) اسم. (۱) گودالی که در آن آبهای کثیف مثل آب مستعمل حمام

ومطبخ وامثال آنها جمع شود - مجازاً در خود آب گندیده هم استعمال میشود (نث و شع) - کمال الدین اسمعیل - گر با تو دشمن تو زند لاف همسری ٭ باشد حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین - (۲) آب انبار و برکهٔ آب شیرین (شع) دراین صورت مبدل بارگین با بای موحده است -

پارلمان (پ سـ رل ۂ م سـ ن) اسم مجلس شورای ملّی یعنی محلی که در آن نمایندگان یک ملت برای قانون گذاری می نشینند - (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Parlement) است و مستعمل در فارسی لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

پارلمنت (پ سـ رل ۂ م ۂ ن ت) اسم - پارلمان (به بینید) (عا) - لفظ مذکور انگلیسی (Parliament) است و مستعمل در فارسی لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

پارو فا - (پ سـ ر و) اسم - (۱) آلتی است شبیه به بیل ساخته از چوب که دارای دسته و سر پهن است و با آن برف و پهن و خاشاک وغیرآنها را میروبند و پاک میکنند و قسمی از پارو که سرش زیاد پهن نیست و در راندن بلَم استعمال میشود - (عا) (۲) زن پیر - (شع) جهانگیری - در معنی دوم بفتح را است -

پاروب فا - (پ سـ ر و پ) اسم - پارو - (به بینید) (شع)

پاره فا - (پ سـ ر ہ) اسم - (۱) جزو حصهٔ جدا شدهٔ از چیزی - (عا) مثال - گربه را دیدم پارهٔ گوشتی بدهن داشت - سی جزو قرآن مجید را سی پاره گویند - (۲) چیز دریده و شکافته شده - (عا) مثال - فلان مال دار هم قبای پاره میپوشد - (۳) هدیه و تحفه و مجازاً در رشوه هم استعمال میشود (شع) ناصر خسرو - به از نیکو سخن چیزی نیابی ٭ که زی دانا بری برسم پاره - (۴) قسمی از حلوا که آن را شکر پاره نیز میگفتند - (شع) ناصر خسرو - پندی بمزه چو قند بشنو - بی عیب چو پارهٔ سمرقند - (۵) سکهٔ بوده در روم و بغداد رائج - (شع) فضولی بغدادی - گوئی که از آن درست تر نیست - ٭ باشد به دو پاره و سه پاره - (۶) گرز آهنی (شع) مسعود سعد سلمان - بری را کوفته پاره دلی را دوخته زوبین ٭ سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر - (۷) پریدن و پرواز کردن که اسم مصدر پاریدن است - (شع) حکیم سنائی در صفت اسب - گر به پرد به پرهای بوده ٭ پارهٔ او به دست و پای بود

پاره پوره - (پ ـ و ر ۂ) اسم - مندرس و کهنه و وصله دار (نک) - لفظ پوره تابع مهمل است -

پارهٔ تن و پارهٔ جگر یا جگر پاره - فرزند - (عا) -

پاره دوز - (د و ز) اسم - پینه دوز که کفشهای کهنه را وصله میزند و میدوزد - (عا) -

پارۂ کار ۔ معشوق خوب (شع ، نظامی ۔ چو شاپور آمد اندر چارۂ کار ٭ دلمرا پارہ کرد آن پارۂ کار ۔
بعضی از فرہنگ نویسان لفظ مذکور را پارہ کار (بدون اضافہ) ضبط کردہ اند بمعنی معشوق کہ کارش
پارہ کردن دل عاشق است ۔

افسار پارہ کردن ۔ لاابالی شدن و سرخود گشتن ۔ (تک) ۔

چار پارہ ۔ سم ۔ ساچمۂ بزرگ غیر مدور کہ در تفنگ برای شکار پرندگان بزرگ ریزند ۔ (عا) ۔

حصیر پارہ کن ۔ زاہد نادان یا ریائی ۔ (تک) ۔

شکر پارہ ۔ (ش گ ۔ پ ۔ ر ع) سم ۔ (۱) قسمی از حلوا کہ آن را پارہ ہم میگفتند ۔ (شع) ۔ (۲) یک
قسم از بہترین زردآلوی ایران ۔ (شع) ۔

پاریدن فا ۔ (پ ۔ ر ی ع د ۔ ن) مص ۔ پریدن و پرواز کردن ۔ (شع) شاعر میتواند مشتقاتشرا
ہم استعمال کند ۔

پاریس (پ ۔ ر ی س) عم ۔ نام پای تخت مملکت فرانسہ کہ بسیار آباد و یکی از قشنگ ترین
شہرہای اروپا است (ج) لفظ مذکور فرانسوی (Paris) است ۔

پازاچ فا ۔ (پ ۔ ز ۔ چ) سم ۔ (۱) ماماچہ کہ نام دیگر ترکی عربش قابلہ است یعنی زنی کہ زن
حاملہ را میزایاند ۔ (شع) سوزنی ۔ گفتۂ من حلال زادہ بطبع ٭ بود مرخشوک را پازاچ ۔
(۲) دایہ و زن شیر دہندہ و مرضعہ ۔ (شع) منصور شیرازی ۔ بناز مادر ایام طفل بخت مرا ٭ بزرگ
میکند اندر کنار چون پازاچ ۔ مولف فرہنگ جہانگیری معتقد است کہ منصور شیرازی لفظ پازاچ را
در معنی دوم غلط استعمال کردہ چہ لفظ مذکور ترکی نیست و در ہیچ فرہنگ قدیم بدین معنی نیامدہ است ۔
لفظ پازاچ را فرہنگ نویسان ہندی پاراج (با راء مہملہ و جیم یک نقطہ) و باراج (با باء موحدہ و جیم معجمہ)
و پازاج (با پ فارسی و جیم موحدہ) و پاراچ (با راء مہملہ و چ فارسی) ہم ضبط کردہ اند کہ تمام تصحیف خوانی
است و اصل کلمہ پازاچ (با پ فارسی و زاء معجمہ و چ فارسی) است ۔

پازن فا ۔ (پ ۔ ز ۔ ن) ۔ (۱) کسیکہ در معاملہ فریب میدہد (عا) ۔ (۲) کسیکہ با پای خود
چیزی را لگدمال میکند ۔ (عا) ۔ (۳) بزکوہی ۔ (عا) ۔ (۴) رقاص ۔ (شع) شمس الدین حدادی
بر چرخ فلک زبہر پای پازن ٭ خورشید گر جلاجل زرین است ۔

پازند فا ۔ (پ ۔ ز ۔ ن د) سم کلمات زبان پہلوی کہ در خط اوستا نوشتہ شدہ باشد ۔ یا
الفاظ سریانی پہلوی کہ تبدیل بہ فارسی شدہ در خط اوستا نوشتہ شود ۔ (عل) چون خط پہلوی بسیار مبہم

است که هرحرف آن حروف دیگر هم خوانده میشود. برعکس خط اوستا که اعراب جزء حروف است و هرحرفی صدای مخصوص خودش را میدهد از این جهت گاهی پهلوی دانان در نوشتجات خود بعضی کلمات پهلوی را در حروف اوستا مینویسند که غلط خوانده نشود و نیز الفاظ سریانی پهلوی را تبدیل به فارسی کرده در خط اوستا نوشتند و آن قسم پهلوی نوشته شده در خط اوستا را پازند میگویند. همچنین فارسی اسلامی که در خط اوستا نوشته شود پازند است چون پازند را پارسیان هند استعمال میکنند جمعی از ریشه شناسان چنین حدس زدند که پارسیان هند در قریب هزار و دویست سال قبل که از ایران به هند مراجعت کردند زبان آن زمان ایران را همراه خود آوردند که همین پازند است لیکن حدس بهتر این است که پارسیان هند خط جدید ایران را که عربی بوده و جانشین خط پهلوی شده بود نمیدانستند لهذا الفاظ فارسی اسلامی ایران را در خط اوستا برای شرح الفاظ پهلوی مینوشتند و تاکنون هم مینویسند و آن را پازند نامیدند. در واقع پازند نه زبان مخصوصی است و نه خط مخصوص.

پازهر فا. (پ ـ ز ـ ه ر) اسم. (پاوزهر را به بینید) (ط)

پاژخ فا. (پ ـ ژ ـ خ) اسم. نالش. (شع) عماد زوزنی. ای کرده دلم غم تو رخ رخ. تا چند کنم زعشق پاژخ.

پاژنامه فا. (پ ـ ژ ن ـ م ع) اسم. مبدل پاچنامه (به بینید) (شع) جهانگیری.

پاژنگ فا. (پ ـ ژ ـ ن گ) اسم مبدل پاچنگ (به بینید) (شع) جهانگیری.

پاژه فا. (پ ـ ژ ع) اسم. مبدل لفظ پاچه (به بینید) (شع).

پاس فا. (پ ـ س) اسم. (۱) نگهبانی و حفاظت (عا) در تکلم مرکب استعمال میشود مثل پاس خاطر و پاس حق نمک (۲) یک حصهٔ از هشت حصهٔ شبانه روز. (عا) مثال. پاسی از شب گذشته بمنزل آمدم در قدیم مردم در زندگی روزانهٔ خود شب و روز را به هشت حصه تقسیم کرده بودند و هر حصه را پاس میگفتند که چهار پاس مال روز بوده و چهار دیگر مال شب و بر در خانهٔ سلاطین و بزرگان قراولی بنام پاسبان معین بوده که در انتهای هر پاس بعد و پاس گذشته تشت پازنگ مینواخته. اما منجمین قدیم شبانه روز را به بیست و چهار حصه تقسیم کرده بودند و هر قسمت را ساعت میگفتند که همان بعد از اختراع آلت ساعت در زندگی عموم استعمال میشود. لفظ پاس در پهلوی پاس (𐬞𐬁𐬯) بوده و در اوستا و سنسکریت پا (پا = पा) بمعنی نگهبانی کردن است. و در اوستا پاتهر (𐬞𐬁𐬚𐬭𐬀) هم بمعنی پاس است. .

پاسبان. (پ ـ س ب ـ ن) اسم. (۱) کسیکه مواظب آلت پاس بوده و ابتدای هر پاس از شب و روز را اطلاع میداده (شع) (۲) نگهبان و قراول. (عا).

پاسبانی - نگهبانی وحفاظت - (عا) - این لفظ در پهلوی پاسبان ([illegible]) است - امثال لفظ پاس - (۱) "چراغ دزد خواب پاسبان است" (۲) "زبان در دهان پاسبان سر است"

پاسار | فا - (پ - ا - س - ا - ر) اسم - در اصطلاح نجاران چهار قطعه چوب رنده شده پائین و بالای در (عا)

پاسپورت | (پ - ا - س - پ - و - ر - ت) اسم - تذکره که اجازهٔ دولت است برای مسافرت یا اقامت در خارجه - (عا) - این لفظ فرانسوی (Passeporte) است و در فارسی مستعمل ولیکن هنوز جزء زبان نشده است -

پاستور | (پ - ا - س - ت - و - ر) علم - نام عالم شیمیائی وحکیم طبیعی فرانسوی که در ۱۸۲۲ م متولد و در ۱۸۹۵ م وفات یافت - تتبعات او در علم میکروب شناسی و سگ گزیدگی و وبا و سایر امراض خدمات بزرگ بعالم بشریت نموده - (عا) - این لفظ فرانسوی (Louis Pasteur) است -

پاسخ | فا (پ - ا - س - خ) - جواب که مقابل سئوال و پرسش است - (عا) - با لفظ دادن (پاسخ دادن) جفت شده مصدر مرکب میسازد - مثال شعری از نظامی:- چنین داد پاسخ که عمر این قدر بنعم خوردنش چون رسانم بسر - با لفظ آوردن ونمودن وکردن هم در شعر جائز است - این لفظ در پهلوی پسخون ([illegible]) است -

پاسره | فا - (پ - ا - س - ر - ه) اسم - زمینی که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا ساخته به مزارعان دهد - (شع) جهانگیری -

پاسور | (پ - ا - س - و - ر) اسم - یک قسم از بازی آس است که با پنجاه و دو ورق مقوا که بعضی دارای تصاویر شاه وملکه و سرباز است وبعضی دارای خالهای متعدد است بازی میکنند (عا) - مثال - دی شب در بازی پاسور از فلان کس بردم - با لفظ زدن (پاسور زدن) مصدر مرکب میسازد - لفظ مذکور ماخوذ از یک زبان اروپائی است -

پاش | فا (پ - ا - ش) (۱) فعل امر از مصدر پاشیدن در نظم ونثر وباضافه به در تکلم (بپاشید) (عا) مثال - ای فلان اینجا را آب بپاش - (۲) اسم فاعل مرکب از مصدر پاشیدن در صورتیکه با کلمهٔ دیگر جفت شود مثل گلاب پاش وآب پاش وغیره - (عا) -

پاش پاش اسم - (۱) متفرق و پراکنده - (شع) آصفی - در گلستان هر که نام دفتر حسنت برد \ صرصر آهم کند اوراق گل را پاش پاش - (۲) ریزه ریزه و پاره پاره - (عا) - مثال - جگرم از غصه پاش پاش شده است -

(ع) - عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم ونثر ونظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی

ریخت و پاش - (ری خ ت) اسم - (۱) بی ترتیبی و بی نظمی - (تک) - مثال - در این اطاق ریخت و پاش عجیبی است - (۲) سخاوت و دهش (تک) مثال - فلان این روزها خیلی ریخت و پاش میکند -

پاشا فا - (پ ـ ش ـ) اسم مخفف پادشاه است که ترکان در رقابت با ایرانیان به سرداران و اعیان خود میدادند - (عا) - مثال - محمود پاشا رئیس الوزرای مصر شده است - در ظهور خانوادهٔ صفوی و جنگهای ایشان با عثمانیها ایرانیها لفظ بیگ و خان را که در ترکی بمعنی سردار و پادشاه است گرفته به مردان متوسط لقب دادند و همچنین مؤنث دو لفظ مذکور بیگم و خانم را هم بزنهای متوسط نام دادند ترکها هم لفظ پادشاه فارسی را مخفف کرده پاشا به سرداران خود لقب دادند از آن زمان تا حال الفاظ درجهٔ ثانوی خود ماندند -

پاشاندن فا - (پ ـ ش ـ ن د ـ ن) مص - (۱) ریختن و پاشیدن و متفرق و پراکنده کردن - (عا) مثال - در عروسی روی سر عروس گل می پاشند فرق این مصدر با پاشیدن این است که این متعدی و پاشیدن هم متعدی هم لازم استعمال میشود - (۲) کسی را برخیزانیدن (تک)

پاشاند (می) می پاشاند (مع) پاشاننده (فل) پاشانده (مل) بپاشان (مر)

پاشنا فا - (پ ـ ش ن ـ) اسم مبدل لفظ پاشنه است (ببینید) (شع) امیرخسرو - نیست مدبر اهل ترک از خود ندارد کفش از انک :: هر شکاف پاشنایش دین و دولت را دراست

پاشنگ و پاشنگه فا - (پ ـ ش ـ ن گ) اسم - (۱) خوشه انگور (شع) اسدی - تو گوئی درخشنده پاشنگ بود :: و یا در دل شب شب آهنگ بود - (۲) خیار و خربوزه و کدو و امثال آنها که برای تخم نگاه دارند (شع) منجیک - آن سگ ملعون برفت این بنده را از خویشتن :: تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند -

پاشنه فا - (پ ـ ش ن ۀ) اسم - طرف عقب منتهای پا از غوزک تا کف و مجازاً در آن حصه از کفش هم استعمال میشود که قرارگاه پاشنهٔ پا است - (عا) مثال - پاشنه پای من امروز درد میکند - مثال دیگر - پاشنه کفش من پاره شده است - لفظ پاشنه مجازاً در هر چیزی هم استعمال میشود که شباهت به پاشنهٔ پا و پاشنهٔ کفش دارد مثل پاشنهٔ در و پاشنهٔ تفنگ و پاشنهٔ جهاز شتر - این لفظ در پهلوی پاشنگ ([illegible]) و در اوستا پاشنه ([illegible]) بوده و در سنسکریت پارشنی - (पार्ष्णि) در زبان فارسی های زاید علامت تشبیه است مثل زبانه یعنی شبیه بزبان و دسته یعنی شبیه به دست اما چون در لفظ پاشنه های زاید موجود است های دیگر اضافه نمیکنند و همان لفظ را استعمال مینمایند -

امثال ـ (۱) "ہمیشہ در یک پاشنہ نمیگردد" (۲) "خدا انجار نیست اما در و پاشنہ را خوب بہم میگذارد"۔

پاشنہ سنگ ـ سنگ زبر است برای سائیدن پا در حمام کہ نام تکلمیش سنگ پا است (نث وشع)

پاشنہ کش ـ (ک ـ ش) اسم ـ آلتی است از فلز یا شاخ یا چوب بشکل زبان کہ برای آسان پوشیدن کفش پاشنہ دار استعمال میشود ـ

پاشنہ نخواب (ن ـ خ ـ ب) اسم کفش کہ پاشنہ اش ایستادہ و بطرف داخل تاہ نمیشود مقابل آن پاشنہ بخواب است کہ پاشنہ بالائیش بطرف داخل کفش تاہ شدہ است وہر وقت بخواہند راست میکنند (عا)

پاشیدن فا ـ (پ ـ ش ی د ـ ن) مص پخچتن و ازہم متفرق شدن ونمودن و پراکندہ گشتن و کردن (عا) مثال ـ امروز پاشیدن آب لازم نیست چون باران آمدہ ـ مثال دیگر ـ دیروز چون وعظ فلان خوب نبود مردم زود ازہم پاشیدند ـ پاشید ـ ماضی پاشید امر ـ پا شندہ (فل) پاشیدہ (مل) پاش امر ـ

پاشان پاشان ـ (پ ـ ش ـ ن) صفت مشبہہ مصدر پاشیدن است ـ (عا)۔

ازہم پاشیدن ـ (ـ ز ہ ـ م) مص ـ (۱) متفرق شدن اجزای چیزی ـ (عا)۔ (۲) تباہ شدن یک خانوادہ (تک) مثال ـ خانوادہ فلان در مدت کمی ازہم پاشید ؞ این معنی مجازاً از معنی اول است ـ

ریختہ پاشیدہ ـ متفرق و پراکندہ شدہ ـ نیز جائیکہ ترتیب ونظم ندارد (تک) ـ مثال ـ اطاق فلان ہمیشہ ریختہ پاشیدہ است ـ

ور پاشیدن ـ (و ـ ر پ ـ ش ی د ـ ن) مص بلند شدن اجزای مایع و رسیدن بہ چیزی لبعد رسیدن بہ زمین ـ (عا) ـ مثال ـ کاسہ اش از دستم افتاد و آش بہ لباسم ور پاشید ـ لفظ مذکور مبدل بر پاشیدن است ـ "فلان بزمین سفت نشاشیدہ کہ برویش ور پاشد" مثل است ـ

پاغند فا ـ (پ ـ غ ـ ن د) اسم ـ پنبۂ حلاجی شدۂ گلولہ کردہ (شع شمس فخری) ـ
چہ لاد بر تیغ سپاہیش چہ فولاد ؞ چہ کوہ برگذر غلانش چہ پاغند ـ

پاغندہ ـ ہمان پاغند است ـ (شع شمس فخری) ـ فلکۂ ریسمان فکر مرا ؞ باشد از مہر و ماہ پاغندہ ـ

پاغوش فا ـ (پ ـ غ ـ ش) اسم ـ غوطہ و فرو رفتن در آب و با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود (شع شمس فخری) ـ نہ ہر کہ غوطہ خورد در بر آورد زبحار ـ بسا کسا کہ بود مردن وی از پاغوش ـ

پاک فا ـ (پ ـ ک) اسم ـ (۱) طاہر شرعی بودن ونجس نبودن ـ (عا) ـ مثال ـ با آب پاک باید

(فل) اسم فاعل ـ (مل) اسم مفعول ـ (مر) امر ـ (مص) اسم مصدر ـ (ط) طبی ـ (ج) جغرافی ـ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

وضو گرفت. (۲) چیز بی کثافت و بی چرک. (عا) مثال. لباس فلان همیشه پاک است. (۳) تمام و کمال. (عا) مثال. دیشب در قمار پولها را پاک باختم یعنی تمام پولها را. (۴) بآخر رسانیدن و تصفیه کردن. (عا). مثال. دیروز حساب من با فلان پاک شد. معنی سوم و چهارم مجاز از معنی دوم است. این لفظ در پهلوی پاک ([illegible]) و در سنسکریت پاوکه (पावक) بوده. مثلهای لفظ پاک. (۱) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است * جهود مرده بشوییم چه پاک است". (۲) "تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک * زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ". (۳) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است".
(۴) "چه نسبت خاک را با عالم پاک" (۵) "فلان نشسته پاک است" (۶) "با بدان کم نشین که صحبت بد * گرچه پاکی ترا پلید کند".

پاک باز. (۱) کسیکه در قمار هرچه داشته باخته است (تک) (۲) آدم پاک سرشت و درست معامله و متقی و پرهیزکار. (عا).

شیر کسی پاک بودن یا شیر پاک خوردن. تقلب نکردن و متدین بودن او. (تک) مثال. نانوای محله ما شیرش پاک است کم نمیدهد.

پاک بین. کسیکه به نامحرم نظر بد نمیکند. (عا).

پاک چشم و پاک نظر. (پاک بین را ببینید) (عا). مقابل آن بدچشم و بدنظر است.

پاک دامن. عفیف و پارسا. (عا).

آب پاک روی دست کسی ریختن. اتمام حجت و تصفیهٔ آخری کردن. (تک) مثال. فلان چند روز بود برای پول گرفتن از من میامد امروز آب پاک روی دستش ریختم که ندارم بدهم.

پاکزاد. (۱) حلال زاده. (عا). (۲) پاک سرشت و شریف و نجیب. (عا).

پاک سرشت. پاک باز بمعنی دوم نیز آدم اصیل. (عا).

پاک طینت. شخص خوش بین و خیرخواه و همدرد. نیز پاک باز بمعنی دوم. (عا).

پاک کردن مص. (۱) چیز نجس را با آب طاهر کردن. (عا). (۲) ازالهٔ کثافت یا چیز اجنبی از از چیزی. (عا). مثال. این بچه کثیف است دماغش را (بینی اش را) با قبایش پاک میکند. (۳) علیحده کردن چیز ناجنس از چیزی. (عا) مثال. گندم را قبل از آرد کردن پاک کرده ریگهایش را دور میاندازند.

سبزی کسی را پاک کردن مص. (۱) علیحده کردن علفهای غیرخوراکی از سبزیهای خوردنی برای کسی. (عا) مثال. سبزیهای آش رشته ما را فلان پاک کرد. (۲) تملق و چاپلوسی کردن. (تک) مثال. فلان چندی است دارد سبزی مرا پاک میکند که کار به اش بدهم.

ماهوت پاک کن - اسم - آلتی که از آن گرد و پرزه و غیره را از لباس برد ا نید نیز بعد از دوای صیقل زدن استعمال میشود و آن تخته چوبیست که بر یک طرف آن موهای خشن کلفت یا غیر آن نصب شده است (عا) -
آلت مذکور را تا کنون از اروپا میاورند و در ابتدا ایرانیان با آن ماهوت را که پارچهٔ پشمی کلفت است پاک میکردند از این جهت تا کنون باسم ماهوت پاک کن مشهور است اما در جنوب ایران آن را بروشس هم میگویند که محرف لفظ انگلیسی برش است و در شمال ایران شوتک هم میگویند که لفظ روسی است -

مداد پاک کن - (م ۶ - د سـ د) اسم - لاستیکی که با آن نوشتهٔ مداد (قلم سربی) یا مرکب را حک کنند (عا) -

پاک نویسی کردن - مبیضه کردن - چیز نوشته را بطور خوانا و بخط خوب نوشتن - (عا)

پاکیزه - (پ سـ ک ی ۶ ز ۶) اسم آدمی که بدن و لباس پاک و موافق سلیقه است نیز چیزی که پاک و خوش وضع و موافق سلیقه است - (عا) مثال فلان شخص همیشه پاکیزه از خانه بیرون میاید -
مثال دیگر - خانهٔ فلان همیشه پاکیزه است - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پاک و لفظ یزه که علامت تصغیر است مثل مشکیزه - (مشک کوچک) و آتشیزه (آتش کوچک) کرم شب تاب -

پاکیزگی - پاکیزه بودن - (عا) -

پاکت (پ سـ ک سـ ت) اسم کیسه مانندی است از کاغذ که کاغذ مکتوب را در ان گذاشته سرش را بچسپانند و روی آن عنوان نوشته برای کسی بهر جائی که خواهند فرستند - (عا) مثال و در قدیم کاغذ را در پاکت نمیگذاشتند - لفظ مذکور از (Paquet) از فرانسوی است -

پاکیدن فا - (پ سـ ک ی ۶ د سـ ن) مص متصل هم شدن و مجتمع گشتن - (شع) ارشدی سمرقندی بیت
از پاکیدن کفار تیغت را ستوه - بیت از بخشیدن اموال طبعت را ملال .
مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال بکند -
پکیدن - مخفف این لفظ است -

پاگرو فا - (پ سـ گ سـ ر ۶ و) اسم - در سیستان نام زین شتر است -

پال فا - (پ سـ ل) اسم - ریسمان - (شع) رشیدی -

پالا فا - (پ سـ ل سـ) اسم - (۱) اسب - (شع) حکیم اسدی - زو روازه تا درگهٔ دو میل دو رویه سپه بود پالا و پیل - جهانگیری بمعنی اسب کوتل و جنیبت نوشته باین خیال که شاید این لفظ مخفف پالاد داشت که بمعنی اسب جنیبت است لیکن از شعر مذکور مطلق اسب مفهوم میشود

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی -

(۲) صفت مشبہا از مصدر پالودن یا پالاندن است کہ خود لفظ پالا مرکب باشد از پال و الف فاعلی مثل دانا و شناسا۔ (نشا شع)۔ (۳) فعل امر است از مصدر پالاندن بمعنی صاف کن۔ (شع)۔ (۴) چیز آویختہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔

پالا پال فا۔ (پ سـ ل سـ پ سـ ل) اسم "چیزی بود کہ سخت پایندہ نبود تا زیش سیال بود دقیقی گفت۔ "بفرو ہیبت شمشیر تو قرار گرفت ٭ زمانہ ایچہ پر آشوب بود و پالا پال"۔ فرہنگ اسدی۔

پالاد فا۔ (پ سـ ل سـ د) اسم۔ اسب جنیبت و یدک۔ (شع) شمس فخری۔ شہنشہی کہ کشد بخت در مواکب او۔ چو نقرہ خنک سمند فلک دو صد پالاد۔ شعر شمس فخری سند کامل برای ہیچ لفظ نیست۔

پالادہ فا۔ (پ سـ ل سـ د ہ) اسم۔ (۱) پالاد (ببینید) (شع) عنصری۔ ابلق ایام را تا بر نشیند میرود۔ سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالادہ ای۔ (۲) مفسد و بدگوی۔ (شع) جہانگیری۔

پالاش فا۔ (پ سـ ل سـ ش) اسم۔ آلودہ شدن پا بہ گل ولای (شع) خسرو۔ چو پا لغز و پالاش دار دگلت ٭ مرنجان دلی تا نرنجد دولت۔ لفظ مذکور مخفف پاآلایش است و معنی آلودہ شدن پا۔

پالان فا۔ (پ سـ ل سـ ن) اسم۔ (۱) پشت پوش چارپای باری کہ ابرہ اش پارچہ خیلی کلفت پشمی یا پنبہ ایست و آسترش عموماً نمد و درمیان ابرہ و آستر حشو کلفتی است از کاہ یا لوئیال یا پیزر۔ پالان راپشت چہارپا با کمربندی کہ تنگ نامیدہ میشود می بندند (عا)۔ پالان عموماً برای بار کشیدن است و زین برای سواری۔ این لفظ در سنسکرت پریانہ (पर्याण) است۔

امثال لفظ پالان۔ (۱) "آن یکی خر داشت پالانش نبود ٭ یافت پالان گرگ خر را در ربود"

(۲) "خر لخت را پالانش بردار" (با)۔ (۳) "ہر کہ خر است ما پالانیم"۔ (۴) "پیزر لای پالانش بگذار"۔

(۵) "خرہمان خر است پالانش عوض شدہ"۔ (۶) پالانش کج است"۔

(۷) "اسب تازی شدہ مجروح بزیر پالان ٭ طوق زرین ہمہ در گردن خر می بینم"۔ (۸) "زورش بہ خر نمیرسد پالانش میچسپد"۔ (۹) "مثل پالان خر دجال است ہرچہ بدوزی نرکافتہ میشود"۔

(۱۰) "فلان خرش را گم کردہ پی پالانش میگردد"۔ (۱۱) "خر شاہی پالان دو قران"۔ (۲) فعل امر از مصدر پالاندن۔ (شع)۔

پالان خر دجال بودن۔ (خ سـ ر د سـ ج ج سـ ل) قابل اصلاح و مرمت نبودن (عا) امثال

خانۂ من شکل پالان خر دجال است هر جا را درست میکنیم جای دیگرش خراب میشود۔

پالان کسی کج بودن ۔ لامذہب و بی دین بودن ۔ (عا)۔

پیزر تو پالان کسی گذاشتن ۔ چاپلوسی کردن و تملق کسی را گفتن ۔ (تک)

سماق پالان ۔ (س ۔ م ۔ ق پ ۔ ل ۔ ن) اسم ۔ آلتی که با آن آب چلو و چیزہای دیگر را صاف میکنند۔ (تک اصفہان)

پالاندن | فا ۔ (پ ۔ ل ۔ ن د ۔ ن) مص ۔ فشار دادن میوه وغیره برای آب گرفتن آن ۔ (عا) مثال ۔ ای فلان غوره را خوب بپالان که آبش درست در آید ۔ مشتقاتش ہم استعمال میشود ۔

پالش | پالش (پ ۔ ل ۔ ش) اسم مصدر پالیدن یعنی صاف کردن ۔ (شع)۔

پالانہ | فا ۔ (پ ۔ ل ۔ ن ہ) اسم ۔ ظرفی است که در آن سوراخہای متعدد است و برای صاف کردن برنج پخته و شیرینی ہا بکار آید و نامہای دیگرش ترشی پالا و آبکش و پالاون و پالاون وغیر آنہا است (شع) سنائی ۔ بسیار ہمه رنگ به پالانۂ آہن ٭ بگذار ہمه رنگ به پالودۂ بازار ۔

پالائیدن | فا ۔ (پ ۔ ل ۔ ن ی د ۔ ن) مص ۔ پالاندن (ببینید) (شع)

پالاوان | فا ۔ (پ ۔ ل ۔ و ۔ ن) اسم ۔ پالانہ (ببینید) (شع ، جہانگیری ۔

پالاون | فا ۔ (پ ۔ ل ۔ و ۔ ن) اسم ۔ پالانہ (ببینید) (شع ، جہانگیری ۔

پالاہنگ | فا ۔ (پ ۔ ل ۔ ہ ۔ ن گ) اسم ۔ دنبالۂ افسار و دہنه ۔ نیز ریسمان وغیره که بدست مقصری بندند ۔ (شع) سنائی ۔ درگه خسروان ہمه دریا است ٭ یک گہر نی و صد ہزار نہنگ ۔ در پناه خرد نشین که خرد ٭ گردن آز راست پالاہنگ ۔ برہان کہکشان را ہم یک معنی پالاہنگ نوشته است گویا از این اشتباه کرده است که شاعری لفظ پالاہنگ را برای کہکشان استعاره آورده ۔

پالایش و پالایشت | فا ۔ (پ ۔ ل ۔ ی ۔ ش) ۔ (۱) اسم مصدر پالودن است یعنی صاف کردن ۔ (شع) (۲) ظرف سوراخ دار صاف کننده که نامہای دیگرش آبکش و ترشی پالا وغیره است (شع) سراج الدین راجی ۔ زده جوش دریای درد از درون ٭ ز پالایش دیده پالوده خون

پالتو | (پ ۔ ل ت ۔ و) اسم ۔ لباس ضخیم بلند که عموماً در زمستان روی سایر البسه پوشیده میشود ۔ (عا) ۔ لفظ مذکور فرانسوی (Paletot) است و در فارسی مستعمل لاکن

جزو زبان شده است -

پالدم - فا - (پ سـ ل د ۀ م) اسم - مبدل پاردم (ببینید) (شع) مولوی معنوی - ابروان چون پالدم زیر آمده ۞ چشم را نم آمده تاری شده -

پالرم (پ سـ ل ۀ ر ۀ م) عم - نام شهریست از ایتالیا در جزیرهٔ سسیل (ج)

پالغ فا - (پ سـ ل ۀ غ) اسم - پیمانهٔ شراب باشد که از شاخ کرگدن و گاو و دندان فیل و چوب سازند - (شع) اسدی - بدیدش همانجای بر تخت خویش ۞ یکی پالغ و کاسهٔ می به پیش -
رشیدی تصور میکند که بمعنی مطلق پیمانهٔ شراب باشد -

پالکانه فا - (پ سـ ل ک سـ ن ۀ) اسم - دریچهٔ خانه - (شع) کمال اسمٰعیل - ترسم ز پالکانهٔ دیده برون جهد ۞ این چند قطره خون که محل وفای تو است - رشیدی میگوید معنی پالکانه غرفه است نه دریچه بدلیل این مصرع خاقانی - به پالکانهٔ جنت عقیم به حورا ۞ اسدی در فرهنگ خود گوید پالکانه دریشک کوچک را گویند اگر آهنین بود و اگر چوبین باشد پنجره - رودکی گفت - بهشت آئین سرای را بپرداخت ۞ زهر گونه درو تمثالها ساخت - ز عود و چندن او را آستانه ۞ درش سیمین و زرین پالکانه "

پالکی فا - (پ سـ ل ۀ ک یٔ) اسم - صندوق مانندی است بدون سقف که دو تای آنرا روی یک چهارپای می بندند و دو نفر در آن دو پالکی می نشینند - اگر سقف داشته باشد کجاوه نامیده میشود - (عا) - مثال - حالا که مسافرت با اتومبیل ممکن است پالکی لازم نیست - در هندوستان پالکی برای تخت روانی که بر دوش حمال ها حمل میشود استعمال می گردد لفظ پالکی از قدیم در فارسی بوده و در هندی هم هست ممکن است در هر دو از زبان آریای قدیم آمده که مادر زبان سنسکریت و فارسی قدیم است و در سنسکریت این لفظ پلنکین (पल्यङ्किन) است -

پالنگ فا - (پ سـ ل ۀ ن گ) اسم - کفش و پا افزار چرمی - (شع) رودکی - از خرد پالنگ انجای رسیدم که همی ۞ موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی - آنچه من نوشتم ضبط رشیدی است و جهانگیری و سروری بفتح لام ضبط کرده اند و بعضی از فرهنگها با بای موحده و بای عوض لام (پ سـ ل یٔ ک) ضبط کرده اند و ماخذ همه شعر مذکور رودکی است که به اختلاف نسخ مختلف خوانده شده - برهان معنی دریچه هم برای لفظ مذکور نوشته است که بی اصل است -

پالو فا - (پ سـ ل ۀ) - دانهای سخت بی درد مانند عدس و کوچکتر که از بدن آدمی

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ۀ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ۀ) کسره و همزهٔ مکسوره - (سـ) آ - (ۀ) واو اعرابی - (یٔ) یاء اعرابی -

برآید. (شع). شاکر بخاری. ای عشق زمن دور که بر دل همه رنجی ٭ همچون بر چشم یکی محکم پالو.

پالوانه فا. (پ سـ ل و سـ ن ہ) اسم. پالاوان که آبکش و ترشی پالا باشد. (شع) جهانگیری
شمس فخری لفظ مذکور را بمعنی پرستوک که مرغ کوچک است آورده که گوید. "شهنشاها
تو عنقائی برتبت ٭ حسود درگهٔ تو پالوانه". چه لفظ مذکور را بازمانه و چمانه قافیه بسته لیکن نام پرستوک بالوایه
است یعنی بال بازکه در نشستن بال خود را باز نگاه میدارد. سروری گوید به نون و یاء هر دو بنظر رسیده.
محقق هندی خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدهد که شمس فخری غلط قافیه بسته باشد یعنی بالوایه را
در کتابی دیده تصحیف خوانی کرده در شعر خود پالوانه آورده است.

پالودن فا. (پ سـ ل ہو د سـ ن) مص. صاف کردن چیز مایع (عا) مثال. قند شکر را پالوده
وآن نبات ساخت. مجازاً در معنی برگزیدن و منتخب کردن هم استعمال میشود.
برهان معنی پالنای هندی را که پرورش و بزرگ گردانیدن است برای این لفظ نوشته که غلط است.
پالود (می) پالاید (مع) پالانیده (فل) پالانیده (ل) پالا (مر) پالایش (اص) این لفظ در
پهلوی هم پالودن ([illegible] ۱۱۴۸) بوده.

پالوده فا. (پ سـ ل ہو د ہ) اسم. (۱) خوراکی است مرکب از فشردهٔ میوه و گوشت ریزه
ریزه شده آن یا شربت ونشاستهٔ صاف کرده شده (عا) مثال. امروز من پالودهٔ
سیب خوردم. چون در ساختن خوراک مذکور پالودن (صاف کردن) آب میوه یا نشاسته لازم است
پالوده نامیده شده و مبدل لفظ مذکور فالوده است که در تکلم بیشتر استعمال میشود. امثال.
(۱) "بخت که برگردد پالوده دندان میشکند". (۲) "فلان باشاه پالوده نمیخورد". (۳) اسم مفعول
از مصدر پالودن است یعنی صاف شده. (عا) (۴) کفهٔ ترازو (شع) جهانگیری.

پالونه فا. (پ سـ ل ہو ن ہ) اسم. ظرفی است که دارای سوراخها است و برای صاف کردن
مایعها استعمال میشود و نامهای دیگرش آبکش و ترشی پالا وغیر آنها است (شع).
جمال الدین عبد الرزاق. دیده پالونهٔ سرشک امل ٭ طبع پیمانهٔ عذاب شده است.

پالهنگ فا. (پ سـ ل سـ ہ سـ ن گ) اسم. دنباله افسار و دهنه و نیز ریسمانی که بدست مقصر
می بندند. (شع). رشیدی تصور میکند لفظ مذکور مخفف پال آهنگ است که پال یعنی ریسمان آ
این لفظ مخفف پالاهنگ است. این لفظ در سنسکریت پرگ ره ([illegible]) آ

پالیدن فا. (پ سـ ل ی د سـ ن) مص. (۱) دیدن و تفحص کردن (شع) سراج رامی.

جهان را سراپای پالیده ام * به فضل و هنر چون تو کم دیده ام ۔ (۲) صاف کردن و شدن ۔ (عا)
مثال ۔ چشم فلان ورم کرد و بعد پالیده شد ۔ گویا معنی اول مجاز از معنی دوم است که تفحص را تشبیه کرده به پالودن ۔ بعضی از فرهنگ نویسان هندی معنی بالیدن (با بای موحده) را هم برای این لفظ نوشته اند که غلط است ۔ نیز معنی لفظ پالنا ی هندی را که بمعنی بزرگ و پرورش کردن و شدن است برای این لفظ نوشته اند که آن هم غلط است ۔

پالیز فا ۔ (پ سـ ل یٖ ز) اسم ۔ (۱) لته های خربوزه و خیار و هندوانه و امثال آنها ۔ (عا). در تکلم بیشتر مبدل آن فالیز استعمال میشود و در حصهٔ شمالی ایران فالیز را جالیز گویند ۔
(۲) باغ و بوستان و کشت زار ۔ (شع) فردوسی ۔ یکی دختری دارد آن نامدار * ببالا چو سرو و به رخ چون نگار ۔ شهنشاه بیند پسند آیدش * به پالیز سرو بلند آیدش ۔

پالیزبان ۔ (پ سـ ل یٖ ز ب سـ ن) اسم ۔ (۱) نگاهبان پالیز (بهر دو معنی) (عا)۔ (۲) نام آوازی است از موسیقی که گویا آواز فالیزبانان بوده ۔ (شع) منوچهری ۔ این زند بر چنگ های سغدیان پالیزبان * وان زند برنایهای لوریان آزادوار ۔

پالیزوان ۔ (پ سـ ل یٖ ز و سـ ن) اسم ۔ مبدل پالیزبان ۔ (به بینید) (شع)

پام فا ۔ (پ سـ م) اسم ۔ (۱) شبیه و مانند (شع) (۲) رنگ و لون ۔ (شع) لفظ مذکور در هر دو صورت مبدل فام است ۔ برهان و مقلدانش این لفظ را بمعنی قرض هم نوشته اند که مبدل وام باشد اما ثابت نیست ۔

پامپی (پ سـ م پ ٖ ی) عم ۔ (پمپی را به بینید) (عل)۔

پامیر (پ سـ م یٖ ر) عم ۔ نام فلات بزرگی است در مرکز آسیا ۔ (ج)۔

پان (پ سـ ن) اسم ۔ برگ سبزی است که اهل هند میخورند ۔ آن را با قدری آهک و دل و فوفل و چیز دیگر در دهن گذاشته میجوند و بعضی تنباکو هم با آن میخورند ۔ (شع)۔
لفظ مذکور هندی است و فقط آن شعرای ایرانی که بهند آمدند در اشعار خود گاهی استعمال کردند و لفظ فارسی طبی پان برگ تنبول است ۔

پاناما (پ سـ ن سـ م سـ) عم ۔ نام یکی از شش مملکت جمهوری امریکای مرکزی است ۔ و نیز نام پایتخت همان مملکت ۔ (ج)۔

پاندول (پ سـ ن د و ل) اسم ۔ تخته آهن سر پهن که در ساعتهای دیواری به چپ و راست

و در حرکت است. (عا). مثال. پاندول ساعت شکسته بود دادیم به ساعت ساز درست کند.
این لفظ فرانسوی. (Pandul) و جزو زبان فارسی شده است.

پانزده | فا. (پ ـ ن ز د ـ ه) اسم. عدد بعد از چهارده که مرکب از پنج و ده و مبدل (پنجده) است. (عا). مثال. اگر پنج را در سه ضرب کنیم پانزده میشود. این لفظ در پهلوی پنجدہ ([illegible]) و در اوستا پنچدسه ([illegible]) و در سنسکریت پنچه دشن (पंचदशन्) است.

پانزدهم. چیزی که در درجهٔ پانزده قرار گرفته باشد. مثل روز پانزدهم و سال پانزدهم. (عا).

پانزدهمین. پانزدهم را ببینید. (عا).

پانسد | فا. (پ ـ ن س ـ د) اسم. پنجصد که عدد آت بعد از چهارصد و مبدل پنج سد است (عا). این لفظ در پهلوی پانج سد ([illegible]) و در اوستا پنچه ستة ([illegible]) است.

پانصد | فا. (پ ـ ن ص ـ د) اسم. پانسد را ببینید. (عا) این لفظ غلط مشهور است و در فارسی صاد نیست.

پانسمان | (پ ـ ن س ـ م ـ ن) اسم. شستن و بستن زخم در طب جدید بطور مخصوصی. (عا) مثال. دستم شکسته بود دکتر پانسمان کرده است. لفظ مذکور فرانسوی (Pansement) است در فارسی مستعمل است لیکن هنوز جزو زبان نشده.

پانسیون | (پ ـ ن س ـ ی ـ و ن) اسم. جای توقف شبانه روزی شاگردان مدرسه و مسافران (عا). این لفظ فرانسوی (Pension) است. در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است.

پانه | فا. (پ ـ ن ـ ه) اسم. چوب باریکی باشد که درپس در نهند تا باز نشود و نجاران در شکاف چوبی که آن را به اره می شکافته باشند فرو برند تا زود بشکافد و کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب و کفش و موزه زنند تا فراخ گردد و احیاناً در زیر ستون نگذارند تا راست بایستد و آن را فانه و پهانه و فهانه نیز گویند. (شع) ناصر خسرو. ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین خانه و سخت کن در به پانه. رشیدی در شرح جزو اول مینویسد. "چوبکی است که به یک طرف آن سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب با سانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آن را به پشت در باز افکنند و آن را پلهرو خوانند از آن رو که قوت چهل مرد بآن وقا نکند."

(عل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر (اص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (علم) علم (نام شخص یا چیز معین).

پانید فا- (پ سـ ن ی د) اسم. نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن سخت تر و غلیظ تر و معرب آن فانیذ است (نث وشع) نام عربی حلوای مذکور کعب الغزال است

پاو فا- (پ سـ و) اسم شستن و پاکیزه کردن- (شع) جهانگیری-

پاوچک فا- (پ سـ و چ سـ ک) اسم. فضلهٔ خشکیده گاو که نام دیگرش تپالهٔ خشکیده است. (شع جهانگیری) مخفف لفظ مذکور پاچک است-

پاهک فا- (پ سـ هـ سـ ک) اسم. آلتی است که با آن مقصران را آزار دهند و نام دیگرش شکنجه است (شع) جهانگیری- رشیدی پاهکیدن (شکنجه کردن) را هم ضبط کرده است-

پاهنگ فا- (پ سـ هـ سـ ن گ) اسم- پاشنگ (به بینید) (شع) (رشیدی) جهانگیری لفظ مذکور را مرادف پاچنگ و پاشنگ هر دو نوشته که دارای چهار معنی باشد و برهان معنی خلخال را هم اضافه کرده و مؤلف ناصری معنی پاسنگ را هم اضافه کرده لیکن هیچکدام سند نداده اند- جهانگیری پاهنگه را هم معنی کفش ضبط کرده و از فردوسی و نظامی اشعار سند آورده لیکن رشیدی لفظ پاهنگه در آن اشعار را تصحیف دانسته و صحیح پاچیله گفته در ذیل لفظ پاچیله نوشتم که پاچیله هم تصحیف است و صحیح پاچپله است-

پایاب فا- (پ سـ ی سـ ب) اسم. جای گذشتن پا و بیشتر در آب کم عمق استعمال میشود که پا به ته آن برسد و ترجمهٔ لفظی آن جای یافته پا است. (شع) سنائی- ای ز جود تو سراب بحر محیط ؛ دل راد تو بحر بی پایاب- ایضاً فردوسی از زبان اسفندیار وقت مردن- امید من آنست کاندر بهشت ؛ دل پاک من بر دهد هرچه کشت- مرا سخت از ان است کان باب من ؛ بجستی نبخواست پایاب من- ایضاً سعدی- با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست ؛ دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست- ایضاً حکیم نزاری قهستانی- ای دریغا گر آب رز بودی ؛ تا خریدی ز آب پایابم. پایاب در شعر مذکور بمعنی چاه پله دار است که جای پا یعنی پله دارد- فرهنگ نویسان شعری موارد استعمال را دیده معانی متعدده برای لفظ مذکور نوشتند اما همه لوازم همان است که نوشتم-

پایان فا- (پ سـ ی سـ ن) اسم- (۱) آخر و عاقبت و انجام- (عا). "پایان شب سیه سفید است" مثل است- (۲) صفت مشبهه پائیدن بمعنی باقی و پایدار- (شع) ناصر خسرو- حجت به نصیحت مسلمانی ؛ گفت سخنی درست و پایانی-

پایز (پ سـ ی ۀ ز) اسم. مخفف لفظ پائیز است که فصل سوم سال است (شع)-

پایزه تر- (پ سـ ی ۀ ز ۀ) اسم. لوحهٔ بوده است از زر یا نقره و بعضی از اوقات هم از چوب

برحسب اختلاف رتبهٔ اشخاص بعرض کف دست وطول نصف ذراع تقریباً و نام خدا و نام پادشاه با نشان و علامت مخصوص روی آن محکوک بوده است و پادشاهان مغول آن را بکسانی که مرحمت خصوصی درحق ایشان اظهار مینموده اند و مخصوصاً به رؤسای قشون از امراء تومان عطا میکرده اند و پایزه سرشیر پایزهٔ بوده است که صورت سرشیری بر روی آن منقور بوده و آن یکی از بالاترین درجات پایزه بوده است (نث) جامع التواریخ و جهانکشای چنگیزی۔

پای زهر | فا۔ (پ ـ ی ز ـ ه ر) اسم۔ مزیدٌ فیه پازهر۔ (به بینید) (ط)۔

پایژه | فا۔ (پ ـ ی ژ ه) اسم۔ (۱) ریسمانی که به دامن خیمه نصب نمایند و سر دیگر آن به میخی بسته است که بر زمین کوبیده است و نیز چیزی که بر ان عنان استوار کنند۔ (شع)۔
(۲) مبدل پایزه (به بینید) (نث وشع) نزاری قهستانی۔ ایلچی آمده و خلعت خان آورده۔ یرلق و پایژه از حکم غزان آورده۔ درانصورت ترکی است۔ جهانگیری معنی علم راهم برای لفظ مذکور نوشته اما سند نداده است۔

پایستن | فا۔ (پ ـ ی ـ س ت ـ ن) مص۔ پائیدن و ثبات کردن و باقی بودن۔ (شع)۔ مسعود سعد۔ چون عزّ من و ذل تو نپایست۔ هم ذل من و عزّ تو نپاید۔ پایست (ی) پایسته (ل) باقی مشتقات همان مشتقات پائیدن است (به بینید) مثال شعری از نظامی برای لفظ پایسته۔ جهانا چه در خورد و بایسته ای ÷ اگرچند باکس نپایسته ای۔

پایش | فا۔ (پ ـ ی ه ش) اسم۔ کندن گیاه های مضرّ زیادی و دور یک گیاه یا بوته برای نمو یا فتن آن (تک اصفهان) مثال۔ بعد از سبز شدن زراعت دهاتیها آن را پایش میکنند۔ شغل مذکور را در طهران وجین کردن گویند۔

پایندان | فا۔ (پ ـ ی ـ ن د ـ ن) اسم۔ (۱) صف نعال و کفش کن۔ (شع) منجیک۔ ما در را در محفل خورشید من ÷ جای اندر صف پایندان بود۔ (۲) ضامن و کفیل۔ (شع) مولوی معنوی۔ هرکه پایندان او شد وصل یار ÷ او چه ترسد از شکست کارزار۔ رشیدی گوید بعضی بر جهانگیری اعتراض کردند که تصحیف خوانی کرده باَیندان (با بای موحده) را پایندان ضبط کرده است لیکن در نسخ قدیمه مثنوی مولوی همان پایندان با پای مثناة دیده شده و از مردم معتبر شنیده شد پس جهانگیری خطا نکرده۔ انتهی۔ در نسخ خطی قدیم دستور اللغه و تاج المصادر و السامی و مهذب الاسماء در ذیل لفظ تکفل پایندانی کردن نوشته است پس تصحیف خوانی نشده است۔

پایون فا- (پ ‌ـ ی ‌و ن) اسم- پیرایه و زیور (شع) جهانگیری-

پاییزه تر- (پ ‌ـ ی ‌ز ه) اسم- پایزه (به بینید) (نث)-

پپلس فا- (پ ‌ـ پ ل ‌س) اسم- تریدی که از نان خشک و شوید و روغن سازند- (شع) بسحاق اطعمه- گر ز ماهیت ما هیچ بگویم رمزی پنخوری رشته که این نیست چنین پپلس وار-

پپه فا- (پ ‌ـ پ ‌ـ ه) اسم- آدم بی دست و پا و احمق و بیهوش و کودن- (تک) مثال فلان پپه است هرجا میرود حرف نمیتواند بزند-

پت فا- (پ ‌ـ ت) اسم- (۱) آهاری که بر پارچه و کاغذ دهند- (شع) منوچهری- جهان ما چو یکی زود سیر پیشه ور است * چهار پیشه کند مرز مان بدیگر زی - بروزگار خزان پت گری کند شب و روز * بروزگار بهاران کند ت رنگرزی- (۲) پشم نرمی که از بن موی بز میروید و آن را با شانه بیرون میاورند و از آن شال پشمینه بافند که نامهای دیگرش بز شم و کرک و کلک است (شع) جهانگیری-

پتاره فا- (پ ‌ـ ت ‌ـ ر ه) اسم- افزاری است از جولاهه مانند جاروب که با آن آب بر پارچه وقت بافتن پاشد و نامهای دیگرش غرواش و غرواشه است (شع) رشیدی-

پتخ فا- (پ ‌ـ ت ‌ـ خ) اسم- (۱) مبهوت و حیران (شع) جهانگیری- (۲) ابله و کالیو (شع) جهانگیری-

پترزبورغ (پ ه ت ‌ـ ر ز ب و ر غ) عم- پطرزبورغ را به بینید- (عا)-

پترکبیر (پ ه ت ر ک ‌ـ ب ی ر) عم- پطرکبیر را به بینید- (عا)-

پتروگراد (پ ه ت ر و گ ه ر ‌ـ د) عم- پطروگراد را به بینید- (عا)-

پترل (پ ه ت ر ل) اسم- بنزین- جوهر نفت که در سوخت ماشین ها و اتومبیل وغیره بکار میرود (عا)- لفظ مذکور انگلیسی (Petrole) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است-

پتک فا- (پ ‌ـ ت ک) اسم- چکش و خایسک آهنی بزرگ که آهنگران با آن آهن را میکوبند- (عا) مثال- بعد از در آوردن آهنگر آهن سرخ از کوره فوراً پتک زدن را شروع کرد ندبه کوفتن آن در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده لیکن در ادبیات خیلی قدیم فارسی این لفظ هست د فردوسی

هم استعمال کرده که میگوید سر سروران زیر گرز گران - چو سندان بر او پتک آهنگران پس احتمال ترکی بودن این لفظ بعید است چه در زمان فردوسی زبان فارسی هنوز از ترکی چندان متاثر نشده بود اگرچه ایلات ترک سلجوقی وغیر ایشان در خراسان بودند. بفتح حرف اول و دوم (پ - ت - ک) ترکی است بمعنی اجازه نامه که کارگذاران دولت صادر کنند - (نث و شع)

پتنه هندی - (پ - ت ن ه) عم - نام شهری است در شمال شرقی هندوستان بر ساحل رود گنگا (ج)

پتنی فا - (پ - ت ن ی) اسم - مخفف پاتنی است (ببینید) (شع) -

پتو فا - (پ - ت و) اسم - پارچه پشمی که برای رو انداز و فرش هر دو استعمال میشود - (عا) بمثال - سردم شده بود پتو را بخود دم پیچیدم - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پت که بمعنی کرک است و واو نسبت مثل واو در هندو - پته (पट) در سنسکریت بمعنی مطلق پارچه است -

پتواز فا - (پ - ت و - ز) اسم - جای نشستن کبوتر وغیره که دو چوب فرو برده بر زمین و چوبی بر سر آنها است - (شع) میر غروری - دریغ و درد که در دام فتنه ذلیل و کنون بقفس مستمند و در هم نشسته بر پتواز -

پته فا - (پ - ت ه) اسم - (۱) حصه پائین پارچه که منتهی به گوشه آن میشود - (تک) - مثال - پته چادر آن زن به زمین میمالد - در سنسکریت پته (पट) بمعنی مطلق پارچه است -
(۲) قبض رسید راه داری و امثال آن - (عا) مثال - در هر منزل پته را می بینند مبادا کسی راه داری نداده باشد - در این صورت ترکی است -

پتی فا - (پ - ت ی) اسم - برهنه و عریان - اغلب در پا استعمال میشود - (تک) بمثال - دیشب صدائی از بیرون شنیدم با پای پتی آمدم ببینم چه بود - لفظ مذکور در جنوب ایران بیشتر استعمال میشود -

پاپتی - (پ - پ - ت ی) اسم - (۱) کسیکه پایش برهنه است (تک) - (۲) آدم بی سر و پای پست (تک) مثال - این کاری که شما کردید کار پاپتی است -

پتیاره فا - (پ - ت ی - ر ه) اسم - (۱) زشت و مهیب - (عا) مثال شعری از فردوسی - جهانی بر آن جنگ نظاره بود - که آن اژدها جنگ پتیاره بود - (۲) آفت و بلا - (عا) مثال شعری از ابوالفرج رونی - بروز حدثش میزانهای ظلم سباب ؛ بعون رایش پتیارهای دهر سلیم - در تکلم این لفظ را در مقام فحش به زنها استعمال میکنند - (۳) مکنون و مخزون - (شع) سید ذوالفقار شیروانی

اندر ضمیر او عیان پتیارهٔ سر قدر ٭ و اندر گمان او نهان پیرایهٔ نور یقین۔ (۴) خجلت و شرمساری (شع) سید ذوالفقار شیروانی۔ ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو ٭ پتیاره تحرک بادبزان دهد۔ رشیدی تصور میکند که در این شعر تصحیف خوانی شده و کلمه بیغاره بوده لیکن خان آرزو مؤید جهانگیری است که در نسخ متعدده پتیاره دیده شده۔ (۵) سختی و شدت و نفاذ حکم۔ (شع) سید ذوالفقار شیروانی۔ گردش افلاک با پتیارهٔ حکمش خجل ٭ صورت تقدیر در آئینهٔ حکمش عیان۔

(۶) مکر و حیله (شع) فردوسی۔ نیامد ز ما با قضا چاره‌ای ٭ نه سودی کند هیچ پتیاره‌ای۔ (۷) شور و غوغا۔ (شع) فردوسی۔ مرآن آبداران بصد پاره کرد ٭ بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد۔

این لفظ در پهلوی پتیارک ([illegible]) و در اوستائی پتیاره ([illegible]) بوده۔ چون در پهلوی این لفظ بمعنی اول است در فارسی هم جائز است۔

پتیره | فا۔ (پ ـ ت ی ر ہ) اسم۔ چیز زشت و مکروه طبیعت (شع) ازجاجی۔ بدین پیرهن ز پتیره سرای ٭ نماند جهان نام ماند بجای۔ لفظ مذکور مخفف پتیاره است۔

پچ | فا۔ (پ ـ چ) اسم۔ کوه و عقبه۔ (شع) جهانگیری۔ لفظ مذکور مبدل پژ است۔

پچ پچ | فا۔ (پ ۂ چ پ ۂ چ) اسم۔ (۱) نجوی و سرگوشی (عا) این لفظ را اکنون و تکلم با کثر تلفظ کنند۔ (۲) کلمهٔ خواندن بز بطرف خود است۔ (شع) مثال شعری برای این معنی از شمس فخری۔ در رستهٔ انصاف جمال الحق والدین ٭ هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ۔ از معدلتش گرگ شبان بچه شبان ٭ خوانند بز آن گله را جمله به پچ پچ۔ در بعضی از زبانهای ولایتی بچ گویند و پچ مبدل آن است۔ وگرنه شعر شمس فخری برای سند کافی نیست۔

پچکم | فا۔ (پ ۂ چ ک ـ م) اسم۔ ایوان و بارگاه (شع) شمس فخری۔ رستم عهد شیخ ابواسحاق ٭ شاه عادل شهنشه اعظم۔ آنکه از نوبهار معدلتش ٭ همه آفاق گشت چون پچکم۔ لفظ مذکور مبدل پشکم است۔ وگرنه شعر شمس فخری سند تام نیست۔

پچلی | (پ ـ چ ل ی) عم۔ نام خلیجی است در مشرق آسیا۔ (ج)

پچواک | فا۔ (پ ـ چ و ـ ک) اسم۔ کسیکه مطلب زبانی را در زبان دیگر ادا کند که نامهای دیگرش ترجمان و مترجم است۔ (شع) جهانگیری۔

پچورا | (پ ۂ چ ۇ ر ـ) عم۔ نام رودی است در شمال اروپا که به اقیانوس منجمد شمالی میریزد۔ (ج)

پچوه ـ فا ـ (پ ـ چ و ه) اسم ـ ادای مطالب زبانی در زبان دیگر که نام دیگرش ترجمه است (شع) جہانگیری ـ

پخ فا ـ (پ ـ خ) اسم ـ (۱) خوش وزه و به (شع) این لفظ مکرر (پخ پخ) ہم استعمال میشود ـ (۲) پہن ـ (عا) مثال ـ این میخ سر پخ است ـ در این صورت مخفف پخت یا پخش است ـ (۳) پہلو ـ (عا) مثال ـ این میخ چہار پخ است ـ (۴) آوازی است که بدان سگ و گربه را دور کنند ـ (شع) سوزنی ـ کسیکه گردن شیران شرزه در شکند ـ به گربهٔ تو به بیحرمتی نگوید پخ

این لفظ مکرر (پخ پخ) ہم استعمال میشود ـ قافیه شعر دیگر سوزنی مطبخ است پس لفظ مذکور را با فتح (پ) باید خواند اما احتمال میرود سوزنی در ضرورت شعری با فتح پ آورده باشد چونکه اصل کلمه پخ (با کسر پ) است ـ باکسر پ (پ ـ خ) (۱) صدائی است که با آن انسان یا حیوانی را بترسانند (عا) مثال ـ از پخ کردن من علاوه بر این که شما ترسید اسب شما ہم رم کرد ـ

لفظ مذکور در ترسانیدن انسان عموماً در مقام مزاح استعمال میشود یعنی ہر وقت بخواہند کسی را به شوخی بترسانند پخ میگویند ـ

پخ پخ یا پخ پخی کردن ـ (پ ـ خ پ ـ خ) مص ـ بریدن سر گوسفند است در زبان اطفال

معنی دوم پخ آب غلیظ چشم که بر مژه خشک گردد ـ (شع) عماره ہمواره پر از پخ است آن چشم نژاگند چو گوئی که دو بوم آنجا دو خانه گرفته است ـ در این صورت مخفف پیخ است ـ این معنی را سروری ضبط کرده و ممکن است در شعر مذکور پیخ (با یا) باشد و سروری تصحیف خوانده است

باضم اول (پ ـ خ) ترکی است بمعنی گه و غایط ـ (تک) ـ

پخپخو فا ـ (پ ـ خ پ ـ خ و) اسم ـ لمس کردن بدن کسی خصوص زیر بغل و کف پا بطوری که بخنده در آید که در تکلم غلغلی است ـ (شع) شعر ـ شد ز اشعار من بخنده بگر ـ

شعر من حکم پخپخو دارد ـ ایضاً نیازی بخاری در فرہنگ منظومه ـ درمیان فرس میدانی چه باشد پخپخو ـ در ہری بخلوچه گویند از صغیر و از کبیر ـ

پخت فا ـ (پ ـ خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پختن (به بینید) (عا) مثال ـ امروز آش پز ما برای مان نان پخت ـ (۲) بخاری که از ظرف جوشان متصاعد میشود ـ (تک) مثال ـ وقتی سرپوش را از روی پشقاب برداشتم پخت زد بیرون ـ (۳) اسم مصدر از پختن (عا) ـ (۴) لگد که پا زدن انسان یا حیوان است (شع) سروری بفتح پ (پ ـ خ ت) ـ

پخش وپهن (شع)۔ این لفظ در تکلم زبان قزوین هست۔

پختکاب۔ (پ ۂ خ ت مد ک سہ ب) اسم۔ ادویۂ جوشانیده که بدان بدن مریض را میشویند۔ (ط)

پختکاو۔ (پ ۂ خ ت مد ک سہ و) اسم پختکاب (ببینید) (ط)

پختگی۔ (پ ۂ خ ت ۂ گ ی) خوب پخته شدن۔ (عا) مجازاً کمال و خوبی هر چیز مثل پختگی انسان و پختگی خط وغیره۔

پخت وپز۔ (پ مد مز) اسم۔ غذا و تهیۂ غذا دیدن۔ (عا) مثال۔ در مهمانی دیروز پخت وپز شان خوب بوده۔

دست پخت۔ (د مد س ت) اسم۔ طرز پختن غذا و پختن طعام۔ (تک) مثال۔ دست پخت شما خوب نیست خورش همیشه بی مزه است۔

دم پخت۔ (د مد م) اسم قسمی از برنج پخته با عدس یا ماش یا حبوبات دیگر که آب برنج در پختن گرفته نشده باشد (عا)۔

پخته۔ (پ ۂ خ ت ۂ) (۱) مفعول از مصدر پختن یعنی چیز مطبوخ و غذای طبخ شده که ضد خام است۔ (عا) مثال۔ گوشت خورش امروز ما خوب پخته بود۔ (۲) هر چیز که در درجۂ خوب و دلپذیر باشد مثل خط پخته و آدم پخته و کار پخته۔ (عا) این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) میوۂ رسیده (شع) این معنی هم مجاز از معنی اول است۔ با فتح اول (پ مد خ ت ۂ) بمعنی پنبه است (شع) جهانگیری۔

مثال۔ (۱) "کباب پخته نگردد مگر به گردیدن"۔ (۲) "بسیار سفر باید تا پخته شود خامی"۔
(۳) "نپخته بجوه بپجد" (با) (۴) "در بیابان غریب گرسنه را شلغم پخته به ز نقرۂ خام"۔

پخته جوش۔ (پ ۂ خ ت ۂ ج مد ش) اسم۔ دوائی است که از شیرۂ انگور و گوشت بره و ادویۂ دیگر همه را در یک دیگ خوب بجوشانند تا گوشت مهرا شود۔ (ط) مثال شعری از عبید لوکی۔ منم که طبع در ایام من قبول کند ٭ غدید دنبه و سکی و پخته جوش گران۔

پخته خوار۔ (پ ۂ خ ت ۂ خ سہ ر) اسم شخص راحت طلب که از طرف دیگران معاش کند۔ (عا) مثال شعری از سعدی۔ اگر دست همت بداری زکار ٭ گدا پیشه خوانندت و پخته خوار۔

پخته خور هم همان است۔

پختن	فا۔ (پ ۂ خ ت مد ن) مص۔ چیزی را با جوشاندن یا برشتن قابل خوردن کردن۔

(عا) پخت (می) می پزد۔ (مع) پزنده (فل) پخته (مل) بپز (مر) پخت وپز (اس)۔

لفظ مذکور مجازاً رکامل شدن وکردن ومهیا شدن وکردن وقابل استعمال شدن هرچیزی هم استعمال میشود مثل پختن آدم وپختن میوه که بعضی در تکلم هم هست - این لفظ در پهلوی پختن (ه ا ل ۲۹ ا ۱) و در اوستا (ا ۵۱ ـ ۲) و در سنسکریت هم پچ ( ) بوده -

پختنی - (پ ا خ ت ـ ن ی) اسم - (۱) هرچیز قابل پختن وپخته - (عا) (۲) چلو وخورش وآبگوشت واشال آن غیر از نان (تک) مثال بین روزها پختنی نیخورم فقط به نان وپنیر وسکنجبین اکتفا میکنم

خیال پختن - امید بیجا داشتن - (عا) هوس پختن وسودا پختن هم همان خیال پختن است - (عا)

پخج فا - (پ ـ خ ج) پخش وپهن (نث وشع) مثال شعری از کمال اسمعیل - ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن ٭ بچهره زرد وتن پخج گشته چون دینار - لفظ مذکور مبدل پخش است

پخسیدن فا - (پ ـ خ س ی د ـ ن) مص - گداختن وآب شدن روغن ودنبه از حرارت گدازش وکاهش بدن از غم - (شع) مولوی معنوی - همچو گرما به که تفسیده بود ٭ تنگ آئی جانت پخسیده بود ایضاً فرخی - شاه ایران از ان کریمتر است ٭ که دل چون منی کند پخسان - مشتقات هم استعمال میشود -

پخش فا - (پ ـ خ ش) اسم - (۱) متفرق وپراکنده وپاشیده (عا) مثال - فلان این روزها پول پخش میکند معلوم میشود پولدار شده است - (۲) پهن - (شع) فردوسی - بسوی طلایه بر انگیخت رخش ٭ بگرزی سواری همیکرد پخش - لفظ مذکور اسم مصدر پخشودن است

پخش وپلا - (پ ـ ل ـ) اسم - ریخته پاشیده وپراکنده ومتفرق (تک اصفهان) مثال - این طفل بی سلیقه است همیشه کتابهایش پخش وپلا است -

پره وپخش - (پ ـ ر) اسم پخش وپلا - (به بینید) (تک اصفهان)

پخشودن فا - (پ ـ خ ش و د ـ ن) مص پهن کردن وپراکنده ساختن (شع) شمس فخری - بروز رزم چو برباد پای گشته سوار ٭ بپای اسب سر بدسگال پخشوده - شاعر مذکور مشتقات را هم استعمال کند - اگرچه شعر شمس فخری سند کامل نیست اما چون اسم مصدر این لفظ (پخش) در تکلم هست این مصدر صحیح است

پخشیدن فا - (پ ـ خ ش ی د ـ ن) مص پخشودن (به بینید) (شع) -

پخلوچه فا - (پ ـ خ ل و چ ه) اسم لمس کردن بدن کسی خصوص زیر بغل وکف پا بطوریکه خنده درآید - ونام تکلیفش غلغلی است (شع) - نیازی نجاری در فرهنگ منظومه ٭ در میان فرس میدانی چه باشد پخچو - درهری پخلوچه گویند از صغیر واز کبیر -

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

از شعر مذکور معلوم میشود لفظ مذکور از زبان ولایتی هرات است

پنچلیچه فا- (پ ـَ ن خ ل ی ی چ ـِ) اسم پنچلوچه (به بینید) (شع، جهانگیری)-

پنخم فا- (پ ـُ خ ـَ م) اسم- پارچه ای که گدایان و نثارچیان بر سر و چوب بندند تا با آن نثار را از هوا ربایند (شع، شمس فخری- به گه آنکه شاه زر پاشد ٭ ماه سازد زمرط ایرنخم- سروری و جهانگیری لفظ مذکور را با تاء اول ضبط کرده اند لیکن رشیدی گوید چون فخم (با فاء) بمعنی مذکور موجود است پس مبدل نخم است (با پاء) و با تاء فوقانی تصحیف است-

پخمه فا- (پ ـَ خ م ـَ) اسم شخص کودن نفهم و بی دست و پا- (تک، مثال- فلان خیلی پخمه است هیچ اشاره سرش نمیشود)

پد فا- (پ ـِ د) اسم- چوب پوسیده پنبه ای که روی سنگ چقماخ گذاشته آتش روشن میکردند- (شع، رشیدی- لفظ مذکور مخفف پده است- رشیدی گوید در عراق چوب مذکور را پدپو میگفتند-

پدر فا- (پ ـِ د ـَ ر) اسم- مردی که سبب تولد فرزند است که نامهای عربی مستعمل در فارسیش والد و اب و نام دیگر فارسیش باب است (عا) مثال- پدرم بسفر رفته است- این لفظ در پهلوی پیدر (پ ی د ر) و پدر (پ د ر) و در اوستا پتر (پ ت ر) و پیتر (پ ی ت ر) و در سنسکریت پیتر (पितृ) است در زبان سنسکریت پا (पा) و پی (पि) بمعنی نگاهبانی است و تر (तृ) علامت فاعلیت و معنی کلمه نگاهبان است چون در اوایل آریا که ایرانی و هندی و فرنگی نسل آن هستند پدر نگاهبان خانه بوده و مادر در سنسکریت ماتر (मातृ) است بمعنی تولید کننده چه ما (मा) بمعنی تولید کردن است و تر (तृ) علامت فاعلیت- برادر در سنسکریت بهراتر (भ्रातृ) است بمعنی باربرنده زیرا بهر (भृ) بمعنی بارچه کار برادر آن عصر خدمت خانواده بوده و دختر در سنسکریت دوهیتر (दुहितृ) است بمعنی شیر دوشنده چه کار دختر خانه دوشیدن شیر گاو و گوسفند بوده- در فارسی ما الفاظ معانی اصلی خود را گم کرده لیکن در سنسکریت اغلب بحال خود باقی است و تاریخ زندگی قوم آریا را نشان میدهد- **امثال لفظ پدر** (۱) "گردنان پدر چه میگردی ٭ پدر خویش باش اگر مردی"- (۲) "گیرم پدر تو بود فاضل ٭ از فضل پدر ترا چه حاصل"- (۳) "پسر کو ندارد نشان از پدر ٭ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر"- (۴) "میراث پدر خواهی علم پدر آموز"- (۵) "پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ٭ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم"- (۶) "بر سر لوح او نوشته بزر ٭ جور استاد به ز مهر پدر"- (۷) "پدر کش پادشاهی را نشاید ٭ وگر شاید بجز شش مه نپاید"-

پدراندر - (ـِ ن د ـَ ر) اسم- شوهر مادر کسی یعنی بعد از مردن پدر یا طلاق مادرش شوهر دیگر کند آن شوهر نسبت به فرزند زنش پدراندر میشود- (شع) لفظ مذکور در تکلم افغانستان و ترکستان هست

پدرانه - (پ ـِ د ـَ ر ـَ ن ـِ) مثل پدر رفتار کردن و پدری کردن- (عا) مثال- از محبتهای پدرانه شما خیلی ممنونم

پدر بر پدر - از طرف پدر و پدر پدر و هکذا - (عا) مثال - فلان پدر بر پدر عالم است -
پدر پیش چشم کسی آمدن - صدمه فوق العاده خوردن و در زحمت سخت افتادن (متک) مثال - در این راه از سرما پدرم پیش چشم آمد -
پدر زن - (ز ـ ن) اسم - پدر زوجه کسی که لفظ شریفش خسر است - (عا) -
پدر سگ - (س ـ گ) اسم - یک فحش مؤدب ایرانی است که از زبان فصحاء و بزرگان هم جاری میشود - (عا) - (یعنی کسی که پدرش در بدی مثل سگ است -
پدر سوخته - (س و خ ت ہ) اسم - کسی که پدرش به عذاب الهی سوخته باشد - (عا) - لفظ مذکور یک فحش مؤدب ایرانیان است که از زبان فصحاء و بزرگان هم صادر میشود -
پدر شوهر - (ش ـ و هـ ـ ر) - پدر شوهر زنی - (عا) -
پدر کسی را در آوردن - آزار رسانیدن و اذیت سخت کردن به آن کس - (متک) - مثال حاکم این شهر از ظلم پدر مردم را در آورد -
پدر کسی را سوختن - آزار رسانیدن و اذیت کردن به آن کس (متک) مثال - چون فلان پول مرا خورد پدرش را خواهم سوزاند -
پدر نامرد - (ن ـ م ـ ر د) کسیکه پدرش مردی یا مردانگی نداشته باشد - (عا) - لفظ مذکور یکی از فحشهای ایرانیان است -
پدری کردن - مثل پدر نوازش و محبت کردن به کوچکتر - (عا) - مثال - امیدوارم شما در حق من پدری بکنید -
بی پدر - (ب ی پ ٤ د ـ ر) اسم - (۱) کسیکه پدرش مرده است - (عا) (۲) طفل نازاده که پدرش معلوم نباشد - (عا) (۳) شخصی که پدرش پست و ذلیل بوده است - (عا) - لفظ مذکور یکی از فحشهای ایرانیان است -

پدرام فا - (پ ـ د ـ ر ـ ا ـ م) اسم - آراسته و نیکو و خوش - (شع) - انوری - ای ز طبع تو طبعها خرم ٭ وی ز عیش تو عیشها پدرام - در بعضی از فرهنگها معنی لفظ مذکور همیشه و پاینده نوشته است - لفظ مذکور اسم مصدر پدرامیدن است -

پدرامیدن فا - (پ ـ د ـ ر ـ ا ـ م ی د ـ ن) مص - آراستن و نیکو و خوش شدن - (شع) فخرالدین گرگانی - اگرچه راه ناپدرام باشد ٭ به پدرام خوش و فرجام باشد -

اگرچه استعمال غیر از فعل مضارع دیده نشده لیکن شاعر میتواند استعمال کند۔

پدرخته فا۔ (پ ـ د ـ ر ـ خ ت ہ) اسم۔ غمگین و اندوهناک۔ (شع)۔ فردوسی در زادن زال
ز زادن چو مادرش پردخته شد ٭ روانش از آن دیو پدرخته شد۔

پدرزه فا۔ (پ ـ د ـ ر ـ ز ہ) اسم۔ چیزیکه در پارچه بسته گره زنند۔ (شع) سروری۔
مبدل لفظ مذکور پیرزه است۔ جهانگیری لفظ مذکور را بمعنی حصه و بهره نوشته است

پدرود فا۔ (پ ـ د ـ ر ـ و د) اسم۔ مبدل بدرود است بمعنی وداع (شع)۔

پدشخوار فا۔ (پ ـ د ـ ش خ ـ ر) علم۔ در ادبیات پهلوی نام کوهی بوده در گیلان یا مازندران (ج)۔

پدمه فا۔ (پ ـ د م ہ) اسم۔ حصه و بهره (شع)۔ جهانگیری۔

پدندر فا۔ (پ ـ د ـ ن د ـ ر) اسم۔ مخفف پدراندر است۔ (به بینید) (شع) لبیبی۔
از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی ٭ مادر از کینه بر او مانند مادندر شود۔
در ضرورت شعری شعرا پدندر را پدندر (پ ـ د ن د د ـ ر) ساخته اند چنانچه شمس فخری گوید۔
گریان بدست بی تو پیوسته تخت و ملک ٭ همچون یتیم طفلی در دست پدندر

پدنک فا۔ (پ ـ د ـ ن ـ ک) اسم۔ پودنک۔ (به بینید) (ط)۔

پدواز فا۔ (پ ـ د و ـ ز) اسم۔ مبدل پتواز است (به بینید) (شع)۔

پده فا۔ (پ ـ د ہ) اسم۔ نام درختی است که بار نمیدهد و نام عربش غرب است۔ (شع)
زاری تهتانی۔ سهم تو او فکند به پیکان بید برگ ٭ بر پیکر معاند تو لرزه چون پده۔
با ضم اول (پ ـ د ہ)۔ چوب پوسیده پنبه ای که در قدیم آتش گیر بوده یعنی
روی سنگ چقماق گذاشته میشد برای تولید آتش۔ (شع) شمس فخری۔ خسرو اعظم جمال الدین و دنیا
آنکه هست ٭ آتش تیغ و را جان و تن اعدا پده۔ اگرچه شعر شمس فخری سند کامل هیچ لفظ نمیشود اما این لفظ
مخفف پوده و صحیح است۔ پد۔ (پ ـ د) مخفف لفظ مذکور است۔

پدید فا۔ (پ ـ د ی د) اسم۔ آشکار و پیدا و ظاهر۔ بیشتر با لفظ آمدن و شدن و گشتن و آوردن
صفت شده مصدر مرکب میسازد۔ (عا)۔

ناپدید۔ (ن ـ) اسم۔ مخفی و پنهان و ناپیدا۔ (عا)۔

پدیدار فا۔ (پ ـ د ی د ـ ر) اسم۔ آشکار و پیدا و ظاهر۔ (عا)۔ لفظ مذکور مرکب است
از لفظ پدید و لفظ آر که علامت مفعولی است.

(عل) زبان علما (ز ن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

پذرفتن فا۔ (پ ٤ ذ ر ٔ ف ت ـ ن) مص مخفف پذیرفتن است (به بینید) (شع)۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

پذیر فا۔ (پ ٤ ذ ی ع ر) (۱) فعل امر از مصدر پذیرفتن یعنی قبول کن که با اضافه به (به پذیر) هم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال شعری۔ "هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر" این مصرع مثل است۔ (۲) اسم فاعل از مصدر پذیرفتن درصورتیکه با لفظ دیگر منضم شو مثل دلپذیر وغیره۔

پذیرا۔ (پ ٤ ذ ی ع ر ـ) اسم۔ (۱) کسیکه به استقبال مسافر یا مهمان میرود۔ (عا) درایندصورت حرف الف در پذیرا علامت فاعل است۔ (۲) سخن شنونده و فرمان بردار و قبول کننده۔ (عا)۔ مثال۔ هرچه بفرمائید من پذیرا هستم۔ درینصورت هم الف در لفظ مذکور علامت فاعل است مثل الف دانا و بینا و گویا۔ (۳) قبول و پسند شده۔ (عا)۔ مثال۔ سخن فلان پذیرا است۔

پذیرائی۔ (پ ٤ ذ ی ع ر ـ ی) (اص) قبول کردن۔ نیز ضیافت و میزبانی۔ (عا)۔

پذیرش۔ (پ ٤ ذ ی ع ر ٤ ش) پذیرائی و قبول۔ (شع) نظامی۔ خردمند روی از پذیرش نتافت۔ لبغواهی دُر پدر یا شتافت۔

دلپذیر۔ مطبوع و خوش کننده دل۔ (عا)

پذیره۔ (پ ٤ ذ ی ع ر ٤) پذیرا (به بینید) (شع) این لفظ در پهلوی پذیرک ([illegible]) است

پذیرفتن فا۔ (پ ٤ ذ ی ع ر ٔ ف ت ـ ن) مص۔ (۱) قبول کردن۔ (عا) (۲) ضیافت و مهمانی کردن۔ (عا)۔ پذیرفت (م) می پذیرد (مع) پذیرنده (فل) پذیرفته (مل) پذیرائی و پذیرفتگی و پذیرش۔ (اص) به پذیر (مر) پذیرا و پذیره صفت مشبهه است۔ تلفظ امروز ایران با فتح اول است۔ پذیرفتار و پذیرفتگار۔ پذیرنده (شع) این لفظ در پهلوی پدیرفتن ([illegible]) بوده۔

پر فا۔ (پ ـ ر) اسم۔ (۱) آنچه بر بدن حیوان پرواز کننده و طیار روید که قسم بلند آن شاه پر است (عا) مثال۔ اروپائیهای قدیم از شاه پرهای مرغابی قلم میساختند۔ این لفظ در پهلوی پر ([illegible]) و در اوستا پرنه ([illegible]) و در سنسکریت پترم ([illegible]) و پرنم ([illegible]) است۔ (۲) هر چیز شبیه به پر مثل پرکاه و پرچای و پرشال (یک تکه شبیه پر از شال) (عا) درایندصورت گاهی پره هم خوانده میشود۔ مثال۔ پره چرخ آسیا شکسته است۔ این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) زور و قوت و توانائی۔ (عا) مثال۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

بچهٔ یتیم بی پر و بال است.　　(۴) طرف و دامن و کنارهٔ چیزی. (عا). درین صورت پرّه هم گفته میشود مثل پر بیابان و پرّه بیابان و پر کلاه و پرّهٔ کلاه. (عا) مثال. این شیشه چهار پری است و آن مدادشش پری.　　این معنی هم منقول از معنی اول است.　　(۵) برگ گل و گیاه مثل پر گل و پر کاهو و پر علف. (عا) مثال. گل را دست بچه بدهی فوراً پر میکند.　　(۶) پرتو و شعاع و نور. (شع) مولوی معنوی. چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شما است ٭ ایکه هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما

درین صورت لفظ مذکور مخفف پرتو است این معنی را فرهنگ نویسان شعری فارسی ضبط کرده اند لیکن اشعاری که دارای لفظ مذکور به این معنی است ممکن است به یکی از معانی دیگر تاویل شود مثل این که در شعر مولوی معنوی ممکن است پر به معنی سوم (زور و توانائی) باشد　　(۷) فعل امر از مصدر پریدن که در تکلم با بادر زاید (بپر) استعمال میشود. (شع)　　**امثال لفظ پر.**

(۱) "جائیکه عقاب پر بریزد ٭ از پشهٔ لاغری چه خیزد"　　(۲) "گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ٭ تخم گنجشک از زمین بر داشتی"　　(۳) "اینجا آهو هم میاندازد و کلاغ پر"　　(۴) "ای بسا شهرا که کشته فراو ٭ دشمن طاؤس آمد پرّ او"　　(۵) "آدم پر ندارد اما پرواز دارد"

پر انداختن. (۱) ریختن پر پرندگان. (عا)　　(۲) عاجز شدن و درماندن. (عا) مثال. اینجا آهو هم میاندازد و کلاغ پر.　　ایضاً مثال شعری از نظامی. داد درین دور پر انداخته است ٭ در پر سیمرغ وطن ساخته است.

پر پره. (پ ـ ر ـ پ ـ ر ـ ه) اسم. پول بسیار کوچک نازک که نام دیگرش پشیز بوده (شع). شمس الدین محمد درکانی. درست گشته که خورشید در خزانهٔ تو. قراضه ایست ولی به مثال پر پره ای. بعضی معنی آن را دینار نوشته اند.

پر جبرئیل. (ج ـ ب ـ ر ـ ئ ـ ل) اسم. (۱) بال جبرئیل که با آن پرواز میکند. (عا). (۲) پول. (تک) مثال. دست زدم بجیب او دیدم صدای پر جبرئیل میاید.

پر حرامی. (ح ـ ر ـ ا ـ م ـ ی) اسم. به اصطلاح کبوتر بازان پرهای طرف شانهٔ کبوتر است (عا).

پر خوره. (خ ـ و ـ ر ـ ه) اسم. مرضی است در پرندگان که باعث ریختن پرانها میشود. (عا).

پر ریختن. پر انداختن به هر دو معنی (به بینید) (عا) جائی که عقاب پر بریزد ٭ از پشهٔ لاغری چه خیزد. مثل است.

پر زدن دل برای چیزی. بسیار مشتاق بودن و خواستن چیزی را (تک) مثال. دلم برای دیدار وطن پر میزند.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نا) نام (ص) باچیز معین) ...

پر کسی یا چیزی کسیرا گرفتن ـ به مصیبت گرفتار شدن از طرف کسی یا چیزی ـ (تک) مثال بدبختانه پر فلان ظالم به من گرفت ـ

زیر پر گرفتن ـ (۱) جا دادن مرغ جوجه یا تخم را زیر پر خود ـ (عا) (۲) جا و پناه دادن و سرپرستی کردن ـ (عا) ـ

پر مگس ـ (۱) پر قسمی از حشره بالدار که نامش مگس است ـ (عا) ـ (۲) مجازاً قسمی از شمشیر جوهردار وجوهر آن (شع) (۳) مجازاً قسمی از ساز و صدای آن (شع) ـ (۴) نوعی از پارچه ابریشمی بسیار نازک (شع) ـ

پر و بال زدن ـ (۱) حرکت دادن پرنده بالهای خود را مخصوصاً بعد از ذبح ـ (عا) (۲) مردن ـ (زن) مثال ـ دیدم فلان زن به بچه اش نفرین کرده میگفت پر و بال بزنی ـ

پر و پا ـ قوت و توانائی ـ (تک) ـ

پر و پا قرص ـ آدم مهیا و چابک و سالم و محکم ـ (تک) ـ

پر و پوشال ـ پرهای مرغ و برگ گیاه و ریسمان وغیره که پرندگان با آن آشیانه سازند (تک)

پر هلو ـ (هـ ل ـ) سم ـ هلو که هستهٔ آن را در آورده در آفتاب خشکانیده باشند ـ در ایران خالی و در خورش هردو خورده میشود ـ (عا) مثال ـ پرهلو را هم آب می اندازند مثل آلو بخارا میخورند ـ

شاه پر ـ پر بزرگ پرنده ـ (عا) بضم پ (پ ـ ر) (۱) ظرف مملو از چیزی مثل کوزهٔ پر از آب و قنددان پر از قند (عا) مثال ـ صندوق من پر از لباس است ـ (۲) بسیار و خیلی (عا) مثال ـ فلان پر به من اذیت میکند ـ (عا) (۳) آلوده و آغشته ـ (عا) مثال ـ فلان را دیدم صورتش پر از خون بود ـ این معنی منقول از معنی اول است ـ مجازاً بمعنی مهیای غضب ـ (عا) ـ

این لفظ در پهلوی پر (...) در اوستا پورو (...) و در سنسکریت پورو (...) بوده ـ امثال ـ (۱) "پرچشمی غربال از پردلی آسیا است" (۲) "پر گفتن به قرآن خوش است" (۳) "کار نیکو کردن از پر کردن است" (۴) "پر روئی مایه نمیخواهد" ـ

پر جگر ـ (ج ـ گ ـ ر) شخص دلیر و نترس ـ (عا) ـ

پر چانگی کردن ـ (پ ـ ر چ ـ ن ـ گ ـ ی) مص ـ زیاد حرف زدن و بکلام طول دادن (تک) مثال ـ از پرچانگی فلان خسته شدم ـ وجه تسمیه این است که در حرف زدن چانه (زنخ) انسان می جنبد ـ

پرحاصل۔ زمین یا باغی که زراعت و میوهٔ فراوان دهد۔ (عا)۔

پرحرف۔ (ح ـ ر ف) اسم۔ کسی که بسیار حرف میزند و طویل الکلام است۔ (عا)۔

پرخور۔ (خ ﯙ ر) اسم۔ کسیکه زیاد میخورد۔ (عا)۔

پردل۔ (د ـ ل) اسم۔ شخص بهادر و شجاع و نترس۔ (عا)۔

پررو۔ (ر ﯙ) اسم۔ شخص بیشرم و بند شو و همه جا رو۔ (تک) مثال۔ فلان خیلی پررو است بیوعده در مهمانی هرکس حاضر میشود۔

پرشدن پیمانه۔ مردن و وفات یافتن۔ (عا)۔

پرکردن۔ (ک ـ ر ـ ن) مص۔ (۱) مملو کردن و لبریز ساختن۔ (عا)۔ (۲) زیاد کردن و تکرار نمودن کاری را۔ (عا)۔

پرکردن تفنگ۔ باروت و ساچمه یا گلوله بقدر لازم در تفنگ ریختن۔ (عا)۔

پرکردن کسی۔ ترغیب و تحریض کردن آن بر ضد کسی دیگر (تک) مثال۔ فلان را رفقایش بر ضد پدرش پر کرده اند۔

پرگو۔ (گ ﯙ) اسم۔ کسیکه زیاد حرف میزند و پرچانگی میکند (عا)۔

پرماه۔ (م ـ ه) اسم۔ بدر و ماه تمام (عا) این لفظ در اوستا پرنو ماﻧﻬﻪ (ﻥ ﻉ (ﻉ } ﻋ - ﻉ ـ ﻉ } ﻧ ﻪ) و در سنسکریت پورن ما (पूर्णमा) بوده و در پهلوی پر ماه (ﻝ ﻩ ﺍ ﻟ ﻮ ﻟ ﻟ) ۔

پرمدعا۔ (م ﻄ د د ـ ع ـ) اسم۔ (۱) شخص پرحرف و سبج بند شو (تک) (۲) شخص خودپسند و لاف زن (تک)۔

پرمغز۔ (م ـ غ ز) اسم۔ (۱) هسته ایکه مغزش خوب بوده پوک نباشد۔ (عا)۔
(۲) حرف دلپسند و با معنی مدلل۔ (عا) مثال۔ حرفهای فلان پرمغز است۔

پرنفس۔ (ن ـ ف ـ س) اسم۔ آدم پرحرف و طویل الکلام (عا) مثال۔ فلان این روزها خیلی پرنفس شده است شنونده را خسته میکند۔

پراتیک (پ ﻉ ر ـ ت ی ک) اسم۔ ممارست و مشق و تکرار در عمل۔ (عا) این لفظ فرانسوی (Pratique) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است۔

پراخت (پ ﻉ ر ـ خ ﻄ ت) اسم۔ کشتی بخاری۔ (عا) این لفظ روسی است و بمعنی بخار است۔

پراخوت (پ ۂ ر سہ خ ؤ ت) اسم۔ پراخت (بہ بینید) (عا)۔

پراخود (پ ۂ ر سہ خ ؤ د) اسم۔ پراخت (بہ بینید) (عا)۔

پرازده فا (پ ـہ ر سہ ز ۂ) اسم۔ پارۂ از خمیر کہ بجہت یک نان گلولہ کردہ باشند ودر تکلم چونہ گفتہ میشود ونام دیگرش روالہ است (شع) جہانگیری۔

پراش فا۔ (پ ـہ ر سہ ش) (۱) اسم مصدر پراشیدن است بمعنی پریشان شدن وپاشیدن (شع)، (۲) فعل امر از مصدر پراشیدن بمعنی پریشان کن وبفشان (شع) سنائی۔

سنبل پر تاب را گرد دمن بر پراش ٭ چشم خرد باز کن قدرت الہ بین۔

پراشیدن فا (پ ـہ ر سہ ش ی د ـہ ن) مص۔ پریشان شدن وکردن وافشاندن (شع)۔

مسعود سعد۔ در پراکندہ بخت نیک چو ابر ٭ زر پراشید نجم سعد چو حور۔

پراشید (می)، پراشد (مع)، پراشیدہ (مل)، پراش (مر۔ اص)

پراک (پ ۂ ر سہ ک) عم۔ نام یکی از شہرہای چکو اسلواکیا۔ (ج)۔

پراکندن فا۔ (پ ـہ ر سہ ک ـہ ن د ـہ ن) مص۔ پاشیدن ومتفرق شدن ونمودن وپخش کردن وشدن۔ (عا)۔

پراکنده پراکندہ (مل) متفرق ومنتشر۔ (عا)۔

پراکندگی پراکندگی۔ (اص) انتشار وپخش کردن (عا)۔ این لفظ را در ہند با گاف فارسی تلفظ کنند وفرہنگ نویسان ہندی ہم موافق تلفظ ہند ضبط کردہ اند لیکن تلفظ ایران با کاف تازی است۔ این لفظ در پہلوی پراکندن ([illegible]) ودر اوستا پرکن ([illegible]) ودر سنسکریت پرتھک (पृथक)است۔

پراکوه فا۔ (پ ـہ ر سہ ک ؤ ہ) اسم۔ حصہ پشت کوہ کہ آب از ان زاید (نث وشع)۔ الاسامی فی الاسامی۔ مثال شعری از نزاری۔ گذر بودمان بر پراکوہ تون ٭ زشہر آمدیم از سحرگہ برون۔

پرالک فا۔ (پ ـہ ر سہ ل ـہ ک) اسم۔ فولاد جوہردار ومجازاً در شمشیر فولادی وجوہر شمشیر ہم استعمال میشود (شع) اسدی۔ از آن آہن لعل گون تیغ چار ٭ ہم از روہنی وپرالک ہزار۔ پلالک مبدل این لفظ است وپلارک ہم۔

پرانتز (پ ـہ ر سہ ن ت ۂ ز) دو قوس کہ بر دو طرف کلمہ نوشتہ شود بہ این شکل۔

(سہ) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ط) ضمہ وہمزہ مضموحہ (ۂ) کسرہ وہمزہ مکسورہ (سہ) آ (ؤ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

( ) که نام دیگرش هلالی است. لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی (Parenthes) است.

پرانداخ فا - (پ ٤ ر سـ ن د سـ خ) اسم قسمی از چرم دباغی شده که نام دیگرش تیماج است (شع) جهانگیری.

پراندن فا - (پ سـ ر سـ ن د سـ ن) مص - را) پرواز دادن و پرنده را به هوا سر دادن.
(عا) مثال. فلان کبوتر پرانی را هنوز ول نکرده است. (۲) چیزی را بزور دور افکندن. (عا) مثال. فلان وقتی بغضب میاید هرچه دستش باشد میپراند. (۳) حرفهای پوچ و بی حقیقت زدن و لاف زدن. (تک) مثال. فلان حرفهائی می پراند که یکیش راهم بعقل باور نمیشود کرد
این معنی مجاز از معنی دوم است.

مگس پراندن. استعاره برای بیکار بودن است. (تک).

پرانیدن فا - (پ سـ ر سـ ن ی د سـ ن) مص. پراندن بهر دو معنی (به بینید) (عا)

پراهام فا - (پ ٤ ر سـ هـ سـ م) اسم یکی از نامهای قدیم ایران که ماخوذ از زبان کلدانی بوده و معرب آن ابراهیم است در زمان بهرام گور ساسانی جهودی بسیار بخیل اما متمول پراهام نام داشته وگویند بهرام او و ثروتش را به لنبک نام سقائی که شاه را مهمانی کرده بود بخشید. (شع) خاقانی. بهرام ننگرد به پراهام چون نظر :: بر خان و خوان لنبک سقا برافکند.

پربار. فا - (پ سـ ر ب سـ ر) اسم. خانه تابستانی. (شع) جهانگیری. رشیدی گوید پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فروال (این ده لغت) بمعنی خانه تابستانی سرد و بعضی گفته اند خانه ای که بالای خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید. و بعد از آن بمعنی مطلق خانه سرد تابستانی مستعمل شده و جانوری که در خانه تابستانی خنک به بندند تا فربه شود بدینجهت پرواری گویند و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه بدین معنی پرورده است نه پرواری. خاقانی گوید. مصرع. روز به پروار بود فروه از آن شد چنین. و بعضی گفته اند پرواره خانه تابستانی خنک که در آن جانور بندند برای فربهی. و برواره (بباء تازی) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد والله اعلم. انتهی.

پرباره فا - (پ سـ ر ب سـ ر هـ) اسم. پربار (به بینید) (شع)

پربال فا (پ سـ ر ب سـ ل) اسم. پربار (به بینید) (شع).

پرباله فا - (پ ـ ر ب ـ ل ه) اسم - پرپار (به بینید) (شع) -

پرپاگاند (پ ه ر ﻟ پ ـ گ ـ ن د) اسم تبلیغ و چیزی را مشهور کردن و در سیاست زیاد تر استعمال میشود - (عا) - لفظ مذکور فرانسوی (Propagande) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

پرپهن فا - (پ ـ ر پ ـ ه ـ ن) اسم - گیاهیست خوردنی که نام مشهورش خرفه و معربش فرفخ و نام عربی دیگرش لقلة الحمقاء است (ط) - مثال شعری از ابوالمفاخر رازی -

در نظر مردمک چون تره زار فلک - پر زرو شینش کو کنار تیر گیش پرپهن -

پرت فا - (پ ـ ر ت) اسم - (۱) افتادن از بلندی (عا) - مثال - دیروز از بام پرت شدم دستم شکست - با لفظ شدن و کردن منضم شده مصدر لازم و متعدی میسازد

(۲) بی معنی و مزخرف ولاطایل - (تک) - مثال حرفهای فلان همه پرت است -

پرتگاه - (گ ـ ه) جائی که احتمال پرت شدن انسان یا حیوان در آن باشد - (عا) مثال - در عبور از کتل از چند پرتگاه گذشتیم -

پرت وپلا - (پ ـ ر ت و پ ـ ل ـ) اسم - حرفهای پوچ و بی معنی و هذیان صفت (تک اصفهان)

حواس پرت بودن - پریشان و از مرحله دور بودن و در مقابل حواس جمع بودن است که بکار خود بینا و خاطر جمع است - (عا) - بکسر پ - (پ ه ر ت) با خرت منضم میشود (خرت و پرت) اسباب خورده و ریزه و متفرقه را گویند (تک) مثال - وقت سفر تمام خرت و پرت منزلم را در یک اطاق ریخته بستم - بضم پ - (پ ﻟ ر ت) اسم - لنگرگاه کشتی و حصه از ساحل که برای ورود کشتی ساخته باشند - (عا) - در این صورت فرانسوی (port) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

پرت سعید - (س ـ ع ی د) علم - نام بندری است در مصر بر کنار بحر متوسط - (ج)

پرتاب فا - (پ ـ ر ت ـ ب) اسم - پرت کردن و چیزی یا کسی را بزور از دست رها کردن یا از جای بلند انداختن (عا) مثال دیروز کاسه دست بچه بود پرتاب کرد زمین - بعضی از فرهنگ نویسان هندی معنی قسمی از تیر و مسافت تیر پرتاب هم برای لفظ مذکور نوشتند که اشتباه است -

پرتاو فا - (پ ـ ر ت ـ و) اسم - مبدل پرتاب (به بینید) (نث و شع) -

پرتست - (پ ۴ ر ۱ ت ۴ س ت) اسم - اعتراض - (عا) مثال - عمال کارخانه بر صد ارباب پرتست کردند - این لفظ انگلیسی (Protest) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است -

پرتستان (پ ۴ ر ۱ ت ۴ س ت س ن) اسم - پروتستان را (ببینید) - (عا) -

پرتغال (پ ۱ ر ت غ س ل) اسم - (۱) حصهٔ مغربی ملک اسپانی که خود سلطنتی است مستقل و پای تختش لیزبن است - (ج) (۲) نام قسمی از مرکبات است که بقدر نارنج و بزرگتر هم میشود و چون برسد مزه بیخوشی دارد - (عا) - چون میوهٔ مذکور را اهل پرتغال در چهار سد سال قبل که بعضی از بنادر جنوبی ایران را داشتند به ایران آوردند نام ملک آنها باقی ماند - این لفظ فرانسوی (Portugal) و با ضم تا است لیکن در فارسی با فتح استعمال میشود -

پرتقال (پ ۱ ر ت س ق س ل) اسم - پرتغال را ببینید (عا) -

پرتو فا - (پ س ر ت س و) اسم - فروغ و روشنائی وتلألؤ و عکس جرم نورانی - (عا) - امثال: - (۱) "پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است ٭ تربیت نا اهل را چون گردکان برگنبد است" (۲) "با نور آفتاب چه پرتو دهد سها" -(ج)-

پرتوریا (پ س ر ت و ر ی س) عم - نام شهر معتبر مملکت ترانسوال در افریقای جنوبی -

پرتوریکو (پ ۱ ر ت ۱ ر ی ک و) عم - نام یکی از جزایر امریکای شمالی است - (ج) -

پرچم فا - (پ س ر چ س م) اسم - (۱) دم نوعی از گاو کوهی است که در کوههای مابین ختا و هندوستان پیدا نشود و نام مخصوصش غژغا است دم گاو مذکور را در قدیم بر سر چوب علم و نیزه و گردن اسب می بستند اکنون پرچم بر پارچه ای استعمال میشود که بر سر چوب علم یا سر نیزه بسته شود (عا) مثال شعری از خاقانی - از بهر تو می طراز د ایام - منجوق ز صبح و پرچم از شام - مثال تکلمی پرچم بسیاری از علم ها قرمز است - در سنسکریت پوچه (पुच्छ) بمعنی مطلق دم است - (۲) کاکل که موی بلند فرق است - (شع) - در شرح مثنوی مرقوم گشته که حضرت شیخ نجم الدین کبری در هنگام شهادت پرچم کافری را گرفته بود و بعد از شهید شدن ده کس نتوانستند او را از دست شیخ گرفتن پس حضرت مولوی معنوی انتساب خود را به جناب شیخ بدین وجه میفرماید - ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند ٭ نی از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند - بیکی دست می خالص ایمان نوشند ٭ بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند - رشیدی تصور میکند معنی دوم مجاز از معنی اول است که کاکل تشبیه به پرچم شده است -

پرچین فا - (پ ـ ر چ ی ن) اسم - (۱) حصاری که از چوب و خار و امثال آنها بر دور باغ وغیر آن سازند - (عا) مثال - دور جالیز خیار من پرچین است - مثال شعری از امیر خسرو -
عطار داز نگرد این حدیقهٔ معنی ٭ بگردش از مژهٔ خویش در نهد پرچین - در مازندران این را پرچیم گویند
(۲) پهن کردن سر میخ و امثال آن به کوبیدن بطوری که در جای خود محکم شود و از سوراخ خود بیرون نرود - (عا) مثال - میخ پیچدار از جای خود بیرون میاید اما میخ پرچین شده بیرون نمیاید -
این لفظ در سنسکریت پرچیره (प्रचीर) است -

پرخاش فا - (پ ـ ر خ ـ ش) اسم - (۱) خصومت و نزاع و جنگ (شع) عنصری :-
ای شب نکنی این همه پرخاش که دوش ٭ راز دل من چنان مکن فاش که دوش -
(۲) نهیب دادن و غضبناک شدن (عا) این لفظ در اوستا پرخ (ص ۱۶۴۳) - و در سنسکریت پرچ (प्र) است -

پرخچ فا - (پ ـ ر ـ خ ج) اسم - کفل اسب و شتر و گاو و خر و امثال آنها - (شع)
فرخچ مبدل آن است -

پرخش فا - (پ ـ ر ـ خ ش) اسم - مبدل پرخچ است (به بینید) (شع) مختاری در صفت اسب - دیو سیرت سروش نصرت بخش ٭ بر سینه پلنگ رخش پرخش -
فرخش مبدل آن است -

پرخو فا - (پ ـ ر خ ـ و) اسم - محوطه ای که در گوشهٔ اطاق از ساختن دیوار کوتاه در آن گوشه پیدا شود و در آن غله ریزند (شع) آذری - کند مدخر قدرش که ذخیره جو ٭ بجای خنب نطاقات چرخ را پرخو - در تکلم جند غ و اراک این لفظ هست - جهانگیری برای لفظ مذکور معنی پیراستن درختان هم نوشته لیکن رشیدی اعتراض کرده که برای پیراستن لفظ خو تنها است نه پرخو و جهانگیری سند هم نداده -

پرد فا - (پ ـ ر د) اسم - (۱) لای و ته مثل یک پرد لباس و پارچه یعنی یک لای و ته پارچه - (شع) جهانگیری - مؤلف ناصری این لفظ را مخفف پرده داند که بمعنی مذکور میاید - برهان بمعنی خواب و کرک مخمل را هم معنی دیگر لفظ مذکور نوشته لیکن سندی بدست نیامد - جهانگیری و رشیدی با ضم اول و فتح ثانی - (پ ط ر ـ د) را بمعنی پرشود نوشته و این شعر سعدی را سند آورده اند -
تو خود را گمان برده ای پر خرد ٭ انائی که پر شد دگر چون پرد - لیکن در شعر سعدی تصحیف خوانی

شده و صحیح برداست چه پُریدن مصدری نیست که مضارع آن پُرد استعمال شود و بدتر از همه این که با کسر اول و فتح ثانی (پ ِ ر َ د) را بمعنی گردد ـ (فعل مضارع از مصدر گشتن) نوشتند که فعل مضارع از مصدر پریدن (بمعنی گشتن) باشد ـ

پردا | فا ـ (پ َ ر د َ) اسم ـ روز بعد از روز حال ـ (نث و شع) لفظ مذکور مبدل فردا است چه این لفظ در پهلوی فردا (ל ו פו) و در اوستا فرَیَره (ו ל ו ד ד ו ו) است لیکن در سنسکریت پردیوهه (परेद्युः) است ـ

پرداخت | فا ـ (پ َ ر د َ خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پرداختن بمعنی ادا کرد و توجه کرد و صیقل داد (عا) ـ مثال ـ استاد چاقو ساز چاقوی مرا پرداخت ـ
(۲) اسم مصدر از پرداختن بمعنی جلا و کارسازی (عا) ـ

پرداختن | فا ـ (پ َ ر د َ خ ت َ ن) مص ـ (۱) صیقلی کردن و جلا دادن ـ (عا) مثال ـ پرداختن گوشواره کار زرگر است ـ (۲) کارسازی کردن و ادا کردن و به ختم رسانیدن (عا) ـ مثال ـ پول مرا فلان هنوز نپرداخته ـ (۳) متوجه شدن و مشغول گشتن (عا) مثال ـ آدم باید یک کار را تمام کند بعد بکار دیگر پردازد ـ (۴) برداشتن و رفع نمودن ـ (شع) ـ (۵) خالی ساختن (شع) مثال این معنی و معنی چهارم از نظامی ـ حجاب سیاست بپرداختند ؛ ز بیگانگان حجره پرداختند ـ
(۶) گرفتن و ربودن (شع) نظامی ـ چو دیوان بسی چاره ها ساختم ؛ کز آن در کلوخی نپرداختم ـ
فرهنگ نویسان شعری معانی دیگری برای لفظ مذکور نوشتند که همه برمیگردد به شش معنی مذکور ـ
این لفظ در پهلوی پرداختن (ל ו ו ו ۱۱۴) و در اوستا پئیری تچ (ו ו ו ד ו ו) است ـ

امثال :ـ (۱) "تو کار زمین را نکو ساختی ؛ که بر آسمان نیز پرداختی" ـ (۲) "هر که آمد عمارت نو ساخت ؛ رفت و منزل بدیگری پرداخت" ـ پرداخت (می) پردازد (مع) پردازنده (فل) پرداخته (مل) پرداخت و پرداز (اص) به پرداز ـ (امر) ـ

پرداز | پرداز (پ َ ر د َ ز) (۱) فعل امر از مصدر پرداختن که در تکلم با اضافه به استعمال میشود ـ (عا) ـ (۲) اسم فاعل از مصدر پرداختن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شود مثل کارپرداز وغیره (عا) ـ
عبارت پرداز ـ نویسنده و منشی ای که عبارت خود را فصیح و بلیغ و با محسنات می آورد ـ (عا) ـ
فتنه پرداز ـ کسیکه فتنه و فساد برپا میکند و ترغیب به احداث فتنه مینماید ـ (عا)

پردال | فا ـ (پ َ ر د َ ل) اسم ـ مبدل لفظ پرگال است که آلتی است دوشاخه برای

دایره کشیدن - (شع) جهانگیری -

پردختن فا - (پ مه ر د مه خ ت مه ن) مص - مخفف پرداختن (به بینید) (شع) -

پردخته فا - (پ مه ر د مه خ ت ۶) مخفف پرداخته (به بینید) (شع) فردوسی در زادن زال - ززادن چو مادرش پردخته شد ٭ روانش از آن دیو پردخته شد -

پردسه فا - (پ ۶ ر د ۶ س ۶) اسم - فردوس وبهشت (شع) نزاری قهستانی - باحسابی که هست هندسه گاه ٭ چون توانی توگشت پردسه خواه -

پردک فا - (پ مه ر د مه ک) اسم - کلامی که پرده دار ومبهم است ونامهای دیگرش لغز وچیستان است (نث وشع) خسرو - زپردکهای دورا دور بسته ٭ که از فکرش دل دانا است خسته

نیز مهذب الاسماء در معنی احجیه ولغز -

پرده فا - (پ مه ر د ۶) اسم - (۱) پارچه ایست که مقابل چیزی آویخته شود ومجازاً هر چیزی که حایل چیز دیگر باشد - (عا) اشال - پردهٔ در اطاق من از اطلس است - مثال دیگر پیاز دارای چند پرده است - (۲) یک لحن از الحان موسیقی - (عا) اشال - فلان دیشب برای من یک پرده آواز خوبی خواند - اشال لفظ پرده بمعنی اول - (۱) "کس چه داند که پس پرده که خوب است وکه زشت" (۲) "تا به بینیم که از پرده چه آید بیرون" (۳) "تا توانی پردهٔ کس را مدر ٭ تا ندرد پرده ات را پرده در" (۴) "خدایا زین معما پرده بردار"

در سنسکریت پتی (पत्ति) بمعنی پارچه و پرده موجود است -

پرده از روی چیزی برداشتن - فاش وآشکار نمودن چیزی - (عا) -

پرده بازی (پ مه ر ی) اسم - بازی عروسکها وصورتها نشان دادن از پشت پرده که نام دیگرش خیمهٔ شب بازی است - (عا) -

پرده پا - (پ مه) - (پاپرده به بینید) (عا) -

پرده پاره کردن - ظاهر کردن راز - (عا) -

پرده پوشی کردن - غمض عین وچشم پوشی کردن وپنهان داشتن - (عا) -

پردهٔ چشم - طبقاتیکه در چشم جاندار موجود است - (عا) -

پردهٔ چغانه - نام پردهٔ از موسیقی (شع) فخر الدین عراقی - مطرب عشق مینزند هردم ٭ چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق -

پرده دار - دربان و حاجب. (عا).

پرده دری - ظاهر کردن و آشکار نمودن. (عا).

پردهٔ زنبوری - پردهٔ مشبک از پارچه یا غیر آن که به در اطاق و غیر آن آویزند تا کسان درون اطاق بیرون را به بینند و اهل بیرون آنها را نه بینند. (عا) چون پردهٔ مذکور شباهت به خانهٔ زنبور دارد زنبوری نامیده شده.

پردهٔ عشاق - (ع اُ ش ش ا ق) اسم. نام لحنی است از موسیقی. (نث و شع).

پردهٔ عنکبوت - تاری که عنکبوت شبیه به پرده می تند. (عا).

پردهٔ غفلت - خود غفلت که تشبیه به پرده شده است. (عا).

پردهٔ گوش - عصبی که در تهٔ گوش متصل به مغز است. (عا).

پردگی - (۱) هر چیزی که در پرده و پوشیده باشد. (شع) (۲) پرده دار و نوکر. (شع). امیر خسرو - ملک وران بردر تو پردگی ÷ ملک ز تو یافته پروردگی. (۳) زن مسلمان که خود را از مرد اجنبی بپوشاند. (عا). درین سه معنی حرف یا در آخر لفظ مذکور حرف نسبت است و گاف مبدل از ها ءِ زاید آخر پرده. (۴) پرده کردن و پوشیدن. (عا). مثال. بی پردگی برای زنان عیب است. درین صورت حرف یا علامت مصدری است و گاف مبدل ها ءِ زاید.

پرده نشین - پردگی معنی سوم (به بینید) (عا).

پردهٔ نقاشی - پارچه ای که بر آن نقاشان تصویر کشند. (عا).

پردهٔ نیلگون و پردهٔ نیلوفری - استعاره برای آسمان. (شع).

سراپرده - (۱) خیمهٔ بزرگ که برای سلاطین و امراء در سفر و غیره زده میشود که لفظ دیگرش خرگاه است (عا). درین صورت معنی لفظ مذکور سرای ساخته از پرده و پارچه است. (۲) خیمهٔ بزرگ که در سفر و غیره برای حرم سلاطین و امرا برپا کنند. (عا). درین صورت معنی لفظ مذکور سرائی است که دارای پرده است برای زنان.

پَرّ	فا. (پ مـ ر ر) اسم. مشدد پر. (به بینید) (شع). شعر. لبان لعل چون خون کبوتر ÷ سواد زلف چون پرّ پرستو.
پَرّان	فا. (پ مـ ر ر ا ن) اسم. پرنده. (عا). در اصل پران (مخفف) بوده صفت مشبهه از پریدن است
پَرّه	فا. (پ مـ ر ر ه) اسم. هر چیز پهن شبیه به پر است مثل پرهٔ چرخ آسیا که تخته های شبیه به پر ا

ومثل پرّهٔ قفل که پر مانند است در داخل قفل ومثل پرّهٔ لشکر که صف لشکر است تشبیه به بال و پر مرغ - (عا) مجازاً پهلو را هم پرّه گویند - (شع) در زبان فارسی های مخفی در آخر کلمه به معنی تشبیه میاید مثل زبانه چیز شبیه به زبان و دندانه چیز شبیه به دندان و پایه چیز شبیه به پا -

پرّهٔ بینی - (پ ی ن ی) اسم - دیوارهٔ دو طرف سوراخهای بینی - (عا) -

پرز | فا - (پ ط ر ز) اسم - (۱) پاره ای از جامه - (شع) رشیدی - (۲) شیاف - (شع) رشیدی - (۳) گره های کوچکی که بر روی پاره ابریشمی باشد - (شع) انوری :-

از چه خیزد و سخن حشو از خطا مبنی طبع ٭ ارچه افتد پرز بر دیبا ز ناجنسی لاس - درچند غ و انارکما این لفظ در تکلم هست - (۴) پشم یا ابریشم نرمی که روی پارچه بافته است و در تکلم خواب نامیده میشود (شع) اکنون در اصفهان بوی پشم سوخته را بوی پرز میگویند لیکن خود پشم را پرز نمیگویند - معلوم میشود در قدیم پشم را پرز هم میگفتند - در زبان ولایتی ما زندران پرز و پاره ای از پارچه است که در مطبخ استعمال میشود -

پرزده | فا - (پ ط ر ز د ه) اسم - شیافه و پارچهٔ کهنه که زنان در وقت حیض وغیره بر دارند و معرب آن فرزجه است (شع) حکیم شفائی در هجو - نسخهٔ پرزده زمن میخواست ٭ کردم این شافه ساز و آمد راست - لفظ پرز و پرزه بمعنی اول و دوم مخفف همین لفظ است -

پرزه | فا - (پ ط ر ز ه) اسم - (پرز را به بینید) (شع) سروری تصور میکند با فتح اول (پ ـ ر ز ه) باید صحیح باشد چرا که در این شعر با لفظ غمزه هم قافیه گردیده است - شعر - آسمان قدر تو را چون مخملی است ٭ از نجوم آورده بر رخ پرزهٔ - لیکن ممکن است شاعر در ضرورت شعری ضمه را تبدیل به فتحه کرده باشد -

پرژک | فا - (پ ـ ر ژ ـ ک) اسم - گریه و گریستن (شع) قطران - عرش و کرسی در آب شد پنهان ٭ بس که کردم ز فرقتت پرژک -

پرس | فا - (پ ط ر س) - (۱) فعل امر از مصدر پرسیدن که با اضافه به هم استعمال میشود - (عا) - مثال - از فلان بپرس ببین چه وقت است - (۲) اسم فاعل از مصدر پرسیدن در صورتیکه با لفظ دیگر جفت شود مثل بازپرس وغیره - (عا) -

پرسا | پرسا - (پ ط ر س ـ) صفت مشبهه لفظ پرسیدن است (به بینید) (عا) - بفتح اول - (پ ـ ر س ـ) (۱) پرده (شع) جهانگیری - (۲) چوبکه بر بینی شتر کنند و مهار را بدان بندند (نث وشع) - السامی فی الاسامی در معنی الف -

پرس پلیس (پ ـُ ر س پ ـُ ل ی س) عم - پرسه پلیس را ببینید - (عا) -

پرست فا - (پ ـَ ر ـَ س ت) (۱) فعل امر از مصدر پرستیدن بمعنی اطاعت کن و دوست بدار (عا) (۲) اسم فاعل از مصدر پرستیدن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل خداپرست و بت پرست وغیره - (عا) -

پرستار پرستار - (پ ـَ ر ـَ س ت ـَ ر) اسم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شع) سعدی - پرستار امرش همه چیز و کس ⁂ بنی آدم و مرغ و مور و مگس - (۲) عبادت و پرستش کننده (نث و شع) (۳) خدمت گذار و توجه کننده از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستارزاده نیاید بکار ⁂ اگر باشدش خود پدر شهریار -

پرستاری - (پ ـَ ر ـَ س ت ـَ ر ی) خدمتگذاری و توجه از بیمار وغیره - (عا) -

پرستان فا - (پ ـَ ر ـِ س ت ـَ ن) اسم - مخفف لفظ پری ستان یعنی جای پریها - (شع) نامی اصفهانی - عیان از پرتو رویش پرستان ⁂ پرستان در شب تاریک زندان -

پرستک فا - (پ ـِ ر ـَ س ت ـُ ک) اسم - پرنده ایست که پشت و دم او سیاه و سینه اش سفید و منقارش سرخ است و در سقف خانه ها آشیانه میگذارد و نام عربیش خطاف و نامهای دیگر فارسیش پرستو و پرستوک و چلچله است - (عا) این لفظ مخفف پرستوک است - در تکلم امروز ایران این لفظ را پرستو و پرستوک گویند -

پرستو فا - (پ ـَ ر ـَ س ت ـُو) پرستک را ببینید - (عا) در تکلم هم پرستو است -

پرستوک فا - (پ ـَ ر ـَ س ت ـُو ک) اسم - پرستک را ببینید - (عا) -

پرستیدن فا - (پ ـَ ر ـَ س ت ی د ـَ ن) مص - (۱) اطاعت و عبادت کردن و خدمت نمودن (عا) مثال - پرستیدن خدا بر هر کس واجب است - (۲) به افراط دوست داشتن و قدردان بودن - (تک) مثال - فلان بقدری وطن پرست است که من او را می پرستم - این معنی جدید الحدوث است و ماخوذ از معنی اول است - (۳) پرستاری کردن و توجه نمودن از بیمار وغیره (نث و شع) دستور اللغه در معنی مرض - پرستید (می) می پرستد (مع) پرستنده (فل) پرستیده (مل)

پرستش بپرست (مر) پرستش (اص) این لفظ در پهلوی پرستشن (...) و در سنسکریت پرتیش تا (प्रतिष्ठा) است -

پرسشت فا - (پ ـَ ر ـَ س ـِ ش ت) اسم - در اصطلاح زارعان آن حصه چوب خیش که زمین را میکند

وگاو آهن روی آن قرار میگیرد. (عا)

پرسم فا. (پ ـ ر س ـ م) اسم. آردی که بر روی خمیر پاشند تا وقت نان پختن بظرف و دست نه چسپد (شع) ابواسحق اطعمه در مرثیهٔ لغرا. نمک گشت چون سرکه رویش سیاه ❊ خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه.

پرسنل (پ ـ ر س ـ ن ـ ل) هیئت مستخدمین یک اداره یا یک مؤسسه و نیز شعبه یک اداره ای که به امور خدمات و عزل و نصب و جمع سوابق اعضا می پردازد. (عا). این لفظ فرانسوی (Personnel) است.

پرسه فا. (پ ـ ر س ـ ه) اسم. گردش کردن و دور زدن درویشان و گدایان برای گدائی. (عا) با لفظ زدن و رفتن (پرسه رفتن) مصدر مرکب بسازد. (عا) مثال. درویشها صبح تا شام پرسه میزنند و میخوانند هرکس خواست بانها پول میدهد. لفظ مذکور مخفف پارسه است. بضم اول (پ ـ ر س ـ ه) (۱) بعیادت بیمار رفتن (شع) ابوالقاسم مفخری. صحت از خواهی درین دیر کهن ❊ خستگان بیوفا را پرسه کن. (۲) مجلس فاتحه و عزاداری میت (شع) اکنون در هندوستان این لفظ بمعنی تعزیت و تسلیت در فارسی و اردو موجود است و در کرمان هم بهمین معنی استعمال میشود.

پرسه پولیس (پ ـ ر س ـ ه ـ پ ـ ل ـ ی ـ س) علم. شهر پارس که نام دیگرش استخر و پای تخت سلطنت کیان (هخامنشی) بوده. (عل) اکنون لفظ پرسه پولیس بر خرابه واقع در استخر که مشهور به تخت جمشید است اطلاق میشود. خرابه مذکور قصرهای سلطنتی بوده که خشایارشا با پدرش دارای اعظم بنا کرده بود و اسکندر مقدونی آنجا را آتش زد و تا کنون خرابه آن باقیست. لفظ مذکور یونانی (Persepolis) است

پرسیاوشان فا. (پ ـ ر ـ س ـ ی ـ ا ـ و ـ ش ـ ا ـ ن) اسم. گیاهی است دوائی که ساقه سیاه و برگهای کوچک دارد و اغلب در جاهای مرطوب میروید. (ط).

پرسیدن فا. (پ ـ ر س ـ ی ـ د ـ ن) مص. سؤال کردن و از کسی راجع به چیزی حرف زدن. خواستن. (عا) مثال. از فلان پرسیدم کی به سفر میرود. پرسید (م) می پرسد (مع) پرسنده (فل) پرسیده (مل) بپرس (مر)

پرسان ـ پرسان صفت مشبهه است. (عا).

پرسش پرسش. (پ ـ ر س ـ ش) (۱) پرسیدن و سؤال کردن. (عا) (۲) تعزیت و عیادت

(شع) مثال تعزیت از سالک یزدی. وارثی دیگر ندارم ای محبت پیشگان ❊ چون بمیرم پرسش پروانه وبلبل کنید. مثال عیادت از ابوطالب کلیم. دگر تقریب رفتن چون به بزم او نمیدیدم ❊ برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم.

احوال پرسی ـ (ـح و ـل پ ﻟ ر س ی) اسم. از صحت وسلامتی کسی جویا شدن (عا). مثال. دو سه تن دیروز توسط آدمش احوال پرسی مرا کرده بود. **امثال**. (۱) "از خر بپرسد شنبه کی است". (۲) "رنگ رویم رابېبین واحوال دلم را بپرس" (۳) "نیکی وپرسش" (۴) "پرسان پرسان بمکه بتوان رفتن" (۵) "تا نپرسند مگو در هیچ باب". این لفظ در پهلوی پرسیدن ([illegible]) ودر اوستا پرس ([illegible]) ودر سنسکریت پرشنه (प्रश्न) بوده.

پرش فا. (پ ـ ر ه ش) اسم مصدر از پریدن بمعنی جست وجستن. (عا). مثال. فلان خوب ورزش کرده مخصوصاً در پرش خوب شده است. لفظ مذکور در معنی خودش که پریدن مرغ است استعمال نمیشود ودر سابق هم این لفظ استعمال نمیشد. در این زمان این لفظ را ورزش کاران برای جستن استعمال کرده اند.

پرک فا. (پ ـ ر ک) اسم علیحده وجدا و دور دست. (تک) مثال. باغ من از آبادی پرک افتاده است. این لفظ در سنسکریت پرتهک (पृथक) است.

بفتح اول ودوم. (پ ـ ر ـ ک) اسم. نام ستاره ایست که نام انگلیش سهیل است. (شع).

باکسر حرف اول وسکون دوم. (پ ﮧ ر ک) اسم. پوست روی چشم که نام انگلیش پلک است. (شع) فردوسی. نمانم که هیچم زند پرک چشم ❊ نگویم سخن پیش او جز بخشم. در این صورت لفظ مذکور مبدل پلک است ورشیدی استعمال مید هد در شعر تصحیف خوانی شده وفردوسی همان پلک گفته است برهان ومقلدانش پرک بافتح حرف اول ودوم را بمعنی مطلق رود خانه وصدا وندا هم نوشتند واحتمال میرود لفظ ترک (ت ﮧ ر ک) وتریک (ت ﮧ ر ی ک) که بمعنی قسمی از صدا است در عبارتی دیده پرک خواندند. بضم حرف اول وسکون ثانی (پ ﻟ ر ک) در زبان ولایتی طبرستان بمعنی ماده بلغمی بینی است.

پرکار فا. (پ ـ ر ک ـ ر) اسم. افزاری است برای علما هندسه ونجاران وغیره آنها که بشکل قیچی دارای دو قلم است یکی بر کاغذ وغیره ثابت ودیگری دایره واجزای آن رسم میکند. (عا) این لفظ باگاف فارسی هم تلفظ میشود ومجازاً بمعنی دایره هم هست. این لفظ در اوستا پیری کره ([illegible]) است ودر سنسکریت پیکره (परिकर) است بمعنی [illegible]

(عل) زبان علما ـ (زن) زبان زنان ـ (با) زبان بازاری ـ (مص) مصدر ـ (سم) اسم ـ (مض) ماضی ـ (مع) مضارع ـ

پرسکاره هم مزیدٌ فیه آن است اما در شعر استعمال میشود. باضم حرف اول. (پ ۀ ر ک س ر). (۱) شخصی که زیاد کار میکند (عا). (۲) شخص عیار و طرار. (شع) سعید اشرف. آنچه با تصویر شیرین تیشهٔ فرهاد کرد ٭ بوسهٔ من میکند با چهرهٔ پرکار یار. (۳) نقاش و مصور. (شع) رشیدی.
(۴) چیزی که در آن خیلی خوب کار شده باشد مثل نقاشی خوب و مصنوع خوب. (عا)

پرکاس فا. (پ ـ ر ک ـ س) اسم. (۱) تلاش کردن. (شع) جهانگیری. (۲) درهم آویختن (شع) جهانگیری. رشیدی این لفظ را باگاف فارسی ضبط کرده است

پرکاله فا. (پ ـ ر ک ـ ل ۀ) اسم. (۱) پاره و لخت از هر چیز. (شع) امیر خسرو. من آب طلب کردم از آن دیدهٔ خونبار ٭ او خود همه پرکالهٔ خون جگر آورد. (۲) پارچهٔ مخصوص ریسمانی که در قدیم بوده. (شع) علی نقی کمره ئی. دُر بار سخنم همه پرکالهٔ خون است ٭ این قافله را راه مگر بر جگر افتاد. سروری پرکاله را هم مرادف پرکاله قرار داده باید یکی از این دو تصحیف باشد.

پرکام فا. (پ ـ ر ک ـ م) اسم. جای تولید بچه که نامهای دیگرش رحم و بچه دان و زهدان است. (شع) جهانگیری.

پرکاوش فا. (پ ـ ر ک ـ و ۀ ش) اسم. پیرایش و بریدن شاخهای زیادی از درخت (شع) جهانگیری.

پرکم فا. (پ ـ ر ک ـ م) اسم. ناچیز و از کار رفته (شع) امیر خسرو. مور که پر یافت نه پرکم بود ٭ پر زدنش زان سوی عالم بود. ایضاً شعر. ای دانه تو داده مرا هر دم دم ٭ یک مرغ بدام تو چو من پرکم کم.

پرکندن فا. (پ ـ ر ک ـ ن د ـ ن) مص. مخفف پراکندن است بمعنی متفرق ساختن. (شع). شیخ اوحدی. خود مدان تا چگونه گوید و چند ٭ به سه شب مغز خویشتن پرکند. ایضاً ازرقی. از آن قصاید پرکنده دفتری کردم ٭ که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر. مشتقات را شاعر میتواند استعمال کند.

پرکوک فا. (پ ـ ر ک ـ و ک) اسم. عمارت عالی. (شع) جهانگیری.

پرگار فا. (پ ـ ر گ ـ ر) اسم. (۱) آلت دوشاخه برای کشیدن دایره (عا) مجازاً بمعنی دایره هم هست. (۲) اسباب و لوازم خانه (شع) حیدری رودی. همه پرگار من بجای خود است ٭ دلم است آن که گم شده زمیان. (۳) پارچهٔ ریسمانی مخصوص بوده در قدیم که نام

دیگرش پرکاله بوده. (شع) جهانگیری.

پرگاره فا. (پ ـَ رِ گ ـَ رِ) اسم. پرگار (به بینید) (شع) مثال بمعنی سوم از نزاری.

برخرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص ٭ یک رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق.

پرگر فا. (پ ـَ رِ گ ـَ ر) اسم. طوقی مرصع که ملوک ایران برگردن می او یختند و برگردن اسب هم (شع). دقیقی. عدو را از تو حصه غلّ و پابند ٭ ولی را از تو بهره تاج و پرگر. شاید لفظ مذکور مخفف پرگار است که مجازاً در دایره و طوق استعمال شده. برهان برای این لفظ معنی انتظار هم نوشته است که ثابت نیست.

پرگرام (پ ـُ رِ گ ـُ رِ ـَ م) اسم. (پروگرام را به بینید) (عا).

پرگنه فا. (پ ـَ رِ گ ـَ ن ـُ) اسم. (۱) زمینی را گویند که از آن خراج بستانند. (شع). (۲) چیزی مرکب از چند جزء. خوشبو. (شع) جهانگیری. در ایران لفظ مذکور بمعنی اول را با کاف عربی خوانند که غلط مشهور است چه این لفظ در سنسکریت پرگنه (परगना) است.

پرماسیدن فا. (پ ـَ رِ م ـَ س ی د ـَ ن) مص. (۱) لمس کردن و دست سودن و دست دراز کردن برای سودن (شع). ابوشکور. هرکجا گوهریست بشناسم ٭ دست سوی دگر نپرماسم. (۲) علم و ادراک. (شع) حکیم سنائی. هرکه او نفس خویش نشناسد ٭ نفس دیگر کسی چه پرماسد. این معنی ماخوذ از معنی اول است چه نتیجه لمس و دست سودن ادراک و علم است. این لفظ در سنسکریت پرامرش (परामर्श) است. مشتقات لفظ مذکور هم در شعر استعمال میشود.

پرمان فا. (پ ـَ رِ م ـَ ن) اسم. فرمان و حکم و امر. (نث و شع) این لفظ مبدل فرمان است چه در پهلوی فرمان ([illegible]) و در اوستا فرما ([illegible]) بوده.

پرماه فا. (پ ـَ رِ م ـَ ه) اسم. افزار سوراخ کننده چوب و مروارید و غیر آنها که نام تکلمیش متّه است. مخفف لفظ مذکور پرمه است.

پرمخیده فا. (پ ـَ رِ م ـَ خ ی د ـُ) اسم. عاق و سرکش (شع) ابوشکور. بدا و را ایکی پرمخیده پسر ٭ ز بهر جهان بر پدر کینه ور. ایضاً شمس فخری. پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش ٭ گرچه جهان حرون و فلک پرمخیده بود ـ مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت ٭ این از وفور رافت شاه خفیده بود. اگرچه لفظ مذکور اسم مفعول از مصدر پرمخیدن بنظر میاید لیکن مصدر و مشتقات دیگر استعمال نشده.

پرمون فا- (پ-ر م و ن) اسم- زینت و آرایش (شع، جهانگیری)-

پرمه فا- (پ-ر م ه) اسم- مخفف لفظ پرماه است که بمعنی افزار سوراخ کردن و مته باشد (شع) امیر خسرو- بهم لعل و عقیقی داشته جفت ٭ عقیق از پرمه یا قوت می سفت-

پرن فا- (پ-ر ن) اسم- نام چند ستاره مجتمع در کوهان برج ثور است که نامهای دیگرش پرو و پروین و در عربی ثریا است (شع) کمال الدین اسمٰعیل- زنجشش تو اگر بانگ بر ثریا زنند ٭ بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن- (۲) دیبای منقش لطیف نازک که نامهای دیگرش پرنون و پرنیان است (شع) منوچهری- از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو ٭ از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا- چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی ٭ یا درخشنده چراغی بمیان پرنا- الف در آخر لفظ پرنا زاید است مثل الف در لفظ اهرمنا- بعضی از فرهنگ نویسان ملتفت زاید بودن الف نشده لفظ پرنا بالفتح را در لغت علیحده نوشتند- شاید پرن به این معنی مخفف پرند است-

پرنا فا- (پ-ر ن ا) اسم- مخفف پرنیان (به بینید) (شع)

پرند فا- (پ-ر ن د) اسم- (۱) پارچهٔ ابریشمی ساده که در قدیم می بافتند- (شع)- هاتف اصفهانی- سه نگرد دبریشم ار او را ٭ پرنیان خوانی و حریر و پرند- (۲) جوهر شمشیر (شع) ازرقی- مبارزان قدر قدرت قضا حمله ٭ برای تیغ خود از خنجرت پرند برند- (۳) مهمل و بیهوده در صورتیکه با لفظ چرند (چرند پرند) مرکب شود- (تک) مثال- فلان چرند پرند میگوید- فرهنگ نویسان شعری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند مثل زین پوش و لنگ و تیغ لیکن از اسناد شعری که آورده اند معلوم میشود پرند در آن مواقع هم بمعنی اول استعمال شده که زین پوش و لنگ از پرند بوده و تیغ تشبیه به پرند شده-

پرندآور- (پ-ر ن د ا و ر) اسم- تیغ جوهردار چه پرند بمعنی جوهر تیغ است (شع) اسدی- زخون پرند آوران پشت پیل ٭ چو شنگرف پاشیده بر تل نیل-

پرندین- (پ-ر ن د ی ن) اسم- چیز ساخته از پرند و حریر- (شع) اسدی در صفت رود و مرغابیان گوید- زهر سو بی اندازه در وی بجوش ٭ بتان پرندین پر و لاله پوش-

پرنداخ فا- (پ-ر ن د ا خ) اسم- مخفف لفظ پرنداخ (به بینید) (شع)

پرندک فا- (پ-ر ن د ک) اسم- پشته و تل میان دشت (شع) جهانگیری-

پرندوار فا- (پ-ر ن د و ا ر) اسم- شب روز گذشته که پریشب است (شع) جهانگیری

پرندوش فا۔ (پ ـَ ر ـَ ن د ـُ و ش) اسم۔ شب روز گذشته که پریشب یعنی شب قبل از دوش است (شع) مولوی۔ پرندوش پرندوش چسان بود خرابات ❊ بگوئید نترسید اگر مست و خرابید۔

پرندوشین و پرندوشینه۔ (پ ـَ ر ـَ ن د ـُ و ش ی ن) همان پرندوش است (شع) انوری۔ بود از باقی پرندوشین۔ شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق۔

پرنده فا۔ (پ ـَ ر ـَ ن د ـَ) اسم۔ حیوانی که دارای پر و بال است و میتواند در هوا برود که نام دیگر عربیش طایر است (عا) لفظ مذکور اسم فاعل پریدن است۔

پرنس (پ ـِ ر ـِ ن س) اسم۔ فرزند ذکور از خانوادهٔ شاهی که نام دیگرش شاهزاده است نیز رئیس بزرگ۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (Prince) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است۔

پرنسس (پ ـِ ر ـِ ن س ـِ س) اسم۔ فرزند اناث از خانوادهٔ شاهی که نام دیگرش شاهزاده خانم است۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (Princesse) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است۔

پرنسیپ (پ ـِ ر ـِ ن س ی پ) اسم۔ اصل۔ قاعده۔ مرجع۔ (عا) این لفظ فرانسوی (Principe) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان فارسی نشده۔

پرنگ فا۔ (پ ـَ ر ـَ ن گ) اسم۔ جوهر شمشیر۔ (شع) و در این صورت مبدل پرند است وبا کسر اول و دوم (پ ـِ ر ـِ ن گ) نام یکی از فلزات مرکب که نام دیگرش برنج است۔ (شع) جهانگیری۔

پرنو فا۔ (پ ـَ ر ـَ ن و) اسم مخفف پرنون (ببینید) (شع) جهانگیری۔

پرنون فا۔ (پ ـَ ر ـَ ن و ن) اسم۔ دیبای منقش لطیف و نازک (شع) ناصر خسرو۔ گرچه زپشمند هر دو هرگز بوده است ❊ پیش تو ای دوزهین حریر چو پرنون۔ ایضاً رودکی۔ نپرد بلبل اندر باغ جز بر بسته و بینا ❊ نپوید آهو اندر دشت جز بر غالی و پرنون۔

پرنیان فا۔ (پ ـَ ر ـَ ن ی ا ن) اسم۔ پارچه ابریشمی منقش که در قدیم میبافتند که نامهای دیگرش پرنو و پرنون است (شع) هاتف۔ سه نگرد و بریشم ار ادرا ❊ پرنیان خوانی و حریر و پرند پرنیان و نسیج بر نااهل ❊ لاجورد و تلا است بر دیوار" مثل است۔

پرنیخ فا۔ (پ ـَ ر ـَ ن ی خ) اسم۔ تختهٔ سنگ (شع) رودکی ❊

بکند و ندر کار موبد و رنگ ٭ فکنند ندبر لاد پرنیخ سنگ -

پرو فا- (پ ــ ر و) اسم- مخفف لفظ پروین است که چند ستارهٔ مجتمع بر کوهان برج ثور است (شع) شمس فخری- فروغ رای منیرش اگر جهد در باغ ٭ بجای خوشه زتاکش همی بر آید پرو-

پرو (پ ٤ ر و) عم- نام ملکی است در شمال غربی امریکای جنوبی- (ج)

پروا فا- (پ ــ ر و ســ) اسم- (۱) توجه والتفات و رغبت- (عا) مثال- فلان در همه کار بی پروا است- (۲) ترس و باک- (عا) مثال- من از کسی پروا ندارم-

(۳) بدان و بفهم- (شع) مولوی معنوی- نمی آرم بیان کردن از این بیش ٭ بگفتم این قدر باقی تو پروا- یعنی باقی را تو بدان و بفهم- در اینصورت فعل امر از پروائیدن میشود که استعمال نشده و ممکن است بگوئیم لفظ پروا در این شعر فعل امر پروائیدن است بمعنی توجه کردن و لفظ پروا بمعنی توجه هم اسم مصدر همین باشد- احتمال دیگر این که لفظ پروا در این شعر مخفف پرواس باشد که فعل امر از مصدر پرواسیدن است که بمعنی دانستن میاید- فرهنگ نویسان فارسی برای لفظ مذکور معانی دیگر هم مثل طاقت و صبر و تهیه وغیر آنها نوشته اند اما او اسنادشعری که آورده‌اند همان دو معنی مذکور مفهوم میشود مثلاً در این شعر دقیقی- ابو سعد الحمد ازگیتی بد و سرگشته شد بدها ٭ مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا- پروا را بمعنی آرام و فراغت گرفتند که این طور معنی شود که از اثر شمشیر او از دشمنان آرام و فراغت رفته است و حال آنکه در این شعر هم پروا بمعنی ترس است و معنی این که از اثر شمشیر مظفر کسی ترس از دشمنان ندارد-

پروار فا- (پ ــ ر و ســ ر) اسم- (۱) جانوری که برای فربه شدن بسته و خوراک خوب با و داده میشود و آن را پرواری هم گویند- (عا) مثال شعری از سعدی- اسب لاغر میان بکار آید ٭ روز میدان نه گاو پرواری" شعر مذکور مثل است- (۲) بالاخانه که الفاظ دیگرش پروار و پرواره و پربال و پرباله و فروال و فرواله و بربار و بربارہ است (شع) جهانگیری- (۳) گنجینه (شع) جهانگیری- (۴) تخته هائی که سقف خانه به آنها پوشیده میشود- (شع) - جهانگیری-

پرواره فا- (پ ــ ر و ســ ر ه) اسم- (پروار را به بینید) (شع)-

پرواز فا- (پ ــ ر و ســ ز) اسم- اسم مصدر از پریدن یعنی حرکت کردن مرغان در هوا با بال خود- (عا) با الفاظ کردن و نمودن و دادن مصدر مرکب میسازد- امثال- (۱) کبوتر با کبوتر باز با باز ٭ کند همجنس با همجنس پرواز" (۲) "آدم پر ندارد اما پرواز دارد" فرهنگ نویسان شعری فارسی برای لفظ مذکور معانی دیگر هم نوشتند از قبیل (۱) گردزری که به فرامین

(فل) اسم فاعل- (مل) اسم مفعول- (مر) امر- (اص) اسم مصدر- (ط) طبی- (ج) جغرافی- (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)-

پادشاهان می پاشیدند ـ (۲) نشیمن مرغان ـ (۳) نور و پرتو ـ (۴) شهتیر سقف شاید درین معنی با لفظ پروار (بمعنی چهارم) تصحیف خوانی شده است ـ (۵) مکافات اما از شعرهائیکه درمقام سند آورده اند همه بمعنی پریدن بمعنی حقیقی یا مجازی مفهوم میشود مثلاً برای معنی گرد زر این شعر سعدی را شاهد آورده اند ـ هزار پیره ولی بیش باشد اندروی ٭ که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز ـ وحال آنکه لفظ پرواز در این شعر بمعنی پریدن بهتر می چسپد برای معنی نور و پرتو این شعر نظامی را شاهد آورده اند ـ چراغی کپرواز بینش بدوست ٭ فروغ همه آفرینش بدوست ـ وحال آنکه لفظ پرواز دراین شعر بمعنی مجازی پریدن یعنی عروج و ترقی است وهکذا در سایر اسناد ـ

ببال دیگری پرواز کردن ـ به امداد یا دست دیگری کار خود را انجام دادن ـ (عا) ـ

بلند پرواز ـ (۱) مرغی که پروازش بلند و تامسافتی بالا میپرد ـ (عا) مثال ـ کبوتر مرغ بلند پرواز است (۲) کسیکه خودستائی و غرور میکند و تعریف خصایل خود می نماید ـ (عا) مثال فلان خیلی بلند پرواز است ـ

پروازه | فا ـ (پَ ـ رْ وَ ـ زَه) اسم ـ (۱) توشه سفر و سیر و شکار و امثال آنها ـ (شع) خاقانی

آنانکه چون بی پروپروازه عشقند ٭ جز در حرم جانان پرواز نخواهند ـ

(۲) ورق زر که ریزه ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند یا در نقاشی بکار برند ـ (شع) مؤلف جهانگیری مینویسد "در زمان ما در شیراز زر ورق سازان را پروازه گر میگویند" در فرهنگ اسدی طوسی و رساله حسین وفائی معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشته است که درمنه ریختن از پی عروس است و در شرفنامه هم معنی دیگری نوشته است که آتش افروخته پیش عروس است در شب عروسی اما هیچکدام سند نداده اند ـ

پرواسیدن | فا ـ (پَ ـ رْ وَ ـ سِ یْ دَ ـ نْ) مص ـ (۱) لمس کردن و دست زدن ـ (شع) ـ سراج الدین راجی ـ ز پرواسیدن آن نازک اندام ٭ شکفت اندر کفم گلهای بادام ـ

ایضاً شعر ـ هرکه پرواسیده آن اندام را ٭ در کف خود دیده سیم خام را ـ (۲) علم و ادراک ـ (شع) این معنی ماخوذ از معنی اول است چه نتیجه دست مالیدن ادراک و علم است ـ (۳) خلاص و نجات ـ (شع) ناصر خسرو ـ بعدل او بود از جور بد کنش رستن ٭ بخیر او بود از شر دشمنان پرواس ـ

رشیدی لفظ پرواس را مبدل پرواز میداند که بمعنی پریدن است وخلاص و نجات لازم معنی و مجاز آن است ـ تصور رشیدی در لفظ پرواس درست بنظر میاید اما او ملتفت پرواسیدن

ومشتقاتش نبوده که در امثله مذکوره بمعنی لمس کردن استعمال شده - پس احتمال قوی تر مبدل پرماسیدن بودن
است یا بالعکس - پرواسید - (می) پرواسد - (مع) پرواسنده (فل) پرواسیده . (مل) پرواس (امر)

پروان فا - (پ - ر و - ن) (۱) نام شهری بوده در باختر (ج) - مثال شعری از فردوسی -
بدو گفت کی نام بردار هند ۰۰ ز پروان به فرمان توتا به سند - (۲) نام چرخی که ابریشم را
از پیله بتابد - (شع) جهانگیری - در سنسکریت پروانی (परवानी) بمعنی کارگاه جولاهه است -

پروانک فا - (پ - ر و - ن - ک) اسم - مبدل پروانه است (به بینید) (شع) -

پروانه فا - (پ - ر و - ن ہ) اسم - (۱) حشرهٔ بالداری است که در شب بطرف روشنی میرود و
مردمان قدیم اورا عاشق روشنی شمع میدانستند - حدس حکمای قدیم این بود که او قوهٔ حافظه
ندارد و از انجهت مکرر خود را به روشنی شمع میزند و آخر می سوزد - بعضی حدس می زنند که او روشنی را روزنه
خیال میکند و میخواهد از آنجا بیرون رود و در آن میسوزد - موضوع سوختن پروانه از شعلهٔ شمع در شاعری
فارسی تاکنون اهمیت دارد - (عا) - آن پروانه که عاشق شمع است قسم کوچک آن است و بزرگ
اقسام بسیار دارد که بعضی از آنها پرهای بزرگ منقش دارند - مجازاً هرچیز شبیه به این حشره را
هم پروانه می گویند مثل پروانهٔ طیاره واتومبیل که بادزن جلو آنها است - (عا) -
پروانه اقسام زیاد دارد که بعضی از آنها پروانه ابوالهول و پروانه خوگ و پروانه کلم است (عا) -
(۲) جانور درندهٔ کوچکی که اغلب همراه شیر میرود تا گوشت باقیماندهٔ شکار شیر را بخورد و ساکنان
جنگلها آن قسم درنده را که می بینند میفهمند در عقب شیر میاید فرار میکنند یوز و سیاه گوش اغلب پروانهٔ
شیر میشوند - (عا) مثال از خاقانی - شاه غضنفری تو و پروانه تو من ۰۰ پروانه در پناه غضنفر نکوتر است -
(۳) حکم و فرمان سلاطین عموماً و اجازه نامهٔ ایشان در امری خصوصاً (شع) سعدی روزی برت بوسم و
در پایت اوفتم ۰۰ پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول -
پروانچه - پروانه بمعنی سوم (نث و شع) - امثال لفظ پروانه بمعنی اول - (۱) "ای مرغ سحر عشق ز پروانه
بیاموز ۰۰ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد" (۲) "دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ۰۰ چندان
امان نداد که شب را سحر کند" -

پروپاگاند (پ - ر و پ - گ - ن د) اسم - (پرپاگاند را به بینید) (عا) -

پروتست (پ ہ ر و ت ہ س ت) اسم - (پرتست را به بینید) (عل) -

پروتستان (پ ہ ر و ت ہ س ت - ن) اسم - یکی از فرق نصاری که متابعت از پاپ نمیکنند و در قریب

چهارصد سال قبل لوتر نام آلمانی آن را به وجود آورد. لفظ مذکور انگلیسی protestant است

پروتکل ([illegible]) اسم. صورت مجلس. قرارداد سیاسی (عل). لفظ مذکور فرانسوی (protocole) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است.

پرور فا. ([illegible]) (۱) فعل امر از پروریدن و پروردن که با اضافه به در تکلم استعمال میشود. (۲) اسم فاعل از پروریدن و پروردن در صورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل جان‌پرور وغیره (عا) مثال. فلان خیلی تن‌پرور است.

تن‌پرور - کسیکه نمیخواهد زحمت بکشد و از کار کردن میرمد و تنبل است. (عا).

پروراندن فا. ([illegible]) مص. متوجه شدن و نشو و نما دادن و بزرگ کردن و تربیت نمودن (عا) مثال. پروراندن این بچه را فلان قبول کرد. پروراند (می) میپروراند (مع) پرورانده (فل) پرورانیده (ال) بپرور و بپروران (مر) پرورش (اص) این لفظ در پهلوی پروردن ([illegible]) بوده

پرورانیدن فا. ([illegible]) مص. (پروراندن را ببینید) (عا). پروانید (می) پروراننده (فل) پرورانیده (ال) بپروران (مر) باقی مشتقات همان مشتقات پروراندن است.

پروردن فا. ([illegible]) مص. (۱) (پروراندن را ببینید) (عا). پرورد (می) میپرورد (مع) پرورنده (فل) پرورده (ال) بپرور. (مر) پرورش. (اص).

پروردن زنجبیل. خواباندن زنجبیل در شکر تا تندی اش کم و شیرین شود. (عا)

پروردن مطلب. (۱) مطلب را بطور واضح و خوب بیان کردن. (عا). (۲) پرستیدن معبود. شعر نظامی. به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد * بدان پرورش عالم آباد کرد. این لفظ در پهلوی پروردن ([illegible]) و در سنسکریت پری بهره (परिभृ) و در اوستا پئی ری بره ([illegible]) بوده در اوستا اصل مادهٔ این لفظ بره ([illegible]) است بمعنی بردن و پئیری از ([illegible]) ملحق مقدم است که به اول بسیاری از مصادر وصل میشود و معنی آن اطراف و کاملاً و پیش وغیر آنها است و همان پئیری در پهلوی و فارسی پر شده و بره ور گشته و علامت مصدر پهلوی و فارسی که دال و نون است به آخر آن ملحق گشته پروردن شد در سنسکریت هم مصدر این لفظ بهره (भृ) است و پری ملحق مقدم. در اوستا و سنسکریت برای مصدر علامتی نبوده مثل عربی خود لفظ مثل بره ([illegible]) مصدر است و علامت مخصوص

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مصدر که دال و نون و تاء و نون است در پهلوی پیدا شده به فارسی اسلامی آمد. بسیاری از الفاظ فارسی که نظر بسیط می‌آید مرکب است. مصدر آوردن هم در اوستا و سنسکریت همان مصدر پروردن است فرق در ملحق مقدم است که در آن آ است. (در ضمیمهٔ جلد اول لفظ آوردن را ببینید).

پروره فا. (پ ـ ر و ـ ر ه) اسم. مخفف لفظ پرواره است بمعنی جانور پرواری (شع، مؤید سمرقندی).
چو مرغ پروره مغرور خصمت آگه نیست ٭ از آنکه رسم غلامان تو است بازکُشش.

پروریدن فا. (پ ـ ر و ـ ر ی د ـ ن) مص. (پروراندن را ببینید) (عا). پرورید (می) پروریده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پروردن است. «یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید ٭ چو پرورده شد خواجه را بردرید» مثل است.

پرورش پرورش (پ ـ ر و ـ ر ش) اسم مصدر از پروردن و پروراندن و پروارنیدن و پروریدن (ببینید) (عا).

پروردگار پروردگار (پ ـ ر و ـ ر د گ ـ ر) اسم. (۱) خدای متعال که پرورش کنندهٔ مخلوقات است (عا) (۲) هر شخص پرورش کنندهٔ دیگری (شع، فردوسی. که او ویژه پروردگار من است ٭ جهان دیده و دوستار من است.

دست پرورده. اهلی و مانوس. (عا).

نازپرورده. کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده باشد (عا).

پروز فا. (پ ـ ر و ـ ز) اسم. (۱) اصل و نسب و نژاد (شع، فردوسی. ٭ وگفت من خویش اگر سیوزم ٭ لشاه آفریدون کشد پروزم. ایضاً. همان مادرت خویش گرسیوز است ٭ ازین سوی و آن سوی با پروز است. (۲) سجاف لباس که پارچهٔ دیگر دوخته بر حاشیهٔ لباس است (شع، جمال الدین عبدالرزاق. بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد ٭ مهی که پروز گل مشک تابدار کند. ایضاً خاقانی. گوی گریبان تو گر بنماید فروغ ٭ زین پروز شود دامن روح الامین. (۳) سبزهٔ خرم که نام مسکنش مرغ است (شع، خاقانی. پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر ٭ زلف بنفشه شمید بر جویبار. ممکن است لفظ پروز در شعر مذکور همان معنی سجاف باشد و سبزه تشبیه به سجاف شده در نسخهٔ خطی قدیمی خاقانی که نزد من است در این شعر بجای «پروز سبزه دمید» «سایهٔ سبزه فتاد» نوشته است و برای این معنی سند دیگری هم بدست نیامده. رشیدی برای لفظ پروز معنی حلقهٔ لشکر هم نوشته است اما سند نداده شاید حلقهٔ لشکر تشبیه شده به سجاف برای میدان. مؤلف برهان معانی دیگر هم برای

این لفظ نوشته. (۱) مطلق فرش. (۲) پینهٔ لباس که از رنگ دیگر باشد (۳) پارچهٔ دورنگ اما ضبط برهان را نمیشود برای هیچ لفظ سند قرار داد. اسدی در فرهنگ خود تنها معنی دوم را ضبط کرده و شعر فردوسی را برای آن سند آورده شاید همان معنی دوم اصل است و معنی اول هم مجاز آن چه مردمان اصیل و بزرگ جامه مطرز میپوشیدند.

پروزن فا. (پ ـ ر و ۶ ز ـ ن) اسم مخفف لفظ پرویزن است که بمعنی غربال و آردبیز و هرچیز مشبک است. (شع) ناصر خسرو - چرخ پنداری بخواهد شیفتن * زان همی پوشد لباس پروزن.

پروژه (پ ۶ ر ۶ ژ ۶) اسم. نقشه و طرح و فهرست کار آینده (عل). لفظ مذکور فرانسوی (Projet) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است.

پروس (پ ۶ ر ۶ س) علم. نام یکی از ممالک متحده آلمان که پای تختش برلن است. (ج).

پروفسور (پ ۶ ر ۶ ف ۶ س و ر) اسم. استاد بزرگ و معلم دار الفنون. (عا). مثال میرزا حسین خان پروفسور دار الفنون طهران است. این لفظ فرانسوی (Professeur) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است.

پروگرام (پ ۶ ر ۶ گ ۶ ر ـ م) اسم. دستور العمل و جزئیات کار خصوص نصاب تعلیم و اوقات کار مدارس (عا) مثال اول. دیروز قبل از جلسه پروگرام چاپی نشر دادند. مثال دوم. در پروگرام امسال وزارت معارف ورزش اجباری شده است. لفظ مذکور فرانسوی (Programme) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است.

پرون فا. (پ ـ ر و ـ ن) اسم. مخفف لفظ پروان است بمعنی چرخ ابریشم تاب (شع) ابوالفرج رونی. از تفاخر چو کرم پیله سپهر * تار مهرش کشیده بر پرون.

پروند فا. (پ ـ ر و ـ ن د) اسم. امرود گلابی. (شع) جهانگیری. برهان یک معنی این لفظ را امرو نوشته است که پسر ساده باشد یقین است که امرود را امرو خوانده است اما تعجب این است که امرود را هم معنی دیگر این لفظ نوشته است.

پرونده فا. (پ ـ ر و ـ ن د ۶) اسم. بسته پارچه که نام دیگرش بلچنده و در عربی رزمه است. (شع) شعر. کیسه ام زو پر است از بدره * خانه ام زو است پر ز پرونده. در سنسکریت ورنده ([illegible]) بمعنی بسته و گروه است.

پروه فا. (پ ـ ر و ۶) اسم. لباسی که سر سکینه که نام دیگرش چادر است (شع) جهانگیری.

(ـ) فتحه همزه مفتوحه (۶) ضمه و همزه مضمومه (۶) کسره و همزه مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

در سنسکریت پریواره (परिवार) بمعنی مطلق لباس است۔ (۲) مبدل لفظ پروین است که چند ستاره مجتمع در کوہان برج ثور است (شع)۔ (۳) فور وجولاہہ که چوبی است مدور که پارچۂ بافته را بدان پیچند (نث وشع)۔ مہذب الاسماء در ذیل لفظ فول۔ جہانگیری برای لفظ مذکور معنی غنیمت جنگی هم نوشته واین شعر شرف شفروه را شاہد آورده۔ آن جگر گوشۂ یاقوت که از کان خیزد ٭ در شبیخون سخا پرده یغمای تو باد۔ اما مؤلف سراج اللغات ومؤلف انجمن آرای ناصری احتمال داده که لفظ مذکور در شعر برده۔ (بابای موحده ودال) است بمعنی اسیر جنگی ومؤلف جہانگیری تصحیف خوانده است

پروہان فا۔ (پ ۔ر و ۔ہ ۔ن) اسم۔ ظاہر وآشکارا (شع) اثیر الدین اخسیکتی۔
زو پشت روزگار قوی گشت وین سخن ٭ در روی روزگار بگویم بہ پروہان۔

پرویز فا۔ (پ ۔ر وی ز) اسم۔ (۱) لقب خسرو بن ہرمز بن انوشیروان است ودر پہلوی این لفظ بمعنی مظفر وعزیز بوده۔ (عا) (۲) پرویزن که آلت بیختن است۔ (شع) نظامی
از آن بدنام آن شہزاده پرویز ٭ که بودی در سخن گفتن شکر بیز۔ دراین صورت مخفف لفظ پرویزن است۔ (۳) اسم مصدر از پرویزیدن بمعنی بیختن اما خود مصدر استعمال نشده (شع)۔ نزاری قہستانی۔ تو خسروی ومن از صدق دل نه از پی زر ٭ بر آستانۂ قصر تو خاک پرویزم۔ لفظ پرویزم فعل مضارع است احتمال میرود ولفظ پرویز در این شعر ہم بہمان معنی دوم پرویزن باشد ولفظ خاک را مفعول بگیریم بلکه خاک پرویز را لفظ مرکب گرفته ومیم را مضاف الیه قرار دہیم۔ (۴) پروین که شش ستاره قریب ہم در برج ثور است ونام دیگرش ثریا است۔ (شع) نزاری قہستانی۔ زمانه خاک تو ہم عاقبت بہ پرویزن ٭ فرو گذارد اگر ماورای پرویزی۔ فرہنگ نویسان شعری معانی دیگری ہم نوشته اند که ثابت نیست۔

پرویزن فا۔ (پ ۔ر وی ز ۔ن) اسم۔ آلتی است برای بیختن آرد وغیر آن که در تکلم بزرگ آن غربال وکوچک آن الک است ومجازاً ہر چیز مشبک را ہم پرویزن گویند۔
(شع) سنائی۔ کرده از گرز ونیزه از دشمن ٭ استخوان آرد وپوست پرویزن۔
پرویز وپریزن وپریز وپروزن مخففات لفظ مذکور است۔

پرویش فا۔ (پ ۔ر وی ش) تقصیر وکاہلی که مبدل آن فرویش ہم ہست (شع) امیر خسرو۔
اژدہا پیش است وتیغ اندر عقب ایام تنگ ٭ ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را

پروین فا۔ (پ ۔ر وی ن) اسم مجموعہ شش ستاره که بہ شکل خوشۂ انگور در آسمان بنظر میاید ودر برج ثور

واقع است ونام عربی آن ثریا ویکی از بیست وهشت منزل قمر است (عا). "اگر شه روز را گوید شب است این ٭ بباید گفت اینک ماه وپروین" مثل است - این لفظ در اوستا پوئیریه اینی - ([illegible]) بوده -

پرهازه فا- (پ - ر ه - ز ه)اسم - رکوی سوخته وچوب پوسیده باشد که در زیر سنگ چقماق نهند وچقماق بزنند تا آتش درگیرد وآن راپده وپود وخف نیز خوانند - (شع)جهانگیری

پرهختن فا- (پ - ر ه خ ت - ن)مص - مخفف پرهیختن (به بیند) (شع) شمس فخری -
ابو اسحاق سلطانی که در رزم ٭ چوکینش تیغ بیتابی بر آهخت - بسان هندوان ترک فلک را ٭ بچوب کین بمالید و به پرهخت -

پرهیب فا- (پ - ر ه ی ب)اسم - شبح وکالبد - این لفظ از فارسی ولایتی خراسان است -

پرهیختن فا- (پ - ر ه ی خ ت - ن)مص - مجازات کردن وادب نمودن - (شع) فرهنگ منظومه - هست یاقوت بهرمان پرهیخت ٭ ادب آمد که دیو از او بگریخت -
عین این لفظ در پهلوی ([illegible]) موجود است اما بمعنی پرهیز وترک وبرای مجازات و ادب در اشعار استادان ادب ما هم دیده نشده - شمس فخری ومؤلف فرهنگ منظومه هردو لغت نویس بودند وخودشان برای آن معانی شعر ساختند پس احتمال قوی میرود در فارسی هم پرهیختن بهمان معنی پهلوی باشد -

پرهیز فا- (پ - ر ه ی ز)اسم - (۱) کناره گیری واجتناب وحذر از چیزی - (عا) با الفاظ کردن ونمودن وداشتن مصادر مرکب میسازد - لفظ مذکور اسم مصدر پرهیزیدن است -
این لفظ در سنسکریت پری ورج ([illegible]) است - (۲) شخصی که بجهت مرضی بعضی از اغذیهٔ عادی را ترک میکند - (عا) مثال - من این روزها پرهیزم گوشت نمیتوانم بخورم - این معنی منقول از معنی اول است - (۳) اجتناب کن ودوری نما - در تکلم با اضافه به (به پرهیز) استعمال میشود - (نث وع) ودر این صورت فعل امر از مصدر پرهیزیدن است "با گرسنگی قوت پرهیز نماند" مثل است -

پرهیزگار - (پ - ر ه ی ز گ - ر)اسم - متقی وپارسا وکسیکه مردم آزاری نمیکند - (عا).

پرهیزان - صفت مشبهه مصدر پرهیزیدن است بمعنی پرهیز کننده (شع) اثیر الدین اومانی - چکنم چاره که بی هیمه وموئینه نرم - نامفید است مرا بودن از آن پرهیزان -

پرهیزانه - (پ - ر ه ی ز - ن ه)اسم - اغذیهٔ مخصوصی که شخص مریض باید بخورد - (عا).

بدپرهیز - (ب - د)اسم - بیماریکه درست پرهیز نمیکند - (عا).

ناپرهیز - (ن ـَ) اسم - بیماری که هیچ چه پرهیز نمیکند (عا) -

پرهیزیدن فا - (پ ـَ ر ه ی ز ی د ـَ ن) مص - اجتناب و حذر نمودن از چیزی - (عا) - پرهیزید - (می) پرهیزد - (مع) پرهیزنده (فل) پرهیزیده - (مل) پرهیز - (اص و مر) - در تکلم بیشتر مشتقات مصدر مرکب پرهیز کردن استعمال میشود - این لفظ در پهلوی پاهری جتن ([illegible]) و در اوستایی تیرتیچ ([illegible]) بوده -

پری فا - (پ ـَ ر ی) اسم - (۱) قسمی از مخلوق خوشگل لطیف که از نظر انسان مخفی است و گاهی دیده میشود - مقابل دیو که مخلوق بصورت بدهیکل زشت و شریر است که او هم از نظر مخفی است و گاهی ظاهر میشود - (عا) - ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به پری و دیو داشتند و بعد از اسلام همان اعتقاد را از اینجهت ادامه دادند که جن عربی دو قسم است مؤمن و کافر و جن مؤمن تاویل به پری میشود و کافر به دیو - مخفی نماند که دیو و پری غیر از فرشته اند که فرشتگان پر دارند و پری و دیو ندارند - در اوستایی ریکا ([illegible]) و در پهلوی پریک ([illegible]) است - در کتاب اوستا پری مخلوق ماده خیلی خوشگل ماوراء الطبیعه است که مردم را به حسن خود فریب میدهد و در اوستا جادو و پری مکرر باهم ذکر شده‌اند ماخذ اشتقاق لفظ از پر ([illegible]) است بمعنی پریدن و فریب دادن در سنسکرت هم پر - ([illegible]) بمعنی فریب دادن است - (۲) روز پیش از روز گذشته که در تکلم پریروز استعمال میشود - (شع) انوری - حمام بکام انوری بود پری :: در روی صنمی بدلبری بود پری - این لفظ در پهلوی پریر و در اوستا پئوروه ([illegible]) و سنسکرت پوروه (पर) بوده لفظ مخفف پریر است -

پریروز - (پ ـَ ر ی ر و ز) اسم - دو روز قبل - (عا) -

پریشب - (پ ـَ ر ی ش ـَ ب) اسم - دو شب قبل - (عا) -

پس پریروز (پ ـَ س) اسم - سه روز قبل - (عا) -

پس پریشب - اسم - سه شب قبل - (عا)

پسترپریروز - چهار روز قبل - (عا)

پسترپریشب - چهار شب قبل - (عا)

پرایز (پ ـَ ر ا ی ز) اسم - جائزه و انعام که در بردن مسابقه به کسی داده میشود - (عا) - در این صورت فرانسوی (Prize) است -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پری افسای - (پ ـ ر ی ء ـ ف س ـ ی ء) اسم. باعتقاد عوام کسیکه به دعا خواندن پری را تسخیر میکند ونام دیگرش پری خوان است - (شع).

پری پیکر - (پ ـ ی ء پ ـ ی ک ـ ر) اسم. استعاره برای معشوق وانسان خوشگل - (عا)

پری چهر و پریچهره - (چ ﻫ ر ﻩ) اسم. پری پیکر را به بینید - (عا).

پریخوان - (خ ـ ن) اسم. کسیکه به افسون پری را تسخیر میکند ونام دیگرش پری افسای است (شع)

مولوی معنوی - فسون بخوانم وبر روی آن پری بدمم ٭ از آنچه کار پریخوان همیشه افسون است -

پری دار - (د ـ ر) اسم - (۱) کسیکه جن داشته باشد (شع) (۲) دختری که افسون گران افسون خوانده بر او بدمند واو به رقص آید وکیفیت معالجهٔ جن زده را گوید - (شع) جمال الدین سلمان -

ساقی بزم پری جام پریدار بود ٭ چون پریدار کف آورده بلب زان باشد -

پریرو و پریروی - (ر و ی) اسم. پری چهره را به بینید - (عا).

پریزاد - (ز ـ د) اسم. معشوق وآدم خوشگل - (عا).

پری سای - (س ـ ی) اسم. مخفف پری افسای است یعنی کسی که افسون برای تسخیر پری میخواند -

(شع) لبیبی - گهی چو مرد پری سای گونه گونه صور ٭ همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب -

امثال لفظ پری بمعنی اول - (۱) "هرجا که پری رخی است دیوی با اوست"

(۲) "پری با دیو کی گردد هم آغوش"

پرپای ولی (پ ـ ر ی ـ ی و ـ ل ی) اسم. (۱) لقب پهلوان محمود خوارزمی است که علاوه بر پهلوانی از اولیاهم بوده است (کل) مثال شعری از میرنجات -

بلبل زمزمه آرا چه خفی وچه جلی ٭ جرگه را گرم کنید از دم پرپای ولی - (۲) [illegible] کهنسال زورخانه - (تک) (۳) در اصطلاح پهلوانان حضرت علی علیه السلام (تک) -

پریچه فا - (پ ـ ر ی چ ﻩ) اسم - لیف خرما - (شع) جهانگیری -

پریدن فا - (پ ـ ر ی د ـ ن) مص - (۱) پرواز کردن با بال بحرکت آوردن پرندگان - (عا) - مثال - کبوتر را رفتم بگیرم پرید - این لفظ در پهلوی پریدن (ل ۱۵ ص ۱۱) بوده - (۲) از جائی بجائی جستن - (عا) مثال نشسته بودم دیدم یک عقرب جلوم است پریدم بیک طرف ولید اورا کشتم - در اوستا پر (ل ۵ - ل) است ودر سنسکریت هم پت است (۳) زائل شدن ونابود گشتن - (تک) مثال - رنگ ابرهٔ قبای من پریده (ع ۲) -

(ـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

این معنی مجاز از معنی اول است۔ (۴) مردن و نابود شدن۔ (تک) مثال۔ پسر فلان پیش چشمش پرید ؛ این معنی مجاز از معنی اول است۔ لفظ مذکور مجازاً در جستن و جنبیدن اعضا مثل پریدن چشم و لب وغیره هم استعمال میشود نیز برای دور شدن مثل پریدن خواب از چشم و پریدن دم شمشیر وغیره استعمال میشود۔ پرید (می) می پرد (مع) پرنده (فل) پریده (مل) پرش (اص) دل غیبت کبوتر که چو برخاست نشیند۔ ما از لب بامیکه پریدیم پریدیم" مثل است۔ در ضرورت شعری با تشدید راء استعمال میشود۔

پرّان | پرّان (پ ـ ر ـ ر ـ ا ـ ن) صفت مشبهه است۔
ورپریدن۔ (و ـ ر ـ پ ـ ر ـ ی ـ د ـ ن) مص۔ مردن (زن)
بکسی پریدن۔ حمله و نزاع کردن (تک)۔

پرپریر | فا۔ (پ ـ ر ـ ی ـ ر) روز پیش از دیروز که در تکلم پریروز است (نث و شع) انوری۔ پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال ؛ همی رساند بارواح بوی عنبر تر۔ برای ریشه این لفظ پری (بمعنی دوم) را به بینید۔

پرپریر۔ (پ ـ ر ـ پ ـ ر ـ ی ـ ر) اسم۔ روز قبل از پریروز (نث و شع) از مهذب الاسما در ذیل لفظ اول۔

پریز | فا۔ (پ ـ ر ـ ی ـ ز) اسم۔ (۱) مخفف لفظ پرویزن است (به بینید) (شع)۔ (۲) فریاد و فغان (شع) علی فرقدی۔ از پریزت چنان بلرزد کوه ؛ که زمین بو(مهن) بلرزاند۔ (۳) سبزه که در کنار جوی و رودخانه و آبگیر و امثال آنها بروید (شع)

پریزن | فا۔ (پ ـ ر ـ ی ـ ز ـ ن) اسم مخفف لفظ پرویزن است (به بینید) (شع)۔

پریش | فا۔ (پ ـ ر ـ ی ـ ش) اسم۔ (۱) پریشان مثل زلف پریش (شع)۔ درین صورت مخفف لفظ پریشان است۔ (۲) پریشان کننده۔ (شع)۔ حکیم سنائی۔ در خموشی نبوده لهو اندیش ؛ گاه گفتن نبوده لغو پریش۔ درینصورت اسم فاعل است در صورتیکه با کلمه دیگر مرکب شود۔ (۳) فعل امر از مصدر پریشیدن و پریشان کردن۔ (شع)۔ (۴) اسم مصدر از پریشیدن بمعنی پریشانی۔ (شع) شمس فخری۔ نگو که در سر زلف بتان ز باد صبا ؛ نماند در همه ملکش دگر مجال پریش۔ اگرچه شعر شمس فخری سند کامل نیست اما پریش اسم مصدر پریشیدن ممکن است باشد۔

پریشان | فا۔ (پ ـ ر ـ ی ـ ش ـ ا ـ ن) اسم (۱) متفرق و پراکنده و از هم پاشیده (عا) مثال۔ زنها در وقت عزا موی خود را پریشان میکنند۔ (۲) بدحال و مضطرب و آشفته

خاطر (عا) مثال - چندیست از برادرم کاغذ نیامده پریشانم - این معنی منقول از معنی اول است در سنسکریت پری شرانته (परिश्रान्त) بمعنی پریشان وخسته است -

لفظ پریشان صفت مشبهه از مصدر پریشیدن است - امثال - (۱) "تا پریشان نشود کار به سامان نرسد" (۲) "پریشانی به زلف دلبر خوش است"

پریشیدن | فا - (پ ـــ ر ی ش ی د ـــ ن) مص - پریشان ساختن وشدن وپراکنده ومتفرق کردن وشدن - (شع) فرخی - برون آمد از خیمه وازو وزلف ÷ بنفشه پریشید بر نسترن پریشد (می) می پریشد (مع) پریشنده (فل) پریشیده (مل) پریش (امر) پریشان صفت مشبهه

پز | فا - (پ ـــ ز) اسم - (۱) ورم وآماس خواه در بدن انسان خواه در خمیر وغیره باشد - (تک اصفهان) مثال - دیدم صورت فلان پز کرده است - (۲) ظاهر زینت کرده ولباس خوب پوشیده (عا) بالفظ دادن منضم شده مصدر مرکب (پز دادن) معنی تشخص وتجبر وخودنمائی کردن میدهد - (عا) مثال - فلان یک اتومبیل خریده هر روز در آن نشسته پز میدهد - لفظ مذکور بمعنی دوم فرانسوی (Pose) است - "پز عالی وجیب خالی" مثل است - بفتح پ - (پ ـــ ز) (۱) فعل امر از پختن که باضافه به در تکلم استعمال میشود - (عا) - مثال - به فلان گفتم امروز نان به پز - (۲) اسم فاعل از پختن در صورتی که بالفظ دیگر منضم شده اسم فاعل ترکیبی سازد مثل آش پز وغیره - (عا) - "آنقدر به پز که بتوانی بخوری" مثل است - برای لفظ پز بضم اول وبفتح اول فرهنگ نویسان هند معانی دیگری نوشته اند که چون تصحیف خوانی بوده حذف شد -

پزد | فا - (پ ـــ ز د) اسم - خون که ماده رقیق قرمز در بدن جاندار است ومجازاً بمعنی جان (شع) لیکن در پهلوی همین لفظ (pesd) بمعنی درد وغم وزحمت است که در اوستا پزده (pazdeh) ودر سنسکریت پیدا (पीडा) است -

پزشک | فا - (پ ـــ ز ش ک) اسم - مبدل لفظ بزشک بمعنی طبیب وجراح (شع) - در سنسکریت این لفظ بهیشک (भिषक) است - برهان ومقلدانش برای پزشک (بافتح اول ودوم) معنی چندهم نوشته اند اما سندی بدست نیامده -

پزیدن | فا - (پ ـــ ز ی د ـــ ن) مص - پختن (به بینید) (شع) مولوی معنوی - هر میوه که در باغ جهان بدهمه پخته است ÷ ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن - پزید - (می) پزیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پختن است -

پژ فا - (پ - ژ) اسم - (۱) کوه و عقبه (شع) خسروانی - سفر خوش است کسی را که با مراد بود ٭ اگر بسر کوه و پژ آید اندر پیش - (۲) کهنه و مندرس (شع) جهانگیری - (۳) چرک و ریم چنانچه پژآگن بمعنی چرکین است - (شع) -

پژآگن - (پ - ژ - گ ۴ ن) اسم پلید و چرکین (شع) ابوشکور - لطیف و جوانم چو گل در بهار ٭ پژآگن نیم سالخورده نیم - لفظ مذکور مرکب است از پژ بمعنی سوم و آگن مخفف آگین - فرهنگ اسدی

پژاوند فا (پ - ژ - و - ن د) اسم چوبی باشد که از پس در افکنند و بوقت جامه شستن جامه را بدو کوبند (شع)

پژاوه فا - (پ - ژ - و ۴) اسم - داش و کوره پختن ظروف سفالین - (شع) امیر خسرو - کس زما در نزاد با زر و مال ٭ از پژاوه سبوی پژ ناید -

پژپژ فا - (پ ل ژ پ ل ژ) اسم - لفظی است که شبانان بز را بدان نوازش میکردند - (شع) سنائی - نشود دل بحرف قرآن به ٭ نشود بز به پژپژی فربه -

پژم فا - (پ - ژ - م) اسم - کوه و کتل (شع) (جهانگیری) پس مزید فیه لفظ پژ خواهد بود -

پژمان فا - (پ ۴ ژ م - ن) اسم - افسرده و غمگین و بی رونق که لفظ دیگرش پژمرده و پژمریده است (شع) سیف اسفرنگی - در انتظار عهد شب قدر زلف تو ٭ پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان - با فتح اول هم صحیح است این لفظ صفت مشبهه مصدر پژمردن است - در سنسکرت پرمیلان (परिम्लान) است -

پژماندن فا - (پ - ژ م ل ر - ن د - ن) مص - پژمرده کردن - (عا) -

پژمانیدن فا - (پ - ژ م ل ر - ن ی د - ن) مص - پژماندن را به بینید - (عا) -

پژمردن فا - (پ - ژ م ل ر د - ن) مص - افسرده و غمناک و بی رونق و درهم کشیده شدن و روبخشکی آوردن - (شع) -

پژمرده پژمرده (ل) پژمرد (می) پژمرد (ع) - پژمان صفت مشبهه است - با کسر حرف اول هم صحیح است - و در این مصدر از مشتقات فقط لفظ پژمرده در تکلم استعمال میشود و با لفظ کردن و شدن حقیقت شده مصدر مرکب و مشتقات دیگر میسازد -

پژمریدن فا - (پ - ژ م ل ر ی د - ن) مص - پژمردن را به بینید (شع) فخر گرگانی - چو کشتی بود مهرش پژمریده ٭ امید از آب و از باران بریده - پژمریدی (پژمریده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات پژمردن است -

(ل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پژن فا۔ (پ ۔ ژ ۔ ن) اسم ۔ زغن و لاشخور (شع) رشیدی ۔

پژند فا۔ (پ ۔ ژ ۔ ن د) اسم گیاہی است خودرو و خوشبو کہ در زراعت گندم و کتان روید و از آن آش می پختند کہ نام دیگرش برغست است (شع) اسجدی ۔

بہم قیمت لعل باشد بلور ۔ نہ ہمرنگ گلنار باشد پژند ۔ رشیدی گوید بعضی بمعنی حنظل گفتہ اند برخی بمعنی خیار صحرائی ۔

پژواک فا۔ (پ ۔ ژ و ۔ ک) اسم ۔ آوازی کہ از کوہ و گنبد و امثال آنہا منعکس میشود یعنی اگر کسی ندا کند عین آن را میشنود کہ نام عربیش صدا است (شع) جہانگیری ۔ و پژ بمعنی کوہ گذشت ۔

پژوم فا۔ (پ ۔ ژ و م) اسم ۔ فقیر و درویش دبی اعتبار (شع) جہانگیری ۔

پژوہ فا۔ (پ ۔ ژ و ہ) ۔ (۱) فعل امر از پژوہیدن بمعنی بجو و تفحص کن ۔ (شع) ۔ (۲) اسم فاعل از پژوہیدن درصورتیکہ با لفظ دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل دانش پژوہ (دانش جویندہ) (عا) بفتح اول ہم صحیح است ۔ برہان بمعنی پشتۂ بلند و آستر قبا راہم برای این لفظ نوشتہ است درحالیکہ پشتۂ بلند و آستر قبا بمعنی پژہ است نہ پژوہ ۔

پژوہیدن فا۔ (پ ۔ ژ و ہ ی د ۔ ن) مص ۔ جستجو و تفحص کردن (شع) مثال ۔ اسم فاعل از نظامی در توحید ۔ پژوہندہ را یاوہ زان شد کلید ۔ کہ اندازۂ خویشتن در تو دید ۔

پژوہش پژوہش ۔ (پ ۔ ژ و ہ ش) اسم مصدر از پژوہیدن بمعنی تفحص و کاوش است (نش و شع) پژوہید (ی) پژوہد (مع) پژوہندہ (فل) پژوہیدہ (مل) پژوہ (مر) پژوہش (امص) بافتح اول ہم صحیح است ۔

پژوی فا۔ (پ ۔ ژ و ی) اسم ۔ مردم فرومایہ و ارذل ۔ (شع) جہانگیری ۔

پژوین فا۔ (پ ۔ ژ و ی ن) اسم ۔ کثیف و چرکین (شع) سنائی ۔ چشم آرد و دوات بن سوراخ قلم سست و کاغذ پژوین ۔ پژ بمعنی چرک بجای خود گذشت ۔

پژہ فا۔ (پ ۔ ژ ہ) اسم ۔ (۱) تل و گریوہ (شع) جہانگیری ۔ (۲) آستر لباس (شع) جہانگیری ۔ باضم دوم و اظہار ہاء مخفف لفظ پژوہ است بمعنی تفحص و تجسس ۔ (شع) ۔

پس فا۔ (پ ۔ س) (۱) بعد و عقب و دنبال ۔ (عا) مثال پس از یکسال کتابم گیرم آمد ۔ مثال دیگر پس و پلو از نہر آب است ۔ درانصورت لفظ مذکور اسم است و گاہی با فک اضافہ ہم استعمال میشود مثل پس کوچہ ۔ (۲) حرف عطف است برای بیان ترتیب یا نتیجہ (عا) مثال اول احمد

(ـــَـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـــُـ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـــِـ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ــا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

پس حسن۔ مثال دوم از گلستان سعدی۔ "هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بر هر نعمت شکری واجب"۔ (۳) باز و مکرر (عا)، مثال مالی که از دست من رفته بود پس آمد۔ درانصورت گاهی بالفظ وا (واپس) هم استعمال میشود اما در شعر و نثر نه در تکلم۔ این لفظ در پهلوی پس ([illegible]) در اوستا و سنسکریت هر دو پسچه ([illegible] = पश्च) بضم حرف اول (پ اِ س) پسر که فرزند نرینه شخص باشد۔ (شع) فردوسی۔ بیامد نخست آن سوار هژیر ٭ پس شهریار جهان اردشیر۔ در بعضی زبانهای ولایتی لفظ پس بمعنی پسر مستعمل است در پهلوی همین پس ([illegible]) موجود است ولفظ پسر که اکنون در تکلم ایران باکسر حرف اول (پ ِ س ـ ر) استعمال میشود در قدیم باضمه بوده و اکنون در جنوب مثل بوشهر آنها را (پ اِ س ـ ر) باضم اول گویند۔ بکسر پ (پ ِ س) اسم۔ (۱) صدای خالی شدن باد از چیزیکه باد دارد مثل توپه ولاستیک چرخهای دوچرخه وغیر آنها۔ (تک) مثال۔ سوار دوچرخه بیرفتم ا و صدای پس فهمیدم لاستیک سوراخ شده۔ (۲) اسباب سبک و کم قیمت ناقابل در صورتیکه بالفظ حس منضم شود۔ (تک) مثال۔ در خانهٔ فلان غیر از حس و پس هیچ نیست۔ امثال لفظ پس با فتح حرف اول۔ (۱) "پس از من گو جهان را آب گیرد"۔ (۲) "وای اگر از پس امروز بود فردائی"۔ (۳) "ای بسا ابلیس آدم رو که هست ٭ پس بهر دستی نباید داد دست"۔ (۴) "با هر دستی که بدهی بهمان دست پس میگیری"۔ (۵) "دست پیش رامیگیرد که پس نیفتد"۔ (۶) "در پس آئینه توتی صفتم داشته اند ٭ آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم"۔

پس آهنگ۔ (ـ ـ هـ ـ ن گ) اسم۔ دسته ای از لشکر که در عقب دسته های دیگر واقع است (عل)۔

پساپیش۔ (پ ی ش) اسم۔ نامرتب بعضی جلو و بعضی عقب بودن۔ (نث وشع)۔

پساچین۔ (چ ی ن) اسم۔ بقیهٔ میوه که بعد از چیدن در باغ جابجا ماند و نام دیگرش سپچین است (شع) رشیدی۔

پسادست۔ (د ـ س ت) اسم۔ نسیه که در بیع مال را داده وعدهٔ ادای قیمت گیرند۔ (شع) ابوشکور۔ ستد و داد مکن هرگز جز دستادست ٭ که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد۔

پس افتادن۔ (اُ ف ت ـ د ـ ن) مص۔ عقب افتادن و بتعویق انجامیدن۔ (عا)۔ مثال۔ حقوق این ماه من پس افتاده است ماه آینده خواهند داد۔

پس افکند۔ (ـ ف ک ـ ن د) اسم۔ پول وغیره که از مصارف باقی مانده و جمع شده باشد (شع)۔ اثیرالدین اومانی۔ زهی بداده چو خورشید نور بخش از پیش ٭ کف تو هرچه پس افکند بحر و کان باشد۔

پس انداختن۔ (ـ ن د ـ خ ت ـ ن) مص۔ ذخیره کردن و به تعویق انداختن (عا)۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

پس انداختن بچه- تولید کردن بچه (تک)-
پس انداز- (س ن د س ن ز) اسم- پول وغیره که از مصارف باقیمانده وجمع شده باشد- (عا) مثال
فلان هر ماه مبلغی از حقوقش راپس انداز میکند- با لفظ کردن ونمودن وشدن مصادر مرکب میسازد-
پس برآمدن باکسی یاپس کسی برآمدن- حریف بودن ومقابل بودن ومجاب کردن کسی را (تک)
پس بردن- (ب ر د ن) مص- (۱) بطرفی حرکت دادن با اعضاء بدن که پس کردن هم گویند-
(عا)   (۲) برگرداندن چیزی (تک) مثال- دیروز فلان کتابی که برای من آورده بود پس برد-
پس تر فردا- روز چهارم امروز که روز بعد از پس فردا است- (عا)-
پستاک- (پ س ت ک) اسم- پیک بمعنی اول (به بینید)   این لفظ از زبان ولایتی
قزوین است-
پستو- (پ س ت و) اسم- اطاق کوچک در پس اطاق بزرگ که درش درهمان اطاق بزرگ
باز می شود ونام دیگرش صندوقخانه است- (عا)
پس خانه- (خ ن ه) اسم- بارو بنه وچادر واسباب پادشاه یا امیری که بعد از حرکت او
از پس میبرند- (عا)-
پس خم زدن- (خ م)- فرار کردن ودر خم وپیچ کوچه از نظر پنهان شدن (شع) صائب
نمیتوان دل مردم ربود وپس خم زد * سواد زلف تورا مو بموی میجوئیم-
پس خیز- (خ ی ز) اسم- در اصطلاح پهلوانان شاگرد کشتی گیر- (شع) میر نجات-
برتر از سرو وگل ونخل وسمن پایهٔ تواست * نیست پس خیز تو جز سایه که همسایهٔ تواست-
پس دادن- (د د ن) مص- (۱) برگرداندن چیز گرفته را بکسی که از او گرفته شده رد
کردن- (عا)-   (۲) بیرون دادن ظرفی مایعی را از سوراخهای تنگ جسمش- (عا) مثال-
این کوزه آب پس میدهد-
پس دادن درس- خواندن شاگرد درس سابق خود را پیش معلم- (عا)
پس زدن- فشار به عقب دادن قنداق تفنگ وامثال آن در وقت در رفتن- (عا)-
پس شاشیدن- (ش ش ی د ن) مص- به انحطاط رفتن وتنزل کردن در موقعی که ترقی لازم است
(تک)-   وجه تسمیه این است که تنزل بی موقع تشبیه به شاشیدن شتر شده است که از پس میشاشد-
پس شام- (ش م) اسم- سحری که طعام آخر شب است برای روزه گرفتن (شع) جهانگیری-

پس فردا - (ف ـَ ر د ـَ) اسم - روز بعد از فردا که روز سوم امروز است - (عا) -

پسک - (پ ـَ س ـَ ک) اسم - (۱) نیم تنه کلفتی که اغلب بی آستین و ابریشم دوخته بود و پهلوانان و لوطیان می پوشیدند - (تک) (۲) حصهٔ عقب لباس - (عا) -

پس کت - (پ ـَ س ک ـَ ت) اسم - پس انداز - این لفظ از زبان ولایتی قزوین است -

پس کردن - (ک ـَ ر د ـَ ن) مص - به عقب بردن - (عا) مثال - هرچه خواستم کتاب را با و بدهم با دست پس میکرد - "با دست پس میکند و با پا پیش میکشد" مثل است -

پس کوچه - (ک و چ ه) اسم - کوچهٔ تنگی که در عقب کوچهٔ دیگر باشد (عا) مثال - در شهرهای قدیم کوچه پس کوچه بسیار بود -

پس گردنی - (گ ـَ ر د ـَ ن ی) اسم زدن با دست به پس گردن کسی - (عا)

پس گوش افگندن - اهمال و مسامحه کردن و تعویق انداختن (شع) کمال اسمعیل - ببوید آن سپر غمهای خوشبویت به پس گوش افکند حال حدیث غم چو اسپر غم - دماغی کو لفظ مذکور را در تکلم پشت گوش افگندن و انداختن گویند -

پس ماندگان - پسمانده بمعنی دوم (به بینید) (عا) -

پس مانده - (۱) غذای نیم خورده - (عا) مثال - پسمانده ارباب را نوکر میخورد -

(۲) وارث و باقیمانده خانوادهٔ یک میت (عا) مثال - فلان مرد و یک پس مانده نداشت -

پسین - (پ ـَ س ی ن) اسم - آخرین و آنچه در عقب واقع است - (عا) -

بازپسین - (ب ـَ ز) اسم - آخرین - (عا) مثال - دیروز فلان نفس بازپسین خود را کشید یعنی مرد -

واپس - (و ـَ پ ـَ س) اسم - رجوع و پس - (نثر و شع) -

واپسین - اسم - آخری و اخیر - (عا) مثال - فلان دیروز نفس واپسین خود را کشید -

پساندن **پسانیدن** - فا - (پ ـَ س ـَ ن د ـَ ن) مص - آب دادن به باغ و زراعت (شع) - مولوی معنوی - ای روزی ده لهارسان جهان کسان و ناکسان - تو کاری و باغی پسان همه ارو باهواز - پساند (حی) می پساند (ش) اپسانده (فل) پسانده و پسانیده - (دل) اپسان (مر)

پساوند - فا - (پ ـَ س ـَ و ـَ ن د) اسم - قافیهٔ شعر که حرف یا حروف متفق در آخر شعرها است - (شع) لبیبی - همه پوچ و همه خام و همه سست - معانی چگامت تا پساوند - اهل لغت گفته اند - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پس و آوند که کلمهٔ نسبت است و چون قافیه در آخر شعر میاید

پس آوند نامیده شده و چون ردیف هم در آخر شعر میاید پس آوند است چنانچه مؤلف ناصری گفته
اگرچه ظاهر لفظ مرکب از دو لفظ فارسی بنظر می آید لیکن از یک لفظ تنزل کرده به این شکل درآمده
چه در اوستا فسمنه ([illegible]) است.

پست فا. (پ ـ س ت) اسم. (۱) جائی از زمین وغیره که سطحش نسبت به جای دیگر پائین تر باشد. در اینصورت مقابل آن بلند است مثل زمین پست و بلند. (عا) مثال - آب زمین بلند به زمین پست می نشیند. (۲) هر چیزیکه ارتفاعش نسبت به چیز دیگر کمتر باشد مثل دیوار پست و آدم پست قد. در این صورت مقابل آن بلند و دراز است. (عا) مثال. سقف خانهٔ ما پست است. (۳) ذلیل وحقیر وبخیل. (عا). مثال. فلان از خانوادهٔ پست است. مثال دیگر. فلان آدم پست است بکسی چیزی نمیدهد. این معنی ماخوذ از معنی دوم است که آدم پست فطرت تشبیه به جسم کوتاه شده. (۴) خراب و ویران. (شع) فردوسی. وزان پس بشمشیر یازیم دست ؛ کنم سر بسر کشور از کینه پست. این معنی مجاز از معنی دوم است که خراب شدن شهر تشبیه به پست کردن چیزهای مرتفع آن شده است. (۵) شکستن و هلاک کردن (نث وشع). مثال. پادشاه دشمن خود را از زیر پای پل پست کرد.

باکسر پ (پ ؛ س ت) اسم. آردی که از حبوبات بو داده درست کنند که نام عربیش سویق و نام دیگر تکلیش قویت است (شع) نظامی. منم روی از جهان در گوشه کرده ؛ بکفی پست جوین را توشه کرده.
در اصطلاح اطبا آردی است که از بعضی حبوبات یا میوهٔ خشک مهیا سازند. این لفظ در پهلوی پست ([illegible]) و در سنسکریت پیشتم (पिष्ट) است ولی معنی مطلق آرد.

باضم پ. (پ ا س ت) (۱) چاپار یعنی ادارهٔ که مراسلات و امانتها را گرفته بمنزل مقصود میرساند. و آن اداره را پستخانه گویند. (عا) مثال. با پست شهری امروز یک کاغذ داشتم.
(۲) جای ایستادن مامور نظمیه (آجان) یا امینه برای نگاهداشتن امنیت (عا).
(۳) جا و خدمت در ادارهٔ دولتی (عل) مثال. یک پست خالی در ادارهٔ مالیه هست من میخواهم بگیرم. در هر سه معنی مذکور فرانسوی (Poste) است و به معنی اول که چاپار است جزو زبان فارسی شده است.

پست هوائی. (هـ و ـ ئی) اسم. چاپاری یا طیاره که مراسلات و امانات و مسافر را از جائی بجائی حمل میکند. (عا).

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ؙ) ضمه و همزهٔ مضمومه (؛) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

کارت پستال - (ک ـــ ر ت پ ـِ س ت ـــ ل) اسم. ورقهٔ مقوائی دارای تمر پستخانه که نام دیگرش ورقهٔ پستی است که برای مراسله استعمال میشود. (عا) این لفظ هم فرانسوی (cartpostal) و جزء زبان نشده است.

پستا فا. (پ ـــ س ت ـــ) اسم. نوبت و وقت کردن کاری (شع). لفظ مذکور در تکلم اصفهان پسّا به تبدیل حرف ت به س استعمال میشود.

پستان فا. (پ ـِ س ت ـــ ن) اسم. دو غدهٔ بزرگ بر سینهٔ انسان که در زنها بزرگتر است و از آن شیر برای بچه بیرون میاید. نیز غده های برآمدهٔ بر شکم حیوانات که از آن شیر بیرون می آید. (عا) مثال. قبل از تولد طفل غذایش در پستان مادر موجود است.

این لفظ در پهلوی پستان (ـ[illegible]ـ) در سنسکریت استنه ([illegible]) و در اوستا فشانه ([illegible]) است. در سنسکریت پیه (पय) بمعنی شیر است و پستان مرکب از پیه و استنه بنظر میاید.

پستان بند - (پ ـِ س ت ـــ ن ب ـــ ن د) اسم. پارچه ای که زنان برای منع از بزرگ شدن پستان یا پنهان ساختن شکل آن از نظر به سینه می بندند. (عا).

پستان سفید کردن - مادهٔ سفید به پستان مالیدن تا بچه ایکه میخواهند دیگر شیر نخورد از آن بترسد. (شع) قاسم مشهدی. الفتی مید ید با بخت سیاهم زان سبب. کرد در روز نخستین دایه ام پستان سفید.

پستان سیاه کردن - مادهٔ سیاه به پستان مالیدن تا بچه از آن ترسیده دیگر شیر نخورد. (شع) این کار را در وقت بریدن شیر از طفل میکنند (عا).

پستانک - (پ ـِ س ت ـــ ن ـــ ک) اسم. (۱) لولهٔ کوچک شبیه به سر پستان که در تفنگهای قدیم در ته لوله نصب بوده و بر آن چاشنی میگذاشتند. (عا) (۲) چیزی شبیه به سر پستان ساخته از پارچه که در آن قدری شکر ریخته در دهن بچهٔ شیرخوار میگذارند تا بخیال پستان مادر مکیده خاموش شود نیز چیزی شبیه به سر پستان ساخته از لاستیک که در دهن بچهٔ شیرخوار میگذارند که بمکد. (عا).

(۳) هر چیز شبیه به پستان. (عا).

پستان مادر یا مادر گاز گرفتن - استعاره برای بیرحمی و ستم کردن به خویش و اقارب و کسیکه دوست او است. نیز سزای نیکی را بدی دادن. (تک) مثال. کار فلان پستان مادر گاز گرفتن است.

پستانه - (پ، س ت سـ ن ﻫ) اسم - پستانک را ببینید - (عا) -

پسته فا - (پ، س ت ﻫ) اسم - بار درختی است پوست سختی دارد و مغزش سبزرنگ و لذیذ است در آجیل و شیرینی ها خورده میشود - (عا) لفظ مذکور یکی از مشبه به های دهن معشوق است -

پستهٔ بنگ (ب سـ ن گ) اسم - یک تخم از بنگ که گویا از جهت شباهت به پسته به این اسم نامیده شد - (شع) شفائی - هیچ دانی که چسان معده کنی دوزخ تاب ؛ پستهٔ بنگی اگر بر سر تریاک خوری -

پستهٔ خندان - (خ سـ ن د سـ ن) اسم - آن پسته که قبل یا بعد از بو دادن دهنش باز شود که تشبیه به انسان خندان شده - (عا) "پستهٔ بی مغز اگر لب واکند رسوا شود" مثل است -

پسته قندی - (ق سـ ن د ی) اسم - قسمی از حلوا است که از پسته و شکر ساخته میشود - (عا) -

پسته لب - (ل سـ ب) اسم - استعاره برای معشوق است - (عا) -

پسر فا - (پ، س سـ ر) اسم - (۱) فرزند نر مقابل دختر که فرزند ماده است - (عا) - مثال - فلان سه پسر دارد - مثال دیگر - امروز پسری را دیدم که شباهت به پسر من داشت - لفظ پُس و پور مرادف پسر ند پس باید لفظ پسر هم با ضم اول باشد در تکلم امروز ایران با کسر اول است و در بعضی از زبانهای ولایتی با ضم اول است - در پهلوی پسر ([illegible]) و پوس ([illegible]) است در اوستا پوتهره ([illegible]) و در سنسکریت پوتره (पुत्र) - امثال لفظ پسر (۱) "پسر کو ندارد نشان از پدر ؛ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر" (۲) "پسر نوح با بدان بنشست ؛ خاندان نبوتش گم شد"

پسراندر - (سـ ن د سـ ر) اسم - فرزند نری که از شوهر دیگر زن باشد ویا از زن دیگر شوهر - آن را در تکلم ناپسری و نه پسری هم گویند - (شع) - لفظ مذکور در تکلم ترکستان و افغانستان است -

پسرخوانده - (خ سـ ن د ﻫ) اسم - بچه ای که کسی او را به فرزندی قبول کند که لفظ عربیش تبنّی است (عا) -

پسرزاده - (ز سـ د ﻫ) اسم - اولاد نر یا ماده پسر کسی که لفظ دیگرش نوهٔ پسری است - (عا) -

پسرو - (پ، س سـ ر و) اسم - پسر - (تک شیراز) در شیراز واو زاید را به آخر اغلب اسما در تکلم استعمال کنند مثل آبو و گلوونا نو و هکذا - اما بعضی اوقات این واو علامت تعریف یا اشاره میشود بجای لفظ آن مثلاً اگر بخواهند بگویند مردی با من وعده کرد امروز صبح بیاید - "اما آن مرد

نیاید، میگویید. "اُما مرد و نیاید"۔

پسره ۔ (پ ۂ س ۂ ر ۂ) اسم ۔ پسر کوچک یا حقیر ۔ (عا) ۔ در فارسی کسره دادن به آخر بسیاری از کلماتیکه ساکن الآخر هستند معنی تحقیر و تصغیر میاورد و برای بیان آن کسره در کتابت ها رزاید مینویسند مثل پدره ۔ دختره ۔ میزه ۔ کتابه ۔ وغیر آنها ۔

پسریچه ۔ (پ ۂ س ر ی چ ۂ) اسم ۔ پسران بدکار ۔ (شع جهانگیری) ۔

پستا فا ۔ (پ ۂ س ۂ ت ۂ) اسم ۔ پستا را ببینید ۔ (تک اصفهان)

پستائی ۔ (۱) منسوب به پستا (تک اصفهان) (۲) کیسهٔ آرد نانوا ها ۔ (عا)

پسله فا ۔ (پ ۂ س ۂ ل ۂ) اسم ۔ پنهانی و نهانی ۔ این لفظ در تکلم اصفهان و قزوین هست

پسند فا ۔ (پ ۂ س ۂ ن د) (۱) فعل امر از پسندیدن یعنی قبول کن و بخواه و رغبت کن (عا) در تکلم با اضافه به (به پسند) استعمال میشود ۔ و با لفظ کردن حفت شده مصدر مرکب (پسند کردن) یعنی پسندیدن میسازد ۔ (۲) اسم فاعل از پسندیدن در صورتیکه با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل دل پسند و مشکل پسند وغیره ۔ (۳) اسم مصدر از پسندیدن بمعنی خوش آمدن و پذیرفتن ۔ (عا) این لفظ در پهلوی پسند ([illegible]) و در سنسکریت پرسته ([illegible]) بوده و در اوستا اوپسنده ([illegible]) ۔

خودپسند (خ ۂ د) اسم ۔ متکبر و مغرور و بی اعتنا بدیگران (عا) ۔

دل پسند ۔ (د ۂ ل) اسم ۔ محبوب و مطبوع ۔ (عا)

شاه پسند (ش ۂ ه) اسم ۔ قسمی از گل نیز قسمی از شیرینی است ۔ (عا) ۔

مشکل پسند (م ۂ ش ک ۂ ل) اسم کسیکه همه چیز پسندیدهٔ دیگران را نمی پسندد بلکه بعضی از آنها را می پسندد (عا) ۔

پسندر فا (پ ۂ س ۂ ن د ۂ ر) اسم ۔ مخفف پسراندر است که پسر زن است از شوهر دیگر یا پسر شوهر است از زن دیگر ۔ (شع عنصری ۔ جز بجا وند رنماند این جهان کینه جوی با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا ۔

پسندیدن فا ۔ (پ ۂ س ۂ ن د ی د ۂ ن) اص ۔ خوش شدن از چیزی و قبول کردن و رغبت کردن ۔ (عا) ۔ پسندید ۔ (می) می پسندد (مع) پسندیده (ل) پسند (مر و اص) پسندیدگی (اص) ۔

پسنده ۔ پسنده ۔ (پ ۂ س ۂ ن د ۂ) ل ۔ پسندیده و قبول شده (شع سنائی ۔

نیک بخت آن کسی که بندهٔ اوست ٭ درهمه کارها پسندهٔ اوست۔ لفظ مذکور مخفف پسندیده است۔ امثال :"(۱) هر عیب که سلطان بپسندد هنر است"۔ (۲) "آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند" (۳) "کسانیکه بد را پسندیده اند ٭ ندانم زنیکی چه بد دیده اند"۔ (۴) "خود پسند خدا پسند نمیشود"۔ (۵) "در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ٭ گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را"۔

پسیج فا۔ (پ۔ س ی ج) اسم مصدر پسیجیدن (به بینید) (شع)

پسیجیدن فا۔ (پ۔ س ی ج ی د ن) مص۔ مبدل بسیجیدن است (به بینید) (شع)

پسیچ فا۔ (پ۔ س ی چ) اسم مصدر پسیچیدن است (به بینید) (شع)۔

پسیچیدن فا۔ (پ۔ س ی چ ی د ن) مص۔ تهیه و کار سازی کردن و قصد کردن (شع)۔ این لفظ مبدل بسیچیدن است یا بالعکس۔

پش فا۔ (پ۔ ش) اسم۔ (۱) یال و کاکل اسپ (شع) پور بهای جامی در تعریف اسپ۔ کاکلهاش گرد و پش و دم دراز ٭ بر دو یال فربی و لاغر میان۔ (۲) طره و جیغه که بر کلاه و دستار گذارند۔ (شع، جهانگیری)۔ در هر دو معنی تبدیل به فش هم میشود۔ (۳) ناقص و فرومایه (شع، جهانگیری)۔ بعضی از اهل لغت شبه و نظیر و جعد را هم از معانی لفظ مذکور نوشته اند اما شبه و نظیر معانی وش است و معنی جعد هم ثابت نیست۔ شاید در جائی معنی پش را جعد (با عین مهمله) دیدند که مناسبت با کاکل دارد و آن را جغد (با غین معجمه) خواندند۔

پشام فا۔ (پ۔ ش ۔ م) اسم۔ هر چیز تیره رنگ (شع، جهانگیری)۔

پشان فا۔ (پ۔ ش ۔ ن) اسم۔ گرز که چوب یا آهن بلندی است بر سر آن قبه ای از فلز یا چوب و در جنگ استعمال میشد و نامهای دیگرش فشان و چشان و نام عربی آن عمود است۔ (شع، جهانگیری) در ذیل لفظ چشان۔ مؤلف ناصری مینویسد مؤلف جهانگیری معنی این کلمه را گذر با ذال (عبور) نوشته و خطا کرده لیکن نسخهٔ خطی قدیم جهانگیری که نزد من است معنی لفظ را گرز نوشته است شاید در نسخه ای که نزد مؤلف ناصری بوده کاتب غلط نوشته بوده است۔

پشاور (پ۔ ش ۔ و ر) اسم۔ نام یکی از شهرهای شمال غربی هندوستان است۔ (ج)

پشت فا۔ (پ ش ت) اسم۔ (۱) حصهٔ عقب تن انسان که از آخر گردن تا کمر باشد نیز سطح بالائی تن حیوانات از آخر گردن تا دم آنها۔ (عا)۔ مثال۔ پالان پشت قاطر را زخم کرده۔ این لفظ در پهلوی پشت (...) و در اوستا اپشه (...)

(الف) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

وپرشتی (ن ه لد (ولد ه د) ودرسنسکریت پرشته (पृष्ठ) است ۔
(۲) طرف غیر مهم از هرچیز که دو طرف دارد مثل پشت دیوار و پشت در۔ (عا) ۔ مثال ۔ خیاط قبای مرا پشت و رو دوخته است این معنی ماخوذ از معنی اول است۔ امثال لفظ پشت ۔
(۱) "کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من" (۲) "گل پشت و رو ندارد" (۳) "چنین است رسم سرای درشت ؞ گهی پشت زین و گهی زین به پشت"۔ (۴) "پشت چشمش باد است"۔
(۵) "بخت داری برو به پشت بخواب"! (۶) "پشت سر هیچ خوابیده بیداری نباشد"۔
(۳) عقب و پس هر چیز (عا) مثال من پشت میز نشسته کاغذ نوشتم لفظ مذکور در این معنی بیشتر با لفظ سر (پشت سر) استعمال میشود مثل این که میگوئیم من پشت سر فلان ایستاده بودم ۔ یا کتابها را پشت سر هم بچین ۔ (۴) کمک و مدد و پناه (عا) مثال ۔ برای من پشت و پناهی نیست
(۵) مخنث و کونی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان با همه بدیهاش پشت هم هست ۔
(۶) نسل و نژاد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ سادات از پشت پیغمبر اند ۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است ۔

پشتاپشت ۔ (پ لا ش ت س) اسم ۔ پشت سر هم ۔ (شع) ۔

پشت بام ۔ (پ سم) اسم ۔ حصهٔ بالائی سقف که بام تنها هم گفته میشود ۔ (عا) مثال ۔ دیروز بنا پشت بام ما را کاه گل کشید ۔

پشت بان ۔ (پ س ن) اسم ۔ پشتیبان (به بینید) (نث وشع) ۔

پشت به چیزی کردن ۔ بی اعتنائی و ترک کردن ۔ (عا) ۔

پشت به زمین آوردن ۔ مغلوب کردن چه در کشتی گرفتن چون پشت حریف بزمین بیاید مغلوب است (عا)

پشت بند ۔ (ب س ن د) اسم ۔ مدد و کمک ۔ (عا) ۔

پشت پائی ۔ (پ س ی) اسم ۔ هیز و مخنث که نام دیگرش پشت است (تک) ۔

پشت پا زدن ۔ ترک کردن و اعراض نمودن و بی اعتنائی کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اولیا به دنیا پشت پا میزنند ۔

پشت چشم نازک یا نازک کردن ۔ ناز کردن و با غرور نگریستن (عا) ۔ مثال شعری از اشرف
عالمی را کشت پشت چشم نازک کردنش ؞ چشم پوشیدن بتان را تیغ خوابانیدن است ۔

پشت دادن ۔ (۱) تکیه کردن (عا) ۔ (۲) گریختن ۔ (عا) مثال شعری از سعدی ۔
چه بینی که لشکر همه پشت داد ؞ به تنها مده جان شیرین بباد ۔ (۳) حاضر شدن برای کون دادن (عا)

این لفظ بیشتر برای خم شدن مرغ برای سوار شدن خروس استعمال میشود ـ

پشت در پشت ـ پدر بر پدر ـ (تک) مثال ـ خانوادهٔ فلان پشت در پشت عالم بوده اند ـ

پشت دست خائیدن ـ پشت دست گزیدن (به بینید) (شع) ـ

پشت دست گزیدن پشیمان شدن و تاسف خوردن (عا) درعموم ایرانیان شخصی که سخت پشیمان است پشت دست خود را با دندان میگزد (مثل اینکه در هندوستان با دو دست دو گوش خود را میگیرد) ـ

پشت دوتا ـ خمیده (عا) ـ

پشت راست کردن ـ آرام گرفتن و راحت شدن ـ (عا) مثال ـ بعد از زحمات زیاد حالا پشت راست کردم ـ

پشت سر ـ (۱) درغیاب وخفا ـ (تک) (۲) بعد و دنبال (با) مثال ـ وقتی او آمد فلان هم پشت سرش آمد ـ

پشت سر کسی یا چیزی دیدن ـ بعد از آن کس و چیز زنده ماندن ـ (شع) صائب ـ
فلک ها را توانی پشت سر دید ٭ بنور عشق اگر دل زنده باشی ـ

پشت سرهم ـ پی درپی و متوالی ـ (تک) مثال ـ فلان سه ماه است پشت سرهم بسفر میرود ـ

پشت شکستن ـ صدمه سخت دیدن و مصیبت ناگوار بسیار دیدن ـ (عا) ـ مثال ـ درمصیبت فلان پشتم شکست

پشتک ـ (پ لِ ش ت ـ ک) اسم ـ (۱) لباس کوتاهی بود تا کمر که در قدیم میپوشیدند ـ (شع) سوزنی ـ
اگر جبهٔ خاره را مستحقم ٭ زتو بس کنم پشتکی زنپچی ـ (۲) نام مرضی است که عارض دست و پای حیوان بارکش شود که دانه ها بیرون آید و پخته شود ـ (ط) (۳) قسمی از بازی و ورزش است که شخص برجسته در هوا معلق زده باز بر پا ایستد ـ (عا) ـ

پشت کار ـ (پ لِ ش ت ٤ ک ـ ر) اسم ـ همت و سعی در آخر رساندن کاری ـ (عا) مثال ـ فلان در هیچ کاری پشت کار ندارد ـ

پشت کاسه ـ در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است (تک)

پشت کوه ـ یک حصه از جنوب غربی ایران که بیشتر سکنهٔ آن ایل اند ـ (عا) ـ

پشت گردنی ـ (گ ـ ر د ـ ن ی) اسم ـ با دست به پشت گردن کسی زدن (تک) ـ

پشت گرم بودن ـ در حمایت کسی بودن و پشت و پناه داشتن (عا) مثال ـ فلان از پشت گرمی

حاکم به مردم ظلم میکند ـ

پشت گلی ـ (گ ـ ل ی) اسم ـ سرخ کم رنگ ـ (عا) ـ

پشت گوش انداختن ـ اہمال و مسامحه کردن و تعویق انداختن (تک) مثال ـ ہر وقت از او پولم را میطلبم پشت گوش میاندازد ـ

پشت گوش فراخ ـ آدم تنبل ـ (تک) ـ

پشت مازه و مازو ـ استخوان میان پشت که نام عربیش صلب است ـ (عا)

پشت ماہی ـ چیزیکه میانش بر آمده و دو طرفش فرو رفته باشد مثل راه پشت ماہی ـ (عا) ـ

پشت وار و پشت واره ـ بسته یا دسته ای از چیزیکه بر پشت کشند ـ (نث وشع) ـ

پشت وان ـ پشتیبان ـ (بہ بینید) (نث وشع) ـ

پشت ہم پشت سر ہم ـ (بہ بینید) (عا) ـ

پشت ہم اندازی ـ وسیسه و مکر برای پیش بردن کاری ـ (تک) مثال ـ فلان برای پیش رفت کار خود خیلی پشت ہم اندازی میکند ـ

پشتی ـ (پ ـ ش ت ی) اسم ـ (۱) حامی و یار و یاوری (عا) مثال ـ من در دعوی دیروز ہیچ پشتی نداشتم ـ بالفظ کردن و نمودن مصادر مرکب میسازد ـ (۲) بالشی که بر پشت برای تکیه گذارند و در اصفہان متکا را ہم پشتی گویند ـ (عا) (۳) در اصطلاح کبوتر بازان جفتی کردن کبوتر نر و ماده است ـ

پشتیبان ـ (پ ـ ش ت ی ـ ب ـ ن) اسم ـ (۱) حامی و یاور ـ (عا) مثال شعری ـ از سعدی ـ
"چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ٭ چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان"
شعر مذکور مثل است ـ (۲) چوبی که برای نگه داشتن به دیوار شکسته و غیره نصب کنند تا نیفتد ـ (عا) ـ در شعر سعدی مراد این معنی ہم ہست ـ

پشتیوان ـ اسم ـ پشتیبان (بہ بینید) (نث وشع) ـ

پشنت ـ (پ ـ ش ن) اسم ـ انبوه و دنباله دار ـ (تک) مثال ـ موی سر فلان پرپشت است ـ

پشتلنگ فا ـ (پ ـ ش ت ل ـ ن گ) اسم ـ ناقص و معیوب و بی معنی ـ (شع) سوزنی ـ
ورنماک تو بسته کمر و بندگی ٭ نمرود پشه خورده و فرعون پشتلنگ ـ

پشتو (پ ـ ش ت و) اسم ـ (۱) زبان افغانان که مرکب است از ہندی و فارسی (عا) (۲) مرتبان گلی ـ (شع) جہانگیری ـ شاید با سقوط تصحیف خوانی شده است ـ

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ظ) ظرفی (ف) غزالی (مع) ...

پشته فا۔ (پ ضمه ش ت ه)۔ (۱) تل که برآمدگی زمین است۔ (عا) (۲) یک بسته از خار یا چوب خشک و امثال آن که برپشت کشند۔ (عا) های مخفی در آخر کلمه علامت تشبیه است در معنی اول یعنی تل تشبیه به پشت و ظهر حیوان شده است و علامت نسبت است در معنی دوم که بسته را به پشت میکشند۔ این لفظ در سنسکریت پرشته (पृष्ठ) است۔

پشه فا۔ (پ فتحه ش ش ه) اسم۔ حشرهٔ کوچکی است که بال دارد و میپرد و خون بدن انسان را میمکد و بعضی از اقسام آن زهری و تولید ملاریا و امراض دیگر میکنند۔ (عا)۔
مثال۔ آب را که کثیف نباید در شهر باشد چرا که پشه های زهری تولید میکنند۔ این لفظ در اوستا پزدو ([illegible]) است۔ امثال۔ (۱) "پشه چو پر شد بزند پیل را، با همه تندی و صلابت که او است" (۲) "جایکه عقاب پر بریزد، از پشهٔ لاغری چه خیزد" (۳) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند" این لفظ در سنسکریت مشهه و مشکه :- (मशः) (मशकः) است۔

پشه بند۔ اطاق مانند کوچکی که از تور یا پارچهٔ نازک دوزند و در وقت خواب در آن بخوابند (عا)۔

پشه دان۔ پشه بند (به بینید) (عا) لفظ مذکور در بعضی از شهرهای ایران مستعمل است۔

پشه غال اسم۔ درختی است از جنس کبوده که ثمر آن غلافی سبز است و در جوف آن پشه های بسیار، نام عربی درخت مذکور شجرة البق و نام دیگر فارسیش دردار است (شع)۔

پشه لگد زدن به کسی۔ تمارض کردن آن کس یا به تب یا مرض جزئی خود را بستری کردن (تک)۔
مثال۔ فلان را پشه لگد زد نمیتواند کار بکند۔ این لفظ در مقام استهزا استعمال میشود۔

پشه۔ (پ فتحه ش ه) مخفف پشّه با تشدید است و در تکلم هم استعمال میشود۔

پشقاب تر (پ ضمه ش ق فتحه ب) اسم۔ مبدل بشقاب که ظرف پهن قدری عمیق است که در آن غذا و غیره خورند۔ (عا)۔ پشقاب بزرگ را دوری۔ (د فتحه و ی) هم گویند۔
"دم شتر را تو پشقاب بگذار" مثل است۔

دم کسی را تو پشقاب گذاشتن۔ تعریف زیاد بیجا از کسی کردن (تک)۔

پشک فا۔ (پ کسره ش ک) اسم۔ (۱) ورم و غده ای که از اثر درد مفصل در عضو انسان یا حیوان در آید و اغلب در زیر بغل و بیخ ران پیدا میشود۔ (عا) مثال۔ پشک ضرب خوردگی دستم زیر بغل در آمد۔ (۲) مهره مانند از فضله گوسفند و خر و شتر و امثال آنها که فضله های ایشان

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ع) اعداد اعرابی (ع) یا اعرابی

کم رطوبت و دانه دانه است. (عا) — در اینصورت این لفظ مخفف پشکل است و در قدیم با ضم پای (پ ـُ ش ک) استعمال میشد چنانچه مولوی معنوی گوید — گفت جایش را بروب از سنگ و پشک ٭ ور بود تر ریز بروی خاک خشک. اکنون هم در شعر با ضم اول آوردن جایز است.

(۳) مطلق قرعه انداختن لیکن اکنون در بازیهای اطفال و غیره آنها تعیین کردن نوبت کسی است بطور مخصوص که حاضرین هرکدام دست خود را پیش میآورند با هرچند انگشتی که میخواهند باز باشد و بعد انگشت های باز همه را می شمارند و مطابق آن از ابتدای آن جماعت گرفته میشمارند تا بهر کس به نوبت او در ابتدای بازی یا گرفتن چیزی میشود. (عا) — بافتح اول و سکون ثانی (پ ـَ ش ک)

(۱) برابر و مقابل بودن (شع) بزاری. — بحسن افتاده با خورشید در پشک ٭ به قامت سرو را افکنده در رشک.

(۲) غش. (شع) جهانگیری. (۳) درآویختن. (شع) جهانگیری. (۴) هسته خرما (تک جندغ). — با ضم اول و فتح ثانی (پ ـُ ش ـَ ک) — اسم لقب گربه است که حیوان خانگی است عموماً در صدا کردن گربه بلفظ مذکور را اهل ماوراءالنهر استعمال کنند و اکنون در ایران با کسر اول (پ ـِ ش ـَ ک) و با یای اعرابی (پ ی ش ـَ ک) نیز استعمال کنند. — برای لفظ مذکور فرهنگ نویسان شعری معانی دیگر هم نوشته اند که بعضی تصحیف خوانی و بعضی معانی پشک با یا بیهوده است.

پشکل فا. (پ ـُ ش ک ـِ ل) اسم سرگین حیوانات چرنده از قبیل بز و الاغ و فیل و غیره (عا). مثال. پشکل گوسفند برای زراعت مفید است

پشکل داخل مویز کردن — چیز ناجنس را در جنسی جا دادن شخصی که بی جا خود را منسوب بکسی یا چیزی میکند. پشکل داخل مویز است [illegible] مثال. [illegible] هم لیاقتی دارد و تملق بسیاری میکند. [illegible] پشکل داخل مویز کرده است.

پشکم فا. (پ ـِ ش ک ـَ م) اسم ایوان و بارگاه. (شع) ناصر خسرو. — [illegible] خلق عالم [illegible] این سخن [illegible] اشکم.
این لفظ مبدل اشکم است یا بالعکس.

پشلنگ فا. (پ ـُ ش ل ـَ ن گ) اسم. (۱) [illegible] ناقص و معیوب و عیبی (شع). [illegible] (۲) نام قلعه بوده بر قله کوهی. (شع) [illegible].

آنکه زیر سم اسپان سپه خرد نمود چو پرمانی در و دیوار حصار پشلنگ ـ

پشم فا ـ (پ ـ ش م) اسم ـ رشتهٔ باریک مانندی که بر بدن بسیاری از جانداران میروید که اگر نرم باشد پشم نامیده میشود و اگر زبر و کلفت باشد مو ـ مثل موی بدن انسان و بز و پشم بدن شتر و میش ـ با پشم و مو مجازاً در جای همدیگر استعمال میشود ـ مثل اینکه میگویند پشم بز و موی شتر (عا) ـ لفظ پشم مجازاً در هر چیز محقر استعمال میشود ـ مثل اینکه بطور مثل میگویند ـ «پشمش بدان» یعنی حقیر و ناقابل ـ امثال ـ (۱) «سگ کیست که پشمش باشد» (۲) «دیبا نتوان بافت ازان پشم که رشتیم ـ خرما نتوان خورد ازین نخل که کشتیم» (۳) «پشم چه کشک چه» (۴) «دنیا پشم است» ـ

پشم آگند ـ (ـ گ ـ ن د) اسم ـ پالان آگنده به پشم ـ (شع) سنائی ـ کفش عیسی بدوز و ز اطلس خر او را مساز پشم آگند ـ

پشم آلو ـ مخفف پشم آلود ببینید ـ (با) ـ

پشم آلود ـ (پ ـ ش م ـ ل و د) اسم جائیکه مو و پشم زیاد رو ئیده باشد و آدم پرمو ـ (عا)

پشم اندر پشم ـ پارچه ایکه تار و پود هر دو از پشم است ـ (عا) ـ

پشم به کلاه یا در کلاه نداشتن ـ بیعرضه بودن کسی و مطاع نبودن امر وی (تک) امثال ـ استاد این بچه پشم به کلاهش نیست که او بی تربیت بار آمده ـ

پشم داشتن چیزی ـ اعتنا نکردن و حقیر شمردن آن (تک) مثال ـ اگر فلان عیب تو را پیش کسی گفت پشمش بدان ـ

پشم درکشیدن یا پشم کشیدن ـ آدم بیهوده و هرزه گو را بالطایف الحیل از خود دور کردن ـ (شع) رشیدی ـ

پشمک ـ (پ ـ ش م ـ ک) اسم ـ قسمی از حلویات است که رشته های باریک مثل پشم و سفید است (عا) مثال ـ دیشب در شب چرهٔ فلان پشمک هم بود ـ در لفظ مذکور «ک» علامت تشبیه است ـ

پشم و پیلی ـ (پ ـ ی ل ی) اسم پشم و ابریشم و ریسمان درهم شده که اغلب پرندگان با آنها آشیانه میگذارند ـ (تک اصفهان) مثال ـ گنجشک آشیانه اش را با پشم و پیلی درست میکند ـ

پشمینه ـ (پ ـ ش م ی ن ه) اسم ـ منسوب به پشم ـ هر چیزی که از پشم ساخته شده باشد ـ (عا)

پشمینه پوش ـ اسم ـ زاهد و مرتاض را گویند که عموماً لباس خشن پشمی میپوشند ـ (عا) ـ

پشماق تر۔ (پ۔ ش م۔ ق) اسم۔ کفش۔ (شع) خواجو۔ کردہ خون کشتۂ ہجران بیک رہ پایمال۔ ورنہ میداری مسلم رنگ پشماقش ہمین۔

پشن فا۔ (پ۔ ش۔ ن) عم۔ موضعی است کہ آنجا میان توس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد و آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشتہ شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند۔ (عا) در اوستا پشنہ ([illegible]) قیب کی گشتاسب آ

پشنگ فا۔ (پ۔ ش۔ ن گ) اسم۔ پاشیدن آب با دست یا با دہن بہ چیزی برای طراوت و نم کردن آن۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان تنباکو درست نم نخشیدہ یک پشنگ آبش بزن۔ مثال شعری از درویش عبدعلی۔ بی تیغ از آن اجل خفہ ساز عدوت را ٭ کز خون فاسدش نزود بر کسی پشنگ۔ پشنج کہ گذشت مبدل ہمین لفظ است۔ (۲) نام پدر افراسیاب۔ (شع) فردوسی۔ چو بشنید سالار ترکان پشنگ ٭ چنان خواست کاید با ایران بجنگ۔ (۳) دست افزاری مر بنایان را از آہن دراز سرتیز کہ بدان دیوار وغیرہ سوراخ کنند و نامہای دیگر آن کلنگ و سنبہ و دیلم است (شع) شمس فخری۔ در آورد سخطش بارۂ سپہر از پای ٭ بیک اشارت بی دست برد تیک و پشنگ۔ (۴) زنبرکہ آلتی است برای خاشاک و گل کشی۔ (شع) سوزنی در صفت ذکر خود۔ ہمچون اشتنگ کژی و رکناک و شوخناک ٭ گوئی کہ گرز توری در قبضہ پشنگ۔ آن راکہ از تو خورد بنا جاگہ فتاد ٭ بر داشت از زمین نتواندش بی پشنگ۔ رشیدی لفظ پشنگ بہ معنی آخر را بضم اول ضبط کردہ۔ در فرہنگہای شعری معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور نوشتہ است کہ ثابت نیست از این جہت حذف کردم۔

پشہ فا۔ (پ۔ ش ہ) اسم۔ پشّہ (با تشدید) را ببینید۔ (عا)۔

پشی فا۔ (پ۔ ش ی) اسم۔ پشیزہ۔ (ببینید) (شع) سوزنی۔ نرخ جماع ان پشی رسید بہ دینار ٭ کار فروشندہ است وای خریدار۔

پشیز فا۔ (پ۔ ش ی ز) اسم۔ سکۂ کوچک کم قیمت کہ در قدیم رایج بودہ۔ (عا) مثال شعری از امیر خسرو۔ آن راکہ بہ کیسہ نیست چیزی ٭ خواری کشد از پی پشیزی۔

رسم ہر مملکت متمدن از قدیم این بودہ کہ پول کم قیمت را از فلز پست مثل مس و برنج و گاہی از شیشہ میساختند۔ آن سکہ را در قدیم پشیز میگفتند و بعد فلوس نامیدند و بعد چون روی آن سکہ شکل غاز بودہ آن را غاز و غازی ہم میگفتند و اکنون در ایران آن سکہ را از مس یا نکل میزنند و شاہی نامند۔

بر گہای مدور پشت ماہی را ہم کہ اکنون فلس میگویند در قدیم مجازاً پشیز میگفتند - یا اصل معنی ہمین بودہ و دیگر مجاز

پشیزہ فا - (پ - ش ی ز ہ) اسم - چیزی کہ شباہت بہ پشیز دارد و در نازکی و تدویر مثل ورقہ ہای طلائی کہ روی دستہ کارد و امثال آن کوبند و مثل تختہ چرم مدوری کہ بر دامن خیمہ دوزند و از سوراخ میان آن ریسمان گذرانند - (شع) کمال اسمعیل - چنانکہ بر سپر خیزران پشیزۂ سیم ٭ حباب و دایرۂ آب و قطرۂ باران - برگہ مدور پشت ماہی را ہم پشیزہ گویند - (شع) انوری - سموم قہر تو با آب اگر عتاب کند ٭ پشیزہ داغ شود بر مسام ماہی شیم - ہای زاید در آخر لفظ پشیزہ علامت تشبیہ است

پشیمان فا - (پ - ش ی م ا ن) اسم - نادم یعنی کسیکہ کار کردۂ خود را بد براند و نخواہد دوبارہ آن کار را کند (عا) مثال دیروز شخصی را زدم و امروز از آن پشیمانم - این لفظ در پہلوی پشیمان (...) و در سنسکرت پش چات تاپہ (पश्चात्ताप) بودہ -

پشیمانی - ندامت و افسوس - (عا) امثال لفظ پشیمانی - (۱) چرا عاقل کند کاری کہ باز آرد پشیمانی"- (۲) "پشیمانی سودی ندارد"

پشین فا - (پ - ش ی ن) اسم - نام پسر کیقباد است کہ او را کی پشین ہم میگفتند - (شع) فردوسی - بدار و نداز گوہر کی پشین ٭ کہ خواندی پدر بر پشین آفرین -

پطرزبورغ (پ ط ر ز ب و ر غ) عجم - نام سابق شہر پطرو گراد (پطرو گراد را بہ بینید) (ع)

پطرکبیر (پ ط ر ک ب ی ر) عجم - نام یکی از سلاطین روس کہ در اول قرن ہیجدہم میلادی سلطنت میکرد و بسیار مقتدر بود و بنا کنندۂ شہر پطرزبورغ یا پطرو گراد است (عا)

پطروگراد (پ ط ر و گ ر ا د) عجم - نام شہری است در روسیہ کہ پطر کبیر آن را بنا کردہ (ج) ترجمہ این لفظ پطر آباد است - تا ایام جنگ بین المللی نام آن شہر پطرزبورغ و پطرز برغ (Petros Burg) بودہ و معنی لفظ بورغ و برغ آباد است اما چون این لفظ از آلمانی گرفتہ شدہ و در جنگ بین المللی روسہا از آلمان نفرت داشتند آن را تبدیل بہ لفظ روسی (اسلاوی) گراد نمودند -

پغ فا - (پ غ) اسم - نام آواز خندہ ای کہ دفعتاً با صدا از دہن بیرون آید (عا) - این لفظ را با قاف نوشتن غلط مشہور است چہ در فارسی قاف نیست -

پغاز فا - (پ غ ا ز) اسم - چوبکی باشد کہ در دوگران درمیان شکاف چوبی کہ آن را بشکافند بنہند تا از دو شکافتہ شود و کفش گران در فاصلہ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشادہ شود و آن

راپهانه وپانه وفهانه وفانه نیز خوانند - (شع) شمس فخری - عدو شکاری کز دست و ساعد خصمش * کند بتیشهٔ شجار حادثات پغاز - وبعض صاحب فرهنگان بیای تازی مفتوح و فا ورای غیر منقوطه تصحیح نموده اند بهانا که ایشانرا سهو افتاده" انتهی - جهانگیری - چون شمس فخری فرهنگ نویس بوده و از خود شعر برای شاهد میگفته معتبر نیست سند دیگر لازم است -

پغنه فا - (پ - غ ن ه) اسم - پله و پایهٔ نردبان - (شع) شهاب مهمرهٔ -
پغنه بام دولت بادا * این چهار آخشیج و هفت فلک -

پف فا - (پ ط ف) اسم - هوا را بزور از دهن طوری بیرون کردن که آواز شبیه بآواز پف از آن بیرون آید و اگر چنین آواز بیرون نیاید فوت نامیده میشود - (عا) - مثال شعری از سعدی "چراغی را که ایزد بر فروزد * گر ابله پف کند ریشش بسوزد"

این لفظ در سنسکریت پهو (फ) است - **امثال** (۱) از کلاه بالی چیزی که جداست یک پف آب است" (۲) "پُفی مشتعل و به تفی خاموش" (۳) "چراغی را که ایزد بر فروزد * گر ابله پف کند ریشش بسوزد"

پف آب - اسم - آب در دهان کرده آن را با پف طوری بیرون کردن که بر چیزی ترشح کند - (عا) مثال - فلان سرقلیان را با پف آب بزن که تنباکو را نم کند -

پفک - (پ ط ف - ک) اسم - قسمی از شیرینی است بشکل مخروطی که خیلی کم وزن و میانش خالی است - (عا) - مثال - در پفک گاهی آب لیمو میریزند -

پف کاسه گری - اسم - نکتهٔ کوچک که از آن مطلبی بزرگ بیرون آید یا کاری اندک که از آن نتیجهٔ بزرگ بر آید - (عا) - لفظ مذکور را اکنون فوت کاسه گری گویند اما در اشعار پف کاسه گری مستعمل است صائب گوید - میکند جام علاجش به پف کاسه گری * هر سری کز خرد خام غباری دارد - ایضاً با قر کاشی گوید - آن دلبر کاسه گر که چون مه رو چینی است * جان در تن من زشرم رو یش سفری است - گر لب به لبم نهد زسر جان یابم * کاین معجزه ای از پف کاسه گری است - وجه تسمیه پف کاسه گری یا فوت کاسه گری قصه ایست که یک کوزه گر ایرانی برای آموختن ساختن ظروف چینی بچین رفته مدتی نزد استاد چینی ساز ظروف ساختن آموخته مراجعت بایران کرده مشغول کار شد اما ظروف او از کوره ناصاف و زبر بیرون میامد ناچار مراجعت بچین نموده تفصیل را به استاد گفت او شاگرد ایرانی را هدایت نمود که از اول تا آخر کار ظروف ساختن استاد را باوقت ببیند تا بفهمد

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (۱) ...

درکجا اشتباه کرده است. شاگرد بعد از ملاحظه تمام کار فهمید که فقط یک چیز را نمیدانسته که هنگام گذاشتن کاسه در کوره برای پختن باید فوت کرد تا گرد کاسه بریزد چه از وقت ساختن کاسه تا گذاشتن در کوره چند روز فاصله میشود و روی کاسه گرد می نشیند و اگر با همان گرد در کوره بگذارند که پخته شود ناصاف بیرون میاید. پس آن شاگرد آن فوت کاسه گری را هم آموخته در مستقبل ظروف خود را قبل از گذاشتن در کوره پف یا فوت میکرد و کارش مثل کار استاد بیرون میآمد.

پف کردن. (۱) هوا را با صدا از دهن بیرون کردن. (عا). (۲) ورم کردن و باد کردن (عا) مثال. فلان را دیدم پشت چشمش پف کرده بود. این لفظ را پز کردن هم گویند. مجازاً در معنی تکبر کردن هم استعمال میشود.

پفیوز. (پ ط ف ی ط ز) اسم کسی که ظاهرش خوب است اما باطناً بیکاره و بیعرضه است (تک). وجه تسمیه این است که یوز که حیوان شکاری است چون بشکار خود رسد مثل گربه پف کند تا شکار از او بترسد و مغلوب شود.

خرّوپف. (خ ط ر ر) صدائی است که از دهن بعضی اشخاص خوابیده در نفس کشیدن بیرون میاید (تک) مثال. فلان هرجا بخوابد صدای خروپفش بلند میشود.

غرّوپف. (غ ط ر ر) اسم. صدائی که گربه در ترساندن حریف خود کند. (تک).

پک فا. (پ ط ک) اسم. (۱) دم که بیشتر در مورد دخانیات استعمال میشود. و آن کشیدن نفس است بدرون درحالتیکه سیگار یا قلیان وغیره آنها بدهن است و دود در دهن میاید. (تک) مثال. یک پک به قلیان زدم سرم گیج رفت و بگو نکشیدم. (۲) ناهموار و ناتراشیده (شع). در این صورت با لفظ لک (ل ط ک) (لک و پک) استعمال میشود. (۳) پوک و بی مغز و میانه تهی. (شع). در این صورت مخفف پوک است. (۴) پتک. چکش آهنگران. (شع). در این صورت مخفف پتک است و ترکی است مثال شعری هر سه معنی مذکور از پوربهای جامی. ای شوربخت مدبر معلول شوم پی * وی ترش روی ناخوش کرده لک و پک. تیزی و بی طعام و تفته چون پنیر و دوغ * بی ذوق و خشک مغز و تهی همچو جوز پک. با من مشو چو آهن پولاد سخت چشم * تا نشکنم سر تو چو سندان به زخم پک. (۵) در اصطلاح بجول (قاپ) بازان نام یک طرف بجول است که نام دیگرش عاشق است. (شع) شعر. دست در کش بجل سبک نزنی * تخوری ریو چار پک نزنی. بفتح پ (پ ط ک) اسم. (۱) بی هنری و رعنائی در صورتیکه لفظ لک...

(ل-ک). بعد از آن بیاید- (شع) (۲) خورده ریز و خرت و پرت خانه. (شع) شمس فخری-
چو لوت و پوت شود تار و مار و مرد فقیر چه میکند خرو بزیا چه میکند لاک و پک - لک و پک باین
معنی اکنون هم در بعضی از ولایات ایران مستعمل است. ورنه شعر شمس فخری که لغت نویس بوده و از خود
شعر برای شاهد میساخته سند نمی شود. در فرهنگ های شعری برای لفظ پک بفتح اول. (پ-ک) یک
پایهٔ نردبان و تک و پوی و پاشنهٔ پا و باضم پ (پُ ک) بمعنی برجستن و فرو جستن. و با کسر پ.
(پ ِ ک) بمعنی بند انگشت هم نوشته اند لیکن سندی بدست نداده اند از این جهت من حذف نمودم.

پک و پز- (پ-ک و پ ُ ز) اسم. دهن و اطراف آن که زشت باشد. (تک)

پک پک فا. (پ-ک پ-ک) اسم. آوازی است که از چسپاندن دو لب بهم و جدا کردن آن بزور و با صدای بزرگ حاصل میشود (تک)

پک و پهلو- (پ-ک و پ-هـ ل ُ) اسم. شکم و پهلوی انسان و حیوان نیز. (تک) مثال. دیشب سرما خوردم امروز پک و پهلویم درد میکند.

پک و پوز- (پ-ک و پ ُ ز) اسم. پک و پز (به بینید) (تک) مثال. فلان با این پک و پوزش هر روز آرایش هم میکند.

پکاندن فا. (پ-ک-ن د-ن) مص. کشیدن دانهای تسبیح وغیره در رشته (تک اصفهان)
مثال. تسبیح پاره شده بود دادم به فلان بپکاند. پکاند (می) بپکاند (مع).
پکاننده (فل) پکانده (مل) بپکان (مر).

پکانیدن فا. (پ-ک-ن ی د-ن) مص. پکاندن (به بینید) (تک اصفهان).
پکانید (می) پکانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پکاندن است.

پکر فا. (پ-ک-ر) اسم. (۱) انسان یا حیوان بی غیرت و تنبل (تک اصفهان).
مثال. فلان خیلی پکر است دلش نمیخواهد دنبال کار برود. (۲) پست و کسل و
گیج. (عا) مثال. امروز پکرم نمیتوانم کار بکنم.

پکن فا. (پ-ک ن) اسم. ارزن که غله ایست دانه های خیلی کوچک (شع) انزاری قهستانی.
مست گشتم ز جرعهٔ پکنی :: شد مزاحم ز بنگ مستغنی. بکسر پ و فتح کاف (پ ِ
ک ن) اسم. نام پای تخت ملک چین است (ج).

پکند فا. (پ-ک-ن د) اسم. به لغت خوارزم نام نان است و آب را سوپ میگویند.

(شع) انوری - محنت سوپ وپچند او که از بخم بجند ؛ طبع موزو نم همی ز اندیشه ناموزون کند -

پکنه فا - (پ - ک ن ه) اسم - آدم فربه کوتاه قد (شع) انوری - آن دختر بچه عصمت الدین ؛ سرمایه زهد و نیک و نامیست -

پکوک فا - (پ - ک و ک) اسم - (۱) تپک و چکش آهنگران - (شع) جهانگیری -
(۲) غرفه و بالاخانه (شع) جهانگیری - مؤلف جهانگیری معنی سوم هم برای لفظ مذکور از یک کتاب لغت نقل میکند که تخته کاه چوبین و تخته کنار بام باشد - جهانگیری و چند فرهنگ نویس دیگر پلوک (پ - ل و ک) را هم با معانی پکوک ضبط کرده اند که یقیناً یکی از آن دو تصحیف است - مؤلف سروری لفظ پکول را هم با همان معنی پلوک ضبط کرده است و برهان قاطع از کتاب او برداشته یکی از این سه لفظ (پکوک) و (پکول) و (پلوک) صحیح و دیگر تصحیف خوانی است امامن نتوانستم تشخیص بدهم که صحیح کدام است -

پکیدن فا - (پ - ک ی د - ن) مصدر - پهلوی هم واقع شدن دانه های تسبیح وغیره (فا) -
خوشه انگور و گندم وغیره که دارای دانه های زیاد و متصل است پکیده گویند -
این لفظ مخفف پاکیدن است (ببینید) - بضم پ (پ - ک ی د - ن) ترکیدن و گسستن و از هم پاشیدن (با - شیراز) مثال خربوزه از دستم افتاد و پکید -

پکیدن فا - (پ - ک ی ی ن) اسم - آردی که هنگام پهن کردن خمیر برای نان پختن روی خمیر و دست مالند که خمیر به سنگ و دست نچسپد (فا - اصفهان) -

پگاه فا - (پ - گ - ه) اسم - سحر و صبح زود (شع) ابن یمین - از چرخ و شای رسد خورشید را بر اختران ؛ چون خاک درگاه ترا بوسد بنده و ارش هر پگاه - بعضی از فرهنگ نویسان این لفظ را با بای تازی (بگاه) ضبط کرده اند و مرکب از حرف به (حرف جر) وگاه (وقت) دانسته اند لیکن از موارد استعمال معلوم میشود یک لفظ است مرکب نیست - اگرچه در جنوب ایران اکنون هم در تکلم لفظ گاه تنها برای صبح زود استعمال میکنند لیکن ممکن است مخفف پگاه باشد و ترجیح من پگاه (با پای فارسی) را از ضبط جهانگیری است که محقق تر از فرهنگ نویسان دیگر است -
مخفف لفظ مذکور پگه است - (شع) ابن یمین - آنکه چون صبح از پگه خیزی - در دل از مهر حق چراغ افروخت -

پل فا - (پ - ل) اسم - (۱) طاقی که روی رودخانه و نهر وغیره برای عبور زنند چه از چوب باشد چه از سنگ و گل - (فا) مثال - پل خندق شهر خراب شده بود و بلدیه ساخت

(ب) فتحه و زبر مفتوحه (ل) ضمه و ضمه مضمومه (ی) کسره و زیر مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

این لفظ در اوستا پرتو ([illegible]) و در پهلوی پهل ([illegible]) بوده (۲) مخفف پول است که سکهٔ رایج ملک است (شع) شعر - با حسرت میکشم از بی مهی ٭ خاک بر سر میکنم از بی پلی - (۳) در اصطلاح بنایان چوب بزرگ که بر دیوار نصب کرده سر تیرهای کوچک را بر آن گذارند - (عا) - **امثال** - (۱) "پلش آن طرف آب است" (۲) "هر که از پل بگذرد خندان بود - زیر پل منزلگه رندان بود" (۳) "زیر پل منزل خطرناک است ٭ مسکن لوطیان بی باک است" (۴) "خر خود را از پل گذراند" (۵) "سر پل خر بگیری"

پل آن طرف آب بودن - سعی بیهوده کردن و به مقصود نرسیدن (عا) -

پل شکستن - (ش ، ک ، س ت ـ ن) مص - ضرر رسانیدن و زحمت دادن و محروم کردن - (شع) خاقانی - عاشق محتشم بسی داری ٭ پل همه بر من گدا شکنی -

پل صراط - (ص ، ر ، ـ ط) عم - پلی است که از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر و بر روی جهنم واقع است و روز محشر کسی که در دنیا خوش عمل بوده و گناه نکرده به آسانی از آن میگذارد و عاصی عاجز از عبور آن است (عا) - صراط تنها هم بهمان معنی است -

زیر پلی - (ز ی ، ر ، پ ل ی) اسم شخص پست و زن فاحشه - (تک اصفهان) پل زاینده رود اصفهان خیلی طویل است و در اغلب سال بعضی از چشمه های آن خشک است و در قدیم محل هرزگی اشخاص پست بوده -

پل - بکسر پ (پ ، ل) اسم - (۱) چوبی که بقدر ربع ذرع است و در بازی الک دولک استعمال میشود - (تک اصفهان) در اصفهان بازی الک دولک را پل چفته میگویند و چفته دولک را گویند که چوب به قدر یک ذرعی است و پل تکه چوب بقدر ربع ذرع - در شیراز آن را چلی ماسه گویند -

زیر پل کسی زدن - استعاره برای دور کردن و راندن کسی است از پیش خود - (عا) - گویا این لفظ از پل چفته گرفته شده است - (۲) پاشنهٔ پا - (شع) شمس فخری - دشمن شهریار عادل دل ٭ باد دایم به تیغ غم بسمل - مانده در سنگلاخ محنت و غم ٭ آبله کرده پاشکافته پل - شعر شمس فخری سند نمی شود باید شعر دیگر بدست آورد - برهان و فرهنگ نویس های دیگر معانی دیگر هم برای لفظ مذکور ضبط کرده اند - (۱) شکل خیمه که چوب کوچک است بر سر ریسمان کوتاه که مثل تکمه حصه بالا و پایین خیمه را بهم متصل میسازد - (۲) چوبکی که اطفال در میان آن ریسمان بندند و در کشاکش آرند تا صدا کند و بفتح اول بمعنی مرز نوشته اند که فاصلهٔ میان قطعات کشت است -

بفتح پ (پ ـ ل) اسم - تابع لفظ شل است (تک)، شال - مادیر وز دو نفر صد نفر دشمن را شل و پل کردیم -

پلارک فا - (پ ـ ل ـ ر ـ ک) اسم - فولاد جوہر دار و مجازاً شمشیر فولادی و جوہر آن (شع) - نظامی - پلارک چنان تافت از روی تیغ ؛ که در شب ستاره بتاریک میغ -

پلاس فا - (پ ـ ل ـ س) اسم - پارچہ زبر پشمین کہ از آن صحرانشینان خیمه سازند و از آن فرش ہم سازند و درویشان و خدا پرستان از آن لباس درست کنند - (عا) ثمیل فلان عابد ہمیشه پلاس میپوشد -

پلاس شدن - جای بیکار افتادن و مزاحم دیگران شدن - (تک) -

با من ہم پلاس - یعنی با من ہم مکر میکنی - (شع) انوری - خواستم گفتن که دست و طبع او بحر ند و کان ؛ عقل گفت این مدح باشد نیز با من ہم پلاس - ایضاً کمال اسمعیل - کرده انداز سیه گری خلقی ؛ با ہمه کس پلاس و با ما ہم - وجه تسمیه پلاس برای مکر این حکایت است - مقروضی طلبگار بسیار داشت و از مطالبۀ ایشان عاجز بود آخرکی از طلبکاران گفت من تدبیری بتو میاموزم که به آن طلبکاران از تو دست بر دارند بشرط این که پول مرا بدہی - مقروض قبول کرد - آن شخص گفت ہر وقت کسی از تو مطالبۀ پول کند در جواب بگو "پلاس" و ہیچ حرف دیگر مزن آن مقروض ہمانطور کرد که در جواب ہر مطالبه میگفت "پلاس" تا آخر طلبکاران عاجز شده از او دست بر داشتند و آن شخص مدبر نزد او آمده گفت "حالا بوعده وفا کن و پول مرا بده" مقروض در جواب گفت "پلاس" آن شخص گفت - "با ہمه پلاس با من ہم پلاس" ؟　در ایران امروز در حکایت مذکوره جای لفظ پلاس "بلی" گویند و جملۀ آخر را این طور گویند - "با ہمه بلی با من ہم بلی"

پلاسیدن فا - (پ ـ ل ـ س ی د ـ ن) مص - پژمرده شدن و از طراوت و شادابی افتادن - نیز افسرده شدن (تک) شال - دسته گلی که دیر وز آورده بود پلاسید -
پلاسیده - (ال) پژمرده و افسرده شده (تک) - مشتقات دیگر کم استعمال میشود -

پلالک فا - (پ ـ ل ـ ل ـ ک) اسم - مبدل پلارک است (بہ بینید) (شع) -

پلاو فا - (پ ـ ل ـ و) اسم - طعامی که از برنج و روغن و گوشت پخته میشود و نام تکلمی امروز پلو (پ ل و) است (نث و شع) اگر باہمی از حبوبات مثل عدس و ماش وغیره پخته شده باشد عدس پلو و ماش پلو وغیره نامند - و اگر روغن ار و وبی گوشت باشد چلو نامند - در لفظ مذکور واو با دولت لفظا میشود مثل واو در لفظ شوره -

پلپل فا. (پ ل پ ل) اسم. ماکولی است تند و گرم که در خورش ها ریخته میشود و بطور دوا هم استعمال میشود. قسمی از آن دانهای مدور است سیاه و سفید که دوم آن مخصوص ادویه است و قسم دیگر از بقولات است و سبز و سرخ. تمام اقسام آن در تکلم فلفل است. (نث و شع). منوچهری. نگار من چو حال من چنان دید ✽ ببارید از مژه باران وابل. تو گفتی پلپل سوده بکف داشت ✽ پراکنده کف اندر دیده پلپل. این لفظ در سنسکریت پپلی (पिप्पली) است.

پلتیک (پ ل ت ی ک) اسم. (۱) دسیسه و مکر سیاسی. نیز مکر و امری. (عا) مثال. در زمان قاجاریه ایران از پلتیک اجانب خیلی میترسید. (۲) امورات راجع به سیاست ملک. (عل) این لفظ فرانسوی (politique) است.

پلتیک زدن. استعاره برای دلیل و برهان آوردن و متقاعد کردن طرف برای پیشرفت امر خود. (تک).

پلچی فا. (پ ل چ ی) اسم. مهره های بزرگ که نام دیگرش خرمهره است (شع) ابن یمین. من گرفتم عطاردی به هنر ✽ کو هنر را کسیکه مشتری است. چون به نزدیک اهل عقل کنون ✽ هر پلچی فروش جوهری است.

پلسک فا. (پ ل س ک) اسم. مرغ کوچکی است که نامهای دیگرش پرستک و پرستو و نام عربیش خطاف است. (نث و شع) از مهذب الاسماء در معنی خطاف و ابو العلاء.

پلشت فا. (پ ـ ل ـ ش ت) اسم. آدم پلید و کثیف. (عا) مثال. نوکر من خیلی پلشت است هرچه میخورد دستش را با قبایش پاک میکند. ایضاً مثال شعری از کسائی. با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست ✽ مدبران راکه دل و دیده پلید است و پلشت.

پلک فا. (پ ل ک) اسم. پوست بالا و پائین چشم که مژگان از لب آن ها روئیده است. (عا). مثال. پلک ها چشم را حفظ میکنند. در هندوستان این لفظ را با فتح حرف اول و دوم خوانند در معنی مژگان استعمال کنند اما تعجب این است که امیر خسرو هم در اشعار خود بهمان طور استعمال کرده که میگوید. سوزن پلکا کدام سوئی ✽ غنچه دهنا کدام روئی. احتمال اینکه خسرو لفظ هندی استعمال کرده باشد بعید است چه مسلمانان هندوستان در زمان میر خسرو در فارسی تکلم میکردند و اهل زبان بودند پس باید بگوئیم در آن زمان پلک (با فتح اول و دوم) بمعنی مژگان در فارسی بوده و اکنون متروک است. اکنون هم در قزوین پلک (پ ل ک) را بمعنی

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مژه استعمال میکنند۔ از مهذب الاسماء در معنی لفظ وتره و وتیره مفهوم میشود که لفظ پلک (پ ۱ ل ک) در فارسی بمعنی پردهٔ بینی و پره آن هم هست۔ (نث و شع)۔

پلکیدن فا۔ (پ س ل س ک ی ی د س ن) ایص بیکار راه رفتن و به تنگی بسر بردن (تک) مثال۔ فلان پولش را تمام باخته این روزها می پلکد۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

پله فا۔ (پ ۱ ل ل ۲) اسم۔ (۱) تخته یا چوبی که در عرض نردبان نصب و جای پا گذاشتن برای بالا رفتن است (عا) مثال۔ چون فلان پایش را بر پلهٔ اول نردبان گذاشت بر زمین افتاد۔ (۲) کپهٔ ترازو که یکی از دو ظرف مدور ترازو است۔ (شع) انوری۔
حلم تو را کمانه همیکرد آسمان ۞ بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار۔ (۳) سکوهای بالای هم که برای صعود به جائی از سنگ یا چوب و یا آجر وغیره سازند۔ (عا) مثال۔ بالاخانهٔ ما ده پله میخورد۔ مثال دیگر۔ منبر مسجد جامع بیست پله دارد۔ (۴) درجه و مرتبه شخص و چیز (عا) مثال۔ فلان شخص را پادشاه یک پله بالا برد۔ این معنی مجاز از معنی سوم یا اول است "نردبان پله پله" مثل است۔

پلکان۔ (پ ۱ ل ل ۲ ک س ن) اسم۔ پله های متوالی از پائین به بالا ساختهٔ از چوب یا سنگ وغیره برای بالا رفتن جائی (عا) مثال۔ پلکان بالاخانهٔ ما از سنگ است۔ لفظ پلکان جمع لفظ پله است لیکن به قاعده جمع زبان فارسی باید با گاف فارسی باشد نه کاف تازی که اکنون در تکلم هست مثل بچگان و بندگان۔ در زبان فارسی هر کلمه که در آخرش های مخفی هست در حالت جمع حرف ها تبدیل به گاف میشود و در لفظ پلکان برخلاف قیاس تبدیل به کاف شده است۔ گویا صحیح پلگان است با گاف فارسی و پلکان با کاف تازی غلط مشهور است۔ مثل این که ما امروز بعضی از گاف ها را تبدیل به کاف میکنیم و ستمگار را ستمکار میگوییم۔ احتمال دیگر این است که لفظ پله در اصل پلک بوده و آن کاف در حال جمع بستن برگشته است۔ مثل اینکه لفظ نیا در اصل نیاک بوده از این جهت جمعش نیاکان است۔

هم پله۔ اسم۔ هم درجه و برابر و مساوی۔ (تک) مثال۔ فلان خودش را در علم هم پلهٔ من میداند

پلی فا۔ (پ ۱ ل ی) اسم۔ دوک چرخ ریسندگی۔ (نث و شع) دستور اللغه در معنی لفظ مِردن۔

پلم فا۔ (پ س ل م) اسم۔ خاک و تراب (شع) زراتشت بهرام۔ کجا تو رو کجا ایچ

کجا سلم ٭ اجل پاشید بر رخسارشان پلم ۔ زراتشت الفاظ پہلوی و زندی و گبری و شعر خود استعمال کردہ کہ در واقع از زبان فارسی نیست پس سند دیگر لازم است ۔

پلمسہ فا ۔ (پ ـ ل م ـ س ع) سم ۔ (۱) مضطرب و دست پاچہ شدن (شع) ۔ جہانگیری (۲) دروغ و تہمت ۔ (شع) جہانگیری ۔

پلمہ فا ۔ (پ ـ ل م ع) سم ۔ (۱) تختۂ و لوح کتابت و خواندن اطفال کوچک (شع) ۔ عمید لوکی ۔ نخست چون پدرم پلمہ در کنار نہاد ٭ چہ علمہا کہ نخواندم از آن بغیر زبان (۲) دروغ و تہمت (شع) جہانگیری ۔ در این صورت مخفف پلمسہ است ۔

پلنگ فا ۔ (پ ـ ل ـ ن گ) سم ۔ (۱) حیوان درندہ است بہ بزرگی شیر و ببر کہ بر بدنش خالہا است و بیشتر در غارہای کوہ منزل میکند ۔ (عا) **امثال لفظ پلنگ** (۱) "ترحم بر پلنگ تیز دندان ٭ ستمگاری بود بر گوسفندان" (۲) "ہر بیشہ گمان مبر کہ خالیست ٭ شاید کہ پلنگ خفتہ باشد" (۳) "گربہ شیر است در گرفتن موش ٭ لیک موش است در مصاف پلنگ" (۴) "پلنگ ابرا بالای سر خود نمیتواند بہ بیند" (۵) "صیاد نہ ہر بار شغالی ببرد ٭ باشد کہ یکی روز پلنگش بدرد" ۔ (۲) تخت خواب (شع) اشرف ۔ پی خواب بہارش نوش گردید ٭ پلنگ بید باف از سایۂ بید ۔ این لفظ در سنسکریت پلنکہ ( ) است ۔ در فرہنگہا معانی غلط دیگری ہم برای این لفظ نوشتہ اند (۱) نوعی از رنگ کبوتر (چنین کبوتر پلنگی است نہ پلنگ) ۔ (۲) جانوریست کہ دشمن شیر است (ہمان معنی اول است کہ مکرر گرفتہ شدہ) (۳) جانوریست کہ نام دیگرش زرافہ است (آن جانور اشترگاو پلنگ است نہ پلنگ تنہا ۔ (۴) ہر چیز کہ در آن نقطہا از رنگ دیگر باشد ۔ (چنین چیز پلنگی است نہ پلنگ) ۔

پلنگ شکن ۔ (ش ع ک ـ ن) در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است ۔ (عا) ۔

پلنگ مشک ۔ (م ع ش ک) سم ۔ دوائی است کہ معربش فلنجمشک و فرنجمشک و نام عربیش سنجلاط است ۔ (ط) ۔

پلنگی ۔ (پ ـ ل ـ ن گ ی) سم ۔ ہر چیزی کہ دارای خالہا یا خطہای سیاہ و سفید است ۔ (عا)

پلنگینہ ۔ (پ ـ ل ـ ن گ ی ن ع) سم ۔ لباسی کہ از پوست پلنگ ساختہ میشود ۔ (عا) ۔

پلو فا ۔ (پ ـ ل ـ و) سم ۔ (پلاو را بہ بینید) (عا) ۔

پلوخوری ـ مہمانی وضیافت (تک) مثال ـ دیشب به پلوخوری رفته بودم ـ
خیال پلوپختن - (خ ی ی ـ ل پ ل و) اسم امید نفع مجہول و موہوم داشتن (تک) مثال فلان برای خودش خیال پلو میپزد ـ "آستین نو پلو بخور" مثل است ـ وجہ تسمیه آن را در آستین به بینید ـ
پلوان فا ـ (پ ل و ـ ن) اسم بلندی اطراف زمین زراعت ولته که نام دیگرش مرز است (شع) امیرخسرو ـ بکاری گزین تا سہل دانی کز جبل پری ؛ که گر په از شتر بہتر تو اند رفت بر پلوان ـ شاید معنی لفظ مذکور پل مانند است چه لفظ وان بمعنی مانند ہم آمده است ـ مخفف لفظ مذکور پلوان است ـ برہان ومقلدانش برای لفظ مذکور پشتواره کاه ہم نوشته اند که ثابت نیست ـ
پلوتارخس (پ ل و ت ا ر خ س) عم ـ نام مورخ یونانی است که درسال ۴۶ میلادی متولد ودر ۱۲۵ ام دفات یافت ـ
پلوس فا ـ (پ ل و س) چاپلوس وتملق گوی ـ (شع) شمس فخری ـ به چاپلوسی خود ہمی کند برکار ؛ بلی بخو نبود کار چاپلوس وپلوس ـ اگرچه شعر شمس فخری سند ہیچ لفظ نیشود اما ممکن است پلوس مخفف چاپلوس باشد ـ
پلوک فا ـ (پ ـ ل و ک) اسم ـ پکوک (به بینید) (شع جہانگیری ـ
پلون فا ـ (پ ل و ن) اسم مخفف پلوان است (به بینید) (شع) ـ
پلونده فا ـ (پ ـ ل و ـ ن د ه) اسم ـ بستهٔ لباس وقماش وبقچه بسته ـ (شع) سوزنی ـ راه باید برید ورنج کشید ؛ کیسه باید کشاد وپلونده ـ این لفظ مبدل پرونده است یا بالعکس ـ
پله فا ـ (پ ـ ل ه) اسم ـ (۱) شیر انسان یا حیوان درسه روز اول بعد از زائیدن که نام دیگرش فله ونام تلکیش آغوز است (شع) جہانگیری ـ (۲) نام درختی است خودرو که برگش شبیه به پنجه آدمی وگلش شبیه به ناخن شیر ورنگ برگش نارنجی است ونام ہندیش پلاس است (ط) مثال شعری از امیرخسرو ـ پنجه کشاده گل لعل پله ؛ غرق بخون ناخن شیر پله ـ ممکن است لفظ مذکور ماخوذ از ہمان لفظ پلاس ہندی باشد چه درخت مذکور مخصوص ہند است ـ
باکسر اول ـ (پ ـ ل ه) (۱) مخفف پله است که پایه نردبان وغیره وکفه ترازو باشد (شع) ـ (۲) مخفف پیله که کرم ابریشم است (شع) درفرہنگہای شعری برای لفظ مذکور معانی دیگر

هم نوشته اند - (۱) بضاعت قلیل و اندک - (۲) موی اطراف سر - (۳) چوبکی که اطفال ریسمان بر کمر آن بندند و در کشاکش آرند تا در صدا در آید - (۴) درخت بید یا بیدمشک - (۵) - الک و پل در بازی الک دولک لیکن بعضی از این معانی را در ذیل لفظ پل هم نوشته اند و چون استعمال لفظ مذکور در معانی مزبوره ثابت نبود حذف نمودم -

پلهم فا - (پ - ل ه م) اسم - گیاهی است دوائی که برگهای دراز و ساقه کلفت و گل سفید و بوی بدی دارد و در جنگلهای ایران بسیار میروید و نام انگلیسی [illegible] است (ط) -

پلیته فا - (پ - ل ی ت ه) اسم - پلیته با لفتح تا ب واده یا ریسمان کلفت که در قدیم در میان روغن گذاشته برای چراغ روشن میکردند - نیز پارچه کم عرض کلفت که در چراغهای نفتی [illegible] میسوزد نیز پلیته با لفتح تاب داده (فرهنگ ش) ناصر خسرو - چون پدل اندر چراغ خرد افروخته علم عمل بایدت پلیته و روغن - اکنون در تکلم بجای پلیته فتیله استعمال میکنند که عربی است بمعنی ریسمان و غیره تابیده - آیا پلیته محرف فتیله عربی است یا اینکه فتیله عربی و پلیته فارسی قدیم هر دو از یک لفظ آشوری گرفته شده است از این قبیل اتفاقات بسیار است چه فارسی قدیم از زبان آشوری الفاظ گرفته و زبان عربی لغت خود را از زبان آشوری است که هر دو زبان سامی است - [illegible] هم فتیله را پلیته گویند و در منتهی الارب معنی فتیله را پلیته نوشته -

پلید فا - (پ - ل ی د) اسم - نجس و ناپاک (ع) - مثال شعری از سعدی - سگ بدریای هفتگانه بشوی - چونکه تر شد پلیدتر باشد - شعر مذکور ذیل است - ایضاً - با بدان کم نشین که صحبت بد - گرچه پاکی ترا پلید کند - مثل است -

پلیدی فا - (پ - ل ی د ی) اسم - (۱) نجاست - (ع) - مثال شعری از سعدی - پلیدی کند گربه در جای پاک - چو زشتش نماید کند زیر خاک - (۲) فضله و سرگین - (ش) این لفظ با هلوی پلیدیه (پولوس [illegible]) بوده -

پلیس (پ ل ی س) - (۱) سپاهی که نگهبان شهری است در نواحی دیگر شهر آموزه آن است (ع) مثال پلیس برای مواظبت هر چند قدم می ایستد - (۲) اداره نظمیه که در غیر لباس رسمی است و کسی او را نمی شناسد تا او از تحقیقات مخفی کند (ع) لفظ مذکور فرانسوی (Police) است -

پلیسه (پ ل ی س ه) اسم - چینی که عموماً زنها برای زینت به لباس خود میدوزند -

پمپی لفظ مذکور فرانسوی (Pompei) است و در تکلم مستعمل اما جزء زبان فارسی نشده -
(پ ط م پ ی) اسم - نام یکی از معروف ترین شهرهای روم قدیم که در دامنهٔ کوه آتش فشان (وزو) واقع و دارای سی هزار نفر نفوس و محل خوش گذرانی اهالی پای تخت یعنی روم بود - در سنه ۷۹ م در نتیجهٔ آتش فشانیهای کوه (وزو) خراب و زیر طبقه‌های خاکستر و آوار ماند بوده - از سال ۱۷۴۸ م باین طرف بر اثر کشف کردن بعضی مجسمه‌ها از طرف یکنفر دهاتی در محل شهر پمپی حفریاتی شروع و تا بحال ادامه دارد -

پناباد فا - (پ ـ ن ـ ب ـ د) اسم - نام سکهٔ نقرهٔ تیمقرانی (سک) -

پنام فا - (پ ـ ن ـ) اسم - (۱) دعائی که بجهت دفع نظر بد نوشته یا خوانده میشود - (شع) شهید - بتا نگارا از چشم بد بترس همی ؛ چرا نخواهی با خویشتن تو چشم پنام -
(۲) پوشیده و پنهان - (شع) کمال اسمعیل - با اکابر بمجلس خلوت ؛ گفتگوی پنام میخواهم -
(۳) در اصطلاح زردشتیان پارچهٔ چهارگوشهٔ سفید از جنس پنبه که در دو گوشهٔ آن بند دوخته است و موبدان زردشتی وقت خواندن اوستا در مقابل آتش مقدس آن را بروها ن می‌بندند تا آب دهن و بخار نفس به آتش مقدس نرسد - (شع) زراتشت بهرام - بشد بر تخت زرار دای ویراف ؛ پنامی بر رخ گستیش برناف -
این لفظ در اوستایی تی دانه ([illegible] - [illegible]) بوده -

پناه فا - (پ ـ ن ـ ه) اسم - (۱) اسم مصدر از پناهیدن بمعنی حمایت و پشتی و حامی نیز التجا از کسی با رفتن نزد او - (عا) مثال - پناه من در هر امری خدا است -
(۲) فعل امر از پناهیدن که به اضافه به هم استعمال میشود - (شع) -

پناه آوردن و بردن و جستن و خواستن از کسی - رفتن نزد کسی برای حمایت و مدد از او - (عا)
پناه بر خدا - ترجمه نعوذ بالله که در مقام تعجب و ترس از چیزی گفته میشود (عا) -
مخفف لفظ مذکور پنه است - این لفظ در پهلوی پناه ([illegible]) و در اوستا پا ([illegible]) و در سنسکریت هم پا - (पा) بوده -

پناهیدن (عا) فا - (پ ـ ن ـ ه ی د ـ ن) مص - نزد کسی رفته از او حمایت و کمک خواستن
پناهید (ی ای پناه د (مع) پناهنده (فل) پناهیده (مل) پناه (مر - امر) -
پناهندگی - اسم مصدر پناهیدن است - (عا)

پنبه فا - (پ ـ ن ـ ب) اسم ثمر بوته ایست که کاشته میشود و از آن ریسمان تابیده پارچه

پبا فند وقتی که پنبه درغلاف است غوزه و کلوزه نامیده شود - (عا) - امثال -
"از ریش حلاج پنبه برمیدارد" (۲) "هرچه رشتم پنبه شد" (۳) "پنبه دزد دست بریش میکشد"

پنبه بز - (ب ‑ ز) اسم - حلاج و پنبه زن - (شع) حکیم نزاری - پنبه بزی فاش کرد یک تحت ادس عشق + در همه عالم فتاد شور او آن مسئله -

پنبه دار - (د ‑ ر) اسم - (۱) هرچیزی که دارای پنبه است - (عا) (۲) قسمی از زیر جامهٔ کوتاه زنانه بود که آستر و ابره داشته و درمیان پنبه بوده که اکنون متروک است - (عا) - مثال زنهای ایران در قدیم پنبه دار هم میپوشیدند -

پنبه دانه - (د ‑ ن ‑) اسم - تخم پنبه که با خود پنبه در کلوزه است - (عا) "شتر در خواب بیند پنبه دانه + گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه" مثل است -

پنبه درگوش - (د ‑ ر ‑ گ ‑ ش) - اسم استعاره برای غافل و بی خبر است - (عا) -

پنبه زدن - (ز ‑ د ‑ ن) مص - از هم باز کردن و حلاجی کردن پنبه - (عا) -

پنبه زن - (ز ‑ ن) اسم - حلاج که پنبه را از پنبه دانه جدا کرده و آن را با کمان زده آشفتال آن در آورده و نرم میکند - (عا) -

پنبه ساختن و کردن - (۱) باطل کردن و پریشان کردن - (عا) - مثال شعری از اثیرالدین اخسیکتی - رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را + کاگنده بود گوش قبول از ندای ملک -
(۲) نرم و خاموش کردن (شع) مولوی معنوی - چون بیاید مرد را پنبه کنید + هفته ای مهمان باغ من شوید -

پنبه وز - (د ‑ ز) اسم - حلاج و پنبه زن (شع) حکیم نزاری - سرانا لحق نبود در سر پنبه وز + لائق حلاج بود مرتبهٔ دار عشق - لفظ مذکور مبدل پنبه بز است یا بالعکس -

از ریش حلاج پنبه برداشتن - کار بیهوده کردن (عا) -

آتش و پنبه بودن دو چیز - فساد برپا شدن بواسطه نزدیکی دو چیز بهم - (عا) -

رشته را پنبه کردن - استعاره برای مشکل کردن کار و خراب کردن آن که لازم شود دوباره از سر بگیرند - (عا) -

پنتی	فا - (پ ‑ ن ‑ ت ‑ ی) اسم بمعنی بیعار و حقه باز و بیکار است (تک) این لفظ مبدل پندی است بمعنی کونی (لفظ پند) (پ ‑ ن ‑ د) را به بینید - اما اکنون در آن معنی استعمال نمیشود -
پنج	فا - (پ ‑ ن ‑ ج) اسم - عدد بعد از چهار در درجه آحاد - (عا) مثال - من

این کتاب را به پنج قران خریدم. امثال:- (۱) "این زمان پنج پنج میگیرد" (۲) "خدا پنج انگشت یکسان نکرد" (۳) "هر کسی پنج روزه نوبت اوست". این لفظ در پهلوی پنج ([illegible]) و در اوستا پنچن ([illegible]) و در سنسکریت پنچه (पंच) است. برهان و تابعانش پنج با کسر اول را بمعنی نشکان گرفته اند یعنی گرفتن عضو کسی با دو انگشت بطوریکه درد آید لیکن ثابت نیست شاید پنجه به این معنی آمده باشد چه نشکان را با انگشتان پنجه میگیرند.

پنج انگشت. (ـَ ن گ ِ ش ت) اسم. (۱) انگشتان یک دست یا یک پا که پنج است. (عا). (۲) نام گیاهی است دوائی که نام دیگرش اشنان است در غیر معنی اول پنجنگشت بدون الف و متصل نوشتن هم صحیح است که معرب آن (فنجنگشت) است.

پنج بیچاره. (ب ی چ ـَ رِ) اسم. پنج ستاره از هفت سیاره که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد باشد. آنها را در عربی خمسهٔ متحیره و در فارسی پنج بیچاره و پنجهٔ بیچاره نامند. وجه تسمیه به متحیر و بیچاره این است که حرکت آنها مثل حرکت ماه و آفتاب بر یک حالت نیست بلکه گاهی جلو میروند و گاهی توقف میکنند و گاهی بر میگردند از این جهت بیچاره و حیران نامیده شدند (عل).

پنج پایک. (پ ـَ ی ـَ ک) اسم. (۱) جانوری که در آب و خشکی هر دو زندگی کند و نام های دیگرش سرطان و خرچنگ است (شع). (۲) نام برج چهارم منطقة البروج که اسم دیگرش سرطان است (شع).

پنج پایه. (پ ـَ ی ِ) (۱) جانور پنج پایک و سرطان (شع). سنائی. هر که دزدی کند از این گفتار، پنج پایه است وزشت و کج رفتار. (۲) برج سرطان (شع).

پنج تن. (پ ـَ ن ج ت ـَ ن) اسم. پیغمبر خدا و حضرت علی و فاطمه زهرا و حسنین علیهم السلام. (عا)

پنج حس. (ح ِ س) اسم. پنج قوهٔ دراکهٔ انسان. (عا). در انسان پنج حس موجود است در دو قسم است ظاهری و باطنی.

پنج حس ظاهر. باصره. سامعه. شامه. ذائقه. لامسه. (عل)

پنج حس باطن. حس مشترک. متخیله. واهمه. حافظه. متصرفه. است. (عل)

پنج دری. (د ـَ رِ ی) اسم. اطاقی که دارای پنج در است. (عا)

پنج روز و پنج روزه. اسم. عمر انسانی و اندک. (عا) مثال. آدم نباید در این پنج روزه دنیا بکسی اذیت کند. مثال شعری از حافظ. "دور مجنون گذشت و نوبت ماست. هر کسی پنج روزه

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع.

نوبت او ہست ،، بشعر مذکور مثل است -
پنج شنبہ - (ش ــ ن ب) اسم - روز ششم از ایام ہفتہ کہ از شنبہ شروع میشود - (عا) -
پنج گانہ - (گ ــ ن) اسم - اوقات پنج نماز شبانہ روز کہ نماز صبح و ظہر و عصر و مغرب و عشا باشد - (عا)
پنج گاہ - (گ ــ ہ) اسم - (۱) پنجگانہ (بہ بینید) (شع) (۲) نام یک پردۂ موسیقی است (عا)
پنجم - (پ ــ ن ج ل م) اسم - چیزی کہ در درجہ پنج قرار گرفتہ باشد - مثل درخت پنجم و روز پنجم وغیرہ - (عا) -
پنجمین - پنجم - (بہ بینید) (عا) -
پنج نوبت - (ن ــ و ب ــ ت) اسم - (۱) پنج مرتبہ نقارہ زدن بر درگاہ پادشاہ - (عا) -
(۲) سلطنت کردن (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چہ در ایران ہمیشہ قاعدہ این بودہ کہ بر درگاہ پادشاہ شب و روزی پنج مرتبہ نقارہ میزدند و در ولایات بر در خانۂ حکام شب و روزی سہ نوبت میزدند - این قاعدہ تا چند سال قبل ہم در ایران رایج بود -
پنج نوش (ن ــ و ش) اسم در طب قدیم معجونی بودہ مرکب از پنج دوا کہ آملہ و ہلیلہ و بلیلہ و خبث الحدید و عسل است برای تقویت دل و معرب آن فنجنوش است - (ط) - مثال شعری از خاقانی
در چار سوی فقر در آثار راہ ذوق ٭ دل را بہ پنج نوش سلامت کنی دوا -
پنجہزاری - (ہ) (ن ــ ر ی) اسم - (۱) عدد یا چیزی کہ منسوب بہ پنج ہزار باشد مثل کیسۂ پنجہزاری (یعنی کیسۂ دارای پنج ہزار سکہ) یا خانۂ پنج ہزاری (یعنی دارای قیمت پنج ہزار) وغیرہ آنہا - (عا) -
(۲) سکۂ نقرۂ ای ایران کہ معادل با پنج ہزار دینار (ہر ہزار دینار یک قران) است - (عا) -
(۳) سکۂ طلائی از جنس اشرفی کہ نام دیگرش نیم تومانی و بہ جہت اختلاف قیمت طلا قیمت آن تغییر میکند و اکنون قریب ہشت قران است -
پنج یک - (ی ــ ک) اسم خمس - عددی یا چیزی کہ یک قسمت از پنج قسمت یک عدد یا چیز دیگر باشد کہ نام دیگرش پنجم است - (عا) - مثال - پنج یک بیست چہار است ٭
میر پنج - (م ی ر) اسم - سردار پنج فوج - (عا) - مثال - پدر من میر پنج قزاق است در سلطنت قاجاریہ این منصب (میر پنج) را بہ صاحب منصبان نظامی میدادند و بالاتر از سرتیپ محسوب میشد لازم نبود دارای آن لقب پنج فوج داشتہ باشد - رئیس یک فوج را ہم میر پنج میگفتند - در سلطنت جدید ایران این لقب موہوم متروک شدہ -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم ، علم) نام شخص یا چیز معین

پنجاب ـ (پ ـ ن ج ـ ب) اسم. نام یکی از ولایات شمال غربی هندوستان است (ج)

پنجاه فا. (پ ـ ن ج ـ ه) اسم. (۱) پنج ده که نصف سد است. (عا) مثال. اگر پنج را در ده ضرب کنیم پنجاه میشود. این لفظ در پهلوی پنجاه ([illegible]) و در اوستا پنچاستَ ([illegible]) و در سنسکریت پنچاشت (पंचाशत) است. (۲) وزنی است در اصفهان موافق ده سیر (یک چارک طهران) و هشت یک من شاه است (تک اصفهان) لفظ مذکور مخفف پنجاه درم است.

پنجاهم و پنجاهمین ـ اسم. چیزی که در درجهٔ پنجاه واقع شود مثل سال پنجاهم. (عا).

پنجاهه فا. (پ ـ ن ج ـ ه ع) اسم. نام یکی از اعیاد نصاری است (شع، خاقانی)
پس از چندین چله در عهد سی سال + شوم پنجاهه گیرم آشکارا. معنی لفظ روز پنجاهم است

پنجره فا. (پ ـ ن ج ع ر ع) اسم. شبکهٔ از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزنه و غیر آن نصب کنند. (عا) مثال. دم دریچهٔ اطاق ما پنجرهٔ آهنی است. این لفظ را در هند باکسر اول و به معنی قفس استعمال کنند و حتی بعضی از فرهنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار داوند اما در فارسی امروز غلط است. وشاید در قدیم در فارسی بوده چه در سنسکریت لفظ پنجره (पंजर) بمعنی قفس موجود است.

پنجک فا. (پ ـ ن ج ـ ک) اسم. پنبه حلاجی شدهٔ گلوله کرده که نام های دیگرش پاغند و پاغنده و پند و پنده و پندش و گاله است. (شع، جهانگیری).

پنجه فا. (پ ـ ن ج ع) اسم. (۱) انگشتان دست و پا. (عا) مثال. انسان خیلی از کارهای زندگی خود را با پنجه انجام میدهد. "هرکه با فولاد باز و پنجه کرد + ساعد سیمین خود را رنجه کرد" مثل است. (۲) ناخنهای دست و پای درندگان که جای انگشت و حربهٔ آنها است (عا) مثال. دیروز در باغ وحش بچهٔ را شیر پنجه زد و بچه زخمی شد. (۳) چنگال مرغان که بمنزلهٔ انگشتان آنها است اگرچه عددش پنج نیست. (عا). (عا) رقصی که در آن جماعتی دست بهم گیرند و معرب آن فنزج است. (شع) شاید وجه تسمیه این است که رقاصان پنجهٔ هم را میگیرند. این رقص را پنجه (پ ـ ن ج ع) هم می گویند. برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست. (۱) گلوله هائی که دیده بانان برای جنگ نگاه دارند. (۲) سنگ منجنیق. (۳) سنگی که کشتیهای جنگی به کشتی دشمن میاندازند.

نوبت اوست ، بشعر مذکور مثل است -

پنج شنبه - (ش ـ ن ب ہ) اسم - روز ششم از ایام هفته که از شنبه شروع میشود - (عا) -

پنج گانه - (گ ـ ن ہ) اسم - اوقات پنج نماز شبانه روز که نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا باشد - (عا) -

پنج گاه - (گ ـ ہ) اسم - (۱) پنجگانه (به بینید) (شع) (۲) نام یک پردهٔ موسیقی است (عا)

پنجم - (پ ـ ن ج ـ م) اسم - چیزی که در درجه پنج قرار گرفته باشد - مثل درخت پنجم و روز پنجم وغیره - (عا) -

پنجمین - پنجم - (به بینید) (عا) -

پنج نوبت - (ن ـ و ب ـ ت) اسم - (۱) پنج مرتبه نقاره زدن بر درگاه پادشاه - (عا) -
(۲) سلطنت کردن (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چه در ایران همیشه قاعده این بوده که بر درگاه پادشاه شب و روزی پنج مرتبه نقاره میزدند و در ولایات بر در خانهٔ حکام شب و روزی سه نوبت میزدند - این قاعده تا چند سال قبل هم در ایران رایج بود -

پنج نوش (ن ـ ش) اسم در طب قدیم معجونی بوده مرکب از پنج دوا که آمله و هلیله و بلیله و خبث الحدید و عسل است برای تقویت دل و معرب آن فنجنوش است - (ط) - مثال شعری از خاقانی
در چارسوی فقر در آثار راه ذوق ٭ دل را به پنج نوش سلامت کنی دوا -

پنجهزاری - (ہ) ز ـ ری) اسم - (۱) عدد یا چیزی که منسوب به پنج هزار باشد مثل کیسهٔ پنجهزاری (یعنی کیسه دارای پنج هزار سکه) یا خانهٔ پنج هزاری (یعنی دارای قیمت پنج هزار) وغیر آنها - (عا) -
(۲) سکهٔ نقرهٔ ای ایران که معادل با پنج هزار دینار (هر هزار دینار یک قران) است - (عا) -
(۳) سکهٔ طلائی از جنس اشرفی که نام دیگرش نیم تومانی و به جهت اختلاف قیمت طلا قیمت آن تغییر میکند و اکنون قریب هشت قران است -

پنج یک - (ی ـ ک) اسم خمس - عددی یا چیزی که یک قسمت از پنج قسمت یک عدد یا چیز دیگر باشد که نام دیگرش پنجم است - (عا) - مثال - پنج یک بیست چهار است ٭

میرپنج - (م ی ر) اسم - سردار پنج فوج - (عا) - مثال - پدر من میرپنج قزاق است در سلطنت قاجاریه این منصب (میرپنج) را به صاحب منصبان نظامی میدادند و بالاتر از سرتیپ محسوب میشد لازم نبود دارای آن لقب پنج فوج داشته باشد - رئیس یک فوج را هم میرپنج میگفتند - در سلطنت جدید ایران این لقب موهوم متروک شده -

پنجاب - (پ ـَ ن ج ـا ب) اسم. نام یکی از ولایات شمال غربی هندوستان است (ج)

پنجاه فا- (پ ـَ ن ج ـا ه) سم. (۱) پنج ده که نصف صد است. (عا) مثال. اگر پنج را ده ضرب کنیم پنجاه میشود. این لفظ در پهلوی پنجاه ([illegible]) و در اوستا پنچاسته ([illegible]) و در سنسکریت پنچاشت (पंचाशत) است.
(۲) وزنی است در اصفهان موافق ده سیر (یک چارک طهران) و هشت یک من شاه است (تک اصفهان) لفظ مذکور مخفف پنجاه درم است.

پنجاهم و پنجاهمین - سم. چیزی که در درجهٔ پنجاه واقع شود مثل سال پنجاهم. (عا).

پنجاهه فا. (پ ـَ ن ج ـا ه) اسم. نام یکی از اعیاد نصاری است (شع) خاقانی:
پس از چندین چله در عهد سی سال + شوم پنجاهه گیرم آشکارا. معنی لفظ روز پنجاهم است.

پنجره فا. (پ ـَ ن ج ِ ر) اسم. شبکهٔ از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزنه و غیر آن نصب کنند. (عا) مثال. دم دریچهٔ اطاق ما پنجرهٔ آهنی است. این لفظ در هند باکسر اول و به معنی قفس استعمال کنند وحتی البعضی از فرهنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار داده‌اند اما در فارسی امروز غلط است. وشاید در قدیم در فارسی بوده چه در سنسکریت لفظ پنجره (पंजर) بمعنی قفس موجود است.

پنجک فا. (پ ـُ ن ج ـَ ک) اسم. پنبهٔ حلاجی شدهٔ گلوله کرده که نام های دیگرش پاغنده و پاغنده و پند و پنده و پندش و گاله است. (شع) جهانگیری.

پنجه فا. (پ ـَ ن ج ِ) اسم. (۱) انگشتان دست و پا. (عا) مثال. انسان خیلی از کارهای زندگی خود را با پنجه انجام میدهد. "هر که با فولاد بازو پنجه کرد + ساعد سیمین خود را رنجه کرد" مثل است. (۲) ناخنهای دست و پای درندگان که جای انگشت و حربهٔ آنها است (عا) مثال. دیروز در باغ وحش بچه را شیر پنجه زد و بچه زخمی شد. (۳) چنگال مرغان که بمنزلهٔ انگشتان آنها است اگرچه عددش پنج نیست. (عا). (۴) رقصی که در آن جماعتی دست هم را گیرند و معرب آن فنزج است. (شع) شاید وجه تسمیه این است که رقاصان پنجهٔ هم را میگیرند. این رقص را پنژه (پ ـَ ن ژ ِ) هم می گویند. برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست. (۱) گلوله های که دیده بانان برای جنگ نگاه دارند. (۲) سنگ منجنیق. (۳) سنگی که کشتیهای جنگی به کشتی دشمن میاندازند.

(۴) گیاهی که بر درخت پیچید و نام دیگرش عشقه است (درین معنی یقیناً تصحیف خوانی شده است که پیچه را پنجه خوانده اند)۔ (۵) ماهی ۔ (۶) قلاب ماهی گیری۔ مجازاً هر چیز شبیه به پنجه را هم پنجه گویند مثل پنجهٔ مرجان و پنجهٔ سرو (یعنی آن حصهٔ بالای سرو که شبیه به پنجه است)۔ با های ملفوظ (پ ــ ن ج ــ ه) مخفف پنجاه است بمعنی خمسین۔ (شع)۔

پنجهٔ آفتاب۔ (ــ ف ت ــ ب) اسم۔ استعاره برای شعاع های آفتاب که تشبیه به پنجهٔ انسان شده است۔ (عا)۔ لفظ مذکور یک مشبهٌ به خوشگل هم هست که میگویند فلان مثل پنجهٔ آفتاب است۔

پنجهٔ الماس۔ (ــ ل م ــ س) اسم پنجهٔ آهنی که ورزش کاران برای تقویت خود بکار برند۔ (شع)
صائب۔ مرا چون مهربانان داغ دارد آسمان خشمی چه کند تا به پنجهٔ الماس را مژگان زرنش۔

پنجه انداختن۔ (ــ ن د ــ خ ت ــ ن) دست بهم کردن دو نفر پنجه های یک دست خود را برای زورآزمائی که هر کدام قوی تر است پنجهٔ طرف مقابل را می پیچد۔ (عا)۔

پنجه بر روی کسی زدن۔ استعاره برای بی ادبی کردن و ضرر فاحش بکسی رساندن است (تک)

پنجهٔ بیچاره۔ (ب ی چ ــ ر ه) پنج بیچاره (به بینید) (عل)۔

پنجه پیچیدن۔ (پ ی چ ی د ــ ن) پنجه انداختن (به بینید) (عا)۔

پنجه تابیدن یا تافتن۔ پنجه انداختن (به بینید) (عا)۔

پنجه دزدیده۔ (د ز د ی د ه) اسم پنج روز آخر سال شمسی ایرانیان قدیم که در زمان اسلام هم رائج بوده و در تقویم ها بنام عربی خمسه مسترقه نوشته میشد۔ ایرانیان سال شمسی داشتند که سیصد و شصت و پنج روز و کسری بوده اما ماهشان سی روز بوده که مجموع دوازده ماه سیصد و شصت روز میشود پنج روز باقی را در آخر سال بنام پنجهٔ دزدیده اضافه می کردند تا سال ایشان موافق حرکت شمس باشد (نث و نظ)

پنجه زدن با کسی۔ پنجه انداختن را به بینید۔ (عا)۔

پنجه کردن۔ (ک ــ ر د ــ ن) پنجه انداختن را به بینید۔ (شع) سعدی۔ "هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد"۔ شعر مذکور مثل است۔

پنجه کلاغی۔ (ک ــ ل ــ غ ی) اسم۔ قسمی از گیاه است که به شکل پنجهٔ کلاغ است و فقرا آن را میخورند۔ (تک اصفهان)

پنجهٔ گربه۔ (گ ر ب ه) اسم۔ گل درختی که نام مشهورش بیدمشک است۔ (ط)

پنجه گرفتن۔ (گ ر ف ت ــ ن) پنجه انداختن۔ (به بینید) (عا)۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

پنجۂ مریم - سم - گیاہی است خوشبو بشکل پنج انگشت که نام دیگرش چنگ مریم است - (ط)

دست و پنجه - سم - سلیقۂ کار کارگر چنانچه گوییم این خیاط دست و پنجه اش خوب نیست یعنی در لباس دوختن سلیقۂ خوب ندارد - (عا) -

دست و پنجه نرم کردن - باکسی پنجه گرفتن و مجازاً بمعنی زور آزمائی کردن (عا) - مثال :-
فلان پهلوان است اما کسی گیرش نیاید که با او دست و پنجه نرم کند -

پیرپنجه - سم - پیرتنج (به بینید) (عا) -

پنچہ فا - (پ لِ ن چ ہ) سم - پیشانی - و پنچه بند بمعنی پیشانی بند و عصابه (شع) - مثال شعری از عسجدی برای پنچه بند - به پیچد دلم چون به پنچه بم ❊ به بندد به رغم دلم پنچه بند

پند فا - (پ ـہ ن د) سم - (۱) اندرز و نصیحت که مصلحت به کسی گفتن است - (عا) -
مثال - من هر چه باو پند میدهم نمی شنود - با لفظ دادن (پند دادن) و گرفتن - (پندگرفتن) مصادر مرکب میسازد - در اوستا و سنسکرت ریشۂ پتہن ([illegible]) و پنتاه (: पन्था) بمعنی راه موجود است چه پند راه نمائی است - **امثال لفظ پند** -
(۱) "من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم ❊ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال" - (۲) "پندگیر از مصائب دگران ❊ تا نگیرند دیگران ز تو پند" - (۳) "به تنبل کار فرما پند بشنو" - (۴) "پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را" - (۲) پرنده ایکه نام تکلمیش لاشخور و نامهای دیگر شعریش غلیواژ و زغن و خاد است - (نث و شع) سوزنی - پندرا فرهما آید پدید اندر هوا ❊ از بر کاخ هما یونت ار بود پرواز پند - باضم اول (پ لِ ن د) سم - گلوله پنبه حلاجی شده که نامهای دیگر شعریش پنجش و پنجک و پندک و غنده و پاغند و پاغنده و پاکاله است و در تکلم اصفهان چله است (شع) جهانگیری - باکسر اول - (پ ہ ن د) اسم نشستگاه انسان و حیوان که نامهای تکلمیش مقعد و ماتحت و کون است (شع) سیف اسفرنگی - پند و نرۂ حامدی آن گشته مقا جا ❊ بر کیر نجوم آتخ بر خایۂ طب فنج - این لفظ اکنون در تکلم اصفهان هست که بطور مثل گویند - "پندش وادم از پندش در رفت" -

پندی - (پ ہ ن د ی) اسم - هیز و مخنث (شع) اکنون مبدل این لفظ پنتی (پ ہ ن ت ی) در تکلم استعمال میشود اما عموماً در آدم پست بیکار -

پندار فا - (پ ـہ ن د ـــ ر) (۱) اسم مصدر از پنداشتن یعنی گمان و ظن - (عا) -

(۲) فعل امر از پنداشتن یعنی گمان کن. (عا). باضافهٔ «پ» ہم استعمال میشود. (۳) عُجب و غرور (عا)

پنداشتن فا. (پ ـ ن د ـ ش ت ـ ن) مص. گمان کردن و ظن داشتن. (عا) در ہند لفظ مذکور را با کسر اول تلفظ کنند از این جہت فرہنگ فارسی نویسان ہند آن را با کسر اول ضبط کردند. این لفظ در پہلوی پَیندا شتن ([illegible]) بوده و در سنسکریت پندا ([illegible]) بمعنی دانائی و فہم موجود است. امثال. (۱) "کافر ہمہ را بکیش خود پندارد" (۲) "ما ز یاران چشم یاری داشتیم ٭ خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم"

پندش فا. (پ ـِ ن د ـ ش) اسم. پنجک را بہ بینید. (شع) رشیدی.

پندک فا. (پ ـِ ن د ـ ک) اسم. پنجک را بہ بینید. (شع) جہانگیری.

پنده فا. (پ ـِ ن د ہ) اسم. پنجک را بہ بینید. (شع) جہانگیری.

پنژه فا. (پ ـ ن ژ ہ) اسم. پنجہ بمعنی چہارم. (شع).

پنس فا. (پ ـ ن ـ س) اسم. با لفظ خنس (خ ـ ن ـ س) جفت شده (خنس و پنس) مخمصه و گره در کار و اشکال معنی میدہد (تک) مثال. چندی است برای دریافت حقوق خودم در خنس و پنس افتاده ام. بسکون ن (پ ـ ن س) اسم. دوازده یک یک شلنگ که از سکهٔ انگلیسی است (عل). در این صورت انگلیسی (Pence) است.

پنگ فا. (پ ـ ن گ) اسم. پیاله که زارعان روی آب گذارند که تہ آن سوراخ و بتدریج از سوراخ آب در آن آمده پیاله پر میشود که کار ساعت میکند برای نوبت آبشان (عا). بافتح اول. (پ ـ ن گ) اسم. (۱) خوشهٔ خرما (شع) جہانگیری. (۲) چوب (شع) جہانگیری. (۳) دریچه (شع) جہانگیری.

پنگال فا. (پ ـ ن گ ـ ل) اسم. پنجهٔ انسان و حیوان. (تک اصفہان).

پنگان فا. (پ ـ ن گ ـ ن) اسم. (۱) پنگ (بہ بینید) (شع). (۲) ہر پیاله و کاسهٔ کوچک (شع) سنائی. "در جہانی چہ باید ت بودن ٭ کہ بہ پنگان تو آتش ہمی دان" پنگان کہ گذشت مبدل ہمین لفظ است و معرب آن فنجان و پنگ مخفف آن است.

پنه فا. (پ ـ ن ـ ہ) اسم. مخفف لفظ پناه است (بہ بینید) (شع) سعدی.
"چو این ہر دو در ملک شہ یافتی ٭ در اقلیم و ملکش پنه یافتی"

پنہان فا. (پ ـ ن ہ ـ ن) اسم. پوشیده و مخفی و ناآشکار (عا) مثال. وقتی میخواستم

آهو را بزنم ناگاه در کوهی پنهان شد. امثال ـ (۱) "گناه کردن پنهان به از عبادت فاش" (۲) "بوی مشک پنهان نمی ماند" (۳) "طبل پنهان چه زنم تشت من از بام افتاد".

پنهانی ـ (پ ـَ ن هـ ـَ ن ی) اِص ـ پوشیدگی و اختفا ـ (عا).

از شما چه پنهان ـ جمله ایست که در محرم دانستن کسی برای افشای راز به او گویند ـ (عا).

پنیر فا ـ (پ ـَ ن ی ر) اسم ـ قسمی از نانخورش است که شیر را جوشانده مایه به آن زنند و بعد از منجمد شدن خورند ـ در ایران انواع پنیر هست و خیلی هم خورده میشود مخصوصاً فقرا با نان میخورند و زینت سفره هم هست که با سبزی خوردنی میگذارند ـ (عا).

پنیرآب یا آب پنیر ـ آبیکه بعد از منجمد شدن شیر از پنیر مایه از شیر باقی میماند ـ (عا).

پنیر پرچاک ـ (پ ـَ ن ی ر، پ ـَ ر، چ ـَ ک) اسم قسمی از پنیر خیلی چرب و لذیذ است (عا).

پنیرتراش ـ (ت ـَ ر ـَ ش) آلتی از حلبی یا مس وغیره که سطح آن دارای سوراخهای متعدد است با برآمدگی اطراف هر سوراخ که برای خرد کردن سیب برای پالوده و پیاز وغیره بکار میاید ـ (عا).

پنیر خیگ (خ ی گ) اسم ـ قسمی از پنیر است که نرم و در خیگ (پوست گوسفند) ریخته وقت حاجت بیرون آورند ـ (عا).

پنیرک ـ (پ ـَ ن ی ر ـَ ک) اسم ـ (۱) گیاهی است که برگ آن در دوا و برای مرهم گذاشتن روی زخم استعمال میشود ـ (ط) (۲) در زبان ولایتی تبرخال دانه های بزرگی که بر بدن از گزیدن حشره یا فساد خون وغیره بر آید ـ بعضی از فرهنگ نویسان معنی نیلوفر و حربا را هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست.

پنیر مایه ـ (م ـَ ی ه) اسم ـ ماده ای که از آن پنیر سازند و آن شیردان بره تازه زائیده است که میگذارند با شیری که در آن هست منجمد شود و بعد قدری از آن را در شیر میریزند منجمد میشود و پنیر است ـ (عا).

پنیر نخل ـ (ن ـَ خ ل) اسم ـ حصه سر درخت خرما است که مثل پنیر نرم است و خورده میشود (عا).

پنیره ـ (پ ـَ ن ی ر ه) اسم پنیرک را به بینید ـ (شع).

شکر پنیر ـ (ش ـَ ک ـَ ر) اسم قسمی از شیرینی ایران است که بقدر گردو یا فندق ساخته میشود (عا).

پو فا ـ (پ ـُو) (۱) فعل امر از مصدر پوئیدن یعنی برو و بدو (شع).

(۲) اسم فاعل از مصدر پوئیدن درصورتیکه با لفظ دیگر منضم شود - (شع) (۳) نام رودی است که در بحر ادریاتیک اروپا میریزد - (ج) در این صورت ماخوذ از لفظ فرانسوی است۔

پوئیدن فا - (پ و ی د ن) مص - رفتن ورفتار متوسط داشتن - (عا) -
(۲) دویدن (شع) نظامی - شیرگی داشت که چون پوگرفت ٭ سایۂ خورشید برآهو گرفت -

پوئید (دی) پوید (مع) پوینده (فل) پوئیده (مل) پو (مر)

پویا - (پ و ی ا) صفت مشبہہ است -

پویہ پویہ (پ و ی ہ) رفتار متوسط وخرام - (شع) -

پوپ فا - (پ و پ) اسم - کاکل مرغان که پرہای بلند تر روی سرمرغان است (شع) عمید لوبکی - آن مادۂ زاغت بجان درسوگ پوپ از سرکنان ٭ طاق فلک نہد نشان جفتی موافق شکل این -

پوپش فا - (پ و پ ش) اسم - ہدہد (شع) فرہنگ اسدی -

پوپک فا - (پ و پ ک) اسم - مرغی که زرد رنگ وکاکل دارد ونامہای دیگرش ہدہد وشانه سراست - (شع) شمس فخری - پناہ ملک سلیمان که چون سلیمانش ٭ نوید ملک سبا دمبدم دہد پوپک - برای این لفظ سند دیگر لازم است، چه شمس فخری لغت نویس بوده و برای ہر لفظ از خود شعر ساخته ممکن است این لفظ مبدل پوپو باشد۔

پوپل فا - (پ و پ ل) اسم - ثمر درختی است ہندی بقدر گردو که در ادویات در گرم مصالح بکار آید و در ہند با برگ تنبول خورده میشود ومعرب آن فوفل است (ط) شاہد شعری از فرخی - درا د ودرختان چون بوز ہندی و پوپل ٭ که ہر درخت بسالی دہد مکرر بر - این لفظ در سنسکریت پوگی پہلہ (पूगीफल) است -

پوپو فا - (پ و پ و) اسم - (۱) مرغی که نام ہای دیگرش ہدہد ومرغ سلیمان وشانه سراست - (شع) اثیر الدین اخسیکتی - توئی که حاکم مطلق تو را شناخت خرد ٭ اگر چه دست دگرکس عمل به نیرو کرد ٭ خلاف نیست که شاہ پرندگان باز است ٭ اگرچه تاج وطن برچکاد پوپو کرد - (۲) آواز ہمین مرغ پوپو - (شع) نزاری - وصال بلبل باگل ہنوز نابوده ٭ بخیره شور برآورده شانه سرپوپو -

پوپوکاتپتیل (پ و پ و ک ا ت پ ی ت ل) اعم - نام قلہ ایست در مکزیک -

در امریکای جنوبی که دارای ۱۷۵۶۴ پا ارتفاع است۔ (ج)۔

پوپه فا۔ (پ و پ ہ) اسم۔ مرغی که نامهای دیگرش هدهد و شانه سر و مرغ سلیمان است۔ (شع)۔ ممکن است مبدل پوپو باشد۔

پوت فا۔ (پ و ت) اسم۔ (۱) جگر گوسفند لهذا قلیهٔ جگر گوسفند را قلیه پوتی میگفتند و اکنون در اصفهان قلیه پتی گویند۔ (شع) (۲) انواع و اقسام خوردنی که اغلب با لفظ لوت مرادف خود استعمال میشود۔ (شع) مولوی معنوی۔ شیرخواره کی شناسد ذوق لوت ÷ مر پری را بوی باشد لوت و پوت ۔ عشق باشد لوت و پوت جانها ÷ جوع از این روی است قوت جانها (۳) وزنی است در روسیه که مطابق پنج من و نیم تبریز ایران میشود۔ (عا) لفظ مذکور روسی است و با طاء مؤلف (پوط) هم نوشته میشود۔ از قدیم در زبان فارسی الفاظ مفرس را عموماً بطور معرب بنوشتند مثل بطری و بطرس و غیر آنها۔

پوته فا۔ (پ و ت ہ) اسم۔ پارچه ایکه به کمر بسته میشود تا ستر عورت کند و اغلب تا پشت پا را بپوشاند که معربش فوطه و نام انگلیش لنگ و نام دیگرش لنگوته است۔ (شع) شاه داعی شیرازی۔ دل بفراغت نه ولنگوته بند + از جهت زر نه بجان پوته بند۔ مؤلف قاموس فوطه را معرب پوته سندی میداند و گوید این پارچه را از سند میاورند۔ جهانگیری و رشیدی معنی لفظ پوته را خزانه و گنج نوشتند و به شعر مذکور استشهاد کرده اند در حالتی که از آن خزانه فهمیده نمیشود۔ چون زبان فارسی در هند رائج بوده نیز زبان سندی ماخوذ از سنسکریت است که برادر فارسی قدیم است پس در فارسی بودن پوته شکی نیست۔

پوتین (پ و ت ی ن) اسم قسمی از کفش که روی پا تا بالای قوزک را میپوشاند و بند دارد که بعد از پوشیدن می بندند و نام دیگرش نیم چکمه است۔ لفظ مذکور ماخوذ از یک زبان اروپائی است۔

پوچ فا۔ (پ و چ) اسم۔ (۱) بی مغز و میان خالی (شع) جامی۔ مفلس از جیب تهی کی لافد ÷ پسته چون پوچ بود نشکافد۔ در این صورت مبدل پوک است یا بالعکس (۲) بی معنی و مهمل و لغو۔ (عا) مثال۔ تمام حرفهای فلان پوچ است۔

پوچال فا۔ (پ و چ ا ل) اسم۔ در زبان ولایتی قزوین تفاله انگور و پوشال۔

پوچه فا۔ (پ و چ ہ) اسم۔ پوکه را ببینید۔ (عا)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

پود
فا - (پ و د) اسم - (۱) رشته که در پهنا و عرض پارچه وقت بافتن بکار میاید و رشتهٔ دیگری که در درازی پارچه است و پود در آن کشیده میشود تار است (عا) - مثال - تار پارچهٔ قبای من از پشم و پودش از پنبه است - (۲) کهنه و فرسوده و پوشیده (شع)، فردوسی - شهی کو نترسد ز درویش پود ☆ به شهنامه او را نباید ستود - (۳) چوب پنبه و غیر آن که زیر سنگ چقماخ گذاشته میشد برای آتش کردن (شع)، جهانگیری - معنی سوم مجاز از معنی دوم است چه چوب پنبه پوسیده است -

پودر
(پ و د ر) اسم - گرد سفید یا سرخ که زنان برای ازدیاد حسن به صورت خود زنند - (عا)، در خود فارسی نام گرد سفید مذکور سفیداب و نام قرمز آن سرخاب است - این لفظ فرانسوی (poudre) است و هنوز جزء زبان فارسی نشده است -

پودنک
فا - (پ و د ن ک) اسم - پودینه (به بینید) (ط)

پودنه
فا - (پ و د ن ه) اسم - پودینه (به بینید) (ط) -

پوده
فا - (پ و د ه) اسم - مرادف پود است بهر سه معنی - مثال معنی دوم یعنی کهنه و فرسوده از حکیم سنائی - نظم گوهربار جان افزای عقل افروز تو ☆ کرده شعر شاعران پوده را یکسر هبا - مثال معنی سوم از لامعی جرجانی - گر زود فتد نشگفت آتش من اندر ☆ چون زود فتد آتش در پوده و خراقه

پودینه
فا - (پ و د ی ن ه) اسم - سبزی ایست خوردنی و خوشبو که اکنون در تکلم بلفظ عربی نعناع گفته میشود - (ط) -

پور
فا - (پ و ر) اسم - پسر که فرزند نر است - (عا) مثال - در سلطنت پهلوی شاهزاده را شاهپور گویند - مجازاً بچه بعضی از حیوانات را هم پور گویند مثل پور ملخ - (عا) این لفظ در اوستا پوثره ([illegible]) و در سنسکریت پُترا (पुत्र) است - در پهلوی پسر ([illegible]) و پوس ([illegible]) و پوش ([illegible]) -

پوراندخت
پوران دخت - (پ و ر ا ن د خ ت) اسم - نام دختر خسرو پرویز است که قبل از آزرمیدخت چندی سلطنت کرد - (عا)

پورتغال
(پ و ر ت غ ا ل) اسم - (پرتغال را به بینید) (عا)

پورتقال
(پ و ر ت ق ا ل) اسم - (پرتقال را به بینید) (عا) -

پورشسب
فا - (پ و ر ش س ب) اسم - نام پدر زردشت پیغمبر ایران قدیم و پیشرنجدش

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(شع) - ز زرانشت بهرام بگفتش همه راز با پورشسب همان مژده بردند زی پیترسب -
این لفظ در اوستا پوُاور وش اسپه ([illegible]) یعنی دارنده بسیار اسب است تحلیل اجزای لفظ این است پوُ او رو معنی پر (بسیار) وشه معنی دارنده و اسپه معنی اسب - در ایرانیان قدیم از این قبیل اسم بسیار است که جزء آخر اسم اسب یا شتر است چنانچه می بینیم که نام خود زردشت زرت اُشتره (دارندهٔ اشتر زرد) بوده شاید پدر و مادر اطفال آن طور اسم برایشان میگذاشتند که ایرانیهای جنگی بودند و با اسب کار داشتند یا مردم آن اسم ها را بطور لقب میدادند و بعد اسمار اصلی متروک و همان القاب باقی مانده -

پورمک فا- (پ و ر م ـ ک) اسم - کفه که روی نان مانده شده و میوهٔ گندیده وغیره آن ها ظاهر میشود- (تک شیراز)

پوز فا- (پ و ز) اسم - اطراف دهن انسان وحیوان- (عا) مثال- پوز شغال مثل پوز سگ است - مثال شعری از سعدی- بیرفت و هزار دیده با او و پیچون شکرش لبی و پوزی - در تکلم امروز ایران پوز را در حیوانات استعمال میکنند و در انسان فقط در مقام مذمت و استهزا مثل این که گویند فلان پوز بدی دارد- این لفظ در پهلوی پوز ([illegible]) بود-

پوزبند -(ب ـ ن د) اسم- افسار مانندی که بر سر و اطراف دهن سگ و پوز حیوانات دیگر زنند که بی موقع چیزی نخورند یا کسی را نگزند- (عا)-

پوزخند -(خ ـ ن د) اسم- تبسم وخندهٔ بی صدا که از لب وصورت ظاهر میشود- نیز خندهٔ تمسخرآمیز (عا)

پوزش فا- (پ و ز ِ ش) اسم- عذر و معذرت (عا)- مثال- برای هرگناه پوزش لازم است-

پوزه فا- (پ و ز ه) اسم- (۱) پوز (به بینید) (عا)- پوزه بند- پوزبند- (به بینید)- (عا)- (۲) هر چیز شبیه به پوز- (عا)-

پوساندن فا- (پ و س ـ ن د ـ ن) امص- باعث پوسیدن چیزی شدن- (عا)- مشتقات هم استعمال میشود-

پوسانیدن فا- (پ و س ـ ن ی د ـ ن) امص- پوساندن (به بینید) (عا)-

پوست فا- (پ و س ت) اسم- غلاف روی چیزی مثل پوست بدن انسان که روی گوشت

واستخوان است و پوست میوه که جدا کرده حصه اندرونی آن خورده میشود مثل پوست درخت و پوست گردو وغیر آنها (عا) مثال ۔ در ایران پوست گوسفند هم چرم میشود و هم در زمستان کار فرش میکند۔ این لفظ در اوستا پاسته (ل ها ۵ه ها) است و در پهلوی پوست (ل ۵۵ و ۲)

امثال۔ (۱) "آخر گذر پوست به دباغ خانه میافتد" (۲) "پوست سگ بر و میکشد" (۳) "پوست خرو دندان سگ" (۴) "گاو را پوست کنده بدش رسیده"

سفید پوست و سیاه پوست و زرد پوست و سرخ پوست ۔ چهار نژاد مختلفهٔ انسان که در قطعات مختلفهٔ زمین زندگی میکنند (عل)۔

آب به پوست آمدن۔ چاق شدن۔ (تک)۔

پوست افکندن یا انداختن۔ (۱) خارج شدن قشر نازک بدن مار که در سال یکدفعه میشود (عا) (۲) از سختی و زحمت و صدمهٔ زیاد به تنگ آمدن و خسته شدن۔ (تک)۔ مثال از این کار که امسال داشتم پوست انداختم۔ این معنی منقول از معنی اول است۔

پوست پوستی شدن۔ زبر و ناهموار شدن و بر آمدن بعضی از اجزای ورقهٔ نازک روی پوست (تک)۔

پوست پوش۔ گدا و درویش که حصهٔ از لباسش پوست گوسفند یا حیوان دیگر دباغی نکرده است (عا)۔ مثال شعری از نظام۔ بچه معنی زلف دزدیدی * پوست پوش از غم تو گشت کتاب۔

پوست پیازی۔ (پ ا ی س ز ی) سم۔ استعاره برای چیز خیلی نازک و بی دوام (تک)۔

پوست تخت۔ (ت س خ ت) اسم۔ فرش پوستی که درویشان و صوفیان بر آن نشینند۔ (عا)۔ مثال۔ بر پوست تخت نشستن علامت درویش بودن است۔

پوست تخته یا تخته پوست۔ اسم۔ پوست تخت (به بینید) (شع) سالک یزدی۔
به پوست تخته ابلق نشین چو درویشان * مخواه تخت منقش ز آبنوس و زعاج۔

پوست خرکن۔ (خ س ر ۔ ک س ن) اسم۔ آدم بخیل و مفت خور است که اشخاص ساده را فریب داده مالشان را میگیرد۔ (تک)۔

پوست زدن۔ (ز س د س ن) مص۔ در اصطلاح نقاشان مالیدن کاغذ سنباده است روی کار۔ (عا)۔ گویا در قدیم جای کاغذ سنباده پوست میمالیدند۔

پوست سگ بر و کشیدن۔ بی شرم و حیا شدن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان این روزها پوست سگ برو کشیده از کسی ملاحظه نمیکند۔

در پوست کسی افتادن ـ استعاره برای غیبت کردن ـ (شع) رشیدی ـ

پوست کلفت ـ (ک ل ل ف ت) اسم ـ (۱) کسی یا چیزی که پوستش ضخیم است (عا) ـ مثال ـ کرگدن حیوان پوست کلفت است ـ (۲) آدم بی غیرت و بیعار (تک) ـ مثال ـ فلان خیلی پوست کلفت است هرچه فحشش بدهی بدش نمیاید ـ

پوست کندن ـ (ک ـ ن د ـ ن) مص ـ (۱) جدا کردن پوست از کسی یا چیزی ـ (عا) مثال ـ من دیروز یک شیر زدم و آدمم پوستشرا برای کاه پر کردن کند ـ (۲) اذیت کردن زیاد و صدمه بسیار زدن (تک) مثال ـ دیروز زنی به طفلش میگفت اگر مدرسه نروی پوستت را میکنم ـ

پوست کنده ـ (ک ـ ن د ه) ل ـ (۱) چیزیکه پوستش جدا شده باشد (عا) ـ (۲) صاف و بی ابهام و بی ملاحظه ـ (تک) مثال ـ فلان همیشه حرفهایش پوست کنده است ـ

پوست گنه گنه ـ (گ ـ ن ه ـ گ ـ ن ه) اسم ـ پوست درخت گنه گنه است که نام فرنگیش سین کونا (Cinchona) است ـ (ط) ـ

پوسته ـ (پ و س ت ه) اسم ـ پوست و قشر میوجات (تک اصفهان) مثال ـ پوسته خربوزه را بده به بز بخورد ـ

در پوست نگنجیدن ـ استعاره برای فرح مفرط داشتن است (تک) مثال ـ فلان از زور پول در پوست نمی گنجید ـ

پوست و استخوان شدن ـ بسیار لاغر شدن ـ (تک) ـ

پوست و گوشت را از هم جدا کردن ـ جدا کردن دو نفر که خیلی بهم انس داشته باشند مثل جدا کردن بچه از مادر وغیره (تک) ـ

پوستگال و پوستگاله ـ فا ـ (پ و س ت گ ـ ل) اسم ـ پوست بموی دنبهٔ گوسفند و پوست دبر آن ـ (شع) ـ سنائی ـ از غلام آنکه زی عیال آمد ٭ او ز دنبه بپوستگال آمد ـ سروری یک معنی گال را سرگین گوسفند که زیر دنبهٔ آن خشک شده و به پشم آویخته باشد مینویسد پس پوستگال مرکب است از لفظ پوست و گال بمعنی مذکور ـ

پوستین ـ فا ـ (پ و س ت ی ن) اسم ـ (۱) هر چیزیکه از پوست باشد ـ (عا) ـ (۲) جبای که از پوست گوسفند میسازند و در ایام زمستان برای حفظ از سرما میپوشند ـ امثال ـ (۱) "خلوت از اغیار بایدنی زیاد ـ پوستین بهر دی آمدنی بهار" ـ (۲) از بدال نیکوئی نیاموزی

نخند گرگ پوستین دوزی" (۳) "آستین پوستین با با خواجه" (تاک اصفهان).

پوستین کردان. استعاره برای غیبت کردن و عیب کسی گفتن است (شع، رشیدی.

در پوستین مردم افتادن. بد کسی را گفتن و غیبت از کسی نمودن (نث و شع، مثال نثری از سعدی. "شبی با پدر تهجد میگذاردم با پدر گفتم که با این گروه مرده دل بینی که چگونه در خوابند پدرم گفت جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی."

پوسیدن فا. (پ و س ی د ـ ن) مص: فرسوده شدن و کهنه گشتن و از چیز انتفاع افتادن (عا). مثال. از رطوبت زمین فرش پوسیده دارد پاره میشود.

پوسید. (می) می پوسد. (مع) پوسنده (فل) پوسیده (مل) بپوس (مر) "با تناب پوسیده نباید تو چاه رفت" مثل است.

پوش فا. (پ و ش) (۱) فعل امر از مصدر پوشیدن یعنی تن کن و برکن. (عا) در تکلم با اضافه به (بپوش) استعمال میشود. (۲) اسم فاعل از پوشیدن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل خرقه پوش و پشمینه پوش وغیر آنها. (عا). (۳) سقف پارچه ای که برای محافظت از آفتاب و باران در مجالس وغیره زنند خیمه بزرگ و خرگاه را هم پوش گویند. (عا). (۴) زره و جوشن. (شع) شهابی. "چو ماهی شیم آنکه بد پوشدار. چو غوک اندر آن آب شد غوطه خوار" (۵) نام گیاهی است دوائی که از قفقاز می آورند و در علاج نقرس استعمال میکردند و پوش دربندی هم نامیده میشد. (ط).

پوشا. (پ و ش ـ) صفت مشبهه مصدر پوشیدن است بمعنی پوشنده (شع)

پوشاک پوشاک. (پ و ش ـ ک.) اسم. لباس پوشیدنی. (عا) مثال. انسان محتاج به خوراک و پوشاک است.

بالاپوش. (پ ـ ل ـ) اسم. رختی که روی رخت دیگر پوشند و اغلب برای پالتو و لباده پشمی در زمستان استعمال میشود. بمعنی روانداز هم هست (عا) مثال. در سفر آدم باید بالاپوش همراه داشته باشد که اگر سرد شد بپوشد.

روپوش. (ر و) اسم. چیزیکه چیز دیگر را بپوشاند. (عا).

سرپوش. (س ـ ر) اسم. ظرفی که برای گرم نگاهداشتن و محافظت از گرد و خاک وغیره روی چیزی یا ظرفی دیگر گذارند (عا) مثال. نوکر من هر روز غذای مرا باداره میاورد و درویش سرپوش است که سرد نشود

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پوشال فا۔ (پ ‍و ش سـ ل) اسم پشم وریسمانهای بیکاره کلافه نشده وچوب رنده شده وبرگ گیاه که پرندگان از آن آشیانه سازند یا بطور حشو در جائی پر کنند۔ (عا) مثال۔ این طفل بچه گنجشک را از آشیانه در آورده و پوشالهایش را هم در آورد۔ مثال دیگر۔ پالان دوز در پالان الاغ من پوشال پر کرده است۔

پوشالی ۔ (پ ‍و ش سـ ل ی) اسم۔ هر چیز ظاهری وبی اساس که باطنش خوب نباشد۔ (تک) مثال۔ بعد از مردن فلان شاه معلوم شد سلطنتش پوشالی بود۔

پوشاندن فا۔ (پ ‍و ش سـ ن د ـ ن) مص۔ (۱) لباس وغیره را تن کسی کردن۔ وواداشتن کسی به پوشیدن۔ (عا) مثال۔ ای فلان به بچه شلوار بپوشان۔ (۲) مخفی داشتن وپنهان ساختن۔ (عا) این معنی منقول از معنی اول است۔ پوشاند (می) می پوشاند (مع) پوشاننده (ئل) پوشانیده (مل) بپوشان (مر) پوشش (اص)۔

پوشانیدن فا۔ (پ ‍و ش سـ ن ی د ـ ن) مص۔ پوشاندن بهر دو معنی۔ (به بینید) (عا)۔ پوشانید (می) پوشانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پوشاندن است۔

پوشش ۔ (پ ‍و ش ہ ش) (۱) اسم مصدر پوشاندن است (عا) (۲) چیزیکه چیزیرا بپوشاند مثل لباس وسقف خانه (عا)۔

پوشک فا۔ (پ ‍و ش ہ ک) اسم۔ در زبان ولایتی ماوراء النهر گربه است که در ایران پشیک گفته میشود۔ (شع)۔

پوشگان فا۔ (پ ‍و ش گ سـ ن) اسم۔ (۱) نام مقامیست از موسیقی (شع، جهانگیری)۔ (۲) جائی است نزدیک نیشاپور (ج) سروری۔ خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدهد که معنی اول بمناسبت معنی دوم است که آن نوا از آنجا بیرون آمده باشد مثل نوای اصفهانی ونوا وشتی وغیر آنها۔ مؤلف برهان برای این لفظ معنی مغیبات هم نوشته است وعبارتی در باب یک اصطلاح تصوف نوشته است که الحق خیلی مهمل است۔

پوشن فا۔ (پ ‍و ش ہ ن) اسم۔ چیز پوشیدنی ولباس (شع) قاری البسه۔ نمد پوشن وجوشن زپشت شیر وپلنگ ٭ شده به توسن ابلق سوار هر صفدر۔

پوشی فا۔ (پ ‍و ش ی) اسم۔ مطلق پوشیدنی وپارچه ایکه دستار را شاید۔ (شع)۔ قاری البسه قاری مصنفات تو بر پوشی وبرک ٭ هر جا رفوگران هنر در نوشته اند۔

پوشیدن فا ـ (پ و ش ی د ـ ن) مص ـ (۱) در بر کردن لباس و تن کردن رخت وغیره ـ (عا) ـ مثال ـ امروز من قبای سفید پوشیدم ـ　(۲) مخفی داشتن و پنهان ساختن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان سر خود را از من میپوشد ـ　این معنی منقول از معنی اول است ـ

پوشید (می) پوشد ـ (مع) پوشنده (فل) پوشیده (مل) به پوش ـ (مر)

پوشش و پوشیدگی ـ (اص) ـ مصدر پوشیدن و مشتقاتش لازم و متعدی هر دو استعمال میشود ـ

پوشیدنی ـ (پ و ش ی د ـ ن ی) اسم ـ لباس و جامه (عا) ـ　این لفظ در پهلوی بمعنی اول پوشیدن ([illegible]) و پدموختن ([illegible]) و بمعنی دوم پائیدن ([illegible]) بوده ـ

پوط (پ و ط) اسم ـ پوت بمعنی سوم (به بینید) (عا) ـ

پوطین (پ و ط ی ن) اسم ـ پوتین (به بینید) (عا) ـ

پوک فا ـ (پ و ک) اسم ـ (۱) میان خالی و بی مغز مثل بادام پوک نیز سست و بی دوام مثل زغال پوک که آتشش دیر نمی ماند و زود خاکستر میشود ـ (عا)　(۲) هر چیزی که وزنش نسبت به حجمش کمتر باشد و زود شکسته و خورد میشود مثل چوب پوک و زغال پوک (عا) مثال ـ در قدیم برای آتش روشن کردن سنگ چقماخ و چوب پوک استعمال میکردند ـ　(۳) غله ای که دهاتیهای بعضی از ولایات خشک ایران زیر زمین دفن کنند که بجای انبار آنها است (شع) انجیک ـ
به مرگ پدر گر چه پسر دارد سوگ ＊ در خاک نهان کندش مانندهٔ پوک ـ

پوکه ـ (پ و ک ه) اسم ـ زغال کم وزن که زود آتش میگیرد ـ (عا) ـ

پوکک فا ـ (پ و ک ـ ک) اسم ـ نوعی از آبله است که دانه هایش سفید و بزرگ و دور از هم بود و بر تمام بدن زیاده از صد دانه بیرون نیاید و بدون خطر و حتی بدون تب میخشکد و میریزد ـ (ط) ـ

پول فا ـ (پ و ل) اسم ـ (۱) نقد از زر و سیم یا فلزات دیگر که در داد و ستد روزانه رایج است (عا) مثال ـ هر کس پول را دوست میدارد ـ　(۲) دولت و تمول چنانچه گوئیم او پولدار است یعنی متمول است (عا)　امثال لفظ پول به دو معنی سابق ـ　(۱) "هر چه پول میدهی آش میخوری"　(۲) "پول نداری سگ بزن" (با)　(۳) "آدم پولدار روی سبیل شاه نقاره میزند"　(۴) "تا پول داری رفیقتم قربان بند کیفتم" (با)　(۵) ـ جنگ را شمشیر میکند

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

و معامله را پول» (عر) «یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد». (۷) «پوش از پا رو بالا میرود». (۸) «پول گردو بازار دراز» (۹) «مگر پول را آب آورده» (۱۰) «مگر پول علف خرس است» (۱۱) «مگر پول را از کاغذ قیچی میکنند» (۱۲) «پول عاشقی بکیسه بر نمیگردد». (۱۳) «پول غول است و ما بسم اله» (۱۴) با پولها کباب بی پولها دود کباب». (۳) معنی پل چه از تخته و آهن چه از سنگ و گل. (شع) فردوسی.

یکی پول دیگر بباید زدن ❊ شدن را یکی راه باز آمدن.

پول جیبی - (ج ی ب ی) اسم. پولیکه بزرگتر به زیر دست برای مصارف خصوصی او میدهد. (عا)

پول دوست - (د و س ت) اسم. کسیکه پول را عزیز میدارد و بخیل است. (عا).

پول سیاه - (س ی ا ه) اسم. پولیکه از فلز کم قیمت مثل مس و نیکل و برنج سکه میزنند. (عا).

پول و پله - (پ ـ ل ه) اسم. نقد چه سفید و چه زرد و چه سیاه باشد (تک) پله تابع مهمل پول است. مثال. امروز پول و پله ندارم اگر داشتم چیزی خریده میخوردم

به پول رسانیدن - فروختن چیزی. (تک)

خر پول - (خ ـ ر) اسم. دولتمند و متمول. (تک) لفظ مذکور در مقام استهزاء و مذمت استعمال میشود.

پولاد فا - (پ و ل ـ د) اسم. (۱) فلزی است از قسم آهن اما از آن محکم تر و بهتر است و از آن آلات برنده و اوزار و ماشین‌ها ساخته میشود مجازاً هر چیز ساخته از فولاد را هم پولاد گویند (عا) مثال قلمتراش من پولاد است. در تکلم مبدل لفظ مذکور فولاد بیشتر مستعمل است. (۲) در شاهنامه نام پهلوانی است ایرانی ❊ نیز نام دیوی مازندرانی که پولاد غندی گفته میشد. (شع)

پولاد بازو - (پ ـ ن ـ و) اسم. استعاره برای آدم شجاع و پهلوان. (شع) سعدی. هر که با پولاد بازو پنجه کرد ❊ ساعد سیمین خود را رنجه کرد». شعر مذکور مثل است.

پولادوند - (و ـ ن د) عم. در شاهنامه نام یکی از پهلوانان افراسیاب (شع). فردوسی

یکی نامه نزدیک پولادوند ❊ بیارای و از راز بگشای بند.

پولتیک (پ ل ت ی ک) اسم. (پلتیک) را به بینید. (عا).

پولک فا - (پ و ل ـ ک) اسم. (۱) فلس ماهی. (عا). (۲) ورقه‌های گرد نازک

کوچک ساخته، از برنج یا فلز دیگر برای قشنگی به بعضی پارچه‌ها دوخته میشود. (عا).

پولکی. (پ و ل ک ی) اسم. (۱) چیزی که منسوب به پولک باشد یا برآن پولک دوخته شده باشد (عا). (۲) یک قسم از شیرینی است که مثل پول پهن وگرد میسازند و آن را آب نبات هم گویند (تک اصفهان) (۳) شخص طماع وطالب پول. (عا). (۴) در زبان ولایتی قزوین آشرمه که پارچه روی کفل حیوان بارکش است. شاید برای این که بیشتر آشرمه آنجا پولک دار بوده.

پوند (پ و ن د) اسم. (۱) سکه بزرگ طلائی انگلیس که نام دیگرش لیره انگلیسی است. (عا) (۲) وزنی از دولت انگلیس که قریب پنج سیر تبریز است (عل).
لفظ مذکور در هر دو صورت انگلیسی (Pound) است.

پونه فا. (پ و ن ه) اسم. (۱) سبزی خوردنی خوراکی است از جنس نعناع که عموماً در کنار نهرها میروید. (عا) مثال. پونه یکی از لوازمات سبزی خوردنی است.
"مار هرچه از پونه بدش میاید در خانه اش سبز میشود" مثل است.

پونه ماری. (م ا ر ی) اسم. گیاهی است شبیه به پونه که مزهٔ تندی دارد و کنار جوبها میروید (عا)
(۲) شهریست نزدیک بمبئی که آب و هوای خوب ومعتدل دارد. (ج)
در این صورت این لفظ هندی است

پوی فا. (پ و ی) اسم. پو (به بینید) (انث وشع).

پویه فا. (پ و ی ه) اسم پوی (به بینید) (عا).

په فا. (پ ه) اسم. کلمه ایست که در مقام تحسین وتعجب استعمال میشود. (عا).
مثال دیروز که شعر خواندم همه گفتند په په شعر خوبی است مکرر (په په) هم استعمال میشود

پهانه فا. (پ ه ا ن ه) اسم. پانه (به بینید) (شع).

پهر فا. (پ ه ر) اسم. یک حصه از هشت حصه شبانه روز که نام دیگرش پاس است چه در قدیم شبانه روز را هشت قسمت میکردند واکنون بیست وچهار قسمت می کنند و هر قسمت را ساعت گویند (شع) فردوسی. چو پهری ز تیره شب اندر چمید * که آن نامور پیش یزدان خمید. این لفظ در سنسکریت پهاره (पहर) بوده است.

پهره. (پ ه ر ه) اسم. پهر وپاس که هشت یک شبانه روز است و پهره دار پاسبان (شع)
نزاری قهستانی. خلیل از بیم آن زنهارخواران * مرتب داشت جمعی پهره داران.

پهلو فا- (پ ـــ ہ ل و) اسم- (۱) دو طرف چپ و راست شکم انسان و حیوان که در انسان از زیر بغل تا کمر است (عا) مثال- امروز پهلویم درد میکند- این لفظ در پهلوی پهلوک ([illegible]) در اوستا پرسو ([illegible]) و در سنسکریت پرشوه ([illegible]) است- (۲) طرف و کنار و یا روی چیزی مثل پهلوی دیوار و پهلوی کتاب وغیره- (عا). این معنی ماخوذ از معنی اول است-

پهلو بندی- (ب ـــ ن د ی) اسم- مدد و کمک- (تک)

پهلو تهی یا خالی کردن- (ت ـ ہ ی) استعاره برای انکار کردن و از زیر کاری در رفتن و کناره جستن است- (عا)-

پهلو دادن- (د ـــ د ـــ ن) نفع رساندن و کمک کردن (شع)-

پهلو دار- (۱) مفید و منفعت رسان (شع ظهوری- روزگاریست ز ابنای زمان غیر سخن * هیچکس را نشنیدم که بود پهلو دار- (۲) لفظی که دارای کنایه یا ایهام باشد و اشاره به دشنام یا مذمت کسی داشته باشد- (عا) مثال- فلان امروز به من حرف پهلو دار زد من هم فحشش دادم-

پهلو زدن به چیزی- (ز ـــ د ـــ ن) ادعای همسری و برابری کردن- (عا)- پهلو به پهلوی چیزی زدن هم همان است- مثال شعری از حافظ- سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار * سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد-

پهلو کردن- (ک ـــ ر د ـــ ن) از چیزی دوری کردن و کناره گرفتن- (شع) نزاری-
پهلو کند از آهم آن را که دلی باشد * تا در که رسد روزی سوز دل پر دردم-

پهلو گرفتن- (گ ـ ر ـ ف ت ـــ ن) پهلو کردن (به بینید) (شع)-

پهلو نهادن- (ن ـــ ہ ـــ د ـــ ن) خوابیدن و بر پهلو دراز کشیدن- (شع)-

پک و پهلو- (پ ـــ ک) اسم- شکم و پهلوی انسان و حیوان نیز (تک) مثال- دیشب سرما خوردم امروز پک و پهلویم درد میکند-

یک پهلو- (ی ـــ ک) اسم- آدم خیره سر و نافرمان (تک)-

سینه پهلو- مرضی است که از تصرف هوا سینه و پهلوی شخص متاثر میشود- (ط)-

با فتح لام- (پ ـــ ہ ل ـــ و)- (۱) پهلوان که شخص زور آور دلیر و جنگجو باشد- (شع) عبدالوسع جبلی- شه ایران و توران را مسلم شد به یک هفته * بلاد خسرو توران به سعی پهلو ایران-

(ـــ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

(۲) شهری که آباد و دارای محلات و خانه های بسیار است۔ (شع) فردوسی۔ همی بود
تا یک زمان شهریار * ز پهلو برون شد برای شکار۔ یکی لشکر آمد ز پهلو به دشت * که از گرد
ایشان هوا تیره گشت۔ درمغرب شهر اصفهان حال در قدیم شهری بوده که پهلو یا پهله نامیده میشد
رشیدی گوید در قدیم اصفهان و ری و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند که معظم شهرهای ایران بوده اند و باقی
شهرها را روستا میگفتند۔

پهلوی۔ (پ ہ ل و ی) اسم۔ (۱) منسوب به پهلو (شهر) (شع) (۲) منسوب به پهلو (پهلوان)
(شع)۔ (۳) زبان علمی و ادبی عصر سلطنت اشکانی و ساسانی ایران که اکنون چندین کتاب در آن
زبان موجود است۔ (عا) مثال۔ کتاب "دین کرت" در زبان و خط پهلوی است۔ زبان مذکور
را پهلوی از این جهت گفتند که در اواخر سلطنت کیان (اخامنشی) قریب چهار صد سال قبل از میلاد مسیح
آن زبان در اردوی شاهی که مرکب از افراد چندین ملت بود از چندین زبان تشکیل یافت و مشهور به زبان
پهلوی (پهلوانی) یعنی لشکری و سپاهی شد۔ زبان عام مقرر امروز ایران همان زبان پهلوی است با
الفاظ عربی و ترکی و اروپائی و در خط عربی نوشته میشود نه پهلوی۔ بعضی از مستشرقین اروپا حدس زدند که لفظ
پهلوی ماخوذ از پارته (نام قبیله اشکانی) است به این طور که اصل کلمهٔ پارته پرتهو بوده مبدل به پرهو شده
پرهو مبدل به پلهو و پلهو مقلوب به پهلو و پهلوان منسوب به پهلو یعنی قوم پارته) است۔ حدس من این است
که ریشهٔ لفظ پهلو لفظ بله (बल) سنسکریت بمعنی قوت و لشکر است اگر در اوستا ریشهٔ این لفظ نیست
برای این است که از زبان اوستائی فقط یک کتاب مانده که نمیتواند تمام ریشه ها را بما بدهد و سنسکریت بیشتر
میدهد که ادبیاتش وسیع است۔ (۴) زبان فارسی عام مقرر امروز ایران که تشکیل ادبیات نثری
و نظمیش از ابتدای قرن سوم هجری بوده۔ (عا) مثال شعری از جامی۔ مثنوی مولوی معنوی * هست قرآن
در زبان پهلوی۔ اهل هر زبان ولایتی ایران زبان ولایت خود را پهلوی میگویند۔ (۵) نام
خانوادگی پادشاه امروز ایران اعلیحضرت رضا شاه است۔ خانوادهٔ مذکور از قدیم در سواد کوه
به آن نام خوانده میشد (عا) (۶) نام سکهٔ طلائی جدید ایران است که در وزن مطابق یک لیرهٔ
انگلیسی است۔ (عا)۔

پهلوان فا۔ (پ ہ ل و ا ن) اسم۔ (۱) شجاع و دلیر و جنگی۔ (عا) مثال۔ رستم پهلوان جنگی بوده است
(۲) آدمی که مدتی در زور خانه وغیره ورزش کرده در کشتی و زورآوری قوی
شده است۔ (عا) مثال۔ پهلوان یزدی همیشه برای ناصر الدین شاه کشتی میگرفت۔

(۳) شخصی کہ در یک قصہ و رمان کارہای مہم بہ او منسوب است۔ (عل)۔ لفظ پہلوان مرکب است از لفظ پہلو بمعنی (دلیر و جنگی) و الف و نون نسبت لیکن در فارسی اسلامی در معنی پہلو (دلیر جنگی) استعمال میشود نہ منسوب بہ پہلو۔ این لفظ در سنسکریت بلوان ( ) است بمعنی قوی و زورآور۔

امثال۔ (۱) "بگیر و بہ بند و بدہ دست من پہلوان"۔ (۲) "پہلوان از پوست خربوزہ زمین میخورد"۔ (۳) "گرز بہ خورد پہلوان"۔

پہلوان کچل۔ (ک ـ چ ـ ل) اسم لفظی است کہ در مقام استہزا بہ جرات کسی استعمال میشود (عا)

پہلوان پنبہ۔ (ن ـ ن ع) اسم شخصی کہ از دیگران کتک میخورد و بر ضعیف تر از خود ادعای شجاعت و رشادت و غیرہ میکند (تک) مثال: فلان صبح تا شام توسری از مردم میخورد ولی در مقابل برادرش پہلوان پنبہ است۔

پہلوانی۔ (پ ـ ہ ل ـ و ـ ن ی) (۱) چیزہای منسوب پہلوان (عا)۔ (۲) زبان پہلوی (بہ بینید) (شع) فردوسی اگر پہلوانی نداند زبان ‡ بتازی تو اروند را دجلہ دان۔

بندر پہلوی۔ (ب ـ ن د ـ ر) عم۔ نام یک قصبۂ ساحلی بحر خزر است نزدیک رشت گیلان۔ (ج)۔ نام قصبۂ مذکور سابقاً انزلی بودہ در این عہد تغییر یافت لیکن نامہای شہرہا و دہات ایران یک کتاب تاریخ قدیم ایران است کہ محفوظ ماندہ و نباید دست بخورد تا در آیندہ مظہر کشف آثار تاریخی شود۔

پھمزک فا۔ (پ ـ ہ م ـ ز ـ ک) اسم۔ خارپشت بزرگ تیرانداز کہ نامہای دیگرش سیخول و اسغر و تشی است (شع، جہانگیری)۔

پھن فا۔ (پ ـ ہ ن) اسم۔ (۱) چیز دارای سطح یا عرض زیاد۔ (عا) مثال: خمیر را پہن کردہ بہ تنور میزنند نان میشود۔ "کوسہ و ریش پہن" مثل است۔ امیر خسرو این لفظ را با فتح ہا نظم نمودہ کہ مخصوص ضرورت شعری است۔ چون گل سوری شدہ گرد و پہن ‡ لعل تر از لالہ بروی چمن۔ (۲) گسترانیدہ و فرش شدہ۔ (عا)۔ مثال۔ فرش پہن است بہ نشینید۔ این لفظ در اوستا پثن ( ) بودہ۔ و در پہلوی پہن (ج ۱۹۷)

پہن شدن۔ (۱) عریض شدن۔ (عا) (۲) مجازاً بمعنی نشستن و تنبل شدن است (تک) مثال۔ فلان ہر جا میرسد پہن میشود۔

پہن کردن۔ (۱) چیزی را عریض ساختن مثل فلزی کہ از ضرب چکش پہن شود۔ (عا)۔

(۲) گسترانیدن و فرش نمودن (عا) مثال . فلان بیرون فرش پهن کن بنشینیم - بکسر پ و ه (پ ِ ه ِ ن)
اسم . فضله و سرگین خورد شده حیوانات بارکش و سواری . (عا)

تخته پهن - (ت ـ خ ت ه) اسم پهن پهن شده در طویله که جای توشک برای حیوانات باری وسواری است وروی آن میخوابند - (عا) - «کسی پهن هم بارش نمیکند» مثل است -

بافتح اول و دوم اسم - شیری که از پستان مادر یا دایه درصورت نخوردن طفل بیرون آید که نام تکلمیش رگ سردن است - (شع) آنی - پستان مثال غنچه پر از شیر شب نم است ؛ از بهر طفل سبزه برون آمدش پهن -

پهنا - (پ ـ ه ن ـ) اسم عرض که مقابل طول وگشادگی چیزی است - (عا) مثال - این پارچه پهنایش کم است برای کت کافی نمیشود - «درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم» مثل است - این لفظ در پهلوی پهنا (ل ـ لہ ـ) است -

پهناور (پ ـ ه ن ـ و ـ ر) اسم - بسیار عریض وپهن - (عا) مثال - درسفر به بیابان پهناوری وارد شدیم که طی آن طول کشید -

پهنه پهنه - (پ ـ ه ن ه) اسم - (۱) نوعی از چوگان بوده که سر آن چون کفچه وگوی را در آن نهاده درهوا می انداختند وچون نزدیک به زمین میامد با سر چوگان به آن میزدند تا بمقصد برسانند (شع) فرخی - ناوک اندازی وزوبین فکن وسخت کمان ؛ پهنه بازی وکمند افکنی وچوگان باز -
(۲) میدان که زمین مسطح طویل وعریض است - (شع) کمال اسمعیل - جرم هلال از براین سبز پهنه چیست ؛ مانا زسم اسب توبروی نشان رسید - (۳) پهنی ران از طرف اندرون که در عربی فطن است - (شع) - جهانگیری - (۴) پهنا - (ب بینید) (شع) جهانگیری -

پهنانه فا - (پ ـ ه ن ـ ن ه) اسم - (۱) نوعی از میمون است که شبیه ترین حیوان به انسان و بومی افریقا وهندوستان است (شع) - خاقانی در هجو - چنبک زند چو بوزنه خنبک زند چو خرس ؛ آن بوزینه ریشک وپهنانه منظرک - (۲) قسمی از نان است که با روغن پخته میشود ونام دیگرش کلیچه است - (شع) جهانگیری -

پی فا - (پ ـ ی) اسم - (۱) چیزهای رشته مانند سخت که دربدن انسان وحیوان برای آسانی حرکت اعضاء خلق شده ونام عربیش عصب است - (عا) مثال - قصاب بعد از پوست کندن گوسفند را به پی پایش می آویزد - (۲) پای (شع) امیر خسرو -

چو خواهی برتر از عالم نهی پی ٭ بگو ترک جهان وهرچه دروی ۔ درین صورت لفظ پی مخفف پای است ۔ (۳) نشان پا ونقش قدم ۔ (شع) کمال اسمعیل ۔ دو راهرو که به راهی روند بریک سمت ٭ عجب نباشد اگر او فتد پی بر پی ۔ درین معنی مجازاً بمعنی مطلق نشان و دنبال استعمال میشود که در تکلم هم هست چنانچه گویند به راز فلان پی بردم یا پی فلان رفتم ۔ مثال شعری برای معنی دنبال از سعدی ۔ سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت ومردم شد ۔ شعر مذکور مثل است ۔ پی به این معنی در پهلوی پائی ۔ (ره س) و در اوستا پاذه (ه س ہ ے) بوده ۔ (۴) بهر و برای ۔ (عا) مثال شعری از سیف اسفرنگی ۔ چو جان خصم ترا ورا زل پدید آورد ٭ بیا فرید خدا از پی عذاب آتش ۔ (۵) بار و مرتبه و کثرت (شع) سیف اسفرنگی بگذار این سخن که بر از طاق این عقول ٭ در پای او فتند زمانی هزار پی ۔ (۶) تاب و طاقت (شع) فردوسی ۔ ز هند و ز فغفور و خاقان چین + ز روم و ز هر کشوری همچنین ۔ بیاورد پس هر کسی باج و ساو + نه پی بوده با او کسی را نه تاو ۔ درین صورت هم لفظ مذکور مخفف پای به معنی سوم است ۔

(۷) بنیاد و اساس (عا) مثال ۔ پی خانهٔ ما از سنگ و دوغاب ساخته شده ۔

(۸) پس ۔ (عا) مثال ۔ فلان رفت و من در پی او رفتم ۔ باکسر اول نام حرف سوم از حروف تهجی فارسی است که میان ب و ت واقع شده و نام دیگرش پ است ۔ (عا) ۔ باکسر اول و یای اعرابی (پ یٖ) مخفف لفظ پیه بمعنی چربی است (تک و شع) ۔

پیاپی ۔ (پ ۔ ی ۔ پ ۔ ی) اِم ۔ پی در پی (ببینید) (عا) ۔

پی بردن به چیزی ۔ نشان یافتن و فهمیدن و بو بردن ۔ (تک) مثال ۔ اگر فلان پی برد که من اینجا هستم میاید ۔

پی پر کرده ۔ زیرک و مجرب ۔ (شع) خالص ۔ طالب دنیا عجب نامرد پی پر کرده است ٭ داده دایم پشت بر دینا که دنیا رو کند ۔

پی در پی ۔ متصلاً و پشت سر هم و متوالی ۔ (تک) مثال ۔ از خانهٔ فلان مرا پی در پی میطلبند ۔

پی رو ۔ (ر ۔ و) کسیکه در پی و دنبال کسی میرود و مطیع او است ۔ (عا) ۔ این لفظ متصل (پیرو) هم نوشته میشود ۔

پی زدن ۔ (ز ۔ د ۔ ن) مص ۔ از نشان و علامات چیزی پی به آن بردن ۔ (عا) مثال دیشب در خانه ما دزدی شد امروز پی زدیم معلوم شد دزد از خانهٔ همسایه آمد ۔ مثال شعری از

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (یٖ) یای اعرابی

زلالی خوانساری ـ بسوی صیدگاه یار پی زن چو آب ❊ دیده را بر جوش می زن ـ

پی سپار ـ (س ۶ پ سـ سا) اسم ـ (۱) رونده و راهرو ـ (شع) ابن یمین ـ باد بهار بین که چو فراشِ خانگی ❊ در دشت و کوه شد به گه صبح پی سپار ـ (۲) لگدکوب و پایمال و طی شده (شع)

پی سپر ـ (س ۶ پ سـ ر) اسم ـ (۱) رونده و راهرو (شع) (۲) لگدکوب و پایمال و طی شده (شع) خاقانی ـ زر طلب کم کنم که طالب زر ❊ همچو زرّ نثار پی سپر است ـ

پی غلط کردن ـ (غ سل ـ ط) ـ (۱) محو کردن و برهم زدن نقش پا تا کسی پی نبرد ـ (عا) مثال ـ دزدهای ترکمن نعل اسبهای خود را وارونه میزنند تا پی غلط کنند ـ (۲) علامات کار خود را مخفی کردن تا کسی پی به آن کار نبرد ـ (عا) مثال ـ فلان میخواهد ما کارش را نفهمیم پی غلط میکند ـ این معنی منقول از معنی اول است پی غلط تنها هم استعمال میشود مثل این شعر حیاتی گیلانی ـ در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم ❊ از پی غلط خود زکه پرسیم سراغی ـ

پی فشردن ـ پافشردن و استقامت کردن ـ (نث و شع) ـ

پی کردن ـ (ک ـ ر د ـ ن) (۱) دنبال کردن و اصرار نمودن (تک) ـ (۲) بریدن رگ پای انسان یا حیوان ـ (عا) (۳) بریدن پای انسان یا حیوان (عا) ـ مثال ـ فلان اسب دشمن خود را پی کرد ـ

پی کسی فرستادن یا رفتن یا آمدن ـ طلبیدن و برای طلبیدن رفتن و آمدن برای بردن کسی ـ (عا) مثال ـ فرستادم پی دکتر بیاید ـ

پی کور کردن ـ پی غلط کردن و محو کردن نقش پا ـ (عا) مثال شعری از حیاتی گیلانی ـ با آنکه ره مقصد خود میدانم ❊ پی کور به نعل واژگون میکردم ـ

پی گرفتن ـ پیروی کردن و بر نقش پای کسی رفتن ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ سگ اصحاب کهف روزی چند ❊ پی نیکان گرفت و مردم شد ؛

پی گشتن ـ (گ ـ ش ت ـ ن) تفحص کردن و جستجو نمودن و دنبال کسی یا چیزی بودن ـ (تک) مثال ـ یک دزد از محبس فرار کرده است آجانها دار ندپیش میگردند ـ

پی گم کردن ـ (گ ۶ م) (۱) نشان پای کسی را نیافتن ـ (عا) ـ (۲) گول زدن و فریب دادن و در اشتباه انداختن ـ (تک) ـ

پی هم ـ (ه ـ م) پی در پی ـ (به بینید) (عا) ـ

پیاده - (پ ی ا د ه) اسم - (۱) کسیکه سوار بر چیزی نیست و با پا راه میرود (عا) - مثال من دیروز پیاده تا حضرت عبدالعظیم رفتم - (۲) آن قسمت لشکر که سوار بر اسب نیستند و پیاده حرکت میکنند (عا) این معنی منقول از معنی اول است - (۳) نام یکی از مهرهای شطرنج است (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چه صفحهٔ شطرنج میدان جنگ فرض شده و مهرهای کوچک در آن بمنزلهٔ لشکر پیاده است این لفظ در پهلوی پیادک ([illegible]) و پادک ([illegible]) و در سنسکریت پداتی (पदाति) است - در اوستا پاذه اینت ([illegible]) یعنی بر پا رونده بوده - لفظ پیاده مجازاً در چیزهای کوچک و پست و کوتاه استعمال میشود مثل گل پیاده که نوعی از گل کوتاه بوده و مثل بید پیاده که درخت بید کوچک است - تاک انگور پیاده آن مواست که روی داربست نیست - (شع) - مثال گل پیاده از امیرخسرو - جائیکه به ره کنند گل گشت + در کوچه دمد گل پیاده - مثال بید پیاده از سیف اسفرنگی - از پی بید پیاده در بهار خلق تو + بادهای دی عنان اشهب عنبر کشد - نگین پیاده آن نگین است که در انگشتر نصب نیست - (عا) - امراض سخت خطرناک را سواره گویند و ضد آنها را پیاده مثل مطبقهٔ پیاده و طاعون پیاده وغیر آنها (عا) امثال - (۱) "سواره از پیاده خبر ندارد" (۲) "از خر خود پیاده شد" (۳) "پیاده شو با هم راه برویم"

پیاده رو - قسمتی از معبر که مخصوص عبور پیادگان است - (عا) -

پیاده شدن - (۱) از چیز سواری پائین آمدن - (عا) - (۲) از غرور پائین آمدن و ذلیل شدن - (عا) -

پیاده نظام - (ن ظ ا م) اسم - لشکر منظم پیاده مقابل سواره نظام - (عا) مثال در هر سلطنت لشکر پیاده نظام بیشتر است از سواره نظام - از زمان فتحعلی شاه قاجار - (جلوس ۱۲۱۲) لشکر ایران را مثل لشکر اروپائی منظم کردند و اسمش را نظام گذاشتند - لشکر ایران در هر زمان بهترین نظام زمان را داشته و فقط در عصر انقلاب بعد از نادر برهم خورده بود که محتاج به تجدید شد -

پیاز فا - (پ ی ا ز) اسم - گیاهیست خوردنی که حصهٔ داخل زمینی آن مدور یا شبیه به آن است و بقدر تخم مرغ و از آن کوچکتر و بزرگتر هم میشود و شاخه اش سبز است - نام دیگر فارسیش سوخ و نام عربیش بصل است - رنگ ته پیاز سفید و زرد و قرمز میشود و در آن چند طبقه روی هم هست - (عا) - مثال - فقرای دهات نان و پیاز میخورند - (۲) قسمی از

گل است که برگهای پهن بلند دارد و از میان برگها گل بیرون میاید و ریشهٔ آن شبیه به ته پیاز است (عا)۔ **امثال لفظ پیاز۔** (۱) "آنکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست بود همچون پیاز" (۲) "حرام خوردن آن هم پیاز" (۳) "پیاز هم جزء میوه شده" (۴) پیاز خوردن و صد تومان دادن" (۵) "یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد و اشتهایش باز شود" (۶) "هم چوب میخورد هم پیاز و هم پول میدهد" لفظ پیاز برای حصهٔ تو زمینی هر گیاه که شبیه به ته پیاز باشد استعمال میشود مثل پیاز نرگس و پیاز زنبق وغیر آنها (عا)۔

پیازچه۔ (ج ؍) اسم۔ پیاز کوچک که ساقهٔ سبز تازه داشته باشد و سر سفره میخورند۔ (عا)۔

پیاز داغ۔ (د ۔ غ) اسم۔ پیاز خورد کرده که با روغن سرخ کرده برای مزه در خورش و آش وغیره ریزند۔ (عا)۔

پیاز دشتی۔ (د ۔ ش ت ی) اسم۔ گیاهیست دوائی که اگر موش بخورد میمیرد و نام عربیش بصل الفار و عنصل است۔ (ط)۔

پیاز روغن۔ (ر ۔ و غ ۔ ن) اسم۔ (۱) پیاز داغ (به بینید) (عا) (۲) اشکنه یعنی آب و روغنی که جوشانده در آن مصالح ریزند و با نان خورند۔ (تک)۔

پیازک۔ (پ ؍ ی ۔ ز ۔ ک) اسم۔ (۱) پیاز کوچک (شع) (۲) گیاهیست که از آن حصیر بافند (شع) جهانگیری۔ (۳) نوعی از گرز بوده که سر آن را با زنجیر یا تسمه بدسته نصب میکردند و آن را پیازی نیز میخواندند و بتر کی کسکن نامند۔ (شع) جهانگیری۔ (۴) نام قریه ایست در دامن کوه معدن لعل و لعل پیازکی منسوب به آنجا است و لعل پیازی هم همان است۔ بعضی لعل پیازی آن لعل را دانند که برنگ پیاز است اما اشتباه است (شع) نجیبی گرگانی۔ از چشم برده قاعدهٔ جزع معدنی * وز لب شکسته قیمت لعل پیازکی۔

پیاز کسی کونه کردن۔ منفعت یافتن و ترقی کردن کسی در مال (با) ته پیاز و امثال آن کنو استعمال میشود۔

پیاز موش۔ (م و ش) اسم۔ پیاز دشتی (به بینید) (ط)

پیازی۔ دل و جگر و شش گوسفند که با پیاز زیاد سرخ کرده خورده میشود۔ (عا)۔

پوست پیازی۔ (پ و س ت) م۔ (۱) رنگ زرد مایل به سرخی۔ (عا)۔ (۲) چیزیکه خیلی نازک و بی دوام است۔ (تک)۔

(ف) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پیاله فا۔ (پ ۂ ی ـ ل ۂ) اسم۔ (۱) ظرف کوچک از جنس بادیه و کاسه برای استعمال خورش و مایعات۔ (عا) مثال۔ یک پیالهٔ شیر دستم بود افتاد و ریخت۔ (۲) استکان و فنجان چای خوری (تک) مثال۔ در پیالهٔ بلوری چای بخورید۔ از فرهنگ رشیدی معلوم میشود در زمان او پیاله قدح آبگینه را میگفتند۔ امثال لفظ پیاله۔ (۱) دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ٭ تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود۔ (۲) "پیاله اول و دورد"۔ (۳) "شفا به ته پیاله است"۔ (۴) "پیالهٔ اول و بدمستی"۔

پیام فا۔ (پ ـ ی ـ م) اسم۔ خبری که از طرف کسی به کسی فرستاده شود (شع) حافظ۔ ای باد اگر به گلشن احباب بگذری ٭ زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما۔ لفظ مذکور مخفف پیغام است که در تکلم هم هست۔
پیامبر۔ (پ ـ ی ـ م ب ـ ر) اسم۔ پیغام برنده عموماً و پیغمبر خدا خصوصاً (شع)
پیمبر۔ (پ ـ ی ـ م ب ـ ر) اسم۔ مخفف پیامبر۔ (ببینید) (شع)۔

پیانو (پ ۂ ی ـ ن ـُو) اسم۔ قسمی از ساز است مثل ارگ که با انگشتان نوازند (عا)۔ این لفظ فرانسوی (Piano) است۔

پیپ (پ ی پ) اسم۔ صندوق چوبی محدب برای حمل مایعات و دهنیات (عا)۔ لفظ مذکور فرانسوی (Pipe) است۔
پیپه۔ همان پیپ است (عا)۔

پیت پیت فا۔ (پ ی ت پ ی ت) اسم۔ نجوی و سرگوشی حرف زدن و آهسته حرف زدن که شخص ثالث نفهمد۔ با لفظ کردن مصدر مرکب میسازد (تک اصفهان) مثال۔ دو نفر پیت پیت میکردند نفهمیدم چه میگفتند۔

پیترسپ فا۔ (پ ی ت ـ ر ـ س پ) علم۔ نام جد زردشت که پیغمبر قدیم ایران بود۔ (شع) زراتشت بهرام۔ مر آن مرد را نام پدپیترسپ ٭ همان نام فرزند او پورشسپ۔ در آخر نامهای خیلی قدیم ایران لفظ اسپ موجود است چه اسب نگاهداشتن فخر یک ملت دلیر جنگجو بوده۔

پیچ فا۔ (پ ی چ) اسم۔ (۱) اسم مصدر از پیچیدن که بمعنی خم و تاب وغیره است۔ (عا)۔ (۲) فعل امر از پیچیدن که در تکلم با اضافه به (بپیچ) یعنی خم و تاب بده و چرخ بده است (عا)۔ (۳) میخ منگنه کرده خط داری است که کوبیدن لازم ندارد و بلکه بتوسط خطهائی که دارد

درچوب وغیرہ بہ پیچیدن جاگیرمیشود۔ (عا) مثال در ہرماشین پیچہای بسیار ہست۔
(۴) درختی کہ ساقہ اش درازمیشود۔ وبہرجسم نزدیک خود می پیچد (عا)۔ (۵) در جندغ و بیابانک رشتۂ درخت خرما کہ نام عربش لیف ونام دیگر فارسیش گیس است۔
پیچاپیچ۔ خم درخم وبسیار مشکل۔ (عا)۔
پیچاک۔ (پ ی چ س ک) اسم پیچیدہ وپیچدار۔ (ش) نظیری۔ ننگ است اگر بجام جمشید نگرم بہ پیچاک زلف یار نظیری بدست ماست۔
پیچان۔ (پ ی چ س ن) اسم۔ پیچیدہ وخم دار۔ (عا)۔
پیچ بر پیچ۔ پیچ وخم بسیار دارندہ۔ ومشکل۔ (عا)۔
پیچ پیچ۔ (پ ی چ پ ی چ) اسم۔ دارندۂ پیچ وخم بسیار ومشکل۔ (عا)۔
پیچ در پیچ۔ خم اندرخم ودرہم وبسیار مشکل۔ (عا)۔
پیچش۔ (پ ی چ ع ش) (۱) اسم مصدر از پیچیدن است بمعنی تاب وتابیدگی وحلقہ شدہ۔ (عا) مثال شعری۔ "تو موی بینی ومن پیچش مو+ تو ابرو ومن اشارت ہای ابرو"۔ شعر مذکور مثل است۔
(۲) درد شکم با اسہال۔ (عا)۔
پیچ وتاب۔ (ت س ب) اسم۔ خم اندرخم وبیقراری۔ (عا)۔
دل پیچ پیچ۔ (د ٤ ل) اسم قسمی از درد شکم با اسہال۔ (عا)۔ مثال۔ دو روز است کہ دل پیچ خونی گرفتہ ام۔ لفظ دل درمقام ادب برای شکم استعمال میشود مثل این کہ اگر شکم کسی درد میکند میگوید دلم درد میکند۔
سرپیچ۔ (س ہ ر) (۱) اسم فاعل مرکب است از لفظ سر و لفظ پیچ بمعنی سرکش ویاغی۔ (عا)۔
(۲) یک سلک از جواہر کہ سلاطین وامراء وخانہا بسرمی بستند۔ (عا)۔ (۳) نی کوچک چوبی یا فلزی کہ بدو سرنی قلیان است کہ یک سرش را بہ قلیان وصل کنند وسر دیگر را برای کشیدن قلیان بہ لب گذارند۔ (عا)۔ سرپیچ نی قلیان فلان از نقرہ است۔ (۴) پارچہ ایکہ برای محافظت از سرما بہ سر بندند۔
سرپیچی۔ (پ ی چ ی) اسم۔ نافرمانی وسرکشی۔ (عا)۔
مارپیچ۔ (م س ر) اسم۔ نقش وترسیمی کہ بشکل حرکت مار کشیدہ شدہ باشد۔ (عا)۔
مچ پیچ۔ (م ٤ چ) اسم۔ نوار پہنی کہ نظامیان وشکارچیان وغیر ایشان بہ ساق از زانو تا قوزک

پا بند ند. (عا) مثال. من یک مچ پیچ پشمی دارم.

نی پیچ. (ن ی ی) اسم. لولهٔ باریک که از مفتول یا چرم یا پارچه درست کرده و آن را به قلیان وصل کنند که یک سرش به میانهٔ قلیان و سر دیگرش بدهن برای کشیدن گذاشته میشود. (عا) مثال. هنوز اهل اصفهان قلیان نی پیچ میکشند.

پیچاندن فا. (پ ی چ ـ ن د ـ ن) مص. (۱) پیچ و تاب دادن. (عا). (۲) مغلق کردن مطلبی یا در اشکال انداختن معنی. (عا) مثال. فلان مطلبش را چنان می پیچاند که آدم نمیتواند زود بفهمد. این معنی مجاز از معنی اول است.

سر کسی را پیچاندن. گول زدن. (تک).

پیچانیدن فا. (پ ی چ ـ ن ی د ـ ن) مص. پیچاندن را (به بینید). (عا). پیچانید. (می) پیچانیده (مل). باقی مشتقات همان مشتقات پیچاندن است.

پیچک پیچپک (پ ی چ ـ ک) اسم. (۱) گیاهیست که بر درخت پیچد و آن را خشک کند که نامهای دیگرش عشقه و لبلاب است. (نث و شع) (۲) سربند زنان. (شع). فاری البسه. رازی که در میان سرآغوش و پیچک است + آن راز سر بمهر به هجر نوشته اند. (۳) گلولهٔ ریسمان و ابریشم (شع) جهانگیری. (۴). انگشتری که از شاخ یا استخوان است (شع) جهانگیری.

پیچمان پیچمان. (پ ی چ م ـ ن) اسم پیچ و خم. (شع) طالب آملی. تبارک الله از این گردش آفرین قلمت + که برده آب رخ پیچمان طرهٔ حور.

پیچه پیچه. (پ ی چ ه) اسم. (۱) گیاه پیچ که نامهای دیگرش عشقه و لبلاب است. (شع). (۲) زلف تاب داده پیچی کرده ای که روی صورت گذاشته شده (شع) (۳) پوشش سقف درخانه. (شع) جهانگیری. (۴) نقاب ساخته از موی اسب که زنهای ایران برو بندند. (عا) این معنی جدید الحدوث است.

پیچیدن فا. (پ ی چ ی د ـ ن) مص. خم شدن و کردن و تاب خوردن و دادن و چرخیدن. (عا). مثال. انسان بواسطهٔ اعصاب بدن میتواند به راست و چپ بپیچد. مثال دیگر. مار در راه رفتن می پیچد. مثال دیگر. ریسمان را دور ستون پیچیدم. ریشهٔ این لفظ با پیختن یکی است (به بینید). پیچید (می) بپیچد (مع) پیچنده (فل) پیچیده (مل) پیچ (مر).

پیچ پیچش و پیچیدگی - (اص)　　این لفظ در اوستا پیچ ([illegible]) و در سنسکریت پنچ ([illegible]) بوده -
پیچیدن مجازاً بمعنی مشکل شدن هم استعمال میشود - (عا) -

پیچان - (پ ی چ ـ ن) صفت مشبهه از مصدر پیچیدن است بمعنی پیچیده (عا) -

پیچیده - (پ ی چ ی د ه) (ل) - (۱) اسم مفعول از پیچیدن بمعنی خم و تاب خورده - (عا) -
(۲) غامض و مشکل و درهم - (عا) مثال - مطالب فلان همیشه پیچیده است -　　این معنی مجاز از معنی اول است -

پیچیدن صدا - (ص ه د ـ) منعکس شدن صدا در کوه و چاه یا جای خالی وغیره - (عا) مثال صدای تفنگی آمد و دو ثانیه بعد در کوهها پیچید -

بخود پیچیدن - (ب ه خ د) (۱) چیزی را بخود بستن و خود را در آن آوردن - (عا) مثال سردم شد پتو را بخود پیچیدم -　　(۲) بیقراری و بی صبری کردن - (عا) - مثال فلان را دیدم مثل مار گزیده بخود می پیچید -

پیچین ئیل - تر - (پ ی چ ی ن ی ل) اسم - یوزینه که سال نهم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان بوده و در تقویم و دفاتر ایران هم نوشته میشده و حالا متروک است - (عا) -

پیخ - فا - (پ ه ی خ) اسم - چرکی که در گوشهٔ چشم جمع شود و در عربی رمص است - (شع) شمس فخری - ز بسکه خون رود از چشم خصم شاه شود ✤ همیشه بر مژه اش خشک خون بصورت پیخ - شعر شمس فخری سند کامل لفظ نیست سند دیگر لازم است - برهان معنی چرک گوش را هم اضافه نموده که ثابت نیست -

پیخال - فا - (پ ه ی خ ـ ل) اسم - فضلهٔ پرندگان (شع) سنائی - چو آن مرغ پیخال انداختی - وی اندر زمانش خورش ساختی -

پیختن - فا - (پ ی خ ت ـ ن) مص - پیچیدن - (شع) رکن الدین دعویدار - جز آب دو دیده می نشوید ✤ گردی که زمانه بر رخم پیخت - چون هست زمانه سفله پرور ✤ کی دست زمانه بر توان پیخت -　　این لفظ در اوستا پیخ ([illegible]) و در سنسکریت پنچ ([illegible]) است - مشتقاتش هم در شعر استعمال میشود -

پیخس - فا - (پ ـ ی خ ـ س) اسم - ظن و گمان بردن (شع) جهانگیری -

پیخست - فا - (پ ـ ی خ ـ س ت) اسم - پیخس (گمان بردن) شع جهانگیری -

(۲) درمانده و عاجز (شع) عسجدی. شادی و بقا بادت زین بیش نگویم * کین قافیهٔ تنگ مرا نیک بپخیست. دراین صورت این لفظ مرکب است از پی بمعنی پا و خست بمعنی خسته.
(۳) چیزی که در زیر پا نرم و سائیده شده باشد. (شع) جهانگیری. دراین صورت نیز لفظ مذکور مرکب است از پی بمعنی پا و خست بمعنی خسته. (۴) دیواری که بخش را کنده باشند (شع) جهانگیری. دراین صورت این لفظ مرکب است از پی بمعنی پایه و خست بمعنی کنده و کم شده. لفظ مذکور در هر چهار معنی فعل ماضی از مصدر پخستن است و اسم مفعول (پخسته) هم استعمال شده.

پخستن فا. (پ ـَ ـی خ ـَ س ت ـَ ن) مص. چهار معنی دارد که در ذیل پخیست نوشته شد. (به بینید) (شع).

پیدا فا. (پ ـَ ـی د ـَ) سم. (۱) ظاهر و آشکار که ضد پنهان است (عا). مثال. پیدا است که شما را من دوست میدارم. این لفظ در پهلوی پیداک ([illegible]) بوده. (۲) جسته و یافته شده (عا) مثال. پولی که گم کرده بودم پیدا شد. این معنی مجاز از معنی اول است چه چیزی که جُسته شد پیدا میشود.

پیدا شدن (ش ـُ د ـَ ن) مص. (۱) ظاهر و آشکار شدن (عا) مثال. فلان چند وقت بود نظر نیامد این روزها پیدا شده است. (۲) مجازاً بمعنی جسته شدن و حاصل شدن و بدست آمدن (عا) مثال. پولم پیدا شد. مثال دیگر. از کاری که دست گرفتم چیزی پیدا نشد. (۳) خلق شدن و به وجود آمدن. (عا) مثال. فلان در سال فلان پیدا شد. این معنی منقول از معنی اول است.

پیدا کردن. (ک ـَ ر د ـَ ن) مص. (۱) ظاهر نمودن و آشکار ساختن. (عا). (۲) حاصل کردن و جستن و بدست آوردن (عا). مثال. این روزها کاری پیدا کردم که نفع دارد و از آن پول پیدا میکنم. (۳) خلق کردن و به وجود آوردن. (عا).

پیدایش. (پ ـَ ـی د ـَ ـی ـِ ش) سم. خلقت و ابتدای هر چیز. (عا) مثال. پیدایش انسان برای مصلحت بوده است.

پیداد فا. (پ ـَ ـی د ـَ د) سم. پیدا و آشکار (شع) فرخی. من یقینم که دراین پنجه سال * هیچ کسی [illegible] درخور نامه او نامه نکس نفرستاد. بر لباط ملک المشرق از او فاضل تر [illegible]

کس ننشست و کسی کردند اند پیداد -

پیداوسی فا - (پ ی د ا و س ی) اسم - درمیست که در زمان کیان رایج بوده (شع) - فردوسی - هزار و صد و شصت قنطار بود ؛ درم بدکز و پنج دینار بود - که به پهلوی موبد فارسی ؛ همی نام کردش به پیداوسی -

پیر فا - (پ ی ر) اسم - (۱) سال خورده و زیاد عمر کرده (عا) مثال - قوای آدم پیر ضعیف است - این لفظ در پهلوی پیر - (پ ی ر) و در سنسکریت پیرنته (पीरण्त) است - (۲) مرشد و دلیل و راهنمای طریقت - (عا) مثال - پیر و مرشد فلان است - در سنسکریت پیره (पीर) بمعنی مهارت و بلوغ و کمال است -

(۳) استاد تجربه کار و کار آزموده و ماهر - (عا) - مثال فلان پیر این کار است -

امثال لفظ پیر - (۱) "چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو ؛ رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی" - (۲) "آنچه در آیینه جوان بیند ؛ پیر در خشت خام آن بیند" - (۳) "پیری و صد عیب" - (۴) "از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت است ؛ پیری که دم زعشق زند بس غنیمت است" - (۵) "مصیبت بود پیری و نیستی" - (۶) "پیری و هزار درد بی درمان" (۷) "آخر پیری و معرکه گیری" - (۸) "بی پیر مرو تو در خرابات ؛ هر چند سکندر زمانی" - (۹) "مار که پیر شد افعی میشود" - (۱۰) "نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ؛ عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد" - (۱۱) "بجز پیر سالار لشکر مباد" - (۱۲) "صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را ؛ تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید" (۱۳) "پیرت میداند" - (۱۴) "خر پیر و افسار رنگین" - (۱۵) "قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی" (۱۶) آری مثل است مردمان میگویند - "در پهلوی زن تیر به از پیر بود" (۱۷) "زن پیر بوسیدن پنبه جویدن است" (۱۸) "هر که را پیری چنین ابله بود ؛ کی مریدش را به جنت ره بود" (یعنی دوم پیر) (۱۹) "ای که در پیری سوقان بگیرند برای میدان قیامت خوب است" - (۲۰) "عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی کشد" (۲۱) "مار که پیر شد قورباغه کونش میگذارد" (با) باکسر اول و فتح ثانی - در بعضی از زبانهای ولایتی ایران مبدل پدر است - و مولوی معنوی آن را درین شعر استعمال کرده - مگذر ز سر عشق که گردد یتیمی ؛ مانندهٔ این عشق ترا مادر و پیر نیست - در این شعر ما در زبان ولایتی مخفف مادر است -

پیرافشانی - در جوانی حرکات پیرانه کردن - (شع) -

پیران سال - (پ ی ء ر س ن س س ل) اسم - ایام پیری - (شع) امیرخسرو - گفت کاندیشهٔ نیستت ز وبال + که نهی تهمتم به پیران سال - الف و نون در لفظ مذکور علامت نسبت است و معنی لفظ پیری سال است -

پیران سر (پ ی ء ر س ن س س ر) اسم - ایام پیری (شع) عراقی - گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه شد + ور به پیران سر شکستم توبه یک باری چه شد -

پیرانه سر و پیرانه سری - ایام پیری - (شع) -

پیر پنبه - (پ ب ن ب) اسم - (۱) کسیکه خیلی پیر شده و تمام موهای بدنش سفید گشته (شع) (۲) علامتی که برای ترساندن طیور بر کنار مزروعات نصب کنند (شع) کمال اسمٰعیل - در خانقاه باغ نه صادر نه وارداست + تا پیر پنبه گشت حریف گران برف -

پیر خرابات - (خ ر س ت س ت) اسم - (۱) پیرمردی که در میکده شراب میفروشد - (عا) (۲) مرشد و راهنمای تصوف و معرفت (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است که تصوف و عرفان تشبیه به شراب شده و مرشد به شراب فروش -

پیر دلیل - (د ل ی ل) اسم - در اصطلاح صوفیان کسی را گویند که واسطه میان مرید و مرشد کل است (عا) -

پیر دو موی - (د و م و ی) اسم - استعاره برای دنیا که به اعتبار شب و روز تشبیه به پیری شده است که موهای سفید و سیاه دارد - (شع) -

پیر دهقان - (د ه ق ن) اسم (۱) کدخدا و بزرگ ده (شع) (۲) شراب انگوری کهنه (شع) خاقانی - آن جام رخشان در دهید آزاده راجان در دهید + وان پیر دهقان در دهید از شاخ بر نا ریخته -

پیر شدن (ش د ن) (۱) به سن پیری و سالخوردگی رسیدن - (عا) - (۲) چین و شکن برداشتن پوست دست و پای انسان از زیاد ماندن در آب - (عا) مثال - امروز در حمام زیاد ماندم انگشت پایم پیر شده است -

پیر طریقت - (ط ر ی ق ت) اسم - مرشد صوفیان (عا) -

پیر فلک (ف ل ک) اسم - استعاره برای کوکب زحل - (شع)

پیرگار - (ک ر) استعاره برای استادها هر دست - (عا) -

پیر کسی یا چیزی را در آوردن - خسته کردن و صدمه زدن و ضرر رسانیدن (تک) مثال۔ چوان مرا این قدر بارش کرد که پیرش در آمد یا پیرش را در آورد۔

پیر کنعان - (ک سـ ن ع سـ ن) اسم۔ حضرت یعقوبؑ (عا)

پیر مغان - (م ی غ سـ ن) اسم۔ رئیس علمای دینی زردشتی که در آتشکدہ به مردم شراب میداد (عا) قبل از حملۂ اسکندر به ایران در آتشکدها راهب و راهبه بسیار بودند که در عیدها از شراب سوخته به جماعت میدادند و چون اسکندر وارد ایران شد این طریقه را منع کرد و راهبان (مغ ها) را از آتشکده بیرون کرد و آن رسم متروک شد۔ نظامی این واقعه را در اسکندرنامه خود می‌نویسد۔ شعرای فارسی ذکر آن رسم قدیم را تا کنون در اشعار زنده نگاه داشتند و مجازاً لفظ پیر مغان را برای مرشد تصوف و عرفان استعمال میکنند۔

بی پیر - (ب ی) اسم۔ (۱) کسیکه مرشد و راهنما ندارد۔ (عا) (۲) چیز عجیب و شخص موذی (تک)

پیرا فا۔ (پ ی ر سـ) (۱) اسم فاعل از پیراستن (بمعنی اصلاح برای زینت) که با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل بستان پیرا که بمعنی باغبان است۔ (شع)۔ (۲) فعل امر از مصدر پیراستن۔ (شع)۔

پیرار فا۔ (پ ی ر سـ ر) اسم۔ دو سال قبل۔ سال قبل از سال گذشته۔ (عا) مثال۔ پیرار سال من به حج رفته بودم۔ این لفظ در سنسکریت پراری (परारि) است۔

پیراستن فا۔ (پ ی ر سـ س ت سـ ن) مص۔ کم کردن از چیزی برای زینت و خوش آیند شدن و قشنگ گشتن مثل پیراستن درخت و موی سر و صورت (شع) این لفظ در سنسکریت پرسادنم (प्रसादनं) است۔ پیراست (می)، پیراید (مع)، پیراینده (فل)۔

پیراسته پیراسته۔ (مل) لفظ پیراسته در تکلم هم مستعمل است۔

پیرایش پیرایش۔ (اص) "کهن جامۂ خویش پیراستن۔ به از جامۂ عاریت خواستن" مثل است۔ این لفظ در پهلوی پتراستن (پهلوی script) بوده۔

پیرامن فا۔ (پ ی ر سـ م سـ ن) اسم۔ اطراف و گرداگرد چیزی۔ (شع) سعدی۔ در میر و وزیر سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن۔ لفظ مذکور مخفف پیرامون است لیکن میم مفتوح شده۔

پیرامون فا۔ (پ ی ر سـ م و ن) اسم۔ اطراف و گرداگرد چیزی۔ (عا) مثال۔ فلان پیرامون گناه نمیگردد یعنی گناه نمیکند۔ این لفظ در پهلوی همان پیرامن (پهلوی script) است۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

و در اوستا پَ ایری (ﺮ ﻼ ﺩ ﺫ ﺩ) و در سنسکریت پیریة (पीरत:) است.

پیران ویسه فا ـ (پ ی ء ر ـ ن و ء ی س ۂ) عم ـ نام سپه سالار افراسیاب که ویسه نام پدرش بوده ـ (عا) ـ

پیراهان فا ـ (پ ی ء ر ـ ھ ـ ن) اسم ـ پیراهن (بہ بینید) (شع) مولوی معنوی ـ حالیا دل دامنم بر تافته است ؛ بوی پیراهان یوسف یافته است ـ

پیراهن فا ـ (پ ی ء ر ـ ھ ـ ن) اسم ـ جامهٔ نیم تنه ای که زیر لباس بر بدن پوشند ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ؛ چرا در چاه کنعانش ندیدی ـ

این لفظ در سنسکریت پری دهانم ـ (परिधान) بوده بمعنی مطلق جامه ـ **امثال** ـ

(۱) "خیاط روزگار به بالای هیچکس ؛ پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد" (۲) "دوست بیچاره چون بجان نرسد ؛ چاره جز پیرهن دریدن نیست" (۳) "پیراهن ما و شما در یک آفتاب خشک میشود" (۴) ـ "من دوتا پیراهن از تو زیادتر پاره کرده ام"

پیراهن قبا کردن ـ پاره کردن گریبان پیراهن تا پائین بطوری که پیراهن شبیه به قبا شود که از طرف پیش باز است ـ (شع) ـ

پیراهن مراد ـ (م ط ر ـ د) پیراهنی که روز بیست و هفتم رمضان زنها در مسجد بین دو نماز میدوزند و به اعتقاد آنها در آن مراد حاصل میشود ـ (تک) ـ

پیرایه فا ـ (پ ی ء ر ـ ی ۂ) اسم ـ حلی و زیور ـ (عا) ـ مثال شعری از حافظ ـ "حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد ؛ علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند" شعر مذکور مثل است ـ

پیرپوسکه (پ ی ء ر پ ـو س ک ۂ) اسم ـ قند در دهان گذاشته چای تلخ را خوردن ـ (تک) ـ گویا این لفظ از زبان روسی آمده است ـ در قزوین این را پیرپُسکه (پ ی ء ر پ ـُ ر س ک ۂ) گویند ـ

پیرزه فا ـ (پ ی ء ر ز ۂ) اسم ـ چیزی که در پارچه ای بسته گره زنند (شع) سروری لفظ مذکور مبدل پدرزه است ـ

پیرنه (پ ی ء ر ن ۂ) عم ـ نام یک سلسله جبال میان فرانسه و اسپانی است ـ (ج) ـ

پیره فا ـ (پ ی ء ر ۂ) اسم ـ پیر ـ (بہ بینید) (تک و شع) ـ

پیرهن فا ـ (پ ی ء ر ھ ـ ن) اسم ـ مخفف پیراهن (بہ بینید) (عا) ـ

پیرهند فا ـ (پ ی ر ہ ـ ن د) اسم ـ پیراهن (پہنید) (شع) سوزنی ـ من تو را پیرهندم و زیباست ٭ کهن من کلیچه ماندهٔ من ـ

پیروج (پ ی ر و ج) اسم ـ نام پرندهٔ بزرگ ماکول اهلی است که پرهایش رنگهای مختلف دارد و بر بالای منقارش گوشتی مثل خرطوم آویزان است و از گلویش هم گوشت آویزان است چون گوشت منقار و گلوی آن رنگهای مختلف درمیآید در ایران انرا بوقلمون گویند ـ
لفظ مذکور را جهانگیری ضبط کرده که در فارسی مسلمانان هند در زبان جهانگیری (عصر سلطنت تیموریان) بوده ـ لیکن این لفظ فارسی نیست بلکه مفرس از زبان پرتغالی است چونکه بوقلمون را اول پرتغالیها بعد از فتح کردن بعضی از بنادر هند به هندیها دادند و خود پرتغالیها هم مرغ مذکور را از ملک پروی آمریک به اروپا برده بودند ـ از این جهت آن را پرو نامیدند که به پیروج مفرس شده ـ مرغ مذکور تازه به ایران رفته و بوقلمون نام یافته در زمان مؤلف جهانگیری (عصر صفویه) در ایران نبوده که نامی داشته باشد جان ملکم سفیر انگلیسی که در زمان فتحعلی شاه (جلوس ۱۲۱۲ھ) در ایران بوده در سیاحت نامهٔ خودش ـ (Sketch of Persia) واقعهٔ ذیل را مینویسد ـ "چون به کازرون رسیدیم شنیدیم در دو فرسخی شهر در دهی کسی یک جفت مرغ دارد که مثل مردان ریش دارند و عربی حرف میزنند ـ یک صاحب منصب همراه من با وجود خستگی راه عازم شد برود و مرغها را ببیند ـ رفت و برگشت و خندان گفت آن دو مرغ بوقلمون است که از یک کشتی شکستهٔ هندیها در خلیج فارس بدست یک کازرونی افتاده و بایران آورده است ـ گوشت آویزان زیر گلوی آن را ریش میدانند و غات غات کردن آن را زبان عربی" در واقع این لفظ فارسی نیست لیکن چون در فارسی هند بوده مثل لفظ جاگیر ضبط کردم ـ

پیروز فا ـ (پ ی ر و ز) اسم ـ خوش شگون و مظفر و منصور ـ (عا) ـ مبدلش فیروز اکنون در تکلم بیشتر مستعمل است ـ

پیروزرام ـ (ر ـ م) نام شهری بوده در قدیم ساخته پادشاهی پیروز نام ـ (شع) ـ
فردوسی ـ یکی شارسان کرد پیروز رام ٭ بفرمود کو را نهادند نام ـ

پیروزگر ـ (گ ـ ر) اسم ـ (۱) یعنی پیروز گرداننده ـ یکی از نامهای خداوند است ـ (عا) ـ (۲) کامیاب و فاتح ـ (شع) ـ این لفظ در پهلوی هم پیروزگر ـ ([illegible]) بوده ـ

پیروزی ـ کامیابی و فتح ـ (شع) این لفظ در پهلوی پیروجیه ([illegible]) بوده ـ

پیروزه (پ ی ر و ز ه) اسم ـ سنگ قیمتی آسمان رنگی که برای نگین انگشتر و زینت بکار میاید

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

معدن آن در خراسان ایران است (شع) معرب آن فیروزه اکنون در تکلم مستعمل است.

پیزر فا. (پ ی ز ر) اسم. گیاهی است سست و بی دوام که هر چیز سست بی دوام را به آن تشبیه میکنند و در پر کردن پالان حیوانات بکار میاید. (عا).

پیزر در جوال دوز گذاشتن. استعاره برای کسی که در حقه بازی و فریب دادن ماهر و تردست است (تک).

پیزر در پالان گذاشتن. استعاره برای تملق و چاپلوسی و تعریف کسی را کردن برای خوش آمدن او. (تک).

پیزری. (پ ی ز ر ی). (۱) منسوب به پیزر مثل پالان پیزری که از پیزر پر کرده باشند. (عا). (۲) کسی که پیزر میفروشد. (تک) (۳) هر چیز سست بی دوام. (تک).

پیزی فا. (پ ی ز ی) اسم کون و مقعد. (عا) "رستم صولت و افندی پیزی" مثل است.

پیس فا. (پ ی س) اسم. (۱) آدمی که بر بدنش لکه های سفید پیدا شده باشد و نام عربش ابرص است. (عا) مثال. بیچاره فلان پیس شده است. (۲) مرضی که در آن بر بدن لکه های سفید پیدا میشود. (عا) مثال. فلان این روزها پیس گرفته است. این لفظ در اوستا پیسه ([illegible]) است. و در پهلوی پیک ([illegible])

لک و پیس. (ل ـ ک) اسم. کسی که برص دارد و بر بدنش لکه های سفید پیدا شده است (تک)

باکسر اول و دوم (پ ی س) اسم. یک حصه از بازی نمایش و تیاتر و سینما. (عا). در این صورت لفظ مذکور فرانسوی (pièce) است.

پیست فا. (پ ی س ت) اسم. پیس (ببینید) (شع) رشیدی.

پیسرک فا. (پ ی س ر ـ ک) اسم. ابابیل که پرنده ایست سیاه بقدر گنجشک و در طاق و سقف عمارت آشیانه میگذارد. (تک اصفهان). شاید لفظ مذکور محرف پرستوک است.

پیسودن فا. (پ ی س و د ـ ن) مص. میل کردن. (شع) جهانگیری.

پیسه فا. (پ ی س ه) اسم. چیز ابلق و سیاه سفید بهم آمیخته (شع) انوری. جاه تو سایه ایست که خورشید را به عمر : امکان پیسه کردن آن نیست در شمار.

کلاغ پیسه (ک ـ ل ـ غ) اسم. کلاغ سیاه و سفید است. (عا).

پیسی فا. (پ ی س ی) اسم. (۱) آزار و اذیت وپیسی درآوردن یا پیسی سرکسی درآوردن مصدر مرکب آن است. (عا) (۲) چیز منسوب به پیس. (عا). دراین صورت حرف یا، در آخر کلمه علامت نسبت است. (۳) پیس داشتن وابرص بودن (عا). دراین صورت حرف یا، در آخر کلمه مصدری است.

پیش فا. (پ ی ش) اسم. (۱) قبل وگذشته و ماضی و سابق. (عا) مثال پیش شما نزد من میآمدید. این لفظ در پهلوی پیش ([illegible]) وورا و ستایی تیش ([illegible]) بوده. (۲) نزد و نزدیک. (عا) مثال پیش شما خیلی پیش من میآمدید. (۳) صدائی که برای خواندن یا راندن گربه از دهن بیرون میاید که پیشت هم گویند و بالفظ کردن و نمودن مصدر مرکب میسازد. (تک) مثال. گربه دارد شیر را میخورد پیشش کن. (۴) مقدم و وسر و اولی و جلو. (عا) مثال. من در امتحان پیش از همه بودم. (۵) یکی از سه حرکت حروف کلمات که بر بالای حرف و قدری جلو آن نوشته میشود و نام عربی‌ش ضمه است. (عا). مثال. زیر و زبر و پیش را در کتاب ها کم مینویسند. (۶). برگ درخت خرما (شع) جهانگیری. برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند مثل شاخه درخت خرما و خرمای ابوجهل و عاقل و مقدم چون ثابت نبود حذف کردم. امثال. (۱) "پیش از مرگ واویلا" (۲) "پیش از عید به مصلی میرود" (۳) "پیش از آخوند به منبر میرود"

پیشاب. (پ ی ش ـ ب) اسم. آبی که از پیش انسان بیرون آید که نامهای دیگرش بول وشاش است. (عا) مجازاً بول حیوان را هم پیشاب گویند.

پیشاپیش. (پ ی ش ـ پ ی ش) اسم. مقدم و جلوتر از همه. (عا).

پیشادست (پ ی ش ـ د ـ س ت). (۱) پیش دست ومقدم و غالب (شع) (۲) نقد که مقابل نسیه است. (شع) پیسی. ستد و داد جز به پیشادست * داوری باشد وزیان وشکست. در فرهنگ اسدی دراین شعر بجای پیشادست دستادست نوشته شده.

پیش آمد. (پ ی ش ـ م ـ د) اسم. واقعه وحادثه. (عا)

پیش آمدن. (پ ی ش ـ م ـ د ـ ن) مص. (۱) نزدیک شدن وجلو آمدن ونزدیکی آمدن (عا) مثال. وقتی بچه پیش آمد دیدم صورتش زخم شده است. (۲) واقع شدن وبظهور آمدن ودست دادن. (عا) مثال. دیروز واقعه برای من پیش آمد که نتوانستم پیش شما بیایم.

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پیشان۔(پ ی ش س ن) اسم۔ پیشتر از ہمہ وصدر خانہ۔ (شع) شیخ عطار۔ ای مرد گرم رو چہ روی بیش از این پیش ٭ چندین مرو بہ پیش کہ پیشان پدید نیست۔ لفظ مذکور مخفف پیشانہ است۔

پیشانہ۔(پ ی ش س ن ہ) اسم۔ پیشتر از ہمہ وصدر خانہ (شع) مولوی معنوی۔ نیست مستی کہ مرا جانب میخانہ برد ٭ جانب ساقی گلچہرۂ دردانہ برد۔ نیست دستی کہ کشد دست مرا یارانہ وز چنین صف نعالم سوی پیشانہ برد۔

پیش آہنگ۔(س ہ س ن ک) اسم۔ (۱) حیوان بارکشی کہ جلو قافلہ برای راہنمائی حیوانات دیگر میرود۔ (عا) مجازاً شخص رہنما را ہم پیش آہنگ گویند۔ (۲) کودکی کہ در موسسہ پیش آہنگی (Boy scout) داخل است۔ (عا) مثال۔ در ہر مدرسہ ایران بسیاری از اطفال پیش آہنگ ہستند۔ این معنی برای لفظ مذکور تازہ پیدا شدہ است۔

پیش از مرگ واویلا۔ تاسف برای زیانی کہ واقع نشدہ۔ (عا)۔

پیش ایوان۔ (س ی و س ن) اسم۔ فضای مرتفع ومہتابی جلو ایوان کہ سقف ندارد۔ (عا)

پیش باز۔ (ب س ز) اسم۔ (۱) بہ استقبال مسافر رفتن۔ (عا)۔ پیشواز مبدل آن است (تک)۔ (۲) نوعی از جامہ پوشیدنی کہ جلوش باز بود (شع)۔

پیش بردن۔ (پ ی ش ب ط ر د س ن) مص۔ (۱) چیزی را جلو بردن ونزدیک کسی بردن۔ (عا) مثال۔ ای نہتر اسب را پیش ببر تا فلان سوار شود۔ (۲) بمقصود رسیدن ودر غرض خود کامیاب شدن (تک) مثال۔ او میگفت من سفر میروم نشعش کردم آخرش او پیش برد۔

پیش بند(پ ی ش ب س ن د) اسم۔ دستمال بزرگ ولنگی کہ عملۂ کارخانہ وقصابہا وغیرآنہا بہ جلو قبای خود بہندد کہ کثافت بہ قبا وغیرہ نریزد کہ نام دیگرش پیش لنگ است۔ (عا)۔

پیش بندی۔ (ب س ن د ی) اسم۔ تہیہ وحاضر کردن وسایل برای کاری۔(تک) مثال۔ فلان برای مرافعہ خود پیش بندی خوبی کردہ۔

پیش بین۔ (ب ی ن) اسم۔ شخص عاقبت بین دور اندیش وباحزم۔(عا)۔

پیش بینی۔ (ب ی ن ی) اسم۔ دور اندیشی وحزم۔ (عا)۔

پیش پا افتادہ۔ ذلیل وحقیر۔ (عا)۔

پیش پا نشستن۔ مطیع شدن ودست از کار سابق کشیدن (تک)۔

پیش تاب(ت س ب) اسم۔ تفنچہ (تفنگچہ) آلت آتشی کوچک برای کشتن جانداراست۔ (عا)۔

(س) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ط) ضمہ وہمزہ مضموعہ (غ) کسرہ وہمزہ مکسورہ (س) آ (و) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی۔

مثال۔ فلان همیشه پیشاب بکمرش زده است۔ وجه تسمیه این است که آن آلت را بکمر بند یا شال در حصۀ پیش بدن میزدند۔ اکنون بیشتر آن را بلفظ اردو پائی ریوالور گویند۔

پیش تخته۔ (ت س خ ت ہ) سم۔ تخته ایکه جلو دکان دکاندار است و بر آن ترازو وغیره میباشد۔ (عا)۔

پیشتر (پ ی ش ت س ر) سم۔ (۱) قبل از این و سابق و در ماضی۔ (عا) مثال۔ شما پیشتر خیلی نزد من میامدید۔ (۲) سابق تر و مقدم تر و اولی تر۔ (عا) مثال۔ دیروز در راه من پیش دیگران بودم و شما پیش تر از من۔

پیش تو۔ (پ ی ش ت س و) سم۔ مبدل پیشتاب است۔ (به بینید) (عا)۔

پیش جنگ۔ (پ ی ش ج س ن گ) سم۔ آن حصۀ از لشکر که در جلو لشکر بزرگ است۔ (عا)۔

پیش خانه (خ س ن ہ) سم۔ بار و چادر و اسباب سفر سلاطین که از پیش برند۔ (عا)۔

پیش خدمت۔ (خ ۂ د م س ت) سم۔ نوکری که کارش چیز آوردن و بردن در مجلس ارباب است۔ (عا)

پیش خدمت باشی۔ (پ س ش ی) رئیس پیش خدمت ها۔ (عا)۔

پیش خر۔ (خ س ر) سم۔ خریدن چیزی پیش از آنکه آن چیز مهیا باشد۔ (عا) مثال۔ فلان گندم زمین مرا دو ماه قبل از خرمن پیش خر کرده است۔

پیش خوان۔ (خ س ن) سم۔ (۱) کسیکه پیش از روضه خوان یا واعظ بطور تهیه پای منبر چیزی میخواند۔ نیز قبل از قصه گو یا آوازه خوان بطور تهیه چیزی میخواند۔ (عا)۔ مثال۔ پسر ملا احمد روضه خوان پیش خوانش است۔ (۲) تخته ای که زیر ترازو و برای سطح بودن گذارند۔ (عا)۔ مثال پیش خوان نانوای محله ما از چوب چنار است۔

پیش خور۔ (خ ۂ ر) سم۔ فروختن غله و میوه وغیره نارسیده قبل از وقت و پول آن را خوردن (عا) مثال۔ من امسال زراعت زمینم را در اول بهار پیش خور کردم۔

پیش خورد۔ (خ ۂ ر د) سم۔ (۱) طعام اندک که قبل از غذا خورند۔ (شع)۔ انوری۔ دست راد ت کرده در اطلاق رزق ممتلی مر آز را از پیش خورد۔ (۲) پیش خور (به بینید) (شع) اسدی۔ چو امید دادی بنا شم بدرد؛ که امید نیکو به از پیش خورد۔

پیشداد

پیشداد - (پ ی ش د ـَ د) اسم - (۱) کسیکه اول داد و انصاف کند - لقب قدیم ترین سلاطین ایران است و آن سلسله را پیشدادی و هر یک از آن سلاطین را هم پیشدادی گویند - (عا) - این لفظ در اوستا پَرْ ذاته (یسنا ۹ سطر ۲۱) و در پهلوی پیش داد (ع و ۱۱ و س ۱۲۹) بوده - موافق شاه نامه در ایران قبل از اسلام چهار طبقه از سلاطین سلطنت کردند - (۱) پیشدادیان - (۲) کیان - (۳) اشکانیان (۴) ساسانیان - در عصر جدید موافق تحقیق پیشدادیان سلاطین قصه و افسانه اند و حصهٔ تاریخی ایران قدیم از سلاطین ایلام شروع میشود بعد از ایشان سلاطین ماد و بعد کیان (هخامنشی) (۲) پولی که پیشکی به کارگر دهند - (شع) - عسجدی - ز بس حرص بخشش نکرده سؤال ٭ به سایل دهد جود او پیشداد -

پیش دامن - (د ـَ م ـَ ن) اسم - (۱) پیش بند کارگران - (شع) سراجا - از آن درفش فریدون گرفت عالم را ٭ که پیش دامن آهنگر سپاهان است - (۲) هر یک از دو دامن جلو لباس مقابل پس دامن - (عا) -

پیش دست - (د ـَ س ت) اسم - (۱) پول پیشگی که قبل از کار به کارگر دهند (شع) جهانگیری - (۲) صدر مجلس - (شع) جهانگیری - (۳) مددگار و معاون (شع) صائب - خرابم کرده چشم نیم مستی ٭ که دارد همچو مژگان پیش دستی - (۴) غالب و سابق - (شع) - مختاری - پر دشمنان خود به خرد پیش دست گشت ٭ آباد خویش را به هنر نیکنام کرد -

پیش دستی - (۱) مبادرت و مقدمه کاری را قبلاً مهیا و موافق مقصود نمودن - (عا) - (۲) در اصطلاح کفشدوزان کنده ایکه جلو کفش دوزاست - (عا) -

پیش دندان - (د ـَ ن د ـَ ن) اسم - طعام اندک که قبل از خوراک خورند - (شع) شفائی - هزار توبره بنگ و هزار تاس افیون ٭ کم است بهر یکی لحمه پیش دندانش -

پیش رس - (ر ـَ س) اسم - (۱) نوبر - میوه ایکه زود میرسد - (عا) - (۲) کسیکه پیشتر از دیگران برسد - (عا) - مثال شعری هر دو از هاتفی - به منزل رسید از همه پیشتر ٭ بود عزت پیش رس بیشتر ٭ به میدان رسید از هزارش یکی ٭ بود باغ را پیش رس اندکی -

پیشرفت - (ر ـَ ف ت) اسم - ترقی و بالا رفتن و با لفظ کردن و شدن استعمال میشود - (عا) مثال - فلان امسال در تجارت پیش رفت نکرده است -

پیشرو - (پ ی ش ر ـَ و) اسم - مقدم و پیشوا و راهنما - (عا) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

پیش زدن - (ز ـ د ـ ن) (۱) کشیدن چیزی را به طرف خود با دست و غیر آن - (تک) - مثال - من پول میشمردم و فلان پیش میزد - (۲) برافشاندن حبوبات با غربال یا غیر آن تا کثافت و ریگ از آنها جدا شود - (تک) -

پیش شاخ - (ش ـ خ) اسم - جامهٔ پیش باز - (شع) قاری البسه - در پیش شاخ آمدم از دکمه ها به یاد :: چون غنچه جلوه داد بر اطراف جویبار -

پیش فروش - (ف ـ ر و ش) اسم - مال یا غله را قبل از مهیا شدن و حاضر بودن فروختن - (عا) -

پیش فنگ - (ف ـ ن گ) اسم - قسمی از مشق سربازان است که تفنگ را جلو میگیرند - (عا) - فنگ مخفف تفنگ است -

پیشقدمی - (پ ی ش ق ـ د ـ م ی) اسم - تصمیم در کاری و جلو رفتن با جسارت - بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان از جانب صنف بزاز پیشقدمی کرده عریضه را به شاه داد - پیشقدم کسیکه پیشقدمی میکند - (عا) -

پیش قراول - (ق ـ ر ـ و ل) اسم - آن حصه از لشکر پیاده یا سواره که جلو حرکت میکند - (عا) -

پیشکار - (پ ی ش ک ـ ر) اسم - (۱) معاون و مددگار و مدبر و مستشار یک رئیس - (عا) - مثال - پهلوی زاده مرحوم پیشکار ولیعهد بوده است -

پیشکاره - همان پیشکار است - (شع) امیر خسرو - اینجه مه با کمال خوبی خویش :: پیش روی تو پیشکاره بود - (۲) خادم و شاگرد - (شع) -

پیشکاری - (۱) منسوب به پیشکار - (عا) - (۲) در اصطلاح کفش دوزان کشیدن روه و دوختن آن بر کفش - (عا) -

پیش کردن در - (د ـ ر) مص بستن و مسدود کردن در نیز جلو کشیدن در - (عا) - مثال - ای فلان در را پیش کن که هوا سرد است -

پیش کسوت — در اصطلاح ورزش کاران اشخاصی که مدتی ورزش نموده اند ولی قادر به کشتی گرفتن نیستند - (عا) -

پیشکش - (پ ی ش ک ـ ش) اسم - چیزی که کوچکتر مفت به بزرگتر بدهد - (عا) - مثال - دیروز در راه میر فتحم اسب مرا حاکم دید و پسندید پیشکش کردم - اسب پیشکشی را دندان نمی بینند - مثل است -

پیشکی - (پ ی ش ک ی) اسم - چیزی را قبلاً فرستادن یا دادن - (عا) - مثال - ما ماهانه مدرسه

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (م) اسم (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا جای) ...

این ماه را پیشکی دادم ـ

پیشگاه ـ (گ ـَ ه) اسم ـ بزرگ وصدر مجلس ـ (شع) فرخی ـ گفت آنکه پیش عرصه گهت ایستاده اواست ٭ گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه ـ　(۲) مسند وفرش که در صدر مجلس اندازند ـ (شع) ـ معروفی ـ بدیدم یکی خانهٔ محتشم ٭ نه نخ دیدم آنجا ونی پیشگاه ـ　(۳) صحن وحیاط خانه ـ (شع) ـ صائب ـ بند وزندان بر دل خوش مشرب من بار نیست ٭ کز دل واکرده دارم پیشگاهی در قفس ـ در فرهنگها معانی دیگری هم نوشته اند که برمیگردد به معنی اول ـ مخفف لفظ مذکور پیشگه است ـ

پیش گرفتن ـ (گ ِ ر ُ ف ت ـَ ن) (۱) جلو گرفتن ونیز ویک نگهداشتن ـ (عا) ـ (۲) اختیار نمودن ـ (عا) مثال ـ فلان این روزها شغل دلالی پیش گرفته است ـ　(۳) رفتن وطی نمودن ـ (تک) امثال ـ دیروز صبح راه ده را پیش گرفتم ظهر وارد شدم ـ

پیشگو ـ (پ ی ش گ و) اسم ـ کسیکه از آینده خبر دهد ـ (عا) مثال منجم از روی قواعد نجوم پیش گوئی میکند ـ　(۲) کسیکه در پیش سلاطین وامرا مامور معرفی بار یابان وعرض داد خواهان است که نام ترکی مستعمل در فارسیش ایشک آقاسی ونام عربیش معرف است ـ (شع) ازرقی ـ هر وفا را طبع محمود تو آید پیشگو ٭ مر سخا را دست مسعود تو آید ترجمان ـ

پیشگه ـ (پ ی ش گ ـَ ه) اسم ـ مخفف پیشگاه است ـ (به بینید) (شع) ـ

پیش لنگ ـ (ل ِ ن گ) اسم ـ پارچه ایکه قصاب وآهنگر وآتش پز وامثال ایشان جلو خود شان می بندند تا لباسشان از چربی وآتش محفوظ باشد که نام دیگرش پیش بند است (عا) مثال ـ درفش کاویانی همان پیش لنگ کاوه آهنگر بوده ـ

پیش نشین ـ (ن ـَ ش ی ن) اسم ـ (۱) قابله وماماچه (شع)　(۲) کسیکه پیش وجلو می نشیند (عا)

پیش نماز ـ (ن ـَ م ـَ ز) اسم ـ کسیکه در نماز جماعت مقتدی میشود ودیگران به او اقتدا کنند ـ (عا) مثال ـ در پیش نمازی علم شرط نیست ـ

پیش نهاد ـ (ن ِ ه ـَ د) اسم ـ مطلبی که به شخصی یا جمعی برای سنجیدن ومشورت دیاده وقبول اظهار میشود ـ (عا) مثال ـ در مجلس شورا یکی از وکلا پیش نهاد کرد که مالیات قصابی ملغی شود اما بعد از مشورت تصویب نشد ـ مثال دیگر ـ من به پدرم پیشنهاد کردم مرا برای تحصیل به اروپا بفرستد قبول کرد ـ

پیشوا ـ (پ ی ش ـَ و ـَ) اسم ـ (۱) سرگروه ورئیس ورهنمای جماعت (عا) مثال ـ فقها

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـَ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

پیشوایان مسلمانانند. مثال دیگر. در ایران پیشوای سیاسی بسیارند. (۲) پیش باز و استقبال (شع) سلمان. شعار عاشقان دانی در این ره چیست ای ره رو + غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن. در این صورت مخفف لفظ پیشواز است. (۳) لباس مخصوص جلو باز مقابل نیمتنه (شع).

پیشواز. (و ـ ن) اسم پیش باز (به بینید). (عا). لفظ مذکور مبدل پیش باز است.

پیشی. (پ ی س ی) اسم تقدم و سبقت با لفظ گرفتن (پیشی گرفتن) مصدر مرکب میسازد. (عا).

پیش یار

پیش یار. (ی ـ ر) اسم. (۱) خادم و شاگرد. (شع) رودکی. بخت و دولت چو پیشکار تواند + نصرت و فتح پیشیار تو باد. (۲) شاش و بول. (شع) انوری. از نهیب تو شیر گردون را + آب ناخورده پیش یار گرفت.

پیش یاره

پیشیاره. (پ ی ش ی ـ ر ه) اسم. حلوای نرم از آرد و روغن و دوشاب (شع) ناصر خسرو. سخن باید که پیش آری خوش ایراک + سخن بهتر بسی از پیش یاره. صاحب السامی فی الاسامی این کلمه را پیش پاره (پ ی ش پ ـ ر ه) ضبط کرده و ترجمه لفظ شفارج قرار داده. صاحب قاموس لفظ شفارج را معرب پیش آره (پ ی ش ـ ر ه). قرار داده و ممکن است در شعر ناصر خسرو تصحیف خوانی شده و صحیح پیش پاره با پای فارسی باشد و بیان صاحب سامی درست تر بنظر میرسد از بیان صاحب قاموس چه شفارج (ش ف ـ ر ج) حرف فا دارد که مبدل پای فارسی است.

پیشیانه. (پ ی ش ی ـ ن ه) اسم. پیشانه (به بینید) (شع).

پیشین. (پ ی ش ی ن) اسم. (۱) قبل و سابق (عا) (۲) ظهر و زوال شمس از نصف النهار (شع) رکنای کاشی. بپای همت من این دو عالم است و دو کفش + که صبح پوشم و پیشین برهنه پا گردم. لفظ پیشین صفت نماز ظهر است مقابل پسین که صفت نماز عصر است و مجازاً لفظ پیشین در ظهر که وقت نماز پیشین است استعمال میشود.

پیشینگاه. (گ ـ ه) اسم. وقت نماز ظهر چه پیشین صفت نماز ظهر است. (شع).

پیشینه. (پ ی ش ی ن ه) اسم پیشین (به بینید) (عا).

پیشینیان. (پ ی ش ی ن ی ـ ن) اسم. اسلاف. اشخاص گذشته. (عا).

پس و پیش کردن. جلو و عقب حرکت دادن چیزی. (عا) مثال. انسان و بعضی از حیوانات در حال مستی پس و پیش میکنند.

در پیش داشتن. کاری یا حادثه‌ای یا واقعه‌ای که بعد برای شخصی واقع شود. (عا). مثال.

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و تکلم و نثر و تکلم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

من در سال آینده رفتن حج را در پیش دارم ـ

دست پیش را گرفتن ـ کاری را کردن و مخاطب را متهم کردن که باور کند او آن کار را کرده ـ نیز تهیه دیدن برای رد تقصیر وغیره (تک) مثال ـ فلان کاسه را شکست حالا دست پیش را گرفته میگوید کاسه از دیروز پیدا نیست ـ "دست پیش را میگیرد که پس نیفتد" مثل است ـ

پیشانی | فا ـ (پ ی ش ـ ن ی) اسم ـ (۱) حصه جلوی سر از بالای ابرو تا جائیکه موی سر روئیده است که نام عربیش جبهه است (عا) مثال ـ وقت سجود پیشانی را بر زمین باید گذاشت ـ

لفظ پیشانی مجازاً در معنی نصیب ومقدر وقسمت استعمال میشود چه عقیدهٔ عوام این است که نصیب ومقدر هر شخص بر پیشانی او نوشته است (عا) مثال ـ فلان در کارها پیشانی خوبی دارد ـ نیز مجازاً در سخت روئی ومقابله وتکبر استعمال میشود ـ (شع، نزاری ـ سپر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ + با دو ابروی تو چون زانکند پیشانی ـ ایضاً ـ گر خدا را بنده ای بگذار نام خواجگی + پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود ـ (۲) در اصطلاح نجاران چوب نجاری شده که بالای آستانه گذاشته میشود ـ (عا) ـ

پیشانی تنبکی ـ (ت ن ب ـ ک ی) اسم پیشانی بزرگ بر آمده است ـ (تک) ـ

گاو پیشانی سفید ـ استعاره است برای شخصی که در امری معلوم ومشهور است (تک) ـ مثال ـ فلان در این شهر گاو پیشانی سفید است ـ

پیشاور | (پ ی ش ـ و ر) عم پشاور (به بینید) (ج) ـ

پیشت | فا ـ (پ ی ش ت) اسم لفظی است که گربه را با آن میرانند ـ (عا) مثال ـ به این گربه هر چه پیشت میکنم نمیرود ـ با لفظ کردن ـ (پیشت کردن) استعمال میشود ـ "گربه را پیشتش کن پدش میاد" مثل است ـ

پیشک | فا ـ (پ ی ش ـ ک) اسم (۱) گربه که حیوان گوشت خوار خانگی است (عا) در این صورت ترکی است ـ (۲) دکمهٔ پیش لباس (شع، قاری البسه ـ از پیشک تلا و در دکمه های جیب + محبوب صوف در زر و زیور گرفته ایم ـ

پیشن | فا ـ (پ ی ش ـ ن) اسم ـ لیف خرما ـ (شع) رشیدی ـ

پیشنگ | فا ـ (پ ی ش ـ ن گ) اسم پیش (به بینید) (شع) رشیدی ـ

پیشه | فا ـ (پ ی ش ه) اسم ـ (۱) صنعتی که از آن کسب معاش کنند ومجازاً در هر کسب وشغل استعمال میشود ـ (عا) مثال ـ آهنگر و زرگر اهل پیشه اند ـ

پیشه کردن - کاری را بطور دوام یا مکرر کردن - (عا) مثال - فلان اذیت مردم را پیشه کرده است - امثال - (۱) "روسخرگی پیشه کن و مطربی آموز + تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی" (۲) "بودم پیشه با هم پیشه دشمن" - این لفظ در اوستا پیشنره ([illegible]) و در پهلوی پیشک ([illegible]) بوده -

پیشه ور - (و سـ ر) اسم - کارگر صنعت گر و سوداگر - کسیکه پیشه دارد - (عا) -

پیغاره | فا - (پ ، ی غ سـ ر ه) اسم - سرزنش و ملامت - (شع) این لفظ مبدل بیغاره است -

پیغام | فا - (پ سـ ی غ سـ م) اسم - مطلبی که کسی به کسی بگوید که به دیگری برساند و شخص واسطه را قاصد و پیغام بر گویند - (عا) - مثال - فلان پیغام داده که امروز این جا نمیاید - بالفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود - مخفف لفظ مذکور پیام است

پیغامبر - (پ سـ ی غ سـ م ب ـ ر) اسم کسیکه پیغام میبرد - عموماً و پیغام برنده از جانب خدا خصوصاً (عا) - این لفظ در پهلوی پیدامبر ([illegible]) بوده -

پیغمبر - (پ سـ ی غ سـ م ب سـ ر) اسم - مخفف لفظ پیغامبر است اما در استعمال مخصوص پیغام آورنده از جانب خدا که نبی و رسول باشند - (عا) - امثال لفظ پیغام - (۱) "شیر را بچه همی ماند بدو + تو به پیغمبر چه میمانی بگو" (۲) "بوسه را با پیغام میفرستد" (۳) "پیغام آشنا سخن روح پرور است"

پیغان | فا - (پ ، ی غ سـ ن) اسم - (۱) عهد و پیمان (شع) جهانگیری - (۲) هرزه (شع) جهانگیری -

پیغله | فا - (پ ی غ ل ،) اسم - گوشه و زاویه (شع) فردوسی - گز تیم زگیهان یکی پیغله + کنم آنچه دارم زگیتی یله - این لفظ مخفف پیغوله است -

پیغن | فا - (پ ـ ی غ سـ ن) گیاهی است دوائی که نام دیگرش سداب است و معرب آن فیجن است - (ط) -

پیغو | تر - (پ ی غ و) اسم - پرنده ایست شکاری که یک نوعش زرد است و دیگری سیاه مایل به قرمز - (عا) -

پیغوله | فا - (پ ی غ و ل ،) اسم - کنج و گوشه و زاویه (نث و شع) خاقانی - ایکه در دل جای داری بر سر و چشمم نشین + کاندر این پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو - برهان و مقلدانش برای این لفظ و مخففش (پیغله) دو معنی دیگر (۱) کنج و گوشهٔ چشم (۲) بیراهه را اضافه کردند و معلوم است که از موارد استعمال گول خورده اند -

پیف فا۔ (پ یٛ ف) اسم۔ کلمه‌ای که از بیزاری و تنفر از تعفن و بوی بد از دهن خارج میشود۔ (تک) «گربه دستش بگوشت نمیرسد میگوید پیف» مثل است۔

پیقو تر۔ (پ یٛ ق وٜ) اسم۔ پیغو را به بینید۔ (عا)۔

پیک فا۔ (پ ـَ ی ک) اسم۔ قاصد و چاپار و نامه بر۔ (نث و شع) حافظ۔ ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک + هرگز سیاه چهره ندیدم بدین نمک۔

پیکار فا۔ (پ ـَ ی ک ـَ ر) اسم۔ جنگ و جدال (شع) سعدی۔ بنده وار آمدم به زنهار + که ندارم سلاح پیکار۔ مجازاً در معنی قصد و اراده هم استعمال میشود۔ (شع)۔ این لفظ در پهلوی پیکار (patkar) بوده۔

پیکان فا۔ (پ ـَ ی ک ـَ ن) اسم۔ فلز نوکداری که بر سر تیر نصب میکردند۔ (عا) مثال شعری از عرفی۔ تا به مژگان تو گرد و آشنا + دیده را بر نیش پیکان میزنم۔ «آنجا که زره گر است پیکان گر هست» مثل است۔ لعل و فیروزهٔ پیکانی قسمی از لعل و فیروزهٔ نوکدار است۔ نیز نوشادر پیکانی قسمی از آن است۔

پیکانه فا۔ (پ ـَ ی ک ـَ ن ٖ) اسم پیکان (به بینید) شع۔

پیکر فا۔ (پ ـَ ی ک ـَ ر) اسم۔ (۱) تن و هیکل و کالبد (عا) مثال۔ پیکرها ساختهٔ خدا است (۲) صورت آئینه و تصویر جانداری که نقاش میکشد۔ (عل)۔

پیکره۔ (پ ـَ ی ک ـَ ر ٖ) اسم۔ (۱) پیکر (به بینید) (عا)۔ (۲) حالت و کیفیت (عا) مثال۔ به این پیکره که شما پیش آمدید به مقصود نمیرسید۔

دو پیکر۔ (د ـَ و) اسم۔ نام فارسی برج جوزا که شکل دو آدم پهلوی هم است۔ (عا)۔

پیک نیک (پ یٛ ک ن یٛ ک) اسم۔ بیرون رفتن جمعی برای هواخوری بطور دانگی که هر کس سهم خرج خود شرا بدهد۔ این لفظ فرانسوی (pique - nique) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان فارسی نشده است۔

پیل فا۔ (پ یٛ ل) اسم (۱) بزرگ ترین و قوی ترین حیوان وحشی که در جنگلهای افریقا و هندوستان زیاد و از تعلیم اهلی میشود۔ مبدل آن فیل اکنون در تکلم بیشتر استعمال میشود۔ (عا)۔ فردوسی در هجو شاه محمود گوید۔ مرا سهم دادی که در پای پیل + تنم را بسائی چو در پای نیل۔ (۲) ظرفی است که در آن پاره‌ای ادویه و فلزات میریزند تا تولید قوهٔ برق کند۔ (عل) در این صورت لفظ فرانسوی (pile) است۔ (۳) در چند زبان ولایتی ایران

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه۔ (ـُ) ضمه و همزه مضمومه۔ (ٖ) کسره و همزه مکسوره۔ (ـَ ا) آ۔ (وٜ) واو اعرابی۔ (یٛ) یاء اعرابی۔

مبدل لفظ پول است ۔ (عا) گرہی کہ بر بدان انسان وحیوان بر آید کہ قسم بزرگ بد آن را پیل مخفف وشت پیل ۔ (یعنی گرہ زشت) است چہ دشت بمعنی زشت است ۔ (شع)۔ (۵) خریطہ کہ کیسہ وانبان است ۔ (شع) جہانگیری ۔ لفظ پیل مشبہ بہ برای ہر چیز خیلی بزرگ است ۔ این لفظ بمعنی اول در پہلوی ہم پیل (ﭖ ﻭ ﻝ) است ۔ امثال لفظ پیل بمعنی اول ۔

(۱) "پشہ چو پر شد بزند پیل را + با ہمہ تندی و صلابت کہ اوست" (۲) "سر چشمہ شاید گرفتن بہ بیل + چو پر شد نشاید گذشتن بہ پیل" (۳) "یا مکن با پیل بانان دوستی ۔ یا بنا کن خانہ در خور پیل" (۴) "در جہان پیل مست بسیار است + دست بالای دست بسیار است" (۵) "بہ شیرین زبانی و لطف وخوشی + توانی کہ پیلی بہ موئی کشی" (۶) "چو گل بسیار شد پیلان بلغزند" (۷) "پیل خواب ہندوستان را دیدہ یا یاد ہندوستان کردہ"

پیل بار ۔ (پ ۔ سہ ۔ ر) اسم ۔ (۱) بار یک پیل ۔ (شع) ۔ (۲) بسیار وزیاد ۔ (شع) این معنی مجاز از معنی اول است ۔

پیل بالا ۔ (پ ۔ ل ۔ سہ) اسم ۔ بلند و بزرگ مثل بالا و قد فیل ۔ (شع) ۔

پیل بان ۔ (ب ۔ سہ ۔ ن) اسم شخصی کہ روی سر پیل نشستہ با کجک او را میراند ۔ نیز شخصی کہ از او توجہ میکند ۔ (عا)

پیل بند ۔ (ب ۔ سہ ۔ ن ۔ د) اسم ۔ (۱) قسمی از بازی شطرنج است کہ با یک پیل و دو پیادہ بازی میشود (شع) ۔ (۲) زنجیری کہ بپای پیل می بندند ۔ (عا) ۔ (۳) جائیکہ در آن پیل را نگاہ میدارند ۔ (عا) ۔

پیل پا ۔ (پ ی ۔ ل پ ۔ سہ) اسم ۔ (۱) قدح بزرگ شراب (شع) (۲) حربہ ایکہ زنگیان قدیم داشتند کہ از استخوان پای پیل بودہ یا چیزی شبیہ بہ پای پیل ۔ (شع) مثال برای ہر دو معنی از نظامی ۔ چو در پیل پائی قدح می کنم + بیک پیل پا پیل راپی کنم ۔ (۳) مرضی است در پا کہ ورم آوردہ پا را مثل پای پیل بزرگ کند کہ نام عربیش داء الفیل است ۔ (ط) (۴) ستون بسیار بزرگ مسجد و غیر آن کہ در تکلم فیل پایہ گفتہ میشود ۔

پیل پایہ ۔ (پ ۔ سہ ۔ ی ۔ ہ) اسم پیل پا ۔ (یعنی چہارم) بہ بینید ۔ (شع) ۔

پیل پیلی رفتن ۔ گیج بودن و در حالت مستی وخواب راہ رفتن و بہ اینطرف و آنطرف افتادن و حالت غشی دست دادن (با ۔ اصفہان) ۔

پیل تن ۔ (ت ۔ سہ ۔ ن) اسم ۔ (۱) شخص قوی جثہ پہلوان ۔ (عا) (۲) یکی از القاب رستم پہلوان قدیم ایران است ۔ (عا) ۔

پیلسته

پیلسته - (پ ی ل ـ س ت ہ) سم. ہسته و استخوان پیل کہ نام دیگرش عاج است (شع). لفظ مذکور مشبہٌ بہ دست و ساعد سفید و غیر آن است چنانچه عنصری گوید. چو بر روی ساعد نهد سر بخواب + سمن را ز پیلسته سازد ستون. شاید بلیسته با یای موحدہ ہم مبدل ہمین لفظ است.

پیلستگین - (پ ی ل ـ س ت ہ گ ی ن) سم. چیز ساخته از پیلسته و عاج. (شع) فخر گرگانی. مزن پیلستگین دو دست بر روی + مکن از ماه تابان عنبرین موی.

پیلوار - (پ ی ل و ـ ر) بہ اندازہ و بقدر پیل. (شع).

پیلسم

فا. (پ ی ل س ـ م) عم. نام برادر پیران ویسه پہلوان تورانی کہ بہ دست رستم کشته شد. (شع). بانضم سین. اسپ قوی زور آور (شع جہانگیری).

پیلغوش
پیلگوش

فا. (پ ی ل گ ـو ش) سم. (۱) سوسن آسمانگون کہ بر کنارہایش نقطہای سیاہ است. ورنجہای کوچک دارد و نام دیگرش لوف است (ط) مثال شعری از کسائی. بر پیلگوش قطرۂ باران نگاہ کن + چون اشک چشم عاشق گریان غم زدہ.

(۲) بہ اعتقاد عوام قومی از یاجوج کہ گوش پہن و دراز دارند. (عا) شعر. مقام نرم پای وجای سگ سار + مقام پیلگوش و آدمی خوار. (۳) خاک انداز پہن تر از بیل کہ از سہ طرف کنارہ اش بلند است و دستۂ کوتاہ دارد و فراشان خاک رفتہ را با آن دور اندازند. (شع) ابو الفرج رونی. آفتابش پیلگوش خاکروب + آسمانش گنبد خرگاہ باد.

پیله

فا. (پ ی ل ہ) سم. (۱) مادہ ای کہ کرم ابریشم از لعاب دہن خود دور خود می تند و در ساخت ابریشم بکار میاید (عا). مثال. ابریشم را از پیله میگیرند. خود آن کرم را ہم مجازاً در شعر میشود پیله گفت. (۲) کیسہ و خریطہ ای کہ در آن اشیاء مختلف برای فروش ریخته بر دوش گرفتہ دور گرداند و شخص دورگرداننده را پیله ور گویند. (شع) خاقانی. در ہمہ پیلۂ فلک پیله ور زمانہ را + نیست بہ بخت خصم تو داروی درد مدبری. (۳) پیل بہ معنی چہارم. (بہ بینید) (شع) (۴) مادۂ فاسد سختی کہ در دمل پیدا میشود تا آن را از دمل بیرون نیاورند چاق نمیشود. (عا) مثال. مرہمی کہ طبیب برای دمل من داد پیله را ہم بیرون کشید. (۵) اصرار و ابرام در کاری و عموماً در کار بد و بیشتر با لفظ کردن (پیله کردن) استعمال میشود. (عا). مثال. فلان بمن پیله کردہ است کہ بسفر بروم. (۶) قبۂ خشخاش و امثال آن

(نث وشع).(سفرنامه ناصرخسرو در سفر مصر) شاید معنی چهارم ماخوذ از این معنی باشد که پلیۀ زخم هم گره و مدور است. در فرهنگهای شعری معانی دیگر هم نوشته شده که بعضی تصحیف خوانی با بیله و پلک بوده و بعضی غیر ثابت ازانجهت حذف شد.

پیله ور. (و ـ ی) اسم شخصی که اسباب مختلف در یک کیسه (یا لبته) ریخته برای فروش دو به گرداند وعموماً در دهات میبرد. (عا) مثال. فلان که اول پیله ور بود حالا تاجر شده است. "چو در بسته باشد چه داند کسی + که گوهر فروش است یا پیله ور" مثل است.

شیله پیله. (ش ی ل ٤) اسم. نادرستی ونیرنگ وحقه را گویند (تک)

کهنه پیله. (ک ط ه ٥ ٤) اسم. مجموعه از تکه های پارچۀ نو و کهنه که در مقام وصله کردن به کار آید (تک اصفهان)

پیما فا. (پ ی م سـ) (۱) اسم فاعل مرکب از پیمودن مثل آسمان پیما (طیّاره) وباده پیما (شراب خوار) وغیره (عا) (۲) فعل امر از مصدر پیمودن که در تکلم با اضافه به (بپیما) استعمال میشود (شع)

بحر پیما. کشتی وجهاز. (عا).

هوا پیما. وآسمان پیما. ایروپلان وطیاره. (عا).

پیمان فا. (پ ٤ ی م سـ ن) اسم. (۱) عهد وقرارداد ومعاهده وبا الفاظ بستن وکردن و نمودن وشکستن استعمال میشود. (عا) (۲) خویش وپیوند. (شع) مولوی معنوی. "با این همه سوگند تو کو عهد کو سوگند تو + چون بوریا بر می شکن ای خویش وی پیمان من". "اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش + حریف حجره وگرمابه وگلستان باش" مثل است.

پیمانه فا. (پ ٤ ی م سـ ن ٤) اسم. (۱) ظرفی که بدان اندازه ووزن چیزی را بگیرند. الفاظ دیگر عربیش کیل وقفیز است. (عا) مثال. دو پیمانه گندم به فلان دادم. (۲) ظرف شرابخوری. (عا) این معنی منقول از معنی اول است ومجازاً در خود شراب هم استعمال میشود. امثال. (۱) "آن قدح بشکست وآن پیمانه ریخت" (۲) "از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد" (۳) "پیمانه چو پر شود چه بغداد وچه بلخ" این لفظ در سنسکریت پرمانه (प्रमाण) است.

پیمانه پر شدن. (پ طم) استعاره برای مردن است. (عا)

پیمانه خور. در زبان ولایتی قزوین باغاتیکه فقط از یک آب معین مشروب میشود واز سیلاب حق ندارد.

پیمانه کشیدن. شراب خوردن چه کشیدن معنی خوردن هم هست (عا).

(فل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر. (اص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

پیمبر فا۔ (پ ے ی ے م ب ے ر) اسم نبی و رسول و پیغام برنده از جانب خدا (شع)۔
لفظ مذکور مخفف پیامبر است۔

پیمودن فا۔ (پ ے ی م و د ے ن) مص۔ گرفتن وزن و اندازۀ چیزی با پیمانہ (عا) مثال۔
فلان زارع سرخرمن مشغول پیمودن گندم است۔ "دریا را به مشت می پیماید"، مثل است۔
لفظ مذکور مجازاً در (۱) طی کردن مثل راه پیمودن۔ (۲) آشامیدن مثل شراب پیمودن۔ (۳) مطلق
اندازه گرفتن هم استعمال میشود (عا) پیمود (می) پیماید۔ (مع) پیمانیده (فل) پیموده (مل) پیما (مر)۔
پیمایش (اص) این لفظ در پهلوی پدمودن (ص ۱۱ ج ۲۵) و در اوستا پیتیمی ما۔
(پ ے ی ت ی م ا) و در سنسکریت ما (मा) بمعنی پیمودن است۔

پینیاس (پ ی ن ے س) اسم۔ یکی از نامهای یهود است و در مقام تذلیل و اظهار کثیف
بودن کسی میگویند "فلان ملا پینیاس است" (عا)۔

پینکی فا۔ (پ ی ن ے ک ی) اسم۔ خواب سبکی که به انسان و حیوان دست میدهد و نام تکلمی
دیگرش چرت و در عربی سنه است و اغلب با لفظ زدن و رفتن استعمال میشود۔ (عا) مثال۔
فلان تریاکی همیشه پینکی میرود۔

پینو فا۔ (پ ی ن و) اسم۔ دوغ قوام آورده خشک شده است که نام عام تکلمی کشک و
نام عربیش اقط است (شع)۔ نصاب الصبیان در معنی اقط۔ برهان و مقلدانش
معنی است چکیده هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست۔
پینووا۔ (و ے) اسم۔ آش کشک است چه وا مبدل با بمعنی آش است (شع)۔

پینه فا۔ (پ ی ن ٤) اسم۔ (۱) وصله و قطعه پارچه یا چرم که به پارچه یا کفش زنند و بیشتر با لفظ
زدن استعمال میشود۔ (عا)۔ (۲) سخت و زبر شدن جائی از بدن انسان بواسطۀ
زیاد سوده شدن به چیزی۔ اغلب با لفظ زدن و کردن و بستن استعمال میشود۔ (عا)۔
مثال کفش تنگ پوشیدم انگشتهایم پینه زده است۔
پینه دوز۔ (د و ز) اسم۔ کسیکه کفشهای کهنه را وصله و درست میکند۔ (عا)۔ "سگ دوند
و پینه دوز در انبان چیست"، مثل است۔

پیو فا۔ (پ ے ی و) اسم۔ پاره گل خشکیده که نام تکلمیش کلوخ است (شع) جهانگیری۔
با واو مجهول بمعنی رشته که مرضی است بر عضو آمی بر آید و نام دیگرش نارو است۔ (شع)۔

پیوس فا. (پ ه ی و س) اسم. امید و انتظار (شع). ابن یمین. با عقل کار دیده بخلوت شکایتی + میکردم از شکایت گردون پر فسوس. گفتم زجور اوست که اصحاب فضل را ÷ عمر عزیز میرود اندر سر پیوس.

بپیوسی. (ب ه پ ه ی و س ی) اسم. امید و توقع خوب (شع) انوری. بپیوسی از جهان دانی که چون آید مرا + همچنان کز پارگین کردن امید کوثری. ارباب فرهنگ ها معنی طمع را هم برای لفظ پیوس نوشته اند لیکن از اسنادی که داده اند همان معنی امید و انتظار مفهوم است + رشیدی تصور میکند این کلمه با بای موحده (بیوس) است و باز ایداست و اصل کلمه یوس بمعنی جستجو است اما احتمال رشیدی خیلی بعید بنظر میاید و در اشعار مذکور معنی امید مفهوم است نه جستجو.

پیوست فا. (پ ـ ی و ـ س ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پیوستن یعنی ملحق شد و چسپید. (عا).
(۲) اسم مصدر از پیوستن یعنی الحاق و اتصال. (شع)

پیوستن فا. (پ ـ ی و ـ س ت ـ ن) مص. ملحق شدن و اتصال یافتن و جفت شدن. (عا). پیوست. (می) پیوند (مع) پیوسته (ل) پیوند. (م) پیوست و پیوستگی. (اص)
این لفظ در پهلوی پدوستن ( ) بوده.

پیوسته پیوسته (ل) (۱) ملحق شده و متصل. (عا). (۲) متواتر و متصلاً و همیشه. (عا)

پیوستگان. (پ ـ ی و ـ س ت ه گ ـ ن) اسم. بستگان و متعلقان. (نث و شع).

پیوند فا. (پ ـ ی و ـ ن د) اسم. (۱) اتصال و الحاق. (عا) (۲) وصل کردن شاخه یا جزوی از شاخهٔ درختی به درخت دیگر تا بار و خصوصیات درخت دوم مثل اول شود. با لفظ زدن و کردن استعمال میشود. (عا) مثال. باغبان ما میتواند زرد آلو را به چندین درخت پیوند زند. پیوند اقسام دارد مثل پیوند اشکنه و پیوند اتکنه و پیوند لوله.
(۳) فعل امر از مصدر پیوستن است که در تکلم با اضافه به (بپیوند) استعمال میشود. (شع)
(۴) خویش و تبار. (شع) سعدی. «که گر مرده باز گردیدی + به میان قبیله و پیوند.» این معنی ماخوذ از معنی اول است. «از زبیش گرفته پیوند سبیلش میکند» مثل است.
این لفظ در پهلوی پدوند. ( ) بوده.

پیه فا. (پ ی ه) اسم. چربی تن انسان و حیوان که در عربی شحم است. از پیه حیوان روغن و شمع وغیره سازند. (عا). لفظ پیه مجازاً در هر چیز شبیه به پیه مثل پیه انار

(ع) عربی. (فا) فارسی. (تر) ترکی. (عا) عام در تکلم و نثر و نظم. (نث) زبان نثری. (شع) زبان شعری. (تک) زبان تکلمی.

(ماده سفید غیر ماکول داخل انار) استعمال میشود ۔

پیه چیزی را بخود مالیدن ۔ استعاره برای تهیه دیدن و مجرب شدن است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ من پیه این فحشهائی که میدهید به خودم مالیده بودم ۔

پیه سوز ۔ (س و ز) اسم ۔ چراغ روغنی قدیم و شمعدان پیهی قدیم (عا) ۔ "بزراغم جان است قیضاب راغم پیه" مثل است ۔ این لفظ در پہلوی پیهوه ۔ ([illegible]) و در اوستا پیشوه ([illegible]) و پیتی ([illegible]) و در سنسکریت پی (पी) است ۔

پیہن فا ۔ (پ ی ه ه ن) اسم ۔ جانوری که بر پشتش سیخ ها است و نام دیگرش خارپشت است (شع) اسدی ۔ همه مرزهای خراسان تمام + مرنخوش خوانند و پیهن بنام ۔

پی یوری فا ۔ (پ ی ی و ر ی) اسم ۔ رنگی است نقاشان را که از عصارهٔ ریوند چینی میگیرند ۔ (عا) ۔

حل رموزی کہ درین کتاب استعمال شدہ

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نثر و نظم	زبان نثری
(شع)	(تک)	(عل)	(زن)	(با)
زبان شعری	زبان تکلمی	زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری
(مص)	(اسم)	(مي)	(مع)	(فل)
مصدر	اسم	ماضی	مضارع	اسم فاعل
(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم مفعول.	امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیرہ

(ـــ)	(ـُ)	(ء)	(ـــ)
فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ	ضمہ و ہمزۂ مضمومہ	کسرہ و ہمزۂ مکسورہ	آ
(ـو)	(ی)		
واو اعرابی	یاء اعرابی		

حرف (ت)

ت فا - (ت ٤) (۱) حرف چهارم از حروف تهجی فارسی و در ترتیب ابتثی تهجی عربی حرف سوم و در ترتیب ابجدی آن حرف بیست و دوم و در عربی و فارسی برای عدد چهار صد استعمال میشود (عا) نام عربی آن تا است و اهل علم زبان فارسی نام عربی را هم استعمال کنند و برای تمیز آن از حروف مشابه آن (ب - پ - ت - ث - ط - ن - ی) در کتابت و تلفظ آن را تای مثناة فوقانی منقوطه و تای قرشت گویند این حرف در پهلوی و اوستا و سنسکریت (ص = त) بوده و مشترک میان عربی و فارسی است (۲) مخفف است که ضمیر مخاطب است یعنی تو که به آخر اسما ملحق میشود (عا) مثال - اسبت را بچند خریدی و مثال دیگر - رویت خوب است - مورد استعمال ات بعد از کلمه ایست که در آخرش ها زاید است و در غیر آن تای بدون همزه استعمال میشود مثل کلمات چند گوسفند داری. (۳) مخاطب مفعول است در آخر افعال (شع) حافظ مصرع نگویمت که همه ساله می پرستی کن (۴) زاید شود در آخر بعضی کلمات در شعر مثل بالش و بالشت (شع). در زبان عربی لفظ ت از حروف قسم است مثل تالله و در فارسی هم استعمال میشود. این حرف تبدیل به دال میشود که قریب المخرج آن است مثل توت و تود اما این تبدیل سماعی است و مخصوص موارد قلیل است که فصحای اهل زبان استعمال کرده اند قیاسی نیست. در کتابت تبدیل به طاء مؤلف میشود مثل تهران و طهران و تهمورس و طهمورس و تبرستان و طبرستان و تالقان و طالقان - این تبدیل کتابت در زمانی واقع شده که حکومت ایران با عربها بوده و مخصوص الفاظی است که در قدیم استعمال شده و قیاسی نیست بلکه نوشتن آن الفاظ با املای اصلی هم جایز است. حرف ت در آخر بعضی کلمات عربی تبدیل به هاء زاید میشود که حرکت ماقبل آن در تلفظ میاید نه خودش اما در عربی خود هاء هم تلفظ میشود مثل سلطنت و سلطنه و شهرت و شهره

تا فا - (ت ـــ) (۱) یک و واحد و فرد و عدد چنانچه در دوتا و سه تا و غیر آنها - (عا) مثال

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نش) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما

ستہ تا از نوکرهای من امین هستند- (۲) مثل و مانند (عا) مثال- فلان در علم تا ندارد- یا همتای فلان در عالم نیست- مثال دیگر- برای یک بار گندم دو تای جوال لازم است- مثال دیگر- یک تای کفشم در چاه افتاد- (۳) ابتدای زمان و وقوع فعل (عا) مثال- تا تو از نزد من رفتی صبر هم رفت- (۴) انتهای زمان یا مکان (عا) مثال- تا رنج نبری گنج نیابی- مثال دیگر- از هند تا ایران رفتم- مثال دیگر- تا من بیایم تو مرو- (۵) بیان بمعنی که- (عا) مثال- بفلان بگو تا پیش من بیاید- مثال شعری از سعدی- سگ آخر چه باشد که خوانش نهند- بفرمای تا استخوانش دهند- (۶) علت و سبب بمعنی زیرا که و برای اینکه (عا) مثال- به کس بد مکن تا کسی به تو بد نکند (۷) نتیجه و غایت بمعنی پس- (عا) مثال- فرزندم را تعلیم دادم تا عالم شد- (۸) آخر و نمیدانم (عا) مثال من سعی خودم را در این کار کردم تا چه بشود- یعنی آخر چه بشود یا نمیدانم چه بشود- مثال دیگر- تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد (۹) عطف بمعنی واو- (عا)- مثال میان من تا شما خیلی فرق است- ایضاً مثال شعری از ظهوری در مدح- تفاوت کفر و دین آمد بمعنی- میانِ عدلِ او تا عدلِ کسری- (۱۰) تاکید بمعنی هرگز و زنهار- (شع) سعدی- ز صاحب غرض تا سخن نشنوی- مبادا که فردا پشیمان شوی- ایضاً سعدی- ایکه شخص منت حقیر نمود- تا درشتی هنر نپنداری- ایضاً- تا چه خواهی خریدن ای مغرور- روز درماندگی به سیم دغل (۱۱) مخفف لفظ تار است (شع) حافظ- مغنی ملولم نوائی بزن- به یکتائی او که تائی بزن- ممکن است لفظ تا در این شعر بمعنی اول است و معنی تائی بزن یکی بزن (یک بار بنواز) است (۱۲) نام حرف سوم از حروف تهجی عربی است در ترتیب ابتثی (عا) مثال تا حرف سوم الفبای عربی است و حرف چهارم تهجی فارسی- (۱۳) رفتار و گذشتن (تاک) مثال فلان با مردم بد تا میکند- مثال دیگر- فلان با ماهی پنج تومان زندگی خود را تا میکند- هر دو معنی با لفظ کردن (تا کردن) استعمال میشود- (۱۴) عدد یا چیزی که عددش جفت نباشد مثل یک و سه و پنج و امثال آنها- (شع) خاقانی- جانم ز نهیب کودک آسا- با حرص بباخت جفت با تا- بازی جفت و تا را اکنون در ایران طاق و جفت گویند و طاق معرب تا فارسی است چه بقاعده تعریب در کلمه ای که حرف علت دارد تاء منقوطه مبدل به طا، و در آخر قاف یا جیم زیاد میشود-

تاتا- (ت س- ب ع ت س) سم- دو چیز ناجور و ناموافق (عا)

تاچه- (ت س- چ ع) سم- نصف یک بار که نام دیگرش تای بار است چه بار یک حیوان از دو حصه مرکب است که بر دو طرف پشت حیوان جا بگیرد (عا) مثال- یک تاچهٔ بار الاغ من گندم است و تاچه دیگر جو-

تاکردن (ک س- د س- ن) مص- (۱) ته کردن و پیچیدن و دولا کردن (عا) (۲) رفتار کردن

(زن) زبان زنان- (با) زبان بازاری- (مص) مصدر- (سم) اسم- (می) ماضی- (مع) مضارع- (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر

باکسی و پیش آمدن با شخصی (تک)، مثال ۔ فلان با من خوب تا نہ کرد ۔ (۳) بہ تکمیل رسانیدن و قانع بودن بہ چیزی (تک)، مثال ۔ فلان بہ ماہی پنج تومان زندگیشرا تا میکند ۔

ہمتا ۔ (ہ س م ت س) سم ۔ جفت و زوج و ہم مرتبہ و ہم درجہ (عا)، مثال ۔ شما در مسخرگی ہمتای فلان بازیگر ہستید ۔

یکتا ۔ (ی س ک ت س) سم ۔ تنہا و بی شریک (عا)

از تا نینداختن خود را ۔ حفظ کردن ظاہر و استقامت نشان دادن (تک)، مثال ۔ فلان با این ہمہ کتکی کہ خوردہ است خودشرا از تا نینداختہ ۔

امثال لفظ تا :۔ (۱) "تا نسوزد شمع کی پروانہ شیدا میشود" (۲) "تا بد کان خانہ دیگر روی ہرگز ای خام آدمی نشوی" (۳) "تا نگرید ابر کی خندد چمن ۔ تا نگرید طفل کی نوشد لبن" (۴) "یکی بود و تا شد ۔ شکر خدا ستا نشد" (۵) "تا یار کرا خواہد و میلش بکہ باشد" (۶) "تا تو را آدم کنم خود خر شوم" (۷) "تا کہ دستت میرسد کاری بکن ۔ پیش از ان کز تو نیاید ہیچ کار" (۸) "تا تو بمن میرسی من بخدا میرسم" (۹) "تا ببینم کہ از غیب چہ آید بیرون" (۱۰) "تا تنور گرم است نان باید بست" (۱۱) "تا خود فلک از پردہ چہ آرد بیرون" (۱۲) "تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزہا"

تائب ۔ عر (ت س ۂ ب) فل ۔ شخص توبہ کردہ پشیمان شدہ (عا)

تاب ۔ فا ۔ (ت س ب) سم ۔ (۱) بمعنی توانائی و طاقت (عا)، مثال ۔ من تاب مفارقت شما را ندارم (۲) اسم مصدر از تابیدن بمعنی پیچ و شکن و چین و روشنی و جلا (عا)، مثال ۔ این ریسمان کہ بمن دادید تابش کم است ۔ مثال دیگر ۔ فلان زلفشرا تاب دادہ است ۔ مثال دیگر ۔ امروز آفتاب بواسطہ ابر غلیظ تاب خوبی ندارد ۔ (۳) فعل امر از مصدر تابیدن بمعنی پیچیدن و روشنی دادن کہ در تکلم با ضافہ بہ (بتاب) استعمال میشود (عا)، مثال ۔ ای فلان ریسمان مرا خوب بتاب ۔ مثال ۔ دیگر ای آفتاب چرا در زیر ابر رفتی بیرون بیا و بتاب ۔ (۴) اسم فاعل از مصدر تابیدن بہر دو معنی در صورتیکہ با لفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل نخ تاب و عالم تاب (عا) (۵) ریسمانی کہ بدرخت یا بجائی بستہ و در آن نشستہ باد خورند ۔ (عا) تاب را در اصفہان چنچولی و در شیراز آورک گویند ۔ (۶) اسم مصدر از تافتن بمعنی گرمی و حرارت (عا)، مثال ۔ شاطر نانوا از تاب تنور در زمستان ہم عرق میکند ۔ (۷) فریب و گول و در اشتباہ انداختن کسی را با لفظ دادن (تاب دادن) مصدر مرکب میسازد (تک)، مثال ۔ ہرچہ کتاب جمع از فلان میطلبم مرا تاب میدہد ۔ این معنی مجاز از معنی اول است (۸) غم و غصہ و اندوہ زیاد (عا)، مثال ۔ دیشب از درد کمر تا صبح در پیچ و تاب بودم ۔ این معنی ہم مجاز از معنی اول است چہ

(ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم و نام شخص یا چیز معین (س) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ٗ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ۂ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (سا) آ ۔

در غم زیاد انسان بدن خود را می پیچاند و تاب میدهد (۹) فعل امر از مصدر تافتن یعنی گرم کن که در تکلم باضافه به اتباب) استعمال میشود (عا) (۱۰) اسم فاعل از مصدر تافتن بمعنی گرم کننده که با لفظ دیگری جفت شده اسم فاعل مرکب بیسازد مثل تون تاب (عا) این لفظ در پهلوی تپ (ت پ) و اوستا تپ (ت پ) و در سنسکریت تاپه ताप است -

تابان - تابان - (ت - ب - ن) صفت مشبهه از مصدر تابیدن بمعنی روشنی دهنده و جلادار (عا)

تاب آوردن - تحمل کردن و خودداری نمودن - (عا)

تابناک - تابناک (ت - ب ن - ک) سم - روشن و براق (شع) نظامی من از آب این نقره تابناک - جدا کردم آلودگیهای خاک -

تاباندن فا - (ت - ب - ن د - ن) مص - (۱) جفت کردن رشته ها و پیچ دادن و تابیدن آنها (عا) مثال بعضی طناب ها را از سه رشته می تابانند (۲) اذیت کردن و سخت گرفتن در جبر کردن (تک) مثال - فلان را خواب تاباندم تا راضی شد و زدی اش را بروز بدهد - این معنی مجاز از معنی اول است - (۳) گول زدن و فریب دادن و در اشتباه انداختن و سر کسی را پیچاندن - (تک) (۴) گرم کردن و تافتن کوره و تون و امثال آنها (عا) مثال - کار تون تاب تاباندن تون است تاباند (می) می تاباند (مع) تاباننده (فل) باقی مشتقات همان مشتقات تابیدن است -

تابی - عر - (ت - ع ب ی) مص - ابا کردن و پدر گرفتن (عل)

تابخانه فا - (ت - ب خ - ن ه) سم - (۱) اطاق قابل زندگی در زمستان که بوسائل گرم شده باشد (شع) (۲) اطاق گرما یعنی اطاقیکه قابل زندگی در تابستان است در خنکی مثل سردابه و غیر آن (شع) (۳) اطاق بسیار روشن و پر از تابش بواسطه شیشه هائیکه در اطراف آن کار گذاشته شده (شع) خاقانی - سردابه وحشت زمانه - از فرتو گشته تابخانه - میشود - این شعر را مثال معنی اول گرفت -

تابستان - فا (ت - ب س ت - ن) سم - فصل گرما که فصل دوم از فصول چهارگانه سال است و سه های دیگر - پائیز - زمستان - بهار است - هر فصل دارای سه برج است - تابستان شامل سرطان - اسد - سنبله است و مطابق با تیر - مرداد - شهریور - شمسی است - با کسر با هم صحیح است - شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ تاب بمعنی روشنی و گرمی و لفظ ستان بمعنی زمان - اگر چه لفظ ستان عموماً بمعنی مکان میاید مثل گلستان و بوستان و کوهستان "مورگه" آورده تابستان - تا فراغت بود زمستان تا بستان مثل ...

(۹) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

تابسه فا (ت ـ ب ـ س ع) سم - چراگاه پر آب و علف. (شع) جهانگیری.

تابع - ع - (ت ـ ب ع) سم - (۱) پیرو و مطیع (عا) (۲) در علم نحو عربی کلمه ایکه در حکم کلمه سابق خود باشد و معرب به اعراب همان مثل صفت و عطف بیان و تاکید و بدل - (عل)

تابعه - (ت ـ ب ع ه) سم - مونث تابع است (به بینید) (عا)

تابعی - (ت ـ ب ع ی) سم - در علم فقه و حدیث مسلمانیکه یکی از اصحاب پیغمبر را دیده باشد یا با او مصاحبت کرده باشد (عل)؛

تابعیت - (ت ـ ب ع ی ت) سم - (۱) پیروی و اطاعت کردن (عا) (۲) از رعایای یک مملکت بودن (عا) مثال. تابعیت ایران برای من باعث سرفرازی است.

تابع مهمل (م ه م ل) سم - لفظ مهملی است که بعد از یک لفظ موضوع میاید و اغلب حروف آن با حروف متبوعش یکی است مثل چراغ مراغ. کتاب متاب (عا). در زبان فارسی هر کلمه ای که در اولش میم نیست در مهملش حرف اول کلمه را انداخته جای آن میم میگذارند مثل اسب مسب خواب ماب و اگر در اول کلمه میم است بجای حرف اول مهمل پ میگذارند مثل مرد پرد. مرغ پرغ.

تابل ع (ت ـ ب ل) سم - دوای خشکی که در اطعمه ریزند مثل تخم گشنیز و زیره و امثال آن ها (ط)

تابلو (ت ـ ب ل و) سم - تخته ایکه روی آن اسم کسی یا جائی یا چیزی نوشته باشد نیز تخته سیاهیکه در مدارس در هر کلاسی هست و پرده نقاشان هم (عا). این لفظ فرانسوی است (tableau)

تابوت ع - (ت ـ ب و ت) سم - ظرف صندوق مانند که میت را در آن گذاشته به قبرستان برند - (عا)

تابوک فا - (ت ـ ب و ک) سم - بالاخانه (شع) فرالاوی. هوشم ز ذوق نطق سخنهای جانفزاش - از حجرهٔ دلم سوی تابوک گوش شد.

تابه فا - (ت ـ ب ه) سم - (۱) ظرفی که برای سرخ کردن و برشتن چیزی استعمال میشود (عا) مثال. در تابه تخمه بو داده ام. این لفظ منسوب به تاب است بمعنی گرمی (یعنی مرکب است از تاب و های نسبت) تاوه مبدل آن است (۲) هر چیز منسوب به تاب (گرمی و روشنی) (شع) مثال منسوب به گرمی بشعر. هر که خواهد که مبتلا نشود - پشت ننهد به تابهٔ حمام - یعنی پشت خود را روی سنگ یا آجر گرم فرش حمام نگذارد. مثال منسوب به روشنی از یک دیباچه اول مثنوی "تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید" یعنی شیشه ایکه روشنی میگیرد بعضی کبود است و بعضی سرخ.

ماهی تابه (م ـ ه ی ت) اسم - ظرف پهن کم عمقی بقدر بشقاب که برای سرخ کردن اشیاء خوردنی مخصوصاً ماهی استعمال میشود (عا) مثال - ماهی تابهٔ فلان از مس است -

تابید ع - (ت ـ ء ب ی د) مص - جاویدان ساختن و ابدی ساختن - (عل) موبّد (مل) همیشگی و جاویدان (عل)

تابیدن فا (ت ـ ب ه ی د ـ ن) مص - (۱) پیچیدن رشته ها را بهم جمع کرده تاب دادن و تافتن با دست و چرخ هردو (عا) مثال - ریسمان را دولا کرده برای بادبادک تابیدم (۲) روشنی دادن و تافتن و درخشیدن - (عا) مثال - تابیدن آفتاب برای زراعت لازم است - مجازاً غم و غصهٔ زیاد که در آن شخص بخود می پیچد (عا)

تابش - (ت ـ ب ه ش) اسم مصدر از تابیدن بمعنی دوم که فروغ و ضیاء است (عا) تابید (می) تابد (مع) تابنده (فل) تابیده (مل) تاب (مر) تاب و تابش (اص)

تابین (ت ـ ب ی ن) اسم - پائین ترین صاحب منصب فوجی (عا) این لفظ نه فارسی است و نه ترکی و نه عربی اما احتمال این است محرف لفظ تابین مصدر عربی باشد که بابِ تفعیلش پیروی کردن است -

تاپ فا - (ت ـ پ) اسم - نام صدای مخصوصی ست که از زدن پا به زمین برخیزد با صدای دیگر مانند آن (تک) مثال - از تاپ تاپ پای فلان نتوانستم بخوابم - لفظ مذکور مشدّد هم استعمال میشود -

تاپاک فا - (ت ـ پ ـ ک) اسم - تپش و اضطراب و بیقراری (شع) امیر خسرو -
تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را بردرت - بر نیم بسمل کشتگان دستوری ای ده نازرا

تاپال فا - (ت ـ پ ـ ل) اسم - تنهٔ درخت (شع) جهانگیری)

تاپاله فا - (ت ـ پ ـ ل ه) اسم - سرگین و فضلهٔ گاو که نامهای دیگرش تاپو و تپاله است (با)

تاپو فا - (ت ـ پ و) اسم - خمرهٔ گلی که پخته نشده باشد و در آن آرد و غله وغیره آنها ریزند (عا) امثال - (۱) "دستش به ته تاپو خورده است" یعنی مفلس شده است (۲) "گل پشت و رو ندارد - تاپو چشم و رو ندارد" مثل بازاری است -

تاپوچی - (ج ی) اسم - استوانهٔ تو خالی است که برای اطفال سازند از گل تا بچه در آن ایستاده دستهایش روی آن باشد و ایستادن آموزد (تک اصفهان)

تاپه فا - (ت ـ پ ہ) سم - سرگین و فضلهٔ گاو که نام دیگرش تپاله است (تنک اصفهان) -

تاتار تر - (ت ـ ت ـ ر) سم - نام ولایتی از ترکستان نیز نام نسلی از ترک مقابل مغول که نژاد دیگر است (ج)

تاتاهوچای فا (ت ـ ت ـ هـ و چ ـ ی) عم - نام رودی است در آذربایجان که بدریاچهٔ ارومیه میریزد - (ج)

تاتلی فا - (ت ـ ت ل ی) سم - سفره (شع) - شیخ جنید خلخالی - چو خوردم تاتلی برداشت از پیش - ادای شکر نعمت کرد درویش -

تاتوره فا - (ت ـ ت و ر ہ) سم - (۱) ریسمانی که بدست و پای چهارپا می بندند (شع) سروری (۲) دانه ایست دوائی که مخدر و مسکر است وزیاد آن سم قاتل - درقدیم سگ ها را با آن میکشتند از اینجهت تاکنون در اصفهان "سگ تاتوره خورده" ضرب المثل است این لفظ در سنسکریت دهت توره (धतूर) است -

تاتوله لفظ تاتوله مبدل تاتوره است بمعنی دوم (به بینید) (عا)

تاتی فا (ت ـ ت ی) سم - (۱) لفظی است که وقت آموختن راه رفتن به اطفال کوچک استعمال میکنند - (تنک اصفهان) مثال - فلان زیر بغل بچه اش را گرفته تاتی میگوید - با لفظ کردن (تاتی کردن) مصدر مرکب بیسازد - مثال - فلان به بچه اش میگفت ایا تاتی میکنی -

تاثر ع - (ت ـ ث ث ر) سم - (۱) نشان و علامت یافتن از چیزی (عل) - (۲) غم و اندوه - (عا) مثال - آثار تاثر بر صورت فلان پیدا است

تاثیر ع - (ت ـ ء ث ی ر) سم - (۱) نشان کردن و علامت گذاشتن بر چیزی - (عل) (۲) اثر کردن و موافقت یافتن (عا) مثال - کلام من در فلان تاثیر کرد - لفظ مذکور در عربی مصدر متعدی است اما در فارسی هم مصدر متعدی عربی استعمال میشود و هم بطور اسم جامد که با الفاظ کردن و شدن و یافتن و دادن منضم شده مصدر مرکب بیسازد -

تاج ع - (ت ـ ج) سم - (۱) اکلیل و پارچهٔ مزین به جواهر که سلاطین بر پیشانی می بستند (عل) (۲) کلاه جواهر نشان که سلاطین بر سر میگذارند - (عا) "نوکری جیره و مواجب تاج سر آقا ست" مثل است - (۳) دسته ای از پر یا کلابتون و مانند آنها که بر پیشانی کلاه طوری نصب کنند که حصه ازان از کلاه بلندتر باشد و نام دیگر آن جیغه است اگر سلاطین به کلاه خود زنند زنان و اطفال هم این

(ص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره

تاج را استعمال میکنند- (عا) تاج به این معنی مجازاً در هر چیز شبیه به آن استعمال میشود مثل تاج خروس (یعنی تکهٔ گوشت قرمزی که روی سر خروس است) و تاج هدهد و تاج طاوس (پرهایی برآمده روی سر هدهد و طاووس) (۴) یکی از نامهای زنان ایران است (عا) (۵) یکی از القاب سابق مردان و زنان ایران بوده که از دولت عطا میشده مثل تاج العلماء (لقب مرد) و تاج الملوک (لقب زن) (۶) کلاه درازی که درویشان بر سر میگذارند و اغلب دور آن رشته یا پارچه می پیچند (عا). مثال- شاه اسمعیل برای سپاهیانش که درویش و مریدانش بودند تاج قرمز دوازده ترک ساخت---

(۷) در علم هندسه عبارت است از سطحی که مابین دو محیط دائره داخل هم باشد- (عا) (۸) در اصطلاح علم طب آن حصهٔ از دندان که دیده می شود و حصهٔ پائین دندان ریشه نامیده میشود-

تاج الملوک - (ت ـ ج ـ ل م ـ ل و ک) سم- (۱) نام قسمی از گل است که از سمیانت است (عا) (۲) یکی از القاب و نامهای زنان است- (عا)

تاج بخشی - (ب ـ خ ش ی م) سلطنت دادن بکسی- (عا) مثال- نادر شاه- بعد از فتح هندوستان تاج بخشی کرد-

تاج خروس (خ ـ ر ـ و س) سم- (۱) تکهٔ گوشت سرخی که روی سر خروس است (عا)- (۲) گلی است که برگهای پهن کلفت و قرمز مثل تاج خروس دارد و نام دیگرش بستان افروز و جهر است (عا)-

تاج سر کسی بودن- باعث عزت و احترام آن کس بودن- (عا) مثال- فلان بمن گفت من نوکر شما هستم گفتم خیر شما تاج سر منید-

تاجگذاری - (گ ـ ذ ـ ر ی) سم- تاج گذاشتن و بتخت نشستن شخصی به پادشاهی رسماً (عا)- مثال- تاجگذاری اعلیحضرت پهلوی در روز ۴ اردی بهشت ۱۳۰۴ هجری شمسی بوده استعمال این لفظ تازه در فارسی شده از تقلید اروپا- توضیح آنکه در ایران همیشه بعد از مردن شاهی ولیعهدش بلافاصله بتخت می نشست و آن را جلوس میگفتند- رسم اهل اروپا این است که بعد از مردن شاهی ولیعهد تا شش ماه عزادار است و اگرچه امور سلطنت را انجام میدهد رسماً تاج بر سر نمیگذارد و بعد از انقضای عزاداری جشن بزرگی گرفته شاه بتخت می نشیند و تاج بر سر میگذارد- در ایران هم تازه تقلید از اروپا شده و همان طور تاجگذاری میکنند و یک لفظ تازه (تاجگذاری) در زبان فارسی اضافه شده-

تاج محل (م ـ ح ـ ل) عم- مقبرهٔ بزرگی است از عجائب دنیا ساخته از سنگ مرمر در شهر آگره هندوستان که در آن زوجهٔ شاهجهان (ممتاز محل) پادشاه تیموری در قرن یازدهم هجری مدفون است

(ـ) آ- (ـ) واو اعرابی- (ـ) یاء اعرابی-

تاجور - (و س ر) سم - پادشاه - (عا)

تاجر عر - (ت س ج ۂ ر) سم - (۱) کسیکه خرید و فروش میکند کلی باشد یا جزئی (عل) -
(۲) کسیکه خرید و فروش کلی میکند و خرید و فروش کننده جزئی را کاسب میگویند (عا) - مثال
فلان کاسب حالا ترقی کرده تاجر شده است - معنی اول اصل عربی است و معنی دوم محدث در فارسی

تاجرمک (ت س ج س ر م س ک) سم - نام کسی بوده که بترسایان بت پرستی آموخت (شع)
خاقانی - من و تاجرمکی و دیر مجران در بغراطیا نم جا و ملجا - در بعضی نسخ تاجرکی (با نون اول و فتح
فارسی) آمده که گویا نام جائی بوده در گرجستان چنانچه بغراطیون هم نام طائفه ایست از نصاری که در گرجستان
قدیم سلطنت کرد -

تاجریزی فا - (ت س ج ر ی ز ی) سم - گیاهی است که ثمرش در دوا استعمال میشود و نام عربیش
عنب الثعلب است (ط)

تاجیک فا (ت س ج ی ک) سم - نسل ایرانی و فارسی زبان (عا) مثال - در افغانستان و
توران نژادی هستند که خود را تاجیک میگویند - مبدل لفظ مذکور تازیک است و از
آن بعضی از اهل لغت چنین قیاس کرده که معنی لفظ مذکور نسل تازی (عرب) است که در عجم بزرگ شده
باشند لیکن صحیح همان است که نوشتیم و این لفظ در ایران مورد استعمال ندارد و فقط در افغانستان و ترکستان
بفارسی زبانان آنجا گفته میشود و بیشتر در مقابل ترک استعمال میشود و اصل این کلمه پهلوی تاجیک (م ع ه)
بمعنی منسوب به قبیلهٔ تاج است که از قبائل ایران بوده -

تاجیل عر (ت س ء ج ی ل) مص - مهلت دادن و وقت قرار دادن (عل) ماجّل (ل)
مهلت داده شده و وقت مقرر شده (عل)

تاخ فا - (ت س خ) سم - درختی است جنگلی که چوبش هیزم است و آتش آن دیرتر از چوبهای
دیگر ماند و نام عربیش غضا است (شع) اسدی - به از کوه و بیشه جزیری فراخ -
درختش همه عود و بادام و تاخ - جهانگیری و بعضی از اهل لغت برای لفظ تاخ معنی مذکور را
نوشته اند در این صورت مرادف لفظ تاغ میشود اما سامانی به استناد بیان شیخ الرئیس در
کتاب قانون معنی تاخ را آزاد درخت گوید که برگ و ثمرش در دوا استعمال میشود و غیر از
تاغ است - مؤلف تحفة المؤمنین گوید آزاد درخت را در تبرستان تاخک نامند و در تنکابن چلیدار
پس تصور سامانی درست بنظر میاید و میشود معنی لفظ تاخ در شعر اسدی را آزاد درخت بگیریم نه تاغ -

تاخت فا - (ت سہ خ ت) سم - (۱) فعل ماضی از مصدر تاختن (بہ بینید) (عا) مثال - فلان دیروز اسب تاخت (۲) اسم مصدر از تاختن است (بہ بینید) (عا)

تاختن فا - (ت سہ خ ت سہ ن) مص - دویدن و دوانیدن اسب (عا) مثال - در منزل دیروز دو فرسخ تاختم تا بمنزل دیگر رسیدم - تاخت (می) تازد (مع) تازنده (فل) تازیده (ل) تاز (مر) تاخت و تازو تازش (اص) تازان صفت مشبہہ است - این لفظ در پہلوی ہم تاختن (ص ن س م ل) و در اوستا تک (ص س ۹) و تج (ص م لہ ۲) در سنسکریت ہم تج (तच्) است که اکنون در زبان ولایتی مازندران موجود است با تبدیل ت ح بہ جیم - این لفظ مجازاً در معنی غارت و تاراج استعمال میشود چہ اغلب برای غارت تاختن لازم است - نیز در معنی جنگ استعمال میشود که در آن ہم بیشتر دویدن و دوانیدن اسب لازم بود - نیز بمعنی تغیر و اوقات تلخی و تہدید استعمال میشود - چنانچہ گوئیم فلان بمن دیروز خیلی تاخت اما من ہم جوابش را دادم - نیز بمعنی ریختن آب و بول کردن که ریختن آب تشبیہ شدہ است بہ دواندن اسب - جہانگیری و سروری یک معنی تاختہ را تابیدہ گرفتہ اند بہ سند شعر کسائی - زہول تاختن و کینہ آختنش مرا - ہمی گداختہ ہچون کناغ تاختہ تن لیکن خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدہد در شعر مذکور تافتہ تصحیف خواندہ شدہ تاختہ گشت - تصور مؤلف سراج درست بنظر میاید -

تأخر ع - (ت سہ ء سہ خ ح ڈ ر) مص - آخر افتادن و پس ماندن (عل)

تاخک فا - (ت سہ خ سہ ک) سم - بقول مؤلف تحفہ نام آزاد درخت است در تبرستان (ط)

تأخیر ع - (ت سہ ء خ ی ر) مص تعقیب و تعویق و پس گذاشتن - (عا) مثال - فلان ہر روز وفای بہ عہد خود را تاخیر میاندازد - با لفظ انداختن و کردن و شدن مصدر مرکب میسازد - این لفظ در عربی مصدر است اما در فارسی ہم مصدر استعمال میشود و ہم بطور اسم جامد -

مؤخِّر - (م ڈ سہ خ خ ع ر) فل - عقب اندازندہ (عل)

مؤخَّر - (م ڈ سہ خ خ سہ ر) مل - عقب افتادہ شدہ (عل)

تاخیرہ فا - (ت سہ خ ی ر ہ) سم - نصیب و سرنوشت (نث و شع) جہانگیری -

تأدب ع - (ت سہ ء د د ڈ ب) مص - ادب یافتن (عل)

تأدی ع - (ت سہ ء سہ د دی) مص - رسیدن بچیزی و رسانیدن - (عل)

تادیب ع - (ت سہ ء دی ب) مص - ادب کردن و تربیت نمودن (عا)

مؤدِب - (م ۠ ـ دد ۠ ب) فل - تربیت و ادب کننده (عل)

مؤدَّب - (م ۠ ـ دد ـ ب) ل - تربیت یافته و ادب شده (عا)

تأدیه ع - (ت ـ ء د ح ۠) مص - رسانیدن و ادا کردن - (عا)

مؤدّی - (م ۠ ـ دد ح) فل - رساننده و ادا کننده (عل)

مؤدّٰی - (م ۠ ـ دد ـ) ل رسانیده و ادا شده (عل)

تأذّی ع (ت ـ ء ـ ذ ذ ح) مص - اذیت دیدن و آزرده شدن (عل)

متأذّی - (م ۠ ت ـ ـ ذ ذ ح) فل - آزرده و اذیت دیده (عا)

تار فا - (ت ـ ر) اسم - (۱) چیز دراز بسیار باریک مثل موی ولای ابریشم و رشتهٔ پنبه و تنیده عنکبوت و فلز خیلی باریک کرده مثل مو و ابریشم - (عا) مثال - من یک تار موی فلان را به تمام دنیا نمیدهم - مثال دیگر - از چند تار ابریشم نخ تابیده میشود - مثال دیگر - اگر تار فلزی روی ظرف مجوفی کشیده شود و با مضرابی به آن تارها بزنند صدای ساز میدهد - یکی از اقسام ساز ایران را برای این تار میگویند که روی آن تارهای فلزی کشیده شده است - این لفظ در سنسکریت تره (तार) است - (۲) بدون روشنی و یا کم روشنی و تیره - (عا) - مثال - در شب تار سفر کردن سخت است - مثال دیگر - امروز از ابر غلیظ هوا تیره و تار شده است - مثال دیگر - چشم این روزها تار شده است - مثال دیگر - شیشهٔ چراغ ما دود گرفته و تار شده است - لفظ تاریک ماخوذ از لفظ تار است که در پهلوی یک علامت نسبت بوده است. در اوستا تاتهره (ता) و در پهلوی تار (ص دل) است - (۳) ریسمان پارچه که در طول واقع شده است ضد آن که در عرض واقع میشود پود است (عا) مثال - تار قبای من از ابریشم است و پودش از ریسمان - (۴) میان سر که نام دیگرش فرق است - (شع) سوزنی - ای شه اولاد مرتضی که زایزد - تاج شرف داری و کراست بر تار - شاید در این صورت مخفف لفظ تارک است: «در جیبش تار عنکبوت بسته است» مثل است -

تارتن و تارتنک - (ت ـ ر ت ـ ن) اسم - عنکبوت (شع)

تار و پود - (پ ـ د) اسم - (۱) دو رشته که در هم کشیده شده پارچه بافته شود (عا) (۲) مجازاً بنیاد و اساس هر چیزی - (عا) مثال - تار و پود هستی من عنقریب پاره خواهد شد -

تار و تور (ت ـ و ر) اسم - تیره و تاریک (شع) فردوسی - بمیدان چنین گفت بهرام گور ٭ که اکنون چو شد روز ما تار و تور -

(م) امر - (مص) اسم مصدر - (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام یا تخلص چیز معین) (ـ) فتحه همزه مفتوحه (ط) ضمه همزه مضمومه -

تارومار - (ت سـ ر و م سـ ر) سم - پراگنده و دربدرونابود کردن (تک). مثال - فلان پادشاه دشمنانش را تارومار کرد - با لفظ کردن و شدن جفت شده مصدر مرکب میسازد -

تارین - (ت سـ ر ی ن) سم - منسوب به تار و تاریک (شع)

تارات ع - (ت سـ ر سـ ت) سم - چند مرتبه و دفعات (عل) مثال شعری از خاقانی - از نافهٔ مشک صبح از فر - سائی بصلا یه فلک بر - زان غالیهٔ کنی سمائی - بر تربت بوتراب سائی - خود بر سر خاکش از کرامات - تاتار همی رود بتارات - جهانگیری تارات را مبدل تاراج نوشته و اشعار مذکور خاقانی را هم سند آورده لیکن رشیدی به او اعتراض کرده لفظ مذکور را عربی و جمع تارهٔ دانسته و معنی شعر را هم مناسب با تاراج ندانسته مؤلف ناصری مقصود رشیدی را تشریح کرده که اگر معنی تارات تاراج باشد عبارت به تربت مقدس حضرت امیر المومنین[ع] میشود که تاتار آنجا برای غارت بروند اما اگر لفظ "به" را به معنی برای نگیریم بلکه به معنی صله باشد آن اعتراض دفع میشود و معنی این خواهد بود که بر سر خاک آن حضرت تاتار غارت کرده میشوند - (یعنی بقدری بوی مشک از آن خاک میاید که مثل این است که تاتار غارت شده است)

تاراج فا - (ت سـ ر سـ ج) سم - غارت و چپاول (عا) مثال ترکان چنگیزی تمام ایران را تاراج کردند -

تاران فا - (ت سـ ر سـ ن) سم - منسوب به تار بمعنی تاریک (شع) جهانگیری - در لفظ مذکور الف و نون علامت نسبت است -

تارانت (ت سـ ر سـ ن ت) عم - نام یکی از خلیجهای بحر روم است در اروپا (ج)

تاراندن فا - (ت سـ ر سـ ن د سـ ن) مص - پراکندن و متفرق ساختن و دور کردن (تک) مثال - فلان برو این اطفال را که بازی میکنند از آنجا بتاران -

تارةً ع - (ت سـ ر سـ ت سـ ن) سم - یک بار - (عل)

تارتار (ت سـ ر ت سـ ر) سم - (۱) قومی از ترک مقابل مغول (شع) (۲) پاره پاره شده مثل تارهای مو و ابریشم (شع) سنائی - بنگر بدیدا کنون بنات النعش وار از دست مرگ - تیرها شان شاخ شاخ و نیزها شان تارتار

تارح ع - (ت سـ ر سـ ح) عم - نام پدر حضرت ابراهیم خلیل[ع] است (عا) این لفظ را جهانگیری با ضم را و خاء منقوطه ضبط کرده و آن را لفظ پهلوی قرار داده لیکن لفظ

(ء) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ۆ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

مذکور از عبرانی به عربی آمده و در توریت عبرانی تارح با فتح را و حا و مهمله است مثل عربی و ایرانیهای قبل از اسلام از ابراهیم و پدرش خبر نداشتند که نامشان در پهلوی باشد و خود حضرت ابراهیم اهل کلدان بود که زبانش ارامی برادر زبان عربی بوده در بعضی از کتب تاریخ هم لفظ مذکور مثل ضبط جهانگیری است که باید گفت غلط یا مفرس است - این است لفظ عبرانی (תֶּרַח)

تارک | فا - (ت ـ ا ـ ر ـ ک) اسم - فرق سر آدمی (شع) برهان و مقلدانش معنی کلاه خود را هم برای لفظ مذکور نوشته اند که ثابت نیست - بکسر را اسم فاعل عربی است بمعنی ترک کننده - (عا) -

تارک الصلوة - کسیکه نماز خواندن را ترک کرده است (عا)

تارک الدنیا - زاهد و منزوی - (عا)

تارک شدن - چیز آموخته را فراموش کردن - (عا)

تارم | فا - (ت ـ ا ـ ر ـ م) اسم - (۱) نام بلوکی است کوهستانی مابین قزوین و جیلان - ایضاً نام قصبه ایست در سرحد فارس و کرمان (ج) مثال شعری از سوزنی - بر تارم هوای دل خود نشاط کن - با دلبری که قبله دیبا و تارم است - (۲) خانه چوبین که بر زمین یا بالای عمارتی سازند - (شع) سنائی - ای لیسا با دگیر و تارم و تیم - زیر و بالا ز آب چشم یتیم - (۳) محجر و دیوار مانندی از چوب یا آهن که جلو باغ یا ایوان وغیره سازند که اکنون در تکلم تاری گفته میشود اما بضم را (نث و شع) لفظ تارم مجازاً در داربست درخت انگور و امثال آن استعمال میشود - طارم مبدل تارم است که مثل بسیاری از الفاظ دیگر فارسی با حرف عربی (ط) نوشته میشود - آسمان را هم تارم و طارم گویند که مجاز از معنی دوم است -

تارمی - (ت ـ ا ـ ر ـ م ـ ی) اسم - تارم بمعنی سوم (به بینید) (عا)

تارون | فا - (ت ـ ا ـ ر ـ و ـ ن) اسم - تیره و تاریک (شع) فردوسی - اگرچه مرا روز تارون شود - بفرمان اوی است هرچون شود - در بعضی نسخ شاهنامه شعر مذکور اینطور است - اگرچه مرا روز تاران شود - بفرمان اوی است هرچه آن شود - در این صورت مثال برای لفظ تاران میشود -

تارونه | فا - (ت ـ ا ـ ر ـ و ـ ن ـ ه) اسم - غلاف شکوفه درخت خرما که هنوز نشکفته و خوشه بر نیامده (عا) مثال - در شیراز عرق تارونه فراوان است -

(ع) عربی (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علماء -

تاره فا - (ت سه ر ه) سم - (۱) تارم که خانهٔ چوبی و مجر باشد (شع) ناصر خسرو - مگر کایشان همی بیرون کشندت - ازین همو ار و نی در سبز تاره - (۲) کاسهٔ گلی لعاب دار بزرگ است که برای خوردن آب و ماست وغیر آنها استعمال میشود (تک اصفهان) (۳) تار و تاریک (شع) خواجوی کرمانی - شود در گره و نم بند و سلاسل چنبال زلف او شبهای تاره - (۴) تار مو و تار ابریشم و تار ساز و امثال آن ها (شع) - قاسم انوار - چنگ غمش میزند بر دل و هر تاره ای - کشف در آن میکند معنی حبل الورید - ایضاً ابن یمین - چون دیدهٔ موری و چه یک تارهٔ موئی - آورده به بازار دهانی و میانی - (۵) ریسمان واقع در طول پارچه مقابل پود - (شع) (۶) میان و فرق سر - (شع) مختاری - از هول کنون جان دهد به شودت - آنکس که همی تیغ زد به تاره - لفظ مذکور در چهار معنی آخر (از سوم تا ششم) مرادف و فرید فیه تار است که گذشت -

تاری تر (ت سه ر ی) سم - خدا - (عل)

تاریب ع - (ت سه ء سه ر ی ب) مص - استوار کردن و تمام کردن (عل)

تاریخ ع - (ت سه ر ی خ) سم - (۱) واقعات و حالات یک ملک یا یک ملت یا افراد - (عا) مثال - تاریخ آل برمک خیلی غم انگیز است - (۲) یک واقعه مهمه یک مذهب یا ملتی که ازمنه و واقعات بعد به آن نسبت داده شود مثل تاریخ هجری که از هجرت پیغمبر اسلام از مکهٔ معظمه بمدینهٔ منوره است (عا) مثال - اکنون از تاریخ هجرت هزار و سیصد و چهل و نه سال گذشته است - (۳) هر سال با نسبت به یک واقعه مهمه ای که ماخذ نسبت زمان و واقعات بعد است - (عا) مثال تاریخ کاغذ من هزار و سیصد و چهل و نه است - (۴) یکی از صنایع بدیعیه است که جمله ای در شعر آورده شود که از عدد حروف آن تاریخ یک واقعه معلوم شود - (عل) لفظ تاریخ را بعضی عربی دانسته‌اند و برخی معرب از یک لفظ فارسی و در کتب لغت معتبرهٔ عربی تاریخ (با الف) ضبط نشده بلکه تورّیخ و تأریخ (با همزه) بمعنی تعیین وقت ضبط شده اما شکی نیست که تاریخ (با الف) هم در عربی از قدیم مستعمل است و گویا مبدل تأریخ (با همزه) است -

تاریک فا - (ت سه ر ی ک) سم - (ضد روشنی) تار و تیره و جائیکه روشن نباشد (عا) مثال در جای تاریک چراغ لازم میشود -

تاریک خانه (خ سه ن ه) سم - اطاق مخصوصی که عکاس با چراغ کم نور فیلم و شیشه را میشوید (عا)

تاریک و روشن - (ت سه ر ی ک و ر و ش سه ن) سم - اوائل بین الطلوعین (تک)

مثال - فلان صبح تاریک و روشن از خانہ بیرون رفتہ شب برمیگردد

تاریکی - (ت س ر ح ک ی) اسم - ضد روشنی، تیرگی و سیاہی در شب وغیرہ - (عا) -

درتاریکی روشنی راپاییدن - بطور پنہان مواظب اعمال دیگری بودن (عا) - مثال - (۱) "چو بہ گشتی طبیب از خود میازار - چراغ از بہر تاریکی نگہدار" (۲) "فلان تیر بہ تاریکی می اندازد" (۳) "تاریکی و اشارۂ ابرو" (۴) "در تاریکی میر قصد"

تابیم | (ت س ر ح م) عم - نام یکی از رودہای بزرگ آسیا واقع در چین است (ج)

تاز | فا - (ت س ز) (۱) فعل امر از تاختن کہ در تکلم با ضافہ بہ (بتاز) استعمال میشود (شع) (بہ بینید) (۲) اسم مصدر از تاختن مثل تاخت و تاز وغیرہ (عا) (۳) اسم فاعل از تاختن در صورتیکہ با لفظ دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل اسپ تاز وغیرہ - (عا) - (۴) معشوق و محبوب (شع) فردوسی - بدو گفت مادر کہ ای تازمام - چہ بود ت کہ گشتی چنین زرد فام -

(۵) امرد کہ مایل بہ فساق باشد (شع) شیخ اوحدی - چہ وفا خیزدت ز تاز و جلب ⁂ یاری از روشنان چرخ طلب -

تازان | تازان - (ت س ز س ن) اسم - (۱) صفت مشبہہ تاختن است بمعنی تازندہ و تاخت کنندہ - (عا) - (۲) جمع لفظ تاز است بمعنی محبوبان و امردان - (شع)

تاز بارہ و تاز باز - بچہ باز و غلام بارہ (شع) - روحی - بگرفتمش مہار و شدم بر فراز او - چونانکہ تاز باز شود بر فراز تاز - در بعضی نسخ این شعر بجای تاز باز تاز بارہ است -

تازاندن | فا - (ت س ز س ن د س ن) مص - تاختن دوانیدن (عا)

تازانہ | فا - (ت س ز س ن ٤) اسم - آلت راندن چہار پا کہ دستہ اش از چوب یا فلز و سرش چرم یا ریسمان بافتہ یا تابیدہ است و نام تکلیفش تازیانہ و قمچی است (شع) سعدی - گر بہ تشریف قبولم بنوازی ملکم - ور بہ تازانہ قہرم بزنی شیطانم -

تازش | فا - (ت س ز ٤ ش) اسم مصدر تازیدن است (بہ بینید) (شع) اسدی - کہ اندام و ہم تازش و چرخ گرد - زمین کوب و دریا بروہ نورد -

تازک | فا - (ت س ز ٤ ک) اسم - مخفف لفظ تازیک است بمعنی نسل ایرانی و فارسی زبان (شع) ابو نصر احمد رافعی - ز چین و ماچین یک روبہ تا لب جیحون - ز ترک و تازک و از ترکمان و غز و خزر -

(ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین - (س) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ح) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (٤) کسرہ و ہمزہ مکسورہ

تازنگ فا - (ت ـ ز ـ ن گ) اسم - ستون کلفت بزرگ که نام دیگرش فیل پایه است (شع) جهانگیری -

تازه فا - (ت ـ ز ع) اسم - (۱) نو و حادث و ابتدائی که مقابل کهنه و قدیم است - (عا) مثال - من تازه خدمت دولت را قبول کرده ام (۲) طری و با حالت اصلی و شادابی - (عا) مثال - گل که بماند از تازگی میافتد - امثال (۱) "ماهی را هر وقت بگیری تازه است" (۲) "فلان تازه بدوران رسیده است" (۳) "هر دم از این باغ بری میرسد - تازه تر از تازه تری میرسد"

تازه بتازه (ب ع ت ـ ز ع) چیزهای جدید پشت سرهم - (عا)

تازه بدوران رسیده - کسیکه از درجه پست به درجه بلند ترقی کرده و مغرور شده باشد - (عا)

تازه چرخ - کسیکه تازه برتبه عالی رسیده - (عا)

تازه دم - (د ـ م) اسم - (۱) چای وغیره که تازه دم شده (عا) (۲) کسیکه تازه وارد کاری شده و هنوز خسته نشده است - (عا)

تازه کار - (ک ـ ر) اسم - کسیکه تازه کاری را شروع کرده و هنوز آن را درست نیاموخته است (عا)

تازگی - (ت ـ ز ع گ ی) اسم - تازه (بهر دو معنی) بودن (به بینید) (عا) مثال - تازگی میوه از پوستش معلوم میشود - مثال دیگر - فلان تازگی صاحب خانه و دولت شده است -

تازه نفس - تازه دم بمعنی دوم (به بینید) - (عا)

تر و تازه - (ت ـ ز ع) اسم - در حالت ابتدائی و با جلا و شاداب (عا)

نفس تازه کردن (ن ـ ف ـ س) استراحت کردن و رفع خستگی نمودن - (عا)

تازی فا - (ت ـ ز ی) اسم - (۱) عرب - کسیکه در عربستان میماند - نیز زبان عربی و هر چیز منسوب به عرب مثل اسپ تازی وغیره - (عا) "اسپ تازی اگر ضعیف بود - همچنان از طویلهٔ خر به" مثل است - (۲) هر چیز منسوب به تاختن - (عا) یک قسم سگ شکاری که لاغر و پاهای دراز دارد تازی نامیده میشود - گویا نسل سگ مذکور از عربستان آمده تازی نامیده شد یا از جهت زیاد دویدن و تاختن تازی نامیده شده -

تازیان (ت ـ ز ع ی ـ ن) (۱) جمع تازی بمعنی عربان (عا) (۲) دوان دوان و تازان (شع) انوری - نفس تو تازیان و در منزل - تازه گلهای انجمن رویان -

(ـ) آ - (ـُ) واو اعرابی - (ـِ) یا اعرابی -

تازیانه فا - (ت سـ ز ی ی سـ ن ع) سم - تابیده کلفت چرمی یا ریسمانی یا دسته چوبی یا غیر آن که برای راندن چهارپا و زدن مقصر استعمال میشود - نامهای دیگرش شلاق و قمچی است (عا) - مثال - امروز یک تازیانه بشکل مار از بازار خریدم - "اسپ نجیب را یک تازیانه بس است" مثل است -

تازیدن فا - (ت سـ ز ی د سـ ن) مص - تاختن و دواندن (شع) تازید (می تازید) (ل)، باقی مشتقات همان مشتقات تاختن است - این لفظ در پهلوی تازیدن (ت ا ز ی د ن) و در اوستا تج (ت ج) و در سنسکریت هم تج ( ) است خود لفظ تج اوستاد سنسکریت در زبان ولایتی مازندران با تبدیل تج به جیم (تج) موجود و بمعنی دویدن است -

تازیک فا - (ت سـ ز ی ک) سم - نسل ایرانی و فارسی زبان (شع) آذری - هردو از اقربای نزدیکند - فی المثل گرچه ترک و تازیکند - در این صورت مبدل تاجیک است لیکن در کتب قدما بمعنی تازی (عرب) هم استعمال شده اما در این معنی تازیکان دیده شده با الف و نون جمع یا نسبت -

تاژ فا - (ت سـ ژ) سم - (۱) خیمه و چادر (شع) جهانگیری - (۲) نام یکی از رودهای اروپا است که به اقیانوس اطلس میریزد - (ج) در این صورت فارسی نیست

تاس فا (ت سـ س) سم (۱) بیقراری و اضطراب که الفاظ دیگرش تاسه و تاسا است (شع) عنصری - تاسه گیرد تو را چو حق شنوی - من بگویم روا است شنو تو بتاس - لفظ مذکور مخفف تاسه یا تاسا است - (۲) ظرفی است از جنس کاسه که حصه زیرینش تنگ تر از حصه بالا است و بیشتر ظرف آب است در حمام و غیر آن - (عا) این لفظ فارسی است و (طاس) با طا معرب آن است

تاس باز (ت سـ س ب سـ ز) بازیگری که با تاس (بمعنی دوم) نمایشات میدهد (عا) -

تاس بین و تاس گردان - کسیکه بر تاس (بمعنی دوم) ادعیه نوشته و دعا میخواند تا تاس خود بحرکت میاید و بجائیکه تاس گردان میخواهد میرود - (عا) -

تاسا فا - (ت سـ س سـ) سم - بیقراری و اضطراب و ملال (شع) پوربهای جامی - خواجه حاجی چو اندره یا سا - خورده چوب اندر آید تن تا سا -

تاسف عر - (ت سـ ع س ف) مص - اندوه و غم و حسرت خوردن (عا)

تاسی عر - (ت سـ ع س س ی) سم - پیروی و متابعت (عا)

تاسع ع ـ (ت ا س ع) سم ـ نهم ـ (عل)

تاسعه ع (ت ا س ع ه) سم ـ مؤنث لفظ تاسع است و در اصطلاح علم هیئت و نجوم یک جزء از شصت جزء ثامنه است (عل)

تاسوعا ع ـ (ت ا س و ع ا) سم ـ نام روز نهم محرم ـ (عا)

تاسه فا ـ (ت ا س ه) سم ـ تاسا (به بینید) (شع) سنائی ـ یار هم کاسه هست بسیاری لیک همتاسه کم بود یاری ـ در اصفهان اکنون هم خوردن دل و استفراغ و خواهش زیاد به چیزهای زن آبستن را که در شهرهای دیگر بیار و ویار گویند تاسه میگویند ـ

تاسیس ع ـ (ت ا ء س ی س) مص ـ بنا کردن و استوار نمودن و بنیاد نهادن (عا) ـ

تاش فا ـ (ت ا ش) سم ـ (۱) خالهای کوچک سیاه رنگ که بر رو ظاهر میشود و نام دیگر آن کلف ک مک است (شع) یوسف طبیب ـ چو بیخ سوسن آزاد را جوشی و از آبش بشوئی روی خود را پاک سازد تاش از رویت (۲) ادات شرکت است بمعنی هم مثل خواجه تاش (هم خواجه) یعنی دو نفر نوکر یا بستهٔ یک خواجه (شع) سعدی ـ من و تو هر دو خواجه تاشانیم ـ بندهٔ بارگاه سلطانیم ـ بلیت این لفظ در این معنی مجهول است ترکی نمیتواند باشد که تاش در ترکی سه معنی دارد ـ سنگ و بیرون و دائرهٔ لحاف و هیچکدام با لفظ خواجه تاش نمیسازد پس باید فارسی باشد اما در فرهنگهای قدیم به این معنی ضبط نشده مؤید الفضلا از قنیه بمعنی خداوند و خواجه و خالص نقل کرده که ثابت نیست ـ

تاشکند (ت ا ش ک ن د) عم ـ نام شهری است در ملک ترکستان ـ (ج)

تاشکل فا ـ (ت ا ش ک ل) سم ـ آژخ که دانهٔ سختی است که بر بدن برآید (شع) جهانگیری

تاصل ع ـ (ت ا ء ص ص ل) مص ـ صاحب اصل و نیک شدن ـ (عل) ـ

تاغ فا ـ (ت ا غ) سم (۱) درختی است خودرو که هیزم و زغالش پر دوام است (عا) ـ مثال شعری از کمال اسمعیل ـ دارم اسبی کش استخوان در پوست ـ هست چون در جوال هیزم تاغ (۲) نام قلعه ای بوده در سیستان (ج) مثال شعری از فرخی آنکه برکند بیک حمله در قلعهٔ تاغ ـ آنکه بگشاد بیک تیر در ارگ زرنگ ـ (۳) تخم مرغ (شع) جهانگیری (۴) کوه ـ (عل) در این صورت ترکی است نه فارسی ـ چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران مثل سایر مسلمانان عالم عربی بوده لهذا ایرانیها بسیاری از الفاظ فارسی را ـ

باحروف عربی نوشتند. مثل طہران و اصفہان و طبرستان وغیرہ آنہا۔ این لفظ را ہم باحروف عربی (تاق و طاق) نوشتند وحتی شاعری ہم آن را قافیہ قرار دادہ کہ گوید۔ در حوالت کنم چو ہیزم طاق۔ بہ تبر کو بمت طراق طراق۔ اگر تاغ و تراغ بنویسیم کہ ہر دو فارسی است شعر درست میشود۔ ل

تافتان فا (ت ـ ف ت ـ ن) سم۔ نان کلفتی است کہ بہ دیوار تنور زدہ بپزند مقا نان سنگک کہ بر روی ریگ گرم روی زمین کورہ پختہ میشود۔ (عا) از مادہ تافتن است

تافتن فا۔ (ت ـ ف ت ـ ن) مص۔ (۱) تابیدن بہر دو معنی کہ (پیچیدن و روشن شدن) باشد (بہ بینید) (عا) مجازاً بمعنی غم و اندوہ وخستگی (۲) گرم شدن و حرارت یافتن (عا) سعدی "تنور شکم دمبدم تافتن۔ مصیبت بود روز نایافتن" شعر مذکور مثل است۔ این لفظ بہ این معنی در پہلوی تافتن (۱ ۲ ۳ ۴) و در اوستا تپ و در سنسکرت ہم تپ (...) است۔ تافت (می) تافتہ (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات تابیدن است۔

تافتہ تافتہ۔ (ت ـ ف ت ۶) (۱) اسم مفعول از تافتن بہر دو معنی (یعنی تافتہ شدہ وگرم شدہ) (عا) (بہ بینید) مثال شعری از خاقانی۔ ای ز فروغ رخت تافتہ صد آفتاب۔ تافتہ ام از غمت روی زمین بر متاب (۲) یک قسم پارچۂ لطیف ابریشمی (عا)۔ "تافتۂ جدا بافتہ" مثل است۔

تافہ فا۔ (ت ـ ف ۶) سم۔ مبدل تابہ است (نث و شع) (بہ بینید) السامی فی الاسامی در معنی مقلات۔

تاق (ت ـ ق) سم۔ تاغ را بہ بینید۔ (عا)

تاقیقوئیل تر (ت ـ ق ی ق و ی ل) سم۔ تخاقوی ئیل (بہ بینید) (نث) جامع التواریخ

تاک فا (ت ـ ک) سم۔ درخت انگور کہ در تکلم مو نام دیگرش رز است (شع)۔ حافظ "بودم آن روز من از طائفہ دردکشان۔ کہ نہ از تاک نشان بود نہ از تاک نشان"، شعر مذکور مثل است۔

تاکستان (ت ـ ک ۶ س ت س ن) سم۔ جائی کہ دارای درختہای متعدد انگور باشند (شع)

تاکبنگ (ت ـ ک ت ی ک) سم۔ فن بکار انداختن لشکر در حضور دشمن (نعا)۔ این لفظ

از زبان فرانسه (tactique) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است

تاکس (تـ ـَ ک س) اسم - نرخ و مالیات هر چیزی - (نت) این لفظ از زبان فرانسه (taxe) است و در فارسی مستعمل ولیکن جزء زبان فارسی نشده است

تاکید ع - (تـ ـَ ء ک ی د) اسم - (۱) کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادله محکم و ثابت تر کردن - (عا) مثال - من به فلان خیلی تاکید کردم که بسفر برود (۲) در علم نحو نام کلمه ایست که معنی کلمهٔ دیگر را واضح تر و بهتر کند - (عل)

تاکید المدح بما یشبه الذم - در علم بدیع تاکید کردن شاعر است مدح را بعبارتی که شبیه به مذمت باشد - (عل)

تاکید الذم بما یشبه المدح - تاکید کردن شاعر است مذمت را بعبارتی که شبیه مدح است (عل)

تال هندی - (تـ ـَ ل) اسم - (۱) سینی فلزی - (شع) امیر خسرو - ز سیری بسکه هندو سیر خور شد - همه تال برنجش تال زر شد - این لفظ مفرس از تهال هندی است و حرف ها در آن نیم تلفظ است که در زبان فارسی نیست از این جهت به تال مفرس گشته - لفظ مذکور را فقط شعرای فارسی که در هند بودند یا هند را دیدند استعمال کردند و در واقع هندی است نه فارسی و من برای این ضبط کردم که در شعر امیر خسرو و نثر ظهوری آمده است - (۲) زنگی که رقاصان به انگشتان خود بسته وقت رقص برهم زنند - (شع) - امیر خسرو - وگر ساز برنجین نام آن تال - بر انگشت پریرو یان قتال - گرفته چون پیاله تال در دست - نه از می از سرود خویشتن مست - در این معنی هم هندی است و شعرای فارسی هند آن را استعمال کرده اند - (۳) نام درختی است در هند شبیه به درخت خرما که برگ آن در قدیم بجای کاغذ استعمال میشده و اکنون هم در دهات هند استعمال میشود و زنان و مردان هندو آن برگ را لوله کرده در سوراخ نرمهٔ گوششان بجای گوشواره میکنند - آبی از این درخت بیرون میاورند که مسکر است (شع) - امیر خسرو - گوش هلال با زتوان کرد از این ورق - همچون شکاف گوش بر همن ز برگ تال - لفظ مذکور در این معنی هم مفرس از (تار) هندی که با را مخصوص هندی است و امیر خسرو و شعرای دیگر فارسی آن را استعمال کرده اند - بعضی از اهل لغت تال را بمعنی آبگیر هم نوشته اند چه تا کنون آبگیر و استخر را در هند تالاب گویند اما فارسی بودن این لفظ ثابت نیست - برهان و مقلدانش روی را که فلزی است از معانی این لفظ قرار داده اند که به هیچ وجه ثابت نیست -

تالار فا - (تـ ـَ ل ـَ ر) اسم - (۱) اطاق چوبی که بر بالای چهار ستون چوبی ساخته میشود -

----

کسره و همزه مکسوره - (ـَ) آ - (ـُو) واو اعرابی - (ـِی) یاد اعرابی -

باین طور که چهار ستون بزرگ در زمین فرو کنند و وسط آن ستونها تخته ها کوبیده فرش اطاق قرار دهند و بالای ستون ها را با تخته پوشیده سقف اطاق سازند چنین اطاق در شهرهای مرطوب ایران مثل تبرستان و گیلان برای خواب شبها تابستان استعمال میشود که هم بادگیر است و هم جانوران درنده را به آن راه نیست اما در تبرستان آن را اکنون نفار گویند (شع) سوزنی - چندین رنج و بلا و جور کشیدم + تا شه به بالای خانه بردم و تالار - (۲) اطاق بسیار بزرگی که برای پذیرائی مهمان و غیر آن استعمال میشود - (عا) مثال - تالار سلام قصر پهلوی خیلی بزرگ است - (۳) نام رودخانه ایست در مازندران ایران (دج)

تالان تر - (ت سـ ل سـ ن) سم - (۱) غارت و تاراج - (عا) مثال - شعری از اسحاق اطعمه همی برد بریان به تالان دلیر - بنوعی که آهو بره شیر (۲) نام یک وزن بوده در سلطنت هخامنشی (کیان) و معنی تالان منسوب به تالا (تلا) هم ممکن است نث - در این صورت فارسی است

تالانک فا - (ت سـ ل سـ ن سـ ک) سم - تالانه (به بینید) (نث و شع) دستور اللغه در معنی فرسک

تالانه فا - (ت سـ ل سـ ن ٤) سم - میوه ایست از جنس هلو و شفتالو - نامهای دیگرش شفترنگ و شلیل است (شع) اسحاق اطعمه - ز انکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد - مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار -

تالش فا - (ت سـ ل ٤ ش) عم - نام بلوکی است از گیلان ایران - نیز نام اهل آن بوده - اهل تالش در قدیم لباس مخصوصی داشتند که تالشان نامیده میشد و از آن طیلسان معرب شده است - ایرانیها برسم قدیم خودشان که الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند تالش را طالش هم مینوشتند

تالف ع - (ت سـ ل ط ف) مص - قبول کردن الفت و سازگاری - (عل)

تالم ع - (ت سـ ل م ط) مص - درد یافتن و الم پذیرفتن (عا)

متالم - (م ط ت ٤ سـ ل ل ٤ م) (فل) غمگین و دردمند (عل) -

تالواسه فا - (ت سـ ل و سـ س ٤) سم - اندوه و اضطراب (شع) خفاف - مرد ای دروغگوی سترگ - تالواسه گرفت از این ترفند -

تالی ع (ت سـ ل ی) فل - (۱) پیروی کننده و دوم در درجه (عا) - مثال - فلان در فلسفه تالی ابوعلی سینا است - (۲) در علم منطق جزو دوم از قضیه شرطیه است و جزو اول مقدم است - (عل) - (۳) نام اسب چهارم است از ده اسبی که عربها در قدیم در اسب دوانی خود استعمال میکردند (عل)

تالیف ع - (ت ـ ء ل ی ف) مص - (۱) سازگاری دادن دو چیز یا بیشتر را باهم - (عل) (۲) گرفتن مطالب و واقعات از کتب عدیده و در یک کتاب نوشتن - (عا) - (۳) اسم مفعول تالیف یعنی تالیف شده مثل اینکه گوئیم این کتاب تالیف فلان است یعنی او آن را تالیف کرده است - (عا) - این معنی مجاز از معنی دوم است -

تآلیف (ت ـ ل ی ف) جمع تالیف است - (عل)

تالین (ت ـ ل ی ن) عم - نام پای تخت مملکت استونیا است که یکی از ممالک جمهوری اروپا است - (نج)

تامات ع - (ت ـ م ـ ت) سم - جمع - تامه - (به بینید) - (عل) -

تام ع - (ت ـ م م) (فل) تمام و کمال (عا)

تامل ع - (ت ـ م م ل) مص - اندیشه کردن و نیک نگریستن و عقب انداختن - و توقف کردن - (عا) " مزن بی تامل بگفتار دم - نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم " مثل است

تامه ع - (ت ـ م م ه) - مؤنث تام (به بینید) (عا)

تامیل ع - (ت ـ ء م ی ل) مص - امیدواشتن و امید دادن - (عل)

تامین ع - (ت ـ ء م ی ن) مص - (۱) آمین گفتن دعای کسی را - (عل) - (۲) حفظ کردن و امن نمودن - (عا) مثال - لشکر برای تامین ملک لازم است

تامین آتیه (ـ ت ی ی ه) اندوخته برای زندگی آینده نهادن و پیش بینی برای معاش زندگی آتیه کردن - (عا) مثال - فلان تامین آتیه خود شراکه ده یک ده خریده است - این لفظ تازه در ایران پیدا شده است -

تامینات - (ت ـ ء م ی ن ـ ت) نام اداره ایست در نظمیه که بتوسط اشخاص مخفی تقصیرات قانونی را کشف میکند - (عا) مثال - در تامینات تهران هزار نفر مامور در تمام شهر میگردند - این لفظ در فارسی تازه پیدا شده -

تان فا - (ت ـ ن) (۱) ضمیر جمع مخاطب است بمعنی شما و شما را که ملحق به اسماء و افعال میشود مثل اسب تان و گفتمتان - (عا) - این لفظ در پهلوی هم تان (۳ ۱۳) بوده - (۲) دهان و فم (شع) عمادی - کوچک تانی که در حکایت - ریزد همه درّ های مکنون (۳) تار که ریسمان های طول پارچه است (شع) کمال اسمعیل من نیز هم بیا فم خاص از برای تو - روزی

که پود مدح در آرم به تان شکر -

تانانارِیو (ت - ن - ن - ر ی و) عم - نام شهر معظم جزیره ماداگاسگار افریقا است (ج)

تانبول فا - (ت - ن ب و ل) سم - تنبول را به بینید - (ط)

تانستن فا - (ت - ن ع س ت - ن) مص - قادر بودن و توانستن (تک و شع) - مثال - من تا حال نتانستم فلان را راضی کنم - مثال شعری از امیر خسرو -
تو را چون نام اینجا مهمان کرد - بزندان دوستان را چون توان کرد - لفظ مذکور مخفف توانستن است
تانست (می) می تاند (مع) تبان (مر) -

تانک (ت س ن ک) (۱) خزانه آب و نفت وغیره که در کارخانجات استعمال میشود (عا) - (۲) ارابهٔ بزرگ جنگی است که انگلیسها در اثنای جنگ بین المللی اختراع کردند که در هر زمین ناهمواری میتواند عبور کند - (عا) - لفظ مذکور در هر دو معنی انگلیسی (tank) است و جزو زبان فارسی نشده است -

تانق ع - (ت - ع - ن ن ق) مص - درخشیدن - (عل)

تانی ع - (ت - ع - ن ن ی) مص - درنگ نمودن و آهسته کردن - (عا) مثال فلان هر کاری را با تانّی میکند -

متانی - (م ت - ن ن ی) (فل) کارکننده با آهستگی - (عا) -

تانول فا - (ت - ن و ل) سم - کسیکه دهانش کج است (شع - عسجدی - من بهرم پیدا شده فالج همه بر تن - تانولم و بینی کج و کفته شده دندان - جهانگیری معنی لفظ مذکور را پوز گرفته که اطراف دهان است گویا معنی جزو اول مصرع دوم را این طور فهمیده که تانول و بینی من کج است - لفظ مذکور مرکب است از لفظ تان بمعنی دهان و ول (بفتح واو) بمعنی کج که در ترکیب ماقبل واو مضموم و واو ساکن شده مثل گنجور لفظ ول بمعنی کج اکنون هم در زبان لاهیجی مازندران هست -

تانه فا (ت - ن ع) سم - تان که ریسمانهای طول پارچه است (شع)

تانیث ع - (ت - ع ن ی ث) سم - نام ماده بودن لفظی - (عل) مثال - حرف تاء در عربی علامت تانیث است -

مؤنث - (ل) لفظی که برای جنس ماده استعمال میشود - (عل)

(مر) امر - (امص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (-) فتحه و همزه مفتوحه - (ۓ) ضمه و همزه مضمومه

تاو فا - (ت - و) اسم - مبدل لفظ تاب است (به ببینید) - (شع) -

تاوان فا - (ت - و - ن) اسم - غرامت و چیزی که در عوض زیان رساندن داده میشود (عا)

تاوانه فا - (ت - و - ن ء) اسم - تابخانه (به ببینید) (شع) لفظ مذکور مخفف تاوخانه است یا مرکب از لفظ تاو (تاب) و آنه بمعنی قابل -

تئوری (ت ء و ر ی) اسم - حدس و نظر شخصی در بارهٔ امری - (عل) - لفظ مذکور فرانسوی (theorie) است و جزء زبان فارسی نشده است -

تاوسه فا - (ت - و - س ء) اسم - تابسه (به ببینید) (شع) - جهانگیری -

تاول فا - (ت - و ء ل) اسم - (۱) آبله ایکه بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضا بر آید - (عا) با لفظ زدن و کردن استعمال میشود - در تهران این لفظ را با فتح واو (ت - و - ل) استعمال میکنند و در قزوین با ضم واو -

با فتح واو - گاو جوان (شع) اورمزدی - چنان تو بینی تاول نکرده کار هگرز * به چوب رام شود لیج را نهد گردن - جهانگیری و سروری تاوک (با کاف) را هم به این معنی ضبط کرده‌اند و چون احتمال قوی تصحیف بود ضبط نکردم -

تاوه فا - (ت - و ء) اسم - مبدل تابه (به ببینید) (عا) -

تاویدن فا - (ت - و ی - د - ن) مص - مبدل تابیدن (به ببینید) (شع)

تاویل ع - (ت - ء و ی ل) مص - (۱) برگرداندن بچیزی - (عل) (۲) شرح خواب و رؤیا که نام دیگرش تعبیر است - (عل) - (۳) بیان معنی کلمه یا کلام بطوریکه غیر از ظاهر آنها باشد - (عا) - مثال - من هرچه میگویم فلان به چیز دیگر تاویل میکند معنی دوم و سوم ماخوذ از معنی اول است -

تاه فا - (ت - ه) اسم - (۱) طبقه و لا و تا - تاه کردن چیزی را دولا یا چند لا نمودن (عا) - مثال - زنها که از بیرون میایند فوراً چادر خود را تاه میکنند و در بقچه میگذارند -

(۲) فرد یک دانک (شع) سوزنی - همتای شه شرق زکس نشنود این ماه - زیرا ملک الشرق ز همتایان تاه است (۳) زنگی که بر روی شمشیر و امثال آن آید (شع) جهانگیری -

تاهب ع - (ت - ء ه ه ب) - مص - مهیا و آماده شدن - (عل)

تاهل ع - (ت - ء - ه ه ل) مص - زن خواستن و نکاح کردن - (عا) مثال -

(ء) کسره و همزه مکسوره - (ـــ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

فلان تاہل اختیار نکردہ است -

تاھو فا - (ت ـ ھ و) سم - عرق میوہ یا بعضی از حبوبات یا غیر آنہا کہ مستی آورد - (شع)
امیر خسرو - تکلف نیست حاجت خوبروئی خواہم و کنجی - می تاہو نہ انگوری سکورہ گل نہ جام جم

تای فا - (ت ـ ی) سم - مزیدٌ فیہ تا بمعنی اول و دوم و یازدہم و دوازدہم است (عا) بنیبید

تایید ع - (ت ـ ی ی د) مص - قوت دادن و توانا کردن - (عل)

تب فا - (ت ـ ب) سم - (۱) زیاد شدن گرمی خونِ بدن از حد اعتدال کہ باعث کسالت مزاج شود - (عا) با لفظ کردن (تب کردن) و داشتن استعمال میشود -
(۲) گرمی (نث و شع) - این لفظ در پہلوی تپتن (۱۱۴۵ ت ـ پ) و اوستا تفنو (۱۳۵ ـ ۵) و در سنسکریت تپہ (तप) بودہ - امثال - (۱) "بمرگ بگیر تا بہ تب راضی شود"
(۲) "برای کسی بمیر کہ برایت تب کند"

تب استخوانی - (ـ س ت ـ خ ـ ن ی) سم - تب لازم و دق (تک)

تب بندی - (ب ـ ن د ی) سم - تبی کہ ہر روز میاید و از اثر فساد شش است - (عا)
مثال شعری از تاثیر - گرچہ در قیدِ تو باشد ایمن از دشمن مباش - میشود جانکاہ تہ ہر گہ تبی بندی شود

تب خال آبلہ ہا ئیکہ از اثر تب بر لبہا پدید آید (عا) تبخالہ ہم ہمان است -

تب ربع - (ر ب ع) سم - تبی است کہ ہر روز چہارم میاید (ط)

تب شطر الغب - (ش ـ ط ر ل غ ـ ب) سم - تبی کہ یک روز سخت و یک روز ملایم است و درنگش طول کشد - (ط)

تب غب - (غ ـ ب) سم - تبی است کہ یک روز بیاید و یک روز نیاید (ط)

تب کردن کوہ - (ک و ہ) منفجر شدن بعضی از مواضع کوہ از اثر بیرون آمدن بخارات کہ گاہی با زلزلہ ہم ہست - (عا) -

تب لازم - (ل ـ ز ـ م) سم - تب دائمی کہ از اثر فساد شش پیدا میشود نام دیگرش دق است - (عا) -

تب مطبقہ - (م ط ب ق ہ) سم - تبی است کہ مدتی طول کشد (ط) -

تبادر ع - (ت ـ ب ـ د ر) مص - شتافتن و پیشی گرفتن (عل)

تبادر - (م ت ـ ب ـ د ر) (ل) پیش افتادہ (عل) -

تبادل ع - (ت - ب - د - ل) سم - معاوضه وگرفتن چیزی در مقابل دادن چیزی دیگر - (عا) - مثال - اہل مجلس شوری تبادل افکار میکنند -

تبار فا - (ت - ب - ر) سم - (۱) نسل و دودمان - (عا) لفظ مذکور مجازاً در خویشاوندان واقربا استعمال میشود - (۲) ہلاکت - (عل) در این صورت عربی است

تبارک ع - (ت - ب - ر - ک) - مص - خجسته ومبارک شدن و بزرگ بودن وبلند و پاک شدن - (عل) - بفتح را فعل ماضی از باب تفاعل است بمعنی بزرگ ومبارک و پاک وبلند شد - (عل) -

تبارک الله - (ت - ب - ر - ک - ل - ل - ه) یعنی بزرگ است و پاک است الله و در مقام تعجب وتحسین استعمال میشود - (عا)

تباشیر فا - (ت - ب - ش - ی - ر) سم - (۱) صمغی است سفید که از میان چوب خیزران بیرون میاورند و در دوا استعمال میشود - (ط) ایرانیها برسم قدیم بعضی از حروف کلمهٔ فارسی را مبدل به حروف عربی میکردند از جمله این لفظ را با طای مولف (طباشیر) ہم مینویسند - (۲) اول ہر چیز خصوص اوایل صبح - (عل) - در این صورت این لفظ عربی است نه فارسی - لفظ تباشیر صبح که شعرا استعمال میکنند میشود بمعنی اول باشد که صبح در سفیدی تشبیه به تباشیر شده است یا بمعنی دوم که اوایل صبح است -

تباعت ع - (ت - ب - ع - ت) - مص - پیروی کردن - (عل) -

تباعد ع - (ت - ب - ع - د) - مص - از ہمدیگر دور شدن - (عل) -

تباکی ع - (ت - ب - ک - ی) - مص - خود را بشکل گریه کننده درآوردن - (عل) -

تبانچه فا - (ت - ب - ن - چ - ه) سم - مبدل تپانچه است (ببینید) - (نث و شع)

تباه فا - (ت - ب - ه) سم - نابود و منهدم وخراب - (عا) - مثال - خانوادهٔ فلان بکلی تباه شده است - با لفظ شدن وکردن ونمودن وساختن استعمال میشود - جہانگیری یک معنی این لفظ را قسمت کننده نوشته است اما سند نداده است و این معنی ہم از این لفظ خیلی بعید است -

تباہی - (ت - ب - ه - ی) نابود وخراب بودن - (عا)

تبه - (ت - ب - ه) سم - مخفف تباه است - (شع)

تباہچہ فا - (ت ـ ب ـ ہ چ ع) سم - گوشت نازک شرحہ شرحہ برای کباب - (شع) - منظر
نہ مرد مفتی و قاضی شدم کہ دارم دوست - بہین تباہچہ ای با بطبغ حلوائی -

تباہہ فا - (ت ـ ب ـ ہ ع) سم - گوشت نازک شرحہ شرحہ برای کباب کہ معربش طباہجہ است
(نث و شع) مہذب الاسماء در معنی لفظ طباہجہ -

تباین ع - (ت ـ ب ـ ی ـ ن) - مص - جدا شدن و بریدن از یکدیگر و فرق - (عل)

متباین - (م ـ ت ـ ب ـ ی ع ن) فل - جدا و با فرق - (عل)

تبت (ت ـ ب ب ـ ت) عم - نام ملکتی است کہ زمینش مرتفع و در شمال چین واقع است
(ج) - با ضم اول و کسر آن ہم صحیح است -

تبت فا - (ت ع ب ع ت) - سم - پشم نرمی کہ نام دیگرش کلمیش کرک است - (شع) - رشیدی

تبع ع - (ت ـ ب ب ـ ع) عم - لقب سلاطین قدیم یمن است و تبابعہ جمع آن است (عل)

تبتل ع - (ت ـ ب ـ ت ت ـ ل) - مص - مطلق بریدن و بریدن از ما سوای و پیوستن بخدا (عل)

تبجیل ع - (ت ـ ب ج ی ل) - مص - بزرگ داشتن و تعظیم کردن - (عل)

تبحر ع - (ت ـ ب ـ ح ح ـ ر) - مص - علوم بسیار دانستن (عا) - مثال - تبحر
فلان مایہ فخر خانوادہ اش شدہ است -

متبحر - (م ـ ت ـ ب ـ ح ح ع ر) - فل - علامہ و بسیار دان - (عا)

تبختر ع - (ت ـ ب ـ خ ت ـ ر) مص (۱) - خرامیدن و نیکو مشی کردن - (عل)
(۲) با تکبر و نخوت راہ رفتن - (عا) - این معنی محدث در فارسی است -

تبخیر ع - (ت ـ ب خ ی ر) - مص - بخار انگیختن از چیزی - (عا) - مثال - از تبخیر آب
دریا ابر تولید میشود و میبارد -

تبد فا - (ت ع ب ع د) سم - تبت (بہ بینید) - (شع) - رشیدی -

تبدل ع - (ت ـ ب ـ د د ـ ل) - مص - عوض شدن چیزی بہ چیزی - (عل) -

تبدیل ع - (ت ـ ب د ی ل) - مص - عوض کردن چیزی بہ چیزی - (عا)

تبذیر ع - (ت ـ ب ذ ی ر) مص - (۱) پراگندہ کردن و فاش نمودن - (عل)
(۲) پدید آمدن گیاہ از زمین - (عل) (۳) زیادہ روی و افراط در خرج - (عا)

تبر فا - (ت ـ ب ـ ر) سم - آلتی است از آہن با دستہ چوبی یا آہنی کہ با آن چوب

را بشکافند و خورد میکنند. (عا) قسمی از تبر در قدیم از آلات جنگ بوده و آن را تبرزین هم میگفتند
در زبان عربی تبر بفتح تا و سکون با بمعنی شکستن و هلاک کردن است پس ابتداءً این طور به ذهن
خطور میکند که تبر فارسی از همان تبر (ت ب ر) عربی گرفته شده لیکن ما یقین داریم که تبر
از قدیم در زبان فارسی بوده و از عربی گرفته نشده چه در پهلوی تبر و تشتن (۴) [(۸ ۱ و ۹ ص ۱۱)
و در اوستا تئورو (تمه‌ود ١١ ١١ ـ) بمعنی شکستن است از این قبیل الفاظ در فارسی
بسیار داریم که از ماده آنها در عربی هم موجود است مثل شنبه فارسی و سبت عربی که
هر دو از شبات ([illegible]) سریانی گرفته شده و ما ایران خیلی قدیم از تمدن آشور
قدیم متاثر شده بوده و ممکن است آشور هم از تمدن ایران قدیم متاثر شده بوده و بعضی از الفاظ آشوری را مأخوذ
کرده بوده یا از فارسی و در آشوری گرفتند و همان الفاظ در عربی هم با تغییر شکل هست چه آشوری و عربی و عبرانی و سریانی و
ارامی اولاد یک زبان سامی خیلی قدیم هستند که مرده است. درین مورد (تبر فارسی) در زبان سریانی تبر
([illegible]) بوده و در عبرانی شبر ([illegible]) که هر دو بهمان معنی عربی است.

بکسر اول و سکون دوم (ت ٤ ب ر) اسم. در عربی فلز قیمتی که نامهای دیگرش طلا و ذهب
است و در نقره و فلزات دیگر هم مجازاً استعمال میشود. (ت ش و شع)

تبر تخماق - (ت ﹳ خ م ــ ق) اسم. قسمی از تبر بوده در قدیم که یک طرف تبر و طرف دیگرش تخماق
(میخ کوب) بوده (شع). فوقی یزدی. شکر نیز کلام کز و چکیده نبات. زمین نگیرد بقال هم به نرخ
سماق. و گر به فرض کشم در طویلهٔ نظم. خورم ز مهتر اسبان دو صد تبر تخماق.

تبر تیشه - (ت ی ش ٤) اسم. آلتی است با دستهٔ چوبی یا فلزی که یک طرف آن تبر و طرف دیگرش
تیشه است. (عا).

تبردار - (د س ر) شخصی که با تبر چوبها را میشکند. (عا)

تبرزین - (ر ی ن) اسم. (۱) تبری بوده از آلات جنگ که چون جنگیان آنرا به زین اسب با خودمی بستند
تبرزین نامیده شده و مانند آن تبر را حالا هم درویشها دارند بهمان اسم (عا). (۲) نمک سنگی شفاف
که نام دیگرش در تکلم نمک ترکی است (شع). حکیم ناصر خسرو. مشکات تهی به پیشت مفروش + مستان
بدل شکر تبرزین. رشیدی احتمال میدهد که تبرزین در شعر مذکور بهمان معنی اول است و معنی شعر ناصر
خسرو این است که ای حلوا فروش شکر خود را مده که تبرزین بستانی چون در ایران رسم است که حلوا فروشان
آهن پاره در عوض حلوا میگیرند لیکن از فاضلی مثل رشیدی این گونه احتمالات بیشتر و لی بعید است

(٤) کسره و همزه مکسوره. (س) آ. د [illegible] واو اعرابی. (ی) یا اعرابی.

چه حلوا دادن و تبرزین گرفتن باعث فایدهٔ حلوافروش است باید باو گفت بستان نه مستان -

تبرئه ع - (ت ـ ب ـ ر ـ ء) معنی - بری کردن و خود را از تهمت در آوردن (عا) - مثال - فلان در عدلیه تبرئه شد -

تبرخون فا - (ت ـ ب ـ ر خ و ن) - سم - (۱) چوبی است سرخ رنگ بسیار سخت و سنگین و املس که شاطران از آن چوب دستی میساختند (شع) نظامی - لب تبری دار تبرخون بدست ٭ مغز تبرزد به تبرخون شکست - (۲) عناب که میوهٔ درختی است که در دوا استعمال میشود - (ط) مثال شعری از حکیم ناصرخسرو - فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز - گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون - ایضاً زرد چون زهره است عارض بهی وسیب - سرخ چون مریخ روی نار و تبرخون - رشیدی احتمال میدهد در شعر مذکور تبرخون بهمان معنی اول باشد لیکن احتمال بعیدی است - چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایرانیها عربی بوده زبان مذکور در دماغ ایشان بقدری نفوذ داشته که بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند - این لفظ را هم با طا (طبرخون) مینوشتند - در نسخ نظامی و بعضی از نسخ ناصرخسرو طبرخون نوشته است -
جهانگیری از فرهنگها نقل میکند که معنی تبرخون سرخ بید و بقم هم هست - لیکن از اشعاری که سند آورده‌اند همان دو معنی مذکور مفهوم میشود - مؤلف جهانگیری یک معنی تبرخون را ترخون که از سبزیهای خوردنی است قرار میدهد و گوید معرب آن طرخون است - در کتب طب طرخون از لفظ سریانی طرخونی آمده پس ترخون مفرس است از سریانی -

تبرزد فا - (ت ـ ب ـ ر ـ ز ـ د) سم - (۱) نبات که نام دیگرش قندکرد است از شکر ساخته میشود و سخت و شفاف است (شع) سعدی - از دست دوست هرچه ستانی شکر بود - وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود - (۲) قسمی از نمک که مانند سنگ شفاف است و اکنون در تکلم نمک ترکی نامیده شود - (شع) رشیدی وجه تسمیه را این طور بیان میکند که نبات و نمک ترکی بنظر چنین میاید که اطرافش را با تبر تراشیده باشند - مؤلف تحفهٔ حکیم مؤمن طبرزد را این طور بنویسد "اسم فارسی جمیع اجسام صُلبه است - مثل قند و نبات و نمک سنگ" چون زبان علمی ایرانیها عربی بوده بسیاری از کلمات فارسی را با حروف عربی نوشته اند مثل همین کلمهٔ تبرزد که طبرزد مینوشتند - جهانگیری برای لفظ تبرزد معنی الوا راهم نوشته است که دوای تلخ است و نام عربیش صبر و به این شعر سعدی استناد کرده است - تبرزد همان قدر دارد که هست - و گر در میان شقایق نشست -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما

رشیدی بر او اعتراض میکند که مصرع اول شعر مذکور این طور مشهور است "جهل را همان قدر باشد که هست" معرب این لفظ طبرزد (با ذال) است -

تبرّا | ع - (ت ـ ب ـ ر ر ا) سم - تبری را به بینید - (عا)

تبرّز | ع - (ت ـ ب ـ ر ر ز) مص - آشکار شدن و به صحرا بر آمدن - (عل)

تبرّع | ع - (ت ـ ب ـ ر ر ع) مص - بخشیدن چیزی و کردن کاری که واجب نباشد (عل)

تبرّک | ع (ت ـ ب ـ ر ر ک) سم - برکت داشتن و مبارک شمردن - (عل) -

متبرک - (مل) برکت دارنده و مبارک - (عا) عوام لفظ تبرک را بجای متبرک استعمال کنند که میگویند نیم خورده فلان تبرک است یا فلان از حج آمده و برای ما تبرک نیاورده لیکن فصحا متبرک گویند - نیز در فارسی هند نیاز را که در روضه وغیره میدهند تبرک گویند که در فارسی غلط است -

تبرّم | ع - (ت ـ ب ـ ر ر م) - مص - استوار شدن - (عل) -

تبرّی | ع - (ت ـ ب ـ ر ر ی) - مص - بیزار شدن و دوری کردن - (عا) - مثال - تبرّی شما از سبب نمیفهم - مثال دیگر - فلان همیشه از ما تبری میکند - این لفظ در عربی بمعنی پیش آمدن است و در فارسی معنی دیگر گرفته است که ذکر شد - این لفظ را در عربی و فارسی با الف (ت ـ ب ـ ر ر ا) هم میخوانند و در رسم الخط فارسی با الف نوشتن هم جایز است -

تبرزه | فا - (ت ـ ب ـ ر ز ه) سم - تبرزد را به بینید - (شع) جهانگیری -

تبرستان | فا - (ت ـ ب ـ ر س ت ـ ا ن) عم - نام مملکتی است در شمال ایران که نام مشهورش مازندران است (ج) در وجه تسمیه این لفظ اهل لغت نوشته اند که چون آن ملک جنگل زیاد دارد که با تبر اهل آن ملک بریده میشود و سلاح جنگی اهل آن ملک هم تبر بوده ازین جهت تبرستان نامیده شده - مؤلف فرهنگ ناصری که مخصوصاً در تاریخ و جغرافی ایران مطابق عصر خودش متخصص بوده مینویسد "وجه تسمیه استعمال تبر نیست بلکه لفظ تبره (ت ـ ب ـ ر ه) بمعنی کوه است و تبرستان بمعنی کوهستان است و آن ملک بیشتر کوهستان است باید تلفظ با سکون با باشد و مخصوص حصه کوهستانی مازندران" اگرچه لفظ تبرک ضبط شده که ممکن است بمعنی پشته و کوه کوچک باشد لیکن لفظ تبره - هیچ فرهنگ نویس بمعنی کوه ضبط نکرده و خود مؤلف ناصری هم آن را ضبط نکرده است - در ادبیات پهلوی این لفظ تپرستان ([illegible]) است و بر سکه های قرن اول و دوم هجری که در آن ولایت زده شده و اکنون بدست آمده همان لفظ موجود است معلوم میشود نام یک قوم

ساکن آنجا پتر و ولایتشان پترستان بوده - مستشرقین لفظ مذکور در سکه ها را تپورستان خوانده و نام قوم ساکن را تپور دانسته اند از دلیل خارجی شان آگاه نیستم اما ظاهر لفظ بدون واو است و حرف پ ساکن موید نبودن واو و لفظ خود اهل مازندران است که اشعار زبان ولایتی خودشان را تبری (ت ـَ ب ـَ ر ـِ ی) میگویند - تبدیل پ به با و بسیار است چون زبان علمی ایرانیان از ابتدای اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بقدری در عربی متوغل بودند که بعضی الفاظ فارسی را هم با حروف عربی مینوشتند از آن جمله این لفظ است که طبرستان هم نوشته میشود - محمد بن جریر طبری مورخ و مفسر بزرگ قرن سوم هجری از آنجا است -

تبرک | فا - (ت ـَ ب ـَ ر ـَ ک) عم - نام قلعه ایست قدیم در اصفهان - نیز نام قلعه ایست در ری قدیم (ج) - چون هر دو قلعه بر بلندی و پشته واقع شده شاید تبرک بمعنی کوه کوچک است از تبره که (تیمور ناصری) بمعنی کوه است -

تبره | فا - (ت ـَ ب ـَ ر ـَ ه) سم - مخفف توبره است (به بینید) (شع) حافظ -
بسته بر آخور او استر من جو نخورد - توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی -

تبرید | عر - (ت ـَ ب ـْ ر ـِ ی د) مص - (۱) خنک گردانیدن - (عل) (۲) چیزهای خنک خوردن برای دفع حرارت مزاج - (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است

تبریز | فا - (ت ـَ ب ـْ ر ـِ ی ز) عم - نام بزرگترین شهر ایالت آذربایجان (ج)

تبریزی - (ت ـَ ب ـْ ر ـِ ی ز ـِ ی) سم - (۱) هر چیز یا کسی که منسوب به تبریز است (عا) - (۲) قسمی از زردآلو است که گویا اول تخمش را از تبریز بجاهای دیگر برده اند (عا) (۳) نام درختی است از جنس کبوده ولی بسیار بلند و کم قطر - (عا) -
(۴) من تبریز که یک مقیاس وزن ایران است برای کشیدن اجناس که تقسیم بر چهار چارک میشود هر چارک ده سیر و هر سیر شانزده مثقال است پس یک من تبریز معادل ششصد و چهل مثقال میشود (عا) مقابل آن من شاه است که دو من تبریز است - (۵) مصدر عربی است بمعنی ظاهر و آشکار کردن - (عل)

مبرز - (م ـُ ب ـَ ر ـْ ر ـِ ز) (عل) ظاهر و آشکار و مشهور - عا

تبریک | عر - (ت ـَ ب ـْ ر ـِ ی ک) مص - (۱) برکت برای کسی خواستن بدعا (عل) - (۲) مبارکباد گفتن - (عا)

تبس | فا - (ت ـَ ب ـَ س) عم - نام یکی از شهرهای خراسان است (ج) با طا

(طبس) نوشتن از زبان علمی بودن عربی است در ایران نیز از حکومت عرب در ایران -

تبست فا - (ت ــ ب ــ س ت) - سم - ضایع و تباه و از کار افتاده (شع) سوزنی - اگر نه عدل شہستی و نیک رائی او . شدی سراسر کار جہان تباہ و تبست - برہان و مقلدانش معانی مذہب وضعیف راہم برای این لفظ باکسر ثانی نوشتند چون ضبط برہان بہیچ وجہ قابل اعتبار نیست حذف نمودم -

تبستغ فا - (ت ــ ب ــ س ت ڈ غ) - سم - مردم فصیح و تیز زبان - (شع) - منجیک - گشتم از یمن مدحت شہ دین ٭ درسخن بس تبستغ و شیوا -

تبسّط ع - (ت ــ ب ــ س س ڈ ط) - سم - انتشار و امتداد و جرات و خوشی - (عل)

تبسّم ع - (ت ــ ب ــ س س ڈ م) - سم - لب خند و آہستہ خندیدن (عا) با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

تبش فا - (ت ــ ب ء ش) سم - مخفف لفظ تابش است اما بمعنی (۱) گرمی میاید - (شع) نظامی - حرفش زتبش چنان فروزد ٭ کانگشت پر او نہی بسوزد - (۲) فروغ و پرتو (شع) سوزنی - تو آفتابی و مہتاب دیگران و تبش ٭ ز آفتاب توان خواستن نہ از مہتاب

تبشی فا - (ت ــ ب ش ی) سم - طبقی است لب برگشتہ از فلز و طبشی معرب آن است (شع) ابن یمین - غمزۂ سرمست او عربدہ آغاز کرد ٭ نرگس مخمور او تبشی و ساغر شکست -

تبشیر ع - (ت ــ ب ش ی ر) مص - مژدہ دادن - (عل) - مبشّر (فل) مژدہ دہندہ (عا)

تبصبص ع - (ت ــ ب ــ ص ب ڈ ص) - مص - دم بزمین زدن و چاپلوسی کردن - (عل) -

تبصرہ ع - (ت ــ ب ص ء ر ء) مص - (۱) بینا گردانیدن - (عل) (۲) باصطلاح مصنفین توضیح و تشریح کردن مطلبی - (عل)

تبصّر ع - (ت ــ ب ــ ص ص ڈ ر) - مص - بینا شدن - (عل) -

متبصّر - (فل) بینا - (عل)

تبصیر ع - (ت ــ ب ص ی ر) - مص - بینا کردن - (عل)

مبصّر - (فل) بینا کنندہ - (عل)

تبطین ع - (ت ــ ب ط ی ن) مص - لباس را آستر کردن و محرم گردانیدن کسی را - (عل) -

تبع ع - (ت ــ ب ــ ع) سم - جمع لفظ تابع است یعنی پیروی کنندہا - (عل) -

(ء) کسرہ و ہمزہ مکسورہ - (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی - (ی) یا اعرابی -

تبعاً - (ت ـ ب ـ ع ـ ن) - سم - پیرو و تابع بودن - (عل) -

تبع التابعی - (ت ـ ب ـ ع ـ ت ـ ت ـ ب ـ ع ی) - در علم فقه و حدیث مسلمانی که با تابعی ملاقات یا مصاحبت کرده باشد - (عل)

تبعیت - (ت ـ ب ـ ع ی ـ ت) - تابع و پیرو بودن - (عا) - لفظ مذکور مصدر جعلی است چه لفظ تبع خود مصدر است -

بالتبع - (ب ع ت ـ ت ـ ب ـ ع) سم - تبعاً (به بینید) (عل) -

تبعه - ع - (ت ـ ب ـ ع ـ) - سم - جمع لفظ تابع است بمعنی تابع ها و پیروی کننده ها - (عا) - در زبان عربی لفظ تبع (ت ـ ب ـ ع) واحد و جمع هردو استعمال میشود و جمع مشهور لفظ تابع اتباع است لیکن ایرانیها تابع را قیاس به طالب کرده مثل طلبه تبعه جمع بستند که در عربی غلط اما در فارسی که جزو زبان شده است صحیح است -

بکسر با (ت ـ ب ع ـ) سم - عاقبت بد و گناه - (عل) -

تبعید - ع - (ت ـ ب ع ی د) - مص - (۱) دور کردن - (عل) (۲) کسی را از وطنش بیرون کردن بجهت جرم سیاسی وغیر آن - (عا) - معنی دوم برای لفظ تبعید جدید است وبعد از انعقاد سلطنت مشروطه در ایران پیدا شده -

تبعیض - ع - (ت ـ ب ع ی ض) - مص - تقسیم به اجزا نمودن وحصه حصه کردن - (عل) -

تبل - فا - (ت ـ ب ـ ل) سم - چین و شکنج و آجیده مثل پوست بادام - (شع) - مختاری -
دیده دشمنت ز کینه تو ؛ همچو بادام در گرفته تبل -
این لفظ در عربی هم هست و معانی متعدده دارد از جمله کینه و دشمنی -

تبلسک - (ت ـ ب ـ ل س ک) عم - نام شهری است در سیبیریه غربی - (ج) -

تبلد - ع - (ت ـ ب ـ ل ل د) - مص - خود را بلند نشان دادن و دست بدست زدن چنانکه آواز کند و افسوس خوردن و افتادن به زمین - (عل)

تبلور - فا - (ت ـ ب ـ ل و ر) - مص - جامد براق شدن جسم مایع (عل) مثال از تبلور آب یخ پیدا میشود - این لفظ فارسی است که بشکل مصدر عربی ساخته شده -
تبلور - (ح ل) مایع منجمد براق شده - (عل) -

تبلیغ - ع - (ت ـ ب ل ی غ) - مص - (۱) رساندن و واصل کردن - (عا) - مثال -

من سلام شما را به فلان تبلیغ کردم - (۲) رسانیدن عقاید دینی یا سیاسی با غیر آنها با وسایل ممکنه - (عا) - مثال - علمای فرنگ در آسیا تبلیغ نصرانیت میکنند - مثال دیگر - فلان برای وزیر شدن خودش مشغول تبلیغ است - تبلیغ ها و تبلیغات جمع است - (عا) -

مبلّغ - (م ـ ب ـ ل ل ع غ) - (فل) تبلیغ کننده (بهر دو معنی) (عا) -

مبلَّغ - (م ـ ب ـ ل ل ـ غ) - (مل) تبلیغ شده (بهر دو معنی) (عا) -

تبن عر - (ت ع ب ن) سم - کاه - که ساقه خورد شده زراعت است در خرمن - (عل)

تبند فا - (ت ـ ب ـ ن د) - سم - مکار و تنبل - (شع) پور بهای جامی - خرسکک لولوی غربال بند ٭ مدبر بدبخت دنی تبند -

تبنک فا - (ت ـ ب ن ـ ک) - سم - قالب زرگرها و ریخته گرها که با آن چیزهای طلائی و نقرئی و غیر آن ریزند - (شع) عنصری - تبنک از گنج نهد کسی بیشتک ٭ ریخته کج برآید از تبنک - سروری با فتح اول ضبط کرده است -

تبنگ فا - (ت ـ ب ـ ن گ) - سم - (۱) طبق پهن که بیشتر حلوائیان و نانوایان دارند - (شع) ابن یمین - برای بزم غلامان او ز هاله و ماه ٭ نهاده کاسهٔ شربت قضا میان تبنگ - (۲) قسمی از ساز بوده مانند دف - (شع) سوزنی - در حد قرین ثنا نم لیکن بگاه هزل ٭ من کوس خسروانم و ایشان دف و تبنگ - (۳) نام آواز بلند و تیز مثل صدای ناقوس - (شع) عمید لوبکی دوری که از تو در سپهری فزون شود ٭ آواز کوس باز نداند کس از تبنگ - لفظ تبنگ در این شعر ممکن است بمعنی دوم باشد پس برای سوم سند دیگر لازم است -

تبنگو فا - (ت ـ ب ـ ن گ و) سم - زنبیل و سبد و صندوق و کیسهٔ عطاران و دلاکان - (شع) منوچهری در باب انگور - وانگه به تبنگوی کش اندر سپرد شان - و رزانکه نگنجند بدو در فشرد شان -

تبنگه فا - (ت ـ ب ـ ن گ ع) سم - تبنگ بمعنی اول (به بینید) - (شع) سوزنی - منت از خلق بهر نان چه برم ٭ که جهان چون تبنگهٔ نان است - سروری معنی لفظ مذکور را تنور نوشته و همین شعر را سند آورده است -

تبوراک فا - (ت ـ ب و ا ـ ک) سم - (۱) طبلی که کاشتکاران بجهت رمانیدن جانوران از کشت زار نوازند - (شع) مولوی معنوی خود تبوراک است این تهدیدها ٭ پیش آنچه

دیده است این دیدها - (۲) غربال - (شع) جهانگیری - (۳) طبق که لفظ دیگرش تبنگ است (شع) جهانگیری - (۴) قسمی از نی که درویشان بنوازند - (شع) رشیدی - اسدی در فرهنگ خود این لفظ را بمعنی دف ضبط کرده و این شعر حکیم غمناک را شاهد آورده - یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر ؛ تو تبورا کی بدست و من یکی بربط بچنگ -

تبوک فا - (ت ــ ب ــ و ک) سم - (۱) طبق پهن چوبی مثال دف که بقالان داشتند - (شع) منجیک - من فراموش نکردستم ولی خواهم کرد ؛ آن تبوک جو و آن ناوهٔ اشنان تورا -

(۲) نام جائی است ما بین وادی القری و شام که پیغمبر ما تا آنجا برای غزوهٔ با روم تشریف برده بودند (ج) درین صورت این لفظ عربی است -

تبویب ع (ت ــ ب و ی ب) - مص - باب باب قرار دادن کتاب و نوشته - (عل) - مبوب (مل) نوشته و کتاب باب باب قرار داده شده - (عل)

تبه فا - (ت ــ ب ــ ه) سم - (۱) مخفف لفظ تباه است - (به بینید) - (شع) - (۲) تباهچه که گوشت نرم و نازک است - (شع) - فرخی - با من چو گل شگفته باشی گرگه ؛ گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه -

تبهره فا - (ت ــ ب ــ ه ر ه) - سم - تباهچه که گوشت نرم و نازک است - (شع) - جهانگیری

تبیان ع - (ت ب ی ــ ن) - مص - بسیار واضح و آشکارا کردن - (عل) - بفتح تا هم صحیح است

تبیر و تبیره فا - (ت ــ ب ی ر) سم - دهل و نقاره - (شع) - امیر معزی - سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو ؛ نعرهٔ کوس و تبیر و نالهٔ چنگ و رباب - ایضاً منوچهری - تبیره زن بزد طبل نخستین - شتربانان همی بندند محمل - حافظ ادهمی در تحفه معنی لفظ مذکور را نوشته است "خانهٔ که در آن سرگین میریزند" مقصود از خانه اطاقیست که در آن سرگین برای سوختن ذخیره میکنند -

تبییض ع - (ت ــ ب ی ی ض) - مص - سفید کردن و نوشته را از روی مسوده دوباره نوشتن - (عل)

تبیین ع - (ت ــ ب ی ی ن) - مص - بیان کردن و آشکارا ساختن - (عل) - مبیِّن - (م ــ ب ــ ی ی ن) (فل) بیان کننده - (عل) - مبیَّن - (م ــ ب ــ ی ی ــ ن) (مل) - بیان و آشکار شده - (عل) -

تپ فا - (ت ــ پ) - (۱) فعل امر از مصدر تپیدن بمعنی بیقراری و اضطراب و گرمی (عا) (۲) اسم مصدر تپیدن بمعانی مذکوره - (شع و شع) -

(مر) امر - (امص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (علم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه -

تپش
تپش - (ت ـ پ ٤ ش) - اسم مصدر تپیدن - (۱) بیقراری و اضطراب مثل تپش قلب - (عا) - (۲) - گرمی و حرارت مثل تپش آفتاب - (عا) - لفظ مذکور را با طای مؤلف (طپش) هم مینویسند که غلط مشهور است و سبب این بود که عربها در حکومت خود در ایران الفاظ فارسی را با حروف مخصوصهٔ عربی مینوشتند و ایرانیها تقلید میکردند و چون زبان علمی ایران عربی بوده خود ایرانیها هم بعضی از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند -

تپاک
فا - (ت ـ پ ـ ک) - سم - تپ و بیقراری و اضطراب - (شع) - فخر گرگانی -
بیا ساقی آن شیرهٔ جان بیار ٭ همان حاصل عمر دهقان بیار ٭ همان خون جوشیده در بارتاک ٭ که از تن برد رنج و از دل تپاک -

تپاله
فا - (ت ـ پ ـ ل ٤) - سم - سرگین و فضلهٔ گاو - (عا) -

تپانچه
فا - (ت ـ پ ـ ن چ ٤) - سم - زدن با دست بر رخسار - (عا) - مثال - دیروز کسی به گدائی تپانچه زد و اتفاقاً آن بیچاره مرد - تفنگ کوچک را هم تپانچه میگویند که در واقع غلط مشهور است چه صحیح تفنچه مخفف تفنگچه است -

تپاندن
فا - (ت ـ پ ـ ن د ـ ن) - مص - چیزی را بزور در ظرفی جا دادن - (عا) - بپاند (می) ، می تپاند - (مع) - تپاننده - (فل) ، تپانیده - (مل) ، به تپان (مر) -

تپه
فا - (ت ـ پ ٤) - سم - مواد ارضی جمع شده در جائیکه بلندتر از اطراف خود باشد و نامهای دیگرش پشته و گریوه است - (عا) - مثال - چون بالای تپه رفتیم شهر را از دور دیدیم - برهان گوید کلاه کوچک زنان را تپه میگویند و آن کلاه کوچکی است محرابی جواهرنشان که زنها بر جلو سر خود میگذاشتند - ناصری گوید کلاه کلاه را که از ماهوت یا شال پشمینه باشد مجازاً تپه میگویند اگر در معنی مذکور ثابت باشد شعری است -

تپز
تر - (ت ـ پ ـ ز) سم - گرز که سلاحی است از چوب یا آهن - (عا) - لفظ مذکور را در تکلم بیشتر با ضم پ خوانند که غلط مشهور است - چه در ترکی تپز با ضم پ بمعنی گوی چوگان و تپانچه است نه گرز -

تپوق
تر - (ت ـ پ ـ ق) - سم - بند شدن سر سم چهار پا بزمین هنگام رفتن بطوری که نزدیک به افتادن شود - (عا) - مثال - اسب سواری من خیلی تپوق میزند - لفظ مذکور با مصدر زدن (تپوق زدن) استعمال میشود و لفظ تپوق در ترکی بمعنی استخوان شتالنگ است -

(٤) کسره منهٔ و مکسور - (ـ) آ - (ـ) واو اعرابی - (ـ) یا اعرابی -

تپنگوز فا - (ت ـ پ ـ ن گ و ز) سم - آدم نادان احمق که اکنون در تکلم دبنگوز گویند
فوقی یزدی - تپنگوزی بود زوال زمانه * که دایم میکند ناز خرانه -

تپو فا - (ت ـ پ و) - سم - مخفف لفظ تاپو است که بمعنی خمرهٔ گلی است - (شع) کمال اسمعیل - گر چه بحر دار مراهست افضل - نیست ز دنگانه مرا یک تپو -

تپیدن فا - (ت ـ پ ی د ـ ن) مص - (۱) - بیقراری و اضطراب و لرزیدن از جای جستن - (عا) (۲) گرم شدن - (نث و شع) - در اوستا تپ - (ت پ) در سنسکریت تپ (tapa) و در پهلوی تپستن (t p s t n) موجود است بمعنی گرم شدن و روشن شدن (عا) - تپید (ی) تپد - (مع) تپنده - (فل) - تپیده - (دل) - تپش - (اص) - به تپ (مر)

تتابع ع - (ت ـ ت ـ ب ع) مص - توالی و پشت هم در آمدن - (عل)

تتار (ت ـ ت ـ ر) - سم - مخفف تاتار است - (به بینید) - (شع)

تتبع ع - (ت ـ ت ـ ب ب ع) - مص - (۱) جستجو و تفحص - (عا) - مثال - فلان در تتبع تکمیل صنعت خود است - (۲) پیروی و متابعت - (عا) - مثال - فلان شاعر تتبع از سبک سعدی میکند -

متتبع - (م ت ت ـ ب ب ع) - (فل) تتبع کننده به هر دو معنی - (عل)

تتره فا - (ت ـ ت ـ ر ه) - سم - ظرافت و لاغ و مسخرگی که الفاظ دیگرش تتربو و تتربوه هم هست - (شع) - سوزنی - لیکن کنم بار دگر کدیانویها بیشتر - گه زیر پا تنم گه زبر بر رشتجند و تتره -

تتهه (ت ـ ت ه) عم - نام یکی از بلاد هند است که در خود هند تهته (با های مخفی است - (ج) - مثال شعری از امیر خسرو - سروی چو قدت در چمن تتهه نباشد * گل همچو رخ خوب تو البته نباشد -

تتر تر - (ت ـ ت ـ ر) سم مخفف لفظ تاتار است (به بینید) - (شع)

تتربو / تتربوه فا - (ت ـ ت ر ـ ب و) سم - ظرافت و لاغ و مسخرگی (شع) - سوزنی - لیکن نه باز گردم از شر دشمنان - کاندر خور تماخره و تتربو شوم - ایضاً شهاب مهرئی - گشت آنکه شد همیشه پی هزل تتربوه * از که سبکتر ار چه گران بود همچو کوه - جهانگیری واو کلمه را مجهول نوشته اما من معلوم ضبط کردم بجهت اینکه در تلفظ امروز ایران هر واو مجهولی معروف خوانده میشود.

تُرُزی فا - (ت ـ ت ر ی) - سم - سماق که ثمر ترشی است - (شع) حکیم ناصرخسرو - خار مدر و تا نگر و دست و انگشتان فگار * کز نهال و تخم تُرُزی کی شکر خواهی چشید -

تُغ و تُق (ت ط ت ق) - سم - پرده که پارچه حایل باشد و با لفظ کشیدن و بستن استعمال میشود (عا) - مثال - نور از صورت فلان به آسمان تتق میکشد - این لفظ عربی نیست که در هیچ کتاب لغت عربی ضبط نشده ترکی هم نیست و فارسی هم نمیتواند باشد برای اینکه حرف قاف دارد که در فارسی نیست پس باقی میماند این احتمال که اصل کلمه فارسی تتغ با غین بوده و اشتباهاً با قاف نوشته میشود از این قبیل کلمات بسیار است که فارسی و با حروف مخصوصهٔ عربی نوشته میشود مثل غوری که ظرف چینی ساختهٔ غور افغانستان بوده و اکنون غلط مشهور با قاف قوری نوشته میشود و مخصوص ظرفی که در آن چای دم کنند چه از گل باشد چه از فلز -

تُتُم تر - (ت ط ت ط م) - سماق که ثمر ترش ماکول است - (ط)

تُتماج (ت ط ت م ـ ج) - سم - آشی است که با سماق پخته میشود - (شع) - بسحق اطعمه - نام تتماج بر زبان بردم - ماست را آب در دهان آمد - شاید لفظ مذکور مرکب است از تتم ترکی بمعنی سماق و لفظ آج مبدل آش فارسی -

تتمّه عر - (ت ـ ت ع م م ع) - تمام - (بمعنی دوم) که حصهٔ آخری چیزی باشد - (عا) -

تُتی فا - (ت ع ت ی) - سم - مخفف لفظ تُتی تی است بمعنی - (۱) صورتی که از خمیر بجهت بازی اطفال سازند (شع) سنائی - طفل چون زهر مارکم داند * نقش او را تتی تتی خواند -

(۲) لفظی است که بدان مرغان را طلبند - (شع)

تثبیت عر - (ت ـ ث ـ ب ی ط ت) - مص - برقرار بودن - (عل)

تثریب عر - (ت ـ ث ر ی ب) - مص - سرزنش کردن - (عل)

تثلیث عر - (ت ـ ث ل ی ث) - مص - (۱) سه گوشه کردن و سه بخش کردن و سه کردن - (عل) (۲) در علم احکام نجوم واقع شدن دو ستاره بطوری که چهار برج میان آنها فاصله باشد و آن را نظر تثلیثی گویند و سعد شمارند - (عل)

اهل تثلیث - نصاری که قائل به سه مبدء و اقنوم پدر و پسر و روح القدس هستند - (عل)

تثمیر عر - (ت ـ ث م ی ر) - مص - بثمر آوردن - (عل)

تثمین عر - (ت ـ ث م ی ن) - مص - هشت و هشت برخ کردن - (عل)

مثمن - (مل) دارای ہشت رخ و شعری کہ دارای ہشت مصرع یا ہشت بیت باشد - (عل) -

تجا فا - (ت سہ ج سہ) - سم - (۱) تند و تیز رونده - (شع) - شرف شفروه - بردر بارگہ رفعت او بدر منبر؛ پیک الاغیست کہ از راه تجا میاید - (۲) کرّه اسپی کہ ہنوز زین نشده - (شع) - لفظ مذکور مخفف تجار است - ریشہ این لفظ در سنسکرت تیج (तेज) موجود است و در زبان ولایتی مازندران ہم عین لفظ بہمان معنی ہست -

تجادل ع - (ت سہ ج سہ د ہ ل) - مص - با ہمدیگر جدال کردن - (عل)

تجاذب ع - (ت سہ ج سہ ذ ہ ب) - مص - جذب کردن و کشیدن ہمدیگر - (عل)

تجار فا - (ت سہ ج سہ ر) - سم - (۱) تند و تیز رونده - (شع) - (۲) کرّه اسپی کہ زین نشده باشد - این لفظ مخفف تجاره است یا تجاره مزید فیہ آن است -

تجارت ع - (ت ۶ ج سہ ر سہ ت) - مص - (۱) بازرگانی و خرید و فروش - (عل) - (۲) خرید و فروش کلی کردن و با سرمایہ بزرگ بازرگانی نمودن - (عا) - مثال - فلان از کسب ترقی بتجارت کرده است - معنی اول اصل عربی است و معنی دوم محدث در فارسی است -

تجاره فا - (ت سہ ج سہ ر ۶) - سم - (۱) تند و تیز رونده - (شع) - فخر گرگانی - برفت از شہر گرگان یک سواره - بزیرش تازی اسپی خوش تجاره - (۲) کره اسپی کہ ہنوز زین نکرده باشند - (شع) فرخی آنکہ تدبیر او سواری کرد - بر جہان تجارهٔ توسن - برای ریشهٔ این لفظ تجا را ببینید -

تجاسر ع - (ت سہ ج سہ س ہ ر) - مص - دلیری کردن بر چیزی - (عل)

تجافی ع - (ت سہ ج سہ ف ۶) - مص - بیک سو شدن و دور شدن - (عل)

تجانب ع - (ت سہ ج سہ ن ہ ب) - مص - دور شدن و جنب شدن - (عل)

تجانس ع - (ت سہ ج سہ ن ہ س) - مص - ہم جنس بودن - (عل)

تجاور ع - (ت سہ ج سہ و ہ ر) - مص - با یکدیگر ہمسایہ بودن و در پناه ہم در آمدن - (عل)

تجاوز ع - (ت سہ ج سہ و ہ ز) - مص - درگذشتن - (عا) - مثال - فلان این روزہا از حد خود تجاوز کرده است -

متجاوز - (فل) - درگذشتہ - (عا) -

تجاہر ع - (ت سہ ج سہ ہ ہ ر) - مص - خود را بچیزی آشکار کردن - (عل)

تجاہل ع - (ت سہ ج سہ ہ ہ ل) - مص - خود را نادان در امری نشان دادن - (عا) -

(مر) امر - (اص) اسم مصدر - (طا) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحہ و ہمزهٔ مفتوحہ - (ـُ) ضمہ و ہمزهٔ مضمومہ

مثال - فلان با اینکه فلان مطلب را میدانست تجاهل کرد -

متجاهل - (فل) کسیکه خود را نادان نماید - (عل)

تجاهل عارف - نام یکی از صنایع معنویه در علم بدیع است که متکلم در نثر یا شعر خود خود را جاهل به امری نشان دهد که عالم در آن است برای تاکید مقصود خود - (عل)

تجبّر ع - (ت ـ ج ـ ب ب ط ر) - مص - تکبر و خود را بزرگ شمردن - (عا)

تجدّد ع - (ت ـ ج ـ د د ط د) مص - نو شدن و کار نو - (عا)

متجدّد - (فل) کسیکه امور جدید تمدن را قبول میکند - (عا)

تجدید ع - (ت ـ ج د ی د) - مص - تازه و جدید کردن و عوض و تبدیل نمودن - (عا) مثال من هر روز دو مرتبه لباسم را تجدید میکنم -

تجدید فراش - (ت ـ ج د ی د ف ـ ر ا ـ ش) زن تازه گرفتن و نکاح نو کردن - (عا)

تجر فا - (ت ـ ج ـ ر) - سم - اطاق زمستانی - (شع) - حکیم نزاری - میان این تجر و گنبد فلک فرق است - که هست این بثبات آن ندارد آرامش - چو تاب آتش می در هوای این بپیچید بتافت خانه از آن تا بخانه شد نامش - تجر به همین معنی میاید پس یکی از این دو مبدل دیگری است

تجربه ع - (ت ـ ج ر ی ب ـ) - مص - آزمودن - (عا)

تجربه کار - شخص آزموده و دانا - (عل) - امثال - (۱) "مرا به تجربه معلوم شد در آخر کار ؛ که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال" (۲) "خردمند هنر پیشه را - عمر دو بایست در این روزگار - تا بیکی تجربه آموختن ؛ وز دگری تجربه بردن بکار" (۳) "خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ؛ تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد"

تجرّؤ ع - (ت ـ ج ـ ر ر ط ء) مص - جرأت کردن و دلیر شدن - (عا) - این لفظ بطور غلط مشهور تجرّی با یای آخر استعمال میشود -

تجرّد ع - (ت ـ ج ـ ر ر ط د) - مص - (۱) برهنه شدن - (عل) (۲) تنها بودن و گوشه نشین شدن و زن نگرفتن - (عا) - مثال - فلان مایل به تجرد و دوری از خلق است (۳) در اصطلاح اهل فلسفه غیر مادی بودن وجود مثل وجود خدا و عقول - (عل) -

تجرّع ع - (ت ـ ج ـ ر ر ط ع) - مص - جرعه جرعه نوشیدن - معنی جرعه یکبار نوشیدن است (عل) -

تجرید ع - (ت ـ ج ر ی د) - مص - (۱) - برهنه کردن و شمشیر از نیام کشیدن و شاخهای درخت

(ء) کسره و همزه مکسوره - (ـ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی -

بریدن - (عل). (۲) گوشه‌نشین شدن و از مردم دوری گزیدن - (عا). این معنی مستحدث در فارسی است. (۳) در علم بدیع از صنایع معنویه است و آن چنان است که متکلم در نثر یا نظم خود از شئ ذی صفتی شئ دیگر انتزاع نماید که در آن صفت مانند او باشد مثل این شعر - حسن جانت از نضارت هست بستانی ولیک بوستانی کاندرو هر سو نماید صد ارم. شاعر در این شعر از بوستان جان ممدوح ارمها بیرون آورده برای تأکید و مبالغه در ادای مقصود - (عل). (۴) در علم معانی خالی کردن لفظ است از یک جزء از معنیش مثل اسراء بلیل چه اسراء خود سیر در شب است و از آوردن لیل معلوم میشود مقصود از اسراء در مثال مذکور مطلق سیر است (عل). (۵) در علم بیان ذکر ملایمات مستعارله است مثل اینکه در استعاره شیر برای زید مناسبات زید ذکر شود چنان استعاره را مجرّده گویند - (عل). (۶) در علم قافیه نداشتن شعر است ردف و تأسیس را و چنان قافیه را مجرّده خوانند (عل).

مجرّد - (م ضم ج فتح ر مشدد د) - ل - (۱) برهنه - (عل). (۲) گوشه‌نشین - (عا). (۳) به اصطلاح اهل فلسفه وجود غیر مادی - (عل).

تجزّی ع - (ت فتح ج فتح ز مشدد ی) - مص - جزء جزء شدن و قبول تجزیه کردن - (عل).
متجزّی - (فل) قبول کننده تجزیه - (عل).

تجزیه ع - (ت فتح ج ز ی ه) - مص - جزء جزء و پاره پاره کردن - (عا).
مجزّی (م ضم ج ز ز ی) (فل) تجزیه کننده - (عل).
مجزّی (م ضم ج فتح ز ز فتح) (مل) تجزیه شده - (عل).

تجسّس ع - (ت فتح ج فتح س س ضم س) - مص - جستجو کردن - (عا).
متجسّس - (فل) کسیکه جستجو میکند - (عا).

تجسّم ع - (ت فتح ج فتح س س ضم م) - مص - (۱) بکاری بزرگ شدن و تن آور شدن - (عل). (۲) به اصطلاح اهل فلسفه جسم و بدن گرفتن وجود غیر مادی - (عل).

تجسیم ع - (ت فتح ج س ی م) - مص - به جسم نسبت دادن - (عل).
مجسّمه - (فل) فرقه‌ای که برای خدا جسم قائل هستند - (عل).

تجشّم ع - (ت فتح ج ش ش ضم م) - مص - رنج بردن - (عل).

تجفیف ع - (ت فتح ج ف ی ف) مص - خشک کردن - (عل).

تجلّد ع - (ت فتح ج ل ل ضم د) - مص - اظهار قوت و شدت کردن - (عل).

(ع) عربی - فا (فارسی) (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی.

تجلی ع - (ت ـ ج ـ ل ل ی) - مص - روشن و آشکارا شدن و جلوه کردن - (عا) -

تجلید ع - (ت ـ ج ل ی د) - مص - جلد کردن کتاب و پوست پوشانیدن چیزی - (عل)
مجلد (مل) - کتاب جلد کرده - (عا)

تجلیل ع - (ت ـ ج ل ی ل) - مص - بزرگ گردانیدن) - (عل) -
مجلل (مل) با جلال و بزرگ شده - (عل)

تجلیه ع - (ت ـ ج ل ی ی) - مص - جلا دادن و روشن کردن - (عل) -

تجمع ع - (ت ـ ج ـ م م ع) - مص - فراهم آمدن و جمع شدن - (عل) -

تجمل ع - (ت ـ ج ـ م م ل) مص - آرایش نمودن - (عا) - مثال - در اردو با اسباب تجمل خیلی ساخته میشود -

تجمید ع - (ت ـ ج م ی د) - مص - بسته و منجمد کردن چیزی - (عل)

تجن فا - (ت ی ج ـ ن) - سم - (۱) قسمی از نی میان پر است که در سواحل بحر خزر میروید - (عا) در سنسکریت هم لفظ تجنه (तेजन) بمعنی خیزران موجود است - (۲) نام رودی است در مازندران که به بحر خزر میریزد - (ج) شاید وجه تسمیه زیاد روئیدن تجن بمعنی اول در اطراف آن است -

تجنب ع - (ت ـ ج ـ ن ن ب) - مص - اجتناب و دوری کردن - (عل)

تجنیس ع - (ت ـ ج ن ی س) مص - (۱) هم جنس و مشابه قرار دادن - (عل) - (۲) - در اصطلاح علم بدیع مشابهت دو لفظ است در تلفظ با مغایرت در معنی مثل خوار (ذلیل) و خوار (خورنده) و این صنعت لفظیه جناس هم نامیده میشود - (عل)

تجور ع - (ت ـ ج ـ و و ر) - مص - سقوط و انهدام - (عل) -

تجوید ع - (ت ـ ج و ی د) - مص - (۱) نیکو کردن - (عل) - (۲) نام علمی است که در آن کیفیت نیکو خواندن قرآن و امور متعلق به آن ذکر میشود - (عل)

تجویز ع - (ت ـ ج و ی ز) - مص - روا داشتن و جایز گردانیدن - (عل) -
مجوز - (مل) جائز و روا داشته - (عل)

تجویف ع - (ت ـ ج و ی ف) - مص - (۱) میان تهی کردن - (عل) (۲) نزد اطباء فضائی که در باطن عضو باشد - (عل)

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی - (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

مجوف - (مل) چیزی که میانش تهی کرده شده - (عا) -

تجهیز ع - (ت ب ج ه ی ز) - مص - مهیا ساختن اسباب عروس و مسافر و مرده (عل)

تجیر فا - (ت ـ ج ی ر) - سم - پردهٔ کلفت کرباسی که عموماً در سفر با چادر استعمال میشود - (عا) مثال - من در سفر جلو چادر تجیر میکشیدم و یک حیاط درست میکردم

تحاشی ع - (ت ـ ح ـ ش ی) - مص - بیکسو شدن - (عل) - (۲) کناره کردن از چیزی با ترس - (عا) - مثال - فلان از من تحاشی میکند. این معنی مخصوص فارسی است

تحبیر ع - (ت ـ ح ب ی ر) - مص - نیکو و مزین کردن کلام و خط و شعر - (عل) -

تحت ع - (ت ـ ح ت) - سم - جهت زیر مقابل فوق - (عا)

تحتانی - (ت ـ ح ت ـ ن ی) سم - چیزی که نسبت به چیزی دیگر در زیر واقع شده و عموماً در عمارت استعمال کنند - (عا) - مثال - خانهٔ من عمارت تحتانی و فوقانی هر دو دارد -

تحت الحمایه - (ح ۶ م ـ ی ۶) - سم - سلطنتی که در حمایت و تابع سلطنت دیگر باشد - (عل) - مثال - عراق عرب تحت الحمایهٔ انگلیس است -

تحت الحنک - (ح ـ ن ـ ک) - سم - حصهٔ از عمامه که آویخته است و گاهی زیر حنک (زنخ) بسته میشود - (عا) - مثال - تحت الحنک فلان ملا همیشه آویخته است -

تحت الشعاع - (ش ع ع ـ ع) - سم - زیر شعاع آفتاب رفتن قمر در دو سه روز آخر ماه که از جهت نزدیکی به آفتاب جرمش دیده نمیشود - (عا) - مثال - کسانیکه اعتقاد به احکام نجوم دارند تحت الشعاع را نحوس میدانند -

تحت القهوه - (ق ـ ه و ۶) - ناشتا شکنی که صبح قبل از خوردن قهوه میخورند (شع) - محمد سعید اشرف ز تحت القهوه خوان ها انچنان پر - که نتوان کرد ما فوقش تصور - ایرانیان در سابق قهوه خیلی میخوردند اما حالا چای میخورند از اینجهت لفظ مذکور متروک شده -

ماتحت - (م ـ) - سم - (۱) آنچه در زیر واقع شود - (عل)، (۲) کون و مقعد - (عا) - مثال خشتک شما پاره است ماتحت تان پیدا است -

تحتم ع - (ت ـ ح ـ ت ت ط م) - مص - واجب و لازم شدن - (عل)
متحتم - (فل) واجب و لازم - (عل)

تحجر ع - (ت ـ ح ـ ج ج ط ر) مص - (۱) سخت شدن چیزی مثل سنگ - (عل) -

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه (۶) همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه (۶) همزهٔ مضمومه

(۲) در علم طب جمع شدن مادهٔ سخت در پلک چشم - (ط)

متحجر - (فل) چیز سخت شده مثل سنگ - (عل)

تحدّث ع - (ت - ح - د د ث) مص - سخن گفتن - (عل)

تحدّی ع - (ت - ح - د د ی) - مص - معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او. (عل)

متحدّی - (فل) تحدّی کننده - (عل) -

تحدیب ع - (ت - ح د ی ب) - مص - قوسی ساختن پشت چیزی - (عل)

محدّب - (مل) - چیز برآمده قوسی - (عا)

تحدید ع - (ت - ح د ی د) - مص - تیز کردن و حد چیزی را معین کردن - (عا) - مثال - دولت ایران ادارهٔ تحدید تریاک را قایم کرد تا بتدریج استعمال تریاک موقوف شود -

تحذیر ع - (ت - ح ذ ی ر) - مص - ترسانیدن - (عل) -

تحرّز ع - (ت - ح - ر ر ز) - مص احتراز و پرهیز کردن و پرهیز - (عل) -

تحرّک ع - (ت - ح ر ر ک) - مص - جنبیدن و حرکت کردن - (عل) -

متحرّک - (فل) - جنبنده و حرکت کننده - (عا)

تحرّی ع - (ت - ح - ر ر ی) - مص - قصد کردن و چیز شایسته و صواب جستن - (عل)

تحرمز ع - (ت - ح - ر م ز) - مص - (۱) ذکاوت داشتن و زیرک بودن - (عل). (۲) حرامزاده و مکار بودن (نث و شع) - جهانگشای چنگیزی - در این صورت مصدر جعلی است از لفظ حرامزاده -

تحریر ع - (ت - ح ر ی ر) - مص - (۱) آزاد کردن بنده و کنیز - (عل) - (۲) - پاکیزه گفتن و خوش نوشتن - (عل) - (۳) نوشتن و کتابت کردن - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود - (عا) مثال - در تحریر این کتاب خیلی زحمت کشیدم (۴) - خطوطی که نقاش دور تصویر میکشد - (شع) سالک یزدی - مانی از شرم رخت تصویر نتواند کشید - ور کشد همچون خطت تحریر نتواند کشید (عا) (۵) پیچیدن صدای آوازه خوان که از اصول موسیقی است مثال - تحریرهای فلان در خواندن غزل با نمک است - معانی سوم و چهارم و پنجم مستحدث فارسی است

محرّر (م ح - ر ر) فل - (۱) آزاد کننده - (عل) - (۲) پاکیزه گوینده و خوشنویس - (عل) (۳) نویسنده - (عل)

(ء) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ - (ط) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

محرر - (م ح ـَ ر ـَ ر) - (ل) - (۱) آزاد شده - (عل) - (۲) خوش گفته و خوش نوشته (عل) (۳) نوشته شده - (عا) -

تحریص ع - (ت ـَ ح ر ی ص) - مص - به حرص و آز انداختن - (عل)

تحریض ع - (ت ـَ ح ر ی ض) - مص - گرم کردن و به شوق انداختن کسی را برای چیزی - (عا) - مثال - فلان مرا تحریض و ترغیب به درس خواندن میکند -

تحریف ع - (ت ـَ ح ر ی ف) - مص - (۱) تغییر هر چیز عموماً و تغییر کتاب خصوصاً (عا) مثال - به اعتقاد مسلمانان توریت و انجیل تحریف شده است - (۲) کج تراشیدن سر قلم (عل)

محرف (م ح ـَ ر ر ِ ف) (فل) تحریف کننده به هر دو معنی (عا)

محرف (م ح ـَ ر ر َ ف) (ل) تحریف شده به هر دو معنی - (عا)

تحریک ع - (ت ـَ ح ر ی ک) - مص - (۱) جنبانیدن و به حرکت آوردن - (عا) - مثال - تحریک برگ درخت از باد است (۲) اغوا کردن و ترغیب دادن کسی به ضد دیگری - (عا) مثال - فلان مردم را به ضد من تحریک میکند -

تحریم ع - (ت ـَ ح ر ی م) - مص - حرام کردن و ناجایز قرار دادن - (عل) -

محرم - (م ح ـَ ر ر ِ م) (فل) حرام کننده - (عل) -

محرم - (م ح ـَ ر ر َ م) - سم - (۱) نام ماه اول از سال قمری عربی - (عا) - (۲) حرام شده و ناجایز - (عل) -

تحریمه - (ت ـَ ح ر ی م ـَ) - الله اکبر اول نماز بعد از نیت که نام دیگرش تکبیرة الاحرام است (عل)

تحسر ع - (ت ـَ ح ـَ س س ُ ر) - مص - افسوس و حسرت خوردن - (عل) -

متحسر (فل) افسوس خورنده - (عل)

تحسین ع - (ت ـَ ح س ی ن) - مص - نیکو شمردن و تعریف کردن - (عا) - مثال - در مجلس نطق فلان مستمعین خیلی تحسین کردند - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود

تحصن ع - (ت ـَ ح ـَ ص ص ُ ن) - مص - خود را در حصار گرفتن - (عا) - مثال - چون لشکر فلان عدو نیا دشمن را دید در قلعه فلان تحصن اختیار کرد -

متحصن (فل) در حصار گرفته - (عا) -

تحصیل ع - (ت ـَ ح ص ی ل) - مص - ستاندن و پیدا کردن و جمع نمودن - (عا) - مثال

تحصیل علم بهتر از تحصیل مال است -

تحصیلدار - (د ـ س ـ ر) - سم - نوکر مخصوص ادارهٔ مالیه که مالیات وصول میکند - (عا) - این لفظ جدید الاستعمال است و در زمان مشروطهٔ ایران پیدا شده -

تحصیل کرده - (ک ـ ر د ه) سم شخص عالم و باقاعده درس خوانده - (عا) مثال فلان آدم تحصیل کرده است

محصّل - (م ذ ح ـ ص ص ع ل) - (فل) - (۱) ستاننده و پیدا کننده و جمع کننده - (عل) -
(۲) طالب العلم و شاگرد مدرسه - (عا) - مثال - فرزند من یکی از محصلین فلان مدرسه است -
(۳) یک ماموردولتی که برای احضار کسی یا وصول مالیات میرود - (عا) - مثال - در زمان استبداد یک محصل حاکم هرچه میخواست با مردم میکرد -

تحصین ع - (ت ـ ح ص ی ن) - مص - مستحکم کردن و باره ساختن برای شهر - (عل) -

تحف ع - (ت ذ ح ـ ف) - مص - جمع لفظ تحفه است - (به بینید) (عا)

تحفّظ ع - (ت ـ ح ـ ف ذ ظ) - مص - یادگرفتن و خود را نگه داشتن - (عل)

تحفه ع - (ت ذ ح ف ه) - مص - ارمغان و پیشکش و چیزی بطور لطف بکسی دادن (عا) - مثال - فلان از سفر برای من چند تحفه آورده - مثال دیگر امروز برای فلان تحفه بردم
(۲) عجیب و طرفه - (عا) - مثال - فلان هر چیز خودش را تحفه خیال میکند -
"برگ سبز است تحفهٔ درویش . چکند بینوا همین دارد" مثل است

تحقّق ع - (ت ـ ح ـ ق ذ ق) - مص - ثابت بودن و یقین کردن چیزی - (عل) -
متحقّق - (ل) چیز یقینی - (عا)

تحقیر ع - (ت ـ ح ق ی ر) - مص - ذلیل کردن - (عا) - مثال - فلان امروز در مجلس مرا تحقیر کرد -
محقّر - (ل) کوچک و ذلیل شده - (عا)

تحقیق ع - (ت ـ ح ق ی ق) - مص - (۱) - به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن - (عا) - مثال - خبری که شنیده بودم بعد از تحقیق دروغ درآمد -
(۲) نزد اهل علم اثبات مطلب بدلیل مقابل تدقیق که اثبات دلیل بدلیل است - (عل) -
محقِّق - (فل) - (۱) تحقیق کننده - (عل) (۲) عالم متبحر در علمی (عل) -
محقَّق - (ل) - تحقیق شده و معین و واضح - (عا)

تحکم ع - (ت ـَ ح ـَ ک ـَ ک ّ م) - مص - حکومت نمودن بر کسی و عموماً در حکومت بیجا استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان همیشه بر من تحکم میکند و کسی از او نمی پرسد تو چکاره ای.

تحکیم ع - (ت ـَ ح ک ی م) - مص - حکم قرار دادن کسی را در میان دو خصم - (عل).

تحلیف ع - (ت ـَ ح ل ی ف) - مص - سوگند دادن (عل)

تحلیل ع - (ت ـَ ح ل ی ل) - مص - (۱) حلال گردانیدن - (عل) (۲) هضم شدن و تبدیل به خون شدن غذا - (عا) - مثال - آب خوردن غذا را زود تحلیل میبرد -

محلل - (فل) - (۱) حلال کننده - (عل) - (۲) کسی که زن سه طلاقه را نکاح میکند تا بعد از طلاق او برای شوهر اول حلال باشد - (عا) - (۳) چیزی که غذا را هضم میکند - (عا) -

محلل - (مل) - (۱) حلال شده - (عل) - (۲) هضم شده - (عل) -

تحمل ع - (ت ـَ ح ـَ م م ّ ل) - مص - رنج و مشقت و آزار را بخود برداشتن - (عا) - مثال - فلان هر بدی بمن کرد تحمل کردم - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود

تحمید ع - (ت ـَ ح م ی د) - مص - نیک ستودن و پی در پی ستودن - (عل)

تحمیق ع - (ت ـَ ح م ی ق) - مص - احمق خواندن - (عل) -

تحمیل ع - (ت ـَ ح م ی ل) - مص - چیزی را بر دیگری حمل کردن و کسی را وا داشتن بر چیزی - (عا) - مثال - فلان حاکم به اهل شهر هر روز تحمیلی میکند - تحمیلات و تحمیلها - جمع لفظ مذکور است -

تحنیط ع - (ت ـَ ح ن ی ط) مص - حنوط کردن مرده را یا چیز خوشبو معطر کردن - (عل)

تحول ع - (ت ـَ ح ـَ و و ّ ل) - مص - منتقل شدن و برگشتن از جائی بجائی - (عل)

تحویل ع - (ت ـَ ح و ی ل) - مص - (۱) برگشتن و برگردانیدن - (عل) - (۲) تسلیم کردن چیزی به کسی - (عا) مثال - امروز پول مالیات را تحویل خزانه دار دادم - با لفظ دادن استعمال میشود - (۳) در علم هیئت منتقل شدن کوکبی از آخر برجی به اول برج دیگر و تحویل قمر را انتقال گویند - (عل)

محول - (فل) برگرداننده - (عل)

محول - (مل) (۱) برگردانیده - (عل) (۲) رجوع شده - (عا) مثال - این کار محول

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزه مضمومه

تحصیل علم بهتر از تحصیل مال است -

تحصیلدار - (د س ـ ر) - سم - نوکر مخصوص ادارهٔ مالیه که مالیات وصول میکند - (عا) - این لفظ جدید الاستعمال است و در زمان مشروطهٔ ایران پیدا شده -

تحصیل کرده - (ک ـ ر د ه) - سم شخص عالم و باقاعده درس خوانده - (عا) مثال فلان آدم تحصیل کرده است

محصل - (م ذ ح ـ ص ص ذ ل) - (فل) - (۱) ستاننده و پیدا کننده و جمع کننده - (عل) -

(۲) طالب العلم و شاگرد مدرسه - (عا) - مثال - فرزند من یکی از محصلین فلان مدرسه است -

(۳) یک مامور دولتی که برای احضار کسی یا وصول مالیات میرود - (عا) - مثال - در زمان استبداد یک محصل حاکم هر چه میخواست با مردم میکرد -

تحصین ع - (ت ـ ح ص ی ن) - مص - مستحکم کردن و باره ساختن برای شهر - (عل) -

تحف ع - (ت ذ ح ـ ف) - مص - جمع لفظ تحفه است - (به بینید) (عا)

تحفظ ع - (ت ـ ح ـ ف ذ ظ) - مص - یاد گرفتن و خود را نگه داشتن - (عل)

تحفه ع - (ت ذ ح ف ه) - مص - ارمغان و پیشکش و چیزی بطور لطف بکسی دادن (عا) - مثال - فلان از سفر برای من چند تحفه آورده - مثال دیگر امروز برای فلان تحفه بردم

(۲) عجیب و طرفه - (عا) - مثال - فلان هر چیز خودش را تحفه خیال میکند -

"برگ سبز است تحفهٔ درویش. چکند بینوا همین دارد" مثل است

تحقق ع - (ت ـ ح ـ ق ذ ق) - مص - ثابت بودن و یقین کردن چیزی - (عل) -

متحقق - (فل) چیز یقینی - (عا)

تحقیر ع - (ت ـ ح ق ی ر) - مص - ذلیل کردن - (عا) - مثال - فلان امروز در مجلس مرا تحقیر کرد -

محقر - (مل) کوچک و ذلیل شده - (عا)

تحقیق ع - (ت ـ ح ق ی ق) - مص - (۱) - به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن - (عا) - مثال - خبری که شنیده بودم بعد از تحقیق دروغ درآمد -

(۲) نزد اهل علم اثبات مطلب بدلیل مقابل تدقیق که اثبات دلیل بدلیل است - (عل) -

محقق - (فل) - (۱) تحقیق کننده - (عل) (۲) عالم متبحر در علمی (عل) -

محقق - (مل) - تحقیق شده و معین و واضح - (عا)

تحکم ع - (ت ـ ح ـ ک ک ڈ م) - مص - حکومت نمودن بر کسی و عموماً در حکومت بیجا استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان همیشه بر من تحکم میکند و کسی از او نمی‌پرسد تو چکاره ای -

تحکیم ع - (ت ـ ح ک یٓ م) - مص - حکم قرار دادن کسی را در میان دو خصم - (عل) -

تحلیف ع - (ت ـ ح ل یٓ ف) - مص - سوگند دادن (عل)

تحلیل ع - (ت ـ ح ل یٓ ل) - مص - (۱) حلال گردانیدن - (عل) (۲) هضم شدن و تبدیل به خون شدن غذا - (عا) - مثال - آب خوردن غذا را زود تحلیل میبرد -

محلل - (فل) - (۱) حلال کننده - (عل) - (۲) کسی که زن سه طلاقه را نکاح میکند تا بعد از طلاق او برای شوهر اول حلال باشد - (عا) - (۳) چیزی که غذا را هضم میکند - (عا) -

محلل - (مل) - (۱) حلال شده - (عل) - (۲) هضم شده - (عل) -

تحمّل ع - (ت ـ ح ـ م م ڈ ل) - مص - رنج و مشقت و آزار را بخود بر داشتن - (عا) - مثال - فلان هر بدی بمن کرد تحمل کردم - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود

تحمید ع - (ت ـ ح م یٓ د) - مص - نیک ستودن وپی در پی ستودن - (عل)

تحمیق ع - (ت ـ ح م ی ق) - مص - احمق خواندن - (عل) -

تحمیل ع - (ت ـ ح م یٓ ل) - مص - چیزی را بر دیگری حمل کردن و کسی را وادار داشتن بر چیزی - (عا) - مثال - فلان حاکم بر اهل شهر هر روز تحمیلی میکند - تحمیلات و تحمیلها - جمع لفظ مذکور است -

تحنیط ع - (ت ـ ح ن یٓ ط) مص - حنوط کردن مرده را یا چیز خوشبو معطر کردن - (عل)

تحوّل - ع - (ت ـ ح ـ و و ڈ ل) - مص - منتقل شدن و برگشتن از جائی بجائی - (عل)

تحویل ع - (ت ـ ح و یٓ ل) - مص - (۱) - برگشتن و برگردانیدن - (عل) - (۲) تسلیم کردن چیزی به کسی - (عا) مثال - امروز پول مالیات را تحویل خزانه دار دادم - با لفظ دادن استعمال میشود - (۳) در علم هیئت منتقل شدن کوکبی از آخر برجی به اول برج دیگر و تحویل قمر را انتقال گویند - (عل)

محول - (فل) برگرداننده - (عل)

محول - (مل) (۱) برگردانیده - (عل) (۲) رجوع شده - (عا) مثال - این کار محول

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــَ) فتحه و همزه مفتوحه - (ــُ) ضمه و همزه مضمومه .

به من است . جمع تحویل تحاویل است .

تحویلدار - (د - ر) - سم - کسیکه پول یا غله یا غیر آنها به او تسلیم میشود . (عا) مثال - ده من به تحویلدار داده که تمام غلّه حصه مزارعان را به او تحویل میدهند -

تحویل سال - (س - ل) - سم - نوشدن سال و منتقل شدن آفتاب از حوت به برج حمل - (عا)

تحیّة ع - (ت - ح ی ی -) - سم - سلام و درود - (عل)

تحیّر ع - (ت - ح - ی ی ر) - مص - سرگشته شدن - (عا) - مثال - تحیّر من حدی ندارد - متحیّر (فل) ، افسوس خورنده (عل) -

تحیّز ع - (ت - ح - ی ی ز) - مص - حیّز و جا گرفتن - (عل) -

تخ فا - (ت - خ) - سم - کنجد روغن کشیده - (ط) -

تخاذل ع - (ت - خ - ذ ل) - مص - ترک کردن و مخذول کردن همدیگر - (عل)

تخاصم ع - (ت - خ - ص م) - مص - با یکدیگر خصومت و دشمنی کردن - (عل)

تخاقوی ئیل تر - (ت - خ - ق وی ئ ل) - سم - سال مرغ که سال یازدهم از دوره دوازده ساله ترکی است - (عا) - برای توضیح - (ایت ئیل را به بینید) -
این لفظ که قرنها در زبان ایرانیها بوده حالا تاریخی شده

تخالف ع - (ت - خ - ل ف) - مص - با یکدیگر مخالفت کردن و خلاف کردن - (عل) -

تخت فا - (ت - خ ت) - سم - (۱) نشیمن چهار پایه از چوب یا سنگ یا فلز که پادشاهان در اوقات مخصوص بر آن نشینند - (عا) - مثال - شاه روز عید نوروز بر تخت در سلام می نشیند - " چو آهنگ رفتن کند جان پاک * چه بر تخت مردن چه بر روی خاک " مثل است - (۲) جای خواب از چوب یا فلز یا غیر آنها که عموماً به شکل مستطیل و گاهی مربع و دارای چهار پایه است - (عا) - مثال - اهل هند عموماً بر تخت میخوابند - (۳) - هموار و پهن و مسطح - (عا) - مثال - در راه به زمین تختی رسیدیم - ایضاً - بفلان گفتم تخت بخواب - کیف دماغ از نشاه را مجازاً تخت شدن دماغ یا تخت شدن تریاک وغیره میگویند - (شفیع) " تا نیر چو تخت نیست دماغت سخن مگو نا تیر که شاه بیت بلند تو باب اورنگ است - ایضاً - " اسمعیل ایما - از تحفه ندارم مانند کهکشان پاک - داریم پادشاهی چون تخت گشت تریاک - (۴) چرم یا پارچه کلفتی که حصه زیری کفش یا گیوه است - (عا) - مثال - تخت کفش ها عموماً از چرم گاو میش است - لفظ تخت در عربی هم هست بمعنی صندوق لباس و ممکن است توارد لسانین باشد یا فارسی و عربی هر دو از زبان آشوری گرفته باشند مثل نشنید .

(ء) کسره و همزه مکسوره (سـ) آ - (ـو) واو اعرابی (ـیٖ) یاء اعرابی -

وسبت که هردو از شبابت سریانی است یا شبابت از شنبه گرفته شده ایران قدیم و آشور در تمدن و زبان از هم متاثر شده بودند از زبان آشوری (سامی)) الفاظ بسیاری منفرس شده یا از فارسی در آشوری رفته -

تخت اردشیر - (مـ ـر د ۶ ش ی ۶ ر ا) - سم - نام نوائی است از موسیقی (شع) منوچهری : بر بید عندلیب زند بند شهر بابه - بر سرو زند وا فن زند تخت اردشیر -

تخت بند - (د ب ـ ن د) - سم - کنده و بندی بوده از چوب یا فلز که پای مقصر را در آن می بستند (نث و شع) " درمیان فعرور یا تخت بندم کرده ای ؛ باز میگوئی که دامن تر مکن هشیار باش " مثل است -

لفظ تخت بند در این شعر تخته بند هم گفته میشود لیکن اصح همان تخت بند است که در کتاب ترجمه تاریخ یمینی مکرر ذکر شده

تخت جمشید - (ج ـ م ش ی ۶ د) - عم - خرابه قصوری است که خشایارشای کیانی بامر پدرش دارای اعظم - (۵۲۱ - ۴۸۶ ق م) - ساخت و اسکندر مقدونی در سال ۳۳۰ ق م آن را سوزاند بر دیوارهای سنگی آن خرابه تصویر و کتیبه های تاریخی بسیار است که تمدن آن عصر ایران را نشان میدهد - خرابه مذکور بر کنار مرودشت فارس واقع است که استخر قدیم بوده - (عا) - نام قدیم موضع مذکور نزد یونانیها و رومیهای قدیم شهر پارسه (Perse Polis) بوده و در کتیبهای خط میخی هم پارسه ([illegible] [illegible] [illegible] [illegible]) بوده که بعد در پهلوی پارس شده است و تاکنون در السنه اروپائی همان نام پارسه باقی است اما ایرانیان حال تخت جمشید میگویند و حال آنکه جمشید پادشاه افسانه ای بوده گویا این لفظ بعد از اسلام بر آن محل اطلاق شده و یقیناً ایرانیان عصر ساسانی میدانستند که آنجا قصر داراست نه تخت جمشید و گویا بعد از اسلام عمداً نام تخت جمشید از دانایان اسلام به آن داده شد تا از دست برد جاهلان متعصب محفوظ بماند چون به تدبیر دانایان جمشید تاویل به سلیمان نبی شد و یک نام فارس ملک سلیمان ع و تخت جمشید تخت و قصر سلیمان ع گردید از دست جهال که یقیناً در غیر آن صورت تمام آثار را منهدم میکردند و سنگهایش را برای خانهای دهاتی خود میبردند محفوظ ماند اما از دست اروپائیان جدید خیلی صدمه دید - همان تدبیر را برای مقبره کوروش هم کردند که نام آن را مشهد مادر سلیمان گذاشتند و تا حال محفوظ مانده و زیارت گاه دهاتیهای ولایات اطراف آنجاست چون نام شهر مذکور پارس بوده نام تمام آن ولایت تاکنون پارس و فارس است که عموماً نام ولایت همان نام شهر معظم آن است مثل اصفهان و ری و کرمان و همدان که نام ولایت غیر از نام شهر معظم آن است برای این است که شهر معظم آن خراب شده و جای آن شهری دیگر بنام دیگر آباد گشته پس شهر پارس در مرودشت حالیه بوده که در گوشه آن تخت جمشید است و نام استخر بعد به آن داده شده -

تخت حاسب یا حساب - (ح ـ س ۶ ب) تخته ای که محاسبان قدیم بر آن خاک ریخته با میلی

بر آن مسودهٔ حسابها را مینوشتند (شع)، خاقانی - مصرع - ز خاک پای مردم کن چو تخت حاسبان تاجت

تخت دار - (د. ـ ـ ر) - سم - (۱) پارچهٔ سیاه و سفید (شع). (۲) پارچه ایکه روی تخت انداخته میشود - (شع) در قاموس دخدار معرب تختدار بمعنی پارچهٔ سیاه و سفید نوشته شده -

تخت خوابیدن - بر پشت خوابیدن - (عا) -

تخت روان - (ر ـ و ـ ن) - سم - صندوق مستطیل مرتفعی است که بر پهلوی آن دری است برای داخل شدن آدم و بر چهار گوشه پائین آن چوب کوبیده است برای حمل و نقل آن - (عا) - سابق در ایران اشخاص محترم در تخت روان سفر میکردند که بر چهار پا (قاطر یا اسپ و یا شتر) بسته میشد اما در هند تخت روان چهار دسته داشته بلکه دو دسته داشتند و حمالها آن را می بردند -

تخت طاقدیس - (ط ـ ق د ی س) - سم - (۱) - نام تخت خسرو پرویز است - (شع) - (۲) نام نوائی است از نواهای باربد مطرب و شاعر خسرو پرویز (شع) نظامی - چو تخت طاقدیسی ساز کردی - بهشت از طاق‌ها آواز کردی - لفظ طاق عربی است بمعنی رف و دیس بمعنی مانند است شاید در معنی اول) تخت مذکور شبیه به رف بوده و معنی دوم مجاز از معنی اول است بمناسبت سروده شدن نوای مذکور پیش تخت مذکور لیکن معلوم نیست چرا یک جزء نام تخت پادشاه ایران قدیم عربی بوده و شاید طاقدیس معرب از یک لفظ فارسی است که گم شده -

تخت طاووس - (ط ـ و ـ س) - عم - تخت - سلطنتی است در تهران که بر پشت آن شکل طاووس جواهر نشان است - تخت مذکور را فتحعلیشاه قاجار جلوس (۱۲۱۲ هـ) از روی نقشه تخت طاووس شاه جهان شاهنشاه هند (جلوس ۱۰۳۷ هجری) که نادرشاه در سال (۱۱۵۱ هـ) بغنیمت گرفته بوده ساخت - تخت طاووس شاهجهانی را نادرشاه شکسته بود و جواهرش را با ایران برد و در تخت فتحعلیشاهی بعضی از جواهر شاهجهانی هم هست

تخت کش - (ک ـ ش) - سم - کسیکه تخت برای گیوه از پارچهای کهنه میسازد - (عا) -

به تخت نشستن - پادشاه شدن - (عا) -

پوست تخت - (پ و س ـ ت) - سم - پاره پوستی که درویشان گاهی آن را بطور لباس پوشند و گاهی بر زمین انداخته فرش خود سازند که نام دیگرش تخته پوست است - (عا). گویا لفظ مذکور مخفف پوست تخته است

تخته فا - (ت ـ خ ت ه) - سم - (۱) چوبی که دو طرف بالا و زیرش پهن باشد - (عا) - مثال - درها را از تخته میسازند - مجازاً هر چیز مسطح را تخته گویند مثل تخته سنگ و تخته یخ و تخته لباس "خدا بخانه نیست اما در و تخته را خوب بهم می اندازد" مثل است - (۲) در اصطلاح باغبانان ...

زارعان قطعه‌ای از زمین زراعت که شامل چند کرزه باشد. (عا).

تخته بند - (ب ـ ن د). سم (۱) بستن استخوان شکسته یا در رفته است با تخته تا حرکت نکند و درست شود (عا)، با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود. (۲) بستن دکان با تخته تاچه عموماً دکانها بجای در با تخته‌ها بسته میشود و بیشتر تخته کردن گویند. (عا). (۳) تخت بند. (به بینید). (نث و شع)

"درمیان قعر دریا تخته بندم کرده‌ای ÷ باز میگوئی که دامن ترمکن هشیار باش" مثل است.

تخته پوست - (پ و س ت). سم. پارهٔ پوست گوسفند یا حیوان دیگر که درویش دارند. (عا)

تخته پهن - (پ ۴ ه ۴ ن). سم. طبقه از پهن خشکیده که در زمستان زیر پای اسب و الاغ و امثال آنها پهن کنند. (عا).

تخته شلنگ - سم. هفت هشت تخته ایکه ورزش کاران در زورخانه بدیوار قایم کرده و بر آن زنگها بسته بطور مخصوص بر آنها شلنگ میزدند (بطور مخصوص راه میرفتند) اکنون در تکلم شلنگ تخته زدن برای آدم بیکار ول گرد استعمال میشود (شع) میرنجات. "ول دگر گرم تپیدن شده در سینهٔ تنگ ÷ میزند آن بت طناز گر تخته شلنگ".

تخته قاپو و تخته قاپی کردن - سم. ایلات صحرانشین را در شهر یا ده مسکن دادن. (عا). قاپو و قاپی در ترکی بمعنی در است و معنی تخته قاپی کردن در خانه مسکن دادن است که درش چوبی است مقابل چادر که در چوبی ندارد.

تخته کردن دکان - بستن دکان. (عا).

تخته کلاه - (ک ـ ل ـ ه). سم. قسمی از کلاه بلند ساخته از تخته یا کاغذ بوده که بر آن زنگولها آویخته بسر مقصر میگذاشتند و او را در شهر برای رسوا شدن میگردانند. (عا). مثال. رسم تخته کلاه کردن اکنون متروک است با لفظ کردن. (تخته کلاه کردن) استعمال میشود.

تخته مشق - (م ـ ش ق). سم تخته‌ای از چوب یا فلز که اطفال در مکتب بر آن مشق میکنند. (عا)

تخته مشق ساختن یا کردن - چیزی را آلت آموختن خود گردانیدن. (عا).

تخته نرد - تخته ایکه بر روی آن نرد بازی کنند. (عا).

در و تخته کردن - بستن دکان چه در دکان عموماً در و تخته هر دو هست. (عا).

تخجم فا. (ت ـ خ ـ ج ـ م). سم. حریص و خداوند شره. (شع) خاقانی.

نام همای دولت و شهباز حضرت است ÷ نه کرکس فرخج و نه زاغ تخجم است. ایضاً

پیش دلشان سپهر و انجم ٭ این بوده وسخ وآن تنجم - جهانگیری این لفظ را بدون تشدید ضبط کرده است

تخدیر ع - (ت ـ خ د یء ر) مص (۱) در پرده نشاندن زن - (عل). (۲) کرخت کردن و خوابانیدن عضو - (عل) -

مخدِر - (فل) دوائیکه بدن را کرخت و خواب کند - (عا)

مخدَّره - (مل) زنیکه در پرده است - (عا) -

تخرّق ع - (ت ـ خ ـ ر ر ق) - مص - وسعت در سخاوت - (عل)

تخریب ع - (ت ـ خ ر یء ب) - مص - ویران و خراب کردن - (عا)

تخس فا - (ت خ س) - سم - بچه شرور و شیطان - (زنک اصفهان)

تخش فا - (ت ـ خ ش) - سم - (۱) - صدر و بالا چه تخشیدن بمعنی بر صدر نشستن است - (شع) (۲) قسمی از کمان بوده که تیرهای بسیار کوچک داشته - (شع) ، هاتفی - ز هرسو دواندند پرنده رخش ٭ پرانسان که تیر از کمان های تخش - ایضاً ظهوری - بعطری که عطار گیسو دهد ٭ به تیری که از تخش ابرو جهد

این لفظ در اوستا تخش (ص ـ ی [illegible]) است -

تخشا تخشا - (ت ـ خ ش ا) - سم - بالا رونده و سعی کننده (شع) -

تخشیدن فا - (ت ـ خ ش یء د ـ ن) - مص - بر صدر نشستن و زور آوردن به بالا - (شع)

تخشین ع - (ت ـ خ ش یء ن) مص - خشن و درشت گردانیدن - (عل) -

تخصص ع - (ت ـ خ ـ ص ص ـ ص) - مص - (۱) مخصوص شدن - (عل) (۲) مهارت تام در یک علم یا صنعت - (عا) - مثال - فلان در مهندسی تخصص دارد - این معنی بعد از مشروطه شدن سلطنت ایران (سنه ۱۳۲۴ هـ) پیدا شده -

متخصص - (فل) - (۱) مخصوص و منحصر به کسی یا چیزی - (عل) (۲) با اهتمام در علمی یا صنعتی - (عا) -

تخصیص ع - (ت ـ خ ص یء ص) مص مخصوص کردن و منحصر به فردی داشتن - (عا) مثال این کار تخصیص به من دارد -

تخطئه ع - (ت ـ خ ط ء) - مص خطا بر کسی گرفتن و منسوب به خطا کردن - (عا) مثال - فلان همیشه مرا تخطئه میکند -

تخطی ع - (ت ـ خ ـ ط ط یء) مص درگذشتن و تجاوز کردن - (عا) مثال - نوکر من هیچ وقت از حرف من تخطی نمیکند

تخطیط ع - (ت ـ خ ط یء ط) - مص - خط کشیدن و حدود چیزی را معین کردن - (عل) -

تخفیف ع - (ت ـ خ ف یء ف) - مص - (۱) سبک کردن و شدن و کم کردن و شدن - (عا) - مثال - مرض فلان تخفیف دارد - (۲) در علم صرف و نحو تشدید ندادن به حرف - (عل) -

(۱) واو اعرابی - (۲) یا اعرابی -

مخفف - (عل)، سبک و تخفیف یافته - (عا)، مثال. اینجا مجلس دوستان است لباستان را کنید و مخفف بشوید -

تخفیفه - (ت - خ ف ی ف ه) سم - دستار کوچکی که در هنگام خواب و خلوت بسر می پیچیدند - (شع) تاثیر - اگر خفت نمی آرد ببستر ترک ادب کردن - چرا بسر نهد تخفیفه هر کس بی تکلف شد -

تخلخل - ع - (ت - خ - ل خ ل) مص - (۱) جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر ضد تکاثف - (عل) - (۲) نزد حکما زیاد شدن حجم جسم بدون منضم شدن جسم دیگر به آن - (عل)،

تخلص - ع - (ت - خ - ل ل ص) مص - (۱) - رهیدن - (عل) - (۲) گریز زدن شاعر در شعر خود از تشبیب و تمهید به مدح ممدوح - (عل) - (۳) نامی که شاعر برای خود معین کند و در اشعار خود برای آن اسم خواند - (عا) مثال. فردوسی تخلص حکیم ابو القاسم توسی است -

متخلص - (فل) - صاحب تخلص - (معنی سوم) - (عا) -

حسن تخلص - گریز خوب زدن شاعر و گوینده است (معنی دوم) - (عل)،

تخلف - ع - (ت - خ - ل ل ف) مص - پس گذاشتن و به عهده عمل نکردن - (عا) مثال. فلان با وعده بیاید و نیاید تخلف کرد

متخلف - (فل)، تخلف کننده - (عل) -

تخلق - ع - (ت - خ - ل ل ق) مص - به تکلف خلقی را گرفتن - (عل)،

متخلق - (فل) (۱) کسیکه به تکلف خلقی را گرفته (عل) (۲) خلق یافته چو خوگر - (عل) - این معنی مخصوص فارسی است

تخلی - ع - (ت - خ - ل ل ی) مص - خالی شدن و فارغ شدن - (عل) -

تخله - فا - (ت - خ ل ه) سم - (۱) نعلین و کفش - (شع) شمس فخری - ای شاهی که هر سائل که آید - به درگاه تو بی دستار و تخله - (۲) عصا و چوب دستی - (شع) منجیک - اندر فضائل تو قلم گوئی - چون تخله کلیم پیمبر شد (۳) ریزه و خرده هر چیز - (شع) جهانگیری -

تخلید - ع - (ت - خ ل ی د) مص - جاویدان کردن - (عل) -

تخلیص - ع - (ت - خ ل ی ص) مص - خالص کردن و خلاص نمودن - (عل)

تخلیط - ع - (ت - خ ل ی ط) مص - (۱) آمیخته کردن - (عل) (۲) فساد کردن در کاری (عا) مثال - فلان تخلیط بکار ما می کند

تخلیه - ع - (ت - خ ل ی ه) مص - (۱) رها کردن و خالی کردن - (عا) مثال - فلان برای تخلیه به حال رفته است (۲) خلوت کردن با کسی برای گفتگوی محرمانه - (عا) مثال - پادشاه این ماه هر روز با رئیس الوزرا تخلیه میکند

تخم - فا - (ت خ م) سم - (۱) دانه که کاشته شود - (عا) مثال - امسال رعایای ما زود تخم کاشتند - (۲) بیضه طیور و حشرات مثل تخم مرغ و تخم اردک و تخم گنجشک و تخم مور چه و امثال آنها - (عا) مثال -

تخم مرغ غذای مقوی است۔ (۳) اصل ونسب ونژاد (عا) مثال۔ تخم فلان پلید است۔ (۴) خایۂ انسان وحیوان (عا) مثال۔ ہر مردی دو تخم دارد۔ این لفظ در اوستا توخمن (tokhman) ودر پہلوی تخم (۱۴) ودر سنسکرت توک من (तोकमन्) است۔ امثال۔ (۱) "تخم دزد شتر دزد میشود" (۲) "زکوٰۃ یک تخم مرغ یک پنبہ دانہ است" (۳) "زمین شورہ سنبل بر نیارد + درو تخم عمل ضایع مگردان"

تخم حرام۔ (ت خ م ح ر ا م) اسم۔ (۱) شخص زنازادہ۔ (عا)۔ (۲) کسیکہ پدرش پول حرام خوردہ نطفہ او را بستہ باشد کہ نام دیگرش حرام لقمہ است۔

تخم کردن۔ (ت خ م ک ر د ن) تخم دادن حیوان یا نبات۔ (عا)۔

تخم نیمرو۔ (ت خ م ن ی م ر و) اسم۔ تخم مرغ نیم برشتہ۔ (عا)۔

تخمبانہ۔ (ت خ م ب ا ن ہ) اسم۔ چوب باتیکہ برای تخم کاشتن نگاہ میدارند۔ (نش)۔ مہذب الاسماء در ذیل لفظ زند

بافتح اول۔ تابع مہمل آخم است کہ ہیچ جبین در شروع باشد (تک) مثال۔ فلان با ما اخم وتخم میکند۔

تخمہ: فا۔ (ت خ م ہ) اسم۔ (۱) نژاد واصل۔ (شع)۔ (۲) مرضی است طیور را کہ غدہ آتش بشکل تخم مرغ بر منقار یا پایشان پدید آید وبیشتر کبوتران را اتفاق افتد باید لفظ تومہ کہ در تکلم است مبدل ہمین لفظ است۔ (شع)۔ (۳) تخم ہندوانہ وخربوزہ وکدو وامثال آنہا کہ بو دادہ میخورند۔ (عا) مثال۔ اہل ایران خیلی تخمہ میشکنند تخمہ بمعنی اول وسوم در پہلوی تخمک (۱۴ سنت ۱۱۹)

بافتح دوم (ت خ م ہ) عربی است بمعنی فساد طعام در معدہ کہ نام دیگرش ہیضہ است (عا) مثال۔ دیشب غذا زیاد خوردم امروز صبح تخمہ شدم۔ در شعر فارسی باسکون خا ہم جایز است۔ این لفظ در عربی بافتح اول ہم صحیح است ودر شعر باسکون دوم (ت خ م ہ) و (ت خ م ہ)۔ استعمال میشود۔

تخمیر: عر۔ (ت خ م ی ر) مص۔ سرشتن وخمیر کردن۔ (عل)

مخمر۔ (مل)۔ (۱) سرشتہ وخمیر شدہ (عل)۔ (۲) واجب ولازم۔ (عا)۔ مثال من بر خودم مخمر کردم کہ منزل فلان نروم

تخمیس: عر۔ (ت خ م ی س) مص۔ پنج کردن وپنج گوشہ قرار دادن۔ (عل)۔

مخمس۔ (مل) دارای پنج وشعری کہ دارای پنج مصرع یا پنج بیت است۔ (عا)۔

تخمین: عر۔ (ت خ م ی ن) مص۔ اندازہ گرفتن وگمان وقیاس چیزی را گفتن۔ (عا)۔ مثال از روی تخمین باید خرج عمارت ما ہزار تومان شدہ باشد۔

تخمیناً۔ (ت خ م ی ن ا ن) از روی اندازہ وتخمین (عا)

تخنی: فا۔ (ت خ ن ی) اسم۔ در زبان ولایتی کری بمعنی معمار ومہندس۔

تخوم ع - (ت ۂ خ ۂ و م) - سم - حدود و نشانهای زمین - (عل)

تخویف ع - (ت - خ و ی ف) - مص - ترساندن و بخوف انداختن - (عل) -

تخییل ع - (ت - خ - ی ی ۂ ل) - مص - درخیال آوردن - (عا) -

تخییل ع - (ت - خ ی ی ل) - مص - کسی را درخیال انداختن - (عل) -

تد فا - (ت - د) سم - بافته یا پارچه (نث) مهذب الاسماء در ذیل لفظ سدی و صیصیه

تدابیر ع - (ت - د - ب ی ر) سم - (جمع تدبیر است) تدبیرها و پیش بینی ها - (عا) -

تداخل ع - (ت - د - خ ۂ ل) - مص - (۱) بهم درشدن و داخل شدن دو چیز در همدیگر (عل)
(۲) خوردن غذای دوم قبل از هضم غذای اول بطوری که دو غذا در شکم داخل هم شوند (عا)
مثال - تداخل باعث ناخوشی است - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

تدارک ع - (ت - د - ر ۂ ک) - سم - مص - (۱) دریافتن چیز رفته - (عل) -
(۲) تهیه دیدن و اسباب چیزی را فراهم کردن - (عا) مثال - فلان دارد تدارک سفر خود را می بیند - مثال - دیگر - فلان در مهمانی ما تدارک خوبی دیده بود - با لفظ دیدن و کردن استعمال میشود

تدافع ع - (ت - د - ف ۂ ع) - مص - همدیگر را دور کردن و دفاع از همدیگر - (عل) -

تدانی ع - (ت - د - ن ی) - مص - بهمدیگر نزدیک شدن - (عل) -

تداول ع - (ت - د - و ۂ ل) - مص - از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن و بنوبت از یکدیگر گرفتن - (عل) -

متداول - (عل) دست بدست گشته و مشهور - (عا)

تداوی ع - (ت - د - و ی) - مص - درمان کردن و علاج نمودن - (عل) -

تدبر ع - (ت - د - ب ۂ ر) - مص - پایان کار اندیشیدن - (عل) -

تدبیج ع - (ت - د ب ی ج) - مص - در علم بدیع ذکر کردن متکلم است الوان را که مقصود از آنها توریه و کنایه باشد (عل)

تدبیر ع - (ت - د ب ی ر) - مص - صلاح اندیشیدن و اساس کاری را نهادن - (عا)

مدبر - (فل) کسیکه تدبیر میکند و صلاح میاندیشد - (عا) "خودکرده را تدبیر نیست" مثل است -

تدبیر منزل - نام قسم دوم از علم اخلاق است که در آن از زندگی یک خانواده بحث میشود - (عل)

تدخین ع - (ت - د خ ی ن) - مص - دود کردن و دخان هویدا ساختن - (عل) -

تدرب ع - (ت - د - ر ۂ ب) - مص - عادت کردن و مواظب کاری شدن - (عل)

تدرج ع - (ت - د - ر ۂ ج) - مص - درجه درجه بسوی چیزی رفتن - (عل) -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (-) فتحه و همزه مفتوحه - (ۂ) ضمه و همزه مضمومه (ِ) کسره و همزه مکسوره

تذرو فا - (تَ - دَ رُ - وْ)، اسم - تذرو با ذال منقوط را به بینید - (شع).

تدریج ع - (تَ - دْ رِ یْ جْ)، مص - پایه پایه چیزی را بسوی چیزی بردن و کاری را جزء بجزء انجام دادن - (عا). مثال - ایرانیان میخواهند بتدریج ملک خود را درست کنند.

تدریجاً - بتدریج - (عا)

تدریس ع - (تَ - دْ رِ یْ سْ)، مص - درس دادن و علمی یا فنی را بکسی آموختن (عا). مثال - کار معلم مدرسه تدریس است.

مدرس - (فل) آموزنده و معلم - (عا). مثال - در مدرسه ما ده مدرس هستند.

تدقیق ع - (تَ - دْ قِ یْ قْ)، مص - (۱) باریک کردن و نیکو گفتن - (عل) (۲) نکات و حقیقت امری را بیرون آوردن - (عا). (۳) اثبات دلیل بدلیل مقابل تحقیق که اثبات مطلب بدلیل است - (عل)

مدقق - (فل) کسیکه تدقیق و تحقیق میکند - (عل)

تدلل ع - (تَ - دَ - لُ لْ)، مص - ناز کردن و گستاخی نمودن - (عل).

تدلیس ع - (تَ - دْ لِ یْ سْ)، مص - (۱) - پوشیدن عیب متاع بر خریدار (عل). (۲) مکر کردن و خود را مقدس جلوه دادن - (عا). مثال - از تدلیس آخوندها باید حذر کرد.

مدلس - (مُ دَ - لْ لِ سْ). (فل) کسیکه تدلیس میکند - (عل).

تدمیر ع - (تَ - دْ مِ یْ رْ)، مص - هلاک کردن - (عل).

تدو فا - (تَ - دُ وْ)، اسم - سوسک قرمز که بیشتر در حمامها پیدا شود - (شع) - جهانگیری.

تدویر ع - (تَ - دْ وِ یْ رْ)، مص - (۱) گرد ساختن چیزی - (عل). (۲) در علم هیئت قدیم فلک کوچکی که در داخل فلک خارج مرکز است - (عل) (۳) بدور در آوردن - (عل)

مدور - (فل) چیز گرد (عا).

تدوین ع - (تَ - دْ وِ یْ نْ)، مص - جمع کردن مطالب در یک کتاب و تالیف کردن - (عا).

تده فا - (تَ - دَ)، اسم - مخفف تنیده است بمعنی تار بیرون دادن عنکبوت و کرم پیله و غیر آنها (شع) تتاری - وسواس بدسگالی تو گشته کفن بر او - چون تار کرم پیله که بر خود فرو تده

تدهین ع - (تَ - دْ هِ یْ نْ)، مص - روغن مالیدن و چرب کردن - (عل)

تدین ع - (تَ - دَ - یُّ نْ)، مص - دیندار شدن و دین داشتن - (عا). مثال - تدین برای ترقی تمدن لازم است.

تذاکیر ع- (ت ـ ذ ـ ک ی ر). اسم- جمع لفظ تذکیر بمعنی وعظ ها و پندها- (عل)-

تذبذب ع- (ت ـ ذ ـ ب ذ ب). مص- (۱) معلق و متحرک بودن- (عل)- (۲) بی تکلیف و در شک بودن- (عا) مثال- پدرم مرا در حال تذبذب گذاشت و رفت نمیدانم چکنم- این معنی ماخوذ از معنی اول است-

تذرو فا- (ت ـ ذ ـ ر و). اسم- مرغیست صحرائی شبیه به خروس و بسیار قشنگ و نامهای دیگرش ترنگ و قرقاول است- (عا)-

تذشک فا- (ت ـ ذ ـ ش ک). اسم- خرده های تلا که از معدن بر آید- (نث) دستور اللغه در معنی تذرو-

تذکار ع- (ت ـ ذ ک ـ ا ر). اسم- حفظ داشتن- یاد داشتن- (عا)-

تذکار دادن- بیاد آوردن- (عا) مثال- مطلب خودم را به فلان تذکار دادم-

تذکره ع- (ت ـ ذ ک ـ ر ه). مص- (۱) بیاد آوردن- (عل)- (۲) ذکر چیز مسبوق و معلوم- (عا)- مثال- پریروز در مجلسی تذکره از شما شد- (۳) کتابیست تاریخ حالات و اشعار شعرا- (عا)- مثال- آتشکده آذر تذکرهٔ خوبی است- (۴) ورقه یا کتابچه ای که دولتی به رعیت خود میدهد تا در ممالک خارجه معرف او باشد- (عا)- مثال- من در هر سفر خود تذکرهٔ ایرانی داشتم-

تذکرهٔ اقامت- (ا ق ـ ا م ـ ت)- (معنی چهارم) تذکره ایکه هر کس در اقامت در ممالک خارجه باید از دولت خود داشته باشد- (عا) مثال- دولت ایران تازه قانون گذاشته که هر ایرانی خارجه تذکرهٔ اقامت داشته باشد-

تذکرهٔ مرور (م ـ ر ـ و ر)- اسم- تذکره ایکه هر کس در سفر خارجه باید از دولت خود داشته باشد- (عا)-

تذکر ع- (ت ـ ذ ـ ک ک ر). مص- به یاد آمدن- (عا)- مثال- تذکر خوشی پارسال مرا مسرور ساخت-
متذکر- (فل) بیاد آورده و به یاد آمده- (عا) مثال- متذکر مطلبی شدم که راجع به شما است

تذکیر ع- (ت ـ ذ ک ـ ی ر). مص- (۱) بیاد کسی آوردن و پند دادن- (عل)- (۲) در دستور زبان موضوع بودن لفظ برای نر ضد تانیث که لفظ موضوع برای ماده است- (عل)-
مذکِّر- (فل) به یاد آورنده- و پند دهنده- (عل)-
مذکَّر- (مل)- لفظ موضوع برای چیز نر- (عل)-

تذکیه ع- (ت ـ ذ ک ـ ی ه). مص- ذبح کردن حیوان- (عل)
مذکّی- (فل)- ذبح کننده- (عل)
مذکّیٰ- (مل)- ذبح شده- (عل)-

(ع) عربی- (فا) فارسی- (تر) ترکی- (عا) عام در تکلم و نثر و نظم- (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری- (تکا) زبان تکلم

تذلل ع - (ت ـ ذ ـ ل ل ذ ل) - مص - فروتنی کردن - (عل)

تذلیل ع - (ت ـ ذ ل ی ل) - مص - ذلیل کردن و پست گردانیدن - (عل)

تذهیب ع - (ت ـ ذ ه ی ب) - مص - (۱) زراندود کردن و طلاکاری نمودن - (عل) - (۲) سرلوح کتاب و اطراف صورت نقاشی را با طلا و رنگهای دیگر نقاشی کردن - (عا) -

مثال - رسم تذهیب کتاب موقوف شده است -

مذهِّب - (فل) - (۱) زراندود کننده - (عل) - (۲) نقاشی که سرلوح بسازد و اطراف صورتهای نقاشی را زینت دهد - (عا) - مثال - از وقتی که صنعت چاپ بیرون آمده در ایران مذهّبی نمانده -

مذهَّب - (مل) - طلاکاری شده و تذهیب - (بمعنی دوم) شده - (عل) -

تذییل ع - (ت ـ ذ ی ی ل) - مص - چیزی را دامن چیزی کردن و چیزی را در ذیل چیزی قرار دادن (عل)

تر فا (ت ـ ر) - سم - (۱) هر چیزی که دارای آب باشد ضد خشک - (عا) - مثال - خواستم پیرهنم را بپوشم دیدم تر است - مجازاً هر چیز خوب و روان مثل شعر تر و آدمی را هم گویند که توجهش بیشتر به حقائق مذهب است تا ظاهر آن مثل ملای تر - (عا) - ایضاً مجازاً شخص منفعل و شرمنده را هم گویند که مخفف "از خجالت تر" است. (شعر) تاثیر شوخی که گشته خون دلم از نیم رنگیش - گل در چمن تر آمده از شوخ و شنگیش

در ضرورت شعری با تشدید راء استعمال میشود - چنانچه انوری گوید - از غایت تری که هوا راست عجب نیست - گر خاصیت ابر دهد طبع دخانی را - (۲) علامت تفضیل و برتری دادن چیزی است بر چیزی مثل بهتر و فاضل تر و سخت تر - (عا) - در این صورت حرف است نه اسم - امثال لفظ تر بمعنی اول -

(۱) "فضول را بجهنم بردند گفتند هیزمش تر است" (۲) "جا تر است و بچه نیست". (۳) "آتش خشک و تر نمیداند" (۴) "تر و خشک باهم میسوزند" (۵) "تا نباشد چوب تر + فرمان برد کی گاو و خر"

تر بودن دماغ - خوشحال و باکیف بودن - (عا)

ترپلو - (پ ل ـ و) - سم - قسمی از پلو است که برای بیمار پزند همچنین است ترچلو - (عا) -

ترحلوا - (ح ـ ل و ـ) - سم - قسمی از حلوا است که با آرد و روغن و شکر یا عسل و زعفران پزند (عا) -

تردستی کردن - (د ـ س ـ ت ی) - کاری را مثل شعبده بازان بطوری تند کردن که بیننده مقدمات را نه بیند و فقط نتیجه را ببیند - (عا)

تردامن - (د ـ م ـ ن) - سم - آدم گناهکار - (عا) -

تردماغ - (ت ۂ د ٤ م ۂ غ)، سم - سرخوش و با فرح - (عا)

ترزبان - (ت ۂ ر ز ۂ ب ۂ ن)، سم - (۱) سخن آور و فصیح و خوشگو - (عا) (۲) ترجمان و مترجم - (شع)

ترزفان - ترزبان (به بینید)، مثال معنی دوم از سوزنی - وصف تو آن است کز زبان تو گفتم + من به بیان راست ترزفان بیانم -

ترنانه - (۱) نان با نان خورش ضد خشک نانه که نان خالی است (شع) مولوی معنوی - چون ز روزگر ددو میرود از بهر کسب و بهرگد - تا خشک نانه او شود از مشتری ترنانه ای - (۲) نان خورش (شع) مولوی معنوی - سائلی آمد بسوی خانه ای - خشک نانی خواست یا ترنانه ای - شاید در مصرعه ثانی لفظ قبل از ترنانه یا (یای حطی) باشد عوض با (بای ابجد) در این صورت همان معنی اول خواهد بود -

تروفرز - (ت ۂ ٤ ر ۂ ز)، سم - چست و چالاک - (تک)

باکسر تاء - ریدن با صدا (تک) - مثال - هر وقت فلان به مبال میرود صدای تر بلند میکند - باشد بدیم استعمال مشهور

ترا | فا - (ت ۂ ر ۂ)، سم - دیوار بلند مثل دیوار خانه پادشاهان و کاروانسرا و قلعه - (شع) - رضی الدین نیشاپوری - بهیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش - همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن -

ترائب | ع - (ت ۂ ر ۂ ٤ ب)، سم - استخوانهای سینه یا مابین دو پستان - (عل)

تراب | فا - (ت ۂ ر ۂ ب)، سم - (اسم مصدر ترابیدن) - چکیدن چیزهای از ظرف - (شع) مولوی معنوی - خموش آب نگهدار همچو مشک درست - در از شکاف بهر سو کنی تراب معیوبی -

باضم تاء (ت ۂ ر ۂ ب) عربی است بمعنی خاک - (عا)

ترابزون | (ت ۂ ر ۂ ب ۂ ز ۂ ن) عم - نام شهری است از آسیای کوچک در کنار دریای سیاه (لغ)

ترابیدن | فا - (ت ۂ ر ۂ ب ی ۂ د ۂ ن)، مص - تراویدن که چکیدن مایع از ظرف باشد (شع) -

تراپوتیک | (ت ۂ ر ۂ پ ۂ و ت ی ک)، سم - علم معالجه که از شعب طب است - (عل) - لفظ مذکور فرانسوی (thérapeutique) است -

تراجع | ع - (ت ۂ ر ۂ ج ٤ ع)، مص - بازگشتن - (عل) -

تراجم | ع - (ت ۂ ر ۂ ج ٤ م)، سم - جمع لفظ ترجمه است بهر دو معنی (به بینید) (عل) - بضم جیم بمعنی سنگ انداختن هم است - (عل)

تراخی | ع - (ت ۂ ر ۂ خ ی)، مص - تاخیر کردن - (عل) -

ترادف | ع - (ت ۂ ر ۂ د ۂ ف)، مص - (۱) معاونت یکدیگر و یکی پشت دیگری در آمدن - (عل)

(امص) اسم مصدر، (طا) طبی، (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ۂ) فتحه همزه مفتوحه - (ۂ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه کسوره

(٢) در اصطلاح بلغاء آوردن دو لفظ هم معنی است در کلام و آن عیب شمرده میشود اگر در معنی آن دو لفظ هیچ فرق نباشد - (عا) -

مترادف - (ل) لفظی که با لفظ دیگر هم معنی است - (عل) -

تراز | فا - (ت - ر - ا - ز) اسم - (١) نام شهریست در ترکستان نزدیک اسپیجاب که اهلش در حسن شهرت داشتند - (ج) این لفظ را در حکومت عرب در ایران با طاء (طراز) هم مینوشتند و تاکنون آن رسم الخط باقیست - (٢) اسم مصدر ترازیدن است بمعنی زینت و آرایش خصوص نشانها و زینت پارچه (شع) قطران - از غم یار تراز همه خوبان تراز - زرد و باریکم و از ناله چون تار تراز - طراز معرب این لفظ است و چون زبان علمی ایران در اسلام عربی بوده ایرانیان در فارسی هم بیشتر همان معرب را استعمال میکردند - (٣) نام درخت صنوبر است - (شع) جهانگیری - احتمال میرود استعمال تراز در صنوبر مجاز از معنی دوم باشد که صنوبر زینت و آرایش باغ است - (٤) رشتهٔ ریسمان خام - (شع) ناصر خسرو - به پیچ در است مدور است بر و راه به بین - راه دین راست تر است ای پسر از تار تراز - ایضاً منوچهری در صفت اسپ - بجهد گر بکهسار از سر کوه بکوه - بدود گر بدوانی در تار تراز - احتمال میرود تراز به این معنی ریسمانی است که بنایان با آن اندازهٔ زمین و دیوار وغیره آنها را میگیرند - (٥) آلتی است از بنایان ساخته از تخته و در وسط آن ظرف کوچک شیشه ایست که در آن آب است و برای هموار کردن دیوار وغیره استعمال میشود - (عا) - بیشتر با لفظ گرفتن استعمال میشود - این آلت را ترازو هم گویند -

ترازو | فا - (ت - ر - ا - ز - و) اسم - (١) آلتی است که با آن چیزها را وزن کنند - (عا) - مثال - ترازوهای قدیم دارای دو پله و یک شاهین بوده لیکن اکنون ترازوهای بی شاهین و بی پله هم ساخته شده - این لفظ در پهلوی تراجوک ([illegible]) بوده - (٢) نام برج هفتم منطقة البروج است که بشکل ترازو است و نام مشهورش میزان است - (عل) - لفظ ترازو مجازاً در عدل و ادراک و هر چیزی که باعث تمیز اشیاء است استعمال میشود - ترازو شدن تیر وغیره سوراخ کردن تیر جسمی را بطوری که نصفش در یک طرف جسم باشد و نصف دیگر در طرف دیگر آن و شکل ترازو پیدا شود (شع) مخلص کاشی - حاشا که کشد آه دل از زخم جفایت - گر تیر تو گردیده ترازو نکشیده است -

هم ترازو - (هـ - م) اسم - هم درجه و مقابل و همکار - (عا) - مثال - فلان خود شرا هم ترازوی رستم میداند -

ترازیدن | فا - (ت - ر - ا - ز - ی - د - ن) - مص - زینت دادن و آرایش کردن - (شع) عرفی - زمانه گفت بپرویز و من ترنج زرم - بکام خود بترازم چنانکه میدانی - ترازید (ی) تراز (مع) د -

(ت) آ (نه) واو اعرابی - (ت) یا اعرابی -

ترازنده - (فل) ترازیده (مل) تراز - (مر - اص) ترازش (اص) -

تراژدی (ت ٤ ر ا س ـ ژ ٤ د ی) - اسم - واقعهٔ هلاکت و حادثه ایکه آخرش مصیبت سخت است (عل) این لفظ فرانسوی (tragedie) است و جزء زبان فارسی نشده است -

تراش فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ش) - (۱) اسم مصدر از تراشیدن بمعنی ستردن و از سطح جسمی حصه ای خورد کرده دور کردن - (عا) (۲) فعل امر از لفظ تراشیدن است که در تکلم به اضافه حرف باء (بتراش) استعمال میشود (نث و شع) - (۳) اسم فاعل از لفظ تراشیدن است در صورتی که با لفظ دیگر منضم شود مثل چوب تراش و قلمتراش - (عا) (۴) چیزی که از تراشیدن پیدا میشود که نام دیگرش تراشه است - (شع) - زلالی خوانساری - بجز مسعود و شاهی بر نتراشید - تراش رشک بر محمود پاشید -

تراشه - (ت ـ ر ـ ا ـ ش ـ ه) - اسم - آنچه از تراشیدن و ستردن پیدا میشود (شع) - شعر - گر ابن مقله دگر باره در جهان آید - تراشهٔ قلمت را بدیده بر باید -

تراشه چین - زله ربا و ریزه خوار (شع) کمال اسمعیل - تراشه چین کمانش سپهر بی سر و پای - نواله خوار نوالش جهان بی بن و بار -

تراشیدن - فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ش ی د ـ ن) - مص - ستردن و از سطح جسمی حصه ای را خورد کرده دور کردن - (عا) - مثال - بسلیقهٔ زمان ریش تراشیدن است - مثال دیگر - سطح تخته را تراشیده هموار میکنند - مجازاً بمعنی جعل کردن و برانگیختن و ساختن هم استعمال میشود - (عا) مثال - فلان هر مطلبی بخواهد میتراشد - مثال دیگر - فلان برای من دشمن میتراشد - تراشید (می) تراشد (مع) تراشنده - (فل) تراشیده (مل) تراش (مر - اص) - این لفظ در اوستا تَش (...) و در سنسکریت تکش (...) است و در پهلوی تشیتن (...)

تراشیده - (۱) چیزی که تراشیده شده باشد - (۲) مجازاً هر چیز خشن و ناهموار (تک) مثال - یک آدم نتراشیده نخراشیده ای از دور پیدا شد -

تراضی ع - (ت ـ ر ـ ا ـ ض ی) - مص - از همدیگر خوشنود شدن (عا) مثال - ملک محل نزاع فلان و فلان را به تراضی طرفین من خریدم -

ترانغ و تراق فا - (ت ـ ر ـ ا ـ غ) - اسم - آواز بلندی که از شکستن یا شکافتن یا افتادن یا بهم زدن دو چیز سخت بر آید و مجازاً صدای رعد و امثال آنها - (عا) مثال - صدای ترانغ از صحن شنیدم و از اطاق بیرون رفته دیدم کوزه از دریچه افتاده و شکسته - این لفظ در قدیم تراک بوده و در تکلم حال مبدل به ترانغ شده چون زبان علمی ایرانیان بعد از اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند

از جمله این لفظ را هم (طراق) (با طاء و قاف) مینوشتند و تراق هم (با قاف آخر)، لیکن این لفظ عربی نیست باید تراغ نوشته شود۔

تراک فا۔ (ت ـ ر ـ ا ـ ک)، اسم۔ (۱) چاک و شکاف در جسم سخت که و قت تکلم ترک است۔ (شع) خاقانی۔ بر دل شیر و پلنگ افتد آنگاه تراک + که به شست تو به آید ز کمان تو ترنگ۔ (۲) آواز بلندی که از شکافتن یا شکستن چیزی بگوش رسد که مبدلش تراغ است و مجازاً آواز رعد و امثال آن۔ (شع)۔ فرخی۔ تراک دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش۔ چو از کمان تو آید بگوش خصم تراک۔

تراکم ع۔ (ت ـ ر ـ ا ـ ک ـ م)۔ اسم۔ روی هم ریختن چیزها۔ (عل)۔ مثال۔ از تراکم کارها به تنگ آمدم۔ متراکم (فل)، روی هم ریخته (عل)

تراکمه فا۔ (ت ـ ر ـ ا ـ ک ـ م ـ ه)۔ (جمع جعلی لفظ ترکمان است) ترکمانها که ایلی هستند۔ (عا)۔

تراکیب ع۔ (ت ـ ر ـ ا ـ ک ـ ی ـ ب)، اسم۔ جمع ترکیب (به بیبید)۔ (عل)

ترامُوی (ت ـ ر ـ ا ـ م ـ و ـ ی)، اسم۔ ارابهٔ اسبی یا آتشی یا برقی که روی خط آهن راه میرود (عا)۔ لفظ مذکور انگلیسی (Tramway) است۔ در ابتدا که در طهران راه مذکور را ساختند آن را ترامُوی و ترامُوه میگفتند و اکنون واگون گویند که آن هم از زبان انگلیسی (Waggon) است۔

ترانزیت (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ ز ـ ی ـ ت)۔ اسم عبور مال التجاره از مملکتی برای مملکت دیگر (عا) مثال دولت روس برای مال التجارهٔ ایران در مملکت خود ترانزیت قبول کرده است۔ لفظ مذکور فرانسوی (transit) است۔

ترانسوال (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ س ـ و ـ ا ـ ل) اسم۔ نام مملکتی است در جنوب افریقا (ج)

ترانجبین فا۔ (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ گ ـ ب ـ ی ـ ن) اسم۔ دوائی است شیرین که صمغ گیاهی است و معربش ترانجبین است (ط)

ترانه فا۔ (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ ه)۔ اسم۔ (۱) جوان خوشگل و شاهد تر و تازه (شع)۔ نظامی۔ هر نُسفته دری دری سفت۔ هر ترانه ترانه ای میگفت۔ (۲) دوبیتی که نام دیگرش رباعی است و از اقسام شعر است که دارای چهار مصرع است۔ در مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است و در سوم لازم نیست۔ بعضی گویند اگر در مصرع سوم هم قافیه باشد ترانه میشود و الا همان دوبیتی و رباعی۔ (عل)۔ مثال۔ شعری از فرخی۔ ز دل آویزی و تری چو غزلهای شهید۔ وز غم انجامی و خوشی چو ترانهٔ بوطلب۔ (۳) سرود و اشعار ملی و وطنی۔ (عا)۔ مثال هر ملکی ترانهٔ ملی دارد۔ (۴) نغمه و نوا۔ (عا)۔

تراو فا - (ت ـ ر ا ـ و) - سم - تراب (به بیند) (شع) -

تراورس (ت ـ ر ا ـ و ع ر س) - سم - چوبهای تختهائی که در راه آهن زیر خطوط آهن درعرض میگذارند - (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Traverse) است و جزء زبان فارسی نشده است -

تراوش فا - (ت ـ ر ا ـ و ع ش) - سم - تراویدن و چکیدن مایع از ظرف خود - (عا) - مثال - آبی که از کوزه تراوش میکند بهتر از آب خود کوزه است - با لفظ کردن و بودن استعمال میشود -

تراونکور هندی - (ت ع ر ا ـ و ـ ن ـ ک د ر) عم - نام امارتی است در جنوب هندوستان - (ن ج)

تراویح ع - (ت ـ ر ا ـ و ی ح) - سم - جمع ترویحه نام چهار رکعت نمازی که فرقه سنی اسلام در شبهای رمضان میخوانند - (عا)

تراویدن فا - (ت ـ ر ا ـ و ی د ـ ن) - مص - چکیدن و بیرون آمدن چیز مایع از اطراف ظرفش - (عا) - مثال - از هر مشکی آب می تراود - تراوید - (می) تراود - (مع) تراونده - (فل) تراویده - (مل) بتراو (مر) تراوش - (اص) - ز گردا گرد کوزه زگوهر سازند + از کوزه همان برون تراود که در اوست - مثل است

تراهی فا - (ت ـ ر ا ـ ه ی) - سم - نوبر و میوهٔ تازه رسیده (شع) سعدی - بر دوستان بان به ابو آن شاه + تراهی ولی هم زبستان شاه - رشیدی میگوید غیر از شعر مذکور سندی بدست نیامد و مصرع دوم آن اینطور هم نقل شده - بتحفه ثمر هم زبستان شاه

ترب فا - (ت ـ ر ب) - سم - یکی از بقولات است که ریشه و برگش خام خورده میشود - (عا) مثال - لذت تربچه بیشتر از ترب است -
با فتح اول و سکون دوم - مکر و حیله و زبان آوری - (شع) - رودکی - اندر آمد مرد با زن چرب چرب - گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب -

تربچه - (ت ـ ر ب چ ع) - سم - ترب کوچک است که ریشه و برگش خام خورده میشود (عا) بسکون را هم صحیح است

تربیزه تربیزه - (ت ـ ر ب ی ز ع) - سم - در جنوب ایران تربچه را گویند - در زبان فارسی لفظ یزه هم مثل لفظ چه علامت تصغیر است -

تربزه مخفف تربیزه است - (شع)

تربل ع - (ت ـ ر ب ـ ب ل) - مص - (ط) در علم طب ورم کردن اطراف بدن یعنی دست و پا و غیر آن است

تربت ع - (ت ـ ر ب ـ ت) سم - (۱) مطلق خاک و مجازاً گور - (عل) -

(مص) اسم مصدر - (طا) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ع) کسره و همزهٔ مکسوره

(۲) خاک اطراف قبر امام حسین علیه‌السلام که برای شفای بیمار و مهر نماز استعمال میشود۔ (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

(۳) نام یکی از شهرهای خراسان است۔ (ج) در این صورت فارسی است۔

تربت حیدری و تربت شیخ جام فا۔ (ت ۃ ر ا ب ۔ ت ۶ ح ۔ ی د ۔ ر ا ی ع) عم۔ نام دو شهر است۔ در خراسان۔ (ج)

ترید فا۔ (ت ۃ ر ا ب ۃ د) سم۔ نام دوائی است مسهل۔ (ط)۔

تربز و تربزه فا۔ (ت ۃ ر ا ب ۃ ز) ۔ سم۔ میوهٔ شیرین سردی که بقدر خربزه و نام دیگرش هندوانه است (شع) این لفظ در سنسکریت تربوج۔ (तरबूज) است۔ در هندوستان این میوه را تربوز بفتح اول گویند۔ با ضم اول و کسر ثالث مخفف تربیزه است که بمعنی ترب کوچک است (به بیند) (شع)

ترلبسه فا۔ (ت ۔ ر ا ب ۔ س ۶) سم۔ کمان مانندی که بعد از باران از اثر شعاع آفتاب در آسمان پیدا میشود و نامهای دیگرش قوس قزح و کمان مرتضی علی علیه‌السلام و کمان رستم است (شع) جهانگیری رشیدی گوید با ضم اول هم صحیح است۔

تربیت عر۔ (ت ۔ ر ا ب ۶ ی ۔ ت) ۔ مص۔ (۱) پرورش کردن و غذا و روزی دادن۔ (عل)۔ مثال۔ سلاطین قدیم شعرا را تربیت میکردند۔ (۲) ادب و اخلاق آموختن۔ (عا)۔ مثال۔ هر پدر باید بچه‌اش را تربیت کند۔

مربّی۔ (م ۃ ر ا ۔ ب ۔ ب ۔ ی) (فل) (۱) غذا و روزی دهنده (عل)۔ (۲) ادب و اخلاق آموزنده۔ (عا)۔

مربّا۔ (م ۃ ر ا ۔ ب ب ۔) (مل)۔ (۱) پرورش یافته و روزی یافته۔ (عل) (۲) ادب و اخلاق یافته۔ (عا)۔ (۳) زنجبیل پرورده و هر قسم میوه و بقولات پخته شده و قوام آورده شده با شکر (عا) امثال۔ (۱) "پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است۔ تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است" (۲) "چون بود اصل گوهری قابل + تربیت را در او اثر باشد" (۳) شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی۔ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس"

تربیع عر۔ (ت ۔ ر ا ب ی ع) ۔ مص۔ (۱) چهار گوشه ساختن چیزی را۔ (عل)۔ (۲) در علم نجوم بودن دو کوکب است بطوریکه ربع منطقة البروج یعنی سه برج میان آنها فاصله باشد و آن را نظر تربیعی نیز گویند (عل)

تربیون (ت ۶ ر ا ب ۶ ی و ن) ۔ سم۔ منبر خطابه۔ (عا) این لفظ فرانسوی

(س) آ۔ (و) وا اعرابی۔ (ع) یا اعرابی۔

([illegible]) است لیکن در خود فرانسوی بمعنی سکو و منبر است نه میز خطابه ـ

ترپ فا ـ (ت ـ ر پ) ـ سم ـ ماده ایست ترش که از آب دوغ گرفته میشود و نام ترکیش قراقروت است و در تهران بهمان نام ترکی گفته میشود و در اصفهان مخفف آن قارا گفته میشود ـ (شع) طاهر وحید در تعریف سبزی فروش ـ از او دید چون آن لب نوشخند ـ سیه پوش چون ترپ گردید قند ـ در کتب طب نام این ماده مصل است ترپ ضبط نشده ـ

ترپک فا ـ (ت ـ ر پ ـ ک) سم ـ ماده ایست سخت و ترش که از آب دوغ ساخته میشود و نام ترکیش قراقروت و نامهای دیگرش ترپ و تربه ست (شع) مولوی معنوی ـ چو نوشیدم ز تتماجش فرو گو بید چون سیرم ـ چو ترپک رو ترش کردم که آن شیرین برید ستم ـ رشیدی گوید معرب این لفظ طرق است لیکن لفظ طرق در کتب لغت عربی ضبط نشده و خود رشیدی هم در منتخب اللغات ضبط نه کرده شاید مقصودش از معرب فارسی نوشته شده با حروف عربی است مثل اینکه میگویند طهران معرب تهران است چه برای لفظ معرب دو معنی است (۱) لفظ عجمی مستعمل در عربی ـ (۲) لفظ فارسی مستعمل در فارسی با حروف عربی با تغییر تلفظ بعضی حروف آن یا بی تغییر

ترتر فا ـ (ت ـ ر ت ـ ر) ـ سم ـ غلطیدن (با لفظ کردن ترتر کردن) استعمال میشود ـ (تک اصفهان)

ترت و مرت فا (ت ـ ر ت ـ م ـ ر ت) ـ سم ـ تاخت و تاراج و زیر و زبر و تار و مار (شع) ـ سنائی ـ ای بسا باد و بوش نا بینان ـ ترت و مرت از دعای مسکینان ـ

ترتیب عر ـ (ت ـ ر ت ی ب) مص ـ گذاشتن هر چیز در مرتبهٔ خود ـ (عا) بیشتر با لفظ دادن استعمال میشود ـ مرتب (فل) ترتیب دهنده ـ مرتب (مل) ترتیب داده شده ـ (عل)

ترتیزک فا ـ (ت ـ ر ت ی ز ک) ـ سم ـ قسمی از بقولات خوردنی است که مزهٔ تند تیزی کمی دارد و از این جهت به تره (سبزی) تیزک نامیده شده و در اصفهان آن را شاهی گویند و در عربی جرجیر ـ (عا) این لفظ مخفف ترهٔ تیزک است ـ

ترتیل عر ـ (ت ـ ر ت ی ل) مص ـ هموار و پیدا خواندن و سخن را نظم و تالیف خوب دادن (عل)

ترجمان عر ـ (ت ـ ر ج م ـ ن) ـ سم ـ (۱) کسیکه دو زبان میداند و مطلب یک زبان را در زبان دیگر بیان میکند ـ (عا) ـ (۲) تاوان و کفارهٔ تقصیر ـ (عا) ـ مثال ـ اگر با من خلاف وعده کنید باید ترجمان بدهید ـ این معنی محدث در فارسی است ـ

در عربی لفظ مذکور با فتح تا و جیم و با ضم هر دو یا فتح اول و ضم دوم هر سه قسم استعمال می شود ـ اما در فارسی همان قسم سوم ـ

(عر) عربی ـ (فا) فارسی ـ (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم ـ (نث) زبان نثری ـ (شع) زبان شعری ـ (تک) زبان تکلمی ـ (عل) زبان علما

ترجمه | ع - (ت - ر ج - م ه) - مص - (۱) بیان کردن مطلب زبانی در زبان دیگر - (عا) -
(۲) - مطلبی که از زبان دیگری در زبانی بیان شده - (عا) - مثال - فلان کتاب ترجمه از
یک کتاب انگلیسی است - این لفظ در ایران بغلط مشهور با ضم جیم تلفظ میشود -
مترجم - (فل) ترجمه کننده - (عا) - مترجَم - (مل) ترجمه شده - (عل) -

ترجیح | ع - (ت - ر ج ی ح) مص - افزونی و برتری دادن چیزی را بر دیگری - (عا) -
مرجِّح - (فل) - ترجیح و برتری دهنده - (عل) -
مرجَّح - (مل) ترجیح و افزونی داده شده - (عل) -

ترجیع | ع - (ت - ر ج ی ع) - مص - (۱) داده را باز گرفتن - (عل) (۲) آواز گردانیدن
در حلق - (عل) -

ترجیع بند - (ب - ن د) - آن قسم از اشعار مسمط است که یک بند مکرر شود و مقابل ترکیب بند که بند عوض
میشود - و مسمط چند دسته شعر متحد الوزن است که هر دسته با شعری یا مصرعی بدسته دیگر وصل میشود و آن شعر را ابیات
بند و عقد گویند پس اگر بند مکرر شود آن مسمط ترجیع بند است - و اگر رابط نو بیاید ترکیب بند - (عل)

ترح | ع - (ت - ر - ح) - اسم - حزن و هم و فقر - (عل) جمع لفظ مذکور اتراح است -

ترحال | ع - (ت ۀ ر ح ا ل) - مص - رفتن - (عل) -

ترحم | ع - (ت - ر - ح ح م) - مص - رقت کردن و مهربان شدن - (عا)

ترحیب | ع - (ت - ر ح ی ب) - مص - مرحبا گفتن - (عل) -

ترحیم | ع - (ت - ر ح ی م) - مص - رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن (عا) - مثال -
فردا در مسجد شاه مجلس ترحیم فلان است -

ترخ | فا - (ت - ر خ) - اسم - گیاه و نبات (ط) - (محیط اعظم) -

ترخان | تر - (ت - ر خ ا ن) - اسم - (۱) لقبی بوده که از سلاطین ترک بکسی داده میشد - عبارت
جهانگشای چنگیزی در معنی ترخان این است - و ترخان آن بوده که از همه مئونات معاف
بوده در هر لشکر که باشد هر غنیمت که یابند ایشان را مسلم باشد و هر گاه که خواهند در بارگاه بی اذن و دستوری در
آیند» (نفث و نشع) - مثال شعری از حکیم نزاری - اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس نمی پرسد + مگر بر تیغ
ترخانی ز سلطان ایلخان داری - (۲) نام پدر معلم دوم ابو نصر حکیم فارابی بوده که در سنه سیصد و ۳۹
هجری وفات نموده - (عل) - نام پدر حکیم مذکور را در کتب رجال طرخان مینویسند که مبدل ترخان است -

جهانگیری یک معنی ترخان را سبزی خوردنی که نام دیگرش ترخون است نوشته و یک شعر از ابواسحق اطعمه سند آورده لیکن در آن شعر کاتب دیوان اطعمه ترخون را ترخان نوشته بود باعث اشتباه شد- از شعر ذیل محسن تاثیر معلوم میشود در زمان صفویه ترخانی بمعنی مسخرگی بوده و میشود قیاس کرد که ترخان ترکها هم مسخره بوده که هر وقت میخواسته بحضور شاه میرفته- (شعر) کار با ترخانی و طنز و مزاح افتاده است- خدمت صد ساله و فضل و هنر منظور نیست - جهانگیری نویسد ترخان نام تیره ای از ترکان جغتائی هم بوده-

ترخوانه فا- (ت- ر- خ- ت- ه) سم- نوعی از طعام بوده که فقرا از بلغور و شیر و چیزهای دیگر پخته و قوام آورده می خشکانند برای زمستان و نام دیگرش ترخینه است- (شع)-

ترخون فا- (ت- ر- خ و ن) سم- سبزی ایست که خام با نان خورده میشود و معرب آن طرخون است (ط) احتمال میرود ترخون فارسی و طرخون عربی هردو از طرخونی سریانی گرفته شده باشد جهانگیری و رشیدی خوفی را هم یک معنی ترخون قرار داده همچنین نقم را لیکن در اشعاری که برای سند آورده لفظ ترخون بمعنی تر شده بخون آمده است

ترخیص ع- (ت- ر- خ ی ص)- مص- دستوری دادن و رخصت و اجازه دادن- (عل)- مرخص- (ل) اجازه یافته (عا)

ترخیم ع- (ت- ر- خ ی م)- مص- (۱) نرم گردانیدن- (عل)- (۲) در علم نحو انداختن حرف آخر کلمه منادی و غیر آن- (عل)-

ترخینه فا- (ت- ر- خ ی ن ه) سم- ترخوانه که طعام مخصوص فقرا است- (به بینید) (شع)- مولوی معنوی- چون بروی زمین جهان سوی خرابات جان - در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای-

ترد فا- (ت ر د) سم- چیز لطیف زود شکن- (عا)- این لفظ در سنسکریت ترت (त्रुट) است-

تردد ع- (ت- ر- د د)- مص- رفت و آمد کردن- (عا) مجازاً در استعمال میشود که باعث رفت و آمد به بیت الخلاء است- ایضاً مجازاً بمعنی شک که در آن رفت و آمد و خیال مخالف است- متردد (فل) رفت و آمد کننده- (عل)-

تردید ع- (ت- ر- د ی د) مص- (۱) برگردانیدن چیزی را- (عل) (۲) رد کردن و قبول نکردن مطلب کسی را- (عا) (۳) شک- (عا)- مردد (ل) مشکوک و نامعلوم- (عا)-

ترهات ع- (ت- ر- ه- ت)- سم- (جمع) ترهه) چیزهای باطل و بیهوده- (عا)-

ترّہہ ع۔ (تَ رَ رُ ہ ہ) سم۔ باطل و بیہوده و راه کوچک که از راه بزرگ بدر آمده باشد (عل)

ترزده فا۔ (تَ رَ زَ دَ ه) سم۔ قبالۂ ملک (شع) شمس فخری۔ "قاضی گردون چو دید ملک وعدل ورای او ۔ مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده"۔ حافظ اوبہی در تحفه میگوید "در این زمان آن را تزده گویند (بدون رای مہمله)"

ترس فا۔ (تَ رْ س) سم۔ (۱) خوف وبیم۔ (عا) در این صورت اسم مصدر از ترسیدن است (۲)۔ اسم فاعل است در صورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل خدا ترس۔ (عا)۔ (۳) فعل امر از ترسیدن است که در تکلم بیشتر با حرف باء (بترس) استعمال میشود۔ (عا)۔ امثال:— (۱) "ترس برادر مرگ است" (۲) "از آن مترس که هاو هو دارد۔ از آن بترس که سر بتو دارد"

این لفظ در پہلوی ترس ([illegible]) ودر اوستا ترس ([illegible]) ودر سنسکریت ترس (त्रस) بوده۔ بضم اول بمعنی سخت ومحکم۔ (شع)۔ نظامی۔ "برو سینۂ ہچو فولاد ترس"۔ حدیث تومندی آن میرس۔ در عربی این لفظ بمعنی سپر است واحتمال میرود لفظ مذکور در شعر نظامی همان عربی باشد بمعنی سپر وفولاد صفت مقدم آن واحتمال قوی تر این است که ترس فارسی وعربی هر دو از یک لفظ سریانی یا ارامی گرفته شده است چه ایران قدیم از تمدن وزبان آشور قدیم متاثر بوده است۔ سروری معنی ترس را این طور نوشته۔ "زمین سخت باشد که کلنگ بر آن کار نکند"۔

ترسان۔ ترسنده۔ (عا)۔ صفت مشبهه ترسیدن است۔

ترسکار۔ فروتن وخاشع وزاہد وعابد۔ (نش)۔ السامی فی الاسامی ومهذب الاسماء در معنی مخبت وخاشع۔

ترسناک۔ (تَ رْ سْ نا ک)۔ (۱) ترسنده۔ (عا) مثال۔ من ترسناک از منزل بیرون آمدم۔ (۲) ترس آورنده۔ (عا)۔ مثال۔ فلان صورت ترسناکی دارد۔

ترسو۔ (تَ رْ سُ و)۔ سم۔ انسان یا حیوانی که خیلی بترسد وبیجان است۔ (عا)۔ "آدم ترسو ہمیشه سالم است" مثل است۔

نترس۔ (نَ تَ رْ س)۔ سم۔ انسان یا حیوانی که ہیچ نمی ترسد۔ (عا)

ترسا فا۔ (تَ رْ سا)۔ سم۔ (۱) صفت مشبهه از ترسیدن است بمعنی ترسنده۔ (عا)۔ (۲) عابد نصاری که نام دیگر (عربیش) راهب است۔ (عا) لفظ مذکور را مجازاً بمعنی مطلق نصرانی استعمال میکنند۔ (۳) در اصطلاح اہل تصوف مرد روحانی که از صفات ذمیمۂ نفس خلاصی یافته باشند۔ (شع)۔ (۴) در زبان ولایتی قزوین بمعنی وارون ومعکوس است۔

(ء) کسره وہمزۂ مکسوره۔ (ـــ) آ۔ (ـو) واو اعرابی۔ (ـي) یاء اعرابی

ترساندن فا - (ت ـ ر س ـ ن د ـ ن) - مص - بیم دادن و احداث خوف در کسی کردن - (عا) - ترساند - (می) - می ترساند (مع) ترساننده (فل) - ترسانده - (مل) - بترسان - (مر) -

ترسانیدن فا - (ت ـ ر س ـ ن ی د ـ ن) - مص - ترساندن - (به بینید) - (نث و شع) - ترسانید (می) ترسانیده - (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات ترساندن است -

ترسل ع - (ت ـ ر ـ س س ـ ل) - مص - (۱) انشا و نامه از خود نوشتن - (عل) - (۲) مراسلاتی که بخط شکسته نوشته میشد و در مکتب ها به اطفال درس داده میشد - (عا) - شعراء زلف معشوق را به خط شکسته ترسل تشبیه میکنند -

ترسه فا - (ت ـ ر س ـ ه) سم - مخفف ترسیه است (به بینید) - (شع) - جهانگیری -

ترسیدن فا - (ت ـ ر س ی د ـ ن) - مص - خوف کردن و بیم برداشتن (عا) - ترسید (می) می ترسد (مع) ترسنده - (فل) ترسیده - (مل) بترس (مر) ترس - (اص) ترسا و ترسان و ترسناک صفت مشبهه است - ریشهٔ لفظ را در ترس به بینید - امثال - (۱) "مارگزیده از ریسمان سفید و سیاه میترسد" (۲) "از آن مترس که های و هو دارد - از آن بترس که سر بتو دارد" (۳) "آمد بسرم از آنچه میترسیدم"

ترسیم ع - (ت ـ ر س ی م) مص - نشان گذاشتن و نقش کردن - (عل) -

ترش فا - (ت ـ ر ـ ش) سم - (۱) طعم مخصوصی است که نام عربیش حامض است مثل طعم سرکه و نارنج - (عا) (۲) چیزی که دارای طعم ترش است - (عا) (۳) به اصطلاح قهوه خانها لیمو یا نمر دم کرده (تک) - با سکون راء هم صحیح است - امثال - (۱) "کس نگوید که دوغ من ترش است" (۲) "اگر حنظل خوری از دست خوشخوی + به از شیرینی از دست ترشروی" (۳) "ماستی که ترش است از تغارش پیدا است"

ترشرو - (ر ـ ر) سم - کسیکه اخم میکند و چین به جبین میزند - (عا)

ترش شیرین - (ش ی ر ی ن) مزه ای که از امتزاج ترشی و شیرینی بهم پیدا میشود و نام دیگرش می خوش است (عا) - مثال - بعضی از اقسام انار ترش است و بعضی شیرین و بعضی ترش شیرین - با واو عطف (ترش و شیرین) هم استعمال میشود -

ترش شدن غذا - (۱) چیز خوراکی که زیاد بماند و مزه اش ترش شود و دیگر قابل خوردن نباشد - (عا) - (۲) غذای خورده که در معده ترش شود و با آروغ تا گلو بیاید - (عا) -

ترشی - (ت ۃ ر ۃ ش ی) سم - (۱) هر چیز ترش - (عا) - مثال - در خورش ترشی بهم نمیرید بهتر است - (۲) مزهٔ چیز ترش - (عا) - مثال - من ترشی انار را بهتر از شیرینی آن میدانم　(۳) بقولات یا میوه که مدتی در سرکه مانده باشد مثل ترشی بادنجان و ترشی خیار و ترشی گردو و امثال آنها - (عا) -

ترشاله فا (ت ۃ ر ۃ ش ا ل ہ) سم - زردآلو ئیکه هستهٔ آن را بیرون آورده و خشک کرده باشند - (ن ک - اصفهان) -

ترشح ع - (ت ۃ ر ۃ ش ۃ ش ۃ ح) - مص - (۱) تراویدن - (عل) (۲) رسیدن قطرات آب مایع بچیزی از پاشیدن - (عا)

ترشک فا - (ت ۃ ر ش ۃ ک) - سم گیاهی است خودرو که برگ گردی دارد و طعمش ترش است (ط)

ترشه فا - (ت ۃ ر ش ہ) - سم - ترشک (به بینید) (ط)

ترشیح ع - (ت ۃ ر ۃ ش ی ح) مص - (۱) اندک اندک شیر دادن بچه را تا هنگامیکه بمکیدن قوت گیرد (عل) - (۲) در علم بیان ذکر ملایمات مستعار منه در استعاره - (عل) -

ترشیدن ع - (ت ۃ ر ۃ ش ی د ۃ ن) مص بمیوه و غیر آن که گندیده و ترش شود (عا) مثال - امروز زردآلو خریدم ترشیده بود و در برنجم ترشید (می) می ترشد (مع) ترشیده (مل) باقی مشتقات استعمال نشده -

ترشیز فا - (ت ۃ ر ۃ ش ی ز) عم - نام یکی از شهرهای خراسان ایران است - (ج) -

ترصد ع - (ت ۃ ر ۃ ص ۃ ص ۃ د) - مص - (۱) برای کسی در راه او نشستن - (عل) - (۲) انتظار - (عل) - مترصد - (فل) منتظر - (عا) مثال - مترصدم فرمایش شما را بشنوم -

ترصیع ع - (ت ۃ ر ص ی ع) مص - (۱) نشاندن جواهر بچیزی - (عل) (۲) در علم بدیع متحد الوزن و متحد الروی آوردن دو فقرهٔ نظم یا نثر - (عل) مرصع - (مل) - چیز جواهر نشان - (عا) - مثال - پادشاه یک شمشیر مرصع بمن مرحمت فرمود -

ترضیه ع - (ت ۃ ر ض ی ہ) - مص - راضی کردن و خوشنود ساختن - (عل)

ترطیب ع - (ت ۃ ر ط ی ب) مص - تر گردانیدن - (عل) -

ترعه ع (ت ۃ ر ع ہ) سم - نهری عمیق که میان دو نهر یا دو بحر یا دو قطعه آب باشد - (عا) -

ترغ فا - (ت ۃ ر ۃ غ) سم - (مخفف تراغ) آوازی که از شکستن یا افتادن چیز سخت یا

ترق بهم خوردن دو چیز سخت یا مانند آنها پیدا شود - (عا) - مثال - از کوچه صدای ترغ تروغ میشنوم وقتی که صدا مکرر باشد ترغ ترغ یا ترغ تروغ میگویند و لفظ تروغ بدون ترغ استعمال نمیشود

وبهمان معنی است - این لفظ را با قاف (ترق) هم مینویسند که حرف عربی است لیکن صحیح همان با غین است -

ترغازه فا - (ت ـ ر غ ـ ز ٤) اسم - کسیکه از روی غلبه و سرکشی حکم کند - (شع) مولوی معنوی -
که کنز اً کنت مخفیاً و فداجبت ان اعرف - برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه -

ترغاک و ترغاق تر - (ت ـ ر غ ـ ک) اسم - پاسبانی در شب - (شع) مظهر بر در گه میمون تو در نوبت ترغاک -
میران و مهان بر عدد ریگ برآری - ترغاق مبدل آن است -

ترغده فا - (ت ـ ر غ د ٤) اسم - عضو و بندی که بجهت درد بیتوانند حرکت کند - (شع) منجیک
بس کوب از زمانه یافت و شمنت - همه اعضای او گشته ترغده -

ترغه و ترقه قا - (ت ـ ر غ ٤) اسم - یک آتشبازی کوچک است که از زدن بر زمین یا آتش دادن -
فتیله آن منفجر شده صدا میکند - (عا) - وجه تسمیه صدای ترغ آن است پس باید با غین نوشته
شود نه قاف که اکنون معمول است -

ترغه شدن - ناگهان به غضب آمدن - (تک) مثال - فلان از شنیدن حرف من ترغه شد -

ترغو تر - (ت ـ ر غ و) اسم - پارچه ابریشمی نفیس (نث و شع) جامع التواریخ

ترغه فا - (ت ـ ر غ ٤) اسم - پرنده ایست از گنجشک بزرگتر و مثل بلبل آوازه میخواند - (عا) -

ترغیب ع - (ت ـ ر غ ی ب) مص - رغبت دادن کسی را و ایجاد خواهش چیزی در کسی کردن (عا)

ترف قا - (ت ـ ر ف) اسم - ماده ایست ترش که از آب دوغ پخته مهیا میشود و نام مشهورش قراقروت
و نام دیگرش ترپ است (شع) حکیم خاقانی - ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او - گاوی است
نیک شیر ولیکن لگدزن است -

ترفینه ترفینه - (ت ـ ر ف ی ن ٤) اسم - آشی است که در آن ترف پخته میشود - (شع) -
مولوی معنوی - من مست ابد باشم نه مست ز باغ رز + من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه -

ترفع ع - (ت ـ ر ف ف ع) مص - بلندی نمودن و خود را رفیع داشتن - (عل) -

ترفنج فا (ت ـ ر ف ـ ن ج) اسم - باریک و دشوار - (شع) شیخ روزبهان - ره دوزخ خوش
نغز و وسیع است + ره مینو است بس دشوار و ترفنج -

ترفند فا - (ت ـ ر ف ـ ن د) اسم - تزویر و دروغ و بیهوده (شع) ناصر خسرو - پندم چه دهی
نخست خود را + محکم کمری زپند بربند - چون خود نکنی چنانچه گوئی - پند تو بود دروغ و ترفند -
ترفنده همان ترفند است - (شع)

(اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین) - (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه - (ط) ضمه و همسه: مضمومه

ترفیع ع- (ت ـــ ر ف ی ع) مص - بلند کردن و بالا بردن - (عل)

ترفیع رتبه (ر ـ ت ب ه) بردن یک مستخدم دولت به درجهٔ بالاتر - (عا) - مثال - هر کس ترفیع رتبه یابد حقوقش هم زیاد میشود -

ترفیه ع- (ت ـــ ر ف ی ه) مص - رفاهیت دادن و راحت زندگی رساندن - (عل) -

مُرَفِّه - (فل) راحت دهنده (عل) مرفّه (مل) کسی که راحت زندگی یافته و بیشتر مرفه الحال استعمال میشود - (عل)

ترقیب ع- (ت ـــ ر ـــ ق ی ب) مص - چشم داشتن و انتظار - (عل)

ترقی ع- (ت ـــ ر ـــ ق ق ی) مص - بالا رفتن - (عا) مثال - فلان در علم ترقی کرده است

با لفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود -

ترقی معکوس - (م ـــ ع ک و س) مجازاً در جائی استعمال میشود که بجای ترقی تنزل واقع شده باشد - (عا) -

ترقوه ع- (ت ـــ ر ق و ه) سم - استخوان زیر گلو که نامهای دیگر فارسیش آخره و آغورک است (عل)

ترقیم ع- (ت ـــ ر ق ی م) مص - نوشتن و رقم کردن - (عل)

ترقین ع- (ت ـــ ر ق ی ن) مص - رقم کردن و نزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب و نقطه و اعراب نوشتن و آرایش دادن کتاب را و سیاه کردن و خط کشیدن موضعی از دفتر حساب تا کسی نتواند آنجا چیزی نویسد - نیز خط کشیدن بر حساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته در حساب آمده بود - (نث و شع) -

ترک فا- (ت ـ ر ک) سم - نام نژادی است از انسان که تاتار و مغول از شعب آن است (عا) مثال - امیر تیمور ترک تاتاری بود - این لفظ در پهلوی هم ترک (۱۵ ۱۰ ۹) است بمعنی تورانی بعضی از مستشرقین حدس میزنند که لفظ ترک ماخوذ از لفظ دُرک است که در ترکی بمعنی کلاه خود است و چون کوهی که طائفه ترک در اطراف آن مسکن داشتند شبیه به کلاه خود بوده و مسمی بهمان اسم نام طایفه مذکوره هم ترک گردید که مبدل درک است لیکن تعجب این است که ترک (با فتح اول) در فارسی بمعنی کلاه خود است و یقیناً از ترکی گرفته نشده چه در پهلوی هم هست - لفظ ترک مجازاً در معشوق استعمال میشود از چند جهت یکی برای اینکه ترکان خوبرو بودند و دیگر برای اینکه ترکان جنگجو بودند و معشوق با عاشق در جنگ است و بد رفتار - سوم برای این که در ایام خلافت عباسیه در بغداد و ایران غلام و کنیز ترک میخریدند و با آنها عشق بازی میکردند - "ترک را بده راه نمیدادند - گفت تیر و ترکش مرا به خانه کد خدا برید" مثل است -

(ء) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــ) آ - (ــٰ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

ترکتاز - (۱) تاختن آوردن بی خبر برای غارت چه ترکان در ایران قتل و غارت بسیار کردند - (عا). (۲) جولان و خوب تاختن چه ترکان در سواری مهارت داشتند - (عا). (۳) کسیکه ترکتاز میکند (بهر دو معنی) - (عا).

ترک جوش (ج وش) آبگوشت و خورش که گوشتش نیم پخته باشد چه ایلات ترک هم مثل بدویان عرب گوشت نیم پخته میخورند - (شع) مولوی معنوی - ترک جوشی کرده ام من نیم خام + از حکیم غزنوی بشنو تمام -

ترک چرخ - (ج ـ ر خ) استعاره برای مریخ است که ستارهٔ جنگ است - (شع).

ترکستان - (ت ذ ر ک ؛ س ت ـ ن) نام مملکتی است آن طرف جیحون که اهلش اغلب از نژاد آریا اند - (ج) "ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی - کاین ره که تو میروی بترکستان است" مثل ست. این لفظ در پهلوی هم ترکستان (۳ ا و ۹ ۹ ۳ ۳ ۱) است -

ترکی و ترکیه - نام مملکتی است که شمال آسیای کوچک و یک حصه از اروپا است و سابقاً مملکت عثمانی و روم نامیده میشد - (ج).

ترکی کردن - سختی و نافرمانی کردن (شع) نظامی - مکن ترکی ای ترک چینی نگار + بیا ساغی چین در ابرو میار -

ترک کسی تمام شدن - اقدام بکاری یا بحرفی کردن و بعد عاجز ماندن - (عا).

بافتح اول - فا - (ت ـ ر ک) سم - (۱) خود که کلاه آهنی بوده برای جنگ - (نث و شع). فردوسی - یکی تیغ زد بر سر ترک او + که او ترک جان گفت و جان ترک او - این لفظ در پهلوی ترک (۳ ا و) بوده - مؤلف کنز اللغه این لفظ را عربی ضبط کرده لیکن در کتب دیگر لغت عرب ضبط نشده و بودن در پهلوی دلیل بر فارسی بودن آن است - (۲) بخش و قطعه ای از قطعات کلاه و عرقچین وخیمه و امثال آنها - (عا) مثال لشکر شاه اسمعیل کلاه قرمز دوازده ترک بر سر داشتند - (۳) گذاشتن و رها کردن - (عا) مثال - من چای خوردن را ترک کردم - این لفظ در این معنی مصدر عربی است و اسم فاعل و اسم مفعولش (تارک و متروک) هم در فارسی مستعمل است - امثال (۱) - "ترک عادت موجب مرض است" (۲) "ترک دنیا بمردم آموزند - خویشتن سیم و غله اندوزند" -

ترک اولی - (ـ و ل ـ) ترک کردن و بجا نیاوردن چیز مستحب و بهتر - (عا).

ترک دنیائی - (د ذ ن ی ـ ی) راهب و راهبه عیسوی که تزویج نکرده عمر را به عبادت میگذرانند - (عا).

(عو) آن حصہ از پشت اسپ وحیوان سواری دیگر کہ پشت سر واقع میشود۔ (عا) مثال ۔ فلان سوارہ آمدو یک نفر ہم در ترک خود داشت۔

خورجین ترکی ۔ آن خورجین است کہ پشت سر سوار بر پشت سواری بستہ میشود۔ (عا)۔

بافتح اول و دوم ۔ (ت ـ ر ـ ک) سم ۔ (۱) خندقی کہ بردور قلعہ و باغ وغیرآنہا میکنند۔ (شع) عمید لوکی ۔ قدرت تو است باغبان ربیع زمینش مزرعی فیض بجو رسبع را ساختہ گرد او ترک ۔ (۲) قسمی از حلوا کہ در آن تخم ریحان ہم بودہ (شع) ابو اسحاق اطعمہ ۔ تخم ریحان این ترک بردہ است + از دلم غصۂ خط دلبر ۔ گویا درین صورت کاف در ترک علامت تصغیر است و معنی لفظ تر حلوا است ۔ اکنون ہم در فردین قسمی از حلوا کہ از آرد و روغن وشیرہ یا شکر وادویہ پختہ میشود ترک گویند ۔ (۳) خط یا شکاف جای شکستہ ۔ (عا) مثال ۔ این کاسہ چینی (یا این کوہ) ترک بردا شتہ ۔ در این صورت اسم مصدر از ترکیدن است "باران آمد و ترک ہا را پوشاند" مثل است ۔ جہانگیری دختر دوشیزہ را ہم یک معنی این لفظ نوشتہ در این صورت ہم کاف علامت تصغیر است و معنی لفظ دختر تر و تازۂ کوچک ۔

ترکاندن فا ۔ (ت ـ ر ـ ک ـ ن د ـ ن) مص شکستن چیزی بطوریکہ در جای شکستہ خطی یا شکافی پدید آید لیکن اجزای آن چیز متفرق نشود ۔ (عا) ۔ ترکاند (می) می ترکاند (مع) ترکانندہ (فل) ترکاندہ (مل) بترکان (مر) باسکون حرف دوم ہم صحیح است ۔

ترکانیدن فا ۔ (ت ـ ر ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص ترکاندن (ببینید) (عا) ترکانید (می) ترکانیدہ (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات ترکاندن است ۔

ترکش فا ۔ (ت ـ ر ک ـ ش) سم ۔ تیردان کہ جعبہ ای بودہ پر از تیر در پشت جنگیان بستہ میشد ۔ (عا)

ترکمان فا ۔ (ت ـ ر ک ـ م ـ ن) سم ۔ لقب طائفہ ای از نژاد ترک است کہ در ایران و توران مسکن دارند و اغلب چادر نشین ہستند ۔ (عا) باسکون کاف ہم صحیح است ۔

ترکمون فا ۔ (ت ـ ر ک م ـ ن) سم ۔ تغوط کردن و ریدن و با لفظ کردن استعمال میشود و مجازاً در مقام استہزا برای زاییدن استعمال میشود ۔ (تک) ۔ این لفظ فقط در مقام مزاح و استہزا استعمال میشود ۔

ترکند و ترکندہ فا ۔ (ت ـ ر ک ـ ن د) سم ۔ دروغ و تزویر ۔ (شع) حکیم سوزنی ۔ جز مدح تو ترکندہ بود ہر چہ بو بسیم کردم قلم از یافہ و ترکند شکستہ ۔

ترکہ ع ۔ (ت ـ ر ـ ک ہ) سم ۔ آنچہ از میت برای ورثہ باقی ماند ۔ (عا) مثال ۔ فلان حاکم ترکہ پدر ما را برد ۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ ترک (فعل ماضی غائب واحد) بمعنی ترک کرد و گذاشت

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر ۔

وحرف ه که ضمیر غائب واحد است و در تلفظ فارسی همان شد که نوشتم -

باسکون سا (ت - ساک ۶) سم - چوب باریک است) - (عا) دراین صورت فارسی است -

ترکیب ع - (ت - ساک ی ب) مص - (۱) جفت کردن و وصل نمودن و مخلوط کردن دو چیز یا بیشتر باهم - (عا) - (۲) شکل و هیئت چیزی - (عا) مثال - این خانه بد ترکیب است -

(۳) درعلم نحو بیان کردن نام نحوی هر کلمه دریک جمله (عل) -

ترکیب بند - ان قسم از مسمط است که بند مکرر نمی شود - توضیح آنکه اگر شاعر چند دسته شعر متحد الوزن بگوید که در معنی مربوط بهم باشند و میان هر دو دسته یک شعر یا مصرع رابط بیاورد چنان شعر مسمط است هرگاه آن رابط که بند و عقده نامیده میشود مکرر نشود آن مسمط را ترجیع بند هم میگویند واگر رابط میان هر دو دسته بیت جدیدی باشد آن مسمط را ترکیب بند هم میگویند در صورت مکرر نشدن بند اتحاد قوافی بندها هم شرط نیست - (عل) - مرکب (قل) ترکیب کننده (بمعنی اول) (عل) مرکب (مل) (۱) ترکیب شده - (عا) مثال سکنجبین مرکب از سرکه وانگبین است -

(۲) ماده ای که از دوده و صمغ و چیزهای دیگر یا از مواد دیگر ساخته میشود و با آن خط نوشته میشود - (عا) -

مثال - مرکب این ایام بیشتر از جوهر است - بواسطه مرکب بودن مادۀ مذکوره به آن اسم نامیده شد -

ترکیدن فا - (ت - سا - ک ی د - ن) مص - شکستن چیزی بطوریکه درجای شکسته خط یا شکاف پیدا شود و اجزای شکسته از هم متفرق نگردد - (عا) باسکون حرف دوم هم صحیح است - ترکید (می) میترکد (مع) ترکیده (مل) بترک (مر) ترک (اص) -

ترگون فا - (ت - سا گ و ن) سم - فتراک که تسمۀ بسته به زین برای شکار بوده (شع) نجیک - تا پدر پادشاه عادل رفتند + بسته به ترگون درون فضول وخطا را -

ترلان تر - (ت - سا ل - ن) سم - پرنده ایست شکاری از جنس باز - (عا) -

ترلک تر - (ت ۶ سا ل ۶ ک) سم - قسمی از لباس جنگ بوده (شع) ابن یمین - ترک نیلی قبای ترلک پوش + آفتابی است مشتری درگوش - این لفظ مخفف ترلیک است -

ترلیک تر - (ت ۶ سا ل ی ل) سم - قسمی از لباس جنگ (شع) نزاری قهستانی -

معطر است و ماغم زبوی ترلیکش + ملازمم بدل وجان زدور و نزدیکش -

ترلیون (ت ۶ ر ۶ ل ی و ن) سم - درعلم حساب نام طبقۀ پنجم است که عدد سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم باشد به این شکل

طبقۀ اول ۳۲۱ طبقه (۲) ۳۲۱ طبقه (۳) ۳۲۱ طبقه (۴) ۳۲۱ طبقه (۵) ۳۲۱ (عل)

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَـ) فتحه و همزۀ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزۀ مضمومه -

لفظ مذکور فرانسوی (Trillion) است۔

ترمتای تر (ت ۳ سا ۳ م ت سـ ی) سم - نوعی از بازنشکاری - (عا)

ترمد فا- (ت ۴ سم ۴ د) عم - نام شهری است در توران (ماوراء النهر) (ج) ترمذ با ذال معرب آن است

ترمز (ت ۳ سم ۳ ز) سم - آلتی است در ماشین که هر وقت بخواهند با آن ماشین را نگاه - میدارند - (عا) گویا لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است-

ترمسه فا- (ت ۳ سم ۴ س ۴) سم - در اصطلاح اطباء وزنی است معادل دو قیراط - (ط) -

ترمومتر (ت ۴ سم ۳ م ۴ ت ۴ ر) سم - میزان الحرارت که سرما و گرما را نشان میدهد - (عا) این لفظ فرانسوی (thermometre) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است

ترمه فا- (ت ۵ سم ۴) سم - نمدزین اسب (شع) سوزنی - زین با ترمه نگه کن چو خواهی گشت سوار + تا نیفتی چو شوی حمله بر و حمله پذیر - رشیدی این لفظ را غلط گفته و صحیح آن ترمه بمعنی ادرمه دانسته شاید مقصودش این است که لفظ مذکور لغت علیحده نیست بلکه مخفف آن ترمه است یا مصرع اول را اینطور خوانده "زین و آ ترمه نگه کن چو خواهی گشت سوار" باکسر اوّل (ت ۴ سم ۴) سم - پارچه پشمی که قسمی از شال است و دارای رنگهای متعدد و گل و بوته است - (عا)

ترمیم ع- (ت ــ سم ی م) مص - مرمت و اصلاح کردن عمارت وغیره (عل) -

ترن فا- (ت ــ س ــ ن) سم - مخفف نسترن است که نام گلی است - (شع) باکسر اوّل و دوم قطار اطاقهای ماشین که بر راه آهن میرود - (عا) لفظ مذکور در صورت دوم انگلیسی (train) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

ترنج فا- (ت ۳ س ۳ ن ج) سم - (۱) میوه ایست از جنس مرکبات که نام دیگرش بالنگ است و از آن مربی هم میسازند - (عا) - در ولایات ایران لفظ ترنج را برای میوه دیگر از جنس مرکبات هم استعمال میکنند که پوستش مثل بالنگ پست و بلندی و چین و شکن دارد اما کوچکتر از بالنگ است و گرد است نه دراز مثل بالنگ لفظ ترنج از قدیم در ایران مستعمل بوده و کتب لغت فارسی آن را فارسی ضبط کرده و از آن ترنجیدن هم ساخته اند لیکن در زبان عربی هم از قدیم بوده و کتب لغت معتبره عرب هم آن را عربی ضبط کرده اند-

(۲) اسم مصدر از ترنجیدن است بمعنی درهم کشیدن و چین و شکن داشتن - (شع) -

(۳) - فعل امر از مصدر ترنجیدن است - (شع) ناصر خسرو :-

(ٔ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ - (ۄ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

لخنی به ترنج از قبل جانت میان سخت + از بهر تن ای سست میان چند ترنجی۔

ترنجبین فا۔(ت ـ ر ـ ن ج ـ ب ی ن) سم۔ شبنم منجمد بر قسمی از نبات است که شیرین و در دوا استعمال میشود۔ (ط)۔ لفظ مذکور معرب ترانگبین است۔

ترنجیدن فا۔ (ت ذ ر ذ ن ج ی د ـ ن) مص۔ درهم کشیده و با چین و شکن شدن۔ (شع) مولوی معنوی۔ سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده ای + گفت من از چشم بد می نشوم خود جدا ترنجید (می) ترنجد (مع) ترنجنده (فل) ترنجیده (مل)۔ گویا این مصدر از ترنج ساخته شده که بر پوستش چین و شکن است یا بالعکس۔

ترند فا۔ (ت ـ ر ـ ن د) سم۔ پرندهٔ کوچکی است از جنس گنجشک که نام دیگرش ترندک و نام عربیش صعوه است (عا) باکسر اول و دوم شاخهای خوشه خرما (تک جندغ)۔

ترندک فا۔(ت ـ ر ـ ن د ـ ک) سم۔ ترند (به بیبنید) (نث و شع) (مهذب الاسماء در معنی تمرة

ترنگ فا۔(ت ـ ر ـ ن گ) سم۔ (۱) (اسم مصدر ترنگیدن) صدائی که از زه کمان در وقت تیر انداختن بر آید۔ نیز صدای رسیدن تیر به نشان و صدای گرز و شمشیر و آواز تار و امثال آنها که اکنون در تکلم درنگ است۔ (شع) نظامی۔ ترنگ کمان رفته در مغز کوه + فشافش کنان تیر بر هر گروه۔ (۲)۔ تارک سر۔ (شع) منصور شیرازی۔ ز تیغ غصه عدوی تو را بریده گلو ز سنگ حادثه خصم تو را شکسته ترنگ۔ جهانگیری یک معنی لفظ ترنگ را غرقاب هم نوشته لیکن سند نداده۔

باضم اول (ت ذ ر ـ ن گ) سم۔ (۱) نام مرغ قشنگ دشتی و جنگلی است که اکنون قرقاول نامیده میشود و نام دیگرش تذرو است (شع) اکنون در مازندران مرغ مذکور را نیز ترنگ نامند (۲) زندان (شع) جهانگیری۔ باکسر اول و دوم (ت ٤ ر ٤ ن گ) سم خوب و زیبا (شع) مسعود سعد۔ لاجرم چون چنین گرانجانم + ناخوش و نا ترنگ و نادانم۔

ترنگانیدن فا۔ (ت ـ ر ـ ن گ ـ ن ی د ـ ن) مص۔ به صدا آوردن کمان و تیر و گرز و شمشیر و تار و امثال آن ها در وقت زدن (شع) مجازاً در معنی به جستن و خیز آوردن است (شع) :۔

اوحدی۔ باز شعر یش بر ترنگانی + بتقاضا قدم بلنگانی۔

مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند۔

ترنگبین فا۔ (ت ـ ر ـ ن گ ـ ب ی ن) سم۔ صمغی است شیرین و دوائی (ط) این لفظ

مخفف ترانگبین است و معرب آن ترنجبین -

ترنگیدن	فا - (ت ـ ر ـ ن گ ی د ـ ن) مص - صدا کردن کمان و تیر و شمشیر و گرز و تار و امثال آن ها در وقت زدن و هر صدای شبیه به آن ها - (شع) مولوی معنوی - دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ + نه خروشد نه ترنگد چه کند - ایضاً اثیر الدین اومانی - زکوب گرز و ترنگیدن حسام بود + فضای معرکه همچون دکان آهنگر -
ترنم	ع - (ت ـ ر ـ ن ن ـ م) مص - سرائیدن و غنا خواندن - (عا) بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود - مترنم (فل) سرائنده (عل) -
تروشه	فا - (ت ر و ش ه) سم - گیاهیست خوردنی که ساقهٔ کلفت بلند و برگ پهنی دارد و نام انگلیش ریواس است - (ط)
تروند ترونده	فا - (ت ـ ر و ـ ن د ه) سم - (۱) میوهٔ نورس (شع) مولوی معنوی - نوبادهٔ پالیز جان هر گاه و خر را کی رسد + زین میوهای نادره زیرک دلی گر بخورد - (۲) دروغ و مکر و تزویر - (شع) در این صورت مبدل ترفند است -
ترویج	ع - (ت ـ ر و ی ج) مص - رواج و روانی دادن چیزی را - (عا) - مروج - (فل) رواج دهنده - (عا) - مروج (مل) رواج داده شده - (عا) -
ترویح	ع - (ت ـ ر و ی ح) مص - راحت رسانیدن - (عل) -
ترویحه	ع - (ت ـ ر و ی ح ه) سم - نماز مستحبی است که فرقهٔ سنی اسلام در شب ماه رمضان میخوانند و نام مشهورش تراویح است - (عل) -
ترویه	ع - (ت ـ ر و ی ه) مص - سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن و سخن کسی را برای کسی روایت کردن - (عل) - روز ترویه - روز هشتم ذیحجه است که در آن حضرت ابراهیم ع در باب قربانی فرزندش در اندیشه بود یا آن روز را برای این ترویه گفتند که در آن آب از مکه به عرفات میفرستادند - (عا) -
تره	فا - (ت ـ ر ه) سم - (۱) هر سبزی که خورده میشود - (شع) ابن یمین - بهای ترّه یک روزه خوان همت اوست + هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون - (۲) قسمی از سبزی خوردنی است که نام دیگرش گندنا است (عا) - این لفظ در شعر مشدد و هم استعمال میشود " تره خریدم قاتق نانم شود قاتل جانم شد " مثل بازاری است -

ترہ نیزک - (ت ہ ی ز ک) سم - ترتیزک - (بہ بینید) - (ط) -

ترہ میرہ - (م ی ر ہ) سم - گیاہیست کہ نامہای دیگرش ایہقان وجرجیر وخردل صحرائی است (ط)

ترہل ع - (ت ر ہ ل) مص - نرمی وسستی گوشت بدن - (عا)

ترہیب ع - (ت ر ہ ی ب) مص - ترسانیدن - (عل) -

تری فا - (ت ر ی) سم - (۱) رطوبت وتر بودن - (عا) - (۲) دیوار بلند - (شع) - دراین صورت مبدل لفظ ترا است -

تریاق ع - (ت ر ی ا ق) سم - دوای دافع زہر - (ط) درکتب طب بعضی از معجونہا وادویۂ مرکبہ را ہم تریاق نامیدند مثل تریاق فاروق وامثال آن - لفظ تریاق معرب تریاک فارسی است وبقول بعضی تریاک فارسی وتریاق عربی ہردو از یک لفظ یونانی مأخوذ است "تاتریاق از عراق آرند مارگزیدہ مردہ باشد" مثل است -

تریاک فا - (ت ر ی ا ک) سم - (۱) دوای دافع زہر - (ط) مثال شعری از حکیم سنائی -
یک جہاندزیر این افلاک + کام پرزہر وخانہ پرتریاک - (۲) افیون کہ دوای تلخ مخدر یست وازقبۂ خشخاش گرفتہ میشود - (عا) این معنی مأخوذ از معنی اول است چہ افیون مخدر وتسکین دہندہ بسیاری از امراض است - تریاک کسی گل کردن - لاف زدن وادعای بیجا کردن تنک تریاکی - (۱) ہرچیز منسوب بہ تریاک مثل زمین زراعت تریاک وآدم فروشندۂ آن - (عا) -
(۲) کسیکہ عادی بہ خوردن یاکشیدن تریاک است (عا) -

تریان فا - (ت ر ی ا ن) سم - طبقی کہ از شاخہای بید بافند ونامہای دیگرش چپی وچپین است - (شع) شمس فخری برای مطبخت از گشت زار چرخ آرند + بقول برطبق مہ بصورت تریان - لفظ مذکور مخفف تریبان است وگرنہ شعر شمس فخری سند نمیشود -

تریبون (ت ر ی ب و ن) سم - تریبون (بہ بینید) (عا) - این لفظ فرانسوی (Tribune) است -

تریبیون (ت ر ی ب ی و ن) سم - تریبون (بہ بینید) (عا) -

تریت فا - (ت ر ی ت) سم - نان خورد کردہ درآب گوشت وغیر آن - (شع) ابواسحاق روغنی کز پاچہ جمع آوردہ پیر کلہ پز + کفچہ کفچہ بر تریت شیردان خواہم فشاند -
این لفظ مبدل ترید است یا بالعکس -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (سـ) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ؤ) ضمہ وہمزہ مضمومہ -

ترنج فا- (ت ٤ ر ی ج) سم- (مبدل و مخفف ترنیز) قطعهٔ مثلث مانند که در طرف راست وچپ لباس است- (عا)-

ترید فا- (ت ــ ر ی د) سم- تربت (به بینید) (نث و شع) مولوی معنوی-
بس کن و این سر تنوریه + تا که نا نهات را ترید کنند- این لفظ در عربی ترید است- و در تکلم تلیبد-

تریدن فا- (ت ٤ ر ی د ــ ن) مص- (۱) غلطیدن (تک اصفهان)- (۲) مخفف توریدن است بمعنی رمیدن (شع)-

تریز فا- (ت ٤ ر ی ز) سم- ترنج (به بینید) (عا)

تریست (ت ٤ ر ی س ت) عم- نام شهر و خلیجی است در شمال شرقی ایطالیا- (ج)

تریش و تریشه فا- (ت ٤ ر ی ش ٤) سم- (۱) پارهٔ بلند کم عرض که از پارچه یا پوست یا امثال آن ها جدا کنند- (عا) مثال شعری از سلیم- جلدی به تن خستهٔ این زار نمانده است + سراج غمت بسکه کشیده است تریشه- (۲) تراشه و خورده که از تراشیدن چوب بیرون میاید (تک اصفهان)-

تریک فا- (ت ٤ ر ی ک) سم- صدای شکستن شیشه و امثال آن- (عا) مثال- داشتم کتاب میخواندم صدای تریک شکستن شیشه را میاشنیدم-

ترین فا- (ت ــ ر ی ن) حرف- لفظی است که به آخر اسم ملحق شده معنی درجهٔ اعلای معنی آن اسم نسبت به اسمهای دیگر و هد- مثل بدترین بمعنی دارنده درجه اعلای بدی نسبت به بدهای دیگر- (عا) مثال- خوش ترین ایام عمر جوانی است

تریبان فا- (ت ــ ر ی ن ــ ن) سم- تربان (به بینید)- (شع) السامی فی الاسامی-

تریینه فا- (ت ــ ر ی ن ٤) سم- (۱) خوراکی است که فقرای افغانستان و ترکستان در پائیز برای زمستان ذخیره میکنند به این طور که از آرد و مصالح و سبزیها و سرکه مخلوطی گلوله کرده مثل کشک ساخته می خشکانند و در زمستان از آن در آش خود ریخته خورند (شع) سنائی- تریینه گر بخورد مرد سفله پیش از مرگ + بسپاری وفات چه لذت زبره و حلواش- (۲)- هر قسم سبزی که خورده میشود- (شع) ناصر خسرو- شکر چه نهی بخوان اندر نداری + بخوان اندر مگر سرکه و تریینه-

تریوه فا- (ت ــ ر ٤ ی و ٤) سم- راه پست و بلند و ناهموار (شع) شهیدی در صفت اسب-
بگریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا + بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال-

ترز فا- (ت ــ ز) سم- (۱) گل و کچل (شع) سوزنی- نخواهم مغز گوز از بهر آن را +

(٤) کسره و همزهٔ مکسوره- (ــ) آ- (و) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

که مغز گوز خوردن سر کند نیز۔ (۲) مرغی است که بیشتر در بوستان ها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد۔ (شع)۔ رودکی ۔ بس لطیف آمد بگاه نوبهار + بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

تزاحم ع۔ (ت ـ ز ا ـ ح ک م) مص۔ زحمت دادن و تنگ گرفتن بهم۔ (عل)۔

تزار (ت ـ ز ا ـ ر)۔ عم۔ لقب سلاطین روسیه بوده مثل لفظ شاه برای سلاطین ایران (عا)۔ لفظ مذکور روسی است۔ در انگلیسی زار و تزار (Tsar - Czar) هر دو گفته میشود و در فرانسوی کزار (Czar) است۔

تزاوج ع۔ (ت ـ ز ا ـ و ک ج) مص۔ زن دادن و زن بردن و با یکدیگر جفت شدن۔ (عل)

تزاید ع۔ (ت ـ ز ا ـ ی ک د) مص۔ زیاد و افزون شدن۔ (عل)۔
متزاید۔ (فل) افزون شونده (عل)۔

تزتاک فا۔ (ت ک ز ـ ت ـ ک) سم۔ تفنگ دهنی است که چوبی است میان خالی و در آن گلوله گلی گذاشته بزور نفس بیرون اندازند تا گنجشک و امثال آن را شکار کند۔ (شع) جهانگیری

تزجیه ع۔ (ت ـ ز ـ ج ک ی ک) مص راندن و دفع کردن۔ (عل)۔

تزحر ع۔ (ت ـ ز ح ک ر) سم۔ نام مرضی است که در معای مستقیم عارض شود۔ (ط)

تزده فا۔ (ت ـ ز د ک) سم۔ (۱) قباله خانه و باغ و امثال آنها۔ (شع) در این صورت مخفف تمزده است (۲) اجرت و مزد عموماً و مزد آسیا خصوصاً (نش و شع)۔
الشامی فی الاسامی در معنی البرکه۔

تزرخانه فا۔ (ت ـ ز ـ ر ـ خ ـ ن ک) سم۔ اطاق تابستانی (نش و شع) (قاموس در ذیل لفظ طرز) معرب لفظ مذکور طرز است۔ نجز بهمین معنی گذشت پس یکی از این دو مبدل دیگری است۔

تزریق ع۔ (ت ـ ز ر ی ق)۔ مص۔ (۱) دروغ و کذب۔ (عل) (۲) داخل کردن دوای مایع در گوشت یا رگ بدن بواسطه آب دزدک۔ (عا) مثال۔ بسیاری از امراض را میشود با تزریق معالجه کرد۔ استعمال این لفظ در فارسی جدید است و بعد از مشروطه ایران (۱۳۲۴ھ) پیدا شده۔ در کتب لغت عربی که دم دست من است مثل صحاح و قاموس و صراح و کنز اللغت و منتخب و کشف و المنجد و تحیح و السامی و کتب دیگر این لفظ ضبط نشده و در دستور اللغة فقط تزریق بمعنی کذب ضبط شده است

تزعزع ع۔ (ت ـ ز ع ـ ز ک ع) مص جنبش و حرکت۔ (عل)
متزعزع۔ (فل) متحرک (عل)۔

(ع) عربی ۔ (فا) فارسی ۔ (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری ۔ (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء

تزغو تر۔ (ت ــ ز غ ۆ) سم۔ غذائی کہ نزد مہمان آورند (نث و شع)، کمال خجندی۔
کمال آن ترک گر آید بہ مہمان + سر و جان پیش کش بر رسم تزغو۔

تزک تر۔ (ت ۆ ز ۂ ک) سم۔ رسم و قاعدہ و ترتیب لشکر و مجازاً بمعنی مطلق احتشام (نث و شع)

تزکیہ ع۔ (ت ــ ز ک ۂ ی ۂ) مص۔ زکوٰۃ مال دادن و نشاندن و پاک گردانیدن و ستودن (عل)، مزکی۔ (فل) تزکیہ کنندہ (عل)، مزکی (مل) تزکیہ شدہ (عل)۔

تزلب فا۔ (ت ــ ز ل ــ ب) سم۔ دنبہ برشتہ کہ روی آشہا میریزند (شع)، فخر الدین منوچہر۔ در صفت لاخشہ کہ نوعی از آش آرد است گوید۔ دو غش خوش و روغنش مروّق۔ سیر اندک و تزلبش فراوان۔

تزلزل ع۔ (ت ــ ز ــ ل ز ۂ ل) مص۔ اضطراب و جنبش۔ (عا)
متزلزل۔ (فل)۔ مضطرب و جنبندہ۔ (عا)۔

تزلق ۔ (ت ــ ز ل ــ ق) سم۔ دنبہ بودادہ کہ روی آشہا ریزند و لفظ دیگرش تزلب است (شع)۔ بسحق اطعمہ۔ از بہر تزلقی چو قیق رو ترش مکن۔ چون قلیہ باش چرب زبان در منقالہا۔

تزوک تر۔ (ت ۆ ز ۂ ک)۔ سم۔ تزک۔ (بہ بینید) (نث)

تزوّج ع۔ (ت ــ ز ــ و ۆ ج) مص زن گرفتن و شوہر کردن۔ (عل)

تزویج ع۔ (ت ــ ز و ی ــ ج)۔ مص۔ (۱) جفت گردانیدن و قرین ساختن دو چیز۔ (عل) (۲) مرد را زن دادن و زن را شوہر (عا) مثال۔ برادرم خیال تزویج دارد۔ مزوج۔ (فل) تزویج کنندہ۔ (عل) مزوج (مل) تزویج شدہ۔ (عل)۔

تزویر ع۔ (ت ــ ز و ی ــ ر) مص۔ دروغ را زینت دادن و مکر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تزویر فلان را بہ تدبیر واضح کردم۔ مزوّر۔ (فل) تزویر کنندہ۔ (عا)۔

تزویق ع۔ (ت ــ ز و ی ق)۔ مص۔ آراستن و نقش کردن۔ (عل)۔

تزیید ع۔ (ت ــ ز ی ی د) مص زیاد کردن و افزودن۔ (عا) مثال۔ دولت در تزیید عایدات کوشان است۔

تزییف ع۔ (ت ــ ز ی ی ف)۔ مص۔ زبون و ناسرہ کردن درہم و حقیر شمردن۔ (عل)۔

تزیّن ع۔ (ت ــ ز ــ ی ی ۂ ن)۔ مص۔ آراستہ شدن و زینت یافتن۔ (عل)

تزیین ع۔ (ت ــ ز ی ی ن)۔ مص۔ آراستن و زینت دادن۔ (عا)۔

(تر) زبان ترکی، (ع) زبان عربی، (فا) زبان فارسی، (عا) زبان بازاری، (عل) زبان علمی، (نث) نثر، (شع) شعر، (مص) مصدر، (سم) اسم، (مض) ماضی، (مع) مضارع، (فل) اسم فاعل، (مل) اسم مفعول۔

مزین - (فل) آرایبنده (عل) - مزین - (مل) - آرایش یافته و آراسته - (عا) -

تژر فا - (ت ۶ ژ) - سم - برگ نو برآمدهٔ نبات - (شع) رشیدی -

تژاو فا - (ت ـ ژ ا ـ و) عم - نام داماد افراسیاب تورانی است - (شع) فردوسی -
چنین گفت با گیو جنگی تژاو - که تو چون عقابی دمن چون چکاو -

تژدک فا - (ت ـ ژ د ـ ک) سم - کرم گندم خوار - (شع) -

تژه فا - (ت ۶ ژ ۶) سم - (۱) تژ (ببینید) (شع) (۲) شه تیر - (ن ث و شع) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ جایزه - (۳) کلون پشت در - (ن ث و شع) -
مهذب الاسماء در معنی زلاج -

تس فا - (ت ـ س) سم - تپانچه و سیلی - (شع) - رودکی - رخ اعدات از تس تکبت -
هیچو قیر و شبه سیاه آمد - بضم اول بادی که از مقعد جاندار بی صدا بیرون آید که در تکلم چُس است (شع) -

تسابق ع - (ت ـ س ـ ب ط ق) - مص - بر یکدیگر پیشی گرفتن - (عل) -

تسارع ع - (ت ـ س ـ ر ط ع) مص - مبادرت و پیشی گرفتن - (عل)

تسامح ع - (ت ـ س ـ م ط ح) - مص - (۱) آسان گرفتن - (عل) (۲) تنبلی کردن (عا) مثال - فلان در کار من تسامح کرد تا وقت گذشت -

تساوی ع - (ت ـ س ـ و ی) - مص - برابر و مساوی بودن دو چیز - (عل) -
متساوی - (فل) چیزی که با دیگری برابر است - (عل) -

تساهل ع - (ت ـ س ـ ه ط ل) مص - سهل و آسان گرفتن - (عل) -

تسبیب ع - (ت ـ س ب ی ب) - مص - سبب ساختن - (عل) مسبب - (فل) سبب سازنده - (عل) -
مسبب - (مل) از سبب ساخته شده - (عل) -

تسبیح ع - (ت ـ س ب ی ح) - مص - (۱) خدا را به پاکی یاد کردن - (عل) -
(۲) دانهائی که در یک رشته کشیده میشود - و برای نگاهداری عدد اذکار استعمال میگردد - (عا) - مثال تسبیح مسلمانان عموماً صد دانه دارد -
تسبیح سال - (س ـ ل) ریسمانی که برای حساب عمر کسی هر سال یک گره به آن زنند

(شع) صائب - چه حاجت است به تسبیح سال عمر مرا - که میشود به یک انگشت این حساب تمام -
در قدیم در بعضی از بلاد ایران بعضی از اشخاص برای حساب عمر طفل خود شان یک رشته نگاه داشته سالی یک گره به آن میزدند تاکنون در هند این رسم هست و آن رشته را سالگره میگویند و در روز سالگره جشن میگیرند

تسبیع ع - (ت س ب ی ع) - مص - هفت قرار دادن و هفت تا رخ قرار دادن - (عل)

تسبیغ مسبع - (دل) چیز دارای هفت رخ و شعر یکه دارای هفت مصرع یا هفت بیت باشد - (عل)
ع - (ت س ب ی غ) - مص - در علم عروض زیاد کردن حرف ساکن در سبب خفیف آخر رکن مثل زیاد کردن الف در میان لن از مفاعیلن که مفاعیلان شود و رکن دارای تسبیغ را مسبغ گویند (عل)

تست (ت ه س ت) سم - بیاد کسی شراب خوردن - (عا) - این لفظ انگلیسی (Toast) است و جزو زبان نشده است -

تستر (ت ه س ت ر) معرب لفظ شوشتر است که شهری است در خوزستان (ح)

تسجیع ع - (ت س ج ی ع) - مص - سخن با سجع آوردن - (عل) -
مسجع - (دل) - سخنی که دارای سجع است - (عا) -

تسحب ع - (ت س ح ه ب) - مص - ناز کردن - (عل) -

تسخر ع - (ت س خ ر) مسخره واستهزا (شع) مولوی معنوی - خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق + حلقهٔ زهره و شاه انت همه تسخر گیرند - این لفظ را ایرانیان از لفظ مسخرهٔ عربی ساختند

تسخیر ع - (ت س خ ی ر) مص - رام کردن و بی مزد کار گرفتن و مقهور و مغلوب کردن (عا) مثال - مرشد ها مرید ها را تسخیر میکنند - مسخر - (دل) - تسخیر شده - (عا) -

تسخین ع - (ت س خ ی ن) - مص - گرم کردن - (عل) -

تسدید ع - (ت س د ی د) - مص - راست گردانیدن و راه راست نشان دادن - (عل)

تسدیس ع - (ت س د ی س) - مص - چیزی را دارای شش گوشه یا رکن یا جزء آنها قرار دادن (عل)
(عا) - نظر تسدیسی در اصطلاح علم نجوم دو برج فاصله از هم داشتن دو کوکب سیاره است

تسریح ع - (ت س ر ی ح) - مص - رها کردن و آسان نمودن - (عل) -

تسریع (ت س ر ی ع) - مص - شتاب کردن و به شتاب آوردن - (عا) -

تسطیح این لفظ در عربی استعمال نشده و ایرانیها هم چند سالی است که این لفظ را استعمال میکنند
ع - (ت س ط ی ح) مص - پهن کردن و سطح ساختن - (عا) -

(ه) کسره و همزه مکسوره (ــِ) آ (ه) واو اعرابی - (یٖ) یا اعرابی -

مسطح - (عل) پهن و هموار - (عا) -

تسطیر ع- (ت س ط ی ر) مص- (۱) خبرهای باطل آوردن - (عل) - (۲) نبشتن و تالیف نمودن (عل) -

تسع و تسعه ع- (ت ‌ٕس ع) سم- عدد قبل از ده که نام فارسیش نه است - (عل) -

تسعون و تسعین ع- (ت ٕس ع و ن) سم- نود که عدد آخر عشرات است - (عل) -

تسعیر ع- (ت س ع ی ر) مص- قیمت نهادن و نرخ معین کردن - (عا)

تسقیف ع- (ت س ق ی ف) مص- سقف ساختن برای عمارت - (عل) - مسقف (عل) - بنای سقف دار - (عا) -

تسقیه ع- (ت س ق ی ه) مص- آب دادن و سقاک الله یا سقیاً لک گفتن کسی را (عل)

تسکا فا- (ت ٕس ک ا) سم- یک قسم درخت جنگلی است در شمال ایران که رنگ برگ و پوستش نار است - (عا) -

تسکین ع- (ت س ک ی ن) - مص- ساکن کردن و آرام دادن - (عا) -

تسلسل ع- (ت س ل س ٔ ل) مص- (۱) پیوسته شدن و مسلسل بودن - (عا) - (۲) در علم منطق و فلسفه بی نهایت رفتن سلسلهٔ علت و معلول که محال است - (عل) -

تسلط ع- (ت س ل ٔ ط) مص- بکسی یا چیزی دست یافتن - (عا) -

تسلّم ع- (ت س ل ٔ م) - مص- مسلمان شدن و گرفتن چیزی - (عل) -

تسلی ع- (ت س ل ی) - مص- خرسند شدن و آرام یافتن - (عا) -

تسلیت ع- (ت س ل ی ت) مص- تسلی دادن و دل کسی را خوش کردن و اندوه از دل کسی بردن - (عا)، مثال- پسر فلان مرده بود برای تسلیت او رفتم - (عا) -

تسلیط ع- (ت س ل ی ط) مص- کسی را بر کسی یا چیزی برگماشتن و قدرت دادن - (عل) -

تسلیم ع- (ت س ل ی م) - مص- (۱) سلام کردن - (عل) (۲) بگردن نهادن و سپردن - (عا) - مثال- فلان یاغی آخر تسلیم سردار لشکر شد - مثال دیگر - امروز هزار تومان نقد تسلیم فلان کردم -

تسمح ع- (ت س م ٔ ح) - مص- مسامحه و سهل کاری - (عل)

تسمع ع- (ت س م ٔ ع) مص- گوش نهادن بسوی کسی - (عل)

تسمه فا - (ت - س م ۂ) سم - باریکۂ دراز از چرم و مجازاً باریکۂ فلزی که بر صندوق میکوبند (عا)

تسمین ع - (ت - س م ی ن) مص - فربه کردن و روغن بخورد چیزی دادن - (عل) -
مسمن (مل) فربه و روغن دار - (عل) -

تسمیه ع - (ت - س م ی ۂ) مص - نام نهادن - (عل) -
مسمی - (مل) نام نهاده شده - (عل) -

تسنن ع - (ت - س - ن ن ط ن) مص - (۱) متغیر شدن - (عل) (۲) قبول طریقۂ فرقۂ سُنّی اسلام نمودن - (عل) -

تسنیم ع - (ت - س ن ی م) مص - (۱) خرپشته و کوهان دار کردن چیزی را و بر آمدن بالای چیزی (عل) - (۲) چشمۂ آبی است در بهشت - (عا) -

تسو فا - (ت - س و) سم - وزنی است که معادل دو جو معتدل است - (نث شع) کمال اسمٰعیل
با کف در پاش تو هر دم زند نگ + ابر زند بر رُخ دریا تفو - گرچه بجز و ار هزار است فضل +
نیست بدانگانه مرا یک تسو - در بعضی نسخ در این شعر بجای تسو تو مخفف تا پو نوشته است

تسوید ع - (ت - س و ی د) مص - سیاه کردن - (عل) -

تسویف ع - (ت - س و ی ف) مص - تاخیر کردن - (عل) -

تسویل ع - (ت - س و ی ل) مص - اغوا و آراستن برای فریب - (عل) -

تسویه ع - (ت - س و ی ۂ) مص - راست کردن و برابر نمودن - (عل)

تسهیل ع - (ت - س ه ی ل) مص - سهل و آسان کردن - (عل)

تسهیم ع - (ت - س ه ی م) مص - در علم بدیع نام دیگر ارصاد است - ارصاد را ببینید - (عل)

تسییر ع - (ت - س ی ی ر) مص - سیر دادن و بیرون کردن از شهر - (عل) -
تسایبیر - جمع تسییر است - (عل) -

تسییل ع - (ت - س ی ی ل) مص - راندن آب و مانند آن - (عل) -

تش فا - (ت - ش) سم - (۱) مخفف آتش که جسم روشن سوزنده است - (شع) مولوی معنوی -
موسی اندر درخت هم تش دید + سبز تر میشد آن درخت از نار این لفظ در اوستا هم
تش (صم ۱۵۹) بوده - تش در چندین زبان ولایتی ایران هست (۲) تیشه که
ابزاری است برای بریدن چوب (شع) سوزنی - ای سوزنی بسوز زن توحید حرب کن +

کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش۔

تَشبیل (ت ـ ش ب ی ل) سم ۔ افزاری که یک طرفش تیشه و طرف دیگرش بیل است (شع) کسائی مروزی در مذمت ظالمان ۔ اینها که دست خویش چو تشبیل کرده اند۔ اندر میان خلق هزکی و داوریند

باضم اول (ت ۵ ش) حرارت و اضطرابی که به سبب غم و اندوهِ عظیم در دل پدید آید۔ (شع) ۔

پور بهای جامی۔ روزها شد که بنده می آید + بردر وره نمیدهد چاوش۔ ایمن از عدل تو زمانه چنان ۔ که نیابد ضرر ز آتش تش ۔ معنی لفظ و شعر سند را از جهانگیری نقل کردم اما مؤلف سراج اللغات به معنی مذکور اعتراض دارد و احتمال میدهد معنی لفظ مذکور خس و خار باشد که بنظر به شعری چپید و موید این معنی را لفظ تس (با سین مهمله) هندی قرار میدهد که بمعنی خس و خار است چه فارسی و هندی از یک مادر زائیده شدند که زبان آریای قدیم است ۔

باکسر اول (ت ٤ ش) (۱) تشنگی ۔ (شع) جهانگیری ۔ (۲) تپش ۔ (شع) جهانگیری ۔ برهان بجای تپش شپش نوشته و معنی کرده به "جانورک خونخوار" و مؤلف سراج نسبت تصحیف خوانی به او داده لیکن در بعضی از نسخ جهانگیری و رشیدی هم شپش نوشته است ۔

تشابه	ع ۔ (ت ـ ش ـ ب ط ه) مص ۔ مانند بودن دو چیز بهمدیگر ۔ (عا) ۔
	متشابه ۔ (فل) چیزی که شبیه به چیز دیگر است ۔ (عا) ۔
تشاجر	ع ۔ (ت ـ ش ج ط ر) مص ۔ نزاع کردن باهمدیگر ۔ (عل) ۔
تشاکل	ع ۔ (ت ـ ش ک ط ل) مص ۔ بهمدیگر مانند شدن و موافقت کردن ۔ (عل) ۔
تشبث	ع ۔ (ت ـ ش ـ ب ب ط ث) مص ۔ چنگ زدن و تعلق به چیزی ۔ (عل)
	متشبث ۔ (فل) چنگ زننده و گیرنده ۔ (عل) ۔
تشبه	ع ۔ (ت ـ ش ـ ب ب ط ه) مص ۔ مانند و شبیه شدن ۔ (عل)
تشبیب	ع ۔ (ت ـ ش ب ی ب) مص ۔ (۱) ایام شباب و صفت محبوب را بیان کردن و غزل گفتن ۔ (عل) ۔ (۲) نزد شعراء ابتدای قصیده که در ذکر ایام شباب و عشق و فراق و حال معشوق باشد و بعد گریز بمدح میآید ۔ (عل) ۔
تشبیه	ع ۔ (ت ـ ش ب ی ه) مص ۔ (۱) مانند کردن چیزی به چیزی ۔ (عا) ۔ (۲) در علم بیان مانند کردن چیزی به چیزی با حرفی یا ذکر شبه ۔ مثل زید مانند شیر است ۔ (عل) ۔
تشبیک	ع ۔ (ت ـ ش ب ی ک) مص ۔ درهمدیگر کردن انگشتان و غیر آنها ۔ (عل) ۔
تشت	فا ۔ (ت ـ ش ت) سم ۔ ظرفی است بزرگ و مدور و دارای دیوارهٔ بلند ۔ (عا) ۔

طشت و طست معرب این لفظ است - در شعر تشت مشبه به آفتاب و ماه و آسمان است که اول را تشت زرین و دوم را تشت سیمین و سوم را تشت نگون یا سرنگون گویند این لفظ در پهلوی تشت (۴۲۲) و در اوستا تشته (...) بوده -

تشت از بام افتادن - رسوا شدن و آشکار شدن راز - (عا) -

تشتخانه - (خ ـ ت ع) ج (۱) اطاقی که در آن تشت و آفتابه و اسباب دست و روشوئی گذاشته شود - (شع) شرف‌الدین شفروه - شاید که تشت دار سرایش شود خضر + زیرا که تشتخانه او چرخ اخضر است - ایضاً اثیرالدین اخسیکتی - آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند بار + تن در دهد وطاقی ملائک به مفرشی - جهانگیری از شعر مذکور معنی توشک‌خانه استنباط کرده امارشیدی اعتراض کرده و همان معنی آفتابه‌خانه را بهتر دانسته -

(۲) مبال و مبرز (شع) امیرخسرو - در جمع هرزه گویان از گفت بدچه عیب + شرمندگی نیارد در تشتخانه تیز - در هندوستان امروز هم مبال بزرگان تشتی است و بر روی آن کرسی کوتاهی که میان تخته بالائیش سوراخ است گذاشته در وقت تخلیه روی آن کرسی می‌نشیند - تمدن مسلمانان هند از خراسان ایران است که افغانستان از اوائل زوال آن بوده -

تشت و خایه - قسمی از بازی شعبده بازان است که خایه (تخم مرغ) را خالی کرده در آن شب‌نم یا سیماب ریخته روی تشت گرم می‌گذارند آن تخم مرغ به هوا رفته ناپدید شود - (شع) خاقانی - تشتی است این پهر و زرین خایهٔ در آن + گر علم تشت و خایه ندانسته‌ای بدان -

تشتت - ع - (ت ـ ش ـ ت ت ط ت) مص - پراکنده شدن - (عل) -

تشجیر - ع - (ت ـ ش ج ی ر) مص - صورت درخت نقش کردن - (عل) -
مشجر (ل) پارچه که به آن صورت درخت نقش بوده - (عا) -

تشجیع - ع - (ت ـ ش ج ی ع) مص - دلیر گردانیدن - (عل) -

تشحید - ع - (ت ـ ش ح ی ذ) مص - تیز و تند کردن - (عل) -

تشخیص - ع - (ت ـ ش خ ی ص) مص - دریافتن و تعیین کردن - (عا) مثال - ایرانیان نجات خود را در سلطنت مشروطه تشخیص دادند -
مشخص - (فل) تشخیص کننده - (مل) مشخص (مل) معین و معلوم - (عا) -

تشدد - ع - (ت ـ ش ـ د د ط د) مص - سختی - (عا) مثال - فلان با من بنای تشدد را گذاشته -

تشدید - ع - (ت ـ ش د ی د) مص - (۱) سختی کردن - (عل) - (۲) استوار کردن - (عل)
(۳) حرفی را در کلمه دو مرتبه متصل بهم ادا کردن - (عل) - (۴) این علامت

(ی) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی)

"ّ" بالای حرفی که مکرر ادا میشود - (عا).

تشر فا - (ت ــ ش ــ ر) سم - لفظی را با لهجهٔ تهدید ادا کردن - (عا) - مثال - من از تشر شما نمی‌ترسم. با لفظ زدن استعمال میشود.

تشرّب ع - (ت ــ ش ــ ر ر ضـ ب) مص - آشامیدن - (عل).

تشرّد ع - (ت ــ ش ــ ر ر ضـ د) مص - رفتن - (عل).

تشرّف ع - (ت ــ ش ــ ر ر ضـ ف) مص - (۱) بر بالای چیزی شدن - (عل).

(۲) - بزرگی جستن - (عا).

تشرشر (ت ــ ش ــ ر ش ضـ ر) سم - شاشیدن و بول کردن - (نک).

این لفظ که ظاهراً مصدر عربی است از شُرشُر فارسی که صدای جریان آب است ساخته شده و فقط در مقام مزاح استعمال میشود - مثل تپشمز.

تشریح ع - (ت ــ ش ر ی ح) - مص - (۱) نیک بیان کردن و جزئیات چیزی را نشان دادن (عا) - مثال - مدرس من هر مطلب را تشریح میکند. (۲) شرحه شرحه کردن گوشت (عل). (۳) در علم طب جدا کردن اجزای بدن میت برای مقاصد طبی (عا) - مثال - در طب جدید تشریح کامل تر از طب قدیم است.

تشریع ع - (ت ــ ش ر ی ع) مص - بیان کردن و به آب رساندن و شراع به کشتی بستن - (عل).

تشریف ع - (ت ــ ش ر ی ف) مص - (۱) شرف دادن و بزرگ گردانیدن - (عل).

آمدن شخص بزرگ را مجازاً تشریف آوردن و رفتنش را تشریف بردن گویند - (عا).

(۲) لباس یا جامهٔ عزتی که پادشاه یا حکام به زبردست دهند که نام دیگرش خلعت است - (نث و شع).

حافظ "هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست - ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست" شعر ندکور مثال سنت

تشریفات - تهیه لوازم پذیرائی برای مهمان محترم - (عا) - مثال - اهل شیراز برای ورود حاکم تشریفات بسیار چیدند.

رئیس تشریفات - کسی است که از مهمانان محترم دولت پذیرائی میکند - (عا).

تشریق ع - (ت ــ ش ر ی ق) مص - سوی مشرق رفتن و خشک کردن گوشت - (عل).

ایام تشریق - روز یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ذیحجه است - (عل).

تشریک ع - (ت ــ ش ر ی ک) مص - انباز کردن کسی را - (عل).

تشرین (ت ـ ش ساح ن) سم۔ نام دو ماه رومی است (تشرین اول و تشرین دوم) ۔ (عا)۔ اگرچه ماههای رومی است اما اسماء از زبان سریانی است (از معتقو م) ۔

تشعب ع۔ (ت ـ ش ـ ع ع ذ ب) مص۔ پراکنده و شعبه شعبه شدن۔ (عل)۔

تشفی ع۔ (ت ـ ش ـ ف ف ی) مص۔ (۱) شفا جستن۔ (عل)۔ (۲) دل خوش شدن و خرسند شدن۔ (عا)

تشک تر (ت ذ ش ـ ک)۔ سم توشک را ببینید۔ (عا)۔

تشکر ع۔ (ت ـ ش ـ ک ک ذ ر) مص۔ شکر و سپاس و اقرار بنعمت۔ (عا)

متشکر۔ (فل) کسیکه شکر و سپاس میکند۔ (عا)۔

تشکک ع۔ (ت ـ ش ـ ک ک ذ ک) مص۔ در شک افتادن۔ (عل)

تشکل ع۔ (ت ـ ش ـ ک ک ذ ل) مص۔ قبول کردن شکل و صورت۔ (عل)۔

متشکل۔ (فل) شکل و صورت یافته۔ (عل)۔

تشکی ع۔ (ت ـ ش ـ ک ک ی) سم۔ مص۔ شکوه و گله کردن۔ (عل)۔

متشکی۔ (فل) کسیکه گله و شکوه میکند۔ (عل)۔

تشکیک ع۔ (ت ـ ش ک ی ک) مص۔ (۱) در شک انداختن۔ (عل)

مشکک۔ (فل) در شک اندازنده۔ (عل)۔ **مشکک** (مل) در شک انداخته شده۔ (عل) (۲) در علم منطق صاحب معانی متفاوت بودن لفظ است مثل لفظ وجود که بر واجب و ممکن هر دو اطلاق میشود در حالتی که میان واجب و ممکن تفاوت کلی است و آن لفظ را مشکک با کسر کاف اول و تشدید آن گویند و مقابل تشکیک تواطؤ است۔ (عل)۔

تشکیل ع۔ (ت ـ ش ک ی ل) مص۔ (۱) شکل و صورت دادن به چیزی۔ (عل)۔ (۲) قائم و برپا کردن و مرتب و منظم نمودن۔ (عا)۔

مشکّل۔ (فل) شکل و صورت دهنده۔ (عل)، **مشکَّل**۔ (مل) شکل و صورت داده شده۔ (عا)

تشکیلات۔ (ت ـ ش ک ی ل ـ ت) ادارات و تاسیسات منظم۔ (عا)۔ مثال تشکیلات نظمیه در ایران مثل فرنگستان است۔

تشلیخ فا۔ (ت ـ ش ل ی خ) سم۔ سجاده و جانماز۔ (شع) حافظ زعکم که روز حشر عنان بر عنان رود۔ تشلیخ شیخ و خرقه رند شراب خوار۔ در نسخ چاپی دیوان حافظ جای تشلیخ تسبیح

نوشته است لیکن تشلیح بیشتر مناسب خرقه است تا تسبیح۔

تشمر ع۔ (ت ـَ ش ـِ م م ـّ ر) مص۔ آماده شدن برای کاری۔ (عل)۔

تشمس ع۔ (ت ـَ ش ـَ م م ـّ س)۔ مص۔ در آفتاب ایستادن۔ (عل)۔

تشنج ع۔ (ت ـَ ش ـَ ن ن ـّ ج)۔ مص۔ (۱) منقبض و درهم کشیده شدن جلد از گرمی و یا سردی۔ (عل)۔ (۲) لرزه بدن۔ (عا)۔ این معنی در عربی نیست و در فارسی حادث شده۔

تشنه فا۔ (ت ـِ ش ن ـِ) سم۔ انسان یا حیوان که خواهش آب دارد۔ (عا) مجازاً آنها را که محتاج به آب‌اند هم تشنه گویند۔ امثال۔ (۱) "تشنه در خواب آب می بیند" (۲) "آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم + یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم" (۳) "افتادگی آموز اگر تشنه فیضی + هرگز نخورد آب زمینی که بلند است" (۴) "آب دریا را اگر نتوان کشید + هم بقدر تشنگی باید چشید" لفظ تشنه مجازاً در مشتاق استعمال میشود۔

تشنه بودن بخون کسی۔ دشمن سخت بودن کسی را۔ تشنگی عطش که صفت تشنه است (عا) این لفظ در سنسکرت ترشنا [illegible] و در پهلوی تشنگیه (۳ ، ۲ و ۵) و در اوستا ترشنه (۳ ۵ ۱ ۴ ۲ ۰) بوده

تشنیع ع۔ (ت ـَ ش ن ـِ ی ع) مص۔ زشت گفتن و سرزنش کردن۔ (عا)۔

تشویر ع۔ (ت ـَ ش و ی ر) مص۔ خجلت و انفعال دادن و کشیدن و تطیر (شد و شع)۔ انوری۔ کند لطافت طبع تو بحر را حیران + دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر۔ با لفظ خوردن و دادن و کشیدن استعمال میشود۔

تشویش ع۔ (ت ـَ ش و ی ش)۔ مص۔ پریشان و آشفته کردن و پریشانی۔ (عا)۔ مشوش (ل)۔ پریشان و آشفته۔ (عا)۔

تشویق ع۔ (ت ـَ ش و ی ق) مص۔ به شوق در آوردن۔ (عا)۔ مشوق۔ شوق دهنده۔ (عا)۔

تشهد ع۔ (ت ـَ ش ـَ ه ه ـُ د) مص۔ شهادتین گفتن در نماز در رکعت دوم و چهارم عموماً و در رکعت سوم در نماز مغرب هم۔ (عا) مثال۔ حواسم پرت بود در رکعت دوم تشهد نخوانده باشم۔

تشهیر ع۔ (ت ـَ ش ه ی ر) مص۔ (۱) آشکار و مشهور کردن و آشکارا۔ (عل)۔ (۲) شمشیر از نیام کشیدن و بمردم وانمودن۔ (عل)۔

تشی فا۔ (ت ـَ ش ی) سم حیوانی است که به بدنش تیرها است و نام دیگرش خارپشت است۔

(تشع) - لفظ مذکور از زبان مازندران است وهمان در زبان ولایتی جنوب ایران سیخول است -

تشیخ ع - (ت - ش - ی ی د خ) مص - خواجه وپیر شدن - (عل) -

تشیید ع - (ت - ش ی ی د) مص - برافراشتن بناء (عل)

مشیّد - (مل) برافراشته وبلند - (عل)

تشیّع ع - (ت - ش - ی ی د ع) مص - خود را از مذهب شیعه نمودن ومذهب شیعه - (عا) -

تشییع ع - (ت - ش ی ی ع) مص - پس مسافر وپس جنازه رفتن - (عا)

تصاحب (ت - ص - ح د ب) سم - صاحب ومالک شمردن وشدن - (عا) - مثال - فلان زمین مرا تصاحب کرده است - این لفظ که بشکل عربی است در عربی استعمال نشده جعل فارسی زبانان است از لفظ صاحب -

تصادف ع - (ت - ص - د د ف) مص - مقابل وروبرو شدن بدون قصد - (عا)

تصادم ع - (ت - ص - د د م) مص - بهم خوردن دو چیز - (عا) -

متصادم - (مل) بهم خورده - (عل) -

تصاریف ع - (ت - ص - ر ی ف) سم - تغییرها - (عل) -

تصاعد ع - (ت - ص - ع د د) مص - صعود وبالا رفتن درجه بدرجه - (عا) مثال مجلس شورای ملی لایحه مالیات تصاعدی به مداخل را ارد کرده است - در عربی تصاعد بمعنی مشقت است چنانچه قاموس گوید "تصاعد فی شق علیّ" لیکن چند سال است که در ایران این لفظ در صعود متدرج استعمال میشود

تصافح ع - (ت - ص - ف د ح) مص - دست یکدیگر را گرفتن ومصافحه کردن - (عل)

تصامم ع - (ت - ص - م د م) مص - خود را کر نمایش دادن - (عل) -

تصانیف ع - (ت - ص - ن ی ف) سم - جمع لفظ تصنیف است بمعنی کتاب - (عل)

تصاویر ع - (ت - ص - و ی ر) سم - جمع لفظ تصویر است بمعنی پیکر ونقش [illegible] بر کاغذ وغیره (عل)

تصبّر ع - (ت - ص - ب ب د ر) مص - خود را شکیبا ساختن - (عل)

تصحیف ع - (ت - ص - ح ح د ف) - مص - بخطا خواندن نوشته را - (عل) -

تصحیح ع - (ت - ص ح ی ح) مص - درست کردن ودرست (عا) مثال - کتاب مرا کاتب غلط نوشته است میخواهم تصحیح کنم - با انشا کردن ونمودن استعمال میشود - مصحح - (فل) کسیکه تصحیح میکند (عل) مصحح - (مل) درست کرده شده - (عل) -

(ت - آ (ی) واو اعرابی (ی) یا اعرابی)

تصحیف ع - (ت ـ ص ح ی ف) مص - غلط خواندن یا غلط ضبط کردن لفظ - (عا) -
مصحِّف - (فل) غلط خواننده و غلط ضبط کنندهٔ لفظ (عل)
مصحَّف - (مل) لفظ غلط خوانده شده - یا غلط ضبط شده - (عل)

تصدق ع - (ت ـ ص ـ د د ق) مص - (۱) صدقه و صدقه دادن و چیزی به کسی برای ثواب دادن - (عا) - (۲) قربان و فدا - (عا) مثال - من حاضرم خود را تصدق شما بکنم

تصدی ع - (ت ـ ص ـ د د ی) مص - متعرض شدن و بدست گرفتن کاری (عل)
متصدی - (فل) کسیکه متعرض است و مشغول کاری است - (عا) -

تصدیر ع - (ت ـ ص د ی ر) مص - کسی را در پیشگاه مجلس نشاندن و مقدم گردانیدن - (عل)
مصدَّر (مل) کسیکه در صدر مجلس نشانده شده و مقدم دانسته شده - (عا) -

تصدیع ع - (ت ـ ص د ی ع) مص - درد سر دادن - (عا) با لفظ دادن استعمال میشود -
مصدِّع - (فل) درد سر دهنده - (عا) -

تصدیق ع - (ت ـ ص د ی ق) مص - (۱) راست گوی دانستن کسی را و باور کردن (عا) تصدیقات و تصدیقها جمع است - مصدِّق - (فل) تصدیق کننده و باور کننده (عا) مصدَّق - (مل) باور کرده شده و راست - (عا) (۲) در علم منطق تصور چیزی است با حکم بر آن - (عل) -
تصدیق بلا تصور کردن - حکم کردن در مطلبی بدون تصور و فکر مقدمات آن (عا) -
تصدیق نامه - سندی که دولت وغیر آن در باب لیاقت کسی یا امری دیگر میدهند (عا) - مثال - برادر من تصدیق نامهٔ مدرسهٔ عالی طب دارد -

تصرّف ع - (ت ـ ص ر ر ف) مص - (۱) دست به کاری زدن - (عا) - مثال - فلان در کارم تصرفات میکند (۲) در ملکیت خود گرفتن و قبض کردن - (عا) مثال - در فقه تصرف یک دلیل ملکیت است -

تصریح ع - (ت ـ ص ر ی ح) مص - آشکار کردن و آشکار شدن و آشکارا - (عا) -
مصرِّح - (فل) آشکار کننده - (عل) مصرَّح (مل) آشکار - (عل)

تصریف ع - (ت ـ ص ر ی ف) مص - (۱) به تصرف دادن - (عل) - (۲) مشتق کردن کلمه از کلمهٔ دیگر - (عل)

تصعید ع - (ت - ص ع ی د) مص - (۱) بالا رفتن به کوه و پائین رفتن در وادی و گداختن - (عل)
(۲) در علم طب صعود دادن اجزای چیزی با آتش و گرفتن لطیفت آن - (عل) -

تصغیر ع - (ت - ص غ ی ر) مص - (۱) کوچک کردن - (عل) (۲) در علم صرف کوچک ساختن معنی کلمه به الحاق یکی از الفاظ کاف و ها و واو و چه و یچه و یزه و وله مثل مردک و پسره و پسرو و باغچه و دریچه و مشکیزه و دیگوله - (عل) مصغر - (ل) (۱) کوچک کرده شده - (عل) -
(۲) لفظی که معنیش بجهت الحاق علامت تصغیر کوچک قرار داده شده - (عل) -

تصفح ع - (ت - ص ف ف ح) مص - صفحه صفحه نگریستن و دریکا ری نظر کردن - (عل)

تصفیق ع - (ت - ص ف ی ق) مص - کف دست برهم زدن بطوریکه صدا بیرون آید و تحقیق شراب از ظرفی در ظرف دیگر تا صاف شود و در علم طب آمیختن شراب است با آب - (عل)

تصفیه ع - (ت - ص ف ی ه) مص - (۱) صافی و پاک کردن چیز مایع و پاک - (عا) -
مثال - سرکه بازار تصفیه شده نیست - (۲) فیصله و رفع اختلاف - (عا) مصفی (فل) پاک کننده چیز مایع - (عا) مثال - انار مصفی خون است - مصفی - (ل) (۱) صافی و پاک شده - (عل) - (۲) چیز فیصله شده - (عل) -

تصلب ع - (ت - ص ل ل ب) مص - سخت و محکم شدن - (عل)

تصلف ع - (ت - ص ل ل ف) - مص - لاف زدن - (عل) -

تصمیم ع - (ت - ص م ی م) مص - (۱) کر و اصم ساختن کسی را - (عل) (۲) عازم شدن در کاری بطوری که کسی نتواند از آن منع او باشد - (عا) مثال - من تصمیم گرفتم که به سفر بروم بیشتر با لفظ گرفتن استعمال میشود - مصمم (فل) عازم و قاطع (عا) مثال - من مصمم شدم در هر کار مشورت بکنم -

تصنع ع - (ت - ص ن ن ع) مص - تکلف و بخود بستن کسی چیزی را که در او نباشد - (عا)
متصنع (فل) کسیکه چیزی را بخود می بندد - (عل)

تصنیف ع - (ت - ص ن ی ف) مص - (۱) نوشتن کسی کتابی را از افکار خود بر خلاف تالیف که جمع مطالب کتب دیگران است - (عا) - (۲) کتابی که کسی از علم خود بنویسد - تصنیفات و تصنیفها جمع است - (عا) - (۳) - اشعار یا نثر شعر مانندی که در معنی مخصوص ساخته میشود و عموماً با ساز زده میشود - تصنیف شعری اغلب عوامانه است و مطابق اصول شعری نیست - (عا) -
مصنف - (فل) کسیکه کتابی از علم خود مینویسد - (عا) -

مصنّف ـ (مل) ـ کتابی که کسی از علم خود بنویسد ـ (عل) ـ

تصوّر

ع ـ (ت ـ ص ـ و و ط ـ ر) مص ـ آوردن صورت چیزی را در ذهن ـ نیز صورت ذهنی چیزی ـ با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود (عا) در منطق و فلسفه برای ادراک درجاتی است ـ (۱) تصور (۲) وهم ـ (۳) شک (۴) ظن (۵) علم الیقین (۶) عین الیقین مثلاً مسافری در بیابان محتاج به آتش است ـ و صورت آتش در ذهنش میاید تصور است و چون احتمال میدهد نزدیک او آبادی باشد که در آن آتش بدست آید وهم است و چون قدری دور رفته درختانی به بیند و آن احتمال قوی شود اما نتواند بودن آتش را ترجیح به نبودن بدهد شک است و چون نزدیک تر رفته آبادی را به بیند احتمال بودن آتش ترجیح پیدا می کند ظن است اگر اتفاقاً به بیند از آن آبادی دود بالا میرود علم الیقین به آتش پیدا میشود ـ و چون به آبادی رفته آتش را به چشم خود به بیند عین الیقین است " ز هی تصور باطل ز هی خیال محال " مثل است ـ متصور ـ (فل) تصور کننده ـ (عل) متصوَّر ـ (مل) تصور شده ـ (عا) ـ

تصوّف

ع ـ (ت ـ ص ـ و و ط ـ ف) مص ـ صوفی و عارف بالله شدن و علم معرفت خدا با ریاضت (عا)

متصوّف ـ (فل) کسیکه صوفی شد ـ (عل)

تصون

ع ـ (ت ـ ص ـ و و ط ـ ن) مص ـ محفوظ و مصون بودن ـ (عل) ـ

تصویب

ع ـ (ت ـ ص ـ و ی ـ ب) مص ـ (۱) درست دانستن چیزی و راست گوی گفتن کسی را (عل) (۲) قبول کردن پیشنهادی را و امضا کردن حکمی را ـ (عا) مثال ـ رئیس الوزراء استخدام مرا تصویب کرد ـ مصوِّب ـ (فل) تصویب کننده (بهر دو معنی) (عل) مصوَّب ـ (مل) تصویب شده بهر دو معنی) (عل) ـ

تصویر

ع ـ (ت ـ ص ـ و ی ـ ر) مص ـ (۱) صورت و پیکر ساختن از چوب و گل و فلز و غیر آنها نیز صورت ساخته (عل) با لفظ ساختن استعمال میشود ـ (۲) صورت کشیدن بر کاغذ و دیوار و غیر آنها نیز صورت کشیده ـ (عا) با لفظ کشیدن استعمال میشود ـ

تصویر سایه دار ـ باصطلاح فقها صورت و پیکری است که از تابیدن آفتاب یا روشنی دیگر بر آن سایه پیدا شود که نام دیگرش شبیه است که در شریعت اسلام ساختن چنین صورت حرام است ـ (عل) ـ

تصویر مستقل ـ صورت تمام ساخته است ـ (عا)

تصویر نیم رخ ـ صورتی است که بطرف راست یا چپ نگاه میکند و یک چشم و یک طرفش صورت ساخته است ـ (عا) ـ

تضاد

ع ـ (ت ـ ض ـ د) مص ـ (۱) تخالف و ضد هم بودن دو چیز یا شخص ـ (عل) ـ

(۲) در علم بدیع الفاظ متضاد مثل آب و آتش و شب و روز اور شعر آور دن - (عل) -

متضاد - (فل) دو شخص یا دو چیز ضد ہم - (عا)

تضارب ع - (ت ـ ض ـ ا ر ب) مص - بیکدیگر عتاب کردن - (عل) -

تضاعیف ع - (ت ـ ض ـ ع ی ف) سم - اثنای کلام و طیّ عبارات - (عل) -

تضافر ع - (ت ـ ض ـ ف ر) مص - یکدیگر را یاری کردن - (عل)

تضرر (تظافر) ع - (ت ـ ض ـ ر ر) مص - گزند و آسیب یافتن بہ گزند و آسیب - (عا) -

متضرر - (فل) گزند و آسیب یافتہ (عا)

تضرع ع - (ت ـ ض ـ ر ع) مص - زاری کردن و خضوع و تذلل نمودن - (عا) -

متضرع - (فل) زاری و تذلل کنندہ - (عل) -

تضریب ع - (ت ـ ض ر ی ب) مص - بر انگیختن (نشاو شع) کمال - در ہر سخن کہ باشد از تیر راست تر - تضریبی جو پیکان پیوند آن کنی -

تضعیف ع - (ت ـ ض ع ی ف) مص - (۱) افزون کردن - (عل) (۲) ناتوان و ضعیف (عل) کردن و منسوب بہ ناتوانی و ضعف کردن - (عل) (۳) در علم حساب عددی را دو چند کردن -

مضعف - (فل) - (۱) افزون کنندہ - (عل) - (۲) ناتوان کنندہ - (عا) -

تضلیل ع - (ت ـ ض ل ی ل) مص - بگمراہی منسوب کردن - (عل) -

تضمن ع - (ت ـ ض ـ م ن) مص - شامل بودن و در ضمن داشتن - (عل)

دلالت **تضمنی** در علم منطق دلالت و نشان دادن لفظ است جزء معنی موضوع لہ خود را مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان یا ناطق مقابل دلالت مطابقہ کہ نشان دادن لفظ است تمام معنی موضوع لہ خود را مثل دلالت انسان بر حیوان ناطق و مقابل دلالت التزامی کہ دلالت لفظ است بر معنی خارج از موضوع لہ خود مثل دلالت لفظ انسان بر ضحک و صنعت کتابت - (عل) -

متضمن - (فل) در ضمن دارندہ - (عل) -

تضمید ع - (ت ـ ض م ی د) - مص - ضماد کردن و دوا بر جراحت بستن - (عل)

تضمین ع - (ت ـ ض م ی ن) مص - (۱) جا دادن و شامل ساختن (عل) - (۲) آوردن شاعر تمام یا جزء شعر غیر را در شعر خود - (عل)

تضییع ع - (ت ـ ض ی ی ع) مص - (۱) تباہ کردن - (عل) (۲) ضایع و بیکار و ناقص کردن (عا)

(ـُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـَـ) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی -

مضیّع - (فل)، ضایع و فاسد کننده - (عا) -

تضیّق ع - (ت ـ ض ـ ی ی ق) مص - تنگ شدن - (عل)

تضییق ع - (ت ـ ض ی ی ق) مص - در تنگی انداختن - (عل) -

مضیّق - (فل) تنگ کننده - (عل) - مضیَّق - (مل) تنگ شده - (عا) -

تطاول ع - (ت ـ ت ـ و ل) مص - (۱) گردن کشی و تکبر کردن و گردن دراز کردن در وقت دیدن - (عل) - (۲) بیداد و جور - (عل) این معنی در عربی نیست محدث فارسی است

تطبیق ع - (ت ـ ط ب ی ق) مص - مطابق قرار دادن چیزی را به چیزی - (عا) - مثال - خبری که شما دادید با خبری که فلان داده تطبیق نمیشود -

تطرّق ع - (ت ـ ط ـ ر ر ق) مص - بجائی رسیدن و راه یافتن - (عل) -

تطریز ع - (ت ـ ط ر ی ز) مص - نگارین کردن جامه را - (عل) - مطرَّز - (مل) جامه نگارین (عل)

تطفّل ع - (ت ـ ط ـ ف ف ل) مص - طفیلی شدن - (عل)

تطمیع ع - (ت ـ ط م ی ع) مص - به طمع و حرص انداختن - (عل) -

تطوّر ع - (ت ـ ط ـ و و ر) مص - تنوع و قسم قسم بودن (عل) این لفظ در کتب لغت معتبرهٔ عربی نیست لیکن در عربی جدید استعمال شده و در فارسی هم استعمال گشته -

متطوّر - (فل) دارای انواع و اقسام مختلف - (عل) -

تطوّع ع - (ت ـ ط ـ و و ع) - مص - داوطلب شدن و به اختیار بدون وجوب چیزی را بجا آوردن - (عل) - متطوّع - (فل) داوطلب) - (عل)

تطوّق ع - (ت ـ ط ـ و و ق) مص - طوق در گردن خود کردن - (عل)

تطویل ع - (ت ـ ط و ی ل) مص - (۱) طول دادن و دراز کردن - (عل) -

مطوِّل - (فل) طول دهنده - (عل) -

مطوَّل - (مل) دراز و طول داده شده - (عا) مثال - بیانات فلان همیشه مطول است

(۲) در علم معانی زاید آوردن لفظ است از مقصود و معین نبودن آن لفظ زاید (عل) -

تطهّر ع - (ت ـ ت ـ ه ه ر) مص - پاک و طاهر شدن - (عل)

تطهیر ع - (ت ـ ط ه ی ر) مص - پاک و طاهر کردن و پاک - (عا) مثال: - برای نماز باید لباس نجس را تطهیر کرد - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

مطهِّر - (فل) طاهر و پاک کننده - (عل)
مطهَّر - (مل) طاهر و پاک کرده شده - (عل)

تطیّر ع - (ت ـ ط ـ ی ی ظ ر) مص - فال بد گرفتن به چیزی - (عل) - در اصل عربی فال بد گرفتن به مرغ بوده لیکن اکنون در عربی هم بمعنی مطلق فال بد استعمال میشود -

تظاهر ع - (ت ـ ظ ـ هـ ظ ر) مص - (۱) مدد کردن دو نفر بهم (عل) - (۲) نشان دادن کسی خود را بواسطهٔ چیزی - (عا) مثال - فلان وزیر به کارش همه تظاهر است -

تظلّم ع (ت ـ ظ ـ ل ل ظ م) مص فریاد کردن و شکایت کردن از بیداد کسی - نیز فریاد و شکایت از بیداد - (عا) مثال - در مشروطهٔ ایران عوض تظلم به حاکم باید به عدلیه تظلم کرد - بیشتر با لفظ کردن استعمال میشود -
متظلّم - (فل) کسیکه شکایت از بیداد میکند - (عا) -

تعادل ع - (ت ـ ع ـ د ظ ل) - مص - برابر بودن دو چیز با یکدیگر - (عل)
متعادل - (فل) چیزی که با دیگری برابر است - (عل) -

تعارض ع - (ت ـ ع ـ ر ظ ض) مص - معارضه کردن با یکدیگر و یک قسم پیش آمدن دو نفر با هم (عل)

تعارف ع - (ت ـ ع ـ ر ظ ف) مص - (۱) شناختن دو نفر یکدیگر را (عل) - (۲) تحفه و هدیه که به کسی داده میشود - (عا) مثال - در هند رسم است که هر کس نزد بزرگی برود باید پول تعارف بدهد - (۳) احوال پرسی کردن از یکدیگر - (عا) - مثال در ادب ایران به دوست باید سلام و تعارف کرد (۴) تکلف و اسباب ضیافت فراهم کردن - (عا) مثال - فلان با مهمان خیلی تعارف میکند - (۵) کسی را به مهمانی یا گرفتن چیزی خواندن - (عا) - مثال - هرچه تعارف کردم فلان نهار نخورد - معنی دوم و سوم و چهارم و پنجم محدث در فارسی است در عربی نیست - امثال - (۱) "تعارف آب حمام میکند" (۲) "تعارف کم کن و بر مبلغ افزا" (۳) "تعارف آمد و نیامد دارد" -

تعاضد ع - (ت ـ ع ـ ض ظ د) مص - همدیگر را یاری نمودن - (عل)

تعاطی ع - (ت ـ ع ـ ط ی) مص - فرا گرفتن - (عل)

تعاقب ع - (ت ـ ع ـ ق ظ ب) مص - در پی یکدیگر رفتن - (عل)

تعال ع - (ت ـ ع ـ ل) بیا - (عل)

تعالی ع - (ت ـ ع ـ ل ی) مص - بلند شدن - (عل) با الف مبدل از یا و فعل ماضی

یعنی بلند است و عموماً با اسماء خدا استعمال میشود مثل خداوند تعالیٰ و اللہ تعالیٰ و تعالیٰ اللہ - (عا)

متعالی - (فل) بلند شونده - (عل)

تعانق ع - (ت ـ ع ـ ن ق ت) مص - یکدیگر را بغل گرفتن و معانقه کردن - (عل) -

تعاون ع - (ت ـ ع ـ و ق ن) مص - یاری کردن به یکدیگر - (عل)

تعب ع - (ت ـ ع ـ ب) مص - رنج کشیدن و خسته و مانده شدن نیز رنج و خستگی - (عل)

تعبد ع - (ت ـ ع ـ ب ب ق د) مص - (۱) عابد شدن و کسی را عابد یا ذلیل دانستن - (عل)

(۲) چیزی را بدون دلیل بمجرد قول قائل قبول کردن - (عا)

تعبداً و تعبدی - قبول کردن چیزی بدون دلیل بمجرد قول گوینده (عا) مثال - هرچه پیغمبر میگوید باید تعبداً قبول کرد -

تعبیر ع - (ت ـ ع ب ی سا) مص - بیان و تاویل خواب کسی - نیز مطلق بیان و توضیح (عا)

مثال - بعضی از خوابها تعبیر دارد - ایضاً - مطلب مرا فلان بد تعبیر کرد -

معبّر - کسی که تعبیر میکند (عا) مثال - ابن سیرین معبر خوبی بود -

تعبیه ع - (ت ـ ع ب ی ی) مص - (۱) آراستن و آماده کردن لشکر - (عل) -

(۲) ترتیب لطیف و خوب - (عا)

تعجب ع - (ت ـ ع ـ ج ق ب) مص - در شگفت افتادن و شگفت - (عا) بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

متعجب - (فل) کسیکه در شگفت و تعجب است - (عا)

تعجیل ع - (ت ـ ع ج ی ل) - مص - (۱) به شتاب آوردن - (عل) (۲) شتاب و عجله (عا) - مثال - من با تعجیل از خانه بیرون رفتم -

معجّل - (فل) به شتاب آورنده - (عل) -

معجّل - (مل) کار با شتاب - (عل)

معجلاً - با شتاب (عا) - مثال - فلان را معجلاً روانه کردم -

تعجیم (ت ـ ع ج ی م) مص - عجمی و فارسی ساختن - لفظ اجنبی - (عل)

معجم - (مل) لفظ اجنبی فارسی ساخته شده - (عل) این لفظ مصدر جعلی بقانون عربی از لفظ عجم ست

تعداد ع - (ت ـ ع د ـ د) اسم - شمردن و شماره - (نث و نثع) این لفظ در کتب معتبره عربی

ذکر نشده و در تکلم فارسی ایران هم نیست لیکن در کتب فارسی خراسان استعمال شده روضة الصفا هم مکرر استعمال کرده و اکنون در زبان اردو هست -

تعدّد ع - (تَ - عَ - دْ دُ د) مص - بیش از یک شدن و زیاد شدن در عدد (عل)
متعدد - (فل) بیش از یک و زیاد در عدد - (عا) مثال - بچهٔ من امروز تقصیر متعدد کرده است

تعدّی ع - (تَ - عَ - دْ دی) مص - (۱) از حد درگذشتن - (عل) (۲) ظلم و بیداد کردن (عا) مثال - شاهی که به رعایا تعدی کند باقی نماند (۳) در علم صرف فعل لازم را با تغییر فعل متعدی ساختن - (عل) -
متعدی - (فل) (۱) از حد گذرنده - (عل) - (۲) بیدادگر (عا) (۳) در علم صرف فعلی که با فاعل مفعول هم بخواهد - (عل) -

تعدید ع - (تَ - عْ دی د) مص - شمردن - (عل) -

تعدیل ع - (تَ - عْ دی ل) مص - راست کردن و عادل شمردن و بحد وسط آوردن - (عل)

تعدیه ع - (تَ - عْ دِ یِ) مص - گذراندن و فعل لازم را متعدی کردن - (عل)

تعذّر ع - (تَ - عَ - ذْ ذُ ر) مص - (۱) دشوار شدن کار (عل) - (۲) عذر آوردن و برای انجام ندادن کاری حجت آوردن - (عل)
متعذّر - (فل) (۱) دشوار و سخت - (عل) - (۲) - عذر آورنده - (عا) -

تعذیب ع - (تَ - عْ ذی ب) مص - شکنجه کردن و در عذاب انداختن - (عل) -
معذِّب - (فل) شکنجه و عذاب کننده - (عل)
معذَّب - (مل) در عذاب و شکنجه - (عا) مثال - در این هوای گرم معذب هستم -

تعرّض ع - (تَ - عَ - رْ رُ ض) مص - پیش آمدن و بچیزی پرداختن - (عا)
متعرّض - (فل) پیش آینده و پردازنده بچیزی - (عا)

تعرّف ع - (تَ - عَ - رْ رُ ف) مص - شناختن چیزی بعد از طلب آن - (عل)

تعرفه (تَ - عْ رِ فِ) مص - کتاب قوانین و حقوق ادارهٔ گمرک - (عا)
این لفظ در عربی استعمال نشده و در فارسی هم از وقت اداره شدن گمرک ایران بدست بلجیکیها در سلطنت مظفرالدین شاه (۱۳۱۳ - ۱۳۲۴ هـ) در استعمال آمده - جهت استعمال این لفظ این است که در فرانسه کتاب قوانین گمرکات را تریف (Tarif) میگویند که ماخوذ از زبان

(ِ) کسره و همزه مکسوره - (ــَـ) آ - (ـُـ) واو اعرابی - (ـِـ) یاء اعرابی -

اسپانیائی است و لفظ ترییفا در اسپانیا در ایامی که حکومت عرب در آنجا بوده از لفظ تعریف عربی گرفته شده بود و ایرانیان خواستند همان لفظ عربی را زنده کنند لفظ تعرفه استعمال کردند - ای کاش همان لفظ اصلی (تعریف) را استعمال میکردند -

تعرفه پرسنلی - ورقه ایست که در آن احوال و مدت خدمت و اسم خانواده و ولادت مامورین ضبط بشود (عا)

تعریب ع - (ت ـ ع ر ی ب) مص - (۱) واضح کردن - (عل) (۲) کلمه غیر عربی را عربی ساختن - (عل) -

مُعرِّب - (فل) واضح کننده - (عل) -

مُعرَّب - (مل) - (۱) واضح شده - (عل) - (۲) کلمهٔ عجمی که عربی ساخته شده - (عل)

تعریض ع - (ت ـ ع ر ی ض) مص - بکنایه سخن گفتن - (عل)

تعریف ع - (ت ـ ع ر ی ف) مص - (۱) شناساندن و حقیقت چیزی را بیان کردن - (عل) (۲) در اصطلاح فقها مال لُقطه (جسته) را اعلان دادن - (عل) این معنی ماخوذ از معنی اول است (۳) ستودن و مدح کسی را کردن - (عا) این معنی هم ماخوذ از معنی اول است - (۴) در علم صرف - لفظ نکره را معرفه ساختن - (عل) -

تعریق ع - (ت ـ ع ر ی ق) مص - عرق آوردن و عرق پیدا کردن - (عل)

معرق - (فل) عرق آورنده - (عا) -

تعریک ع - (ت ـ ع ر ی ک) مص - گوشمال دادن و دادن چیزی - (عل) -

تعزیت ع - (ت ـ ع ز ی ـ ت) مص - تسلی دادن و امر به صبر کردن خویشان میت را (عا) یا با ه زاید (ت ـ ع ز ی ه) مجلس نمایش واقعات امام حسین علیه السلام که از طرف تعزیه خوانها انجام مییابد - (عا) - در اروپا نیز زبان فارسی منحصر بهمان مجالس تعزیه بوده - و فقط در ایام مشروطه ایران به تقلید اروپا نمایش عمومی هم شروع شده - لیکن تاکنون ترقی نمایانی نکرده - مجلس تعزیه هم از تقلید اروپا بوده که در زمان سلاطین صفویه شروع شده و در اواسط قاجاریه شروع به تنزل نموده و اکنون قریب به زوال است - عروجش از زمان فتح علی شاه قاجار تا اوایل ناصر الدین شاه بوده -

تعزیه گردان - کسیکه ناظم و مدیر تعزیه است - (عا)

تعزیر ع - (ت ـ ع ز ی ر) مص - تادیب و مجازات و در اصطلاح فقها آن مجازاتهاست که

در شریعت تصریح نشده و به نظر قاضی شریعت واگذار گشته. (عل)

تعسّر ع. (ت ع س س ر) مص. دشوار شدن و دشواری. (عل)
متعسّر. (فل) چیز دشوار و سخت. (عل).

تعسّف ع. (ت ع س س ف) مص. گمراه شدن و بیراهه رفتن. (عل)

تعسیر ع. (ت ع س ی ر) مص. دشوار و سخت کردن. (عل)

تعشّق ع. (ت ع ش ش ق) مص. عاشقی نمودن. (عا)

تعصّب ع. (ت ع ص ص ب) مص. (۱) حمایت کردن و یاری دادن. (عل) (۲) طرفداری بیجا از رای یا مذهب خود نمودن و برای رای یا مذهب خود به دیگران آزار بیجا کردن. (عا) متعصّب. (فل). (۱) حامی و یاری کننده. (عل) (۲) کسیکه حامی بیجای رای یا مذهب خود است. (عا).

تعطّش ع. (ت ع ط ط ش) مص. تشنه شدن. (عل).

تعطّف ع. (ت ع ط ط ف) مص. مهربانی کردن و خم شدن و ردا بر خود افکندن. (عل)

تعطّل ع. (ت ع ط ط ل) مص. بیکار شدن و بیکاری. (عل).

تعطیل ع. (ت ع ط ی ل) مص. بیکار کردن و بیکاری. (عا) معطّل. (مل) بیکار. (عا)

تعظیم ع. (ت ع ظ ی م) مص. (۱) بزرگ کردن و بزرگ داشتن و احترام نمودن. (عا) (۲) پیش شخص بزرگ کرنش کردن و سر فرود آوردن برای احترام. (عا) مثال. در ایران به شاه عوض سلام تعظیم میکنند. این معنی ماخوذ از معنی اول است.

تعفّف ع. (ت ع ف ف ف) مص. پارسائی نمودن و پارسائی. (عل)

تعفّن ع. (ت ع ف ف ن) مص. گندیدن و بدبو شدن چیزی نیز بوی گند. (عا).
متعفّن. (فل) چیزی که بوی گند میدهد. (عا).

تعفیر ع. (ت ع ف ی ر) مص. در خاک گردانیدن. (عل).

تعفین ع. (ت ع ف ی ن) مص. گنداندن و بدبو ساختن. (عل)

تعقّل ع. (ت ع ق ق ل) مص. (۱) ادراک و بخود بستن عقل. (عل) (۲) فکر و پیش بینی. (عا) مثال. فلان بدون تعقّل کار میکند.

تعقیب ع. (ت ع ق ی ب) مص. (۱) عقب انداختن چیزی را. (عل) (۲) در ادای ک

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری. (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول.

بعد از نماز خوانده میشود - (عا) - (۳) دنبال کردن - (عا)

تعقید ع - (ت ـَـ ع ق یَ د) مص - (۱) بسیار گره زدن و جوشاندن چیزی تا غلیظ شود - (عل) (۲) در علم معانی ترکیب جمله بطوری که مطلبش درست مفهوم نشود و تعقید مخل فصاحت است (عل)

تعلّق ع - (ت ـَـ ع ل ل ـُـ ق) مص - بچیزی در آویختن و نسبت به چیزی داشتن - (عا) -
متعلق - (فل) نسبت بچیزی دارنده و بچیزی در آویزنده - (عا) -

تعلّل ع - (ت ـَـ ع ـَـ ل ل ـُـ ل) مص - بهانه جستن در کاری (عا) مثال فلان در هر کاری تعلل میکند

تعلّم ع - (ت ـَـ ع ل ل ـُـ م) مص - از کسی آموختن - (عا) -
متعلّم - (فل) آموزنده از کسی - (عا) -

تعلیق ع - (ت ـَـ ع ل یِ ق) مص - (۱) در آویختن چیزی را به چیزی و متعلق گردانیدن چیزی را به چیزی - (عل) (۲) بیکار گذاشتن رئیس یک اداره یکی از مستخدمان اداره را به گمان تقصیری تا بعد از تحقیقات و محاکمه بری شود یا مجازات یابد - در ایام تعلیق به مستخدم حقوق داده نمیشود - (عا) این معنی جدید الحدوث در فارسی است - خط تعلیق قسمی از خط است که در زمان سلطنت تیمور به رواج داشته و اکنون متروک است - (عا)

تعلیقه :— (۱) مطالبی که بطور تشریح راجع به کتابی نوشته شود و در حواشی یا آخر کتاب درج شود - (عل) (۲) مکتوب و مراسلهٔ شخص محترم - (عا) -

معلّق :— (مل) (۱) چیزی که در آویخته و متعلق به چیزی است - (عل) (۲) مستخدمی که به اتهام تقصیری از طرف اداره بیکار شده - (عا) (۳) وارونه که پا بهوا و سر به پایین باشد - (عا) مثال - در قدیم مقصر را زنده معلق دفن میکردند -

معلّق زدن :— سر را به زمین گذاشته با پشت به طرف دیگر افتادن یا پا ها را بلند کرده از جلو یا عقب دور زدن - (عا)

تعلیل ع - (ت ـَـ ع ل یِ ل) مص - علت و سبب آوردن برای چیزی - (عل) -
معلّل (مل) با دلیل و ثابت - (عل)

تعلیم ع - (ت ـَـ ع ل یِ م) مص - بکسی چیزی آموختن و درس - (عا) -
معلّم - (فل) کسیکه چیزی بکسی بیاموزد - (عا) - تعلیمی - (۱) منسوب به درس و تعلیم (عا) (۲) تازیانه یا عصای کوچک که برای تعلیم چهارپا و اطفال وغیره آنها استعمال میشود

ومجازاً ہر عصای نازک - (عا) -

تعلیمات - (جمع تعلیم) نام ادارہ ایست در وزارت معارف برای امور تعلیم مدارس - (عا) -

تعمّد ع - (ت ـ ع ـ م م ـ د) مص - بقصد کاری را کردن - (عا) - متعمّد - (فل) - کاری را بہ قصد کنندہ - (عل) -

تعمّق ع - (ت ـ ع ـ م م ـ ق) مص - خوب فکر و خوض کردن در امری - (عل) -

تعمید ع - (ت ـ ع م ی د) مص - غسل دادن نصاری اطفال خود را با رسومات دینیہ - نیز غسل دادن واردین در نصرانیت یا ہمان رسوم - (عا) -

تعمیر ع - (ت ـ ع م ی ر) مص - (۱) عمارت ساختن - (عل) (۲) درست کردن خانۂ شکستہ یا سفیدکاری وغیرہ کردن آن - (عا) مثال - در ہر پاییز باید پشت بام خانہ را تعمیر کرد -

تعمیق ع - (ت ـ ع م ی ق) مص - عمیق و گود ساختن چیزی - (عل) -

تعمیم ع - (ت ـ ع م ی م) مص - عام و شامل گردانیدن چیزی را و بہتر گردانیدن و عمامہ پوشانیدن - (عل) - معمّم - (فل) کسیکہ عمامہ بر سر دارد - (عا) -

تعمیہ ع - (ت ـ ع م ی ہ) مص - کور کردن و پوشیدن و پنہان کردن چیزی - (عل) - معمّی - (فل) عبارتی کہ با اشارہ و رمز چیزی را بیان کند - (عا) -

تعنّت ع - (ت ـ ع ـ ن ن ـ ت) مص - خطا و گناہ کسی جستن - (عل)

تعنیف ع - (ت ـ ع ن ی ف) مص - سرزنش و درشتی نمودن - (عا) -

تعوّد ع - (ت ـ ع ـ و و ـ د) مص - عادی شدن و خوگر گشتن - (عل) - متعوّد - (فل) - عادی و خوگر - (عل) -

تعویذ ع - (ت ـ ع و ی ذ) مص - پناہ دادن - (عل) مجازاً دعائی کہ برای دفع بلیات نوشتہ بر بازو یا گلو بندند استعمال میشود - (شع) خاقانی - تب لرزہ صرع آسمان دید + از توفیقش بساخت تعویذ -

تعاویذ - جمع آن است - اکنون در ایران تعویذ دعائی را گویند کہ در وقت طلسم و احضار وغیرہ آنہا خوانند و آنچہ نوشتہ و بر بازو وغیرہ بستہ میشود دعا گویند لیکن در ہند دعای نوشتہ را تعویذ گویند -

تعویض ع - (ت ـ ع و ی ض) مص - عوض دادن و عوض کردن - (عا) -

تعویق ع - (ت ـ ع و ی ق) مص - عقب انداختن کاری - (عا) -

(ء) کسرۂ ہمزۂ مکسورہ - (ـ) آ - (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

معوّق - (مل) عقب انداخته شده - (عا) -

تعویل ع - (ت ـ ع و ی ل) مص - بار بر کسی نهادن و باری خواستن و ساختن سائبان برای پناه از باران - (عل) -

تعهد ع - (ت ـ ع ـ ه ه د) مص - چیزی را بذمه گرفتن و عهد کردن - (عا) -

متعهد - (فل) کسیکه تعهد میکند - (عا) -

تعیش ع - (ت ـ ع ـ ی ی ش) مص - (۱) با تکلف اسباب معیشت ساختن - (عل) (۲) با خوشی زندگی نمودن و عیش کردن - (عا) -

تعین ع - (ت ـ ع ـ ی ی ن) مص - معین شدن و مخصوص شدن - (عل) -

تعییر ع - (ت ـ ع ی ی ر) مص - سرزنش کردن - (عل)

تعیین ع - (ت ـ ع ی ی ن) مص - مخصوص و معین کردن چیزی - (عا) -

معین - (مل) چیز مخصوص شده و تعیین شده - (عا)

تغ و تق فا - (ت ـ غ) سم - صدائی که از کوبیدن در یا کوبیدن میخ و امثال آنها بر آید و گاهی مکرر (تغ تغ) هم استعمال میشود - (عا) این لفظ را با قاف مینویسند که غلط مشهور است چه حرف قاف در فارسی نیست - چون مدتی عربها در ایران حکومت کردند و از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران عربی بوده ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی مینوشتند -

تغ و لغ - (ت ـ غ و ل ـ غ) سم - خراب و متزلزل - (عا) مثال - کار و بار فلان تاجر تغ و لغ شده است - بیشتر با تشدید غین اول استعمال میشود -

تغابن ع - (ت ـ غ ـ ب ن) مص - بیکدیگر زیان رسانیدن و مجازاً بمعنی افسوس - (عل)

تغار فا - (ت ـ غ ـ ر) سم - (۱) ظرف بزرگ دهن گشاد گلی است که در آن ماست و عسل و امثال آنها ریخته میشود - (عا) -

"تغاری بشکند ماستی بریزد + جهان گردد بکام کاسه لیسان" مثل عوامی است - ایضاً "ماستی که ترش است از تغارش پیدا است" (۲) خوردنی و راتب (شع) سعید هروی - گفته از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ + زارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار - گویا مجازاً غذای در تغار را تغار گفته

تغافل ع - (ت ـ غ ـ ف ل) مص - خود را غافل وانمودن - (عا) -

تغایر ع - (ت ـ غ ـ ی ر) مص - غیر همدیگر شدن - (عل) -

تغنغ فا - (ت ـ غ ت ـ غ) - سم - تغاری که بدان غله پیمایند - (شع) ابوالعباس -
ای مهر تو را گندم وشنی است بصد دیه + در تغنغکی چند نتو هستم انبانه - ایضاً شمس فخری -
حاتم عصر شیخ ابواسحاق + که دهد زر به دامن و تغنغ - دشمنش چون کشت به سنگ در است -
گرچه در پارگین بود چو وزغ - این لفظ را جهانگیری با ضم هر دو تاء ضبط کرده که با قافیه وزغ در شعر شمس فخری تطابق
مؤید الفضلاء و سروری با فتح هر دو تاء ضبط کرده‌اند - لیکن در نسخ معیار جمالی در شعر شمس فخری با هر دو نون (نغنغ)
و تاء اول و نون بعد از غین (تغنغ) و بالعکس (نغتغ) هم دیده شده پس اصل لفظ مسلم است و کیفیت حروفش مشکوک -

تغذّی ع - (ت ـ غ ـ ذ ذ ی) مص - غذا خوردن - (عل) -

تغذیه ع - (ت ـ غ ذ ی ه) مص - غذا خوراندن و پرورش کردن - (عا) -

تغریر ع - (ت ـ غ ر ی ر) مص - مغرور کردن و فریفتن - (عل) -

تغزّل ع - (ت ـ غ ـ ز ز ل) مص - (۱) عشق ورزیدن - (عل) (۲) غزل گفتن (عل)

تغشّی ع - (ت ـ غ ـ ش ش ی) مص - پوشیدن - (عل) -

تغشیه ع - (ت ـ غ ش ی ه) مص - پوشانیدن - (عل)

تغضّب ع - (ت ـ غ ـ ض ض ب) مص - ناراضی بودن و غضب (عل) -

تغطّی ع - (ت ـ غ ـ ط ط ی) مص - پوشیدن (عل)

تغطیه ع - (ت ـ غ - ط ی ه) مص - پوشانیدن - (عل)

تغلّب ع - (ت ـ غ ـ ل ل ب) مص - چیره شدن و غالب گشتن - (عل) -

تغلیب ع - (ت ـ غ ل ی ب) مص - (۱) غلبه دادن - (عل) - (۲) در اصطلاح نحو و
بلاغت از روی غلبه چیزی پیدا در تحت حکم یا اسم چیز دیگر در آوردن - (عل) -

تغلیظ ع - (ت ـ غ ل ی ظ) مص - غلیظ و سخت کردن چیزی را - (عل) -

تغلیق ع - (ت ـ غ ل ی ق) مص - در بستن - (عل) -

تغنّی ع - (ت ـ غ ـ ن ن ی) مص - سرائیدن و غنا خواندن - (عل)

تغوّط ع - (ت ـ غ ـ و و ط) مص - بجهت غایط کردن رفتن و ریدن (عل) -

تغیّر ع - (ت ـ غ ی ی ر) مص - (۱) از حال خود گشتن - (عل) - (۲) در غضب
شدن و غضب - (عا) مثال - دیروز پدرم به من خیلی تغیّر کرد - با لفظ کردن استعمال میشود
متغیّر (فل) (۱) از حال خود گشته - (عل) (۲) غضبناک و خشمگین - (عا) -

تغییر ع- (تـ ـ غ ی یـ ر) مص- از حال گردانیدن- (عا) با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود
مغیّر- (فل) از حال گرداننده (عل)- متغیّر- (مل) از حال گشته- (عل)-

تغییظ ع- (تـ ـ غ ـ ی ی ظ) مص خشم کردن- (عل)-

تف فا- (تـ ـ ف) سم- (۱) گرمی و روشنی- (عا) لفظ مذکور مبدل تب است- (۲) بخار و
مجازاً چیزی مانند بخار که در بعضی از جواهر هست و باعث عیب آن است (شع) صائب-
تمام رس نشود باده ایکه کف دارد- که عیب دار بود گوهری که تف دارد-
باضم تا:- آب دهن است در صورتیکه از دهن بیرون انداخته شود- (عا) مثال-
تف کردن در حضور مردم بی ادبی است- بیشتر با لفظ کردن و انداختن استعمال میشود-

تفدان - ظرفی بوده در قدیم ایران که پیران در آن تف میکردند و نام دیگرش تفل دان است
لیکن اکنون متروک است و اسمش باقی است- (عا)-

تف سربالا - (س ـ ر ب ـ ل ـ) استعاره است برای کاری که ضررش به کننده
آن برسد (عا)- "تف سربالا برنیش تف کن برمیگردد" مثل است-

تفاؤل ع- (تـ ـ ف ـ ء و ل) مص- فال نیک گرفتن ضد تطیّر- (عا) با لفظ زدن استعمال میشود

تفاخر ع- (تـ ـ ف ـ خ ر) مص- (۱) با هم نازیدن دو کس- (عل)-
(۲) نازیدن کسی- (عا) مثال- من بدوستی فلان تفاخر میکنم-

تفادی ع- (تـ ـ ف ـ د ی) مص- از چیزی رهائی جستن یا یکسو شدن- (عل)-

تفاریق ع- (تـ ـ ف ـ ر ی ق) سم- (۱) جمع تفریق است بمعنی جدا کردن و پراکنده نمودن
عل- (۲) متفرقاً و سهم به سهم- (عل)-

تفاضل ع- (تـ ـ ف ـ ض ل) مص از همدیگر افزون آمدن و مطلق باقی- (عل)-

تفاعل ع- (تـ ـ ف ـ ع ل) مص- بجا آوردن چیزی به همدیگر- (عل)- (۲) نام یکی
از ابواب ثلاثی مزیدٌ فیه است در علم صرف عربی- (عل)-

تفاعیل ع- (تـ ـ ف ـ ع ی ل) سم- در علم عروض ارکان و اوزان اجزای شعر است و آن
چهار است فعولن و مفاعلن و مفاعیلن و مفاعلتن و ارکان باقی از این چهار مأخوذ است- (عل)

تفاله فا- (تـ ف ـ ل ه) سم- باقی ماندهٔ جسمی بعد از آنکه جوهر یا روغنش کشیده شود مثل تفاله سرکه
(انگور یا کشمش که بعد از سرکه شدن مانده باشد) و تفالهٔ بادام و تفالهٔ چای و امثال آنها- (عا)-

تفاوت ع - (ت ـ ف ـ و ـ ت) مص - دوری میان دو چیز - (عا)
متفاوت - (فل) چیزیکه از دیگری دوری دارد - (عل) امثال لفظ تفاوت - (۱) "میان
ماه من تا ماه گردون + تفاوت از زمین تا آسمان است" (۲) "صلاح کار کجا و من خراب کجا -
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا" -

تفاهم ع - (ت ـ ف ـ ه ـ م) مص - از یکدیگر فهمیدن - (عل) -
سوء تفاهم - اشتباه فهمیدن از یکدیگر - (عا) -

تفت فا - (ت ـ ف ت) اسم - (۱) حرارت و گرمی و گرم و مجازاً گرم از خشم و گرم در رفتن و گفتن
(شع) مولوی معنوی - بعد از آن برداشت هیزم زود رفت + سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
ایضاً فردوسی - سپهدار گودرز کشواد رفت + بنزدیک خسرو خرامید تفت - (۲) گیاهی است دوائی
خوردنی بیخ آن مانند تا توله چون آورد و نام دیگرش شوکران است - (ط) (۳) نام دهی است از
یزد (ج) (۴) فعل ماضی از تفتن مخفف تافتن (شع) - (۵) حیدی که باغبانها از شاخهای نازک
درخت می بافند برای ریختن میوه و گل در آن (عا) -
تفته - گرم - (شع) سعدی - بدست آهن تفته کردن خمیر - به از دست بر سینه پیش امیر -
شعر مذکور مثل است - این لفظ در اوستا تفته (ت ـ ف ت ـ ه) بوده -

تفتازان فا (ت ـ ف ت ـ ا ـ ز ـ ا ـ ن) عم - نام دهکدهٔ بزرگی است از نواحی نسای خراسان
ایران - جمعی از علمای بزرگ از آنجا بیرون آمده اند که از جملهٔ ایشان ملا سعد تفتازانی در قرن
هشتم هجری بوده - (عا) -

تفتان فا - (ت ـ ف ت ـ ا ـ ن) اسم - (۱) صفت مشبهه از لفظ تفت (مخفف تافتن)
نان تنوری کلفت - (شع) تاثیر - بی مثل ز نعمت فراوان + یک تا ده دو تا چو نان تفتان -
(۲) نام کوهی است در بلوچستان ایران - (ج) -

تفتن فا - (ت ـ ف ت ـ ن) - مص - مخفف تافتن است - (به بیند) (شع) تفت (دل) تفته

تفتیت ع - (ت ـ ف ت ـ ی ـ ت) مص - ریزه ریزه کردن چیزی را با انگشتان (عل) -

تفتیح ع - (ت ـ ف ت ـ ی ـ ح) مص - گشودن - (عل) - مفتح (فل) گشاینده - (عل) -

تفتیدن فا - (ت ـ ف ت ـ ی ـ د ـ ن) مص - گرم شدن - (شع) ظهوری - درون
تفتیدهٔ گرمای صحرای تمنایش + نظر از اشک روز حشر کی برکوثر اندازد -

(۴) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـ) آ (ـا) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

تفتیدہ - (ی) تفتد - (مع) تفتیده - (مل)

تفتیش
ع - (ت ـ ف ت ی ش) مص - نیک جستجو کردن و جستجو - (عا) مثال - چون وارد رحد شدم در گمرگ اسباب مرا تفتیش کردند - مفتش - (فل) کسیکه تفتیش و جستجو میکند - (عا) مثال هر ادارهٔ ایران برای خود مفتشین دارد -

تفتیک
فا - (ت ـ ف ت ی ک) سم - پشم نرم که نام تکلمیش کُرک است - نیز پارچه کُرکی - (شع) - فاری البسه - فاری حقیقی دان کردن بر سقرلاط - تفتیک را و ماشا هر دو شمرد بجای

تفتین
ع - (ت ـ ف ت ی ن) مص - در فتنه انگندن و فتنه - (عا) مثال - فلان همیشه کارش تفتین است - با لفظ کردن استعمال میشود -
مفتن - (فل) کسیکه فتنه میکند - (عا) -

تفجّع
ع - (ت ـ ف ج ج ع) مص - دردمند شدن از سختی و اندوه - (عل)

تفحّص
ع - (ت ـ ف ح ح ص) مص - باز کاویدن و جستجو کردن - (عا) -
متفحص - (فل) جستجو کننده - (عل) -

تفخیم
ع - (ت ـ ف خ ی م) مص - بزرگ کردن و بزرگ شمردن - (عل) -
مفخم (مل) بزرگ و بزرگ داشته شده - (عا) -

تفر
فا - (ت ـ ف ر) سم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس مؤخر کشتی - (عا) -

تفرّج
ع - (ت ـ ف ر ر ج) - مص - گشایش یافتن و از تنگی بیرون آمدن و سیر و تفریح کردن - (عا) مثال - در نوروز ایران هر کس به تفرج میرود - با لفظ کردن استعمال میشود

تفرّد
ع - (ت ـ ف ر ر د) مص - منفرد و یگانه شدن - (عل) -

تفرّس
ع - (ت ـ ف ر ر س) مص - به اول نظر چیزی را از آثار و علامت دریافتن - (عل)
متفرس - (فل) دریابندهٔ چیزی به فراست - (عل)

تفرّع
ع - (ت ـ ف ر ر ع) مص - از چیزی فرع بیرون آمدن - (عل) -
متفرع - (فل) فرع بیرون آمده از چیزی - (عل)

تفرّق
ع - (ت ـ ف ر ر ق) مص - پراکنده گردیدن و پریشان شدن و جدا گردیدن (عل)
تفرق اتصال - به اصطلاح اطبا و حکمت طبیعی بریده شدن از زخم و جراحت - (عل)
متفرق - (فل) پراکنده - (عا) -

تفرش فا- (ت ـ ف ر ش) عم- نام بلوکی است از نواحی قم ایران- (ج)

تفرعن ع- (ت ـ ف ر ع ن) مص- (۱) متخلق به خلق فرعون (پادشاه قدیم مصر) شدن در سرکشی از خدا و کفر- (ل) - (۲) تکبر و سرکشی- (عا)-

متفرعن (فل) (۱) مانند فرعون در کفر و سرکشی از خدا- (عل)، (۲) متکبر و سرکش (عا)

تفرقه ع- (ت ـ ف ر ق ه) مص- (۱) پراکنده و جدا کردن و جدائی- (عا) (۲) سرشکن کردن مالیات جدید بر رعایا- (نث)-

تفریح ع- (ت ـ ف ر ی ح) مص- شاد کردن و شدن و خوشی- (عا) مثال- امروز برای تفریح به باغ میروم- مفرح (فل) شاد کننده و خوشی آورنده- (عا)-

تفریخ ع- (ت ـ ف ر ی خ) مص- بچه بیرون آوردن مرغ از تخم- (عل)

تفرید ع- (ت ـ ف ر ی د) مص (۱) منفرد و یگانه ساختن و شدن- (عل) (۲) گوشه گرفتن و خلوت گزیدن- (عل)-

تفریس (ت ـ ف ر ی س) مص- فارسی ساختن لفظ اجنبی- (عل)- مفرّس (مل) لفظ اجنبی فارسی ساخته شده- (عل) لفظ تفریس مصدر جعلی است بقانون عربی از لفظ فارسی-

تفریط ع- (ت ـ ف ر ی ط) مص- تقصیر کردن و ضایع نمودن و تلف کردن و از اعتدال پائین رفتن (عا) مفرّط (فل) تفریط کننده- (عل)-

تفریع ع- (ت ـ ف ر ی ع) مص- بیرون آوردن مطلبی از اصل آن- (عل)-

تفریغ ع- (ت ـ ف ر ی غ) مص- فارغ گردانیدن و فراغت از حساب- (عا)- مثال- حساب من و فلان در ماه قبل تفریغ شد-

تفریق ع- (ت ـ ف ر ی ق) مص- (۱) متفرق و پراکنده کردن- (عل)- (۲) در علم حساب کم کردن عدد کمتر از عدد بیشتر- (عل)-

تفس فا- (ت ـ ف س) اسم مصدر فعل امر تفسیدن است بمعنی گرمی و حرارت (شع) ابن یمین- آبروی خواهی چو خاک افتاده باش + نی چو آتش در هوا از تاب و تفس- این لفظ در اوستا تفسه (ت ف س ه) است بمعنی گرم شدن-

تفسانیدن فا- (ت ـ ف ـ س ـ ن ـ د ن) مص- خیلی گرم کردن- (شع) مسعود سعد- ز آب

دیدۂ گریان چو تبغم آب دہند + کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند. لفظ مذکور متعدی تفسیدن است.

تفسره ع- (ت ـ ف س ء س ء) سم- چیزی که به آن بشود استدلال به چیز دیگر کرد و در اصطلاح اطبا ء بول مریض است که به آن استدلال به مرض او میشود- (عل)

تفسّح ع- (ت ـ ف ـ س س ؤ ح) مص- گشاده شدن و کردن جا برای کسی و فراخ نشستن (عل)

تفسه فا- (ت ـ ف س ء) سم- سیاهی ایکه بر بشره پدید آید که نام عربیش کلف است (شع) جہانگیری

تفسیدن فا- (ت ـ ف س ی د ـ ن) مص- بغایت گرم شدن- (شع) ملک قمی- تفسیده بود ریگ بیابان دلم- ترسم قدم ناله شود آبله زار- تفسید (می)، تفسد (مع) تفسنده (فل)، تفسیده (مل)، تفس (مر) تفسان- صفت مشبهه است-

تفسیر ع- (ت ـ ف س ی ر) مص (۱) ظاهر کردن معنی سخن و آشکار کردن چیز پوشیده (عا) (۲) نام علم بیان معانی قرآن مجید- (عا). (۳) در علم بدیع نام صنعتی است که شاعر اولاً چند صفت بر سبیل اجمال ذکر کند و بعد مفصلاً- (عل)

تفسیق ع- (ت ـ ف س ی ق) مص- کسی را فاسق خواندن- (عل)

تفشله فا (ت ـ ف ش ء ل ء) سم- مخفف تفشیله است (به بیبنید) (شع)

تفشه فا- (ت ـ ف ش ء) سم- طعنه و سرزنش (شع) ابوالعباس- به جنگ دعوی داری و سخت تفشه زنی + درشت گوئی و پرخوار خستوانه تنی-

تفشیله فا- (ت ـ ف ش ء ی ل ء) سم- نام آشی بوده (شع) شمس فخری- سالکان ممالک تحقیق ناز غند از شراب و تفشیله- در کیفیت آش مذکور اختلاف است شمس فخری در معیار جمالی گوید- "قلیۂ باشد از گوشت و گندنا و تخم مرغ و جوز" و جهانگیری گوید- "قلیۂ باشد که از گوشت و تخم مرغ و انگبین پزند و گشنیز و گندنا نیز در آن اندازند و در کتابی دیدم که عدس سبز را گویند که پخته باشد" رشیدی گوید- "در کتب طبی آشی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار" سروری گوید "طعامی که از گوشت و گندنا و تخم مرغ و جوز و عسل سازند" قاموس گوید "الطفیشل کسمیدع نوعٌ من المرق" لفظ طفیشل معرب همین تفشیله است-

تفصّی ع- (ت ـ ف ـ ص ص ی) مص- از تنگی و دشواری بیرون آمدن- (عل)

تفصیل ع- (ت ـ ف ص ی ل) مص- بیان با جزئیات و طولانی- (عا) مفصّل (فل)، تفصیل دہندہ- (عل)، مفصّل (مل)، تفصیل دادہ شدہ- (عا)

تفضّج ع - (ت ـ ف ـ ض ض ٥ ج) مص - عرق ظاهر شدن در بیخ موهای بدن - (عل)

تفضّل ع - (ت ـ ف ض ض ٥ ل) مص - نیکوئی کردن و افزونی جستن بر اقران خود و نکوئی - (عا)

تفضیل ع - (ت ـ ف ض ی ل) - مص - برتری دادن چیزی را بر چیزی - (عا) -

تفعّل ع - (ت ـ ف ـ ع ٥ ل) سم - نام یکی از ده باب ثلاثی مزیدٌفیه است در علم صرف عربی - (عل)

تفعلل ع - (ت ـ ف ـ ع ل ٥ ل) سم - نام باب رباعی مزیدٌ فیه است در علم صرف عربی - (عل)

تفعیل ع - (ت ـ ف ع ی ل) سم - در علم صرف عربی نام یکی از ده باب ثلاثی مزیدٌفیه است (عل)

تفّاح ع - (ت ٥ ف ف ـ ح) سم - سیب که میوه ایست - (عل)

تفقّد ع - (ت ـ ف ـ ق ق ٥ د) مص - غائب را پرسیدن - (عل) و مجازاً در مطلق مهربانی استعمال میشود - (عا)

تفقّه ع - (ت ـ ف ـ ق ق ٥ ه) مص - نیک دانستن و دانشمند شدن - (عل) -

تفاک فا - (ت ٥ ف ـ ک) سم - لوله چوبی یا فلزی که پر درازی نیزه و گلوله گلی در آن گذاشته پف میکردند - و آن گلوله بزور نفس دور میرفته و با آن پرندگان کوچک را شکار میکردند (شع) ابن یمین - مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود + گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک - همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش + نه چو گنجشک که افتد بدم از باد تفاک - بعد از اختراع تفنگ آن را هم تفاک میگفتند چنانچه از این شعر یا فرکاشی بر میاید - گوئی دلم سوخته داروی تفاک + گو یا که بپایم تفاک انداخته ای - شاید لفظ تفنگ ماخوذ از تفاک است -

تفکّر ع - (ت ـ ف ـ ک ک ٥ ر) مص - فکر کردن و اندیشه نمودن - (عا) - متفکّر (فل) کسیکه فکر و اندیشه میکند و مجازاً بمعنی غمگین - (عا) -

تفکّه ع - (ت ـ ف ـ ک ک ٥ ه) مص - لذت گرفتن از چیزی - (عل) -

تفکیک ع - (ت ـ ف ک ی ک) مص - جدا کردن دو چیز از یکدیگر - (عل)

تفلیس فا - (ت ٤ ف ل ی س) عم - نام شهری است که پای تخت گرجستان است (ج)

تفنگ فا - (ت ٥ ف ـ ن گ) سم - سلاح جنگی جدید است که دارای لوله فلزی است که در چوب مسمی به قنداق نشانده شده در آن لوله باروت و پاره فلزی گذاشته یا مادهٔ آتشگیری باروت را آتش میدهند تا آن پاره فلز دور رفته به دشمن یا شکار بخورد - (عا) - در ابتدا تفنگ فتیله ای بوده که سر فتیله را آتش زده روی پستانک تفنگ میگذاشتند تا باروت پستانک آتش گرفته باروت لوله را آتش دهد - بعد تفنگ چخماقی پیدا شد که نزدیک به لوله چخماق و سنگ

(١) کسره و همزه مکسوره - (٢) آ (٣) واو اعرابی (٤) یاء اعرابی -

چقماق بوده و باروت از آن با آتش میگرفت و بعد تفنگ دنگی پیدا شد که نزدیک تهٔ تفنگ پاره آهنی بشکل دنگ بوده که بر پیشانک میافتاد و روی پیشانک کلاه مانند فلزی (چاشنی) دارای مادّهٔ آتشگیر می گذاشتند و از خوردن دنگ به آن آتش تولید میشد - در آخر تفنگ ته پر پیدا شد که ته لوله سوراخ است و یک لولهٔ کوچک مسمی به فشنگ را از باروت و فلز پاره پر کرده در تهٔ آن چاشنی گذاشته در میان سوراخ تهٔ تفنگ گذارند و میلی از قنداق به چاشنی فشنگ خورده آن را آتش دهد - اکنون تفنگ ته پر اقسام دارد از سه تیره (که سه فشنگ در آن جا میگیرد) و پنج تیره و هفت تیره و ده تیره و تفنگ دو لول که دارای دو لوله است، و تفنگ یک لول -

تفنگچی - کسیکه کارش تفنگ انداختن است - (عا)

تفنگدار - کسیکه کارش تفنگ انداختن است نیز نوکری که تفنگ ارباب را نگاه میدارد - (عا)

تفنّن ع - (ت ـ ف ـ ن ن ـ ن) مص - از شغلی به شغلی رفتن - تبدیل حالت برای تفریح کردن (عا)

تفنه فا - (ت ـ ف ـ ن ـ ه) سم - تار عنکبوت - (شع) شهید - عشق او عنکبوت را ماند + بتنیده است تفنه گرد دلم -

تفو فا - (ت ـ ف ـ و) سم - آب دهن وقتی که بیرون انداخته میشود (شع) کمال اسمعیل - با کف دربار تو هر دم بر شکست + ابر زند بر رخ دریا تفو -

تفور فا - (ت ـ ف ـ و ـ ر) سم - ظرف گلی و هر چیز سفالینه و تفور فروش کوزه و ظروف گلین فروش - (نث و شع) - السامی فی الاسامی در معنی الفخّار و الفخّاری -

تفوّق ع - (ت ـ ف ـ و و ـ ق) مص - افزونی و برتری داشتن و برتری - (عا) با لفظ داشتن استعمال میشود -

تفوّه ع - (ت ـ ف ـ و و ـ ه) مص - سخن گفتن و با دهان ادا کردن - (عل)

متفوّه (فل) سخن گوینده - (عل) -

تفویض ع - (ت ـ ف ـ و ی ـ ض) مص - باز گذاشتن چیزی یا کاری به کسی - (عا) -

مفوّض - (مل) واگذاشته شده - (عا) -

تفه ع - (ت ـ ف ـ ه) سم - چیز بی مزه - (عل) -

تفهّم ع - (ت ـ ف ـ ه ه ـ م) مص - فهمیدن و ادراک کردن - (عل) -

سوء تفهّم - اشتباه فهمیدن - (عا) مثال - فلان بواسطه سوء تفهّم از من رنجیده است -

تفہیم ع - (ت ـ ف ہ ی م) مص - فہماندن و حالی کردن - (عل) با لفظ کردن استعمال میشود

تُق (ت ـ ق) سم - تیغ را ہم پہنید - (عا) -

تقاء ع - (ت ۃ ق ـ ء) سم - پرہیزگاری - (عل)

تقابل ع - (ت ـ ق ـ ب ۃ ل) مص روبرو شدن دو کس یا دو چیز - (عل) -

متقابل - (فل) روبروی ہم - (عل) -

تقاتل ع - (ت ـ ق ـ ت ۃ ل) مص یکدیگر را کشتن - (عل) -

تقارب ع - (ت ـ ق ـ ر ۃ ب) مص - (۱) با ہمدیگر نزدیک شدن - (عل) (۲) در علم (عل) عروض نام بحری است از شعر که با فعولن تقطیع میشود که نام مشہورترش بحر متقارب است

تقاص ع - (ت ـ ق ـ ص ص) مص - قصاص کردن ہمدیگر - (عا) -

تقاضا ع - (ت ـ ق ـ ض ـ) مص - طلب و خواہش - (عا) - مثال - فلان ہر روز از من تقاضائی میکند - با لفظ کردن استعمال میشود - این لفظ در عربی تقاضی (با یاء) است و در فارسی با الف استعمال میشود - "به تمنای گوشت مردن به + ز تقاضای زشت قصابان" - مثل است -

تقاطر ع - (ت ـ ق ـ ط ۃ ر) مص - پیاپی چکیدن قطرات - (عا) -

متقاطر (فل) پیاپی چکان - (عا) -

تقاطع ع - (ت ـ ق ـ ط ۃ ع) مص - قطع نمودن دو چیز یکدیگر را - (عل) -

متقاطع - (فل) قطع کنندۂ یکدیگر - (عل) -

تقاعد ع - (ت ـ ق ـ ع ۃ د) مص - (۱) از کردن کاری باز نشستن (عل) (۲) ختم شدن ایام خدمت یک مستخدم دولت - (عا) مثال - پنج سال دیگر من به تقاعد میرسم - این معنی ماخوذ از معنی اول و جدید الحدوث در فارسی است در ایام مشروطہ ایران -

متقاعد (فل) - (۱) کسیکہ از کردن کاری پس نشستہ است - (عل) - (۲) کسیکہ ایام خدمت دولتی خود را ختم کرده - (عا) (۳) کسیکہ چیزی را بعد از مخالفت قبول کرده است - (عا) - مثال - فلان را آخر متقاعد کردم -

تقاقم ع - (ت ـ ق ـ ق ۃ م) مص - بزرگ شدن - (عل)

تقاوی ع - (ت ـ ق ـ و ی) مص - (۱) گرسنہ ماندن و زیاد کردن قیمت مال - (عل)

(۲) پولی کہ بہ رعیت وہند برای اصلاح کار او - (عا) -

تقبّل ع - (ت سـ ق سـ ب ب ڈ ل) مص - پذیرفتن وقبول کردن - (عا) -

متقبّل (فل) پذیرندہ وقبول کنندہ - (عا) -

تقبیح ع - (ت سـ ق ب ی ح) مص - آشکار کردن قبح وزشتی کار کسی را - (عا)

تقبیل ع - (ت سـ ق ب ی ل) مص - بوسہ دادن - (عل)

تقدّس ع - (ت سـ ق سـ د د ڈ س) مص - عمل بہ مذہب کردن واز گناہ پاک بودن - (عا)

مثال - پیش نماز خوب است کہ تقدس داشتہ باشد -

تقدّم ع - (ت سـ ق سـ د د ڈ م) مص - پیش آمدن ومقدم شدن - (عل) -

تقدمہ ع - (ت سـ ق سـ د ء م ء) مص - مقدم و درپیش و درپیش شدن - (عل) -

تقدیر ع - (ت سـ ق د ی ر) مص - (۱) اندازہ وقدر چیزی را گرفتن - (عل) -

(۲) قدر کار نیک کسی را دانستن وتعریف از او کردن - (عا) این معنی جدید الحدوث در فارسی است وماخوذ از معنی اول است - (۳) در علم نحو حذف کلمہ است در لفظ با بقاء نیت آن - (عل) - (۴) تحدید وتعیین خدا ذات وصفات وافعال ہر مخلوقی را - (عا)

مقدّر (فل) تقدیر کنندہ - (بہر چہار معنی) (عل) -

مقدّر (دل) (۱) اندازہ گرفتہ شدہ - (عل) (۲) آنچہ خدا معین کردہ - (عل)

(۳) چیزی کہ در لفظ نیست ومعنیش نیت شدہ (عل) -

تقدیس ع - (ت سـ ق د ی س) مص - مقدس وپاک شمردن - (عا) مثال - کارہای فلان ادیب قابل تقدیر وتقدیس است - مقدّس - (دل) (۱) آدم مذہبی وعابد و زاہد - (عا) (۲) پاک از بدی) - (عا) -

تقدیم ع - (ت سـ ق د ی م) مص - مقدم داشتن وپیش انداختن وپیش آوردن - (عا) -

مقدّم - (دل) پیش افتادہ - (عا) مقدمہ (دل) چیزی کہ قبل از چیز دیگر بیاید اما مربوط بہ آن باشد مثل دیباچہ کتاب وغیر آن - (عا) -

تقرّب ع - (ت سـ ق سـ ر ر ڈ ب) مص - نزدیک شدن - (عا) مثال - تقرب بادشاہ خطر دارد

تقرّح ع - (ت سـ ق سـ ر ر ح) مص - زخم شدن وجراحت یافتن - (عل)

تقرّر ع - (ت سـ ق سـ ر ر ڈ ر) مص - قرار وثبات یافتن - (عل)

تقریب ع - (ت ـــ ق ر ی ب) مص - (۱) نزدیک گردانیدن - (عل) (۲) جهت و علت (شع) - کلیم - اگر تقریب رفتن خود به بزم او نمیدیدم - برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم -

تقریباً (ت ـــ ق ر ی ب ـــ ن) در حدود و قریب (عا) مثال - تقریباً از رود خانه عبور کرده بودم که ناگاه سیل رسید و اسب مرا برگردانید - مقرب - (ل) (۱) نزدیک کرده شده (عل) - (۲) کسیکه نزد کسی با عزت است - (عا) مثال - فلان مقرب پادشاه است - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

تقریر ع - (ت ـــ ق ر ی ر) مص - (۱) سخن گفتن و بیان کردن - (عا) مثال - تقریر فلان همیشه با فصاحت است - (۲) به اقرار آوردن - (عل) - (۳) نسبت تغلب مال دیوان و اختلاس به کسی دادن - (شع) صائب - رحم کن بر خود زبان شکوه خود را ببند - میشود معزول آن عامل که تقریرش کنند - ایضاً ظهوری - سالها عامل دیوان خموشی بودم - هیچکس را به من اندازه تقریر نبود - این معنی در اشعار شاعرانی یافته میشود که در هند هم بوده اند پس احتمال میرود اصطلاح فارسی عصر سلاطین تیموری هند باشد - (۴) قرار دادن و معین کردن - (عل) -

مقرر (فل) سخن گوینده و بیان کننده - (عل) مقرر - (ل) معین و قرار داده شده - (عل)

تقریض ع - (ت ـــ ق ر ی ض) مص - مقراض کردن (عل) مقرض - (ل) مقراض کرده شده (عل)

تقریظ ع - (ت ـــ ق ر ی ظ) مص - (۱) مدح شخص زنده بحق یا باطل - (عل) - (۲) تمجید از کتاب یا نوشته شخصی - (عا) این معنی در عربی و فارسی محدث است سوای قدیم نبوده -

تقریع ع - (ت ـــ ق ر ی ع) مص - درشتی کردن و سرزنش کردن - (عل) -

تقسیم ع - (ت ـــ ق س ی م) مص - (۱) قسمت کردن و بخش کردن - (عا) - بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود - (۲) در علم بدیع آوردن شاعر است چند چیز را اولاً و چند چیز دیگر را ثانیاً بطوری که چیزهای ثانی متعلق به چیزهای اول باشد بر سبیل تعیین - (عل) مقسم (فل) کسیکه بخش میکند - (عل) -

تقشر ع - (ت ـــ ق ـــ ش ش ۂ ر) مص - کنده شدن و وا شدن پوست - (عل)

تقشف ع - (ت ـــ ق ـــ ش ش ۂ ف) مص با قوت کم و لباس چرکین بسر بردن - (عل) -

تقصار ع - (ت ـــ ق ص ـــ ر) سم - گردن بند - (عل) -

تقصیر ع - (ت ـــ ق ص ی ر) مص - (۱) کوتاهی کردن در کاری - (عل) (۲) گناه

و عصیان و خلاف قانون. (عا). (۳) در علم فقه گرفتن ناخن یا کوتاه کردن مو بعد از ختم طواف در عمره و حج. (عل).

مقصّر - (فل). (۱) کوتاهی کننده. (عل). (۲) گناه و خلاف قانون کننده. (عا). (۳) کوتاه کننده مو و ناخن. (عل). «گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست» مثل در تقصیر بمعنی اول یا دوم است.

تقطیر ع - (ت ــ ق ط ی ر) مص - چکانیدن چیز مایع و پیوسته چکیدن بول (عل). **مقطَّر** - (مل) مایع چکیده. مثل، آب مقطر که از خلل و فرج ظرفی بیرون چکیده و صاف شده است (عا).

تقطیع ع - (ت ــ ق ط ی ع) مص - (۱) قطعه قطعه و پاره پاره کردن (عل). (۲) در علم عروض تجزیه کردن - الفاظ شعر است موافق ارکان بحور - (عل). (۳) طول و عرض کتاب و امثال آن. (عا). مثال کتاب من تقطیع وزیری است. (۴) آراستن با لباس خوب (شع). مخلص کاشی - روز بار عام خاصان است تقطیعی ضرور + کعبه هر گه موسم حج شد قبائی نو کند - این معنی که ماخوذ از معنی اول است در عصر صفویه در ایران مروج بوده و اکنون متروک است.

تقعّر ع - (ت ــ ق ع ع ر) مص عمیق شدن و گود شدن چیزی. (عل).

تقعیر ع - (ت ــ ق ع ی ر) مص عمیق کردن و گود نمودن. (عل).
مقعّر - (مل) گود و عمیق. (عل).

تقلّب ع - (ت ــ ق ل ل ب) مص - (۱) برگردیدن. (عل). (۲) کار قلب و ناسره کردن. (عا). مثال - کاسبی که تقلب بکند بنان نمیرسد - **متقلّب**. (فل) (۱) برگردیده. (عل). (۲) کسیکه کار قلب و ناسره میکند. (عا).

تقلّد ع - (ت ــ ق ل ل د) مص - برگردن خود کاری گرفتن و گردن بند در گردن خود کردن. (عل). **متقلّد** - (فل)، برگردن خود چیزی گیرنده و گردن بند بگردن دارنده (عل).

تقلّص ع - (ت ــ ق ل ل ص) مص - برجستن چیزی و درهم کشیده شدن و گرد آمدن باهم (عل).

تقلّی ع - (ت ــ ق ل ل ی) مص - (۱) از پهلو به پهلو غلطیدن و بی قرار بودن بر فراش (عا). مثال بچه دیشب تا صبح تقلی میکرد - (۲) سعی و کوشش و مجاهدت (عا). این لفظ در عربی با کسر لام و یاء ساکن است در فارسی با الف بدل یاء مستعمل است و عموماً با الف (تقلا) هم نویسند.

تقلی تر - (ت ق ل ی) سم - برّه که بچهٔ گوسفند است (عا). لفظ مذکور در ترکی تقلی باسکون قاف و فتح لام است.

تقلیب ع - (ت ــ ق ل ی ب) مص - برگردانیدن و پول قلب ساختن. (عل).

تقلید ع - (ت - ق ل ی د) مص - (۱) گردن بند یا حمائل بگردن کسی انداختن وکاری در عهدهٔ کسی گذاشتن - (عل) (۲) افکار وعقاید کسی راگرفته درعمل آوردن - (عا) مثال - تقلید مجتهدین درفروع دین باید کرد نه دراصول دین (۳) الفاظ واعمال کسی رانشان دادن (عا) مثال - دیروز من تقلید فلان روضه خوان رادر آوردم رفقا خیلی خندیدند - دردومعنی اول بالفظ کردن ودرمعنی سوم بالفظ کردن ودرآوردن استعمال میشود - مقلِّد - (فل) تقلید کننده بهرسه معنی - (عا) مقلَّد (مل) تقلید کرده شده بهرسه معنی - (عل) -

تقلیل ع - (ت - ق ل ی ل) سم - کم کردن - (عل) -

تقماق تر (ت ق م - ق) سم - افزاری است برای کوبیدن سر میخ تا فرورود - تخماق (با خ) نوشتن غلط مشهور است -

تقنین ع - (ت - ق ن ی ن) مص - قانون گذاشتن برای سلطنت یا موسسه (عا) مثال - مجلس شورای ایران مشغول تقنین برای ادارهٔ جنگل است - مقنن (فل) قانون گذار - (عا) - قوهٔ مقننه - مجلس شورای ملی مقابل قوهٔ مجریه که دولت است - (عا) - لفظ قانون در عربی از الفاظ دخیل است درعربی قدیم بمعنی اصل ومقیاس واز آن فعلی ساخته نشده مصریها وایرانیها لفظ تقنین را از آن ساختند -

تقوی ع - (ت - ق و ی) سم - پرهیزگاری وترس ازخدا - (عا) -

تقویت ع - (ت - ق و ی - ت) مص - نیرو دادن وقوت رساندن - (عا) مقوی (فل) نیرو وقوت دهنده - (عا)

تقویض ع - (ت - ق و ی ض) مص - شکستن خانه وبرکندن خیمه - (عل)

تقویم ع - (ت - ق و ی م) مص - (۱) راست کردن وقایم کردن - (عل) (۲) قیمت کردن مال ومتاع - (عا) مثال - درگمرک یک نفر مقوّم برای تقویم مال هست - (۳) کتابچه ایکه در آن حالات سال وایام هفته وماه وسیر وحالات کواکب باشد که منجم آنها را ازکتاب زیج استخراج میکنند - منجمین ایران هرسال دوقسم تقویم مینویسند یکی تقویم رقمی که در آن حروف مقطعه ابجد استعمال میشود - دوم تقویم فارسی که هرچیز در آن با لفظ خودش درفارسی نوشته میشود (عا) که تقویم پارینه نایدبکار مثل است

تقهقر ع - (ت - ق ه ق ر) مص - به قهقرا وپسکی رفتن - (عل) -

(زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری (مص) مصدر - (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر -

تقی عر ۔ (ت ـ ف ی ی) سم ۔ (۱) خداترس و پرهیزگار ۔ (عل) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است "تقی را بگیر و نقی را به بند" مثل است ۔

تقیه عر ۔ (ت ـ ف ی ی) (۱) پرهیز و حذر و اجتناب کردن ۔ (عل) (۲) در اصطلاح اهل تشیع در موقع خطر جان و اذیت مذهب خود را مخفی داشتن و خود را بمذهب دشمن جلوه دادن ۔ (عا) ۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است ۔ تقوی (ت ـ ف و ی) منسوب به تقی ۔ (عا) ۔

تقیح عر ۔ (ت ـ ف ـ ی ی ح) مص ۔ چرک دار شدن جراحت ۔ (عل)

تقیید عر ۔ (ت ـ ف ی ی د) مص ۔ در بند کردن و کتاب را نقطه زدن ۔ (عل) مقید ۔ (عل) در بند و پابند ۔ (عا) ۔

تقیل عر ۔ (ت ـ ف ـ ی ی ل) مص ۔ شبیه شدن ۔ (عل) ۔

تک فا ۔ (ت ـ ک) سم ۔ (۱) تنها و مفرد و یک و تک تک بمعنی یک یک و دور از هم ۔ (عا) ۔ مثال ۔ امروز امیری را دیدم تک سوار میرفت ۔ (۲) دویدن و تند رفتن و اغلب با لفظ دو (تک و دو) استعمال میشود ۔ (عا) مثال ۔ هرچه تک و دو کردم بمقصود نرسیدم ۔ تک (ص ه لد و) بمعنی شتاب آوردن در اوستا موجود است ۔ این لفظ را اهل هند با گاف (فارسی) تلفظ میکنند و در فرهنگها هم همان طور ضبط شده لیکن در ایران با کاف (تازی) تلفظ میکنند ۔ ماخذ تلفظ هندیها فارسی ترکستان و افغانستان است ۔ چنانچه ملا عبدالرحمن جامی در این شعر با کاف (فارسی) آورده :۔ بگاه جاه اگرچه تیز تگ بود + بوقت کامرانی سست رگ بود ۔ (۳) زدن (شع) فردوسی ۔ نه رستم بپرسید پرمایه توس + که چون تافت پیل از تک گرز کوس ۔ (۴) به اصطلاح نرد بازان زدن با مهره یا دست بر کنارهٔ تاس تا کعبتین درست ننشیند ۔ (عا) گیاهی که در میان گندم زار میروید ۔ وسخت تر از گیاه گندم است (شع) جهانگیری ۔ (۵) قوت و شدت (تک اصفهان) ۔ مثال ۔ امسال بیش از عید تک سرما شکسته است ۔ تک به این معنی در اوستا و سنسکریت هر دو بمعنی قوی موجود است (ص ه لد و) (तक)

تکاپو ۔ (ت ـ ک ـ پ و) دویدن آمد و شد با شتاب ۔ (عا) الف در لفظ مذکور علامت عطف است و لفظ بمعنی تک (دویدن) و پو (رفتن)

تک آور ۔ اسب دونده و خوش رفتار ۔ (عا) ۔

تک بند ۔ قسمی از کمربند از پشم شتر ۔ (شع) فغانی ۔ همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما ۔ قیامت در قبای چست و تک بند دل آویز است ۔

تک و توک - (ت ـ ک ۃ ت و ک) - اسم کمی از اشخاص یا چیزها که از هم دور افتاده باشند (تک)، مثال دکانهای بازار امروز تک و توک باز بوده -

با ضم اول - پوزه و منقار جانوران و نوک خنجر و نیزه و امثال آنها - (عا) در تکلم به اطراف دهن انسان هم بطور استهزاء تک میگویند - در فارسی ولایتی تبرستان تک را بمعنی اطراف دهن انسان و حیوان بدون استهزا استعمال کنند - جهانگیری چراغ کم نور را هم یک معنی این لفظ نوشته است - باکسر اول - (۱) مخفف تکه بمعنی پاره و لقمه است (شع) - (۲) آواز خفیفی که از خوردن دو چیز سخت بهم برآید مثل صدای ساعت و امثال آن و آن را تیک هم میگویند و مکرر (تک تک) هم استعمال میشود - (۳) در اصطلاح زرگری قلمی است فلزی که با آن خطهای بسیار باریک روی فلز رسم میکنند - (عا) - جهانگیری پیش فرد یک را هم یک معنی این لفظ نوشته است -

تکابر عر- (ت ـ ک س ب ۃ ر) اسم - عظمت و تجبر - (عل)

تکاثر عر- (ت ـ ک س ث ۃ ر) - مص - بمال بسیار فخر نمودن - (عل) -

تکاثف عر- (ت ـ ک س ث ۃ ف) مص - (۱) سطبر و غلیظ شدن و برهم نشستن - (عل) -
متکاثف (عل) (۱) برهم نشسته و غلیظ و سخت شده - (عل) - (۲) نزد حکما کم شدن حجم جسم بدون آنکه از آن جزئی جدا کنند متقابل تخلخل - (عل) -

تکاسل عر- (ت ـ ک س س ۃ ل) مص - خود را کسل و کاهل نمودن - (عل) -

تکافؤ عر- (ت ـ ک س ف ۃ ء) مص - با همدیگر برابر شدن - (عل) -

تکامل عر- (ت ـ ک س م ۃ ل) مص - (۱) به کمال رسیدن و کامل شدن (عل) -
(۲) ترقی تدریجی موجود زنده مادی - (عل) - برای حدس جدید داروین در حکمت طبیعی که اشیاء ذی حیات مادی در ترقی تدریجیند متقابل لفظ ایولیوشن (evolution) انگلیسی ایرانیها لفظ تکامل را پیدا کرده‌اند - وهندیها لفظ ارتقاء را -

تکان فا (ت ـ ک س ن) اسم - (۱) حرکت دادن و جنبانیدن چیزی (عا) مثال بعد از غذا خوردن سفره را تکان میدهند تا خورده‌های غذا ریخته شود - با لفظ دادن استعمال میشود - لفظ مذکور اسم مصدر تکاندن است - (۲) ترس ناگهانی که اغلب با جنبش بدن آن (عا) مثال از صدای توپ تکان خوردم - با لفظ خوردن و دادن استعمال میشود -

تکاندن فا- (ت ـ ک س ن ۃ ن) مص - حرکت دادن و جنبانیدن (عا) تکاند (ی) حی تکاند

(ۃ) کسره و همزه مکسوره - (س) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

(مع) تکاننده (فل) تکانده (مل)، بتکان (مر) تکان (اص).

تکانیدن فا - (ت سک س ن ی ع د س ن) مص - تکاندن - (به بینید) (نث و شع) تکانید (ی) تکانیده (مل). باقی مشتقات همان مشتقات تکاندن است.

تکاهل ع - (ت سک س ه ڈ ل) مص - خود را کاهل نمودن - (عل).

تکایا (ت سک س ی س) سم - (جمع تکیه بمعنی دوم) به بینید - (عا)

تکایل فا - (ت سک س ی ل) سم - حصهٔ پائین ارسی که نام دیگرش دست انداز است - این لفظ از زبان ولایتی قزوین است.

تکبّر ع - (ت سک س ب ب ڈ ر) مص - خود را بزرگ و کبیر شمردن - (عا) با لفظ کردن استعمال میشود - متکبر - (فل) کسیکه خود را بزرگ میشمارد - (عا) "تکبر عزازیل را خوار کرد" (مثل است)

تکبیر ع - (ت سک ب ی ع ر) مص - بزرگ شمردن و به بزرگی خدا را یاد کردن - (عل).
(۲) الله اکبر گفتن - (عا)

تکبیرة الاحرام - (ت سک ب ی ر س ت ڈ ل ی ح ر س م) سم - الله اکبر نماز بعد از نیت که نام دیگرش تحریمه است - (عا).

تکتیک (ت سک ت ی ع ک) سم - تاکتیک (به بینید) - (عا).

تکثّر ع - (ت سک س ث ث ڈ ر) مص - بسیار شدن و کثرت یافتن - (عل)
متکثر (فل) کثرت یافته و بسیار - (عل).

تکثیر ع - (ت سک ث ی ع ر) مص - زیاد و کثیر کردن - (عل).

تکثیف ع - (ت سک ث ی ع ف) مص - ستبر و غلیظ گردانیدن - (عل).

تکحّل ع - (ت سک س ح ح ڈ ل) مص - سرمه در چشم خود کشیدن - (عل).

تکحیل ع - (ت سک ح ی ع ل) مص - سرمه در چشم کسی کشیدن - (عل).

تکدّر ع - (ت سک س د د ڈ ر) مص - (۱) تیره شدن (عل). (۲) رنجیدن و غمگین شدن (عا)

تکدیر ع - (ت سک د ی ع ر) مص - تیره کردن - (عل). مکدر - (مل) (۱) تیره و ناصاف کرده شده - (عل). (۲) غمگین و رنجیده - (عا).

تکذیب ع - (ت سک ذ ی ب) مص - به کذب و دروغ نسبت دادن کسی را و خبری را دروغ پنداشتن (عا)

تکرار ع - (ت سک ر س ر) مص - بار بار و بیش از یک مرتبه - (عا).

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی. (عل) زبان علماء -

تکرّج ع- (ت ـ ک ـ ر ـ ر ج) مص- فاسد شدن غذا و کفه زدن آن- (ط)-

تکریر ع- (ت ـ ک ر ی ر) مص- تکرار و بار بار آوردن- (عل)　مکرِّر (فل) بار بار آورنده- (عل)- مکرّر- (مل) بار بار آورده شده- (عل)-

تکریم ع- (ت ـ ک ر ی م) مص- گرامی داشتن و احترام کردن- (عل)-
مکرّم- (مل) گرامی داشته شده و محترم- (عل)

تکز فا- (ت ـ ک ـ ز) سم- تخم و هستهٔ انگور که درمیان غژب یعنی یک دانه انگور است (شع)
لبیبی- گر بیارند و بگویند و دهند ست برباد + تو بسنگ تکزی نان ندهی باب تورا- رشیدی گوید
بسیاری از اهل لغت این لفظ را با زاء (فارسی) ضبط کرده اند لیکن چون مبدل آن تکس موجود است
پس صحیح با زاء (تازی) است چه تبدیل ژاء (فارسی) به سین نیامده-

تکس فا- (ت ـ ک ـ س) سم- تخم و هستهٔ انگور که درمیان غژب (دانه انگور) است (شع و شع)
بهرامی- این خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید + سر بسته و نبرده بد و دست هیچکس- بر گونه سیاهی چشم است
غژب او + هم بر مثال مردمک چشم از او تکس-

تکسّر ع- (ت ـ ک ـ س ـ س ر) مص- شکسته شدن- (عل)-
تکسّرِ مزاج کسالت و ابتدای مرض- (عا) مثال- امروز از جهت تکسّر مزاج نتوانستم کار بکنم

تکسک فا- (ت ـ ک ـ س ـ ک) سم- هسته و تخم انگور (شع) سوزنی- کله سرش از دو بُن منکر شکست
همچو تکسک مویز و دانهٔ خرما- شاید تکس مخفف این لفظ است-

تکسیر ع- (ت ـ ک س ی ر) مص- (۱) بسیار شکستن- (عل)　(۲) نام عملی است در علم جفر (عل)-

تکسین تر- (ت ـ ک س ی ن) سم- (۱) نام سرسلسلهٔ یکی از اقوام بزرگ ترک (شع) مختاری-
در بچهٔ تکسین فشر پری به غلا هیست اکسیر امارت نشدی گوهر تکسین-　(۲) نام شهری بوده
از ترکستان (شع) سوزنی تا که از یغما و تکسین از برای رزم و بزم + بندگان ارند شیطان بند و
حور العین صورت از برای رزم دشمن و زبرای بزم دوست + جز بت یغما مجو
جز لعبت تکسین مخر-

تکشّف ع- (ت ـ ک ـ ش ش ف) مص- کشف شدن و واضح گشتن- (عل)-

تکفّل ع- (ت ـ ک ـ ف ف ل) مص- کفیل شدن و بعهده گرفتن- (عل)
متکفّل- (فل) کسیکه کاری را بعهدهٔ خود دارد- (عا)-

تکفیر ع - (ت ـ ک ف ی ر) مص - کسی را کافر خواندن - (عا) - مثال - در عصر قاجار ملاها هر کس را میخواستند تکفیر میکردند - مُکفِّر - (فل) کافر خواننده - (عل) مُکفَّر - (مل) کافر خوانده شده - (عا)

تکفین ع - (ت ـ ک ف ی ن) مص - کفن پوشاندن مرده - (عل)

تکه فا - (ت ـ ک ک ه) سم - پاره و قطعه و تکه تکه بمعنی پاره پاره است (عا) در اصفهان لقمه را تکه گویند

تکلتو فا - (ت ـ ک ـ ل ت و) سم - پاره نمد و غیر آن که بر پشت اسب زیر زین میگذارند تا پشت اسب زخم نشود - (عا) در عصر صفویه ریش پیوند سبیل را به سبیل استهزاء تکلتو میگفتند که اکنون متروک است

تکلف ع - (ت ـ ک ـ ل ل ـ ف) مص - برنج و گرفتن رنج - (عل) با لفظ کردن و نمودن مستعمل است "آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است" مثل است -

تکلم ع - (ت ـ ک ـ ل ل ـ م) مص - سخن گفتن و حرف زدن - (عا) - متکلم - (فل) (۱) سخن گوینده - (عا) (۲) کسیکه علم کلام میداند - (عل) -

تکلیس ع - (ت ـ ک ل ی س) مص - خاک کردن و آهک ساختن چیزی به سوختن - (عل) - مکلّس - (مل) خاک شده و آهک شده با آتش - (عل) -

تکلیف ع - (ت ـ ک ل ی ف) مص - فریضه و وظیفه چه دنیوی باشد و چه شرعی و مجازاً بمعنی سن بلوغ (عا) مثال - "تکلیف شما این است که هر روز پی کار بروید - در عربی معنی "امر به چیزی که در آن مشقت است" هم دارد که هندیها در اردو و در فارسی هم استعمال میکنند و در تاریخ بیهقی هم استعمال شده -
مکلّف (مل) (۱) دارای وظیفه و فریضه - (عا) (۲) بالغ و به سن بلوغ رسیده - (عا)
تکلیف کردن - پیشنهاد کردن و خواهش نمودن - (عا) مثال رفیقم مرا تکلیف به رفتن بازار کرد قبول کردم

تکمار فا - (ت ـ ک م ـ ا) سم - تیری که بر سرش بجای پیکان گرهی است - (شع) امیر خسرو -
هم از وی است خوارج نشانهٔ لعنت + که سگ دل است برایشان سزا نه تکمار است -
رشیدی این لفظ را با گاف فارسی ضبط کرده لیکن چون مخفف آن تکه با کاف تازی است با کاف تازی ضبط کردم

تکمه تر - (ت ـ ک م ه) سم - گوی یا قرص مانند کوچک از فلز یا ریسمان یا ابریشم که برای بستن گریبان و امثال آن است - (عا) - دکمه مبدل لفظ مذکور است -
تکمه بند کسیکه از ریسمان و ابریشم تکمه می بندد (مبساخته) - (شع) -

تکمله ع - (ت ـ ک م ل ه) چیزی که باعث اتمام و تکمیل چیزی باشد - (عل)

تکمیل ع - (ت ـ ک م ی ل) مص - کامل کردن و به اتمام رساندن و کامل - (عا) مکمّل - (فل) کامل کننده (عل)

(م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه -

مُکمَّل - (فل) کامل شده - (عا) -

تکند فا - (ت ـ ک ـ ن د) سم - آشیانهٔ مرغان (شع) جهانگیری -

تکنیک (ت ـ ک ن ی ک) اصطلاحات و وسایل مخصوص یک علم یا فن - (عل) -
این لفظ فرانسوی (technique) است و در فارسی مستعمل اما هنوز جزء زبان فارسی نشده است -

تکو فا - (ت ـ ک و) سم - (۱) موی درهم پیچیده و مجعد و مطلق مو - (شع) اثیرالدین اخسیکتی -
در تکوی تو است جان من اسیر + چون غریبی کو بظلمت خو گرفت - (۲) نان تنک روغنی - (شع) - جهانگیری -

تکوّن عر - (ت ـ ک ـ و و ن) مص - کون و وجود و هستی یافتن - (عل) -
متکوّن (فل) وجود و هستی یافته - (عل) -

تکوین عر - (ت ـ ک و ی ن) مص - کون و وجود و هستی دادن - (عل) -
مکوِّن (فل) هستی دهنده (عل) ، مکوَّن (مل) موجود و هستی یافته - (عل) -

تکه فا - (ت ـ ک ۀ) سم - (۱) یک جلد از دفتر حساب (شع) جهانگیری - در این صورت ماخوذ از تک بمعنی مفرد است - (۲) تپاله گاو و گاو میش که با دست پهن کرده خشک کنند برای سوختن (شع) جهانگیری - (۳) بز نر خصوص بز کوهی نر - (عا) در این صورت ترکی است -
با ضم اول - (۱) پشته و بلندی (شع) - در این صورت ماخوذ از تک است بمعنی پوز - (۲) تیری که بر سرش جای پیکان گرهی است (شع) در این صورت مخفف تکمار است -

تکین تر - (ت ۀ ک ی ن) سم - امیر - (نث و شع) -

تکیه فا - (ت ـ ک ی ۀ) سم - (۱) قرار یافتن حصه از جسمی بر جسم دیگر - (عا) مثال - هر وقت که روی فرش می نشینم به دیوار تکیه میدهم - با لفظ کردن و نمودن و دادن استعمال میشود -
"تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف + تا که اسباب بزرگی همه آماده شود -" مثل است - (۲) عمارت مخصوصی است دارای صفه ها و اطاقها اطراف حیاط که در عصر صفویه برای تعزیه خوانی استعمال میشده و اکنون برای روضه خوانی - نیز مقبرهٔ علما و عرفا تکیه نامیده میشود - (عا) - لفظ تکیه فارسی است و از لفظ اتکاء عربی ساخته شده -

تگ فا - (ت ـ گ) سم - بن و قعر و ته (شع) امیر خسرو - در تگ آبش ز صفا ریگ خورد +

(ۀ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـ) آ (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

کور تواند بدل شب شمرد + مجازاً بمعنی زینهٔ پارچه وغیره - (شع) بدر چاچرمی - مه در تسیح تگ سیه برابر سیحابی کله + تگ زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته -

تگاب / **تگاو** فا - (ت سگ سـ ب) سم - (۱) زمین نشیبی که در جا بجای آن آب جمع شده باشد و سبزه زار هم باشد (شع) امیر خسرو - تگابی به بیرآب و سبزه دروی + بلندیهاش بیرامن پیاپی - در این صورت مرکب از تگ (بمعنی ته) و آب است - (۲) نام پرده ایست از موسیقی (شع) منوچهری - وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تگاو + ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد - (۳) قیف که در ریختن مایع در ظروف دهن تنگ مثل شیشه بکار می آید - (شع) سوزنی - خری سبوی سری دوره گوش خم پهلو - کما سه پشت کدو گردن تگاو گلو - تگاو مبدل تگاب است در فرهنگها یک معنی تگاب را جنگ و خصومت نوشته اند - لیکن از این شعر ابوالفرج که سند آورده اند همان معنی اول مفهوم است - شعر - نه مرا با تگاب او پایاب + نه مرا با گشاد او جوشن -

تگدی فا - (ت سگ سـ د دی) سم - گدائی کردن (عا) این لفظ از گدیهٔ فارسی بطور مصدر عربی ساخته شده -

تگرگ فا (ت سـ گ سـ ر گ) سم - دانه های یخ که مثل باران از آسمان بیبارد - (عا) مثال گاهی تگرگ بقدر تخم مرغ هم باریده است -

تگل فا - (ت سگ سـ ل) سم - فوج جنگی - (شع) خاقانی - با من پلنگ سارک و روباه طبعک است - این خوک گردنان تگل دمنه گوهرک -

باکسر اول و فتح دوم - وصله و پنبه که به لباس پاره دوزند (شع) مولوی معنوی - چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت + همی زند به قبای دلم هزار تگل - ایضاً مولوی - فرعون زفرعونی آمنت بجان گفته + به خرقه جان برزد زایمان تگل دیگر -

تگوسیگالپا (ت ٤گ ـو س ـی ؟ گ سـ ل پ سـ) عم - نام پای تخت مملکت هندوراس است که یکی از شش مملکت جمهوری امریکای مرکزی است - (ج) -

تل فا - (ت د ل) سم - ریسمانهای درهم رفته و ضایع شده (شع) نظاری البسه - قماشی کراز تل بود روی آن + گرش روی دیگر کنی پرنیان - بزودی بدرو همه روی وار + بماندازآ و استر یادگار - در تکلم مردم اصفهان پارهای کوچک پنبه و ریسمان که بر لباس نشیند تل گفته میشود و ریسمان و ابریشم درهم رفته برای دوات را تلی گویند - در سنسکریت تولہ (तूल) بمعنی مطلق پنبه است -

(ع) عربی - (فا) فارسی (ت) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما

تلا فا- (ت ـ ل ـ) سم فلز اعلای قیمتی که نام عربیش ذهب است و از آن اشرفی سکه میزنند- (عا) مثال شعری از سعدی- وجود مردم دانا مثال زر تلا است + بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند- در بعضی نسخ سعدی تلا و بعضی تلی که امالهٔ تلا است نوشته شده این لفظ فارسی است و در زمان سلاطین هخامنشی نام وزنی تالان و تلان بوده منسوب به تلا- لیکن ایرانیان که از کثرت انهماک در عربی توجهی به الفاظ فارسی نداشتند و بسیاری از الفاظ فارسی اصل را با حروف عربی مینوشتند این لفظ را هم طلاء (با طاء) نوشتند لفظ طلای عربی معانی متعدده دارد که از جمله روغن مالیدنی است و بمعنی فلز قیمتی مذکور نیامده-

تلابه فا- (ت ـ ل ـ ب ـ) سم- عوض و انتقام (زنگ اصفهان) مثال- فلان حاکم که گرفتار شده تلابه مردم است که پس میدهد- ممکن است محرف تلافی عربی باشد-

تلاپ فا- (ت ـ ل ـ پ) سم- صدای افتادن چیزی در آب و تلاپ تلیپ هم همان است- (تک)

تلاتلا فا- (ت ـ ل ـ ت ـ ل ـ) حرف- علامت و نشان اجزای صورت یک مقام است در موسیقی مثل تلّا و تلّی و بلّی و تن تنا چنانچه افاعیل بحور نشان اجزای کلام است در شعر- (شع) مولوی معنوی- مست خرام میروم در رهٔ عشق بوالعلا + باک ندارم از بلا تن تنا تلا تلا-

تلانوف فا- (ت ـ ل ـ ت ـ و ـ ف) سم- (۱) شور و غوغا- (شع) اسدی- بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو + زمین با تلانوف و که با غریو- (۲) کسی که خود را کثیف و چرکین نگهدارد- (شع)-

تلاج فا- (ت ـ ل ـ ج) سم- شور و غوغا- (شع) منصور شیرازی- ز آه زخمی و آوای کوس و نالهٔ نای- بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج-

تلاحق ع- (ت ـ ل ـ ح ـ ق) مص- بپشت سر هم در آمدن- (عل)

تلازم ع- (ت ـ ل ـ ز ـ م)- مص- یکدیگر را لازم شدن- (عل)

تلاش تر- (ت ـ ل ـ ش) سم- سعی و کوشش- (عا) این لفظ در ترکی بمعنی کشتی گیر است-

تلاطم ع- (ت ـ ل ـ ط ـ م) مص- بهم خوردن موج دریا و یکدیگر را تپانچه زدن- با لفظ داشتن استعمال میشود- (عا)- متلاطم (فل) دریای پر موج (عا)-

تلافی ع- (ت ـ ل ـ ف ـ ی) مص- (۱) اندک از حق گذاردن و دریافتن- (عل)- (۲) عوض و بدل و انتقام- (عا) با لفظ کردن و نمودن و در آوردن استعمال میشود-

تلاقی ع- (ت ـ ل ـ ق ـ ی) مص- یکدیگر را ملاقات کردن- (عل)

تلال ع- (ت ـ ل ـ ل) سم- جمع تل است (به بینید) (عا)

تلألؤ — ع- (ت ـ ل ـ ء ل ؤ ع) مص- درخشندگی- (عا) متلألئ- (فل) درخشنده- (عا)-

تلامذه — ع- (ت ـ ل ـ م ء ذ ء) سم- جمع تلمیذ است بمعنی شاگردها- (عل)

تلامیذ — ع- (ت ـ ل ـ م ی ذ) سم- جمع تلمیذ است بمعنی شاگردان- (عل)-

تلاوت — ع- (ت ء ل ـ و ـ ت) مص- خواندن قرآن وغیرآن- (عا)-

تلبس — ع- (ت ـ ل ـ ب ب ؤ س) مص- لباس پوشیدن- (عل)
متلبس (فل) لباس پوشیده- (عا)-

تلبه — فا- (ت ـ ل ب ء) سم- درزبان ولایتی قزوین کاسه بزرگ گلی که برای حمل زغال و خاکستر استعمال میشود-

تلبیس — ع- (ت ـ ل ب ی س) مص- پنهان داشتن مکرازکسی- (عا)-

تلبیه — ع- (ت ـ ل ب ء ی ء) مص- لبیک گفتن حجاج درعمره وحج- (عل)

تلثیم — ع- (ت ـ ل ث ی م) مص- بوسه دادن- (عل)

تلحین — ع- (ت ـ ل ح ی ن) مص- به آوازه خواندن وبه خطا نسبت دادن- (عل)

تلخ — فا- (ت ـ ل خ) سم- (۱) نام مزه ایست کناگوار به قوه ذائقه است- (عا)- مثال مزه کاسنی بسیار تلخ است. (۲) هرچیزی که دارای مزه تلخ است- (عا)- لفظ تلخ مجازاً در هرچیز ناگوار مثل دشنام وزحمت وماتم وامثال آنها استعمال میشود- نیز در رنگ سیاه وقهوه ای کبود (عا) مثال- فلان به من خیلی حرفهای تلخ زد- ایضاً در محرم لباس که رنگ تلخ دارد میپوشند-
امثال- (۱) "صبر تلخ است ولیکن برشیرین دارد" (۲) "حرف حق تلخ است".
(۳) "اگر کاسنی تلخ است از بوستان است" (عا)-

تلخکام — (ت ـ ـ ل خ ک ـ م) سم- (۱) کسیکه دهنش تلخ است- (عا)، (۲) ناکام ونامراد

تلخه — (ت ـ ل خ ء) سم- دانه ایست شبیه به گندم که درگندم زار میروید ودرمیان آن گرد سیاه بسیار تلخی است باید آن وانها را ازگندم بیرون آورد والا نان تلخ میشود- (عا) مثال- نان بازار اصفهان ازاینجهت تلخ است کنانواها گندم را با تلخه آرد میکنند-

تلخیص — ع- (ت ـ ل خ ی ص) مص- ملخص کردن وکم کردن وپاک کردن- (عا)
ملخص (مل) خلاصه وزبده ومختصر- (عا)

تلذذ — ع- (ت ـ ل ـ ذ ذ ذ) مص- مزه خوش یافتن- (عل) متلذذ (فل) مزه خوش یافته (عل)

تلسکوپ (ت ِ ل ِ س ک و پ) سم- دوربین بزرگ که بیشتر برای رصد کواکب استعمال میشود- (عا)- لفظ مذکور فرانسوی (Telescope) است-

تلطّف ع- (ت ـ ل ـ ط ط ُ ف) مص- نرمی نمودن و مهربانی کردن- (عا)-

تلطیف ع- (ت ـ ل ط ی ف) مص- لطیف و نازک و بهتر کردن- (عا)-

تلغراف (ت ِ ل غ ِ ر ا ف) سم- مبدل تلگراف (رہ ببینید) (نث و شع)

تلف ع- (ت ـ ل ـ ف) سم- نیست شدن و هلاک و تباه- (عا) با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود- تلفات جمع عربی آن است-

تلفّظ ع- (ت ـ ل ـ ف ف ُ ظ) مص- سخن گفتن و لفظ ادا کردن- (عا)

متلفّظ (فل) لفظ ادا کننده- (عل)

تلفن (ت ِ ل ِ ف ُ ن) سم- تلفون (رہ ببینید)- (نث و شع)-

تلفون (ت ِ ل ِ ف ُ ن) سم- آلتی است که آواز حرف زدن را بتوسط قوهٔ برقی دور میبرد و دو قسم است با سیم و بی سیم- (عا) این لفظ فرانسوی (telephone) است و جزء زبان فارسی شده-

تلفیق ع- (ت ـ ل ف ی ق) مص- بهم آوردن و جفت کردن و موافق هم ساختن- (عل)-

تلقاء ع- (ت ِ ل ق ا) سم- روبرو- برابر- مقابل- (عل)

تلقّب ع- (ت ـ ل ـ ق ق ُ ب) مص- لقب یافتن- (عل)

تلقّف ع- (ت ـ ل ـ ق ق ُ ف) مص- زود فرا گرفتن چیزی را- (عل)

تلقّی ع- (ت ـ ل ـ ق ق ی) مص- پیش رفتن به ملاقات و پذیرفتن چیزی- (عل)

تلقیح ع- (ت ـ ل ق ی ح) مص- زدن مادّهٔ درخت خرمای نر به درخت خرمای بار آور و مجازاً تزریق مادهٔ ای در چیزی- (عل)

تلقین ع- (ت ـ ل ق ی ن) مص- فهماندن و سخن به زبان کسی دادن- (عا)-

تلقین میت- کلمات عقایدیه که بعد از گذاشتن میت در قبر بطور خطاب به او خوانده میشود- (عا)

تلک فا- (ت ـ ل ـ ک) سم (۱) مادهٔ معدنی است شفاف مانند شیشه که اکنون نام معرب آن طلق مشهور است (نث و شع)- (۲) پارچه ای بوده که از هند به ایران میبردند- (شع اسدی- هم از مخمل و هم طرایف ز هند+ هم از شاره و تلک و خود و پرند-) (۳) مبدل لفظ تلخ

(ٍ) کسره و همزه مکسوره- (ـ) آ- (و) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

(شع)، باکسر اول و فتح دوم - لباس پیش باز قدیم - (شع)، شرف شفوده - قبا بسته سرو از عطای خزبلیت -
تلک دوخته بید ز انعام عامت -

تلگراف (ت ِ ل گ ِ ر ا ف) سم - آلتی است که آواز را بقوه برقی دور میبرد - ونیز پیغامی که بتوسط آن آلت داده میشود و آن دو قسم است یکی بتوسط سیم و دیگری بی سیم (عا)
این لفظ فرانسوی (telegraph) است و جزو زبان فارسی شده اما در فرانسوی باکسر لام و سکون گاف است -
تلگراچی - کسی است که کار تلگراف میکند - (عا). لفظ مذکور مرکب از تلگراف و حرف نسبت ترکی چی است -

تلگرام (ت ِ ل گ ِ ر ا م) سم - تلگراف را به بینید - (نث) -
این لفظ فرانسوی (telegram) است و صحیح بکسر ثانی است وجزو زبان فارسی نشده است -

تل ع - (ت َ ل ل) سم پشته و توده - (عا) -

تالله ع - (ت َ ل ل َ ه) سم - قسم بخدا - (عا) -

تللّی فا - (ت َ ل َ ل ی - ل ح) کلمه ایست که مستان در سرور خود ادا میکنند و شعرای تصوف که مست می وحدت هستند این کلمه را در اشعار خود میاورند و بلبلی هم مرادف "تللّی" است (عا) در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده بمعنی ده ده -

تلّه فا - (ت َ ل ل ِ) سم - دام برای گرفتن حیوانات خصوص موش - (عا) در زبان ولایتی تر دوین رنج و زحمت برای دیگران و با لفظ کشیدن استعمال میکنند -

تلمبار فا - (ت ِ ل ُ م ب ا ر) سم - بنائی است از چوب دارای چندین طبقه ولی ارتفاع یک طبقه بیش از نیم ذرع نیست - در فرش هر طبقه برگ توت ریخته کرم ابریشم را روی آنها پرورش میکنند اصلاً این لفظ اصطلاح اهل گیلان است و اکنون در طهران هم استعمال میشود

تلمبه تر - (ت ُ ل ُ م ب ِ) سم - آلتی فلزی لوله دار که آب را از پائین به بالا میبرد و نیز آلتی که باد در لوله لاستیک وغیره میکند - (عا) مثال - من سر هر چاه با غم یک تلمبه نصب کردم

تلمذ ع - (ت َ ل َ م م ُ ذ) مص - شاگردی و شاگردی کردن - (عل) با لفظ کردن استعمال میشود

تلمیح ع - (ت َ ل م ی ح) مص - (۱) نگاه سبک کردن به چیزی - (عل) -
(۲) در علم بدیع اشاره کردن شاعر است در شعر خود بمثلی یا قصه ای یا اصطلاح علمی - (عل)

تلمیذ ع - (ت ٖ ل م یٖ ذ) اسم شاگرد درس وکسیکه نزد استادی درس میخواند - (عل) -
رشیدی در منتخب اللغات گوید این لفظ معرب از تلمیذ (بفتح اول) فارسی است و عربی صحیح نیست و دلیل اینکه صاحب قاموس این را ترک نموده لیکن مؤلف گوید در کتب عربی قبل از قاموس این لفظ موجود است و ترک قاموس دلیل بر عربی نبودن لفظی نمیشود - زیرچه در قاموس بسیاری از الفاظ عربی خصوص الفاظ علمی نیست چنانچه بر متتبع مخفی نیست - در کتاب مهذب الاسماء لفظ تلمیذ را عربی نوشته بمعنی شاگرد

تلنگ فا - (ت ٖ ل ٖ ن گ) اسم - حاجت و نیاز - (شع) سنائی - راست خواهی بدین تلنگ خوشم + این کنم به که بار خلق کشم -

تلنگی - مستحق و تلنگانه گدایانه - (شع) در زبان ولایتی قزوین آدم بی سروپا و بدکار را تلنگی گویند - بالکسر اول و دوم - (۱) خوشه کوچک انگور که بر خوشهٔ بزرگ چسپیده است - (شع) تلنگه در تکلم امروز اصفهان هست - (۲) زدن با انگشت بر دف و دایره و تنبک - (شع) شیخ محی الدین عراقی - آنجا که به چرخ است مه از ضرب تلنگ + آتش زند از شوق در آن راه تلنگ -
از این معنی یک معنی مجازی در تکلم ایران هست که گوزیدن و اخراج ریح با آواز باشد چنانکه گویند فلانی تلنگش در رفت - (۳) نام ولایتی است در دکن هند که اکنون مشهور به تلنگانه است - (ح)
در این صورت هندی است - (ط)

تلنگبین فا - (ت ٖ ل ٖ ن گ ٖ ب یٖ ن) اسم - مبدل ترانگبین است که صمغی است دوائی

تلنگر فا - (ت ٖ ل ٖ ن گ ٖ ر) - اسم - سر انگشت (عموماً انگشت سوم) را به شست گذاشته به زور رها کردن بطوری که پشت ناخن آن بچیزی بخورد - (عا) - مثال - با تلنگر بشیشه و شکسته بودن شیشه و چینی را بفهمید - با لفظ زدن استعمال میشود -

تلنگک (ت ٖ ل ٖ ن گ ٖ ک) اسم - در زبان ولایتی قزوین بمعنی تلنگر است (به بینید)

تلنہ فا - (ت ٖ ل ٖ ن ٖ ہ) اسم - مرادف تلنگ است بمعنی حاجت و نیاز (شع) کمال اسمعیل تلنه بنده آدرم که هستی - معشوقه روز بینوائی - در مهذب الاسماء و قاموس تلنه با تشدید نون بمعنی حاجت عربی ضبط شده و رشیدی احتمال میدهد معرب تلنه فارسی باشد یا بالعکس - لیکن این احتمال هم هست که هر دو از زبان سامی قدیم (آشوری) گرفته شده چه ایران و عرب قدیم هر دو از لغات و زبان آشوری متاثر بوده مثل لفظ دین که از آشوری در عربی و فارسی قدیم هر دو آمده و مثل شبات که در عربی سبت و در فارسی شنبه شده - احتمال دیگر اینکه از فارسی قدیم به آشوری رفته از آنجا بعربی رفت

چه آشور رہم از تمدن ایران قدیم متاثر بوده - از این قبیل الفاظ فارسی که ماده اش در عربی ہست متعدد به تجربه رسیده

تلو عر - (ت ، ل و) سم پیرو و روندۂ درپی - (عا) مثال - فلان در خباثت تالی تلو شیطان است - باضم اول و دوم آن حصه از تیر که میان پر و پیکان واقع میشد (شع) ابو رافع تیر اندر قلب دشمن تا تلو + می خلد چونانکه در چشمش تلو - بافتح اول وضم دوم - خار (شع) ابو رافع (شعر قبل) - اکنون در زبان ولایتی ما زندران ہر خار را تلی گویند لفظ مذکور در غیر معنی اول فارسی است

تلوتلو فا - (ت ، ل و ت ، ل و) سم - پیچ خوردن و مایل به افتادن شدن از ہر طرف (عا) با لفظ خوردن استعمال میشود -

تلواسه فا - (ت - ل و - س ه) سم - اضطراب و بی آرامی - (شع) جمال الدین اشہری - زبس تلواسه کاندر جان من بود - تو گوئی مرد غم درمان من بود -

تلوسه فا - (ت - ل و - س ه) سم - مخفف تلواسه است بمعنی بیقراری - (شع) امیر خسرو در تلوسه چنین جگر سوز + میبید بعشق تو دو سه روز - باضم اول و دوم و واو معروف غلاف کارد و شمشیر وغیرہ آنہا (نث و شع) شجاعی - خیال غمزه است از بسکه در دلم نجلید - دلم تلوسه شمشیر ابدار تو گشت - ایضاً السامی فی الاسامی در ذیل لفظ ضحک - (عا)

تلوث عر - (ت - ل - و و ث) مص - آلوده شدن - (عل) ملوث (عل) آلوده شده

تلون عر - (ت - ل - و و ن) مص - (۱) رنگ گرفتن - (عل) (۲) زود تغییر حالت دادن (عا) مثال - بر فلان اعتبار نباید کرد که تلون دارد - این معنی ماخوذ از معنی اول است (۳) خوانده شدن شعری در دو بحر یا زیاده - (عل) - متلون (فل) - (۱) رنگ گرفته - (عل) - (۲) کسیکه زود تغییر حالت دہد - (عا) - (۳) در علم بدیع شعری است که در دو بحر یا زیاده تر خوانده شود - مثل این شعر اہلی شیرازی - ساقی از آن شیشه منصور دم - در رگ و در ریشه من صور دم - (عل) -

تلویح عر - (ت - ل و ی ح) مص - (۱) اشاره کردن به چیزی - (عل) (۲) در علم بیان نام کنایه ایست که وسایط زیاده داشته باشد - (عل) -

تلوین عر - (ت - ل و ی ن) مص - (۱) گوناگون شدن - (عل) (۲) شعری گفتن که در دو بحر یا زیاده تر خوانده شود - (عل) - ملون - (فل) (۱) گوناگون شده - (عل) - (۲) شعری که در دو بحر یا زیاده تر خوانده شود - (عل) -

(ص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و ہمزه مفتوحه (ـُ) ضمه و ہمزه مضمومه -

تله
فا - (ت ــ ل ٤) سم - (۱) دام که با آن جانوران را در بند آرند - (نث و شع) - ابن
یمین - نفس نفیس ادنشود خاضع فلک + سیمرغ را کسی نفکنده است در تله - ایضاً
سعید اشرف - روح در کسوت آدم نه پی معرفت است + کرده اند این تله در خاک که عنقا گیرند
اکنون در زبانهای ولایتی بهمین معنی است لیکن در تکلم فارسی عام با لام مشدد استعمال میشود
بمعنی دام موش گیری - (۲) در زبان ولایتی قزوین - (۱) سنگهائیکه عموماً بابان هاروی
جوبها را میپوشانند - (۲) نوعی از گل است که زنها در تابستان و بهار میخورند -

تُلّه باد
فا (ت ذ ل ٤ ب ــ د) سم ستون گرد که از باد تند تشکیل میشود و نام دیگرش گردباد است (تک انارک)

تلهّف
عر - (ت ــ ل - هـ هـ ذ ف) مص - دریغ و افسوس خوردن و دریغ - (عل)

تلهّی
عر (ت ــ ل ــ هـ هـ ی) مص - بازی کردن - (عل) -

تلی
فا - (ت ذ ل ی) سم - (۱) دست افزار دوان و لاک و کبیهٔ افزار دوختن مثل سوزن و
انگشتانه و ریسمان که اکنون قلق گفته میشود - (شع) سوزنی - ندیده ای تلی سوزنم که سوزنیم
نیم چو سوزن درزی نهان میان تلی - این لفظ در اصفهان بمعنی بقچهٔ دوات استعمال میشود -
(۲) تلی که حصهٔ تیر است میان پر و پیکان (شع) سراج الدین راجی - تلی تیر تو از خون خصم رنگین است
بپای مردی شنجرف احتیاجش نیست - با فتح اوّل (۱) ما له لفظ تلا است که نام عربیش ذهب است
(شع) سعدی - وجود مردم دانا مثال زر تلی است + بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند - (۲) در زبان
ولایتی مازندران وغیره مطلق خار -

تلید
فا - (ت ــ ل ی ی د) سم - (مبدل ترید) نان خورد کرده در آب گوشت و مجازاً مخلوط
کردن کاه با جو یا علف سبز برای خوراک چارپای باری و سواری - (عا) -

تلیین
عر - (ت ــ ل ی ی ی ن) مص - نرم کردن و نرم - (عا) مثال - مزاجم که سابقاً یبس
بوده حالا تلیین پیدا کرده است - ملیِّن - (فل) نرم کننده - (فل) ملیَّن - (مل) -
نرم شده - (فل) -

تم
فا - (ت ــ م) سم - (۱) قسمی از مرض چشم که بر آن پرده پیدا آید - (شع) ابن یمین -
هر کس نشان مردمی اندر تئین تو + چند اگر چه در بصرش آفت تم است - این لفظ در اوستا
سنسکریت تم [illegible] ([illegible]) بمعنی تاریک شدن موجود است - (۲) در زبان
ولایتی [illegible] بمعنی [illegible] استعمال میشود -

(۱) [illegible] - (ت ــ) آ [illegible] واو اعرابی - (ت ح) یا اعرابی

با تلفظ (ت ـ م م ـ) فعل ماضی عربی است بمعنی تمام شد- (عل)

تماثل ع- (ت ـ م ـ ث ذ ل) مص- مانند هم شدن- (عل) متماثل (فل) چیز شبیه به دیگری (عل)

تماثیل ع- (ت ـ م ـ ث ی ل) سم- (جمع تمثال) (۱) تصاویر و مجسمه ها (عل)-
(۲) فرمانهای پادشاهان- (عل)-

تماچامیشی تر- (ت ـ م ـ چ ـ م ی ش ی) سم- نزاع و محاجه- (نث و شع) جامع التواریخ

تماخره فا- (ت ـ م ـ خ ر ه) سم- تمسخر و استهزاء- (نث و شع) ناصرخسرو- گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر + بر خویشتن کنی نه تو بر من تماخره- ایضاً پوربهای جامی- ای احمقی که هر که تو را دیده از خبیثی + حالی فرا گرفت مزاح و تماخره- بضم خاء هم صحیح است-

تمادی ع- (ت ـ م د ی) مص- دراز شدن و به نهایت چیزی رسیدن- (عل)-
متمادی- (فل) طولانی- (عل)-

تمارض ع- (ت ـ م ـ ر ذ ض) مص- خود را مریض وانمودن- (عا) با لفظ کردن استعمال میشود

تماس ع- (ت ـ م ـ س س) مص- مس کردن دو چیز باهم و خوردن دو چیز به یکدیگر- (عا)-

تماسک ع- (ت ـ م ـ س ذ ک) مص- خود را نگاه داشتن- (عل)-

تماشا ع- (ت ـ م ـ ش ـ) مص- دیدن و نظر کردن با توجه- (عا) مثال- امروز عصر برای تماشای سبزه زار رفتم- با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود- این لفظ در عربی با کسر شین و یاء آخر است و بمعنی مشی و راه رفتن باهم و در فارسی یاء تبدیل به الف شده بمعنی دیدن است- گویا در اول بهمان معنی مشی دو نفر برای تفریح استعمال میشده که لازمش دیدن مناظر بوده و متدرجاً در این معنی لازم منقول شده- در هند لفظ تماشا را بمعنی بازی و نمایش استعمال کنند-

تماشائی - (۱) کسیکه تماشا میکند- (عا)- (۲) چیز قابل دیدن- (عا)

تماشاچی - کسیکه چیزی را با توجه می بیند و تماشا میکند- (عا)-

تماشاخانه - خانه ایکه در آن چیز قابل دیدن هست- (عا)-

تماشا داشتن - قابل تماشا و دیدن بودن- (عا)-

تماغه (ت ـ م ـ غ ه) سم- کلاه چشم پوش باز و شاهین- (شع) کلیم- کبوتر گو بجز پرواز بی ... تماغه از سر شاهین رباید- این لفظ را شعرائی که به هند آمدند استعمال کرده اند اما در کتب لغت ترکی و هندی هم نیست-

تمالک ع - (ت - م - ل ک) مص - مالک نفس خود بودن - (عل) -

تمام ع - (ت - م - م) سم - (۱) ختم و منقضی - (عا) مثال - ہنوز کتابم تمام نشده - مجازاً بمعنی مردن - بالفظ کردن و شدن استعمال میشود - (۲) حصۂ آخر چیزی که باعث اتمام و اکمال آن است - (عا) - مثال - آنچه دیروز گفتم تمام آن را امروز میگویم - (۳) همه و کل (عا) مثال - من در تمام عمر بکسی رانخواستم - (۴) کامل و بی نقص - (عا) مثال - صورت فلان مثل ماه تمام است -

تماماً و تمامی - همه و کل - (عا) -

تمام و کمال - همه و کل - (عا) -

تمامت - تمام - (نث و شع) - بالتمام - همه و کل - (عا) -

تمانع ع - (ت - م - ن ع) - مص - منع کردن یکدیگر - (عل)

تمایل ع - (ت - م - ی ل) مص - میل و رغبت کردن - (عا) -

تمبر (ت - م ب ر) سم - (۱) - کاغذ کوچک چہار گوش که بر آن نشان پستخانه چاپ میشود - و در پستخانه بر پاکت و غیر آن چسپانده میشود که نشان ادای کرایۂ پست است - نیز در ادارات دولتی نشان ادای حق دولت است که بر کاغذها چسپانده میشود - (نث) - این لفظ ماخوذ از (timbre) فرانسوی است در تکلم مبدل به تمر میشود - (۲) شاخۂ زرد رنگ است که از آن خوشۂ خرما بیرون میاید (تنک جندغ) در این صورت فارسی است

تمتام ع - (ت - م ت - م) سم کسیکه در حرف زدن حرف تا ء بسیار گوید - (عل) - سنائی - که عطارد بر تو روز سلام + هست ماخوذ لکنت تمتام -

تمتع ع - (ت - م - ت ت ع) مص - لذت و برخورداری - (عا) با لفظ بردن و برداشتن استعمال میشود - متمتع - (فل) - لذت برنده و برخوردار (عل) -

تمثال ع - (ت م ث - ل) سم - (۱) تصویر و مجسمه - (عل) - (۲) فرمان پادشاه - (عا)

تمثل ع - (ت - م - ث ل) مص - مثل زدن و مثال چیزی شدن - (عل) -

تمثیل ع - (ت - م ث ی ل) مص - (۱) صورت چیزی را نمودن - (عل) (۲) مثال برای مطلبی آوردن - (عل) - (۳) در علم منطق اثبات حکم چیزی برای دیگری بسبب اشتراک در علت حکم - (عل) -

ممثل - (مل) صورت چیزی دارنده و با مثال - (عل).

تمجید ع - (ت ــ م ج ی د) مص - به بزرگی نسبت کردن کسی یا چیزی را - (عا) مثال - فلان از کار شما تمجید میکند

تمدد ع - (ت ــ م ــ د د ڈ د) مص - (۱) کشیده شدن و دراز کشیدن - (عا) (۲) در اصطلاح اطبا مرضی است که عضو را به بسط نگاه میدارد و قبض پیدا نمیکند - (ط) -
تمدد اعصاب - دراز کشیدن و استراحت کردن - (عا) مثال - بعد از غذا تمدد اعصاب مفید است

تمدن ع - (ت ــ م ــ د د ڈ ن) سم - زندگی در مدینه - و شهر و زندگی اجتماعی - (عا)
متمدن (فل) کسیکه زندگی اجتماعی دارد - (عا) -

تمدید ع - (ت ــ م د ی د) مص - کشیدن - و مدت دادن - (عا) مثال - پنج سال به استخدام من تمدید داده شده -

تمر فا - (ت ــ م ر) سم - (۱) میوه ترش درختی است که بیشتر در هندوستان بعمل میاید و خشک آن را از هند به ایران میبرند - یک قسم آن را تمر هندی گویند و قسم دیگر را اگراتی -
(۲) خرما که میوهٔ درختی است - (عل) - در این صورت عربی است - (۳) کاغذ کوچک چاپ نشان کرایه پستخانه - و ادای حق دولت - (عا) - در این صورت ماخوذ از تمبر (timbre) فرانسوی است - در بعضی از فرهنگها یک معنی تمر با کسر اول را مرض چشم نوشته اند اما سندی بدست نیامد -

تمرد ع - (ت ــ م ــ ر ر ڈ د) مص - سرکشی و سرکشی کردن - (عا).
متمرد (فل) سرکش و نافرمان - (عا) -

تمرن ع - (ت ــ م ــ ر ر ڈ ن) مص - نرم شدن و عادت کردن به چیزی - (عل) -

تمرکز فا - (ت ــ م ــ ر ک ڈ ز) مص - مرکز یافتن و اجتماع در یک نقطه - (عا) - مثال حکومت بر تمام ایران - در سلطنت پهلوی تمرکز یافته - این لفظ را ایرانیها از لفظ مرکز عربی بشکل مصدر عربی ساخته اند

تمرگیدن فا - (ت ــ م ــ ر گ ی د ــ ن) مص - برای مرگ نشستن - (تک) مثال - ای بچه اینقدر شیطانی مکن - سر جای خودت بتمرگ - این لفظ از لفظ مرگ فارسی بشکل عربی ساخته شده
تمرگید - (می) می تمرگد - (مع) تمرگیده - (مل) بتمرگ (مر) -

تمریخ ع - (ت ــ م ر ی خ) مص - روغن و امثال آن به بدن مالیدن - (ط) -

(مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عَم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحه و همزه مفتوحه (ڈ) ضمه و همزه مضمومه.

تمرین ع - (ت ـ م ـ ر ی ن) مص - عادی و خوگر ساختن به چیزی - (عل) -

تمزّق ع - (ت ـ م ـ ز ز ق) مص - دریدن - (عل) -

تمزیج ع - (ت ـ م ز ی ج) - مص - ممزوج و مخلوط کردن - (عل)

تمساح ع - (ت م س ـ ح) سم - نهنگ که جانور بزرگ آبی است - (عل) -

تمسخر فا - (ت ـ م ـ س خ ر) مص - استهزاء و مسخره کردن کسی را - (عا) این لفظ را ایرانیان از لفظ مسخره عربی بشکل مصدر عربی ساختند -

تمسّک ع - (ت ـ م ـ س س ک) مص - (۱) چنگ در زدن بچیزی و چیزی را دلیل خود قرار دادن - (عل) - (۲) سند و قرار داد نوشته در معامله و قرض - (عا) -

متمسک - (فل) چنگ درزننده - در چیزی و دلیل دارنده - (عل) -

تمسیح ع - (ت ـ م س ی ح) مص - مسح کردن و مرور دادن دست به چیزی - (عل) -

تمشک تا - (ت ـ م ش ک) سم - قسمی از توت سیاه کوچک خودرو است که از بوته خاردار عمل میاید (عا)

تمشیت ع - (ت ـ م ش ی ـ ت) مص - روان کردن کار و ترتیب آن - (عا) - مثال خیال دارم کارهایم را تمشیت داده بسفر بروم - با لفظ دادن استعمال میشود -

تمضمض ع - (ت ـ م ض م ض) مص - آب در دهان گردانیدن - (عل)

تمغا تر - (ت ـ م غ ـ) سم - مهر مطلقاً و مهر دولتی خصوصاً و مجازاً داغ اسبان و غیر آنها و باج راه داری - (نث و شع) -

تمغاچی - مامور گرفتن راه داری - (نث و شع)

تمکّن ع - (ت ـ م ـ ک ک ن) مص - (۱) جا گرفتن و منزلت یافتن - (عل) - (۲) ممکن شدن و امکان - (عا) مثال - من تمکن ندارم مقصود شما را انجام بدهم - با لفظ داشتن استعمال میشود - معنی دوم مخصوص فارسی است و در عربی به این معنی نیامده -

تمکین ع - (ت ـ م ک ی ن) مص - (۱) پابرجا کردن کسی را و قدر و وقع - (عل) - با لفظ دادن استعمال میشود - (۲) قبول کردن و راضی شدن و اطاعت کردن - (عا) - مثال - فلان رئیس اداره شده اما اعضاء اداره از او تمکین نمیکنند - با لفظ کردن استعمال میشود - معنی دوم مخصوص فارسی است در عربی نیست -

تملّق ع - (ت ـ م ـ ل ل ق) مص - چاپلوسی کردن و چاپلوسی - (عا) - با لفظ گفتن -

(ِ) کسره و همزه مکسوره - (ـ) آ - (ُ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

استعمال میشود. متملق (فل) شخص چاپلوس. (عا) "بر تملقهای دشمن تکیه کردن احمقی است. پای بوس سیل از پا افکند دیوار را" مثل است.

تملّک ع. (ت ـَ م ـَ ل ل ـُ ک) مص. مالک چیزی شدن. (عل).

تململ ع. (ت ـَ م ل م ـُ ل) مص. بیقراری. وغلطیدن از جانبی بجانبی از اندوه. (عل)

تملیک ع. (ت ـَ م ل ی ک) مص. (۱) مالک ساختن و به ملکیت دادن. (عل).
(۲) میل آهنی است در پشت در خانه که در سوراخی جا گرفته نمیگذارد در باز شود مگر آن میل را از آن سوراخ بیرون آرند. (تک اصفهان).

تمّت ع. (ت ـَ م م ـَ ت) تمام و به آخر رسید (کتاب وغیر آن) (عل). این لفظ فعل ماضی غائب واحد مؤنث است. "از بای بسم الله تا تای تمت میدانند" یعنی تمام و کمال چیزی را میدانند. (عا).

تمیشه فا. (ت ـَ م ی ش ـِ) عم. نام بیشه ای بوده در حوالی آمل مازندران که اکنون آنجا را بیشه ما گویند. (ج) مثال شعری از فردوسی. "ز آمل گذر سوی تمیشه کرد + نشست اندر آن نامور بیشه کرد." شاید اصل لفظ مخفف بوده و فردوسی در ضرورت شعری آن را مشدد ساخته.

تمنّع ع. (ت ـَ م ـَ ن ن ـُ ع) مص. بزرگ کردن چیزی و تقویت یافتن به چیزی. (عل)

تمنّی ع. (ت ـَ م ـَ ن ن ـِ) مص. خواهش و آرزو. (عا) این لفظ در عربی با یای ماقبل مکسور است و در فارسی یای مبدل به الف شده با الف آخر (تمنّا) هم نوشته میشود. با لفظ کردن استعمال میشود. متمنّی. (فل) آرزو دارنده و خواهش کننده. (عل).

امثال. (۱) "ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است" (۲) "ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست + در حضرت کریم تمنا چه حاجت است" (۳) "به تمنای گوشت مردن به + ز تقاضای زشت قصابان"

تمنه فا. (ت ـَ م ـَ ن ـِ) سم. سوزن بزرگ که نام دیگرش جوالدوز است. (عا).

تمنیت ع. (ت ـَ م ن ی ـَ ت) مص. خواهش چیزی کردن. (عل).

تموز (ت ـَ م و ز) سم. نام یکی از ماههای رومی است که در فصل تابستان ایران واقع میشود. (عل). لفظ مذکور سریانی (ܬܡܘܙ) است.

تموک فا. (ت ـَ م و ک) سم. "تیری است که به انجا زمیباشد و اکنون هر جای میسازند پیکانش را

بند گشای باشد چنانکه در تن آسان رود ولیکن بیرون کشیدن از تن دشخوار باشد تا گوشت با زنگیرند بیرون نیاید
عماره گفت - پسر خواجه دست برد به کوک + خواجه او را بزد به تیر تموک" فرهنگ اسدی -

تموّج ع - (ت ـ م ـ و و ج) مص - موج زدن آب و هوا - (عا) -

تموّل ع - (ت ـ م ـ و و ل) مص - مالدار شدن و مال و دولت - (عا) متموّل (فل) شخص مالدار (عا)

تمویه ع - (ت ـ م و ی ه) مص - چیزی را زر اندود و یا نقره اندود کردن و تلبیس نمودن - (عل)

تمهید ع - (ت ـ م ه ی د) مص - (۱) گستراندن و نیکو کردن - (عل) (۲) مقدمه برای چیزی چیدن و چیزی را قبل از چیزی که مربوط به آن است بیان کردن - (عا) - با لفظ آوردن و چیدن استعمال میشود -

تمیده فا - (ت ـ م ی د) (ل) - ورم کرده و بالا آمده و برنمیده هم همان است (نث و شع) السامی فی الاسامی در معنی مبله

تمیز مفرس - (ت ـ م ی ز) اسم - (۱) فرق و جدا کردن - (عا) با لفظ دادن و داشتن و نمودن استعمال میشود - (۲) پاک و پاکیزه و آراسته - (عا) مثال - فلان همیشه لباس تمیز می پوشد - (۳) محکمهٔ عدلیه برای فیصله های آخری قطعی - (عا) این لفظ ماخوذ از لفظ تمییز عربی است

تمیمه ع - (ت ـ م ی م ه) اسم - تعویذ و دعا و مهره ها که برای محافظت و دفع نظر بد بگردن اطفال آویزند - (عل) -

تمییز ع - (ت ـ ی ی ز) مص - جدا کردن و امتیاز دادن - (عل) - ممیّز (فل) جدا کننده و فرق نهنده - (عا) ممیز (مل) - جدا کرده شده و فرق داده شده - (عل) -

تن فا - (ت ـ ن) اسم - (۱) بدن و جسم روح دار و گاهی مجازاً برای غیر ذی روح هم استعمال میشود مثل تنهٔ درخت - نیز مجازاً بمعنی شخص میاید که گوئیم چند تن آمدند این لفظ در اوستا تنو (...) بوده و در سنسکریت تَن (...) و در پهلوی تن (...) بوده است (۲) فعل امر از تنیدن است که در تکلم به تن استعمال میشود - (نث و شع) - (۳) اسم فاعل است از تنیدن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل تار زن - (عا) (۴) وزن انگلیسی است قریباً سه خروار ایران - (عا) - در این صورت انگلیسی (Ton) است و با ضم اول هم تلفظ میشود و با طاء (طن) هم مینویسند) (۵) علامت مصدر است در بعضی از مصادر مثل کشتن و رفتن و در بعضی دیگر دن است مثل خوردن - (عا) (۶) وزن اجزای آواز موسیقی است - (شع) - امثال :-

(با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی

(۱) نیش به تن فلان خورده است" "(۲) تند یعنی هزار نعمت دان"۔

تن آسا :- (۱) تن مانند۔ (عل)۔ (۲) تن پرور و راحت طلب۔ (عل)

تن آسان راحت و آسوده (نث و شع) سنائی۔ مدح هر کس مگو بد شواری + چون نیابی ز کس تن آسانی

تن آور - فربه و چاق و کلفت و بلند (عا) مثال۔ در پای درخت تناوری مرد تناوری نشسته است

تن پرست و تن پرور کسیکه همیشه بفکر راحت تن خودش است۔ (عا)

تن پوش -۔ لباس مطلقا و لباس سلاطین که به زیر دستان خود بطور خلعت دهند۔ (عا) مثال دیروز اعلیحضرت تن پوش مبارک خود را به بنده مرحمت کردند۔

تن خواه - (۱) آنچه تن و بدن بخواهد و لازم داشته باشد۔ (عا)۔ (۲) پول و سکه رایج ملک۔ (عا) در خراسان بمعنی اسباب و لوازم زندگی استعمال میشود و در هندوستان بمعنی مواجبی که یک نوکر یا مستخدم دیگر ... گیرد

تن خوردن - در اصطلاح کبوتربازان جفت شدن کبوتر نر و ماده است۔ (عا)۔

تن دادن و تن در دادن تسلیم شدن و قبول کردن۔ (عا)۔

تن درست - انسان یا حیوان سالم و بدون مرض۔ (عا)۔

تن زدن۔ خاموش شدن۔ (شع) سنائی۔ تن مزن پاس دار من را + زانکه بر سر زنند تن زن را۔ (عا)

تنومند - جاندار فربه و چاق و کلفت و مجازاً در غیر جاندار هم استعمال میشود مثل درخت تنومند

تنه -(۱) تن (ربه ببینید) (عا) مثال۔ من یک تنه ده نفر را شکست دادم۔ (۲) چیزی که مانند تن است مثل تنه درخت و ستون۔ (عا)۔ های زاید ملحق به اسم گاهی معنی مشابهت دهد۔ مثل زبانه و دسته یعنی چیز شبیه به زبان و شبیه به دست۔ (۳) مخفف تنیده است۔ (شع)۔ نظامی۔ چند پری چون مگس از پی قوت + در دهن این تنهٔ عنکبوت۔

تنه خوردن ۔ ناگهان ضرب خوردن کسی یا چیزی از جسمی۔ (عا)۔

تنه زدن زدن انسان یا حیوان خود را بکسی یا چیزی۔ (عا)

تنی - از یک پدر و مادر مثل برادر تنی و خواهر تنی۔ (عا)۔

نیم تنه - لباسی که از دوش تا کمر را بپوشاند۔ (عا)

تناب ۱- (ت - ن - ب) سم۔ ریسمان کلفت بلند که برای بار کردن چاروا و بستن خیمه و غیرها استعمال میشود۔ (عا)۔ رشیدی گوید فارسی زبانان این لفظ فارسی را با لفظ طنب (طَ نُ ب) عربی که بمعنی ریسمان کلفت خیمه است اشتباه کرده با طاء (طناب) نویسند" لیکن سبب همان است

که در الفاظ دیگر مثل چپیدن و طہران و اصفہان و امثال آنہا است۔

تناب انداختن - کسی را به بستن تناب بگردن وکشیدن بالا خفه کردن۔ (عا)

تناثر ع۔ (ت ـ ن ـ ث ۃ ر) مص۔ پراکنده افتادن و در اصطلاح اطبّاء ریختن موی عضوی بسبب مرض (عل)۔

تناجی ع۔ (ت ـ ن ـ ج ی) مص۔ با همدیگر راز گفتن۔ (عل)۔

تنازع ع۔ (ت ـ ن ـ ز ۃ ع) مص۔ نزاع کردن بایکدیگر۔ (عل)۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ متنازع فیه۔ (ل) چیزی که محل نزاع دو نفر یا دو گروه است۔ (عل)

تناسب ع۔ (ت ـ ن ـ س ۃ ب) مص۔ نسبت به یکدیگر داشتن۔ (عا)۔ متناسب (ل) چیزی نسبت دارنده به دیگری که با آن نسبت دارد۔ (عل)

تناسخ ع۔ (ت ـ ن ـ س ۃ خ) مص۔ داخل شدن روح مرده در جسم انسان دیگر۔ (عا)۔ مثال۔ تعلیم اسلام ضد تناسخ است۔ تناسخ را نسخ هم گویند و داخل شدن روح انسان مرده در جسم حیوان مسخ است و داخل شدن آن در جسم نبات رسخ است و داخل شدن در جسم جماد فسخ است و در تعلیم اسلام هر چهار باطل است۔

تناسل ع۔ (ت ـ ن ـ س ۃ ل) مص۔ نسل و نژاد پدید آوردن۔ (عا)۔

تناظر ع۔ (ت ـ ن ـ ظ ۃ ر) مص۔ (۱) بیکدیگر نگاه کردن۔ (عل)، (۲) در علم هیئت بودن دو کوکب سیّار است در دو طرف اوّل برج سرطان یا در دو طرف اول حمل بطوری که دوری هر دو از اول سرطان یا اول حمل مساوی باشد۔ اول را تناظر یومی گویند و دوم را تناظر مطلعی۔ (عل)

تنافر ع۔ (ت ـ ن ـ ف ۃ ر) مص۔ (۱) از یکدیگر نفرت کردن و جدا شدن۔ (عل)۔ (۲) در علم معانی اجتماع حروفی در کلمات که باعث ثقل در تلفظ باشد۔ (عل)۔

تنافس ع۔ (ت ـ ن ـ ف ۃ س) مص۔ رغبت کردن۔ (عل)۔

تنافی ع۔ (ت ـ ن ـ ف ی) مص۔ (۱) همدیگر را نیست کردن۔ (عل)۔ (۲) ضد و منافی همدیگر بودن۔ (عل)

تناقص ع۔ (ت ـ ن ـ ق ۃ ص) مص۔ بتدریج کم و ناقص شدن۔ (عل)۔

تناقض ع۔ (ت ـ ن ـ ق ۃ ض) مص۔ ضد یکدیگر بودن۔ (عا)۔

تناو فا۔ (ت ـ ن ـ و) سم۔ مبدل تناب است (به بیبند) (شح)۔

(و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

تناوب ع - (ت ـَ ن ـَ و ـُ ب) مص - به نوبت کار کردن - (عل)

تناول ع - (ت ـَ ن ـَ و ـُ ل) مص فرا گرفتن و اخذ کردن و مجازاً بمعنی خوردن - (عا) - در مقام ادب و احترام بجای خوردن تناول کردن یا فرمودن گویند -

تناهی ع - (ت ـَ ن ـَ هـ ـِ ی) مص - به نهایت و پایان رسیدن چیزی - (عل) - تناهی - (قل) به پایان و نهایت رسیده - (عا) -

تنباکو (ت ـَ ن ب ـَ ک ـُ و) سم - گیاهی است تلخ دارای برگهای پهن که اکنون در تمام جهان کاشته میشود و در کشیدن و خوردن و انفیه استعمال میگردد - (عا) مثال - در هندوستان تنباکو را بو داده میخورند - تنباکو را فرنگیها بعد از کشف امریک به اروپا و آسیا آوردند و در زمان شاه عباس صفوی (جلوس ۹۹۶ ھ) در ایران هم رواج یافت - این لفظ را اهل اسپانیا از زبان اهل جزیره هایتی امریکا گرفته تباکو گفتند و از آن در زبانهای دیگر با تغییر مخصوص هر زبان گرفته شده در فارسی قسمی از آن را تو تون گویند -

تنبان فا - (ت ـُ ن ب ـَ ن) سم - زیر جامه و شلوار - (عا) احتمال میرود این لفظ ماخوذ از تبان (ت ـُ ب ب ـَ ن) عربی باشد که بمعنی شلوار کوتاه است چنانچه قاموس گوید - "التبان کرمان سراویل صغیر بستر العورة المغلظة" و مهذب الاسماء گوید "تبان شلوار کشتیبان" مؤید مفرس بودن این لفظ نیامدن آن است در نظم و نثر قدیم فارسی که همه جا شلوار ذکر شده و از آن سروال معرب گشته اگر در نظم و نثر قدیم استعمال یافته بشد میتوانستیم حدس بزنیم که تنبان فارسی و تبان عربی هر دو از یک لفظ آشوری قدیم گرفته شده مثل شنبه و سبت که از شبات سریانی است اما لفظ تو بان بمعنی تنبان در شعر سنجیک آمده - (تو بان را به بینید) که مؤید حدس مذکور است " اینها برای رقیه تنبان نمیشود" مثل عوامی است -

تنبه ع - (ت ـَ ن ـَ ب ب ـُ ه) مص - بیدار شدن و آگاه شدن - (عل) تنبه - (قل) آگاه و بیدار - (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود -

تنبسه فا - (ت ـَ ن ب ـَ س ـَ) سم - قالی و بساط - (شع) طنفسه معرب لفظ مذکور است

تنبک فا - (ت ـُ ن ب ـَ ک) سم - (۱) سازی است میان خالی از چوب یا فلز که بر دهن آن پوست بسته بر آن پوست با دست یا انگشت زنند - (عا) با لفظ زدن استعمال میشود (۲) جناغ و دامن زین (شع) جهانگیری -

تنبل فا - (ت ـَ ن ب ـَ ل) سم - کاهل و بیکاره - (عا) این لفظ در فرهنگ ظفری که لغت ترکی جغتائی است موجود است و شاید از ترکی به فارسی آمده - با ضم تا و با ع (ت ـُ ن ب ـُ ل)

مکر و حیله و جادو (شع) کسائی - ای آنکه جز از شعر غزل شعر نخوانی - هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند - ایضاً کمال اسمٰعیل - در کنج خانه پشت به دیوار داده اش + زخشک زاهدی است که از زرق و تنبل است - امثال بافتح تا - (۱) "بتنبل فرمان مده که هزار نصیحت پدرانه میکند" (۲) "بتنبل کار فرما پند بشنو"

تنبور (ت - ن ب و ر) سم - قسمی از ساز است که عموماً حصّهٔ مجوفش کدوی خشک است و بر آن تارها کشیده شده - (عا) این لفظ را مثل بسیاری از الفاظ دیگر بطور غلط مشهور با طاء (طنبور) نویسند لیکن در فارسی بودن این لفظ شکی نیست چه در سنسکریت این لفظ تنبوره (तम्बूर) موجود است -

تنبوشه فا - (ت - ن ب و ش ه) سم - لولهٔ سفالین - (عا) مثال - راه آب ها را از تنبوشه درست میکنند - "دل به دل تنبوشه دارد" مثل بازاری است -

تنبوک فا - (ت - ن ب و ک) سم - (۱) کمان سست که تا مهای وی گرش کباده و لیزم است - (شع) ابوالفرج رونی - کمان رستم دستان به سختی + کم از تنبوک نرم شهریار است - (۲) جناغ و دامن زین - (شع) جهانگیری -

تنبول فا - (ت - ن ب و ل) سم - (۱) گیاهی است پیچان که برگ پهنی دارد و آن را اهل هند با فوفل و آهک وغیره میجوند (ط) - این لفظ در سنسکریت تامبوله (ताम्बूल) است - (۲) تنبوک بمعنی اوّل که کمان نرم است (شع) - امیر خسرو - دگر کیکی ملک فرمانده کول + که بر عنقا زند پیکان ز تنبول - شاید در شعر ابوالفرج وغیره هم لفظ تنبول باشد نه تنبوک

تنبوه فا - (ت - ن ب و ه) سم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب کلفتی است بطول یکذرع که در حرکت دادن کشتی بکار میاید - (عا) -

تنبه فا - (ت - ن ب ه) سم - چوب بزرگ که در پس در نهند تا گشوده نشود - (شع) امیر خسرو ز نقش شوم آن روهای منکر + ستنبه گشته هر یک تنبهٔ در -

تنبی فا - (ت - ن - ب ی) سم - اطاق و تالار طولانی - (عا) مثال "تنبی خانهٔ ما برای تابستان خوب است - این لفظ را با طاء (طنبی) مینویسند که در واقع غلط مشهور است - مثل بسیاری از الفاظ فارسی دیگر که با حروف عربی مینویسند -

تنبیدن فا - (ت - ن ب ی د - ن) - مص - لرزیدن (شع) امیر خسرو - پای تنبد چو بسر می بود + مستی و ثابت قدمی کی بود -

تنبیک فا - (تَ ذ ن ب یٖ ک) ہم تنبک بہر دو معنی (بہ بیبنید) (شع) جہانگیری -

تنبیہ ع - (تَ ـ ن ب یٖ ہ) مص - (۱) آگاہ کردن و بیدار نمودن - (عل) - (۲) سیاست کردن و ادب نمودن کسی بہ زدن - (عا) مثال - بچہ را باید در ہر کار بد تنبیہ کرد تا تربیت شود -

تن تن فا - (تَ ـ ن تَ ـ ن) حرف - وزن اجزای آواز موسیقی است (شع) انوری -
در خانہ تن مزن کہ زدستان عندلیب + در ہر دمت بہ باغچہ صد جای تن تن است -

تن تنانی فا - (تَ ـ ن تَ ـ ن ـ ن ی) سم - ازین لفظ فقط یک جملہ "حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی" بطور مثل در تکلم استعمال میشود معلوم نیست تن تنان اسم جائی بوده یا چیزی کہ در حلوا ریخته میشد -

تن تنن و تن تننا فا - (تَ ـ ن تَ ـ ن ـ ن) سم - وزن اجزای آواز موسیقی است (عل) سنائی
زان پس بہ یاد او پردۂ عشاق ساز + تن تننا تن تنن تن تننا تن تنن -

تنتور (تَ ـ ن تَ و ر) سم - ہر دوای محلول در عرق شراب عموماً و تنتور آیدین خصوصاً (ط) این لفظ فرانسوی (teinture) است -

تنجز ع - (تَ ـ ن ـ جَ ذ ز) مص - روائی خواستن - (عل) -

تنجید ع - (تَ ـ ن ج یٖ د) مص - آراستن خانہ و آزمودن - (عل)

تنجیدن فا - (تَ ـ ن ج یٖ دَ ـ ن) مص - پیچیدن و بہم فشار دادن (شع) -
شمس فخری - گہش بیزن بپای کین و پیکش + گہش میکش بدست قہر و می تنج -
مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند - برای این لفظ شعر دیگر در سند لازم است -
چہ شمس فخری فرہنگ نویس بوده و از خود شعری ساختہ -

تنجیس ع - (تَ ـ ن ج یٖ س) مص - ناپاک و نجس کردن - (عل) -

تنجیم ع - (تَ ـ ن ج یٖ م) مص علم نجوم دانستن - نیز علم ستاره شناسی - (عل) -

تنحنح ع - (تَ ـ ن ـ ح ن ذ ح) مص - پاک کردن گلو را بطوری کہ صدا بر آید - (عا) -

تنخع ع - (تَ ـ ن ـ خ خ ذ ع) مص - آب بینی ریختن - (عل)

تند فا - (تَ ذ ن د) - سم - (۱) چاقو و حربہ و غیر آنہا کہ دم شان تیز باشد - (عا) - (۲) مزۂ فلفل و مانند آن - (عا) مثال - اہلِ ہند خورش تند دوست میدارند - (۳) خشم و غضب

(ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحہ و ہمزه مفتوحہ (ذ) ضمہ و ہمزه مضمومہ (ـِ) کسره و ہمزه مکسوره -

(عا) - مثال - فلان بی جهت بمن تند شد - (۴) نشیب زیاد کوه و مانند آن - (عا) مثال - دیروز از کتل تندی بالا رفتم - (۵) دویدن و با سرعت رفتن - (عا) مثال :- آدم لنگ نمی تواند تند برود - جهانگیری تیغ کوه را هم یکی از معانی لفظ مذکور قرار داده لیکن از سندش همان معنی سوم و پنجم پیدا است -

تند رفتن - (۱) با سرعت رفتن - (عا) - (۲) مجازاً زیاده روی کردن در چیزی - (تاک) -

تند نشستن - با وقار و هیبت نشستن - (عا) حافظ - نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست + کلاه داری و آئین سروری داند

تندم — عر - (ت ـ ت ـ د د ۵ م) مص - پشیمان شدن (عل) -

تندر — فا - (ت ۵ ن د ـ ر) سم - صدای ابر که نامهای دیگرش رعد و آسمان غرّش است - (نث وشع) فرخی در صفت اسپ - برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان + بخوردن زخوشی چو عیش توانگر ز چرخ است و اجزای او چون ستاره - ز ابر است و آوای او همچو تندر -

تندس — فا - (ت ـ ن د ۵ س) سم - تصویر و تمثال و پیکر - (شع) فرخی - فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت + هزار گونه در او شکل و تندس دلبر - لفظ مذکور مرکب از لفظ تن و لفظ دس (مانند) است

تندسه — فا - (ت ـ ن د ۵ س ۵) سم - تندس - (به بینید) (شع) -

تندو — فا - (ت ـ ن د و) سم - عنکبوت که کرم تارتن است - (شع) شمس فخری - تنها عنقای قاف فتح و نصرت + بود بر طاق ایوان تو تندو - این لفظ در بعضی از زبانهای ولایتی هست ورنه شعر شمس فخری سند نمی شود -

تندوخوند — فا - (ت ۵ ن د و خ ۵ ن د) سم - تار و مار و زیر و زبر - (شع) شمس فخری - از صرصر فنا همه گشتند تار و مار + وز تند باد قهر اجل جمله تندوخوند - برای این لفظ سند دیگری لازم است که شمس فخری فرهنگ نویس بوده و برای استعمال لفظ از خود شعر میساخته -

تندور — فا - (ت ۵ ن د و ر) سم - تندر و رعد - (شع) منوچهری - خروشی بر کشیدی تند تندور + که موی مردمان کردی چو سوزن -

تنده — فا - (ت ۵ ن د ۵) سم - غنچه مانندی که اول از درخت بیرون میاید و برگ از میان آن سر بر میزند (شع) سندرا در معنی دوم تندیدن به بینید) - با فتح اوّل - سائیده هسته زرد آلوی شیرین که ارده تنده گفته میشود - (تاک اصفهان) -

تندیدن — فا - (ت ۵ ن د ی د ـ ن) مص - (۱) تند شدن و خشم گرفتن - (شع عنصری) + به تندید عذرا چو شیر ژنده + بزد دست و چشم او انوش کند - (۲) تنده و غنچه برآوردن درخت

(ت ـ آ (۵) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

(شع)، عنصری- بصد جای تخم اندر آورد بجنت + به تندید شاخ و بر آورد درخت-

تندیس فا- (ت ـ ن د ی س) سم- تمثال و پیکر و صورت (شع) دقیقی- نگارند تندیس او گر بکوه + ز سنگ و فارش شود گه ستوه - لفظ مذکور مرکب است از تن و دیس (مانند)-

تندیسه فا- (ت ـ ن د ی س ه) سم- پیکر و صورت و تمثال- (شع) معروفی- بیار است اورا به هم پیکران + به اشکال و تندیسهٔ دیگران-

تنزّل ع (ت ـ ن ـ ز ز ل)- مص- فرو و آمدن و کم شدن- (عا)- مثال- قیمت پارچه تنزل کرده است- بالفظ کردن استعمال میشود-

تنزّه ع- (ت ـ ن ـ ز ز ه) مص- دور و پاک از بدی بودن و تفریح کردن- (عل)

تنزو فا- (ت ـ ن ز و) سم- دوائی است مرکب که اقسام بسیار دارد و یکی از آنها تنزوی خطائی است و چون گران بها است در فارسی "اگر فلان تنزوی خطائی است" مثل است (ط)-

تنزیب فا- (ت ـ ن ز ی ب) سم- پارچه ایست بسیار نازک- (عا)- شاید بجهت لطافت و نازکی زیب تن (تن زیب) نامیده شده و همان را در هند ململ گویند-

تنزیل ع- (ت ـ ن ز ی ل) مص- (۱) فرو فرستادن و بترتیب پائین دادن- (عل) (۲) قرآن مجید که فرستادهٔ خدا است (عل) (۳) برای پول قرض داده اضافه گرفتن که در اسلام حرام و نام دیگرش ربا است- (عا) این معنی محدث در فارسی است-

تنزیه ع- (ت ـ ن ز ی ه) مص- پاک کردن از چیزهای زشت- (عل)-

تنسته فا- (ت ـ ن ـ س ت ه) سم- بافته و تنیدهٔ عنکبوت- (شع) خواجه عمید لوبکی- همان سراچه و خرگه که اوج مه می سود- کنون حضیض نشین شد چو سایه در بن چاه- فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت + تتخ تنستهٔ آن عنکبوتک جولاه- در سنسکریت تنتو (तन्तु) بمعنی رشته موجود است-

تنسخ فا- (ت ـ ن س خ) سم- نادر و نفیس و ملایم تن- (شع) ابن یمین دل سؤال یک نظر میکرد زان فرخ رخش + از لب شیرین نیامد جز به تلخی پاسخش + گاه مهر و کین نماید و فتنه صلح آید بجنگ + دور باد اچشم بد زان شیوهای تنسخش- این لفظ مرکب است از لفظ تن بمعنی بدن و لفظ سخ بمعنی خوش- در سنسکریت هم سکھ (सुख) بمعنی خوش موجود است-

تنسّک ع- (ت ـ ن ـ س س ک) مص- عابد شدن و به خدا پرستی مشغول گشتن- (عل)

(ع) عربی- (فا) فارسی- (تر) ترکی- (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری- (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی- (عل) زبان علما- (زن) زبان زنان-

متنسّک (فل) عابد و خداپرست. (عل).

تنسّم ع. (ت ـ ن ـ س س ۃ م) مص. نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم و استکشاف امری از کسی کردن. (عل).

تنسوق تر. (ت ـ ن س و ق) سم. چیز نادر و نفیس. (نش و شع) تنسوقات جمع است. ممکن است این لفظ در ترکی از تنسّخ فارسی گرفته شده و بعد از ترکی در فارسی استعمال گشته.

تنسیق ع. (ت ـ ن س ی ق) مص. نظم و ترتیب. (عل)
تنسیق الصفات یکی از محسنات بدیعیه است که شاعر صفات متعددهٔ ممدوح را بیان نماید (عل)

تنصیب ع. (ت ـ ن ص ی ب) مص. برپا کردن و نصب و قائم نمودن. (عل)

تنصیف ع. (ت ـ ن ص ی ف) مص. دو نیم و دو نصف کردن. (عل).

تنضید ع. (ت ـ ن ض ی د) مص. روی هم نهادن متاع. (عل)

تنطیل ع. (ت ـ ن ط ی ل) مص. آب دوا مثل رجای ریختن بر مریض. (طا).

تنظیف ع. (ت ـ ن ظ ی ف) مص. نظیف و پاک کردن. (عل)

تنظیم ع. (ت ـ ن ظ ی م) مص. جواهر را برشته کشیدن و مجازاً مرتب و منظم کردن امورات. (عل)
منظّم (مل) با نظم و ترتیب (عا).

تنعّم ع. (ت ـ ن ـ ع ع م) مص. به ناز و نعمت زیستن. (عل)

تنغیص ع. (ت ـ ن غ ی ص) مص. تیره گردانیدن عیش. (عل) منغّص (مل) عیش تیره (عا)

تنفّذ ع. (ت ـ ن ـ ف ف ذ) مص. نفوذ یافتن و بانفوذ شدن. (عا).
متنفّذ (فل) بانفوذ و مطاع. (عا). این لفظ در عربی از مادهٔ نفوذ استعمال نشده و جعل تازهٔ ایرانیان است.

تنفّر ع. (ت ـ ن ـ ف ف ر) مص. کراهت داشتن و بیزار شدن. (عا) متنفّر (فل) بیزار (عا)

تنفّس ع. (ت ـ ن ـ ف ف س). مص. دم زدن و نفس کشیدن. (عا) متنفّس (فل). نفس زننده و انسان. (عا).

تنفیر ع. (ت ـ ن ف ی ر) مص. نفرت آوردن و رمانیدن. (عل).

تنقّل ع. (ت ـ ن ـ ق ق ل) مص. (۱) نقل مکان کردن. (عل) (۲) مزه و نقل خوردن بعد از مسکر و مزه. (عا) تنقّلات جمع است که بمعنی مطلق آجیل هم هست. (عا)

تنقیح ع - (ت ـــ ن ق ی ح) مص - پاکیزه و اصلاح کردن - (عل) - منقح (مل) اصلاح شده و پاکیزه (عا)

تنقید ع - (ت ـــ ن ق ی د) مص - محاسن و عیوب کسی یا چیزی را بیان کردن - (عا) - این لفظ در عربی از ماده نقد استعمال نشده و برای معنی مذکور نقد و انتقاد استعمال میشود و در فارسی هم همیشه همان نقد و انتقاد استعمال میشده و فقط در زمان جدید این لفظ را استعمال میکنند که در واقع غلط است -

تنقیص ع - (ت ـــ ن ق ی ص) مص - کم کردن و ناقص کردن - (عل) -

تنقیط ع - (ت ـــ ن ق ی ط) مص - نقطه گذاشتن بر حرف - (عل) -
منقط (مل) حروف نقطه دار - (عل)

تنقیه ع - (ت ـــ ن ق ی ی) مص - (۱) پاک کردن - (عل) - (۲) آب یا آب دوا از راه مقعد به داخل شکم رساندن برای پاک کردن آن که نامهای دیگرش اماله و حقنه است (عا)

تنک فا - (ت ـ ن ک) سم - باریک و اندک و نازک - (عا) مثال - امروز من فقط یک نان تنک خوردم - مثال دیگر - با آدم تنک مایه نباید دوستی کرد - لفظ تنک را در شعر بسیاری از اسماء میشود وصل کرد - مثل تنک فهم و تنک حرف و تنک مزاج و تنک مشرب و تنک منظر و غیر آنها -
این لفظ در سنسکریت تنو (तनु) است -

تنک جام - کسیکه به اندک شراب خوردن بدمست شود - (شع) محسن تاثیر - با خبر باش که چون آینه در عالم آب + زود بی پرده نگردی ز تنک جامیها -

تنک حوصله - کم ظرف و ضعیف النفس - (شع) صائب - ای پی جگر از تلخی عالم گله بگذار + این می به حریفان تنک حوصله بگذار -

تنک رو - کسیکه راز را مخفی نمیتواند بکند - (شع) رضی دانش - دوستی گردیده ام دانش ز دشمن دیده ام - چون تنک رویان ز من عیب مرا پنهان نداشت -

تنک شراب و تنک می - کسیکه به اندک شراب خوردن بدمست شود - (شع) امیر شاهی - شیشه زان سر نهد بپای قدح + که حریفی تنک شراب افتاد -

تنکابن فا - (ت ـ ن ک ـــ ب ـ ن) عم - نام شهری است در مغرب مازندران ایران (رج)

تنکار فا - (ت ـ ن ک ـــ ر) سم - داروئی است که اهل صنایع در وصل کردن فلزات بهم بکار میبرند - (عا) - اکنون در تکلم اهل صنعت با تشدید کاف تلفظ کنند -

تنکسوق تر۔ (ت ــ ن ک س و ق) سم۔ تنسوق را به بینید۔ (نث) جامع التواریخ۔

تنکب ع۔ (ت ــ ن ــ ک ک ذ ب) مص۔ دوری کردن۔ (عل)۔

تنکن (ت ذ ن ک ــ ن) عم۔ نام یکی از خلیجهای مشرق آسیا است۔ (ج)۔

تنکه فا۔ (ت ذ ن ذ ک ٤) سم (۱) شلوار و زیر جامهٔ کوتاه۔ (عا) مثال۔ پهلوانها در کشتی تنکه می پوشند۔ مثال دیگر۔ زنها زیر لباس خود تنکه میپوشند۔ بفتح اول وضم دوم۔ (ت ــ ن ذ ک ٤) سم۔ (۱) صفحهٔ تنک (نازک) فلزی۔ (عا)۔ (۲) در اصطلاح بنایان تختهٔ وسط در۔ (عا)۔ با فتح اول و دوم ظرف حلبی یا آهنی نفت و بنزین و امثال آنها (عا) در این صورت لفظ مذکور از (Tank) انگلیسی است۔

تنکیر ع۔ (ت ــ ن ک ی ر) مص۔ نامعین گردانیدن و کلمه را نکره ساختن۔ (عل)

تنکیس ع۔ (ت ــ ن ک ی س) مص۔ سرنگون کردن۔ (عل)۔

تنکیل ع۔ (ت ــ ن ک ی ل) مص۔ عقوبت کردن۔ (عل)

تنگ فا۔ (ت ــ ن گ) سم۔ (۱) چیز کم پهنا ضد فراخ مثل کوچهٔ تنگ و قبای تنگ و کفش تنگ و مجازاً هر چیز کم فضا مثل خانهٔ تنگ۔ این لفظ در پهلوی تنگ (ص ر و) است۔ معنی اصلی تنگ، کم پهنا است و از آن معنی مجازی بسیار بیرون آمده که بعضی بدرجه منقول و حقیقی هم رسیده مثلاً هر آلتی را تنگ میگویند که باعث تنگ کردن و کم کردن پهنای جسمی میشود۔ مثل کمربند عماری و قاب و تختهٔ مخصوص نقاشان که کاغذ تصویر را محکم میگیرد تا وقت نقاشی کردن نجنبد۔ کمربند حیوان باری و سواری هم که برای نگاهداری پالان و زین و بار بسته میشود بجهت فشار دادن زین و پالان و بار تنگ نامیده میشود و هکذا معانی دیگر۔ (۲) آلتی که به جسمی فشار آورد و از جنبش آن مانع شود که نام دیگرش قید است مثل تنگ نقاش و تنگ عصار۔ (عا) مثال۔ بادنجان را بعد از جوشاندن تنگ میگذارند تا آبش برود بعد و رسر که میریزند تا ترشی شود۔ از این معنی منقول از معنی اول معنی مجازی دیگری بیرون آمده که صفحهٔ نقاشی شده است (شع) مختاری۔ گرفت آلت ارژنگ و آن قیمت زبان مانند مرح تو که تنگ از خامهٔ مانی و چوب از ندهٔ آزر۔ (۳) یک لنگه بار حیوان (شع) انوری۔ منصب مطلب که هر کجا هست + هر خرد داری آهین دو تنگ است۔ تنگ شکر شبیه و بیان مشتق است در شعر (۴) بند بافته یا چرمی که پالان و زین و بار را بر پشت حیوان بارکش محکم می بندد۔ (عا) مثال۔ مشغول دوانیدن اسب بودم که ناگاه تنگ پاره شد و من

(لح) واو اعرابی۔ (کی) یاء اعرابی۔

برزمین افتادم - این معنی مجاز از معنی اول است - (۵) درمیان کوه که تنگه هم گفته میشود-(عا)
مثال - همین که از تنگ عبور کردیم به جائکه رسیدیم -
تنگ اله اکبر - نام دره ایست نزدیک شیراز از راه اصفهان (ج)-
تنگ ترکان - نام دره ایست نزدیک کازرون فارس که محل عبور قافله بوده - (ج)-
(۶) خیلی نزدیک و متصل - (عا) مثال - هر جا من می نشینم آن بچه هم تنگ من می نشیند -
(۷) نادر و کمیاب (عا) مثال شعری از خواجوی کرمانی از زبان معشوق - مبر نام دل گرچه از سنگ نیست + که این جنس در ملک ما تنگ نیست - (۸) عاجز و ستوه و سخت - (شع) قراری گیلانی - تنگ آمده ام زخون دل خوردن خویش + من بیز چو آن دوست شدم دشمن خویش - در تکلم این را به تنگ آمدن گویند- (۹) نام بلوکی از ولایت بدخشان افغانستان که اهلش در حسن مشهور بوده اند- (ج)- مثال شعری از سلمان ساوجی - گل فرخار نه دیدیم بدین حسن و جمال - ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوهٔ نیک - باضم اول (ت ڈ ن گ) سم - کوزهٔ کوچک دهن تنگ (عا) باکسر اول - منقار مرغان (شع) جهانگیری -
به تنگ آمدن - عاجز شدن بستوه آمدن - (عا)
تنگ افتادن - (۱) کم عرض و کم وسعت واقع شدن چیزی - (عا) (۲) زیاد خوردن کسی بطوری که معده اش در فشار واقع شده باشد (عا) - مثال - امروز اینقدر خوردم که تنگ افتادم -
تنگ بار - کسیکه به مردم هیچ بار و ملاقات ندهد یا کم دهد (شع) نظامی - وجود نواز حضرت تنگ بار - کند پیک اندیشه را شنگسار -
تنگ بودن خلق - چاق نبودن دماغ و دل گرفته بودن - (تک)-
تنگ بودن قافیه - (۱) کم بودن الفاظ قافیه مخصوص برای شاعر - (عا) - (۲) مشکل شدن کار - (عا) - مثال هر وقت قافیه بر من تنگ میشود پناه بشما میاورم -
تنگ چشم و تنگ نظر - (۱) کسیکه چشمش تنگ و کوچک است - (عا) - (۲) آدم بخیل و ممسک - (عا) - (۳) آدم حسود - (عا) -
تنگ حوصله - (۱) کم ظرف و ضعیف النفس - (نث و شع) - (۲) بی صبر و ناشکیبا - (عا) -
مثال - امروز به قدری تنگ حوصله ام که نمیتوانم در خانه بنشینم -
تنگدست و دست تنگ - آدم فقیر و بی چیز - (عا) -

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما -

تنگدل (۱) کم دانش و حسود - (عا) (۲) غمگین - (عا)

تنگ سال - سال قحط و سختی - (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی جدب و عز ۶۱ -

تنگ شدن کار - مشکل شدن و سخت گشتن - (عا) -

تنگ شدن وقت - کم شدن و نزدیک به آخر رسیدن وقت (عا) -

تنگ گرفتن به کسی - عاجز کردن و به ستوه آوردن - (عا) -

تنگ گوشی - نجوی و سرگوشی - (نث) -

تنگنا - جای بسیار تنگ - (عا) - لفظ مذکور مرکب است از تنگ و نا (حلقوم و نی) که جای تنگ تشبیه به سوراخ تنگ حلقوم و نی شده -

تنگ نفس - مرضی است که در آن نفس کشیدن سخت است و نام دیگرش ضیق النفس است - (عا) -

دل تنگ - رنجیده - (عا) -

عرصه را به کسی تنگ کردن - بر کسی سخت گرفتن - (عا) -

تنگه - (۱) درّه میان کوه - (عا) مثال - در سفر بوشهر از چندین تنگهٔ سخت عبور کردیم - (۲) پول تلا و نقرهٔ مسکوک هندوستان قدیم (نث و شع) (۳) برگهٔ خمیر که در آتش ریخته ببندد (شع) - ابو اسحق اطعمه - قلیه صراف است و روغن مشتری + در میان شان تنگهٔ لعز اخوش است - (عا) تنگه بمعنی سوم که لنگه با راست (به بینید) (شع) قاری البسه - فوطهٔ شیر و شکر از تنگه بازارگان در لطافت چون شکر از تنگ میاید برون -

تنگهٔ کسی را خورد کردن - از عهده خواهشات کسی بر آمدن (نک) شاید تنگه در اینجا بمعنی دوم یا سوم است

تنگی - (۱) کم پهنا و کم وسعت بودن چیزی - (عا) (۲) کمی و سختی - (عا) -

تنگانیکا (ت ـ ن گ ـ ن ی ک ـ) عم - نام دریاچه ایست در جنوب افریقا (ج) -

تنگری تر - (ت ٤ ن گ ٤ ر ی) عم - خدا و الٰه (نث و شع) -

تنگر فا - (ت ـ ن گ ٤ ر) سم تنگس - (به بینید) (شع) در تکلم اتراک ایران این لفظ هست -

تنگس فا - (ت ـ ن گ ٤ س) سم - بوته ایست که خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ کاسنی است (شع) اثیر الدین اخسیکتی - چهره همه گلگونه تر و بیرچو لاله + چنگال همه ناخن درنده چو تنگس -

تنگلوش و تنگلوشا فا - (ت ـ ن گ ل و ش) عم - نام عالم بابلی است که صدر کواکب نموده کتاب ثابتات را در علم اکسیر نوشته و بعضی گویند کتاب نجومش در زمان انوشیروان به پهلوی ترجمه شده بود

(نث و شع) خاقانی - بنام قیصران سازم تصانیف + به از ارتنگ چین و تنگلوشا.

تنگوزئیل تر- (ت ـ ن گ ؤ ز ءِ ی ل) سم - سال خوک چه تنگوز در ترکی بمعنی خوک و ئیل بمعنی سال است (عل) - بعد از حملهٔ ترکان چنگیزی به ایران ایرانیان دورهٔ دوازده سالهٔ ترکی مغولی را قبول کردند که هر یک بنام حیوانی است و سال خوک آخر دوره است - در تقویم ایران و دفاتر دولت سالهای ترکی تا چند سال قبل معمول بوده و اکنون متروک است.

تنمّر عر- (ت ـ ن ـ م م ڈ ر) مص - تشمر زدن و ناگهان حمله کردن - (عل).

تنمیق عر- (ت ـ ن م ی ق) مص - خوش نوشتن کتاب و مانند آن - (عل).

تنند فا- (ت ـ ن ـ ن د) سم - (۱) (مخفف لفظ تننده) عنکبوت (شع) آغاجی - زباریکی و سستی هر دو پایم + تو گوئی بی شکی پای تنند است - (۲) کاهل و تنبل (شع) جهانگیری -

تنند و فا- (ت ـ ن ـ ن د ؤ) سم - عنکبوت که کارش تنیدن است - (شع) معزی - شود و ریناهست چو سد سکندر + اگر خانه سازم ز تار تنند و - این لفظ در سنسکریت تنتو نابهه (तन्तुनाभ) است -

تنّین عر- (ت ـ ن ن ی ن) سم - (۱) اژدها - (عل) - (۲) در علم هیئت قاعده میان دو نقطه تقاطع مدار آفتاب و مدار ماه که تشبیه به اژدها شده یکی از آن دو نقطه را راس و دوم را ذنب گویند - (عل) - (۳) نام صورت سوم از صور شمالی آسمانی است که دارای سی و یک ستاره است چون ستارگان مذکور بشکل اژدها تصور شده آن صورت را تنین نامیدند - (عل) -

تنور فا- (ت ـ ن ؤ ر) سم - محل نان پختن چه گودالی باشد و چه اطاق مانندی که در آن آتش کرده گرم سازند - (عا) - این لفظ با تشدید نون در عربی بهمین معنی موجود است و در فارسی اوستا تنوره ([illegible]) در سریانی تنورا ([illegible]) در عبرانی تنور ([illegible]) و در آرامی تنورا ([illegible]) است - چون آشور قدیم حصهٔ غربی ایران را هم داشته و سلطنتهای مادی و هخامنشی ایران بر آشور هم سلطنت کرده تمدن ایران و آشور مخلوط شده از همدیگر الفاظ هم گرفتند معلوم نیست تنور از آشوری به فارسی آمده یا از فارسی به آشوری رفته و از این قبیل الفاظ بسیار است مثل تیر و شنبه - از این شعر طاهر وحید معلوم میشود که کاغذگرها حوض کاغذسازی خود را بجهت شباهت به تنور مجازاً تنور میگفتند - نه آب تنور است کارش روا + ازین آب میگردد این آسیا -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین (ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٍ) کسره و همزهٔ مکسوره

زبانش بود آب دایم چکان + ندیده است کس در تنور آب و نان -

امثال - (۱) "تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نایافتن" (۲) تا تنور گرم است نان باید بست

تنوره - فا - (ت ـــ ن و ر ٤) - (۱) لوله و سوراخ گشاد طولانی شبیه به تنور و هر چیز شبیه به تنور (عا) در کلمهٔ مذکوره حرف ها زاید آخر علامت تشبیه است مثل زبانه و دسته و پایه - (۲) تنور (شع) - سنائی - چون تنوره بزیر این طارم + همه آتش دهان و آتش دم - (۳) سلاحی بوده مانند جوشن که حلقه ها و پاره های آهنش دراز تر از مال جوشن بوده - (شع نظامی)، تنوره ز تفسیدن آفتاب سوزندگی چون تنوری بتاب - (۴) پیچیدن دود و شعله در هوا - (عا) مثال - از دور دیدم دود در هوا تنوره میکشد معلوم شد خانه ای آتش گرفته است - با لفظ زدن و کشیدن استعمال میشود - (۵) گردگشتن و چرخ زدن و حلقه زدن (شع) اسدی - هزاران دلیران جوینده کین + بگردش تنوره زده از کمین - (۶) پوستی که قلندران مانند لنگی بر میان بندند - (شع) -

تنوز | فا (ت ـــ ن و ز) سم - شکاف و چاک (شع) جهانگیری -

تنوزه | فا - (ت ـــ ن و ز ٤) سم - شکافته و چاک زده (شع) جهانگیری -

تنوّع | ع - (ت ـــ ن ـــ و و ع) مص - نوع نوع کردن و گوناگون - (عل) -
متنوّع (فل) اقسام دارنده و گوناگون - (عل) -

تنوّق | ع - (ت ـــ ن ـــ و و ق) مص - مبالغه کردن و سعی در بهتر کردن کاری - (عل)

تنویر | ع - (ت ـــ ن و ی ر) مص - (۱) نور دادن و روشن کردن - (عل) منوّر (فل) روشن و با نور - (عا) (۲) خمیر مرکب از زرنیخ و آهک و آب که برای بردن موها بر بدن کشند (عا)

تنویم | ع - (ت ـــ ن و ی م) مص - خوابانیدن - (عل) -
تنویم مقناطیسی - خوابانیدن کسی با قوه و تدبیر مخصوصی بطوریکه شخص خوابیده مجذوب خوابانیده شود - (عا) -
منوِّم - (فل) خوابانیده - (عل) -

تنوین | ع - (ت ـــ ن و ی ن) - در علم نحو عربی نون ساکن آوردن در آخر اسم معرب منصرف که در کتابت بشکل اعراب (ً ٍ ٌ) نوشته میشود نه حرف اما نون تلفظ میگردد - (عل)

تنها | فا - (ت ـــ ن ه ـــ) سم - (۱) جمع لفظ تن بمعنی بدن ها و جسم ها - (عا) - (۲) مفرد و یک - (عا) مثال - من میخواهم تنها کار بزرگی انجام دهم - امثال :-

(ـــ) ا (ی) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

(۱) "دلا خو کن به تنهائی که از تنها بلا خیزد" (۲) "تنها نزد قاضی روی راضی آئی"

تنیدن فا - (ت ـَ ن ی د ـَ ن) مص - ساختن عنکبوت تار خود را و بافتن آن - (عا) در اوستا و سنسکریت تن (ص ۳) (तन्) بمعنی پهن کردن و وسعت دادن هست و در پهلوی تنودن - (۵،۱۴،۱۱) است -
تنید (می) می تند (مع) تننده (فل) - (تنیده - مل) - بتن (مر) - مجازاً گرداگرد چیزی گشتن - (عل) -

تنیزه فا - (ت ـَ ن ی ز ـَ) اسم - طرف دامن چیزی (شع) نظامی - شاه بهرام زین قرار گشت سوی شهر آمد از تنیزهٔ دشت -

تنیس (ت ـِ) ن ی س) اسم - قسمی از گو بازی است که سر چوگان مثل غربال است - (عا) این لفظ انگلیسی (tennis) است -

تو فا - (ت ـُ) اسم - ضمیر مخاطب واحد است بمعنی ای یک نفر - (عا)
امثال - (۱) "تو کار زمین را نکو ساختی + که بر آسمان نیز پرداختی" - (۲) - "زمانه با تو نه سازد تو با زمانه بساز" (۳) "گر تو بهتر میزنی بستان بزن" - (۴) "از تو بیک اشاره از ما بسر دویدن" (۵) "کسی بمن نمیتواند تو بگوید" لفظ تو که در تلفظ ایران با ضمهٔ تاء و واو نا ابد است در بعضی از زبانهای ولایتی با واو معروف و در اشعار با واو معروف هم آمده - این لفظ در پهلوی ت (۵) و در اوستا توم (ص ۶) و در سنسکریت توام (त्वम्) است -

توبمیری - یکی از قسمهای زبان فارسی است که عموماً دوست برای دوست میخورد و معنیش این است که اگر من آنچه گفتم دروغ باشد تو بمیری (و حال آنکه مردن تو را من راضی نیستم) (عا) - "این تو بمیری از آن تو بمیرها نیست" مثل است - با واو معروف (ت ـُو) - (۱) ضمیر مخاطب واحد است - (شع) - (۲) داخل و اندرون چیزی - (عا) مثال - در خانه را باز کردند - رفتم تو دوست خودم را دیدم - (۳) طبقه ولاکه آن را تاه و تا هم میگویند - (شع) مولوی معنوی - رحمت صد تو بر آن بلقیس باد + که خدایش عقل صد مرده بداد -

بفتح اول و سکون دوم - (۱) مبدل لفظ تاب بمعنی روشنی و گرمی و پیچیدن و قوت - (نث و شع) در زبانهای ولایتی ایران این لفظ به این معنی مستعمل است نیز بمعنی تب - (۲) آبگیر کوچک

و غدیر - (شع) شعر - ز دست توای یار دشتی شده است + رخ من چو دشتی و چشم چو تو -

الفاظ ذیل لفظ تو - (ت و) بمعنی اندرون و داخل -

تو بر تو و تو تو - تو در تو را به بینید - (عا) -

تو دار (۱) چیز مجوف و دارای اندرون - (عا) - (۲) کسیکه ظاهراً ساده دل باطناً زیرک و محیل است - (تک) -

تو در تو - چیزی که در داخل چیز دیگر است مثل خانهای تو در تو - (عا) -

تو دلی - دل و جگر و شش وغیر آنها که در شکم جاندار است (تک) - لفظ دل اینجا بمعنی شکم است -

تو دهنی - زدن به دهن کسی - (عا) با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود -

تو سری - با دست بسر کسی زدن - (عا)

تو شباخ - در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است (تک)

تو گوشی - (۱) با دست به گوش کسی زدن - (عا) - (۲) نجوی و سرگوشی - (عا) -

تو و تو در آوردن - بتدبیر تفتیش و تحقیق کردن - (تک) -

توابع ع - (ت - و س - ب ۴ ع) جمع لفظ تابع بمعنی پیروها - (عل)

توابل ع - (ت - و س - ب ۴ ل) سم - ادویهٔ خشک که در اطعمه ریزند مثل کشنیز و زیره و امثال آنها - (ط) لفظ مذکور جمع تابل است -

تواتر ع - (ت - و س - ت ۳ ر) مص - (۱) پی در پی شدن و یکی بعد از دیگری - (عل) (۲) نقل یک خبر از ناقلان بسیار که باعث یقین شود - (عا) مثال - بطور تواتر شنیده ام که فلان در سفر مرد - متواتر - (فل) (۱) پیاپی - (عل) (۲) خبری که بسیاری نقل کردند و باعث یقین شود (عا) در علم رجال هم تواتر و متواتر بمعنی دوم است

تواجد ع - (ت - و س - ج ۳ د) مص جستن و یافتن - (عل) - در اصطلاح اہل تصوف اظهار وجد است به اختیار -

توارث ع - (ت - و س - ر ۳ ث) مص - از همدیگر ارث بردن - (عل)

توارد ع - (ت - و س - ر ۳ د) مص - (۱) با هم یکجا رسیدن - (عل) (۲) در اصطلاح شعرا موافق واقع شدن دو شاعر در یک شعر یا مصرع با مضمونی - (عل)

تواره تا - (ت - و س - ر ۴) سم - نمانه و دیواری که از علف و نی سازند (شع) ناصر خسرو -

بباید رفت آخر چند باشی + چو متواری درین خانهٔ تواره۔

تواری ع۔ (ت ــ و ســ ا ی) مص۔ پنہان شدن۔ (عل)۔ متواری (فل) پنہان۔ (عل)

تواریخ ع۔ (ت ــ و ســ ا ی خ) سم۔ جمع تاریخ است (به بینید)۔ (عا)۔

توازن ع۔ (ت ــ و ســ ا ز ن) مص۔ برابر و ہم سنگ شدن دو چیز۔ (عل)۔

تواسی فا۔ (ت ــ و ســ ی) سم۔ گلیم و فرش منقش۔ (شع)۔ عبدالقادر نائینی۔ فکنده است
فراش باد بہاری + تواسی الوان ابر کوه و کردر

تواضع ع۔ (ت ــ و ســ ض ع) مص۔ (۱) فروتنی کردن و خود را کوچک قرار دادن۔ (عل)
(۲) برای احترام شخص وارد برخاستن۔ (عا) مثال۔ امروز فلان که در مجلس وارد شد
ہیچکس برای او تواضع نه کرد۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔ "تواضع ز گردن فرازان
نکو است۔ گدا اگر تواضع کند خوی اوست" مثل است۔

توافق ع۔ (ت ــ و ســ ف ق) مص۔ موافق ہم بودن۔ (عل)۔

توالت (ت ــ و ســ ل ت) سم۔ سر و صورت وغیره خود را درست کردن و
ویزک کردن۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (toilette) است
با لفظ کردن استعمال میشود۔

توالد ع۔ (ت ــ و ســ ل د) مص۔ زادن جاندارها از جاندار و بسیار شدن فرزند (عا)

توالی ع۔ (ت ــ و ســ ل ی) مص۔ پیاپی شدن و یکی بعد از دیگری آمدن۔ (عل)
متوالی۔ (فل)۔ پیاپی و یکی بعد از دیگری۔ (عا)۔

توام ع۔ (ت ــ و ء ــ م) بچه ای که با بچهٔ دیگر از یک شکم زائیده شده باشد که نام دیگرش
بچه دوقلی است۔ (عل)۔

توامان۔ (۱) دو بچه که از یک شکم زائیده شوند و دوقلی۔ (عل)　(۲) در
علم ہیئت و نجوم نام دیگر برج جوزا است که ستاره هایش بشکل انسان دوقلی تصور شدند (عل)

توان فا۔ (ت ــ و ســ ن) سم۔ (۱) قدرت و امکان۔ (عا) مثال۔ دوست مرا نمی پسندد
چه توان کرد۔　این لفظ در پہلوی تُبان (۱۲۵ لـ ۱) و در اوستا نون (...) ...
است۔ این لفظ اسم مصدر توانستن است و اغلب با الفاظ دیگر مثل کرد و رفت و خورد و مثل آنها مرکب
میشود و به اختلاف فاعل صیغ آن تغییر میکند مثل او تواند کرد۔ من توانم کرد۔ ایشان توانند کرد لیکن

در شعر گاهی توان بحال خود میماند و کلمهٔ بعد تغییر میکند مثل توان برخیزم عوض توانم برخاست در این شعر
زاهدا نپای خم باده چه سان برخیزم - من نیفتاده ام آن سان که توان برخیزم (۲) فعل امر از توانستن
است - (شع) - در هندوستان حرف اول توان را با ضم میخوانند و در پهلوی هم با ضم است لیکن در ایران
با فتح تاء است که تلفظ اوستا است - با ضم تاء (ت ڈ و ــ ن) سم - ابر و سحاب (شع) عبید لوکی -
زروی بحر معلق توان شده پیدا + چو پشت ماهی شیم از میانهٔ جیحون -

توانا - (با فتح اول) (ت ــ و ــ ن ــ) سم - قادر مقابل ناتوانا که عاجز است - (عا) -
"توانا بود هر که دانا بود" مثل است -

توانائی - قدرت و توان - (عا) -

توانش - توانائی و قدرت (شع) سنائی - سوی عالم نه سوی صاحب ظن + دانش جان به از توانش تن

توانگر - مالدار و با ثروت - (عا) "قناعت توانگر کند مرد را + خبر کن حریص جهانگرد را" مثل است -

ناتوان - عاجز و ناتوانا - (عا) مخفف ناتوانا است -

ناتوانا - عاجز و بی قدرت (شع) نظامی - جهان آفرین از جهان بی نیاز + توانا کن و ناتوانا گداز -

توانچه | فا - (ت ــ و ــ ن چ ؛) سم - مبدل تپانچه (به بینید) (تش و شع) مهذب الاسماء در معنی خدباره

توانستن | فا - (ت ــ و ــ ن ؛ س ت ــ ن) مص - قادر بودن و توانائی داشتن (عا) توانست (م) بتواند (مع) توانا (صفت مشبهه) بتوان (م) توانش (اص) باقی مشتقات استعمال نشده - "چون توانستم ندانستم چه سود - چون بدانستم توانستن نبود" مثل است -
این لفظ در پهلوی تبانستن (۱۴۹ ل ۳ در ص ۱۱) و در اوستا تو (۹۵ د) و در سنسکریت تو ( ) است -

توانی | عر - (ت ــ و ــ ن ی) مص - سستی کردن و تقصیر نمودن - (عل) -

تواهه | فا - (ت ــ و ــ هه ؛) سم - مبدل تباهه (به بینید) (تش و شع) -

توبال | عر - (ت ڈ و ب ــ ل) سم - ریزه و براده مس و آهن که از چکش زدن ریزد و در دوا استعمال میشود - (طل) این لفظ در طب عربی موجود است و قاموس هم ضبط کرده و محیط اعظم منسوب کرده این لفظ معرب تبال فارسی است - جهانگیری این لفظ را توپال با پ (فارسی) ضبط کرده و بمعنی مطلق ریزهٔ فلزات نوشته اما رشیدی بحوالهٔ قاموس گوید توبال معرب از توپال است - یا بالعکس -

توبان | فا - (ت ڈ و ب ــ ن) سم - شلوار تنگ و کوتاه کشتی گیران - (شع) - منجیک

(ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (؛) کسره و همزهٔ مکسوره - (ــ) آ (ی) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

بازم خبر آمد که یکی توبان کرده است + مرغفتن شب را ز دبیقی نکو پاک -

توبره فا- (ت ھ ب س ۴) سم- (۱) کیسه ایکه بر دو طرف دهنش دو سر ریسمان یا تسمه بسته است و در آن جو وغیره ریخته بسر حیوان بارکش زنند تا بخورد- (عا)- (۲) کیسه بندداری که مسافر توشهٔ خود را در آن ریخته حمایل کند (شع) "گدا درویش سیاه است اما توبره اش پر است" مثل است

توبزه فا- (ت ذ ب ز ۴) سم- بیخ بوتهٔ خربوزه- (شع) (جهانگیری)-

توبه ع- (ت س و ب ۴) مص- (۱) بازگشتن از گناه و کار بد- (عا)- (۲) بخشائیدن و توفیق عصمت عطا کردن و بازگشت گناهکار را پذیرفتن- (عل)- امثال-

(۱) "توبهٔ گرگ مرگ است"- (۲) توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند"

(۳) "توبهٔ قمارباز از بی پولی است"

تائب- (فل) کسیکه از گناه برمیگردد- (عا)

توبهٔ النصوح- توبه خالص پاک بدون رجوع- (عا) مثال- من توبهٔ نصوح کردم که دیگر با فلان دوستی نکنم. عوام نصوح را نام شخصی دانند که توبهٔ شکلی کرده به عمل بد خود برگشت- جهت آن عقیده عوام کتابی است در فارسی که دانائی بطور قصه برای تربیت اخلاقی مردم نوشته که نصوح نام مردی است که صورت ساده مثل زنان داشت و در حمام زنانه خود را زن جلوه داده دلاک شد تا روزی دختر شاه به حمام آمد اتفاقاً انگشتر گران بهایش گم شد حکم کرد زیر رنگ تمام اهل حمام را هم تفتیش کنند نصوح از ترس فاش شدن رازش که مرد است بگوشه ای رفته توبه نمود که اگر رازش پنهان ماند از آن کار بد دست بردارد و اتفاقاً انگشتر شاهزاده خانم پیدا شد و نوبت تفتیش به نصوح نرسید و او هم فوراً از حمام رفته بر توبهٔ خود قائم ماند-

توبیخ ع- (ت س و ب ی خ) مص- ملامت و سرزنش کردن- (عا)

توپ فا- (ت ھ پ) سم- (۱) یک آلت آتشی جنگی است دارای یک لولهٔ بزرگ بلند که گلوله را به فشار میگیرد و با قوهٔ آتش باروت گلوله پرتاب میکند- (عا)- مثال- توپهای قدیم دهن پر بود و توپهای حالا ته پر است- (۲) یک بستهٔ پیچیده از یک پارچه مثل ماهوت و چلواری و امثال آنها- (عا) مثال- امروز یک توپ چلواری از بازار خریدم- گویا معنی دوم ماخوذ از معنی اول است که سابقاً پارچه را لوله می پیچیدند که شبیه به لولهٔ توپ میشد- لفظ توپ مثل معنیش جدید است- شاید از ترکی گرفته شده چه این لفظ در ترکی بمعنی دیگر (چوگان و فوج و قهر) موجود است لیکن در کتب نظم و نثر فارسی قبل از اختراع توپ در حدود

قرن سیزدهم میلادی). این لفظ دیده نشده لیکن ممکن است این لفظ مبدل از توف ماخوذ از توفیدن باشد که بمعنی غریدن است و توپیدن که در تکلم امروز هست ممکن است مبدل همان توفیدن باشد - لفظ توپ مجازاً در معنی تهدید و نهیب استعمال میشود - (عا). مثال - از توپ شما من نمی ترسم - با لفظ زدن استعمال میگردد. (۳) انبوه و چیزهای از یک جنس متصل بهم - (عا). مثال - فلان ریش توپی یا پر توپ دارد -

توپچی - سربازانی که مامور کار توپ زدن هستند - (عا) -

توپخانه - (۱) آن عمارت دولتی که جای گذاشتن توپ است - (عا) - (۲) یک دسته از توپ که عموماً شش تا است و با هر فوجی هست - (عا) -

توپ زدن - تشر زدن و تهدید کردن - (نک)

توپه گلولهٔ چرمی و لاستیکی یا پارچه ای که در بازیها بکار میاید و نام دیگرش گوی است - (عا) - مثال - اطفال توپه بازی را دوست میدارند -

توپی چوب یا پارچه پیچیده که راه آب یا سوراخی را می بندد - (عا) -

چیزی را به توپ بستن - به آن چیز توپ زدن مثل به توپ بستن شهر - (نک) -

توپیدن فا - (ت ـا پ ی د ـ ن) مص نهیب دادن و تهدید کردن - (عا) توپید (می)، می توپد (مع) بتوپ (مر) - باقی مشتقات استعمال نشده - این مصدر را از لفظ توپ (آلت جنگی) ساخته شده یا مبدل توفیدن است -

توت فا - (ت ـو ت) سم - میوه کوچک درختی و بوته است و قسم سیاه درشت آن شاه توت است - (عا) - مثال در ایران بکرم پیله برگ توت میدهند و در چین برگ بید انجیر - این لفظ در سنسکریت توو (तूद) است -

توت سگ قسمی از توت سیاه جنگلی است که ثمر بوته بزرگ خار دار است و نام دیگرش توت وحشی است - و در زبانهای ولایتی شمال ایران تمش گفته میشود - (ط) -

توتک فا - (ت ـو ت ـ ک) سم - (۱) توتی که مرغ سخنگو است (شع) (۲) قسمی از نی که شبانان نوازند و نام دیگرش نیشه است - (شع) - (۳) قسمی از نان کوچک نشک (شع) - مثال معنی دوم و سوم از تاثیر - بشوخی گر کند توتک نوازی + پری را دل برد از شیشه بازی - زند توتک او اندک اندک + خرد قالب تهی سازد چو توتک -

در زبان ولایتی شمال ایران لفظ توتک بمعنی سوم هست -

توتو فا - (ت - و ت و) سم - مرغ خانگی بزبان اطفال - (تک اصفهان) در زبان ولایتی شمال ایران تی تی میگویند -

توتولی فا - (ت و ت و ل ی) - سم - دانهای گوشتی سپید رنگ که بر بدن انسان بیرون آید - (تک اصفهان) -

توتون (ت و ت و ن) سم - برگهای قسمی از تنباکو است که بطور مخصوص بریده در کاغذ نازک سیگار پیچند یا کوبیده در چپق کشند - (عا) - ماخذ اشتقاق این لفظ و تنباکو یکی است - (تنباکو را به بینید) -

توته فا - (ت و ت ه) سم - گوشت زیادتی که بطرف بیرون یا داخل پلک چشم برآید گاهی سرخ رنگ و گاهی سیاه رنگ است و مثل توت آویخته است - (ط) -

توتی هندی (ت و ت ی) - سم - نام مرغی است که بعضی از الفاظ انسان را گرفته تکرار کند - (عا) - مرغ مذکور بومی هند و در هندی توتا نر آن است و توتی ماده آن و چون در فارسی فرقی میان مذکر و مؤنث نیست هر دو را توتی میگویند - نوشتن این لفظ با طاء (طوطی) بهمان قاعده است که بجهت حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی برای ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی با حروف عربی نوشته شده مثل اصفهان و طهران و طپانچه و طپیدن و غیر آنها بعضی از فرهنگ نویسها تصور کرده طوطی عربی است لیکن توتی را در عربی ببغا گویند که لابد از یک لفظ افریقائی است چه در افریقا هم توتی بومی است و از همانجا به حجاز و یمن رفته نه از هند" در پس آینه توتی صفتم داشته اند + آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم "با مثل است -

توتی واری - (و ا ر ی) حفظ کردن و بیان نمودن مطلبی بدون فهمیدن معنی آن (تک) -

توتیا عر - (ت و ت ی ا) سم - سرمه سنگ که هنگام بیرون آوردن سرب و مس از سنگریزه و خاک معدنی در اینجو به منجمد میگردد (ط) - لفظ مذکور را معرب از لفظ دودیای فارسی نوشته اند توتیا اقسام دارد مثل توتیای اخضر (سبز) و توتیای غوره (آنکه در آب غوره خیسانده میشود) و توتیای قلمی - (مثل قلم منجمد) و توتیای هارونی (یجی) است دوای چشم منسوب به هارون نام که آن را کشف کرده -) -

توثق عر - (ت و ث ث و ق) مص - وثوق داشتن و ثقه بودن - (عل) -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین -)

توثیق ع - (ت ـــ و ث ی ق) مص - استوار کردن ومحکم داشتن - (عل)

توج فا - (ت ـُـ و ج) سم - میوه ایست که نامهای دیگرش به وهی است - (شع) جهانگیری - بافتح اول وتشدید واو - نام شهری بوده درخوزستان نزدیک اهواز که درآنجا پارچه توجی و توزی بافته میشد (قاموس ورذیل توز) -

توجبه فا - (ت ـــ و ج ـــ ب ه) سم - سیلاب (شع) رودکی - خود ترا جوید همه خوبی وزیب + پهچنان چون توجبه جوید نشیب - ممکن است درفارسی قدیم توج بمعنی آب بوده چه در سنسکریت تویم (तोयम्) بمعنی آب موجود است -

توجّع ع - (ت ـــ و ـــ ج ج ـُـ ع) مص - درد داشتن - (عل) -

توجّه ع - (ت ـــ و ـــ ج ج ـُـ ه) - مص - روآوردن وبادقت چیزی را دیدن وشنیدن ودر نظرداشتن - (عا) متوجه - (فل) کسیکه توجه دارد - (عا) -

توجی فا - (ت ـُـ و ج ی) سم - پول وغیره دادن چندنفر برای امری (نک) مثال - دیروز ما چندنفر توجی کردیم ویک مسافررا روانه نمودیم - ایضاً - مهمانی دیروز ما از پول توجی همهٔ ما بود این لفظ مبدل توزی است (بهبینید) -

توجیه ع - (ت ـــ و ج ی ه) مص - گردانیدن روی را بسوی چیزی - (عل) - (۲) تشریح وتوضیح کردن چیز مبهم - (عا) - (۳) درعلم قافیه نام حرکت ماقبل حرف روی است اگر روی ساکن باشد وحروف دیگر قافیه با او نباشد - (عل) - موجه (مل) واضح ومدلل - (عا) -

توحّد ع - (ت ـــ و ـــ ح ح ـُـ د) مص - یکتا وواحد شدن - (عل) -

توحّش ع - (ت ـــ و ـــ ح ح ـُـ ش) مص - رمیدن ووحشت کردن - (عل) - متوحش (فل) رمیده ووحشت کرده (عا)

توحید ع - (ت ـــ و ح ی د) مص - (۱) یکی گفتن ودانستن - (عل) - (۲) خدارا یک دانستن وشریک برای او قرار نه دادن - (عا) مثال مسلمانان اهل توحید ند - موحّد - (فل) کسیکه خدارا یک وبی شریک داند - (عا) -

توختن فا - (ت ـُـ و خ ت ـــ ن) مص - این لفظ مشترک بین معانی اضداد است - (۱) خواستن وکشیدن (شع) اسدی - به تیغ وسنان هرکجا کینه توخت + گهی دل دریده گهی سینه دوخت - (۲) فروکردن وگذاردن - (شع) سنائی خلق اگر از تو توخت ناگه خار + تو گل خویش ازاو دریغ مدار

(ـــ) فتحه وبهزه مفتوحه (ـُـ) ضمه وبهزه مضمومه (ـِـ) کسره وبهزه مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

ایضاً - رضی الدین نیشابوری - ایا ستوده بزرگی که دام شکر تو را + زبان بنده تو توختن نمیداند - (۳) مجازاً تاوان و جرمانه و کفاره (نث شع) - این لفظ در پهلوی بمعنی سوم توختن (ص ۱۵۱ س ۱۱۴) است و در اوستا توج (ص [illegible]) و در سنسکریت توج ([illegible]) بمعنی جمع کردن و توده ساختن است - توخت (می) توزد (مع) توزنده - (فل) - توزیده (مل) توز (مر) -

توخی ع - (ت سـ و سـ خ خ ی) مص - جستن و قصد کردن - (عل).

توذ فا - (ت ذ د) سم - (۱) مبدل توت است که میوه کوچک است (شع) ناصرخسرو - وعدهٔ این چرخ همه با دبود + وعده رطب کرد و فرستاد توذ - (۲) مخفف توده است (به بینید) (شع) مولوی معنوی - آسمان نسبت به عرش آمد فرود + ورنه بس عالی است پیش خاک توذ

توود ع - (ت سـ و سـ د د ذ د) مص - بسیار دوست داشتن - (عل).

توذره فا - (ت ذ د سـ ر ه) سم - مرغی است بزرگ جثه صحرائی که نام های دیگرش او بره و هوبره و چال است - گردن خاکی رنگ و منقار اندک طویل و پاهای دراز دارد (شع) اسدی - دمان یوز تازان بر آهو بره - کمین ساخته چرخ بر توذره -

توذری فا - (ت ذ د سـ ر ی) سم - نام تخمی است دوائی که نام مشهورش غدومه است (ط) -

توده فا - (ت ذ د ه) سم - تل کوچک و انبشته و چیزهای روی هم ریخته مثل پشته - (عا) مثال - در بیابان های عربستان گاهی تودهٔ ریگ بنظر میآید - این لفظ را چند سال است که روزنامه نویسان ایران بمعنی انبوه استعمال کنند و گویند تودهٔ ملت که در واقع غلط است و باید انبوه ملت گویند توده غبرا - زمین است - (عل) -

توذیع ع - (ت سـ د ی ع) مص - وداع و بدرود کردن و وداع (عا) - با الفاظ کردن و نمودن استعمال میشود -

تور فا - (ت ذ ر) سم - (۱) پارچه بافته سوراخ سوراخ و مشبک مثل پارچهٔ توردار و تور ماهی گیری و تور کالسکه کشی - (عا) مثال - بعضی زنها دستانشان لباس تور میپوشند - مثال دیگر - چراغی اختراع شده که غلیه دارد و عوض فتیله تور (۲) نام پسر بزرگ فریدون که چین و ترکستان را داشت از بزرگ افسانهای قدیم ایران است - (عا) - (۳) نام ملک ماوراء النهر که اکنون به ترکستان مشهور است و توران هم نامیده میشد نیز نام قبیله ای که در آنجا سکنی داشتند (شع) فردوسی -

تو گاهی نبیره گشتی گاه پور + بهانه تور اجنگ ایران و تور - ایضاً قطران : هیچ توری را نفرماید فلک بیکار تو + ور بفرماید بجوئی اندر شود دستور تور - و این لفظ در اوستا توره (ص ۱ ب) و در پهلوی تور - (ص ۱۱۳) در سنسکریت تورونشکه (तुरुष्क) بوده -

(۴) گیاهی است ترش مزه که نام دیگرش ترشه است (شع) امیر خسرو - من پیاده هیچ گه نا رفته از اقبال شاه + نا مده زیر قدم هرگز گزند تور و کژدم - (۵) اسم مصدر توریدن است بمعنی رمیدن و دور رفتن - (شع) در تکلم ایالت فارس ایران اکنون هم اسب توسن سرکش را تور گویند - بر یان معانی دیگر غلطی برای تور نوشته است که قابل ذکر نیست - بفتح تا و واو - مبدل تیر است - (نشد و فتح) المامای فرا زاسا در معنی التماس -

توری - (۱) منسوب به تور که نام ملک ماوراء النهر است (شع) - (۲) پارچه توری ... ... عرض کرده‌ها بر حاشیه و کنار لباس خود دوزند - (عا) -

توران	فا - (ت و ر ا ن) عم - نام ملک آن طرف رود آمو است که نا مهای دیگرش ترکستان و ماوراء النهر است - (ن ج) - الف و نون در پهلوی علامت نسبت بوده معنی توران منسوب به تور است که نام قبیله‌ای بوده ساکن آن ملک -
تورانه	فا - (ت و ر ا ن ه) اسم - معشوق (شع) پور بهای بهای - روزی نهاد ایزد در عمر جاودان چیزی + معشوقهٔ وامق را تورانه را این را -
تورد	ع - (ت و ر د) - مص - بآب رسیدن و گل گون شدن و داخل شدن بتدریج (عل)
تورع	ع - (ت و ر ع) مص - پرهیزگار شدن - (عل) متورع (فل) شخص پرهیزگار (عا)
تورم	ع - (ت و ر م) مص - ورم کردن و آماس شدن - (عل) - متورم (فل) ورم کرده و آماس یافته - (عل) -
تورک	فا - (ت و ر ک) اسم - آبله که همراه انسان غیر از اهل افریقا در میاورد و تورک رد آبله زدا (تنک اصفهان) - تورک انگور - خوشهٔ کوچک چسپیده به خوشهٔ بزرگ انگور - (تنک اصفهان) -
تورگ	فا - (ت و ر گ) اسم - (۱) خرفه که نباتت خوردنی است (شع) شمس فخری

اگرچه خیار است برگش بزرگ + نیا شد به او نفع برگ تورگ - (۲) نام یکی از پهلوانان توران بوده (شع) فردوسی - یکی پهلوان بود نامش تورگ + دلیر و سرافراز و گرد سترگ -

تورن (ت و ر ن) - عم - نام یکی از شهرهای ایطالیا است (ج).

تورنتو (ت ر ا ن ت و) عم - نام یکی از شهرهای کانادای امریکا است (ج).

تورنگ فا - (ت و ر ن گ) سم - مرغ قشنگ صحرائی که نامهای دیگرش تذرو و تیهو نگ و در تکلم قرقاول است - (شع) منصور شیرازی - نبرد کبک بدور تو جرز از شاهین نکرد باز نه باک تو ظلم بر تورنگ -

توره فا - (ت و ر ه) سم - (۱) جانور وحشی است بقدر سگ که نام مشهورش شغال است (شع) قطران - تنها من و یک شهر پر از خصم ز تو یا من + شیری و یکی دشت پر از روبه و توره - (۲) آئین و سلطنت - (نش) در این صورت ترکی است -

توریة عر - (ت و ر ا ت) عم - نام کتاب دینی حضرت موسیٰ (عا) -

توریدن فا - (ت و ر ی د ن) مص - رمیدن و دور شدن (شع) امیر خسرو - عاقلان را حمق مزاجان رم خورند + اسب از اشتر تورد و مردم ز خر - در فارسی امروز ایران استعمال تور برای اسب سرکش در تکلم هست -

توریه عر - (ت و ر ی ه) مص - (۱) پوشانیدن و ظاهر کردن غیر آنچه در دل است (عا) - (۲) در علم بدیع نام یکی از محسنات معنویه است که متکلم لفظی استعمال کند که دارای دو معنی قریب و بعید است - ذهن سامع به معنی قریب رسد لیکن مراد قائل معنی بعید باشد و این صنعت را ایهام هم گویند - (عل) -

توز فا - (ت و ز) (۱) فعل امر و اسم مصدر توختن (به بینید) و مجازاً بمعنی تاختن و تاز نیز (شع) سوزنی - بر و شاهجان باشی تو آنگاه + از آنجا لشکر سر ما کند توز - (۲) اسم فاعل از توختن در صورتیکه با کلمهٔ دیگر مرکب شود مثل کینه توز (شع) - (۳) درختی است که پوستش را که رنگ زرد داشته به کمان می بستند (شع) عبدالواسع جبلی - چون کمان با پشت کوز و زرد رخساره چو توز تا فته تن چون زه و چون تیر گشاده دهان - منتخب اللغات این لفظ به این معنی را عربی ضبط کرده با فتح اول - نام بلدی بوده نزدیک بهواز خوزستان که پارچه کتانیش (توزی) در قدیم مشهور بوده و در اشعار فارسی بسیار آمده (شع) مختاری - در آفتاب امن تو اکنون بکازرون + توزی رفو کنند بتاثیر ماهتاب - قاموس این لفظ را با تشدید واو ضبط کرده لیکن در مهذب الاسماء با تخفیف واو ضبط شده - شاید عرب ها هر دو قسم تلفظ میکردند -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره

توزّع ع - (تَ وَ زْ زُ ع) مص - بخش گرفتن و پراکنده شدن - (عل) -

توزک تر - (تُ وْ زُ ک) سم - تزک (به بینید) (عا) -

توزیع ع - (تَ وْ زی ع) مص - بخش کردن و قسمت کردن و مجازاً بمعنی اعانه - (عل)

توژ فا - (تُ وْ ژ) سم - توز به معنی سوم را (به بینید) - (شع) -

توژی فا - (تُ وْ ژی) سم - پول وغیره دادن چند نفر برای امری (نث وشع) (السامی فی الاسامی در ذیل التوزیع) رشیدی میگوید ظاهراً این لفظ همان توزیع عربی است که ایرانیان آنرا چنین تلفظ کردند لیکن احتمال رشیدی خیلی بیجا است چه ایرانیان عالم در عربی بوده الفاظ عربی را بدون شکستن استعمال میکردند پس مناسبت توژی با توزیع عربی اتفاقی است یا در عربی از یک لفظ آشوری قدیم آمده چه زبان عربی از خانواده زبان آشوری است و زبان ایران قدیم و زبان آشوری از هم متأثر بوده اند و ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی امروز با در عربی هست چنانچه در طی این کتاب مکرر اشاره نمودم - مبدل این لفظ توجی در تکلم هست -

توس فا - (تُ وْ س) عم - نام سپهبد مشهور افسانه ای ایران قدیم است که با رستم معاصر بوده (عا) (۲) نام یکی از شهرهای خراسان است که اکنون مخروبه و مشهد مقدس در پهلوی آن آباد است - این لفظ را با طاء (طوس) مینویسند که در واقع غلط مشهور است چه نام ایرانی قدیم با حروف عربی مناسبت ندارد و در پهلوی توس (ت و س) و در اوستا توسه (ت و س ه) موجود است - از این قبیل الفاظ در فارسی بسیار است که اثر حکومت دو قرن عرب و زبان علمی بودن عربی بیش از هزار سال در ایران است -

توسامیشی تر - (تُ وْ سا مِ ی شی) سم - عطا و قبول (نث وشع) - جامع التواریخ

توسّط ع - (تَ وَ سْ سُ ط) مص - میانجی و واسطه شدن میان دو نفر - (عا) - مثال - کدورت برادرم از من بجهت توسط شما رفع شد - بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود

توسّع ع - (تَ وَ سْ سُ ع) مص - فراخی کردن و فراخ نشستن در مجلس - (عل)

توسّل ع - (تَ وَ سْ سُ ل) - مص - نزدیکی جستن به چیزی و وسیله قرار دادن چیزی را (عا) - مثال - آخر دست توسل بدامن فلان زدم تا کارم اصلاح شد -
متوسل - (فل) نزدیکی جوینده و وسیله قرار دهنده - (عا) -

توسعه ع - (تَ وْ سِ ع ه) سم - وسعت و فراخی - (عا) - این لفظ در کتب لغت معتبر عربی

۱ - آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

ضبط نشده - گویا استعمال مخصوص ایرانیان است -

توسن فا - (ت - و س - ن) اسم - اسب سرکش و حرون و مجازاً هر سرکش - (عا) -
رشیدی از منتظم الانشاء و ناصری از جواهر الحروف با ضم تاء و واو مجهول نقل کرده اند شاید
در ترکستان این طور تلفظ میکردند و تلفظ ایران با فتح است که ضبط کردم - از فرهنگ اسدی مفهوم
میشود این لفظ در اصل بمعنی حیوانیکه هنوز برای سواری آموخته نشده بوده و در خر و اشتر و غیر آنها
هم استعمال میشود.

توسه فا - (ت - س - ه) اسم - لشکار (به بینید) (عا)

توسیع ع - (ت - و س - ی ع) مص - وسیع نمودن و فراخ کردن - (عل) -
موسّع (عل) وسیع و فراخ - (عل) -

توش فا - (ت - و ش) اسم - (۱) قوت و توانائی - (شع) فردوسی - چو بگسست زنجیر با توش
گشت + بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت - ایضاً اسدی در صفت کرگدن - به بالای
گاوی پر از خشم و جوش + یکی جانور مه ز پیلان به توش - (۲) قوت که غذای بقدر حاجت
است (شع) فردوسی - تو بشناس کان مرد گوهر فروش - که خوالیگرش مرد را داد توش -
این لفظ در اوستا توویشی (صم ؟؟ له) بوده.
بفتح تاء و کسر واو - مبدل تبش (به بینید) (نث و شع) السامی فی الاسامی -
توشه - زاد و خوراکی که برای سفر همراه میبرند - (عا) لفظ توشه مرکب از توش و هاء نسبت است

توشقان ئیل تر - (ت - و ش ق - ن ی ل) اسم - سال خرگوش چه توشقان بمعنی خرگوش است
(عا) - در ایران تا چند سال قبل دورهٔ عصر ترکی مغولی که دوازده سال است و سال خرگوش
چهارم آن معمول بوده در مراسلات دولتی و دفاتر ادارات بطور تاریخ نوشته میشد اکنون متروک است

توشک تر - (ت و ش - ک) اسم - آن جزء از رختخواب که زیر بدن واقع میشود مانند لحاف و کلفت
تر از آن است که در جوف آن پنبه یا پشم یا غیر آنها است و در قدیم نهالی نامیده میشد -
(عا) مثال - رختخواب عبارت است از لحاف و توشک و متکی - این لفظ در
ترکی بی واو تلفظ میشود و در کتابت واو علامت حرکت ضمه است لیکن در فارسی با واو
و بی واو هر دو تلفظ میشود و بی واو نوشتن هم صحیح است -

توشمال تر - (ت - و ش م - ل) اسم - (۱) ناظر خوانسالار (نث و شع) (۲) رکابدار (نث و شع)

توشیح ع - (ت ـ وش ی ح) مص - (۱) آرایش دادن - (عل) - (۲) در علم بدیع یکی از صنائع لفظیه است که از حروف اوایل مصرعها یا شعرها غزل یا قطعه یا رباعی یا نام کسی یا چیزی بیرون آید - (عل) -

توصل ع - (ت ـ و ـ ص ص ﺫ ل) مص - پیوستگی و اتصال جستن - (عل) -

توصیف ع - (ت ـ وص ی ف) مص - وصف و بیان چیزی را گفتن - (عا)

توصیه ع - (ت ـ وص ی ه) مص - (۱) اندرز و وصیت کردن - (عا) (۲) سفارش کسی را برای کاری کردن - (عا) مثال - من به رئیس نظمیه توصیه برای شما نوشتم در اداره خود کاری بشما خواهد داد - این معنی جدید الحدوث در فارسی است -

توضؤ ع - (ت ـ و ـ ض ض ﺫ ء) مص - وضو گرفتن و دست در شستن - (عل) -

توضیح ع - (ت ـ وض ی ح) مص - روشن و واضح کردن - (عا) -

توضیع ع - (ت ـ وض ی ع) مص - از درجه پائین آوردن و پست کردن - (عل) -

توطئه ع - (ت ـ وط ء ه) اسم - (۱) گستردن و آماده کردن - (عل) - (۲) قرارداد و اتفاق بر خلاف کسی - (عا) مثال - میدانم شما توطئه کردید که مرا از بین ببرید - با لفظ کردن استعمال میشود -

توطن ع - (ت ـ و ـ ط ط ﺫ ن) مص - جائی را وطن خود قرار دادن - (عا) - متوطن (فل) کسیکه جائی را وطن خود قرار دهد - (عا) -

توطین ع - (ت ـ وط ی ن) مص - آرام دادن و عادت انداختن - (عل) -

توغ فا - (ت و غ) اسم - (۱) مبدل تاغ است که درختی است (به بیبنید) (شع) منجیک - گوئی بچون فلان شدم نه همانا + هرگز چون عود کی تواند شد توغ - (۲) علم و توغچی بمعنی علمدار است - (عا) - در این صورت ترکی است -

توغل ع - (ت ـ و ـ غ غ ﺫ ل) مص - دور رفتن و توجه تام در چیزی - (عل) - متوغل (فل) فرورفته و خوب مشغول - (عا) مثال - فلان متوغل در علم است -

توفاندن فا - (ت و ف ـ ن د ـ ن) مص متعدی توفیدن است - (شع) (به بیبنید) - مشتقات را اسم شاعر نشنوانند استعمال کند -

توفر ع - (ت ـ و ـ ف ف ﺫ ر) مص بسیار شدن - (عل) -

توفیدن فا- (ت و ف ی د ن) مص- غریدن و داد و فغان و بلوی کردن (شع) فردوسی-
بتوفید شهر و بر آمد خروش + تو گفتی همه کر کند نعره گوش- جهانگیری مینویسد در بعضی فرهنگها
با نون اول (نوفیدن) ضبط شده. لیکن چون مبدل ان توپیدن بهمان معنی در فارسی
هست پس با تاء صحیح است-

توفیر عر- (ت و ف ی ر) مص- (۱) تمام کردن حق کسی را و بسیار کردن- (عل)-
(۲) زیادتی و اضافه و تفاوت- (عا) مثال- حاصل امسال ده من با پارسال توفیر دارد-
با لفظ کردن و داشتن و نمودن استعمال میشود-

توفیق عر- (ت و ف ی ق) مص- کمک کردن و مدد دادن بکسی در کاری- (عا)-
مثال- توفیق الهی شامل حالم شده بمقصود رسیدم- موفق (فل) (۱) کمک کرده شده
و مدد یافته- (عل)- (۲) کامیاب و بمقصود رسیده- (عا)

توقان عر- (ت و ق ا ن) مص- آرزومند شدن- (عل)-

توقد عر- (ت و ق د) افروخته شدن آتش- (عل)

توقع عر- (ت و ق ع) مص- چشم داشتن و امید- (عا) مثال- فلان از
من توقع بیجا دارد- با لفظ داشتن و کردن استعمال میشود- متوقع- (فل) منتظر و امیدوار

توقف عر- (ت و ق ف) مص- باز ایستادن و درنگ کردن- (عا)-
متوقف- (فل) ایستاده و درنگ کننده (عل)-

توقی عر- (ت و ق ی) مص- پرهیز کردن و خود را نگاه داشتن از چیزی- (عل)

توقیر عر- (ت و ق ی ر)- مص- بزرگ داشتن کسی را- (عل) موقر- (فل)-
شخص با وقار و بزرگ- (عا)-

توقیع عر- (ت و ق ی ع) مص- نشانی که در نامه گذارند و مجازاً فرمان شاهی- (عل)-

توقیف عر- (ت و ق ی ف) مص- (۱) به توقف آوردن و موقوف کردن (عا)-
مثال- ورود فلان روزنامه بایران توقیف شده- (۲) گرفتن دولت کسی
را به اتهام تقصیر قانونی- (عا)- مثال- آژان دیروز فلان را بشبهه اختلاس
توقیف کرد- این معنی جدید الحدوث در فارسی است و استعمالش از ۱۳۲۲ هجری ببعد است

توکا فا- (ت و ک ا) سم- مرغیست از جنس تیهو بقدر کبوتر و بر بدنش خالهای سفید

سیاہ است و درجاهای مرطوب بیشتر پیدا شود۔ در مازندران این مرغ را تیکا گویند - (عا)-

توکل ع- (ت- و- ک ک ل) مص۔ (۱) به کسی اعتماد کردن - (عل)- (۲) اعتماد بخدا کردن و کار را بخدا سپردن - (عا)
متوکل- (فل) اعتماد کننده به کسی - عل،
توکلت علی الله - توکل کردم بخدا۔ (عا)- "با توکل زانوی اشتر به بند" مثل است۔

توکید ع- (ت- و ک ی د) مص - تاکید (به بینید) (عل)۔

توکیل ع- (ت- و ک ی ل) مص- وکیل گردانیدن و کار را به کسی واگذاشتن- (عل) موکل- (فل) کسیکه دیگری را وکیل میکند (عا)

توکیو (ت و ک ی و) عم- نام پای تخت مملکت ژاپون است - (ج)۔

تول فا- (ت و ل) سم- جنگ و پرخاش (شع) شیخ آذری - سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب + چو از درون سپه روز تول خنجر نبو- با واو مجهول اسم مصدر تولیدن است بمعنی رمیدن و دور رفتن (شع) رشیدی گوید از این شعر پور بهای جامی معلوم میشود بمعنی فرو کردن هم هست۔ از خشک تول درد اگر گرد مقعد سنه + ترکمن بحال بر در کون پارهٔ جیوک - لیکن ممکن است در این شعر مبدل دول باشد که بمعنی ذکر هم هست۔ با ضم اول و فتح واو - مخفف تاول که آبله بر اندام است۔ (عا)-

تولاک و تولکی تر- (ت و ل - ک) سم- پر ریختن پرندگان یا مو و پشم ریختن حیوان - (عا)- بیشتر با لفظ رفتن استعمال میشود۔

تولا ع- (ت- و- ل ل -) مص - (۱) دوست داشتن - (عا)- (۲) در اصطلاح اهل تشیع دوست داشتن و بستگی به اهل بیت پیغمبر۔ (عا) این لفظ در عربی با کسر لام و یا آخر (تولی) است و در معنی مشترک میان پشت کردن و دوست داشتن و در تلفظ فارسی یاء مبدل به الف شده و با یاء نوشتن هم صحیح است۔

تولد ع- (ت- و- ل ل ڈ د) مص- پیدا شدن چیزی از چیزی و زائیده شدن - (عا)
متولد- (فل) پیدا شده و زائیده - (عا)-

تولوز (ت و ل و ز) عم- نام یکی از شهرهای فرانسه است - (ج)-

تولہ فا- (ت و ل ہ) سم- (۱) بچهٔ سگ که حیوان دستهٔ اهلی است (عا) و مجازاً بچهٔ خرس و پلنگ و شغال و غیر آنها۔ شغال- سگ زن چهار توله زائیده است - (۲) قسمی از سگ

(ء) کسره و همزهٔ مکسوره- (ٮ) آ (ؤ) واو اعرابی - (ئ) یاء اعرابی-

تشکاری کوچک جثہ کہ تشکار را بہ بو پیدا میکند۔ (عا)۔ (۳) وزنی است در ہند کہ معادل دو مثقال ونیم ایران است و در کتب طب فارسی ذکر شدہ۔ (نث) درینصورت ہندی است نہ فارسی

(۴) عملی کہ برای سفید کردن کرباس میکردند۔ (شع) قاری البسہ۔ مدتی جولاہہ در بارت کشید عاقبت کرباس گشتی تولہ دار۔ (۵) نی نوازندگی۔ (نث)۔ مہذب الاسماء در معنی لفظ قاصب ویراع۔ در سنسکریت تورہ (तुरह) یک قسم آلت موسیقی است۔ در زبان ولایتی قزوین یک خاش سیر خوردنی را تولہ گویند۔

تولہ بمعنی اول در اوستا تَوْرونہ (ہ ع ر اُ ز ت) در پہلوی ترک (ص لہ و) و در سنسکریت ترونہ (ततकरा) است۔

تولی ٹیل تر (ت ہ ل ی ٹ ی ل) سم۔ توشقان ٹیل (بہ بینید) (نث) جامع التواریخ۔

تولیت عر۔ (ت۔ و ل ی ی ت) مص۔ (۱) والی گردانیدن (عل) دادن بہ کسی۔ (عل) (۲) عامل ملک وقف و عمارات موقوفہ بودن۔ (عا)۔

تولید عر۔ (ت۔ و ل ی د) مص۔ زایاندن و پیدا کردن۔ (عا) مولد۔ (فل) پیدا کنندہ و زایندہ۔ (عل) مولد۔ (مل) پیدا شدہ و زائیدہ شدہ۔ (عل)۔

تولیدن فا۔ (ت ہ ل ی د ن) مص۔ توریدن کہ رمیدن و دور رفتن است (شع)۔ مولوی معنوی در صفت افلاک۔ سخت می تولی ز ترہیبات او + وز دلال و کینہ و آفات او۔

تومان تر۔ (ت ہ م۔ ن) سم۔ دہ ہزار دینار کہ دہ قران است۔ (عا)۔ مثال۔ من صد تومان پول امروز بہ مدرسہ ایتام دادم۔ در ایران تومان سکۂ مخصوص ندارد و اشرفی تومانی ہست کہ در سابق معادل دہ قران نقرہ بودہ و اکنون کہ طلا گران شدہ یا نقرہ ارزان آن اشرفی بہ قیمت شانزدہ تا ہیجدہ قران داد و ستد میشود۔ لفظ تومان در ترکی بمعنی دہ ہزار است۔ و شاید دہ قران را ازین جہت تومان گفتند کہ معادل دہ ہزار دینار است۔ در عصر قاجاریہ دہ قران (ہر قران دارای یک مثقال نقرہ است) یک تومان بودہ و قبل از آن تومان خیلی بیش از دہ مثقال نقرہ قیمت داشتہ۔ تحقیق قیمت تومان در عصر ہر سلطنتی محتاج بہ تفحصات تاریخی است و ممکن است در طبع دیگر این کتاب موفق بہ آن شوم در عصر قاجاریہ امیر تومان ہم منصبی بودہ لیکن بمعنی خودش کہ فرماندہ دہ ہزار باشد استعمال نمیشدہ۔

تومہ فا۔ (ت ہ ٔ م ہ) سم۔ گلو وردہ کبوتر۔ (عا)۔

تون فا۔ (ت ہ ن) سم۔ (۱) گلخن و آتش خانۂ حمام۔ (عا) این لفظ در این معنی

در اصل تیان بوده بمعنی پاتیل چه در گلخن حمام تیان پیدا است وزیر همان آتش میکنند تا آب خزینه گرم شود همان لفظ تیان در تکلم تیون شده چنانچه نان نون و انسان انسون میشود و مندرجاً یاء حذف شده تون گفته میشود. مؤیّد این حدس این است که در مازندران تیان پاتیل را میگویند و گلخن حمام را تیانک (مخفف تیاناک) گویند پس معنی لفظ تون خزانه و گنجینه است و بس چنانچه مهذب الاسماء معنی خزانه را تونک نوشته و میشود تون بمعنی گنج باشد چه کاف در تونک بمعنی دارنده است و معنی لفظ تونک دارندهٔ گنج یعنی خزانه در زبان سنسکریت کاف بمعنی دارنده موجود است و لفظ تینک (مخفف تیاناک) مازندران هم بمعنی دارندهٔ تیان است چه زبان مازندرانی نزدیکترین زبان ایران است به سنسکریت و اوستا (۲) نام شهری از خراسان بوده که چند سال است از طرف دولت مبدل به فردوس شده - (ج) سروری دو معنی دیگر هم برای لفظ تون نوشته لیکن سند نداده.

تبدیل نام شهر تون به فردوس به این خیال بوده که آن شهر بواسطهٔ شدت گرمای تابستان آن به آتش خانه حمام تشبیه شده تون نامیده گشت لیکن این نام خیلی قدیم است و بمعنی گنج و خزانه است - چنانچه در ذیل معنی اول نوشتیم و تون حمام در اصل تیان بوده است باید در حوالی شهر مذکور معدن فلز قیمتی باشد که تون نامیده شده بود. در واقع این نام ادارهٔ معادن دولت ایران را تحریض میکند که برای معدن طلا و نقره در حوالی تون تفحص کند.

اسماء قدیمی ایران مواد اکتشافات تاریخی آینده است و تبدیل آنها گناه بزرگ علمی و تاریخی است اگر به اینگونه توهمات باید اسماء تاریخی قدیم را تغییر داد پس باید نام پارس را هم عوض کرد که بمعنی صدای سگ در شب هم هست و خود لفظ ایران را هم میشود جمع لفظ قبیح تو هم کرد - باید سعی کرد که هر اسم تاریخی قدیم که عوض شده بجایش آورد مثل تبدیل اعلیحضرت پهلوی نام نصرت آباد سیستان را به زابل در سفر بلوچستان -

تون تاب - کسیکه در تون حمام آتش میکند - (عا) -

تونی - (۱) کسی یا چیزی منسوب به شهر تون خراسان - (عا) - (۲) گدا و لیست که اغلب در زمستان در تون حمام میخوابد - (شع) مولوی معنوی - کاین مگر قصد من آمد خونی است + یا طمع دارد گدا و تونی است.

تونس (ت و ن ٤ س) عم - نام ولایتی است در شمال غربی افریقا از متصرفات فرانسه (ج)

تونک فا - (ت و ن ـ ک) سم - گنجینه و خزانه (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی خزانه -

تونل (ت و ن ٤ ل) سم - سوراخ و شکافی که در کوه میکنند برای عبور راه آهن - (عا)

لفظ مذکور انگلیسی (tunnel) است -

توه فا - (ت و ه) سم - طبقه ولا - (شع) - مبدل لفظ تاه است -

(ع ل) زبان علما - (ز ن) زبان زنان - (با) زبان بازاری (مص) مصدر - (ا م) اسم (می) ماضی - (مع) مضارع.

توهّم — ع- (ت َ- و َ- هـ ه ّ م) مص - گمان کردن و به وهم افتادن - (عا) -

توهین — ع- (ت َ- و هـ ی ن) مص - سست گردانیدن و وهن به کسی وارد آوردن و بی آبرو کردن کسی را - (عا) -

توی — تر- (ت و ی) سم - جشن عروسی و مهمانی بزرگ (نش و شع) - این لفظ را با طای مولف (طوی) هم نویسند) -

تویسرکان — فا- (ت و ی س ر ک ا ن) عم - نام شهری در مغرب ایران نزدیک همدان است (ج)

توپل — فا- (ت و پ ل) سم - "پیش پیشانی گاه از بالا سوی میان سر تا دو چکاد نیز همین باشد و بتازی چون انجا موی نروید اصلع خوانندش - غواص گفت پشت پیل سر توپل در و نگی کردار تیغ ساق چون سوهان و دندان برمثال استره" - فرهنگ اسدی -

ته — فا- (ت َ هـ) سم - (۱) زیر و پائین هرچیز مقابل سر و آنچه زیر چیزی واقع شود - نیز منتهای اندرون چیز مجوف - (عا) مثال - صدف در ته دریا است - مثال دیگر - ته دیوار کج است - امثال - (۱) "ته درستی مجوی در عالم + کاسهٔ آسمان ترک دارد" (۲) "چاه کن همیشه در ته چاه است" (۳) لا و طبقه و ته بته لا به لا است وگاهی ته کردن مخفف تا کردن هم استعمال میشود - (عا) - (۳) طبق و خوانچه (نش و شع) نصاب الصبیان در معنی لفظ طبق -

ته بساط و ته بساطی - آنچه اسباب و مال که در بساط کاسب بعد از فروختن باقی مانده باشد - (عا) مثال - اگر فلان ته بساطی دکانش را بفروشد میتواند قرضش را بدهد -

ته بندی - (۱) بستن وجفت کردن صنعت گر ته کار خود را مثل بستن صحاف ته کتاب را و بستن مسگر ته ظرف را (عا) - (۲) رنگ اول که رنگرز به پارچه میدهد و روی آن رنگ دیگر میدهد - (عا) - (۳) - مال برای آینده اندوخته کردن - (عا) مثال - فلان در ایام نوکریش ته بندی خودش را کرده (۴) قبل از غذای معمول چیزی خوردن - (عا) مثال - از اینکه درست غذا نخورید معلوم میشود ته بندی کرده اید -

ته پا - (۱) چیزی کم که در ناشتا بخورند - (شع) - باقر کاشی - زهر مار است باده در ناهار ته پا تا نباشد آب مخور - (۲) حصهٔ زیرین پا و در آنچه زیر پا افتاده باشد - (عا) -

ته پیاله - چیزی که در ته پیاله مانده باشد از شراب و غیر آن بعد از خوردن - (عا)

ته تغاری - (۱) آنچه در ته تغار باقی مانده باشد - (عا) - (۲) مجازاً فرزند آخر کسی - (عا) -

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر (اص) - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین) -

ته جام و ته جرعه ته پیاله - (عا)-

ته چیزی بالا آمدن یا بالا آوردن - بآخر رسیدن یا آوردن - (تک)-

ته چین قسمی از پلو است که در ته دیگ گوشت چیده میشود - (عا) -

ته خانه - اسباب و لوازم خانه - (تک) مثال - بجهت ادای قرض حتی ته خانه را فروختم -

ته دیگ - آنچه از برنج پخته که در ته دیگ برشته و بهم چسپیده باشد (عا) -

ته کشیدن تمام شدن و به اختتام رسیدن - (تک) -

ته کیسه و ته کیسه ای - سکه ایکه برآن اسماء مقدس باشد یا از شخص مقدس گرفته در کیسهٔ پول اندازند که باعث برکت باشد - (عا) -

ته نشین - موادی که مخلوط با آب یا مایع دیگر است و سنگین تر از آن و بتدریج در ته ظرف جمع میشود - (عا) -
مثال آب این کوزه گل آلود است بگذار تا گلش ته نشین شود -

ته و بالا شدن یا کردن - زیر و زبر شدن یا کردن که چیزهای زیر بیاید بالا و چیزهای بالا برود زیر - (عا)

ته و تو در آوردن - تفتیش و تفحص مخفی کردن - (عا) -

تُهاته	ع - (تَ ـَ هـ ـَ تَ ٤) اسم - ترهات و اباطیل - (عل) -
تَهاجُم	ع - (تَ ـَ هـ ـَ ج ٥ م) مص - هجوم و شورش به یکدیگر - (عل) -
تَهادی	ع - (تَ ـَ هـ ـَ د ی) مص - هدیه دادن به یکدیگر - (عل) -
تُهال	فا - (تَ ـَ هـ ـَ ل) اسم - غار - (شع) جهانگیری -
تُهامه	ع - (تَ ـَ هـ ـَ م ٤) علم - نام زمینی است در عربستان که مکه معظمه در آن واقع است (ج)
تَهانی	ع - (تَ ـَ هـ ـَ ن ی) مص - (جمع لفظ تهنیت است) بمعنی مبارکباد گفتن و گوارا شدن - (عل)
تَهاوُن	ع - (تَ ـَ هـ ـَ و ٥ ن) مص - خوار و حقیر داشتن - (عل)
تَهَتُّک	ع - (تَ ـَ هـ ـَ تَ تَ ٥ ک) مص - دریدن و دریده شدن پردهٔ کسی - (عل) -
تَهَجُّد	ع - (تَ ـَ هـ ـَ جَ جَ ٥ د) مص - (۱) بیداری در شب نیز خواب در شب (این لفظ مشترک بین معانی اضداد است) - (عل) - (۲) نماز خواندن و عبادت در وسط و آخر شب - (عا) -
	متهجّد (فا) عبادت کننده در وسط و آخر شب - (عا) -
تَهَجُّم	ع - (تَ ـَ هـ ـَ جَ جَ ٥ م) مص - هجوم و حمله کردن - (عل) -

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه - (ٗ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (ـَـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

تهجی ع ۔ (ت ــ ه ــ ج ی) مص ۔ هجا کردن که نشان دادن ترتیب حروف مفرده کلمه است (عل)
حروف تهجی ۔ حروف الفبای یک زبان که نمایندهٔ اصوات آن است ۔ (عا)۔

تهجین ع ۔ (ت ــ ه ج ی ن) مص ۔ زشت و معیوب گردانیدن ۔ (عل)

تهدید ع ۔ (ت ــ ه د ی د) مص ۔ ترسانیدن ۔ (عا)۔

تهدیه ع ۔ (ت ــ ه د ی ه) مص ۔ هدیه و تحفه دادن ۔ (عل)۔

تهذیب ع ۔ (ت ــ ه ذ ی ب) مص ۔ پاک و درست و اصلاح نمودن ۔ (عل)۔

تهران فا ۔ (ت ه ر ا ن) عم ۔ نام شهری است در حصهٔ شمالی ایران که اکنون پای تخت مملکت است (ج)۔ این شهر در دو فرسخی ری قدیم که اکنون مخروبه است و فقط جای قبرستان آن ری به اسم شاه عبدالعظیم آباد است واقع شده در ایام آبادی ری دهی بوده ۔ ابتدای وسعت و آبادی آن از شاه تهماسب صفوی ۔ (جلوس ۹۳۰ هجری) بوده و نادرشاه (جلوس ۱۱۴۸) آن را پای تخت خود قرار داده بود و از زمان آقا محمد خان قجر (جلوس ۱۲۱۰ هجری) تاکنون پای تخت است ۔ این لفظ که یقیناً فارسی است باید با تاء منقوطه نوشته شود و با طای مؤلف غلط مشهور است ۔ در قاموس در ذیل لفظ طهر نوشته است و طهران بالکسر قریهٔ بالاصبهان و قریهٔ بالری (طهران نام دهی است در اصفهان و دهی است در ری) قریهٔ اصفهان تاکنون تیران گفته میشود در فارسی ولی اصفهان طهران (معرّب) نوشته میشود گویا طهران ری هم تیران بوده چون پای تخت واقع گشت بهمان نام معرّب دفتری مشهور شده تیران بمعنی منسوب به تیر است که نام فارسی عطارد است ۔ شاید ده مذکور بنام سیاره تیر که در ایران قدیم مقدس بوده بنا شده یا منسوب به شخص تیرداد نام بوده ۔ در ایران قدیم در اسماء شهرها و دهات الف و نون بنام سازنده ملحق میکردند مثلاً فیروزآباد را فیروزان میگفتند و هوشنگ آباد را هوشنگان و از آن قبیل اسماء بسیار باقی مانده خصوص در دهات اصفهان ۔ احتمال دیگر این است که چون در اوستا تیره (هم ندهم ا ب) نام قله ایست از البرز شهر مذکور تیران منسوب به آن قله بوده ۔ در هر صورت طهران و تهران غلط مشهور است و نام صحیح تاریخی تیران است ۔

تهک فا ۔ (ت ــ ه ــ ک) سم ۔ خاک ۔ (شع) جهانگیری ۔ با ضم اول و کسر دوم بمعنی تهی مخفف یا لفظ تهی استعمال بیشتر ۔ (شع) ابو شکور ۔ ای زبهر دلی تهی و تهک + مردم نزدیک تو چرا باید۔

تهکم ع ۔ (ت ــ ه ــ ک ک م) مص ۔ استهزاء و پشیمان شدن بر چیز گذشته و تکبر کردن ۔ (عل)۔

تهلکه ع ۔ (ت ــ ه ل ک ه) مص هستی شدن و مردن ۔ (عا)۔

تهلیل ع ۔ (ت ــ ه ل ی ل) مص ۔ لا اله الا الله گفتن ۔ (عل)۔

(ع) عربی ۔ (فا) فارسی ۔ (ت) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری ۔ (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔ (عل) زبان علماء

تهم فا - (ت ــ هـ ــ م) سم - بسیار بزرگ و دلاور (شع) فردوسی - تهم هست در پهلوانی زبان بروی فزون ز اژدهای دمان - باضم اول وفتح دوم جمع تهمت است - (عل) - در این صورت عربی است - این لفظ در اوستا تخمه ([illegible]) و در سنسکریت تکون ([illegible]) است -

تهمتن - لقب رستم پهلوان قدیم ایران که بزرگ جثه و دلاور بوده - (عا) -

تهماسپ فا - (ت ــ هـ م ــ س پ) عم - (۱) نام یکی از پهلوانان عصر افسانه ای ایران پدر زو است که پهلوان دیگر است - (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان ایران است - (عا) - نوشتن این لفظ با طاء (طهماسب) غلط مشهور است چه این لفظ در اوستا موجود و توماسپه ([illegible]) و در پهلوی تُهماسپ ([illegible]) است -

تهمت عر - (ت ضه هـ م ــ ت) سم - (۱) گمان بد بردن و گمان بد - (عا) مثال - چرا باید شما جائی بروید که باعث تهمت شود - (۲) دروغ بستن و دروغ - (عا) مثال - اینکه شما در حق من گفتید تهمت است بوی راستی ندارد - با لفظ زدن استعمال میشود -

تهمورث فا - (ت ــ هـ م ضه ر) ث) عم - نام پادشاه خیلی قدیم افسانهٔ ایران است که ملقب به دیو بند و پدر جمشید است (عا) - این لفظ را با طاء (طهمورث) هم مینویسند که در واقع غلط مشهور است و جهت نفوذ کلی زبان عربی بوده در ایران بواسطهٔ حکومت عرب و نیز بواسطهٔ زبان علمی بودن عربی در ایران که ایرانیها الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی نوشتند مثل طپانچه و طپیدن و طهران و اصفهان وغیر آنها و حرف ث در آخر کلمه هم اضافهٔ عربها یا ایرانیان عربی دان است چه این لفظ در اوستا تخمه اوروپه ([illegible]) و در پهلوی تخموریه ([illegible]) بوده شاید ایرانیها بر قیاس گشتاسپ و لهراسپ این لفظ را هم تهمورسپ میگفتند و سین و پ در آخر کلمه به حرف ث معرب شده است

تهمینه فا - (ت ــ هـ م ی ن ه) عم - در قصهٔ شاهنامه نام دختر پادشاه سمنگان بوده که زن رستم شده و سهراب از او پیدا شده - (شع) فردوسی - چو تهمینه از کار رستم شنید + جز او در جهان جفت خود کس ندید -

تهنیت عر - (ت ــ هـ ن ه ی ــ ت) - مص - مبارکباد گفتن و مبارکباد - (عا) - با لفظ گفتن استعمال میشود -

تهو فا - (ت ه و) سم - مخفف تیهو - (به بینید) - (شع) -

تهوّر ع - (ت ـ ھ ـ وو ذ ر) مص - بیباکی کردن و بی باکی - (عا) - حکماء اخلاق گویند اگر قوهٔ غضبی کمتر از اعتدال است جبن است و اگر بیشتر از اعتدال تهور است و باعتدال شجاعت

تهوّع ع - (ت ـ ھ ـ وو ذ ع) - مص - (۱) قی کردن - (عل) - (۲) بهم خوردن دل و حالت قی بدون بیرون آمدن چیزی - (عا) مثال - امروز تهوّع دارم نمیدانم چه کنم -

تهویل ع - (ت ـ ھ وی ل) مص - ترسانیدن - (عل) -

تهی فا - (ت ذ ھ ی) سم - خالی که ضد پر است (عا) - در هند با کسر اول تلفظ میکنند و در اشعار قدیم هم باکسر اول آمده است که گویا تلفظ ترکستان بوده -

تهی دست - آدم فقیر بی چیز - (عا) مثال شعری از سعدی " ای تهیدست رفته در بازار ترسمت باز ناوری دستار " شعر مذکور مثل است -

تهی گاه - پهلوی انسان و حیوان بالای سرین - (عا) -

تهی مغز - آدم نادان و احمق - (عا) -

تهییج ع - (ت ـ ھ ـ ی ی ذ ج) مص - بهیجان آمدن - (عل) -

تهییج ع - (ت ـ ھ ی ی ج) مص - برانگیختن و بهیجان آوردن - (عل)

تهییج (فل) بهیجان آورنده و برانگیزاننده - (عا) -

تهیّه (ت ـ ھ ی ی ۂ) مص - آماده شدن و اسباب چیزی را فراهم کردن - (عا) مثال من دارم تهیّه سفر را می بینم - در عربی تهیّؤ (ت ـ ھ ـ ی ی ذ ء) مصدر تهیّأ - (باب تفعّل) است و تهیئه (ت ـ ھ ی ۂ ء ـ ھ) مصدر هیّأ - (باب تفعیل) است - و تهیّه لفظی نیست پس باید این لفظ را مفرس از یکی از دو مصدر مذکور عربی گوئیم - با لفظ دیدن و کردن استعمال میشود -

تی فا - (ت ی) سم - (۱) مخفف لفظ تهی بمعنی خالی - (شع) مولوی معنوی - آن یکی مردی است قوتش جمله ورد + وان دگر مردی میان تی جمله گرد -

(۲) نوک و سر چیزی (تنک شیراز) -

تیپائی زدن - سرپائی زدن - (عا) - باکسر اول و یا مجهول (ت ۂ ی) نام حرف چهارم از حروف تهجی فارسی است در ترتیب ابتثی - (عا) -

تیاتر (ت ۂ ی ـ ت ر) سم - بازی و نمایش و محل آن - (عا) - این لفظ فرانسوی

(theatre) است۔

تیاسر ع۔ (ت ۔ ی ۔ س ۔ ر) مص۔ میل کردن بطرف چپ۔ (عا)۔ مثال۔ قبلۂ خانۂ ما قدری تیاسر دارد۔

تیامن ع۔ (ت ۔ ی ۔ م ۔ ن) مص۔ میل کردن بطرف راست۔ (عا) مثال۔ قبلۂ خانۂ ما قدری تیامن دارد۔

تیان فا۔ (ت ی ۔ ن) سم۔ دیگ سرکشاده بزرگ و فاتیل۔ (عا) مثال شعری از مولوی معنوی۔ عشق چو مغز است و جهان همچو پوست۔ عشق چو حلوا است جهان چون تیان۔

تیانشان (ت ی ۔ ن ش ۔ ن) عم۔ نام کوهستانی است در وسط آسیا۔ (ج)

تیب فا۔ (ت ی ب) سم۔ مدهوش و بیقرار۔ (شع)۔ دقیقی۔ نبوده مرا هیچ با تو عتیب۔ مرا ای گنه کرده شیب و تیب۔ این لفظ از اتباع است و بدون شیب استعمال نمیشود۔ (عا)

تیپ فا۔ (ت ی پ) سم۔ لشکری که مرکب از دو فوج یا بیشتر است و صاحب منصب آن تیپ گفته میشود (عا)

تیتہ فا۔ (ت ی ت ہ) سم۔ در زبان ولایتی قزوین تکه های سرخ رنگ ریزه که بر صورت بعضی اشخاص بیرون میاید۔

تی تی فا۔ (ت ی ت ی) سم۔ صورتهای مرغان و جانوران که از خمیر برای اطفال سازند و پخته به ایشان دهند۔ (شع) مولوی معنوی۔ فخر رازی آرد را لیتی کند۔ از برای طفلکان تی تی کند۔ در زبان ولایتی شمال ایران کلمۂ تلبیدن مرغان خانگی است۔ (شع)۔

تی تیش فا۔ (ت ی ت ی ش) سم۔ در زبان اطفال کوچک بمعنی لباس خوب (تک)۔

تیجان ع۔ (ت ی ج ۔ ن) سم۔ (جمع تاج) تاجها و افسرها۔ (عل)۔

تیر فا۔ (ت ی ر) سم۔ (۱) چوب یا نی باریک دراز با سر آهنی تیز که با کمان انداخته میشد و از اسلحۂ جنگ قدیم بوده۔ (عا)۔ مثال تیر اندازان قدیم مثل تفنگچیان حال دشمن را از دور با تیر میکشتند این لفظ در اوستا تیغری (ت ی غ ر ی) بوده و در پهلوی تیر (ت ی ر) ایرانیان قدیم دلیر و جنگجو بوده اند و همیشه با تیر و تیغ کار داشته اند ازین جهت لفظ تیر را بطور استعاره در هر چه شبیه به آن بوده استعمال میکرده اند که بعضی از آن معانی بدرجۂ منقول و حقیقت رسیده و تا کنون در تکلم یا شعر مانده است۔ (۱) هر چیز راست و بلند مثل تیر سقف خانه و تیر کشتی و تیر عصاری و تیر ناودانی و تیر از مار (عا)۔ (ب) تیر کردن بمعنی برانگیختن کسی را به جنگ و نزاع واداشتن۔ (عا)۔ (ج) تیر کردن۔ انتخاب کردن و بهتر را گزیدن

(۱) کسره و همزۂ مکسوره (اسم) آ (ا) و او اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

(عا)، مثال شعری از نزاری ـ چو لشکر جمع شد شه تیر شان کرد ـ برای تعبیه تدبیر شان کرد ـ (د) حصّه و نصیب (شع)، فردوسی ـ همه ساله تیر تو از روز تیر ـ بزرگی و شادی و تاج و سریر ـ (ه) قدر و مرتبه (شع) فیضی ـ قسم به قبضهٔ قدر کمان قدرت حق + که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر ـ (و) گلوله و ساچمه توپ و تفنگ نیز آنچه از دهان توپ و تفنگ بیرون آید ـ در اصطلاح نظام تیر به این معنی منقسم به نرا شده یا کمانه و سوراخ کننده میشود ـ (عا)، ـ مثال از صد تیر توپ هم دیوار قلعه خراب نشد ـ

(ت) **تیر کشیدن** ـ درد شدید در جائی از بدن است ـ (عا) ـ (۲) نام ستارهٔ سیارهٔ دوم است که نام مشهور (عربیش) عطارد است و در علم نجوم ستارهٔ علما و نویسندگان است (عل) ـ این لفظ در سنسکریت تاریه (तारक) است ـ (۳) نام ماه چهارم از سال شمسی ایران است که مطابق برج سرطان و ماه اول تابستان است (عا) ـ (۴) نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی ایران قدیم چه در ایران قدیم ایام هفته نبوده و هر روز ماه را به اسمی مخصوص اند نموده و در میان سی نام ایام ماه نامهای دوازده ماه هم هست و چون نام روز با ماه یکی میشد جشن میگرفتند و در روز تیر از ماه تیر جشن بزرگتری میگرفتند که در آن روز (موافق قصهٔ شاهنامه) آرش پهلوان ایرانی از مازندران به کنار رود آمو تیر انداخت و آن روز را تیرگان (منسوب به تیر) هم میگفتند (نث و شع) (۵) فصل پائیز که فصل سوم سال است ـ (شع)، سوزنی ـ سال عالم عنف و لطف و مهر و کینت مایه کرد ـ تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر ـ (۶) تیره و تاریک ـ (شع)، ـ سوزنی ـ پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد + شد روزهای روشن من چون شبان تیر ـ در این صورت مخفف لفظ تیره است ـ جهانگیری این معانی را هم برای لفظ تیر نوشته است (۱) قهر و غضب (۲) تنگ و ضیق ـ (۳) شکوفهٔ خرما ـ (۴) طاقت ـ در این معنی مؤلف سراج احتمال تصحیف میدهد که تیو را تیر خوانده اند ـ (۵) نوعی از مرغ ـ (۶) رشته (۷) تیر جامه (۸) موری که نوعی از پارچه است (۹) کرباس (۱۰) نرگس و برای معنی اول و دوم سند هم آورده که دلالت تامه ندارد ـ امثال ـ (۱) "گرچه تیر از کمان همی گذرد + از کمان دار بیند اهل خرد" (۲) "نیاید دگر تیر رفته به شست" (۳) "با کم از ترکان تیر انداز نیست + طعنهٔ تیر آوار انم میکشد" (۴) "کس نیاموخت علم تیر از من + که مرا عاقبت نشانه نکرد" (۵) "گاه باشد که کودک نادان + از غلط بر هدف زند تیری" (۶) "تیرش به سنگ خورده"

تیر باران ـ تیر زیاد زدن به چیزی یا کسی ـ (عا) ـ با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود ـ

تیر بتاریکی انداختن ـ کاری را بگمان و پندار بدون یقین نتیجه کردن ـ (عا) ـ

تیربند - کمربند مخصوص بوده که شاطران به کمر می بستند و بر آن زنگها آویخته بود - (شع) -

تیر بهدف رسیدن - کامیاب شدن - (عا) -

تیر پرتاب - قسمی از تیر دوررو بوده که در صورت دوری لشکر دشمن به او میانداختند که شاید به آن بخورد (شع) باسکون راء مسافت پرش یک تیر پرتابی است - (عا) - مثال - من بقدر یک تیر پرتاب از قافله عقب افتاده بودم

تیر تخش - قسمی از آتش بازی است که بر آن چوبی نازک مانند تیر بسته و بهوا میرود - در اصفهان تیر تخش و در طهران موشک گفته میشود و در اشعار متوسطین هم ذکر تیر تخش آمده - (عا) از این شعر هاتفی معلوم میشود که تخش قسمی از کمان بوده در قدیم - زهر سو دواند پرنده رخش + بدان سان که تیر از کمانهای تخش -

تیر تکه - (ت ـ ک ت ه) خار پشت (تک تش)

تیر چرخ - (۱) عطارد که سیاره دوم است - (عل) - (۲) لوله بوده آهنی که در آن ماده آتش گیر ریخته و آتش زده بطرف دشمن میانداختند و گویا بکمانی میانداختند - (شع) -

انوری - نه منجنیق رسد اندر او نه کشکنجیر + نه تیر چرخ نه سامان بر شدن بدو حق -

(۳) محور چرخ ریسندگی وغیره - (عا) -

تیر خاکی - قسمی از تیر بوده در قدیم با پیکان استخوانی که خیلی دور میرفته - (شع) صائب - تیر خاکی را بود میدان جولان بیشتر + خاکساران محبت را صعود دیگر است -

تیر دو کمانه - تیر کاری - (شع) سعید حکیم - از شوخی ابروان فتان - تیر دو کمانه خورده بردل -

تیر رس - جائیکه تیر یا گلوله توپ یا تفنگ به آن برسد - (عا)

تیرک - وجع خاص در جائی از عضوی که مانند در خلیدن تیر است - (شع) - در تکلم این را تیر کشیدن گویند

تیر کسی به سنگ خوردن - بمقصود نرسیدن و هدر رفتن کار کسی - (عا) -

تیرگان - جشن روز سیزدهم از ماه تیر که ایرانیان قدیم میگرفتند چه آنروز آرش پهلوان ایران تیری از مازندران انداخت که بکنار رود آموی بزمین آمد و همانجا سرحد ایران و توران مقرر گشته میان افراسیاب شاه توران و منوچهر پادشاه ایران صلح شد - (شع) -

تیرمار - مار بسیار نازک که جستن کرده میگزد - (عا)

تیر هوائی - تیر یا تفنگی که در هوا اندازند مقصود زدن به نشانه نباشد - (عا) -

به یک تیر دو نشان زدن - کاری کردن که از آن کار دیگر هم انجام یابد - (عا) -

تیرانا | (ت ی ر ـ ن ـ) عم - نام پای تخت البانی است که یکی از ممالک اروپا است (نج)

تیرز فا- (ت ی ر ز) اسم- مخفف تیرزیاست که چاپوق لباس باشد (شع) قاری البسه عمر با
باید که درزی جامه ای بهرم برد + واستین وتیرز آرد زوپدید و وریدلن-

تیرم فا- (ت ی ر م) اسم- خاتون وخانم بزرگ (شع) شعر- اندراین عهد از بزرگی کشور خوارزم را
ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان توئی-

تیرنین (ت ی ر ن ی ن) عم- نام یکی از دریاهای اروپا است که از بحر الروم منفرع شده (ح)

تیره فا- (ت ی ر ہ) اسم- (۱) تاریک که ضد روشن است (عا)- در سنسکریت تیمیره-
(तिमिर) بمعنی تاریکی است- (۲) سیاه فام و دارای رنگ مائل
به سیاهی- (عا)- (۳) ناصاف- وگل آلود- (عا) (۴) شعبهٔ ایل وقبیله- (عا)
"چو تیره شود مرد را روزگار + همه آن کند کش نباید بکار" مثل است-

تریچناپلی هندی- (ت ر چ ن ا پ ل ی) عم- نام شهری است در جنوب هندوستان (ح)

تیریز فا- (ت ی ر ی ز) اسم- آن قطعه از پارچهٔ لباس که به پهلو واقع است که از طرف بغل
تنگ وطرف دامن گشاد است ودر تکلم تیریج وچاپوق گویند- (شع)-

تیز فا- (ت ی ز) اسم- (۱) نازک بودن دم چاقو وکارد وشمشیر وامثال آنها بطوری که چیز را
خوب ببرد که مرادفش تند است- (عا)- این لفظ در پهلوی تیج (तेज) و
در اوستا تیژی (तिग्म) ودر سنسکریت تجس (तेजस्) است (۲) جانداری که
مسافت را زود طی کند که مرادفش تند هست مثل اسب تیز وقاصد تیز- (عا)- در اینصورت ترکی است
نه فارسی (۳) بادی که با صدا از مقعد خارج شود مرادف گوز- (عا) در این صورت با لفظ
دادن استعمال میشود از این لفظ مصدر تیزیدن ومشتقاتش هم استعمال میشود- لفظ تیز بمعنی اول با کلمات
دیگر مرکب شده معنی خوب واعلی میدهد مثل تیز فهم وتیز بین وتیز زبان وتیز هوش وتیز رو وامثال آنها-

تیزاب تیزاب (ت ی ز ا ب) مادهٔ مایعی است که فلزات را حل میکند- (عا)-
تیزانه- شانه وشاش دان گوسفند وامثال آنها- (زنگ اصفهان)
تیزبه (ت ی ز ب ہ) اسم- در اصطلاح تلگرافها قسمی از قلم است (عا)-
تیزنای- (ت ی ز ن ا ی) اسم- جای تیزی چیزی مثل تیزنای شمشیر وتیزنای زبان
وتیزنای دندان- (نث وشع) السامی فی الاسامی ومهذب الاسماء بمعنی لفظ (ذلق)-
تیزی (۱) اماله لفظ تازی است بمعنی عربی عموماً واسب عربی خصوصاً (شع) امیر خسرو-

جنبش تیزی سواران دلیر + لرزه میافکند در اندام شیر - ایضاً چون روز شد بلند شه مشتری سوار + دامن کشان به تیزی خورشید شد سوار (۲) زنجبیل که ریشهٔ نبات خوراکی است (شع) - جهانگیری -

(۳) منسوب به تیز (بمعنی اول و دوم) و برندگی و تندی - (عا) -

تیزی باخرز - نام پرده ایست از موسیقی (شع) باخرز نام شهری است در خراسان و نیز نام پرده ایست از موسیقی

تیزی راست - نام پرده ایست از موسیقی - (شع) امیر خسرو - بر دل عاشق که کشتن سزا است + راست چه تیر آمده تیزی راست -

تیزرای - شخص بسیار بافهم و زیرک - (عا) -

دندان تیز کردن - طمع کردن - (عا) -

تیزیدن فا - (ت یٖ ز یٖ د ـَ ن) مص - بیرون کردن باد با صدا از مقعد مرادف گوزیدن - (عا) - این لفظ مصدر جعلی است از تیز بمعنی گوز - مشتقات هم استعمال میشود -

تیسّر ع - (ت ـَ ی ـَ س ـَ س ـُ ر) مص - آسان شدن - (عل) -

تیسفون فا - (ت یٖ س ـَ ف و ن) عم - نام قدیم شهر مداین است که پای تخت پادشاهان ساسانی بوده - (ح) -

تیسیر ع - (ت ـَ ی س یٖ ر) مص - (۱) آسان کردن و سوی چپ رفتن - (عل) - (۲) در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس موقعی که با دبکلی موافق مرام است - (عا) -

تیشه فا - (ت یٖ ش ـِ) سم - آلتی است آهنی که نجار با آن چوب تراشد و سنگ تراش با آن سنگ (عا) تیشه به ریشهٔ پای خود زدن - کاری کردن که ضررش به کننده برسد - (عا) - این لفظ در اوستا تشه (ص ـد [illegible]) و در سنسکریت تکش ([illegible]) است -

تیغ فا - (ت یٖ غ) سم - (۱) شمشیر که سلاح جنگی است - (عا) - این لفظ در پهلوی تیغ (ص ولـ) است و در اوستا تیغ (ص ـد [illegible]) بمعنی دم شمشیر و مثل آن است در پیشه تیز و تیغ یکی است - (۲) چاقوی مخصوص که مو بتراشد و نام دیگرش استره است - (عا) - (۳) خار - (عا) این لفظ باین معنی در اوستا تیغ ـره (ص د ۹ [illegible]) است - لفظ تیغ مجازاً در قلم کوه و شعاع آفتاب و ماه هم استعمال میشود - (عا) - امثال (۱) "تیغ کج را نیام کج باشد" (۲) "زاده ظالم ستمگر میشود + تیغ چون بشکست خنجر میشود" (۳) "اگر تیغ عالم بجنبد ز جای + نبرد رگی تا نخواهد خدای"

تیغ شدن - راست ایستادن با جرات - (شع) صائب - کوه قاف از سیر اندامی کنان است اینجا +

(ءٖ) کسره و همزه مکسوره - (ـَ) آ - (و) واو اعرابی - (یٖ) یای اعرابی -

که دگر تیغ شود پیش دم تیشهٔ ما -

تیغ کسی بریدن - قدرت و توانائی داشتن برای کاری - (عا)

تیغ کشیدن دماغ یا بینی - حالت نزع و احتضار چه در آن حال بینی شباهت به تیغ پیدا می کند - (عا) -

تیغه (ت ی غ ہ) سم - (۱) آن حصهٔ چاقو و شمشیر و امثال آنها که در بریدن استعمال میشود و حصهٔ دیگر آنها دسته است که برای گرفتن استعمال میشود - (عا) - در اوستا تیغه ([illegible]) بمعنی دم شمشیر و مثل آن است (۲) هر چیز شبیه تیغ مثل تیغهٔ کوه - (عا) (۳) دیوار نازک - (عا) - حرف هاء غیر ملفوظ در آخر کلمات فارسی گاهی برای تشبیه میاید در واقع علامت تشبیه کسرهٔ ماقبل های زاید است که اضافه شده و نوشتن هاء برای تلفظ آن کسره است -

تیغالک | فا - (ت ی غ ـ ل ـ ک) سم - خارپشت (تنکا قزوین) -

تیغون | تر - (ت ۂ ی غ ۂ ن) سم - یک قسم باز سفید شکاری - (عا) -

تیف گنج فا - (ت ی ف گ ـ ن ج) سم - نام نوائی است از موسیقی - (شع) منوچهری -

گه نوای تیف گنج و گه نوای گنج گاو - گه نوای ریبف خسرش و گه نوای ارجنه -

تیفوس (ت ی ف ۂ س) سم - قسمی از تب حصبه است - (عا) - این لفظ فرانسوی (typhus) است و جزو زبان فارسی نشده است -

تیقظ ع - (ت ـ ی ـ ق ۂ ظ) مص - بیدار بودن و شدن و بیداری (عل) -

تیقن ع - (ت ـ ی ـ ق ۂ ن) مص - یقین کردن و یقین - (عا) - متیقّن - (فل) - کسیکه یقین دارد (عا) متیقَّن - (مل) چیز یقینی - (عا) - این اسم مفعول چون از فعل لازم است در عربی غلط است و باید با حرف جری استعمال شود لیکن در فارسی استعمال شده است

تیک فا - (ت ی ک) سم - آواز خفیف مثل صدای کار کردن ساعت و امثال آن و مکرر (تیک تیک) هم استعمال میشود - (عا) -

تیکوز فا - (ت ی ک ۂ ن) سم - فروت که نام دیگرش اترف است (شع) سوزنی - بگنی و بخسم خورند و مست گردند و خراب + زاب تناجی که باشد سرد و بی تیکوز و سیر -

تیلا فا - (ت ی ل ـ) سم - چنبر رسن تابی - (شع) - جهانگیری -

تیم فا - (ت ی م) سم - (۱) سرای بزرگ تجارنشین - (شع) - عطار - ای کلام تو رشک در یتیم + وی عطای تو دیه و خانه و تیم - (۲) دستهٔ یازده نفری در بازیهای فوتبال

وغیره - (عا) - مثال - در بازی پرونز تیم مدرسهٔ ما برد - در این صورت انگلیسی (team) است -

تیمچه - (ت ی م چ ہ) سم - سرای تجارنشین - (عا) مثال - تیمچه حاجب الدوله در وسط بازار قدیم تہران است

تیماج تر - (ت ی م ا ج) سم - چرم دباغی کردهٔ گوسفند - (عا) این لفظ در ترکی باج (نقطه) است

تیمار فا - (ت ی م ا ر) سم - (۱) غم و غمخوارگی و مجازاً بمعنی نگاه داری و اندیشه - (شع)

سنائی - از جود تو و علم تو غزنی چو بهشت است + زیراکه در و نیست نه بیمار و نه تیمار -

ایضاً سیف اسفرنگی - خسرو سیارگان اختری خور نور من است + کیست گردون تا بود در عهدهٔ

تیمار من - (۲) تشو کردن حیوان باری و سواری و مالیدن بدن آنها با دست و پارچهٔ زبر

(عا) مثال - اسب از تیمار کردن بهتر چاق میشود تا از کاه و جو خوردن - با لفظ کردن استعمال میشود -

تیمارخوار - (۱) کسیکه از طرف فرمانروائی مامور پرستاری ایتام و بیکسان است - (نث و شع) -

(۲) غمخوار - (نث و شع) -

تیماردار - (۱) پرستار بیمار (عا) - (۲) کسیکه از طرف فرمانروائی مامور محافظت و پرستاری

ایتام و بیکسان است (نث و شع)

تیماری - (۱) غمخوار - (شع) - (۲) کسیکه مامور پرستاری ایتام و بیکسان است - (نث و شع)

تیماس فا - (ت ی م ا س) سم - بیشه و نیستان - (شع) ابوالعباس - نها در وی بخدمت چنانکه

روبه پیر + به تیم و انگران آید از در تیماس -

تیمچون فا - (ت ی م چ و ن) سم - در اصطلاح زرگرها نام افزاری است برای قائم کردن

سنگ به فلزات (عا) -

تیمّم ع - (ت ی م م) مص - قصد کردن و با خاک طهارت کردن که زدن دو دست به

خاک وغیره و مالیدن به پیشانی و پشت دو دست است - (عا) با لفظ کردن استعمال میشود -

"جائیکه آب است تیمم روا نیست" مثل است -

تیمّن ع - (ت ی م م ن) مص - مبارک شمردن و برکت داشتن - (عا) -

تیمور تر - (ت ی م و ر) (۱) آهن که از فلزات است - (عل) (۲) نام پادشاه فاتح مشهور

قرن هشتم هجری که بیشتر با لفظ گورکان گفته میشود که تولدش در سال ۷۳۶ هجری بوده - (عا) -

تین ع - (ت ی ن) - سم - انجیر که میوه ایست - (عل) -

تین سن (ت ی ن س ن) - عم - نام یکی از شهرهای بزرگ چین است - (نج)

تیو فا- (ت ی و) سم- امالهٔ لفظ تاو بمعنی تاب و طاقت (شع) - اسدی - فتادند بر خاک بیهوش و تیو + همی داشتند از غم دل غریو -

تیول تر- (ت ی و ل) سم- ده یا ملکی که شاه بطور امانت بکسی میداد که بعد از ادای مالیات آنچه حاصل شود از آن تیول دار باشد- (عا) تیولها و تیولات جمع است-

تیه ع- (ت ی ه) سم- (۱) بیابان - (عا)- (۲) گمراهی و حیرانی- (عا)-

تیهو فا- (ت ی ه و) سم- "مرغی است کوهی کوچک تر از کبک و در رنگ شبیه بدان و زیر بال آن سیاه با سفیدی است- و رازی گفته که آن مرغی است بقدر کبک گردن و منقار آن سرخ" محیط اعظم-

تیّار ع- (ت ی ی ا ر) سم- این لفظ در اردو هست بمعنی مهیا و آماده و معلوم است که از فارسی آمده نه بهاشا (هندی)، لیکن در ایران فقط در اصفهان و شیراز لفظ تیاری برای مالیدن تریاک و لوله کردن آن استعمال میشود و آن هم از هند گرفته شده که مرکز تجارت تریاک ایران بمبئی است و از آنجا به چین و جاپان و اروپا فرستاده میشود- شعرای فارسی که هند را دیده اندگاهی این لفظ را استعمال کرده اند چنانچه اثر گوید+ بدولت ارتزنم یا چو چرخ کوزه گری- خمیر مایهٔ رزقم همیشو د تیار- لفظ تیار در عربی بمعنی تیک جهنده و روان است که آماده معنی مجازی آن میتواند شود- در کتاب ترجمهٔ تاریخ طبری لفظ طیار بمعنی آماده استعمال شده و معلوم میشود در فارسی قدیم خراسان این لفظ بوده و فارسی هند از خراسان آمده و اردو از همان فارسی پیدا شده پس در اردو و فارسی کتابی طیار (با طا) باید نوشت که معنی حقیقیش پرواز کننده و معنی مجازیش آماده و مهیا است-

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه و همزه مفتوحه-

حل رموزی که درین کتاب استعمال شده

(عر) عربی — (فا) فارسی — (تر) ترکی — (عا) عام در تکلم و نثر و نظم — (نث) زبان نثری

(شع) زبان شعری — (تک) زبان تکلمی — (عل) زبان علماء — (زن) زبان زنان — (با) زبان بازاری

(مص) مصدر — (سم) اسم — (می) ماضی — (مع) مضارع — (فل) اسم فاعل

(مل) اسم مفعول — (امر) امر — (اص) اسم مصدر — (ط) طبی — (ج) جغرافی — (عم) علم نام شخص یا چیز معین

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ـــَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه — (ـــُ) ضمه و همزهٔ مضمومه — (ـــِ) کسره و همزهٔ مکسوره — (ـــ) آ

(وٗ) واو اعرابی — (یٖ) یاء اعرابی

حرف (ث)

ث مفرس - (ث ٤) سم - نام حرف پنجم از حروف تهجّی فارسی است که بعد از ت و قبل از جیم است و در حروف تهجی (ابتثی) عربی حرف چهارم است و در تهجی ابجدی آن حرف بیست و پنجم - این حرف در عربی و فارسی برای عدد پانصد استعمال میشود - (عا) - در حروف تهجی عبرانی که اصل حروف تهجی عربی است حرف ث حرف علیحده نبوده بلکه حرف - ت - گاهی ث هم خوانده میشده لیکن در عربی ث بطور حرف علیحده در حروف تهجی داخل شده همچنین است حروف خ و ذ و ض و ظ و غ که در عبرانی در حروف تهجی نبوده - اگرچه زبان عربی هم و مثل عبرانی بوده یا قدیم تر از آن است و خط فنیقی قدیم داشته که کتیبه هایش بدست آمده لیکن خط کوفی آن از خط عبرانی گرفته شده این حرف بحرف دیگر تبدیل نمیشود و هر کلمه که دارای این حرف است عربی است چه این حرف در حروف تهجی فارسی قدیم نبوده و هر لفظ فارسی که دارای این حرف است یا معرب است مثل طهمورث که در اوستا تخمه اروپه بوده و در پهلوی تهموریه بود و یا مبدل از یک حرف اوستائی ([illegible]) است که تلفظش در فارسی اسلامی متروک شده مثل اغریرث و ارثنگ. توضیح آنکه در اوستائی ([illegible]) که یک حرف است صدای یک حرف تا تمام و نیم حرف ها را میداده و در پهلوی هم حرف (ص) گاهی همان صدا را میداده در زبان سنسکریت هم آن حرف ([illegible]) بوده و اکنون در زبان های هندی حتی اردو که اولاد سنسکریت هستند زنده است و در فارسی اسلامی آن حرف اغلب تبدیل به ت شده و گاهی ث نوشته میشود که تاریخ آن حرف را نشان میدهد

ثاء ع - (ث سـ ع) سم - نام حرف چهارم از حروف تهجی عربی است در ترتیب ابتثی و در ترتیب ابجدی حرف بیست و پنجم است و در حروف تهجی فارسی حرف پنجم میشود آن را در تکلم ث و ثِی گویند - (عل) -

ثائر ع - (ث سـ ٤ ر) سم - کینه خواهی که آرام نگیرد تا قصاص کند - (عل) -

ثابت ع - (ث سـ ب ٤ ت) (فل) - (۱) مدلل و ایستاده و برقرار و محکم - (عا) - مثال آنچه ادعا کرده بود باید ثابت کنید - (۲) ستاره ای که بر جای خود است و از ستارگان

دیگر دور و نزدیک منتشر شود - (عا) این معنی منقول از معنی اول است -
ثابت قدم کسیکه در کار خود استقامت میورزد - (عا) -

ثار ع - (ث - ر) اسم - کینه کشنده از قاتل دوست و خویشاوند - (عل)

ثافل ع - (ث - ف ۶ ل) - (فل) - آنچه ته نشین شود و سرگین - (عل) -

ثاقب ع - (ث - ق ۶ ب) (فل) ستارهٔ روشن و درخشان - (عل)

ثالث ع - (ث - ل ۶ ث) اسم - سه سازنده و سوم - (عل) -

ثالثه - (مؤنث لفظ ثالث است) (۱) سه سازنده و سوم - (عل) -
(۲) یک جزء از شصت جزء ثانیه که یک جزء از شصت جزء دقیقه است و آن یک جزء از شصت جزء ساعت یا درجه است - (عل)

ثآلیل ع - (ث - ل ی ل) اسم - جمع لفظ ثؤلول است (به بینید) (ط) -

ثامن ع - (ث - م ۶ ن) اسم - هشتم - (عل) -
ثامنه - مؤنث ثامن است - (عل) -

ثانوی ع - (ث - ن - و ی) اسم - منسوب به ثانی و دوم - (عل)

ثانی ع - (ث - ن ی) اسم - دوم - (عل)
ثانیه (مؤنث ثانی است) - (۱) دوم - (عل) - (۲) یک جزء از شصت جزء دقیقه که یک جزء از شصت جزء از یک ساعت یا یک درجه است - (عا) -

ثاوی ع - (ث - و ی) اسم - مقیم و متوقف در منزلی - (فل) -

ثؤلول ع - (ث ۶ ل و ل) اسم - ثولول را به بینید (عل) -

ثبات ع - (ث - ب - ت) اسم - برجای بودن و قرار گرفتن - (عا)
با کسر اول دوائی که پالان را بدان استوار کنند - (عل) - با ضم اول دردی که آدمی را از حرکت باز دارد - (عل) -
با فتح اول و تشدید بای کسی که کارش ثبت مراسلات وارده و صادره اداره است (عا) -

ثبت ع - (ث - ب ت) اسم - (۱) قرار دادن و نوشتن حجت مرد معتبر ثابت دل و ثابت زبان وقت خصومت - (عل) - (۲) نوشتن و درج کردن چیزی در دفتر (عا) -
مثال - خانهٔ من در اداره ثبت اسناد ثبت شده - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

"هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق + ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما" مثل است۔

ثبوت ع۔ (ث ۃ ب ۃ ت) مص۔ (۱) ایستادن و بر جای بودن و قرار گرفتن۔ (عل)۔ (۲) مدلل و واضح شدن ادعائی۔ (عا) مثال۔ در عدلیه ادعای من به ثبوت رسید۔

ثبور ع۔ (ث ۃ ب ۃ ر) سم۔ هلاک و هلاک کردن۔ (عل)

ثخانت ع۔ (ث ۂ خ ـ ن ـ ت) مص۔ سطبر و سخت گردیدن۔ (عل)

ثخن ع۔ (ث ۂ خ ـ ن) سم۔ حجم و سطبری و سخت گردیدن۔ (عل)۔

ثخین ع۔ (ث ـ خ ی ن) سم۔ محکم و کلفت و غلیظ۔ (عل)

ثدی ع۔ (ث ـ د ی) سم۔ پستان مرد و زن۔ (عل)۔

ثراء ع۔ (ث ـ ر ـ ء) سم۔ ثری۔ (ببینید)۔ (عل)۔

ثرب ع۔ (ث ـ ر ب) سم۔ پیه تنکی که روی شکنبه و روده است (عل)

ثروت ع۔ (ث ـ ر ـ و ـ ت) سم۔ مال یا مردم بسیار داشتن کسی۔ (عل)۔ در تکلم برای مال بسیار استعمال میشود۔

ثری ع۔ (ث ـ ر ـ) سم۔ خاک نمناک و مجازاً بر زمین و بمطلق خاک هم اطلاق میشود (عل) باکسر را هم صحیح است۔

ثرید ع۔ (ث ـ ر ی د) سم۔ نان خورد کرده و خیسانده در آب گوشت یا شکنه است۔ (عل) در فارسی (تا تاء) به همین معنی موجود است و احتمال اینکه عربی از فارسی گرفته یا بالعکس بیجا است و محتمل است هر دو از یک لفظ آشوری گرفته اند چنانچه در تبرو شنبه و بسیاری از الفاظ چنین است۔

ثریا ع۔ (ث ط ر ـ ی ی ـ) سم۔ شش ستاره نزدیک بهم در برج ثور که نام فارسیش پروین و یکی از منازل بیست و هشت گانهٔ قمر است۔ (عا) "خشت اول چون نهد معمار کج + تا ثریا میرود دیوار کج" مثل است۔

ثعالب ع۔ (ث ـ ع ـ ل ۂ ب) سم۔ (جمع ثعلب) روباه ها۔ (عل)۔

ثعبان ع۔ (ث ۃ ع ب ـ ن) سم۔ مار بزرگ و اژدها۔ (عل)۔

ثعلب ع۔ (ث ـ ع ل ـ ب) سم۔ (۱) روباه۔ (عل)۔ (۲) بیخی است دوائی که جوشانده میخورند۔ (عا) این معنی مخصوص فارسی است چه در عربی آن را خصیة الثعلب گویند۔

ثغر ع۔ (ث ـ غ ر) سم۔ (۱) دندان یا دندان پیشین۔ (عل)۔ (۲) سرحد ملک اسلام کہ

متصل به ملک کفار باشد. (عل). (۳) جای ترس از رخنه های شهر. (عل). در هر سه معنی با
ضم اول هم صحیح است.

ثغور ثغور (ث د غ ه و س) جمع است. (عل).

ثفل ع. (ث ذ ف ل) سم. (۱) دُردی که به ته نشینند از چیزی. (عل)
(۲) چیزی که از روغن یا شیره اش گرفته شده مثل ثفل بادام و ثفل انگور آب گرفته. (عل)
معنی دوم مخصوص فارسی است.

ثفلدان. ظرفی که در آن ثفل و تفالهٔ چیزی را از دهن اندازند و بیشتر برای تف انداختن
در آن استعمال میشود. (عا) مثال. گویا در قدیم ایران هم مثل حالای هند ثفلدان معمول بوده

ثقات ع. (ث ؛ ق س ت) سم. (جمع ثقه) اشخاص معتمد. (عل).

ثقالت ع. (ث س ق س ل س ت) سم. گران گردیدن. (عل).

ثقبه ع. (ث ذ ق ب ؛) سم. سوراخ. (عل). ثقب با ضم و سکون قاف جمع است.

ثقل ع. (ث ؛ ق س ل) سم. گرانی و سنگینی. ضد خفت. (عل). در فارسی این لفظ
به این معنی را با سکون قاف تلفظ کنند و در تکلم عموم هم هست.
با فتح اول و دوم رخت مسافر و حشم وی و هر چیز نفیس محفوظ. (عل). با کسر اول و سکون
دوم. بار گران و گناه و دفینهٔ زمین و مردهٔ زمین. (عل).

ثقلان و ثقلین (تثنیهٔ ثقل با فتح اول و دوم) جن و انس. (عا) مثال. اگر ثقلین جمع
شوند من از کار خود دست بر نمیدارم.

ثقله. (ث ؛ ق ل س ه) گرانی و سنگینی طعام در معده. (عل).
با فتح قاف هم صحیح است. این لفظ را در فارسی ثقل. (ث ؛ ق ل) گویند و با لفظ
کردن استعمال میشود مثل اینکه گوئیم فلان ثقل کرده باید مسهل بخورد. (عا).

ثقه ع. (ث ؛ ق ؛) سم. استوار شدن و مرد معتمد. (عل).

ثقیل ع. (ث س ق ی ل) سم. (۱) کسیکه صحبتش باعث نفرت دیگران است. (عل).
جمع آن ثقال. (بضم اول) و ثقلا (بضم اول) است. (عل). (۲) گران و سنگین
(عا). در این صورت جمع آن ثقال. (بکسر اول) و ثقل (بضم اول) است. (عل).

ثکلی ع. (ث س ک ل س) سم. زنی که فرزندش مرده باشد. (عل).

ثلاث ع - (ث ـ ل ـ ث) سم - سه که عدد قبل از چهار است - (عل) - باضم اول سه سه (عل) -
ثلاثا - (ث ـ ل ـ ث ـ) سه‌شنبه - (عل) -
ثلاثه - سه (عل) - ثلاثه غساله - سه شوینده - سه پیاله شراب که صبح زود میخورند برای شستن معده - گویند در باده نوشان سلیقه بود که صبح سه پیاله شراب میخوردند که ثلاثه غساله نامیده میشد وبعد از غذا پنج پیاله می خوردند که خمسه هاضمه نامیده میشد وقبل از خواب هفت پیاله میخوردند که سبعهٔ نائمه گفته میشد - نیز ثلاثه غساله بمعنی آب وسبزه وروی خوب است که غم را از دل میشویند - (عل) - حافظ - ساقی حدیث سرو وگل ولاله میرود + این بحث با ثلاثه غساله میرود - ایضاً - کاتبی - من از ثلاثه غساله دیده ام سری + که زاهدان به هزار اربعین نمی بینند
ثلاثی - (ث ـ ل ـ ث ی) درعلم صرف عربی - کلمهٔ سه حرفی - (عل) -
ثلاثی مجرد - درعلم صرف عربی - کلمهٔ که فقط سه حرف اصلی دارد - (عل)
ثلاثی مزید فیه - کلمه‌ای که اصلش سه حرفی است ودرآن حرفی یا حروفی زاید شده - (عل) -
ثلاثون ع - (ث ـ ل ـ ث و ن) سم - سی که سوم عشرات وقبل از چهل است - (عل) -
ثلاثین ع - (ث ـ ل ـ ث ی ن) سم - ثلاثون - (به بینید) - (عل) -
ثلث ع - (ث ل ث) سم - (۱) سه یک چیزی - (عا) مثال - من یک ثلث خانه ام را فروختم ومیخواهم دوثلث دیگر را هم بفروشم - (۲) نام قسمی از شش قسم خط است که ابن مقله دراوائل قرن چهارم هجری اختراع کرده - (عا) مثال - یاقوت مستعصمی خط ثلث را بسیار خوب مینوشته - این خط را ازین جهت ثلث نامیدند که یک ثلث حروف آن مدور وباقی مسطح است -
ثلج ع - (ث ـ ل ج) سم برف وبرف باریدن - (عل)
ثلمه ع - (ث ل م ه) سم - رخنه - (عل)
ثلوج ع - (ث ل و ج) سم - جمع لفظ ثلج است - (به بینید) (عل) -
ثمار ع - (ث ـ م ـ ر) سم - ثمر که میوه ومال است - (عل) - باکسر اول جمع لفظ ثمر بمعنی میوه‌ها ومال ها - (عل) -
ثمان ع - (ث ـ م ـ ن) سم - عدد هشت که قبل از نه است - (عل) -
ثمانون ع - (ث ـ م ـ ن و ن) سم - هشتاد که عشرهٔ در درجه هشتم است - (عل) -

ثمانین ع۔ (ث ۔ م ۔ ن ی ن) سم۔ ثمانون را (بہ بینید)۔ (عل)۔

ثمانیہ ع۔ (ث ۔ م ۔ ن ی ی) ہشت۔ (عل)۔

ثمر ع۔ (ث ۔ م ۔) سم۔ (۱) بر درخت (عا) (۲) انواع مال وسیم وزر (عل)۔ لفظ مذکور مجازاً در نتیجہ چیزی و فرزند استعمال میشود۔ (عا)۔

ثمرہ۔ یک ثمر۔ (عل)۔

ثم ع۔ (ث ۔ م م ۔) پس ازان۔ (عل) بافتح اول بمعنی انجا است۔ (عل)۔

ثمود ع۔ (ث ۔ م و د) عم۔ نام قومی از عرب کہ پیغمبر شان صالح بود۔ (عل)۔

ثمن ع۔ (ث ۔ م ن) سم۔ ہشت یک چیزی۔ (عل) باضم میم ہم صحیح است۔ بافتح اول و دوم۔ بہا وقیمت۔ (عا) در اصل ثمن غیر از قیمت است۔ چہ قیمت نرخ بازار چیزی است وثمن بہائی است کہ خریدار بہ فروشندہ میدہد وممکن است آن بہا موافق نرخ بازار باشد یا کمتر یا زیادتر۔

ثمین ع۔ (ث ۔ م ی ن) سم۔ قیمتی وگران مایہ۔ (عل)۔

ثناء ع۔ (ث ۔ ن ۔ ء) سم۔ ستایش وستایش کردن۔ (عا)۔

ثناخوان وثناگر۔ مدح وتعریف کنندہ۔ (عا)۔

ثنائی ع۔ (ث ن ۔ ع ی) سم۔ کلمۂ دو حرفی۔ (عل)۔

ثنایا ع۔ (ث ۔ ن ۔ ی ۔) سم۔ چہار دندان پیشین وراہہای سر بالای کوہ کہ گذشتن ازآنہا دشوار باشد۔ (عل)۔

ثنوی ع۔ (ث ۔ ن ۔ و ی) سم۔ منسوب بہ دو ومنسوب بہ دوازدہ ومنسوب بہ فرقۂ ثنویہ (عل)

ثنویہ ع۔ (ث ۔ ن ۔ و ی ی) سم۔ نام فرقہ ایست کہ مبدء وجود وخالق عالم را دو میدانند (عل)

ثواب ع۔ (ث ۔ و ۔ ب) سم۔ (۱) مزد ومزد دادن۔ (عل)۔ (۲) مزدی کہ خدا برای طاعت وکار نیک میدہد۔ (عا) مثال۔ نیکان در قیامت ثواب خواہند یافت وبدان عقاب۔ (۳) ہر کاری کہ در شریعت ممدوح قرار دادہ شدہ (عا)۔ مثال۔ ای فلان امروز یک ثواب بکن وحاجت مرا برآور۔ "اگر دانی کہ نان دادن ثواب است + خودت میخور کہ بغدادت خراب است" مثل است۔

ثوابت ع۔ (ث ۔ و ۔ ب ی ت) سم۔ جمع ثابت بمعنی دوم است (بہ بینید) (عل)۔

(عل) زبان علماء (دزن) زبان زنان۔ (زبا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول

ثوانی ع- (ث- و- ن ی) اسم- جمع ثانیہ بمعنی دوم (بہ بینید) (عل)-

ثوب ع- (ث- و ب) اسم- جامہ و پارچہ- (عل) ثیاب واثواب جمع است-

ثور ع- (ث- و ر) اسم- (۱) گاو نر- (عل)- (۲) نام برج دوم از برجہای دوازده گانہ (عا)- (۳) نام ماه دوم شمسی- (عا)-

ثوران ع- (ث- و- ر- ن) اسم- برانگیختہ شدن- و بہ ہیجان آمدن- (عل)-

ثوره ع- (ث- و ر ه) اسم- (۱) گاو ماده- (عل)- (۲) شورش (عا)- (۳) بسیاری از مال و رجال- (عل)-

ثولول ع- (ث و ل و ل) اسم- دانہ گوشتی بی دردی کہ بر بدن برآید- (ط)-

ثوم ع- (ث و م) اسم- سیر کہ از بقولات خوردنی است- (عل)-

ثیّب ع- (ث- ی ی ب) اسم- مرد زن دیده و زن مرد دیده- (عل)-

ثیبہ- زن مرد دیده مقابل باکره- (عا) این لفظ مخصوص فارسی است- چہ در عربی لفظ ثیب برای زن ہم استعمال میشود-

حلّ رموزی که درین کتاب استعمال شده

(ع) عربی	(فا) فارسی	(تر) ترکی	(عا) عام در تکلّم و نثر و نظم	(نث) زبان نثری
(شع) زبان شعری	(تک) زبان تکلّمی	(عل) زبان علما	(زن) زبان زنان	(با) زبان بازاری
(مص) مصدر	(سم) اسم	(می) ماضی	(مع) مضارع	(فل) اسم فاعل
(مل) اسم مفعول، (مر) امر	(اص) اسم مصدر	(ط) طبی	(ج) جغرافی	(عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا و غیره

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه	(ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه	(ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره	(ــا) آ
	(ــو) واو اعرابی	(ــی) یاء اعرابی	

(ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ــا) آ (ــو) واو اعرابی - (ــی) یاء اعرابی -

حرف (ج)

ج - (ج ی م) این حرف که در عربی و فارسی جیم نامیده میشود در حروف تهجّی فارسی حرف ششم و در تهجی ابتثی عربی حرف پنجم و در تهجی ابجدی آن حرف سوم است و در هر دو زبان بجای عدد ۳ استعمال می شود.

در زبان عبرانی نام این حرف (ג) گیمیل بوده بمعنی جمل (شتر) چه حروف عبرانی در اصل اشکال و صور تها بوده از آن جمله گیمیل همان شکل شتر بوده با تغییر و تخفیف نام حرفی شده که در اول لفظ گیمیل هست و از آن حرف تنزل از شکل شتر پیدا است. حروف تهجی عربی از عبرانی است در عربی هم از شکل حرف جیم شباهت صورت شتر پیدا است و لفظ جیم هم بمعنی قسمی از شتر است (قاموس را به بینید).

جیم در زبان پهلوی و اوستا (۹ = ـلا) و سنسکریت (ज) هم موجود است پس این حرف مشترک میان عربی و فارسی است اما به آن نام عربی میدهیم. نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند چه علوم آن دو زبان حتی در میان زردشتیان هم متروک شده بود و حالا که صرف و نحوبرای آنها نوشته شده به تقلید سنسکریت است که آن رات بدون حرکت یا با حرکت چهارم که غیر از زبر و زیر و پیش و در بعضی از زبانهای ولایتی مثل مازندران و کردستان هست تلفظ میکنند.

حرف جیم در فارسی تبدیل به حروف قریب المخرج خودش مثل شین و زو ژ میشود. مثل کاج و کاش کجدم و کژدم - چوزه و جوجه لیکن تبدیل مذکور سماعی است و مخصوص مواردی که فصحا استعمال کردند قیاسی نیست.

جا فا - (ج -) سم - مکان و مقام - (عا) - مثال - هرجا شما بروید محترم خواهید بود - مجازاً در معانی محل و مرتبه و درحق و رختخواب - (عا) مثال - فلان بجای بلندی رسیده ایضاً - فلان تو بجای من چه کردی که متوقع نیکی هستی - ایضاً - جای مرا بیندازید تا بخوابم - ایضاً - فلان هرگز جای پدر خود را نخواهد گرفت.

به جا آوردن - (۱) انجام دادن و کردن کاری - (عا) - (۲) شناختن (نک) - مثال:

من این شخصی را بجانمی آورم کیست -

جا انداختن - (۱) بجای خود آوردن استخوان ردشده از جای خود - (عا) مثال - دست من دررفته بود جراح جا انداخت - (۲) پهن کردن رختخواب - (عا)

جائی - (۱) یک جا - (عا) دراین صورت یا برای وحدت است و الف لفظ جا در تلفظ کشیده میشود - (۲) منسوب به جا - (عا) - (۳) مبال و بیت الخلا - (عا) - دراین دو صورت یا حرف نسبت است

جابجا - جاهای دور از هم چیزی - (عا) مثال - درجابجای این کتاب غلط کاتب هست -

جابجا شدن یا کردن - ازجائی بجای دیگر رفتن یا چیزی را ازجائی به جای دیگر منتقل کردن - (عا) مثال چون محلهٔ ما کثیف بوده جابجا شدیم - مثال دیگر - امروز باید اسباب خانه را جابجا کنیم -

جاجستن - (بفتح جیم دوم) بیدار شدن ناگهانی و با وحشت ازخواب و تکان خوردن ازچیزی در بیداری (عا)

جا خالی رفتن - مهمانی رفتن آدمهای عروس بعد از عروسی به خانهٔ داماد (زنان) -

جا داشتن - (۱) داشتن کسی جائی را - (عا) - (۲) مناسب بودن - (عا) مثال - جا دارد که شما به من احسان کنید -

لفظ جا در پهلوی جیوک ([illegible]) بوده و در اوستا (و [illegible]) و در سنسکریت جا ([illegible]) بمعنی زمین است -

جارو | جارو - (ج ـ ر ـ و) اسم - چیزی که با آن خانه و اطاق را میروبند و آن دسته از رشتی است که با ریسمان یا مانند آن بسته با آن گرد و خاشاک و کثافت را از فرش یا زمین دور میکنند - (عا) - این لفظ مخفف جاروب است -

جاروب | جاروب - جارو (به بینید) (عا) معنی این لفظ روبندهٔ جا است هر دو لفظ با لفظ کردن استعمال میشود گاهی با لفظ کشیدن و زدن -

آب و جارو (یا آب و جاروب) کردن یا کشیدن - رُفتن زمین و آب پاشیدن بر آن برای نظافت و صفا - (عا) -

جارو (یا جاروب) فراشی - جاروئی که دستهٔ چوبی بلند دارد برای رُفتن صحن خانه و دیوار یا سقف - (عا) -

جارو (یا جاروب) کش - کسیکه کارش جارو کردن است - (عا) -

"موش در سوراخ نمیرفت یک جارو هم بدمش بست" مثل است -

جا زدن - تقلب کردن و عوض و بدل کردن - (عا) مثال - صراف پولهای مرا جا زد و پول قلب بمن داد

جاسنگین - بزرگ و باد نشستگاه - (زنک) مثال - فلان با مهمانی جاسنگینی داد -

جاشو - (ج ـ ش ـ ه) کسیکه کارش جارو کردن و شستن توی کشتی است - (عا).

جاکردن - با تملق و ذرایع دیگر مقرب و عزیز گردانیدن - (تک) مثال - فلان آخر خود را نزد حاکم جا کرد.

جاکش - کسیکه کارش رسانیدن زنان و مردان بدکار است بهم - (عا)

جاکن شدن - (ج ـ ک ـ ن) کنده شدن چیزی از جای خود و مجازاً دور شدن کسی از مقام خود (تک)

جاگرفتن - (۱) تهیه جا برای خود دیدن - (عا) مثال - فردا در فلان جا نمایش است و من برای خودم جا گرفتم - (۲) تمام چیزی در ظرفی آمدن - (عا) - مثال. درین کیسه دو من گندم جا نمیگیرد - لفظ جاگیر در فارسی هند بمعنی تیول و اقطاع است که در فارسی ایران دیده نشده.

جاگرم کردن - جائی را منزل و مقر خود ساختن - (عا) مثال شعری از نظامی -

از ان سرد آمد این کاخ دلاویز + که چون جا گرم کردی گویدت خیز -

جانشین - قائمقام و کسیکه بعد از فوت کسی بر جای او نشیند (عا) - مثال - پسر فلان جانشین پدر رشد -

جانماز - (ن ـ م ـ ن) سم - پارچه ای که وقت نماز بر آن ایستند - (عا) - مثال - روی جا نماز من شکل محراب نقش است - (۲) دستمالی که در آن مهر و تسبیح پیچیده است و وقت نماز پهن میکنند - (عا)

جانماز آب کشیدن - تقدس نشان دادن و عبادت ریائی کردن - (عا) مثال) - فلان خیلی جا نماز آب میکشد تا مردم را گول بزند

جای - (ج ـ ی) سم - (۱) جا - (به بینید) - (عا) - (۲) نام گلی است سفید که نام هندیش جاهی است - (شع) خسرو - جای نه در باغ زگلهای جای - مرغ در افغان که بگیرند جای -

جایگاه - (ج ـ ی گ ـ ه) محل توقف و جای قرار - (عا) -

جای کسی خالی بودن - غائب بودن کسی در مهمانی یا جائی با میل اهل مجلس به حضور او - (عا) - مثال - دیروز در باغ جای شما خالی بود -

جای کسی سبز بودن - همان جای کسی خالی بودن است - (عا) -

از جا در رفتن - (۱) رو شدن چیزی از مقام خود - (عا) - (۲) به غضب آمدن و تنگ حوصله شدن - (تک)

بجا - (ب ـ ج ـ) به موقع و موزون و در عوض - (عا) -

بی جا - (ب ـ ج س) بی موقع و ناموزون - (عا) - این لفظ یکی از الفاظ سرزنش است که گوئیم ای فلان بیجا کردی که حرف مرا نشنیدی -

پابرجا - ثابت و محکم و دائم - (عا) -

امثال لفظ "جا":- (۱) "هر جا که پریپیشی است دیوی با او است" (۲) "هر جا که آتش است از فراش است" (۳) "جا تنگ است و بچه نیست" (۴) "جای گل گل باش و جای خار خار" - (۵) "جائی که عقاب پر بریزد + از پشهٔ لاغری چه خیزد" (۶) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند" (۷) "اینجا کلاغ در هوا پر میریزد" (۸) "هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد" (۹) "بجای کله پز سگ می نشیند" (۱۰) "جای اوستاد خالی" (۱۱) "نه هر جای مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن"

جابر ع- (ج ﹷ ب ﹻ ر) صم- (۱) شکسته بند- (عل) (۲) ستم کننده و آنکه از راه حق میل به باطل کند- (عا) (۳) یکی از نامهای اعراب قدیم و عموم مسلمانان است- (عا)- جبابره جمع جابر است-

جابلسا (ج ﹷ ب ﹷ ل ﹻ س ﹷ) عم- نام قدیم آخرین آبادی زمین بوده در مغرب زمین (ج) این لفظ مفرس از جابلص عربی است- در نزد عوام جابلسا شهری است (موهوم) دارای چیزهای عجیب و غریب

جابلقا (ج ﹷ ب ﹷ ل ﹷ ق ﹷ) عم- نام قدیم اولین آبادی مشرق زمین بوده- (ج) این لفظ مفرس از جابلق عربی است- در نزد عوام جابلقا شهریست (موهوم) دارای چیزهای عجیب و غریب-

جاپان (ج ﹷ پ ﹷ ن) عم- نام مملکتی است در مشرق آسیا دارای قریب پنجاه ملیون ساکن و پای تخت آن توکیو است (ج) این مملکت را انگلیسها جاپان (جپن) گویند و فرانسویها ژاپون و در فارسی هر دو تلفظ هست- اما بیشتر فرانسوی است-

جات (ج ﹷ ت) حرف- علامت جمع است در بعضی از اسما که در آخر شان حرف ها زائد است مثل نوشتجات جمع نوشته و خالصجات جمع خالصه (عا) الف و تا (ات) علامت جمع مؤنث عربی است لیکن در فارسی به الفاظ مذکر هم ملحق میشود و جیم که اضافه شده عوض حرف ها در آخر آن کلما است پس نوشتجات و خالصجات نوشتن غلط است چه ها در نوشته و خالصه تبدیل به جیم میشود-

جاتاغ ترا- (ج ﹷ ت ﹷ غ) صم- تخته گرد مدوری که بر بالای دیرک خیمه زنند که نامهای دیگرش کلیچه و بادریسه است (شیخ)- سوزنی- ای خیمهٔ تو برتر بهشت برین بقدر + جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر

جاثلیق ع- (ج ﹷ ث ﹷ ل ﹻ ق) صم- لقب رئیس روحانی نصارای بوده که در دار الخلافهٔ بغداد

(ﹹ) ضمه و همزه مضمومه (ﹻ) کسره و همزه مکسوره (ﹷ) آ (ﹹ) واو اعرابی (ﹻ) یای اعرابی-

مسکن داشته و تعیین او از طرف بطریق انطاکیه میشده - زیر دست جاثلیق مطران بوده و زیر دست او اسقف‌ها که در هر شهری که نصاری داشته میمانده بعد از اسقف قسیس است و بعد از او شماس.

جاج | فا - (ج سـ ج) سم - (۱) قسمی از پوشن که ریشهٔ مختصری دارد و زود سوخته میشود (تک) اصفهان (۲) (مبدل جاش) غلهٔ پاک شده از کاه (شع) رشیدی در ذیل لفظ چاچ

جاجرم | فا - (ج سـ ج ـــ ر م) عم - نام قصبه و بلوکی است از خراسان میان جوین و نیشابور (ج)

جاجرود | فا (ج سـ ج ر و د) عم - نام رودی است در حوالی طهران و زمین اطراف آن را هم جاجرود گویند (ج) گویا وجه تسمیه این است که آنجا گیاه جاج زیاد میروید.

جاجیم | فا - (ج سـ ج ی م) سم - پارچهٔ کلفت پشمی است یا پشم و پنبه مربع یا مستطیل بدرازی قریباً دو زرع که برای فرش و رختخواب بند و روی کرسی استعمال میشود - (عا)

جاجم | جاجم مخفف آن است - (شع) -

جاحد | ع - (ج سـ ح ۶ د) - (فل) منکر حق کسی با علم به آن - (عل) -

جاخسوک | فا - (ج سـ خ س و ک) سم - داسی که بدان غله درو کنند - (شع) حکیم طرطری به جاخسوک بره کشت زار طاعت خویش + بدست نفس درو کرده ام هزاران آه -

جادّه | ع - (ج سـ د د ۶) سم - (۱) راه راست - (عل) - (۲) مطلق راه - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و بیشتر با تخفیف دال استعمال میشود -

جادو | فا - (ج سـ د و) سم - اثر فوق الطبیعه یا عجیب در کسی یا چیزی کردن بچیزی خواندن یا اعمال مخصوصه که نام دیگرش سحر است (عا) مثال - هر ملت جاهلی اعتقاد به جادو دارد - (۲) شخصی که با خواندن چیزی یا اعمال مخصوصی در کسی یا چیزی اثر فوق الطبیعه یا عجیب کند - (نث و شع) نظامی - مگر جادوان از من آموختند + که از موم خود خواب را دوختند - در پهلوی جادوک (وپ ۱۳ و) در اوستا یاتو (وم سـ م ر) و در سنسکریت جاله (जाल) است -

جادو بیان و جادو زبان و جادو سخن - کسیکه کلامش بسیار مؤثر است یا شعر بسیار خوب میگوید (عا)

جادوگر - کسیکه جادو میکند - (عا) -

جادو نفس - کسیکه با بیان خود در کسی خوب اثر کند - (عا) -

جادوی - جادو کردن - (عا)

جاده | (ج سـ د ۶) سم - جادّه را ببیند - (عا) -

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

جاذب ع - (ج س - ذ ؍ ب) فل - ربائیده و جذب کننده - (عا) - در هندوستان این لفظ را برای مرکب خشک کن استعمال میکنند -

جاذبه - (فل) مؤنث لفظ جاذب است و بیشتر بمعنی قوهٔ جاذبه استعمال میشود - (عا)

جار تر - (ج س - ر) سم - (۱) آگاه کردن مردم چیزی را با صدای بلند در بازارها و سر محله ها و با لفظ زدن (جار زدن) استعمال میشود - و جار زنن را جارچی میگویند - (عا) - در قدیم که جراید و مطبعه نبود برای رسانیدن احکام شاه و حکام بمردم در گذرها و بازارها جارچی حکم را جار میزد نیز برای گم شده هم جار میزدند و اکنون کم شده است -

جار و جنجال - (۱) شلوغی و داد و فریاد و ازدحام مردم - (تک) - (۲) چراغ شمعی دارای چند لاله که بسقف آویزان یا بر دیوار نصب میکردند که اگر عدد لاله هایش بیش از چهار پنج بوده چهل چراغ هم نامیده میشد - (عا) - مثال - بعد از فراوان شدن نفت و بنزین و اکتشاف چراغ برق جار متروک شده - این لفظ از جهاڑ هندی است که حرف های نیم تلفظ آن در فارسی ممکن التلفظ نبوده حذف شد و ڑاء هندی هم که در فارسی تلفظ نداشت تبدیل به راء فارسی شد - چراغ مذکور را اول از هند به ایران بردند اسم هندی خود را همراه برد.

(۳) همسایه - (عل) - در این صورت عربی است - با تشدید راء بمعنی کشنده - (عل)

حرف جار آن حرف است که معنی فعل را به اسم میرساند و حروف جاره جمع آن - (عل) -

جارح ع - (ج س - ر ؍ ح) (فل) بُرنده - (عل)

جارحه - (فل) (۱) هر عضو آدمی خصوص دست - (عل) (۲) کارد و چاقو (عل)

(۳) حیوان شکاری از پرنده و دد (عل) -

جارّ ع - (ج س - ر) سم - تحویل جار (بمعنی سوم را ببینید) (عل)

جادی فا - (ج س - د ی) سم - زعفران که از ادویهٔ خوشبوی خوردنی است - (ط)

این لفظ مبدل گادی است -

جاری ع - (ج س - ر ی) (فل) روان - (عا) - مثال - دیدن آب جاری فرح میآورد -

جاریه ع - (ج س - ر ی ؍) (فل) (۱) مونث لفظ جاری است بمعنی روان - (عل) -

(۲) کنیزک - (عا) -

صدقهٔ جاریه - خیری است که دیر بماند - (عل) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان - (عا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم - (ی) ماضی (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل

جازم ع - (ج سـ ز ۂ م) (فل) (۱) قطع کننده (عل) (۲) ساکن کنندهٔ حرفی (عل)
(۳) کسیکه عزم قطعی برای کاری کرده - (عا) -

جاسوس ع - (ج سـ س ہُ س) سم - کسیکه برای حکومتی یا شخصی بطور مخفی خبر تحصیل کرده اطلاع میدهد
(عا) - جواسیس و جاسوسها جمع آن است -

جاش فا - (ج سـ ش) سم - انبار غله پاک شده از کاه مقابل خرمن که غلهٔ مخلوط با کاه است -
(شع) سوزنی - هرکه تخم کین نشه کار د چو وقت جاش گشت + جاش بردارند ز دست اجل کیاد با

جاعل ع - (ج سـ ع ۂ ل) (فل) پیدا کننده و سازنده - (عل)

جاغر فا - (ج سـ غ ہِ ر) سم (مبدل ژاغر) چینه دان پرنده که نام دیگرش چوصله است -
(شع) شمس فخری - دائم از چینهای انعامش + پر بود مرغ آز را جاغر - اگرچه شعر شمس
فخری که عمداً برای این لفظ ساخته سند کافی نیست اما تبدیل ژ به ج جائز است

جاف جاف فا - (ج سـ ف ج سـ ف) سم - زن بدکار قحبه - (شع) ابوشکور - ز دانا شنیدم
که پیمان شکن - زن جاف جاف است آسان فکن - جهانگیری و رشیدی
معنی لفظ مذکور را زنی که زود شوهر عوض میکند نوشته و شمس فخری هم قبل از ایشان در
معیار جمالی همان طور نوشته لیکن در فرهنگ اسدی طوسی که مقدم بر همه است طوری که
من ضبط کردم نوشته و شعر ابوشکور را هم شاهد آورده - و جاف تنها را هم بسیاری بهمان معنی
نوشته اند لیکن سندی بدست نیامده -

جافی ع - (ج سـ ف ی) (فل) غلیظ و سخت (عل) -

جاکت (ج سـ ک ۂ ت) سم - نیم تنهٔ زنان - (عا) این لفظ انگلیسی (jacket) است

جاگیر فا - (ج سـ گ ی ر) سم - تیول یعنی زمینی که پادشاه در عوض خدمتی به کسی میدهد -
این لفظ در ایران هیچوقت در این معنی استعمال نشده لیکن چون در ادبیات فارسی هند
خیلی استعمال شده ضبط نمودم - در عالم آرای عباسی جاگیر بمعنی درجه و منصب استعمال شده

جال فا - (ج سـ ل) سم - (۱) دام و تله (شع) عبدالواسع جبلی - ای ز انعامت گرفته طالب
آمال مال + بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال - ایضاً مسعود سعد - گهی ز رنج
بپیچم که از بلا به پیچم + چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به جال - این لفظ در سنسکریت جاله
(जाल) است - (۲) درختی که از چوبش مسواک سازند و نام دیگرش

اراک است (شع) جهانگیری -

جالب ع - (ج ـ ل ٤ ب) (فل) جلب کننده و بسوی خود کشنده - (عا) -

جالس ع - (ج ـ ل ٤ س) (فل) نشسته مقابل ایستاده - (عل) -

جالش فا - (ج ـ ل ٤ ش) سم - مباشرت و جماع (شع) جهانگیری -

جالشگر - حریص به جماع (شع) جهانگیری -

جاله فا - (ج ـ ل ٤) سم - یک قسم کشتی است که چوبهای نصب شده به مشکهای پر باد است و نام تکلمیش کلک است (شع) حکیم ولولی بی جاله فضل ای برادر + از بحر جهالت گذر نیست

جالی فا - (ج ـ ل یم) سم - جال بهر دو معنی (به بینید) (شع) -

جالیز فا - (ج ـ ل یم ز) سم - کشت زار خیار و خربوزه و امثال آنها - (عا) - کشت زار مذکور را در طهران و حصهٔ شمالی ایران جالیز گویند و در اصفهان و جنوب فالیز -

جالینوس معرب - (ج ـ ل یم ن و س) عم - نام حکیمی است یونانی (ولادت ۱۳۱م) که در عصر خود سر امد اطبا و طبیعیون بوده و تصنیفات طبیه اش در خلافت عباسیه به عربی ترجمه شده (عا)

جام فا (ج ـ م) سم - (۱) پیاله شراب خوری از گل یا شیشه یا فلز (نث و شع) (۲) پیاله یا کاسه فلزی مدوری که دیوارهٔ ته نداشته باشد - (عا) مثال - فقراء عموماً در کاسهٔ کاشی یا جام برنجی آب میخورند - (۳) شیشه های جام مانندی که بر روزنهای حمام برای روشنی نصب میکنند نیز هر صفحه از شیشه - در اوستا هر شیشه را یامه ([illegible]) میگفتند که جام شده است - (عا) - (۴) نام بلوکی است از خراسان میان مشهد و هرات که از آن شیخ احمد ژنده پیل و ملا عبدالرحمن جامی (وفات ۸۹۸) بیرون آمدند - (ج) (۵) در اصطلاح کاسه گران هفت ظرف یک جام بوده (شع) شفیع اثر - بر سم کاسه گرم باده میده ساقی + که پیش همت او چند کاسه یک جام است (۶) به اصطلاح شیشه بر ها تختهٔ شیشه - (عا) - این لفظ در پهلوی هم جام ([illegible]) بوده - و در اوستا یامه ([illegible]) جام شیشه -

جام جم و جام جمشید و جام جهان آرا و جام جهان بین و جام جهان نما و جام گیتی نما - همه نام جامی است که جمشید پادشاه افسانه ای خیلی قدیم ایران داشته و از آن احوال عالم را استخراج میکرده معلوم نیست که جام مذکور همان جام شراب جمشید بوده که از ان کار استخراج هم گرفته میشده یا جمشید دو جام داشته - هر ملت قدیم عالم معتقد بوده که حوائج تمدن عالم را خودش انکشاف و اختراع کرده -

(ۯ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ۅ) واو اعرابی (یم) یاء اعرابی -

ایرانیان قدیم معتقد بودند که آتش را ایشان کشف کردند و لباس پوشیدن و پختن غذا و زندگی در خانه وشهر و غیر آنها همه را ایشان پیدا کردند از جمله معتقد بودند که شراب را جمشید به سبیل اتفاق پیدا کرده به این طور که تا زمان او انواع میوه جنگلی بوده و بحکم جمشید همه را در بستان کاشتند و میخوردند و خود جمشید خیلی میل به انگور داشت و چون به او خبر دادند که فصل انگور دارد تمام میشود حکم کرد انگور زیادی آب بگیرند و در کوزه ها بریزند که پادشاه در زمستان آب انگور داشته باشد- بعد از چند روز که شاه آب انگور را چشیده دید تلخ شده است سر کوزه ها را بست و گفت کسی دست به اینها نزند که زهر شده است- جمشید کنیزی داشت که مطبوعهٔ او بوده و آن کنیز مبتلا به سر درد شدیدی شد که با هیچ داروی آن زمان شفا نیافت آخر کنیز از جان خود سیر شده از آب انگور کوزه که زهر میدانست نوشید تا بمیرد لیکن بخواب رفته بعد از بیدار شدن اثری از درد سر ندید- خبر به شاه دادند و از استنطاق کنیزک معلوم شد خوردن آن آب فرح خوبی میآورد شاه از آن به جمعی خورانده و بعد خودش هم خورد- به این طور شراب کشف شد و جمشید همیشه شراب میساخت و میخورد و میخورانید و جامی ساخت که در آن هفت خط بوده به اعضای مجلس خود هر یک بقدر استعدادش تا خطی شراب میداد و جام جمشید همین جام است-

جام کیخسرو - جامی بوده که کیخسرو پادشاه قدیم افسانهٔ ایران داشته و از آن احوال عالم را استخراج میکرده (شع)

جاماس (ج سـ م سـ س) عم- مخفف لفظ جاماسپ است که نام وزیر دانای گشتاسپ است (شع) علی قلی بیگ- با وجود جاهلی هائی که دارد و مدعی + میتواند بود در تدبیر دل جاماس ما

جاماسپ فا- (ج سـ م سـ س پ) عم- نام وزیر گشتاسپ که پادشاه قدیم کیانی ایران بوده- جاماسپ وزیری دانا و ماهر در علم نجوم بوده- (عا)- این لفظ در اوستا جاماسپه ([illegible]) است و در اوستا جاماسپه دیگری هم ذکر شده که مسمی به جاماسپه جوان است در آخر اسماء بسیاری از ایرانیان قدیم (عصر اوستا) لفظ اسپ موجود است مثل همین لفظ (جاماسپ) و گشتاسپ و لهراسپ و نام ضحاک بیوراسپ بوده یعنی دارندهٔ ده هزار اسپ جهت این است که ایرانیان آن عصر پهلوان و جنگی بودند و با اسپ کار داشتند از این جهت نام یا لقب خود را نسبت به اسپ میدادند- یکی دارنده اسپ میشد- یکی خواهنده اسپ یکی گیرنده اسپ و هکذا اسماء دیگر-

جامد عر- (ج سـ م ٤ د) سم- (۱) بسته و منجمد شده - (عا)- (۲) در علم صرف فارسی کلمه ای که مشتق از کلمهٔ دیگر نیست و از آن هم مشتق بیرون نمیاید- و در صرف و نحو عربی اسم غیر مشتق است (عل)

جامده - مؤنث لفظ جامد است - (عل) -

جامع ع - (ج سـ م ع) سم - (۱) گرد آورنده - (عل) - (۲) مسجدی که در آن نماز جمعه خوانده میشود - (عا) -

جامعه (مؤنث لفظ جامع است) - (۱) گرد آورنده - (عل) (۲) انسانیت وطبیعت و امثال آنها - (عا) - مثال یهود و نصارای ایران همه در جامعه ایرانیت داخلند این معنی منقول از معنی اول است - (۳) موسسهٔ علمیه ای که علم و مدارس یک ملک یا یک ولایت را اداره میکند که نام (فرانسویش) اونیورسیته است - (عل) - (۴) هر مؤسسه علمیه - (عل) - (۵) غل - (عل) (۶) باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس غرغره ایست که بندها از سوراخ آن گذرد -

جاموس ع - (ج سـ م و س) سم - گاو میش که حیوان چارپائی است از گاو قدری بزرگتر - (عل) - این لفظ معرب از لفظ گاو میش فارسی است -

جامه فا - (ج سـ م ی) سم - (۱) پارچهٔ دوخته و ندوخته - (نث و شع) این لفظ در پهلوی جامک ( ) است - (۲) صراحی و کوزه شراب (شع) منجیک - چو خون جامه بجام اندرون فروریزی + هوای ساغر و صهبا کشد دل ابدال در این صورت های زاید آخر کلمه علامت نسبت است - در چند زبان ولایتی ایران پیراهن را جامه میگویند -

امثال لفظ جامه بمعنی اول - (۱) "کهن جامهٔ خویش پیراستن + به از جامهٔ عاریت خواستن -" (۲) "مرد خدا شناس که تقوی طلب بود + خواهی سفید جامه وخواهی سیاه باش" (۳) "جامه کعبه را جل خر کرد"

جامگی جامگی - وظیفه و ماهیانه که به نوکر میدادند برای مصارف لباس او (شع) نظامی - که ای جامگی خوار تدبیر من + ز جام سخن چاشنی گیر من -

جامه خانه - اطاقی که در آن رخت پوشیدنی و پارچه بوده (نث و شع) کمال خجندی پیش: پوش خرقهٔ سالوس تا نسوخت + از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت -

جامه دار - (۱) نوکری که مواظب لباس مشتریهای است در حمام عمومی - (عا) - (۲) نوکری که مواظب جامه خانه بوده (نث و شع)

جامه دان- (۱) صندوقی که در آن لباس گذارند - (عا)- (۲) اطاقی که در آن لباس و پارچه می گذاشتند- (نث وشع)-

زیرجامه - لباسی که از کمر تا پشت پا را می پوشاند و متصل بدن است - (عا)-

جامه را قبا کردن- دربدن گریبان جامه تا پائین بطوری که جامه بشکل قبا شود- (نث وشع)

جامۀ غوک- چیز سبزی که بر روی آب ایستاده بهم رسد و بلفظ انگلیش جل وزغ است (شع) خسرو- بحر که دُر داد و گهر جوش او + جامۀ غوک است زبر پوش او-

جامۀ کاغذی- جامۀ بوده از کاغذ که دادخواه وقت تظلم می پوشیده تا نظر حاکم بر او افتد- (شع) خسرو- من جامه کاغذی کنم از رشک کاغذی + کان را تو گه گهی هدف تیر میکنی-

جامه نیلی کردن یا در نیل زدن- عزادار شدن چه در عزا لباس نیلی و سیاه میپوشند- (نث وشع)

جان | فا- (ج س- ن) سم- (۱) زندگی و روح حیوانی است چنانچه روان نفس ناطقه و روح انسانی است - (عا)- این لفظ در پهلوی جان (دیم ۱) و در اوستا جیوه (یے د (لس) و در سنسکریت هم جیوه- (जीव) است- (۲) سلاح جنگ (شع) خسرو- بارگیر جان جاندار اش بُد هنگام گشت + کرۀ گردون که گاهی رام و گاهی توسن است

(۳) مخفف جانّ بانشدید است بمعنی جن - (عا)- درین صورت عربی است-

امثال جان بمعنی اول- (۱) "جان گرگان و سگان از هم جدا است × متحد جانهای شیران خدا است" (۲) "بدین مژده گر جان فشانم رواست + که این مژده آسایش جان ما ست" (۳) "مهر تو در دلم و عشق تو در سرم + با شیر اندرون شده و با جان بدر شود" (۴) "بز را غم جان است و قصاب را غم پیه" (۵) دست بیچاره چون به جان نرسد + چاره جز پیرهن دریدن نیست" (۶) "میازار موری که دانه کش است + که جان دارد و جان شیرین خوش است" (۷) جانا سخن از زبان من میگوئی" (۸) "از جان گذشته را به کمک احتیاج نیست"

جانان- معشوق و دلبر- (عا)- الف و نون آخر کلمه علامت نسبت است و معنی کلمه منسوب به جان یعنی معشوق-

جانانه- همان جانان است- (عا)-

جاناور- جانور و جاندار (شع) سعد سلمان- شگفت این که با این همه زنده ام + تواند چنین زیست جانا وری-

جان باز - کسیکه حاضر است برای مقصودی که دارد جان خود را بدهد - (عا)-

جان بخش - (۱) خدا که جان می بخشد و مجازاً معشوق و هر چیز بسیار فرح آور و خلاص کننده از غم و بلا - (عا)- (۲) بخشندهٔ گناه شخص واجب القتل - (عا)-

جان بردن و جان بر شدن - از مهلکه نجات یافتن -(عا)- مثال - فلان در این مرض جان بر نیست - ایضاً مثال شعری از نظامی - به جان برد خود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیاورد یاد

جان بر سر بودن - جان بلب و نزدیک به مرگ بودن - (شع) مخلص کاشی - پاس دولت جمع کی با خواب راحت میشود + شمع دایم از برای تاج زر جان بر سر است -

جان بسر بودن - نزدیک به مردن بودن -(عا)-

جان بلب بودن - نزدیک به مردن بودن (عا)-

جان خریدن - کسی را از بلای سخت نجات دادن - (عا) - مثال - فلان - سال گذشته جان مرا خرید-

جاندار - (۱) موجود زندهٔ با جان چون انسان و حیوان (عا)- (۲) نگاهبان و محافظت کننده. (شع) شرف شفروهٔ - کی تواند کرد جانداری اد هر جانور + حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود - معنی لفظی آن سلاحدار است و مجازاً بمعنی نگاهبان استعمال میشود- (۳) سلاحدار چه جان بمعنی سلاح هم هست (شع) مولوی معنوی - چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر + چه فرق هیز مخنث ز رستم جاندار (۴) نگاه دارندهٔ جان وقوت لا یموت و غذای اندک (شع) سوزنی - چنان شده است بهار ارها روائی نان + که بوی نان به تراز و نمیرسد ز تنور - بزور زر توان یافت اندکی جاندار + چه چاره واند کرد آنکه زر ندارد و زور-

جاندانه - جائی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد که در عربی یا فوخ است - (شع) جهانگیری رشیدی گوید - "سامانی لفظ مذکور را بمعنی مغز نوشته و بالفظ جاندانه (محل جان) مناسب است" لیکن معنی جهانگیری هم مناسبت با محل جان دارد چه پیش سر محل مغز است -

جان در بردن - نجات یافتن و از مهلکه خلاص شدن - (عا)- (عا)

جان ستان - (۱) قاتل که گیرندهٔ جان مقتول است - (عا) - (۲) معشوق که قاتل عاشق فرض میشود

جان در جان کسی کردن - خود را فدای کسی ساختن - (با)

جان سخت - جانداری که میتواند بلا یا را تحمل کند و زود نمیرد - (عا)

جان سوز - مصیبت سخت - (عا)-

(س) آ - (ج) داد اعرابی - (ح) یا اعرابی -

جانفزای - (۱) چیزی که باعث طول عمر و راحت و فرح باشد - (عا) - (۲) نام روز بیست و سوم از ماه ملکی است - (نث و شع) -

جان کندن - در حالت احتضار بودن و نزدیک بمرگ شدن و مجازاً بمعنی مبتلای سخت بودن - (عا)

جان گرفتن - (۱) جانداری راشتن - (عا) - (۲) از ناتوانی سخت بیرون آمدن و راحت شدن - (عا) -

جان گزا - بلای سخت و چیز آزار دهنده و گزندهٔ جان - (عا) -

جان نثار - کسیکه حاضر است جان خود را نثار دیگری کند (عا) -

جانور - جاندار و حیوان - (عا) -

جانه - (۱) (جان) زندگی و روح حیوانی - (شع) - (۲) - (جان) - سلاح جنگ (شع) فردوسی - یکی باره و کبر و برگستوان + بہ ند آور و جانۂ ہندوان -

جانه دار - جاندار (بہر چہار معنی) بہ بینید - (شع) -

جانب | ع - (ج ـ ن ٤ ب) سم - طرف و کنارہ و پہلو - (عا) مثال - در این مسئله حق بجانب من است

جانب داری - طرفداری و حمایت - (عا) - مثال شعری از ظہوری - جانب خود را فرو باید گذاشت + ہر کہ را دیدیم جانب دار تو است -

جانب کسی یا چیزی نگاہداشتن - توجہ کردن و حمایت نمودن - (عا) مثال شعری از سعدی - جانب دلہا نگاہدار کہ سلطان + ملک نگیرد اگر سپاہ ندارد -

جانبین - (ج ـ ن ٤ ب ـ ی ن) سم - تثنیہ لفظ جانب است بمعنی طرفین (عا)

این جانب - من - (عا) مثال - این جانب بہ شما چند کاغذ نوشتم - لفظ این جانب را بزرگتر در مراسلۂ خود بہ کوچکتر استعمال میکنند -

حق بجانب - کسی یا چیزی کہ برحق است - (عا) - مثال - فلان آخوند با صورت حق بجانبی نزد من آمد چرا نہ با طلبش نداشتم و گول خوردم -

جان خانی | فا - (ج ـ ـ خ ـ ن ی) سم - جوال بزرگ کہ از پارچہ کلفت پشمی ساختہ میشود (عا)

جان غلہ یا جانغلک بازی | شلوق کردن و بہانہ آوردن در جواب مطالبۂ کسی - (عا) معلوم نیست این لفظ از چہ زبانی است -

جانقی | تر - (ج ـ ن ق ی) جانقی (بہ بینید) (نث) -

جانّ | ع - (ج ـ ن ن) سم - جنّ کہ مخلوق نامرئی است - (نث و شع) -

جانوسار فا۔ (ج سـ ن وس سـ ر) عم۔ مخفف جانوسپار است (بہ بیبنید) (شع)

جانوسپار فا (ج سـ ن وس پ سـ ر) عم۔ موافق شاہنامہ نام یکی از دو نفر سردار ہمدانی دارا است کہ شاہ را کشتند و نام دیگری ماہیار بودہ۔ (نث و شع)۔

جانی فا۔ (ج سـ ن ی) سم۔ (۱) منسوب بہ جان۔ (عا) (۲) گناہگار۔ (عا) درین صورت عربی است

جاود فا۔ (ج سـ و ٤ د) سم۔ مخفف لفظ جاوید است بمعنی ہمیشہ و دائم۔ (شع)۔

جاودان فا۔ (ج سـ و ٤ د سـ ن) سم۔ ابدی و ہمیشہ و دائم۔ (عا) مثال شعری از فرخی۔ ہمی تا جاودان را نام در نازی ابد باشد + ملک محمود را شادی و شادی جاودان باشد۔

جاودانہ ہمان جاودان است۔ (عا) مثال شعری از ابوالحسن شہید۔

اگر غم را چو آتش دود بودی۔ جہان تاریک بودی جاودانہ۔

جاودانی۔ بمعنی ہمان جاودان است۔ (عا)۔

جاورس ع۔ (ج سـ و سـ ر س) سم۔ دانہ ایست کہ بیشتر خوراک گاو است۔ (عل)۔ معرب گاورس است)۔

جاورسیہ۔ نام مرضی است کہ در آن انہای کوچک شبیہ بہ جاورس بر بدن بر آید (ط)

جاوشیر ع۔ (ج سـ و ش ی ر) سم۔ صمغی است دوائی بسیار بدبو۔ (ط) معرب گاوشیر است

جاوید فا۔ (ج سـ و ی د) سم۔ ابدی و ہمیشہ و دائم۔ (عا)۔

جاویدان۔ بمعنی ہمان جاوید است۔ (عا)

جاویدانہ۔ جاویدان۔ (عا)۔

جاویدن فا۔ (ج سـ و ی د سـ ن) مص۔ خورد کردن غذا در دہن با دندان کہ در تکلم جویدن است۔ (نث و شع)

جاہ ع۔ (ج سـ ہ) سم۔ قدر و منزلت و آبرو۔ (عا)۔

جاہ طلب۔ کسیکہ دوست میدارد خود را بہ مردم بزرگ جلوہ دہد۔ (عا)۔

جاہد ع۔ (ج سـ ہ ٤ د) (فل) کوشندہ و جہد کنندہ۔ (عل)۔

جاہل ع۔ (ج سـ ہ ٤ ل) (فل) نادان و ناخواندہ۔ (عا)۔ جہال و جہلا و جہلہ جمع است

جاہلیت۔ زمان عربہا پیش از پیغمبر صلعم اسلام۔ (عا)

(ن) زبان (نا) زبان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مح) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

جائر ع- (ج ـ ٤ ر) (فل) ستمگار و جور کننده- (عل)-

جائز ع- (ج ـ ٤ ز) (فل) روا و روان و موافق قانون- (عا)

جائزه ع- (ج ـ ٤ ز ٤) سم- صله و انعام- (عا) مثال- جائزه برای شاگردان مدارس مشوق خوبی است-

جای فا- (ج ـ ی-) سم- جا- (به بینید) (عا)-

جُند فا- (ج ۀ د) سم- شتر چهار ساله (تنک جندغ)

جبابره ع- (ج ـ ب ـ ب ٤ ر ـ ٥) سم- جمع جابر است (به بینید) (عل)-

جبال ع- (ج ٤ ب ـ ل) سم- (جمع لفظ جبل است) کوهها- (عل)-

جبان ع- (ج ـ ب ـ ن) سم- آدمی بددل و ترسو- (عا)-

جباه ع- (ج ٤ ب ـ ه) سم- (جمع لفظ جبهه) پیشانیها- (عل)

جبایت ع- (ج ٤ ب ـ ی ـ ت) سم- گرد کردن مال خراج- (عل)-

جبّ ع- (ج ـ ب ب) مص- (۱) کندن خایه حیوان یا انسان- (عل)- (۲) در علم عروض انداختن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن که مفا باقی ماند و بجای مفا فَعَل استعمال کنند (عل) مجبوب- (مل) (۱) خصی- (عل)- (۲) در علم عروض بحری که در آن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن انداخته شده- (عل) باضم اول (ج ۀ ب ب) چاه بسیار آب و عمیق (عل)

جبّار ع- (ج ـ ب ب ـ ر) سم- (۱) بزرگوار و پادشاه- (عل)- (۲) سرکش و بیرحم و کشندهٔ ناحق بخشم- (عا)- (۳) درست کنندهٔ شکستها- (عل)- (۴) نام صورت دوم است از صور جنوبی آسمان که نام دیگرش جوزا است- (عل)-

جبّه ع- (ج ۀ ب ب ٤) سم- لباسی که روی لباسهای دیگر میپوشیدند و آستینهای درازی داشته (عا)- مثال- در این زمان پوشیدن جبه در ایران متروک شد-

با فتح اول- لباس مخصوص جنگ بوده در قدیم از دو تختهٔ آهن که سینه و پشت را می‌پوشانده (نش و شع) در این صورت ترکی است-

جبّه خانه- خانهٔ که در آن اسلحهٔ جنگ ذخیره میشود که نام دیگرش قورخانه است- (عا)-

جبت ع- (ج ٤ ب ت) سم- بت و کاهن و جادو و جادوگر و هر چیز معبود غیر از خدای تعالی- (عل)

جبر ع- (ج ـ ب ر) سم- (۱) شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی- (عل)-

(۲) پادشاه و مرد شجاع - (عل) (۳) بنده و مرد فقیر - (عل) (۴) بزور کسی را بر کاری وا داشتن - (عا) - (۵) مسلک فرقه ای بوده از اسلام که انسان را در افعال خود مجبور میدانستند و هر فعل آدمی را مخلوق خدا میگفتند رئیس آن فرقه ابوالحسن اشعری بوده که در سال دویست و شصت یا دویست و هفتاد هجری متولد شده این فرقه را اشعری هم میگویند - فرقه مذکوره را جبریه میگویند مقابل قدریه که تابعان واصل ابن عطا (تولد هشتاد هجری) بودند و افعال عبد را از خودش میدانستند و نام دیگر این فرقه معتزله است - (عل) - (۶) در علم حساب نام عملی است که کم کردن چیزی از یک متعادل باشد و نام آن شعبه از حساب جبر و مقابله است - (عل)

جبرال ع - (ج ؛ ب ر س ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

جبرائل ع - (ج ؛ ب ر س ؛ ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

جبرئل ع - (ج ؛ ب ر س ؛ ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) در تمام مخففات و اصل با فتح اول هم صحیح است -

جبرائیل ع - (ج ؛ ب ر س ء ی ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

جبران (ج ؛ ب ر س ن) سم - نیکی کردن کسی در تلافی زیانی که رسانده و اصلاح کردن بعد از خرابی - (عا) - مثال - شما کار مرا خراب کرده بودید حالا باید جبران کنید - این لفظ در عربی استعمال نشده و در فارسی از لفظ جبر (بمعنی اول) عربی با اضافه الف و نون نسبت ساخته شده و جیم هم مضموم گشته -

جبرئیل ع - (ج س ؛ ب ر س ء ی ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) - با کسر اول هم صحیح است -

جبروت ع - (ج س ب س ر و ت) سم - (۱) بزرگواری و دستگاه - (عا) - مثال - من از جبروت فلان نمی ترسم - (۲) هر دسته از بزرگان فلسفه و تصوف و کلام لفظ جبروت را برای معنی مخصوص استعمال کرده اند - بعضی عالم ذات خدا دانسته اند و بعضی عالم صفات و بعضی عالم فرشتگان لیکن در متاخرین از حکمای اسلام مثل صدرالدین شیرازی و حاجی ملا هادی سبزواری عوالم وجود از پائین به بالا باین ترتیب است - (۱) عالم ناسوت که عالم اجسام است - (۲) عالم جبروت که عالم نفوس است که با وجود تجرد تعلق به ابدان دارند - (۳) عالم ملکوت که ارواح مجردهٔ بدون تعلق به ابدان هستند - (۴) عالم لاهوت که عالم اسماء و صفات خدا است - (۵) عالم هو و غیب الغیوب

(س) آکر(ی) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

که عالم ذات خدا است - (عل) -

جبریل ع - (ج ٤ ب ر ی ل) عم - مخفف جبرئیل است (به بینید) (عل) - با فتح اول هم صحیح است -

جبل ع - (ج - ب - ل) کوه - (عل) -

جبل الطارق - نام تنگه ایست که اقیانوس طلس را به بحر متوسط وصل میکند (ج) - چون طارق نام در آخر قرن اول ہجری برای خلافت اموبه آن را فتح کرد به اسم او نامیده شد

جبلک - (ج - ب ل - ک) سم - سخت ومحکم (شع) بنجیک - پادشاہا بعدل وبخشش تو + گشته دیوار دولتت جبلک - شاید این لفظ مرکب از جبل بمعنی کوه عربی وکاف تصغیر فارسی است

جبلّة ع - (ج ٤ ب ٤ ل ل - ت) سم - طبیعت واصل - (عا) -

جبلّی - (ج ٤ ب ٤ ل ل ی) اصلی وطبیعی - (عا) -

جبن ع - (ج ۵ ب ن) سم - بددلی وترس - (عا) -

جبه فا - (ج - ب -) سم - رُب ترنج وامثال آن - (شع) رشیدی -

جبهه ع - (ج - ب ھ ٤) سم - (۱) پیشانی - (عل) - (۲) صف اول در میدان جنگ - (عا) این معنی منقول از معنی اوّل است ومخصوص فارسی وجدید الحدوث است در ترکی ہم خیلی قبل از فارسی در این معنی استعمال شده - (۳) در علم ہیئت ونجوم نام منزل دہم است از منازل بیست وہشتگانه ماه وعلامت آن چہار کوکب است بر خط معوج بر گردن وسینهٔ برج اسد - (عل) -

جبیره ع - (ج - ب ی ر ٤) سم - (۱) دست برنجن (عل) (۲) چوبہائی که بدان استخوان شکسته را بندند - (عل) (۳) در علم فقه دست نرمالیدن در وضو بر پارچهٔ روی زخم بسته در محل وضو - (عا) -

جبین ع - (ج - ب ی ن) سم - یک طرف پیشانی - (عا) -

جثه ع - (ج ۵ ث ث ٤) سم - تن مردم وغیر آن - (عا) -

جثمان ع - (ج ۵ ث م - ن) سم - تن وبدن - (عل) -

جحد ع - (ج - ح د) مص - (۱) انکار کردن چیزی با دانستن آن - (عل) (۲) در علم صرف فعل منفی به لن مثل لن یضرب - (عل) -

جُحر ع- (ج ۂ ح ر) سم- سوراخی که منزل حیوانات است- (عل)-

جحود ع- (ج ۂ ح و د) سم- انکار چیزی با دانستن آن- (عل)-

جحی ع- (ج ۂ ح ی) عم (مخفف جوحی) نام مرد ابله ظریفی است که در اوایل قرن دوم هجری در کوفه بوده و حکایات خنده آور از او منقول است- (عل)-

جحیم ع- (ج ـ ح ی م) سم- یکی از نامهای دوزخ است و آتش بسیار قوی و بلند و هر آتش بزرگ که در مغاک افروخته باشند و جای سخت گرم- (عل)-

جخت فا- (ج ـ خ ت) سم- (۱) حالا و تازه- (عا) مثال- من جخت بخانه رسیدم که مرا خواستند (۲) دو عطسه کردن کسی در موقع اراده کردن کسی کاری را- (عا) با لفظ آمدن استعمال میشود- در عقیدهٔ عوام اگر کسی ارادهٔ کاری کند و در آن وقت کسی یک عطسه کند گویند- صبر آمد و نباید آن اراده را فوراً بعمل آورد بلکه باید ترک کرد یا به تاخیر انداخت و اگر کسی دو عطسه کند میگویند جخت آمد و مبارک است که باید فوراً آن اراده را بعمل آورد-

جخج فا- (ج ـ خ ج) سم- (۱) شب پره بزرگ که بقدر غلیواج است (شع) جهانگیری- (۲) علتی است که مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوی مردم بر آید- (شع) سوزنی- ناخوش آینده چو بر حنجره جخج + ناگشاینده چو از حمدان فنج -

جخش فا- (ج ـ خ ـ ش) سم- جخ- (به بینید) (شع)- (جهانگیری)-

جدا فا- (ج ۂ د ـ) سم- علحده و دیگر و دور- (عا)- در پهلوی جویداک (...) بوده- در اوستا ویتا (...) و در سنسکریت وی یوته (विछुन)

جداگانه- علحده و دیگر- (عا)-

جدائی- دوری و مفارقت- (عا) "جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند + شکسته استخوان داند بهای مومیائی را" مثل است"

جدار ع- (ج ۂ د ـ ر) سم- دیوار- (عل)-

جدال ع- (ج ۂ د ـ ل) سم- خصومت کردن (عا)-

جداول ع- (ج ـ د ـ و ۂ ل) سم- (جمع جدول) خطوط و نهرها- (عل)-

جدب ع- (ج ـ د ب) سم- تنگ سالی- (عل)-

جدّ ع- (ج ـ د د) سم- (۱) پدر پدر و پدر مادر - اول را جد پدری گویند و دوم را جد مادری

(عا) - جمع آن اجداد و جدود است - (۲) بخت و بهره و نصیب و رزق و بزرگی و بی نیازی (عل)
با کسر اول (۱) کوشیدن در کاری - (عا) - (۲) سخن درست و طبیعی ضد هزل که سخن مسخره و مزاح است (عا)

جِدّیت - کوشش - (عا) از جد بمعنی اول است -

جِدّی - درست و طبیعی مقابل هزل - (عا) از جد بمعنی دوم است -

جدّت ع - (ج ۶ د د - ت) سم - نوی و نوشدن - (عل) -

جده ع - (ج - د ده) سم - (۱) مادر پدر و مادر مادر که اوّل جدهٔ پدری است و دوم جدهٔ مادری (عا) (۲) نام بندری است از حجاز نزدیک مکهٔ معظمه - (ج) در لغات عربی این لفظ در معنی دوم باضم جیم ضبط شده -

جدر ع - (ج - د ر) سم - (۱) دیوار - (عل) - (۲) شتر چهار ساله (شع) لامعی جرجانی
مادہ یکی جدر بکره دار بدر + پایش وگردنش بسان هلال - در این صورت فارسی است

جدران ع - (ج ۵ د ر - ن) سم - (جمع جدر) دیوارها - (عل) -

جدری ع - (ج ۵ د ر ی) سم - دانهائی که بر اندام آدمی بر آید که نام انگلیش آبله و نام دیگرش چیچک است (عل) با فتح دال هم صحیح است -

جدع ع - (ج - د ع) سم - در علم عروض انداختن دو سبب اول از رکن مفعولات و ساکن کردن تاء آخر که لات (بسکون تا) باقی میماند بجای آن فاع یا فعل (بسکون لام) نهند (عل)

جدگاره فا - (ج - دگ - ر) سم - راههای مختلف - (شع) ابوالحسن شهید -
جهانیان را دیدم بسی زهر مذهب + بسی بدیدم ازگونه گونه جدگاره -

جدوار ع - (ج - دو - ر) سم - نام بیخی است دوائی مخروطی شکل گرهدار - (ط) -
معرب زدوار فارسی است -

جدل ع - (ج - د - ل) سم (۱) خصومت و دشمنی کردن و بیشتر با لفظ کردن استعمال میشود (عا) - (۲) در علم منطق مقدمات مشهوره یا مسلم آوردن در مقام استدلال تا باعث اسکات خصم شود - (عل) -

جدول ع - (ج - دو - ل) سم - (۱) جوی آب - (عا) - (۲) خطوطی که بر کتاب کشند مجازاً قلم آهنی خط کش را هم جدول گویند - (عا) معنی دوم منقول از معنی اول است که خط تشبیه به جوی آب شده -

جدول کش - قلمی که با آن جدول کشند نیز تخته یا چوب مدوری که در جدول کشیدن استعمال میشود - (عا) -

جدی ع - (ج - دی) سم - (۱) بزغاله نر - (عل) - (۲) نام برج دهم است - از منطقة البروج که ستاره های آن تشبیه بشکل بزغاله شده - (عا) - (۳) نام ستاره ایست نزدیک قطب شمالی (عا) - این ستاره را اهل علم هیئت و نجوم برای تمیز از برج جدی جُدَیّ (بضم اول و تشدید یاء) نام نهادند -

جدید ع - (ج - دی د) سم - (۱) هر چیز نو - (عا) - (۲) در علم عروض نام بحری است - که به "فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن" تقطیع میشود - (عل)

جدیر ع - (ج - دی ر) سم - لایق و سزاوار - (عل) -

جذام ع - (ج ذ - م) سم - مرضی است از فساد خون که بدن را میگدازد - و نام فارسیش خوره است - (ط) -

جذب ع - (ج - ذ ب) مص - کشیدن و ربودن - (عا) -

جذبه - یک جذب و کشش - (عل) -

جذب القلب - مرضی است که در ان مریض چنین احساس میکند که دلش را بسوی پائین میکشند (ط)

جذّاب ع - (ج - ذ ذ - ب) سم - بسیار و محکم جذب کننده - (عا) -

جذر ع - (ج - ذ ر) سم - (۱) اصل هر چیز و از بیخ بر کندن - (عل) - (۲) در علم حساب عددی که در نفس خود ضرب شود و حاصل ضرب مجذور است مثلا عدد سه جذر عدد نه است و عدد چهار جذر شانزده و جذر بر دو قسم است ناطق و اصم مثلاً عدد نه جذر ناطق دارد که سه است و عدد ده جذر ناطق ندارد (یعنی عددی نیست که اگر در خود ضرب شود حاصل ده باشد) و اگر عدد سه را با هر کسری در نفس خود ضرب کنیم یا از ده بیشتر میشود یا کمتر پس عدد ده جذر تقریبی دارد که اصم نامیده میشود - (عل) -

جذوه ع - (ج - ذ و - ه) سم - جمره و انگشت (عل) -

جر فا - (ج - ر) سم - خندق کم عرضی که دور باغها و مزارع میکنند تا مانع از رفتن حیوانات شود نیز شکافها و کندهای مانند خندق مذکور - (عا) مثال شعری از ظهوری - ره گریوهٔ صبر و شکیب در پیش است + سمند شوق جهاند مگر ز جوی و جرم - (۲) - نزاع و دعوی - (تک) - مثال - فلان کارش جر و دعوی با مردم است -

(سـ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی -

باکسر اول - (۱) بی صبر شدن و به غضب آمدن - (تنگ) - مثال - فلان از شوخی زود جر میاید - با لفظ آمدن استعمال میشود - (۲) آواز پاره شدن پارچه - (تنگ) - مثال دیروز دیدم فلان بزاز مشتری زیادی دارد و جرّ و جر پارچه پاره میکرد - مثال دیگر قایم به شاخه درخت گرفت و جرّی پاره شد با تشدید بهم استعمال میشود مثل دو مثال مذکور - با لفظ زدن و خوردن و دادن مستعمل است -

باضم اول (ج ۃ ا) زین اسب - (نشا و شع)

جُرائت ع - (ج ۃ ا ء ـ ت) سم - دلیری - (عا) -

جرائیم ع - (ج ـ ا ـ ئ ی م) سم - (جمع جرثوم) خانهای مورچه وخاک پای درخت (عل) - (۲) کرم های ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) -
این معنی جدید الحدوث است اول مصریها استعمال کردند و بعد ایرانیها و هندیها -

جراحت ع - (ج ۃ ا ح ـ ت) سم - (۱) زخم - (عا) جراحات جمع است -
(۲) نزد اطبا زخمی که چرک ندارد و اگر داشته باشد قرحه است - (عل) -

جراد ع - (ج ـ ا ـ د) سم - ملخ - و جراده یک ملخ - (عل) -

جراید ع - (ج ـ ا ـ ی ۃ د) سم - (جمع جریده) - (۱) دفاتر - (عل) -
(۲) روزنامها - (عا) -

جرایر ع - (ج ـ ا ـ ی ۃ ر) - (جمع جریره) - گناهها - (عل) -

جرایم ع - (ج ـ ا ـ ی ۃ م) سم - (جمع جریمه) گناهها - (عل) -

جرایه جرایات ع - (ج ۃ ا ـ ی ـ ۃ) سم - اجر و مزد (عل) جرایات جمع است -

جرب ع - (ج ـ ر ـ ب) سم - مرضی است که در آن دانه های قرمز به بدن برآید و خیلی بخارد و نام دیگرش گر است و جرب چشم خشونت ایست که در داخل پلک پیدا شود (ط) -
جرب الکلیه متحجر شدن دانهای کوچک است که در گرده بهم رسیده باشد (ط) -
باضم اول و فتح دوم - دراج که پرنده ایست - (شع) سوزنی - ای دادگستری که ز تاثیر عدل تو
باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب - در این معنی فارسی است -

جربزه ع - (ج ـ ر ب ـ ز ۃ) سم فریبندگی و زیرکی در مکر مقابل بلاهت است و وسط هر دو حکمت که از اخلاق خوب است - (عل) - این لفظ را در تکلم باضم اول و سوم در معنی تندفهمی و زیرکی استعمال کنند که غلط مشهور است -

جدول کش - قلمی کہ با آن جدول کشند نیز تختہ یا چوب مدوری کہ در جدول کشیدن استعمال میشود - (عا) -

جدی ع - (ج سـ دی) سم - (۱) بزغالۂ نر - (عل) - (۲) نام برج دہم است - از منطقۃ البروج کہ ستارہای آن تشبیہ بشکل بزغالہ شدہ - (عا) - (۳) نام ستارہ ایست نزدیک قطب شمالی (عا) - این ستارہ را اہل علم ہیئت و نجوم برای تمیز از برج جدی "جُدَیّ" (بضم اول و تشدید یاء) نام نہادند -

جدید ع - (ج سـ دی د) سم - (۱) ہر چیز نو - (عا) - (۲) در علم عروض نام بحری است - کہ به "فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن" تقطیع میشود - (عل)

جدیر ع - (ج سـ دی ر) سم - لایق و سزاوار - (عل) -

جذام ع - (ج ذ سـ م) سم - مرضی است از فساد خون کہ بدن را میگدازد - و نام فارسیش خورہ است - (ط) -

جذب ع - (ج سـ ذ ب) مص - کشیدن و ربودن - (عا) -

جذبہ - یک جذب و کشش - (عل) -

جذب القلب - مرضی است کہ در ان مریض چنین احساس میکند کہ دلش را بسوی پائین میکشند (ط)

جذّاب ع - (ج سـ ذ ذ سـ ب) سم - بسیار و محکم جذب کنندہ - (عا) -

جذر ع - (ج سـ ذ ر) سم - (۱) اصل ہر چیز و از بیخ برکندن - (عل) - (۲) در علم حساب عددی کہ در نفس خود ضرب شود و حاصل ضرب مجذور است مثلاً عدد سہ جذر عدد نہ است و عدد چہار جذر شانزدہ و جذر بر دو قسم است ناطق و اصم مثلاً عدد نہ جذر ناطق دارد کہ سہ است و عدد دہ جذر ناطق ندارد یعنی عددی نیست کہ اگر در خود ضرب شود حاصل دہ باشد و اگر عدد سہ را با ہر کسری در نفس خود ضرب کنیم یا از دہ بیشتر میشود یا کمتر پس عدد دہ جذر تقریبی دارد کہ اصم نامیدہ میشود - (عل) -

جذوہ ع - (ج سـ ذ و سـ ہ) سم - جمرہ و انگشت (عل) -

جر فا - (ج سـ ر) سم - خندق کم عرضی کہ دور باغہا و مزارع میکنند تا مانع از رفتن حیوانات شود نیز شکافہا و کندہای مانند خندق مذکور - (عا) مثال شعری از ظہوری - رہ گریوۂ صبر و شکیب درپیش است + سمند شوق جہاند مگر ز جوی و جرم - (۲) - نزاع و دعوی - (تک) - مثال - فلان کارش جر و دعوی با مردم است -

باکسر اول - (۱) بی صبر شدن و به غضب آمدن - (تک) - مثال - فلان از شوخی تو دو جر میاید - با لفظ آمدن استعمال میشود - (۲) آواز پاره شدن پارچه - (تک) - مثال دیروز دیدم فلان بزاز مشتری زیادی دارد و جرّ و جر پارچه پاره میکرد - مثال دیگر قبایم به شاخه درخت گرفت و جرّی پاره شد با تشدید هم استعمال میشود مثل دو مثال مذکور - با لفظ زدن و خوردن و دادن مستعمل است -

باضم اول (ج ۵ ر) زین اسب - (نث و شع)

جُرأت ع- (ج ۵ ر ء ت) سم - دلیری - (عا) -

جراثیم ع- (ج ر ا ث ی م) سم - (جمع جرثوم) خانهای مورچه و خاک پای درخت (عل) - (۲) کرم های ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) - این معنی جدید الحدوث است اول مصریها استعمال کردند و بعد ایرانیها و هندیها -

جراحت ع- (ج ۶ ر ا ح ت) سم - (۱) زخم - (عا) جراحات جمع است - (۲) نزد اطبا زخمی که چرک ندارد و اگر داشته باشد قرحه است - (عل) -

جراد ع- (ج ر ا د) سم - ملخ - و جراده یک ملخ - (عل) -

جراید ع- (ج ر ا ی ۶ د) سم - (جمع جریده) (۱) دفاتر - (عل) - (۲) روزنامها - (عا) -

جرایر ع- (ج ر ا ی ۶ ر) - (جمع جریره) - گناهها - (عل) -

جرایم ع- (ج ر ا ی ۶ م) سم - (جمع جریمه) گناهها - (عل) -

جرایه جرایات ع- (ج ۶ ر ا ی ت) سم - اجر و مزد (عل) جرایات جمع است -

جرب ع- (ج ر ب) سم - مرضی است که در آن دانه های قرمز به بدن بر آید و خیلی میخارد و نام دیگرش گر است و جرب چشم خشونتی است که در داخل پلک پیدا شود (ط) - جرب الکلیه منفجر شدن دانهای کوچک است که در گرده بهم رسیده باشد (ط) - باضم اول و فتح دوم - دراج که پرنده ایست - (شع) سوزنی - ای دادگستری که ز تاثیر عدل تو باز و عقاب تخم نهند از کبک و از جرب - در این معنی فارسی است -

جربزه ع- (ج ر ب ز ۶) سم فریبندگی و زیرکی و مکر مقابل بلاهت است و وسط هر دو حکمت که از اخلاق خوب است - (عل) - این لفظ را در تکلم باضم اول و سوم و در معنی تندفهمی و زیرکی استعمال کنند که غلط مشهور است -

جرثاغوز فا - (ج ‹ ر ث غ و ز) سم - شخص مشتی مستبد خودپسند - (تک) -

جرثوم عر - (ج ‹ ر ث و م) سم - (۱) خاک جمع شده پای درخت و خانهٔ مورچه (عل) -
(۲) کرم ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) این معنی جدید الحدوث در عربی و فارسی است - جمع آن جراثیم است -

جرجان معرب - (ج ‹ ر ج ـ ن) عم - نام ولایتی است در شمال شرقی ایران که اکنون استرآباد نامیده میشود و اکنون جرجان نام یک بلد ولایت استرآباد است - (ج)
این لفظ معرب گرگان فارسی است -

جرجور فا - (ج ـ ر ج و ر) سم - به اصطلاح غواصان مروارید حیوان آبی ایست که برای شان خطرناک است -

جرجیس عر - (ج ‹ ر ج ی س) عم - نام پیغمبری است از تابعان دین مسیح علیه السلام در افسانان که از پادشاه ملک خود عقوبتها دید - (عا) "میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کردی" مثل است - و این مثل از این قصه پیدا شده که گربه ای موشی را بدهن گرفته بود و میخواست بخورد موش تدبیری اندیشید که خود را خلاص کند پس گفت ای گربه حال که مرا میخوری نام یکی از پیغمبران را ببر و بخور تا گوشت من به تو حلال باشد و مقصودش این بود که از حرف زدن گربه دهنش باز و موش بر زمین افتاده فرار کند گربه گفت "جرجیس" و همان وقت موش را از بر دندان خود فشار داد - موش گفت "ای بی انصاف میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کردی" یعنی نامی پیدا کردی که در ادای آن دهن باز نمیشود

جرح عر - (ج ـ ر ح) مص - (۱) زخم زدن - (عل) - (۲) باطل کردن شهادت کسی به (عل) اثبات فسق او - (عا) - در این صورت بالفظ کردن استعمال میشود - با ضم اول بمعنی زخم
جرح و تعدیل - اصلاح و معتدل کردن چیزی - (عا) -

جرد فا - (ج ـ ر ـ د) سم - زخم دار و مجروح - (شع) کافی ظفر همدانی در عیوب اسپی -
وحشی و سست و بدلگام و خموش - مجرد و کند و لنگ و نابینا -
با سکون دوم - تخت شاهی - (شع) فرخی در تعریف بت سومنات - ز زر پخته کیا جرد ساختند اورا + چو کوه آتش و گوهر ورا و بجای شرر -
قاآنی بمعنی پرندهٔ مخصوص استعمال کرده که گوید - لیک اشک دشمنت از چشم پرید به کنار + بر کنار آب دارد جای دایم همچو جرد - او از برهان قاطع گرفته که هیچ جه قابل اعتبار نیست - واقع این است

که ادبیات متاخرین بواسطهٔ برهان قاطع پر از اغلاط شده و محتاج به تجدید نظر است -

جردقه (ج ، سا ، د ، ق ،) سم - لباسی که روی پیراهن و زیر قبا پوشیده شود و از پیراهن کوتاه تر است (عا) - این لفظ ترکی بنظر میاید اما در لغات ترکی که نزد من هست ضبط نشده - جردقه را پیشینیان

جرّ ع - (ج ، سا ، سا) سم - (۱) کشیدن - (عل) - (۲) حرکت زیر (کسر) دادن به حرفی - (عل) (۳) حرکتی که نامهای دیگرش کسره و زیر است - (عل) - نزد نحویین جر با حرف هم جر استعمال

جرِّ ثقیل - نام آلتی است که چیز سنگین را از جای خود برداشته بجای دیگر نهد - (عا) -

جرّاح ع - (ج سا سا سا ح) سم - (۱) بسیار زخم کننده - (عل) - (۲) طبیبی که کارش بریدن و بستن و شستن و علاج زخم و درست کردن استخوان شکسته است - (عا) -

جرّار ع - (ج سا سا سا ر) سم - (۱) کشنده (از جر بمعنی کشیدن) - (عل) - (۲) لشکر بسیار - (عا) - اغلب با لفظ لشکر (لشکر جرار) استعمال میشود -

جرّاره - عقربی است که در حرکت دم خود را بزمین میکشد - (عا) -

جُره فا - (ج ط سا ،) سم - هر جانور نر از چرنده و پرنده و باز نر خصوصاً که زرّق معرب آن است (شع ، مختاری) - بر باد گرز و تیغ تو تحکم کنند و تیز + پیلان مست پشک و باشگان جره باب ایضاً مختاری - در آن زمان که بخندد چو کبک دشمن تو + عقاب جرّه برآید ز بیضهٔ عصفور در تکلم هم پرندگان شکاری را جره گویند - (۲) دلاور و دلیر - (شع ، سیف اسفرنگی) در بزم خوبتر ز تذرو ملونی + واندر مصاف جره تر از باز زرّقی - ایضاً پوربها - چیاووش خوبروی می باید + جره و چست و چابک و خاموش - این معنی مجاز از معنی اول است (۳) سازی بوده شبیه به تنبور غوغا کوچک تر از آن - (شع ، خسرو - بیا مطرب آن جره طفل وش + چو طفلان به برگیر و بنواز خوش - (عا) بچهٔ هفت هشت سالهٔ انسان - (تاک انارک ، با فتح اول بمعنی سبو است و عربی است - (نث و شع) -

جرز فا - (ج ، سا ،) سم - دیواری که دو طرفش دریا باز باشد - (عا) مثال - حکام مستبد قصرا را لای جرز میگذاشتند -

جرزدان فا - (ج سا سا سا د سا ن) سم - یک قسم لباس پوستین (شع ، قاری البسه - هرگاه که پابیرون نهد جرزدان + خفا که عصا را نبود رسم قیامی -

جرس ع - (ج سا سا سا س) سم - زنگ بزرگ که بگردن چهارپا میاویزند و در قدیم برای تنبیه

ساعت هم مینواختند که نام فارسیش درا است - (عا) - با سکون را آواز نرم - (شع) - فخر گرگانی - چو شد از جرس درها دایه آگاه - شنید آواز گفتار شهنشاه -

جرّست فا - (ج سـ ر سـ س ت) سم - آواز برهم سودن یا زدن دندان (شع) جهانگیری

جرشفت فا - (ج سـ ر ش سـ ف ت) سم - هجو که شعر در مذمت کسی است - (شع) عنصری
چون تبری ز بلا و آکفت + شعر باید که نکوئی جرشفت -

جرعه ع - (ج ر ع ـ) سم - یک آشامیدن چیز مایع - (عا) با لفظ نوشیدن و آشامیدن و خوردن و کشیدن استعمال میشود -

جرغ فا - (ج ـ ر سـ غ) سم - آواز نرمی که از جدا شدن جزء چیز سخت از آن پیدا میشود مثل صدای جدا شدن جرغه از آتش - (عا) -

جرغه و جرقه فا - (ج ـ ر سـ غ ـ) سم - پارهٔ بسیار کوچک از آتش که از پاره بزرگتر جدا میشود - (عا) - مثال - پهلوی منقل نشسته بودم یک جرغه جست روی لباسم و سوزاند -
این لفظ را بیشتر با قاف (جرقه) مینویسند اما عربی نیست و در لغات ترکی هم ضبط نشده در پهلوی و اوستا و سنسکریت هم خودش یا ریشه اش موجود نیست که یقین شود فارسی است و ممکن است این لفظ در فارسی اسلامی بمناسبت آواز جرغ که در جدا شدن جرغه از آتش پیدا می شود وضع شده باشد پس با قاف نوشتن غلط مشهور است -

جرغویه فا - (ج سـ ر غ و ی ـ) عم - نام یکی از بلوکات ولایت اصفهان است - (ج) با قاف غلط مشهور است -

جرگ فا - (ج سـ ر گ) سم - حلقهٔ مجلس (شع) میرنجات - قابل اهل دل و لایق الفت نبود - جرگ رندی که در و شور محبت نبود - این لفظ مخفف جرگه است

جرگه فا - (ج سـ ر گ ـ) سم - حلقهٔ مجلس - (عا) مثال - در جرگه ما فلان از همه ظریفه است - شکار جرگه - شکار کردن شاه یا امیری است به این طور که لشکریان دور شکارگاه حلقه زنند تا شکار نتواند بدر رود - (عا) -

جرم ع - (ج ـ ر م) سم - (۱) جسم فلکی مثل آسمان و ستاره - (عل) و مجازاً در جسم بی روح عنصری هم استعمال میشود مثل جرم خاک - (عل) (۲) ته ماندهٔ سخت و درد چیز مایع - (عا) مثال - آب گل آلود را بگذارید جرمش ته نشیند بعد بخورید -

(ـ) کسرهٔ و همزهٔ مکسوره - (سـ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

باضم اول گناه و خلاف قانون۔ (عا) درفارسی ہندوستان جرمانہ بمعنی تاوان گناه و خلاف قانون موجود است و در اشعار شعرای عہد صفویہ ہم این لفظ موجود است لیکن در ایران امروزی جای جرمانہ جریمہ گویند۔

جرنده فا (ج ۶ ر ـ ن د ۶) سم۔ استخوان نرم بعضی از مفاصل کہ نام عربیش غضروف است (نث و شع) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ غضروف۔

جرنگ فا۔ (ج ـ ر ـ ن گ) سم۔ آواز زنگ و صدای زدن گرز و شمشیر و امثال آن ہا (شع) این لفظ اسم مصدر جرنگیدن است۔ درتکلم باکسر اول و دوم آواز بہم خوردن پولہا و امثال آن است۔

جرنگیدن فا۔ (ج ـ ر ـ ن گ ی د ـ ن) مص آواز دادن زنگ و صدا دادن گرز و شمشیر زدن و امثال آنہا۔ (شع) فردوسی۔ بہ ابر اندر آمد دم کرنای + جرنگیدن گرز و ہندی درای

جروح ع۔ (ج ۶ ر و ح) سم۔ زخمہا۔ جمع جُرح (عل)۔

جرون فا۔ (ج ـ ر و ن) عم۔ نام قدیم بندرعباس ایران کہ نام دیگرش ہرمز بوده۔ (ج)۔

جرئ ع۔ (ج ـ ر ی ء)۔ باجراءت و دلیر۔ (عل)۔ درتکلم باحذف ہمزۂ آخر استعمال میشود۔

جریان ع۔ (ج ـ ر ـ ی ـ ن) مص۔ روان شدن آب و مجازاً روانی در کار ہر چیز بودن۔ (عا)۔

جریب ع۔ (ج ۶ ر ی ب) سم۔ (۱) مقیاس مساحت زمین است کہ چہار قفیز است و ہر قفیزی یک صد و چہل و چہار گز است پس جریب زمین است کہ در آن پانصد و ہفتاد و شش گز مربع باشد۔ لیکن اکنون در ایران ششصد و ہفتاد و پنج گز یک جریب است (عا) (۲) پیمانۂ غلہ است کہ معادل دوازده صاع باشد۔ (عل)۔

جریح ع۔ (ج ـ ر ی ح) سم۔ زخم یافتہ۔ (عل)۔

جریده ع۔ (ج ـ ر ی د ۶) سم۔ (۱) شاخۂ بی برگ درخت خرما و در فقہ شیعہ چوب باریک کوتاه سبزی کہ وقت دفن زیر بغل میت گذارند۔ (عل) (۲) جماعت سواره کہ در آن پیاده نباشد و بقیۂ مال۔ (عل)۔ (۳) دفتر نوشتہ و روزنامہ۔ (عا)۔ این معنی در عربی و فارسی محدث است۔ "ہرگز نمیرد آنکہ دلش زنده شد بعشق + ثبت است

برجریدهٔ عالم دوام ما "تنها" - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است

جریره — ع - (ج ـ ر ی ر ه) اسم - گناه - (عل) جرایر جمع است -

جریش — ع - (ج ـ ر ی ش) اسم - بلغور که چیز نیم کوبیده است - (ط) -

جریمه — ع - (ج ـ ر ی م ه) اسم - (۱) گناه - (عل) -

(۲) پولی که مقصر به حکومت در تاوان تقصیر خود میدهد - (عا)

این معنی مخصوص فارسی است -

جرینگ — فا - (ج ر ی ن گ) اسم - صدای بهم خوردن پولها و امثال آن - (عا) مثال - از جیب شما صدای جرینگ وجرینگ میاید -

جز — مفرس (ج ـ ز) اسم (۱) مخفف جزیره عربی است که زمین خشک محاط به آب باشد - (شع)

فردوسی - بهاز ارگانی برفتم زجز + یکی کاروان دیدم از خز و بز -

(۲) نام بندری است در ولایت استرآباد - (ج) -

باضم اول حرف استثناء است بمعنی الّا و مگر - (عا) مثال - جز شما کسی این کار را نمیتواند بکند

این لفظ مخفف جدا از است چنانچه در پازند جداژ ( ) است -

باکسر اول (۱) دنبه برشته که در آشها ریخته میشود و نامهای دیگرش جزدر و جزغ و تزلب است - (شع) (۲) درد جای زخم یا سوخته (تک) -

جز زدن اظهار درد شدید کردن (تک) -

جزء — ع - (ج ز ء) اسم - پاره ای از چیزی و یکی از دو چیز یا بیشتر که جمع شده مرکب سازند (عا) مثال - شاخه جزء درخت است - مثال دیگر - سرکه جزء سکنجبین است لفظ جزو مبدل آن است و مخصوص فارسی است -

جزء کلمه - آن حروف و حرکات است که یک بار از دهن بیرون آید که در انگلیسی سیلبل (syllable) است - مثلا در لفظ رفتم دو جزء است - (۱) رف (۲) تم -

وزن مصرعهای شعر به موافق بودن اجزای کلمهٔ آنها است در عدد (عل) -

جزء لایتجزی - جزء خیلی کوچک جسم که قابل تجزیه و تقسیم نباشد که نام دیگرش جوهر فرد است بعضی از حکما قائل به جزء لایتجزی هستند و بعضی آن را محال میدانند - (عل) -

(تک) زبان تکلّمی - (عل) زبان علماء - (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (ی) ماضی

جزئی - (۱) یک جزء و پارهٔ از چیز - (عا) در این صورت باید جزء اول کلمه (جز) با مدّ تلفظ شود - (۲) کم و اندک - (عا) درین صورت باید جزء دوم کلمه (ئی) با مدّ تلفظ شود (۳) در اصطلاح منطق و فلسفه مفهومی که مانع از شرکت غیر در تصور آن باشد مثل زید و مقابلش کلی است که مفهومش مانع از شرکت غیر در تصور نباشد مثل انسان، این را جزئی حقیقی و کلی حقیقی گویند مقابل جزئی اضافی مثل انسان نسبت به حیوان که حیوان کلی اضافی انسان است (عل) درین صورت هم مدّ در تلفظ در جزء دوم میاید -

جزاء | ع - (ج - ز - ء) سم - عوض نیکی یا بدی - (عا) - مثال - خدای تعالی جزای هر نیک و بد را میدهد -

جزالت | ع - (ج - ز - ل - ت) سم - استواری کار و خوبی و بزرگی ضد رکاکت (عل)

جزایر | ع - (ج - ز - ی ٤ ر) سم - (جمع جزیره) خشکیهای محاط به آب (نج) -

جزدر | فا - (ج ٤ ز د - ر) سم - پیه یا دنبهٔ برشته که در آشها کنند (شع) مهذب الاسماء در معنی اصهار

جزدغ | فا - (ج ٤ ز د ٤ غ) سم - دنبه برشته که در آشها کنند (شع) جهانگیری -

جزر | ع - (ج - ز ر) سم - پس رفتن و کم شدن آب دریا مقابل مد - (عا) بفتح زاء - ریشه ایست خوردنی که نام دیگرش زردک است (عل) این لفظ معرب گزر فارسی است

جزع | ع - (ج - ز - ع) سم - ناشکیبائی - (عا) - باسکون دوم - مهره ایست مدور سفید و بر آن قطعه سیاهی هست و در اشعار عربی و فارسی چشم تشبیه بآن مهره میشود - (عل) باکسر اول و سکون دوم هم صحیح است -

جزغال | فا - (ج ٤ ز غ - ل) سم - گوشت وغیره که در پختن یا برشتن سوخته باشد - (عا) -

جزغاله | فا - (ج ٤ ز غ - ل ٤) سم - دنبه برشته - (تاک اصفهان) -

جزک | فا - (ج - ز - ک) سم - نام مرضی است در پرندگان که بن پر سوراخ شود و گوشت رسد (رش)

جزم | ع - (ج - ز م) مص - (۱) عزم قطعی کردن به کاری - (عا) - (۲) ساکن کردن حرفی از کلمه - (عا) - بالفظ دادن استعمال میشود - (۳) علامتی (ْ) که برای ساکن بودن حرفی بالای آن گذارند - (عا) -

جزو | (ج ٤ ز و) سم - جزء و پاره ای از چیزی - (عا) - این لفظ مبدل از جزء عربی است و مخصوص فارسی -

جزودان - جلد یا کیفی که در آن جزوهای نوشته گذاشته میشود - (عا) -
جزوکش - همان جزودان است - (عا) -

جزیره ع - (ج ـَ ز ی ـَ ر ـَ ه) سم - زمینی که اطرافش آب باشد (ج) .
شبه جزیره - زمینی که سه طرفش آب و یک طرفش خشکی باشد - (ج)

جزیل ع - (ج ـَ ز ی ل) سم - بزرگ و محکم و بسیار - (عل) -

جزیله فا - (ج ـِ ز ی ل ـِ) سم - درد جای سوخته و زخم (تک قزوین) با لفظ زدن استعمال میشود -

جزیه ع - (ج ـِ ز ی ـَ) سم - مالیاتی که اهل کتاب (یهود و نصاری و زردشتیان) در سلطنت اسلامیه میدادند و در عوض از خدمت لشکری مستثنی بودند - (عا) -

جژ فا - (ج ـُ ژ) سم - خارپشت - (نث و شع) - مهذب الاسماء در معنی شوهب و قنفذ -

جساه ع - (ج ـُ س ـَ ه) سم - صلابتی که مرضی است در معده و طحال و جگر (ط) .

جسارت ع - (ج ـِ س ـَ ا ر ـَ ت) مص - (۱) دلیر شدن و دلیری - (عل) - (۲) تجاوز کردن کوچکتر از حد خود نسبت به بزرگتر در حرف زدن یا کاری - (عا) -
این معنی مخصوص فارسی است .

جسامت ع - (ج ـَ س ـَ ا م ـَ ت) مص - بزرگ شدن جثه - (عا) -

جستن فا - (ج ـَ س ت ـَ ن) مص - از جائی بلند شده بجای دیگر فرود آمدن بطوری که مسافت مابین دو جا در هوا طی شود - (عا) مثال - من دیروز از نهری که قریب سه ذرع پهنا داشت جستم - مجازاً در رها شدن و در رفتن از سختی استعمال میشود باکسر اول هم صحیح است - جست - (می) میجهد (مع) جهنده (فل) - جهیده (مل) - بجه (مر) جستن (اص) جهان - (صفت مشبهه) - ریشهٔ این لفظ چسیا (لم ـُ د ـَ ه) در اوستا بمعنی رفتن موجود است -
جسته جسته - بتدریج - (تک) مثال - فلان جسته جسته مالدار شده است - (عا)
کلاغ جسته - در اصطلاح ورزش کاران دو پا را جفت کرده نشستن و برخاستن است - (عا) مثال شعری از میر نجات - بسکه از آتش رشک تو بدل سوزد داغ + میجهد خال

برخسار بتان جسته کلاغ - در ضرورت شعری کلاغ جسته جسته کلاغ شد -
باضم اول - (۱) تجسس و تفحص - (عا) مثال - دیروز در جمعیت شما را خیلی جستم اما پیدا نکردم
(۲) یافتن - (عا) مثال - چاقو که گم شده بود امروز جستم -
"سایۂ حق بر سر بنده بود + عاقبت جوینده یابنده بود" مثل است -
جست - (می) بیجوید (مع) جوینده (فل) جسته (ل) بجو (مر) جستجو (اص) - جویان وجویا
صفت مشبهه است بمعنی جوینده - این لفظ در پهلوی جستن (و ووص ۱۱) ودر اوستا جد
(یع بدو) است
برجستن (بفتح جیم) جستن است - (عا) -
برجسته (بفتح جیم) (۱) چیز برآمده - (عا) (۲) - عمده و خیلی خوب (عا) -
ورجستن - مبدل برجستن است - (عا) -
جست وخیز (بفتح جیم) از جائی یا از روی کسی جستن - (عا) -
جست وخیزک - بازی جست وخیز است (عا) -

جسد ع - (ج س د) - سم - تن - (عا) -

جسر ع - (ج ۶ س ر) سم - (۱) پل - (ل) با فتح اول هم صحیح است - (۲) پل
چوبی طولانی که بر روی شط (رود عریض) بسته شود - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است

جسک فا - (ج س ک) سم - رنج و بلا (شع) مولوی معنوی - گر بخواهم از کسی یک مشت نسک + مر مرا گوید خمش کن مرگ جسک

جسم ع - (ج ۶ س م) سم - موجودی که دارای طول و عرض و عمق است - (عا) -
اجسام جمع است - جسمانی - منسوب به جسم - نیز آنچه حلول در جسم کند -

جسمان ع - (ج ۶ س م ا ن) سم - جسم - (ل) -

جسور ع - (ج س و ر) سم - (۱) مرد دلیر - (ل) - (۲) کسیکه نسبت به بزرگتر در
حرف زدن یا کاری از حد ادب تجاوز کند - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

جسیم ع - (ج س ی م) سم - شخص فربه - (عا) -

جش فا - (ج ش) سم - مهره های ساخته از شیشه یا گل برنگ فیروزه - (شع) سوزنی -
جش اگرچه برنگ فیروزه است + فر فیروزه نیست اندر جش -

جشن فا - (ج ش ن) - سم - تب (شع) شعر چو دید اندر او شهریار زمن

در افتادار نیم بردی جشن -
باسکون دوم (ج ـ ش ن) مجلس شادی و مهمانی بزرگ و عروسی و عید - (عا) - در
پهلوی جشن ( ) و در اوستا گوشه ( ) بوده و در سنسکریت جوشه
( ) بمعنی خوشی است -
جشن بزرگ - نام جشن روز ششم فروردین ماه که نام دیگرش نوروز خاصه بوده در ایران در ایرانیان
قبل از اسلام (نث و شع) -
جشن تیرگان - نام جشن روز سیزدهم تیرماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام میگرفتند - (نث و شع)
جشن خردادگان - نام جشن روز ششم از خرداد ماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام میگرفتند (نث و شع)
جشن ساز - نام روز اول ماه بوده در سال ملکی - (نث و شع) -
جشن سده - نام جشن روز دهم بهمن ماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام و بعد از اسلام هم
میگرفتند - (نث و شع) -

جصّ ع - (ج ـ ص ص) سم - معرب گچ است - (عل) -

جعاله ع - (ج ـ ع ـ ل ه) سم - مزدکه چیزی در عوض کار به کسی دادن است (عا) -
باضم و کسر اول هم صحیح است -
حق الجعاله - همان جعاله است - (عا) -

جعبه ع - (ج ـ ع ب ه) سم - (۱) ترکش که تیردان است - (عل) (۲) هر صندوق
کوچک و کشو میز و امثال آنها - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی اول است و مخصوص
فارسی است -

جعد ع - (ج ـ ع د) سم - موی پیچیده و مرغول - (نث و شع)

جعفر ع - (ج ـ ع ف ـ ر) عم - یکی از نامهای عموم مردان اسلام است - (عا) -
جعفری - یکی از سبزی های خوشبوی خوردنی است - (عا) -

جعل ع - (ج ـ ع ل) مص - (۱) کردن و گردانیدن و نام نهادن و آفریدن و بیان
کردن - (عل) -
(۲) چیزی از خود ساختن و اصلی و واقع جلوه دادن -
(با لفظ کردن استعمال میشود) (عا)

مثال - آدم دروغگو کارش جعل کردن است -
این معنی مخصوص فارسی است -
جعلی - منسوب به جعل (بمعنی دوم) (عا) -
جُعَل باضم اول وفتح دوم (عر) جانوری است سیاه از حشرات پردار که در سرگین و نباتات پیدا میشود و نام دیگرش "سرگین گردانک" است و بنا بر مشهور از بوی خوش بدش میآید - (عا) -

جعلنق (ج ع ل ن ق) سم - آدم پست مهمل - (نکس) - گویا این لفظ در فارسی از لفظ جعل عربی ساخته شده -

جغ فا - (ج غ) سم - چوبی که بگردن گاو خیش کننده نهند که نام دیگرش یوغ است -
(نث و شع) - السامی فی الاسامی در ذیل لفظ النیر در اوستا یوخ (𐬫𐬎𐬑𐬀) و در سنسکریت یوگه (युग) بوده
جغ جغ (با فتح هر دو جیم) صدای بلند نا ملایم (نکس) با قاف غلط مشهور است -

جغاره فا - (ج غ ا ر ه) سم - (۱) بیخ جغش که اول سبزی خوردنی فصل بهار است - (شع) سوزنی - در مرغ بچو چرغ به چنگالان + میکاود و جغاره نمی یابد
(۲) نان ارزن (شع جهانگیری)
(۳) سرخی ای که زنان بر رو مالند که نام های دیگرش سرخاب و غازه است - (شع) جهانگیری -
(۴) نافه حیوانات (شع جهانگیری)

جغجغ فا - (ج غ ج غ) سم - آوازهای بلند موذی کسی - (عا) مثال - فلان دیروز هرچه جغجغ کرد من جوابش را ندادم اما سرم درد گرفت - مثال شعری از اسیری -
زاهد ز حسد جغجغ باطل کند آغاز + عاشق ز سر سوز چو زد نعره حق حق -
با قاف (جقجق) نوشتن صحیح نیست چه لفظ فارسی است و در آن قاف نیست -

جغد فا - (ج غ د) سم - نام پرنده ایست که شبها بیرون می آید و در خرابه منزل میکند و در نزد عوام شوم است - (عا) - در سنسکریت گهوکه (घूक) است -

جغرات فا - (ج غ ر ا ت) سم - بلغت اهل ترکستان ماست که بسته شیر است و معرب

آن صغرات (لث و شع) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ صغرات مینویسد این لفظ ترکی است۔

جغرافی و جغرافیا ع۔ (ج ۠ غ ر ـ ف ی) سم۔ علم هیئت زمین و سکنه و بلاد و دریاها و رودها و جبال آن (عا)۔ این لفظ در عربی ماخوذ از زبان یونانی است و در عربی جغرافیه هم گفته میشود۔ و در فارسی جغرافیا هم گفته میشود۔
جغرافیا دو قسم است (۱) طبیعی که مسائل طبیعی ملک باشد (۲) سیاسی که حالت سیاسی ملک باشد

جغش و جغشت فا۔ (ج ـ غ ـ ش) سم۔ سبزی ایست صحرائی که در ابتدای بهار زودتر از همه سبزیها روید و آن را با سرکه خورند و در اصفهان آن را لیلوتنگ گویند۔ جهانگیری گوید در خراسان مثل است که "جانی به جغشت کشیدیم" یعنی از تنگی بیرون آمدیم۔ (عا)۔

جغله فا۔ (ج ِ غ ِ ل ِ) سم۔ در زبان لری بمعنی بچهٔ کوچک است و گاهی در شهرها هم استعمال میشود۔ لیکن از اشعار میر نجات معلوم میشود با سکون غین بمعنی امرد هم هست و گویا در آن معنی ترکی است۔

جغوربغور فا۔ (ج ـ غ و ر ب ـ غ و ر) سم۔ جگر و شش و دل گوسفند و امثال آن که در پیاز سرخ کرده شود که نامهای دیگرش حسرت الملوک و قلیه پوتی است۔ این لفظ را اهل قم استعمال میکنند شاید ماخوذ از جگر بگر است که بگر تابع باشد۔

جغیدن فا۔ (ج ِ غ ی د ـ ن) مص۔ برجستن۔ (تک شیراز) مشتقات هم استعمال میشود۔

جفا ع۔ (ج ـ ف ـ) سم۔ ستم و بد دیدن از کسی۔ (عا)۔ با لفظ کردن و بردن و کشیدن استعمال میشود۔ با ضم اول و همزهٔ آخر (جُفاء) کف و خاشاکی که سیل آورد و چیز باطل و کشتی خالی۔ (عل)۔

جفت فا۔ (ج ُ ف ت) سم۔ (۱) هر عددی که نصف صحیح دارد مثل دو و چهار و شش و مقابل آن تا و طاق است مثل یک و سه و پنج۔ (عا) (۲) نر و ماده انسان و حیوان۔ (عا) مثال۔ فاخته ها هر جا میروند جفت میروند۔ (۳) نر تنها یا مادهٔ تنها۔ (عا)۔ مثال۔ برای هر نر یا ماده جفتی خلق شده۔ (۴) دو چیز شبیه بهم از یک جنس۔ (عا)۔ مثال۔ برای خیش کردن یک جفت گاو لازم است۔ (۵) چیزی که شبیه و از جنس چیز دیگر باشد۔ (عا)۔ مثال۔ یک الماس خوب دارم میخواهم جفتش را بخرم در سنسکریت جفت جمپتی (जमपती) و یوگمه (युग्म) است در اوستا یوخته (۲۰ د ل م)

(ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

است و در پهلوی بخته -

جفت آفرید - ثمری است دوائی که مقوی باه هست و چون هر دو ثمر صنوبری شکل پهلوی هم بر درخت میروید به آن اسم نامیده شد (ط) -

جفت زدن - جستن کردن با دو پا - (عا) -

جفت ساز - نوعی از فنون سازندگی است - نوع دوم یک و نیم ساز است و نوع سوم ساز را است و بعضی گویند قسمی از ساز است - (شع) کمال - انجا که جفت ساز سر خامه است بود + لحنی بود تمام که نام نوا برند -

جفت شدن - (۱) شبیه شدن چیزی به چیز دیگر از جنس خود و نیز پهلوی هم آمدن دو چیز شبیه بهم از یک جنس - (عا) - (۲) جماع کردن حیوان نر و ماده - (عا) -

جفتک - (۱) جستن کردن با دو پا - (عا) - (۲) لگد زدن ستور با دو پا - (عا) -

جفت کردن - متصل کردن چیزی به چیزی - (عا) -

جفتگان - جفت (نث وشع) -

جفت گیری - دو چیز را بهم خوب جفت کردن - (عا) -

جفت و تا - نام بازی ایست که کسی چند عدد از چیزی را در مشت بسته میگیرد و از حریف می پرسد جفت یا تا اگر حریف درست بگوید آن چیز مال او میشود و الا معادل آن باید به آن کس بدهد و اکنون در ایران این بازی را طاق و جفت و جفت و طاق میگویند - (نث وشع) -

جفته - (۱) لگدی که ستور با دو پای خود زند - (عا) با لفظ زدن استعمال می‌شود -
(۲) جفت بمعنی مانند - (عا) - مثال شعری از سکندرنامهٔ نظامی در جنگ با زنگیان بفرمود تا مطبخی در نهفت + نهد جفته وان را کند خاک خفت - (یعنی به مطبخی پنهان گفت شبیه آن سر زنگی را بپزد و خود سر را دفن کند -) بیاورد خوان زیرک هوشمند + بر و لنجهای سر گوسفند - اسکندر خواست خود را در نظر زنگیان آدم خوار جلوه دهد در حضور اسرای زنگی حکم قتل یکی از آنها را داده به آشپز گفت سر مقتول را بپزد و برای اسکندر ببرد اما پنهان سپرده بود سر گوسفندی را بجته استخوان بیرون آورده نزد او برد - اسکندر آن گوشت را در حضور اسرای زنگ خورد و ایشان را آزاد کرد که بروند در میان زنگ آدمخوری اسکندر را مشهور کنند تا خوف بر ایشان طاری شود - مؤلف جهانگیری لفظ مذکور را جفته (با جیم فارسی) خوانده - و معنی آن را سر گوسفند قرار داده لیکن مؤلف انجمن آرای ناصری این لفظ را جفته

(با جیم تازی) و بمعنی شبیه و بدل فهمیده - ایضاً مثال شعری از انوری در مدح ممدوح و فخر بخلعتی که ازاو یافته - وگر که جفته نهد با قبای کحلی خویش ٭ همی به آید ازین غصه و سبدم بهوشم - یعنی اگر آسمان بخواهد خلعت مرا با قبای کبود خود مانند بداند من از غصه بیهوش می شوم - ازین شعر هم جهانگیری چفته (با ج فارسی) خوانده و بمعنی قرین و مانند قرار داده لیکن انجمن آرا جفته (با جیم تازی) خوانده و بمعنی جفت و مانند قرار داده -

جفتی - جماع حیوان نر و ماده - (عا) -

با فتح جیم (ج - فـ ت) (۱) پوست میوهٔ بلوط است که دوای قابض است (ط) -

(۲) سقف (شع) خاقانی - این جفت راکز وشنه قوس قزح لون + وآن طاق راکز اوشند صحن فلک معطر - ادریس وجم مهندس موسی وخضر بنا + روح و ملک مزوق نوح و فلک دروگر - شمس فخری درمعیار جمالی معنی آن راخمیده نوشته وبرای مثال شعری از خود ساخته -

جفر - عر - (ج - فـ ر) سم - نام یکی از علوم غریبه است که گویند با آن مجهولات امور آینده استخراج میشود - (عا) دارندهٔ علم مذکور را جفری و جفّار گویند -

جفن - عر - (ج - فـ ن) سم - (۱) پلک چشم - (عل) جمع آن اجفن و اجفان و جفون است -

جفنگ - فا - (ج - فـ - ن گ) سم - حرف نا چیز پوچ مهمل (عا) - "جواب آن جفنگست این جفنگ است کلوخ انداز را پاداش سنگ است" مثل است - (۲) نیام شمشیر (عل) و در این معنی بکسرهم صحیح است -

جفنه - فا - (ج ی فـ ن ه) سم - گیاهی است که بمصرف سوختن میرسد (بنگ انارک)

جگاره - فا - (ج گ - ر ه) سم - راهها و راههای مختلف که لفظ دیگرش جدگاره است - (شع) مولوی - هرچند شده است خون جگرشان + جستند در این ره جگاره -

جگر - فا - (ج گ - ر) سم - جزئی است از اجزای بدن انسان و حیوان که درداخل شکم است و متصل بدل و شش - (عا) - عقیدهٔ عوام قدیم این بوده که جگر انسان درحال غم و ترس زیاد آب شده مبدل بخون میشود از این جهت لفظ جگر مجازاً در معنی جرات استعمال میشود و جگردار آدم دلیر است و آب شدن جگر برای ترس وغم زیاد استعمال میشود - و جگر خوردن هم بمعنی غم و غصه زیاد است دگاهی جگر تنها (مخفف جگر خوردن) هم بمعنی غم و غصه زیاد میآید چنانچه خاقانی گوید - مکن ابیج تقصیر در کشتن من + که کار عزیزان جگر برنتابد -

جگر آگند - رودهٔ گوسفند است که در آن جگر و گوشت و چربی پرکنند و خورند - (شع) -

جگر باختن - بسیار ترسیدن - (عا) -

جگربند - (۱) مجموع دل و جگر و شش که در داخل شکم است - (عا) مثال شعری از سعدی -
یا به تشویش و غصه راضی شو + یا جگربند پیش زاغ بنه - (۲) فرزند که از شدت علاقهٔ والدین با و
جگر بند (بسته به جگر) نامیده شده - (عا) -
جگرپاره یا پارهٔ جگر - (۱) یک پاره از جگر (عا) - (۲) مجازاً بمعنی فرزند (عا) -
جگرتافته - عاشق - (شع) -
جگرخوار - (۱) کسیکه اذیت زیاد رساند - (عا) - (۲) کسیکه در غم و غصه بسیار گرفتار است - (عا) -
جگرک - جگر خورد کردهٔ سرخ کرده - (عا) - "یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد" مثل است -
جگرگوشه - فرزند - (عا) -
لفظ جگر در پهلوی هم جگر ([illegible]) و در اوستا یاکره ([illegible]) و در سنسکریت یکرت
(यकृत) است

جگی جگی	تر - (ج گ ی ج گ ی) سم - منت و زاری و قربانتم و مرا ببخش (شع) گویا در قدیم در بعضی بلاد ایران رسم ترکان در وقت التماس گوشت چانهٔ خود را با دو انگشت گرفته لفظ مذکور را میگفتند و زنان هم به آن طور کرشمه میکردند چنانچه صائب گوید بگذار جگی جگی بود رسم را خالی که بر آن جگی جگی گاه است - مقصود از جگی جگی گاه غبغب است -
جل	عر - (ج ل) سم (۱) پوشش حیوان بارکش مثل اسب و خر و شتر - (عا) - در عربی با تشدید لام است و در شعر فارسی با تشدید لام هم استعمال میشود - (۲) پارهٔ کهنه از پارچه (عا) - گویا در این صورت فارسی است -
	جل بند - صندوق قبر امامزاده یا درخت که به آن برای نذر جل نیاز می بندند - (عا) -
	جل خود را از آب کشیدن - از عهدهٔ کار خود برآمدن و کار خود را انجام دادن (عا) -
	جل وزغ - سبزی ای که بر روی آب می بندد - (عا) -
	آسمان جل - شخص خیلی فقیر - (عا) -
جلا	عر - (ج ل ا) سم - (۱) زدودن و براق کردن چیزی - (عا) (۲) دور کردن و شدن از خانمان - (عا) مثال - فلان از سختی حکومت جلای وطن اختیار کرده - با کسر اول سره - (عل) -
جلائل	عر - (ج ل ا ء ل) سم - (جمع جلیل) بزرگها - (عل) -
جلاتین	(ج ل ا ت ی ن) سم - ماده ایست برای چسبانیدن چیزها (عا) - این لفظ انگلیسی ان gelatin است

جلاجل ع - (ج ـ ل ـ ج ـ ل) سم - (جمع جلجل) زنگوله‌هائی که در اطراف دف نشانند - نیز بر کمربند
پیکان مید و ختند و بر گردن بند چارپایان هم نشانند - (نث و شع) -
نظامی - جلاجل زنان گفت هارون شاه + که کشتر تاجور باد و دشمن تباه

جلادت ع - (ج ـ ل ـ د ـ ت) مص - قوت و صبر و استحکام - (عا) -

جلافت ع - (ج ـ ل ـ ف ـ ت) مص - جلف بودن و سبک بودن کسی - (عل) -

جلال ع - (ج ـ ل ـ ل) مص - بزرگی - (عا) - صفات جلال صفات سلبیه خدا است
از قبیل جسم نبودن و ظالم نبودن و امثال آنها مقابل صفات جمال که صفات ثبوتیه است - (عل)
جلالی - (۱) منسوب به جلال (بزرگی) - (عا) (۲) تاریخ اصلاح شده یزدجردی که در
زمان جلال الدین ملک شاه سلجوقی (جلوس ۴۶۵ هجری) بتوسط حکیم عمر خیام و خواجه عبدالرحمن
خازنی و غیر ایشان اصلاح شد - (عل) -

جلالت ع - (ج ـ ل ـ ل ـ ت) مص بزرگی و بزرگ شدن - (عا) -
جلالت مآب - کسی که مرجعش بزرگی است - در مراسلات در خطاب به دیگر این لفظ را نویسند (عا)

جلاله ع - (ج ـ ل ـ ل ـ ه) عم - لفظ الله که نام خدا است - (عل) -
گویا لفظ مذکور همان جلالت است یا مخفف "جلّ جلاله" است که عموماً بعد از لفظ الله گفته میشود

جلب ع - (ج ـ ل ب) مص - (۱) برانگیختن و برکشیدن (عل) (۲) کشیدن چیزی یا
کسی بسوی خود یا جائی - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -
با فتح اول و دوم (ج ـ ل ـ ب) - (۱) کشیدن و برانگیختن - (عل) (۲) کشیدن
و بردن برده و شتر و گوسفند و غیر آنها از جائی بجائی برای فروش - (عل) (۳) زن
بدکار قحبه - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی دوم چه زن بدکار تشبیه
به مالی شده که بهر جا کشیده میشود - (۴) هر چیز بدل و غیر اصلی - (عا) مثال - مالی که جاپان
بسازد و اغلب جلب است - این معنی هم مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی سوم

جلباب ع - (ج ـ ل ـ ب ـ ب) سم - چادر و قمیص و معجر و بالاپوش زنان جلابیب جمع - (عل)

جلبو فا - (ج ـ ل ـ ب ـ و) سم بوته که سبزی شبیه به نعناع است - (ط) مثال شعری - از
مولوی - فندق و خشخاش برقص آمده + نعنع و جلبو به لب جو بیاد -

جلبیز فا - (ج ـ ل ـ ب ـ ی ـ ز) سم - جاویز (به بینید) (شع) جهانگیری -

جلد ع- (ج ـ ل د) سم- (۱) چست شدن وچستی (عا)- (۲) تازیانه زدن- (عل)- باکسر اول- پوست جاندار- (عا)- مجازاً دو مقوای کلفت دو طرف کتاب که گاهی بر آن پوست هم کشیده میشود- (عا)

جلدقه (ج ٤ ل ٤ د ق ٤) سم- مبدل جروقه است (به بهبینید)- (عا)-

جلدو تر- (ج ۏ ل د ۏ) سم- انعام وعطیه وعوض خدمت- (نث وشع)، باکسر اول هم صحیح است- و با فتح اول هم ترکی است وبمعنی وسیله (نث وشع)-

جلسه ع- (ج ـ ل س ٤) مص (۱) یکبار نشستن وباکسر اوّل نوعی از نشستن (عل) (۲) اجتماع جمعی از مردم برای انجام امری یا شنیدن نطقی با داشتن یک رئیس- (عا)- مثال- امروز من در جلسهٔ مجلس شورای ملی حاضر بودم- جلسات جمع آن است-

جلف ع- (ج ٤ ل ف) سم- جفاکننده وفرومایه واحمق (عا)-

جلفا فا- (ج ۏ ل ف ـ) عم- نام قصبه ایست در آذربایجان ایران ونیز نام قصبه ایست در جنوب شهر اصفهان (نح)-

جلق ع- (ج ـ ل ق) سم- اخراج منی از ذکر با دست وغیر آن که نام دیگرش استمناء است- (عا)- با لفظ زدن استعمال میشود- این لفظ در عربی بمعنی سر تراشیدن وسنگ پراندن با منجنیق است ودر فارسی بطور مجاز وتشبیه به سر تراشیدن در استمناء استعمال شده چه در سر تراشیدن هم سر را باید ترکرد وما لیدتا فهمیده-

جلقو تر- (ج ـ ل ق ۏ) سم گردن بند پرندهٔ شکاری از صدف وغیره (نث وشع)-

جلگه (ج ۏ ل گ ٤) سم- زمین مسطح دارای گیاه- (عا) گویا این لفظ ترکی است اگرچه در فرهنگهای ترکی که نزد من هست ضبط نشده-

جلّ ع- (ج ۏ ل ل) سم- (۱) پوشش ستور (عا) (۲) معظم هر چیز (عل)- با فتح اول وآخر فعل ماضی است بمعنی بزرگ است- (عل)-

جلاب ع- (ج ـ ل ل ـ ب) سم- کسیکه برده وغیر آن را از جائی بجائی برای فروختن می برد ومجازاً کشندهٔ هر چیز از جائی بجائی (عل) با ضم اول معرب گلاب است وبمعنی شربت گلاب هم آمده- (عل)- بعضی از اطبا در زبان عربی این لفظ را برای مسهل هم استعمال کرده‌اند ودر زبان اردو هم بمعنی مسهل است لیکن در فارسی صحیح نیست-

جلّاد ع - (ج ــ ل ل ــ د) سم - (۱) کسیکه بحکم حاکم مقصر را تازیانه میزند - (عل) - (۲) کسیکه بحکم حاکم مقصر را می کشد که اکنون بیشتر در حکم میر غضب نامیده میشود - (عا) -

جلّال ع - (ج ــ ل ل ــ ل) سم - در علم فقه حیوانی که فضلۀ انسان را بخورد - (عل) -

جلک (ج ﮦ ل ل ــ ک) سم - سبد خرما - (نش و شع) این لفظ مرکب از جلۀ عربی و کاف فارسی است

جلنار ع - (ج ﮦ ل ن ــ ر) سم - نام گلی است دوائی شبیه به گل انار (ط) - معرب گلنار فارسی است -

جلنبر فا - (ج ﮦ ل ﮦ ن ب ﮦ ر) سم - کسیکه لباس کهنۀ پاره پاره پوشیده - (عا) شاید مخفف جل انبار است -

جلّه فا - (ج ﮦ ل ل ه) سم - ریسمان گلوله کرده - (شع) مؤلف قاموس گوید لفظ جلاهق معرب همین لفظ جله است و لفظ جله در عربی بمعنی سبد خرما است که در فارسی هم استعمال شده همچنین جلک استعمال شده -

جلنگ فا - (ج ﮦ ل ﮦ ن گ) سم - (۱) نوعی از پارچۀ ابریشمی بوده که با زر تار و پود آن هر دو بافته میشد و از آن قبا و چکمه و شلوار و البسۀ دیگر میدوختند - (شع) اوحدی - در بر آن جلنگ زر بافته + ای بسا دل که شد بهم رفته (۲) صدای زنگ و زنجیر که جرنگ هم نامیده میشود (شع) شیخ محی عراقی - رفتیم و رسیدیم و گرفتیم بچنگ + آن حلقه که صور از او ست یک صوت جلنگ - این شعر بیت دوم یک رباعی است و قافیه اول تلنگ است با کسر لام - (۳) بوتۀ خربزه و هندوانه و کدو و امثال آنها (شع) جهانگیری - (۴) ملخ آبی که ماکول است و نام انگلیسش میگو و نامهای دیگرش میگ و میگگ است - (شع) جهانگیری -

جلمود ع - (ج ﮦ ل م ﮦ د) سم - سنگ بزرگ (عل) -

جلو تر - (ج ﮦ ل ــ و) سم - (۱) عنان اسب و غیره (نش و شع) اشرف - خلقی سمند عمر جلو داده هر طرف + پرگرد کلفت است جهان زین سوارها - (۲) پیش و مقدم هر چیز (عا) مثال - فلان دیروز در مجلس جلو من نشسته بود - این معنی مأخوذ از اول است جلوخان - (ج ﮦ ل ــ و خ ــ ن) زمین مسطحی که پیش در خانه ای باشد (عا) - جلودار - (۱) نوکری که عنان اسب و غیره را گرفته مقدم آن میرود - (عا) -

(۲) کسیکه چندین اسب و قاطر بارکش دارد و بکرایه میدهد و چاروا دارها زیر دست دارد - (عا) -

جلوریز - دواندن و شتابیدن - (عا)

جلوکش - نوکری که عنان سواری را در دست داشته جلو میرود (عا) -

جلوگرفتن و جلوگیری - مانع شدن از پیش آمدن چیزی یا کسی - (عا) -

از جلوی کسی در آمدن - خدمت و احسان به کسی کردن - (تک) -

چون لفظ جلو در ادبیات قدیم فارسی استعمال نشده در اصلیت آن شبهه واقع شده بعضی از فضلای اروپا تصور کرده‌اند از لفظ چلو هندی است بمعنی برو لیکن چون لفظ مذکور در ترکی هست و جلو را هم بمعنی عنان دارا هست که از آن اطلاق پیش و مقدم معنی مجازی بیرون آمده است پس ترکی بودن آن شبهه نباید کرد -

با فتح اول و واو معروف (ج ـ ل ـ) سیخ کباب که نامهای دیگرش گرذنا و باب‌زن هم هست آنچه از چوب است جلو چوب و آنچه از آهن است جلو آهن نامیده میشود - (شع) جهانگیری) -

جلوس	ع - (ج ۀ ل ـ س) سم - (۱) نشستن - (عل) - در این صورت مصدر است - (۲) نشینندگان - (عل) این در صورت جمع جالس است - (۳) پادشاه شدن کسی و نشستن او بر تخت (عا) - این معنی منقول از معنی اول است -
جلوند	فا - (ج ـ ل و ـ ن د) سم - چراغ - (شع) جهانگیری -
جلونک	فا - (ج ـ ل ـ و ن ـ ک) سم - بوتهٔ خربزه و خیار و امثال آنها - (شع) جهانگیری -
جلوه	ع - (ج ۀ ل و ۀ) سم - (۱) نمایش و ظهور - (عا) - (۲) ظاهر شدن بطوری که باعث تعجب و جذب دیگران باشد - (عا) مثال - کار فلان این روزها خیلی جلوه کرده است - قاموس گوید با ضم و فتح اول هم صحیح است -
جلویز	فا - (ج ۀ ل و ی ۀ ز) سم - غماز و مفسد - (شع) شمس فخری - بعهد او نبود کام ظالم و جابر + بدور او نبود قدر مفسد و جلویز - ممکن است این لفظ اماله از جلواز عربی باشد که بمعنی پیادهٔ کوتوال است و الا شعر شمس فخری سند نمیشود -
جلید	ع - (ج ـ ل ی ـ د) سم - شبنم - (عل) - جلیدیه طبقه ایست از طبقات چشم (ط) -
جلیس	ع - (ج ـ ل ی ـ س) سم - هم‌نشین - (عا) جلساء و جلّاس جمع است -
جلیقه	(ج ۀ ل ی ـ ق ۀ) سم جبه دقه را ببینید -
جلیل	ع - (ج ـ ل ی ـ ل) سم - بزرگ - (عا) اجله جمع است

(ص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ۀ) ضمه و همزه مضمومه

باضم اول و فتح دوم - (ج ذ ل ـ ی ل) مصغر لفظ جلّ است - (شع) اسدی طوسی -
ز هودج فروهشته دیبا جلیل + غلام ایستاده بسی خیل خیل -

جم فا - (ج ـ م) عم - نام پادشاه بسیار قدیم ایران از خانوادهٔ پیشدادی که یک موضوع قصص شاهنامه است - جمشاسپ و جمشید و جمشیدون هم همان است - (عا) -
در شاهنامه جمشید پادشاه چهارم پیشدادی است لیکن در اوستا پادشاه سوم است و نام پدرش که در شاهنامه طهمورث است در اوستا "وی ونگهاونت" است و نام خود جم در اوستا ییمه (۲۹ د 6 ـه) و در پهلوی جم (ـه) است - چون زردشتیان ایران از همان اوائل اسلام ملحق به اهل کتاب (یهود و نصاری) شدند و در پناه سلطنت اسلام در آمده در مذهب خود آزاد شدند علمای ایرانی اسلام سعی کردند تا روایات قدیمه ایران را با اسلام تطبیق کنند از ان جمله جمشید را با سلیمان یکی قرار دادند و نام ملک فارس را که بنا به روایت ایرانیان قدیم پای تخت جمشید بوده ملک سلیمان هم نهادند چنانچه حافظ در بیزاری از یزد و ارادهٔ مراجعت به شیراز گوید - دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت + رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم - مقبرهٔ کوروش در فارس مشهور به مقبرهٔ مادر سلیمان است - جمشاسپ نامیدن جم جعل شعرای فارسی است که خواستند در وزن و قافیه اشعارشان وسعت پیدا شود و قیاس به گشتاسپ و لهراسپ کردند و همچنین جمشیدون قیاس به فریدون است -

جماد ع - (ج ـ م ـ د) سم - چیزی که جان و نشو و نما ندارد مثل سنگ و خاک - (عا) - جمادات جمع است -

جُمادیٰ ع - (ج ذ م ـ د ـ) عم - نام دو ماه عربی است که ماه پنجم و ششم است - اول را جمادی الاولیٰ گویند و دوم را جمادی الاُخریٰ - (عا) - چون لفظ جمادی مؤنث است باید صفتش هم مؤنث بیاید که الاولی و الاخری باید گفت و الاول و الآخر غلط است لیکن تاج العروس از فراء نقل میکند که خود عربها الاول و الآخر هم میگفتند به اعتبار لفظ شهر که مضاف و محذوف است و صفت مال او است - لغت نویسان عربی وجه تسمیهٔ جمادی را این گویند که در وقت نام نهادن نام ماهها در ماه جمادی آب یخ بسته و جامد شده بود -

جماع ع - (ج ۂ م ـ ع) سم - جفت شدن نر و ماده - (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود -

جماعت ع - (ج ـ م ـ ع ـ ت) سم - گروهی از مردم - (عا) - "خواهی نشوی رسوا

(ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـ) آ (ی) واو اعرابی - (ذ) یاء اعرابی -

ہمرنگ جماعت شو" مثل است۔

جمال ع۔ (ج ـ م ـ ل) سم۔ حسن و خوبی۔ (عا)۔ صفات جمال صفات ثبوتیۂ خدا است (عل)

جمام فا۔ (ج ـ م ـ م) سم۔ در زبان ولایتی تبرستان انسان یا چارپائی کہ عادی بہ راہ رفتن زیاد نباشد و در صورت رفتن خستہ و ماندہ شود۔ (در شعر خاقانی) ہم این لفظ آمدہ کہ گوید۔

بحر محیط از زمین نزاد و عجب نیست + کاین خوی از این مرکب جمام بر آمد۔

جماہیر ع۔ (ج ـ م ـ ہ ی ر) سم (جمع جمہور) است (بہ بینید) (عا)

جمجمہ ع۔ (ج ۃ م ج ۃ م ۃ) سم۔ کاسۂ سر۔ (عا)۔

جمد ع۔ (ج ۃ م د) سم۔ زمین بلند۔ (عل) در سلطنت اسلامیۂ ہندوستان کہ زبان علمی و ملتی فارسی بودہ جمدۃ الملک از القابی بودہ کہ بہ امرا میدادند۔ بافتح اول و ثانی۔ گرد آمدہ و بستہ شدہ و جزو چیزی (ط)۔

جمرہ ع۔ (ج ـ م ر ۃ) سم۔ (۱) یک گل آتش افروختہ کہ نام دیگرش انگشت است۔ (عل) (۲) سنگریزہ۔ (عل)۔ عقیدہ نجومی عربہا این بودہ کہ در آخر زمستان سہ جمرہ (سنگریزہ) از آسمان بر زمین می آید اول در آب اثر کند کہ یخ و برف شروع بہ آب شدن کند دوم در زمین اثر کند و سوم در نباتات در نقو بہا تا چند سال بیش اوقات جمرہ ہا را مینوشتند (۳) نوعی مرض است کہ در آن دانہای سرخ بہ بدن بر آید (ط)۔

جمزبور فا۔ (ج ـ م ز ی و ـ ر) سم۔ اسپی کہ روی شکم و دست و پای آن سفید باشد (شع) مسعود۔ ابرش و خنگ و بور و جمزبور + آتش و آب و باد و خاک شدہ۔

جمست ع۔ (ج ـ م ـ س ت) سم۔ یکی از جواہر کم بہاء است کہ بر آن چند رنگ بود لباس قوس قزح و معدنش در حجاز است۔ (شع) سوزنی۔ بگو ہر از ہمہ آزادگان شہر نغز است بر آن قیاس کہ یاقوت نار دان ز جمست۔

جمشاسپ فا۔ (ج ـ م ش ـ س پ) عم۔ جمشید کہ پادشاہ چہارم پیشدادی است در روایت ابرانیان قدیم۔ (شع) اسدی۔ بدانست ہر کس کہ گرشاسپ است + فروزندۂ تخت جمشاسپ است۔

جمشید فا۔ (ج ـ م ش ی د) عم۔ پادشاہ چہارم پیشدادی شاہنامہ کہ نامہای دیگرش جم و جمشاسپ و جمشیدون است۔ (عا)۔

جمشیدون ع - (ج ـ م ش ی د و ن) عم - جمشید (به بینید) - (شع) قطران -
خداش زان رو مسعود کرد و خواهد کرد + هر آنچه خواهد بکند چه کرد جمشیدون -

جمع ع - (ج ـ م ع) سم - (۱) گرد آوردن - (عا) - مثال - فلان مال خوبی جمع کرده است
در این صورت بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود - (۲) همه و تمام - (عا) -
مثال - جمع حساب من با فلان ده تومان است - (۳) در علم صرف کلمه ای که
از کلمه ای دیگر ساخته شده و معنیش تعدد هم باشد (عل) - (۴) در علم بدیع نام صنعتی
است که متکلم چند چیز را در وصفی جمع کند - (عل) - (۵) گروه مردم و غیر آن -
(عا) - (۶) در علم حساب افزودن عددی بر عددی دیگر - (عل) -
جمع الجمع - در علم صرف لفظ جمعی که از جمع دیگر ساخته شده - (عل)
جمع آوری - همان جمع کردن است لیکن بیشتر در جمع کردن اسباب استعمال میشود (عا)

جمعه ع - (ج ـ م ع ـ) سم - روز آخر هفته که نام فارسیش آدینه است - (عا) -
با ضم میم هم صحیح است -

جمعیت ع - (ج ـ م ع ی ی ت) سم - (۱) گروه مردم و جز آن - (عا) -
(۲) نام سکنهٔ یک ملک یا شهر یا امثال آنها - (عا) - مثال - جمعیت آسیا بیش از
جمعیت اروپا است -

جمل ع - (ج ـ م ـ ل) سم - شتر نر - (عل) -
با ضم اول - (۱) جمع جمله است (به بینید) - (عل) - (۲) ترکیبات حروف
تهجی مثل جمل ابجدی و جمل ابتثی و جمل ایقغی و غیر آنها -

جمله ع - (ج ـ م ل ه) سم - (۱) همه و تمام - (عا) - (۲) در علم نحو الفاظ مرکبی که افادهٔ
معنی کند بطوری که مخاطب در انتظار نماند و نامهای دیگرش کلام و مرکب تام است - (عل)
جملگی - (۱) همه و تمام - (عا) - "قولی است که جملگی برانند" مثل است -
(۲) جمله بودن - (عا) -
فی الجمله - کمی و قدری - (عا) مثال - دیشب فی الجمله تبی کردم امروز رفع شد -
من جمله - بعضی و حصهٔ از چیزی - (عا) -

جم ع - (ج ـ م م) سم - بسیاری چیزی - (عل) - مثال - دیروز جم غفیری از مردم در

کوچۂ ما بودند۔
جمہ - (ج ــ م م ۂ) بہ اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس جائی در پہلوی دگل کہ اگر آب دریا در کشتی بیاید در آن جمع شود۔

جمّازہ ع۔ (ج ــ م م ــ ز ۂ) سم تیشتر تیز رفتار۔ (عا)۔

جماش ع۔ (ج ــ م م ــ ش) سم۔ عشق بازبازان۔ (عل)۔ مثال شعری از کمال اسمٰعیل بہ لبست با دصبا خواب نرگس جماش + چنین ز رنج سحر گشت ناتوان نرگس۔

جمال ع۔ (ج ــ م م ــ ل) سم۔ شتربان۔ (عا)۔

جمنا ہندی (ج ــ م ن ــ) عم۔ یک رود بزرگ ہندوستان۔ (ج)

جمنہ ہندی۔ (ج ــ م ن ــ) عم۔ رود بزرگ ہندوستان کہ نام مشہورش جمنا است۔ (ج) مثال شعری از امیر خسرو۔ عجب رود طرب افزای جمنہ + کہ مثل او در اقصای عجم نہ۔ اگر خواہی کہ نور حق بہ بینی + در این جمنہ بہ بین در جام جم نہ۔

جمود ع۔ (ج ۃ م ــ د) سم۔ (۱) بستہ شدن آب و جز آن و مجاز اکم فہم و کند ذہن بودن (عل) (۲) مرضی است شبیہ بہ سکتہ کہ انسان بر یک حالت میماند و اعصاب کار نمیکند۔ (ط)۔

جمہور ع۔ (ج ۃ م ھ ــ ر) سم۔ (۱) گروہ بزرگ از مردم و اکثر ہر چیز۔ (عا)۔ جمہوری۔ سلطنتی است کہ در آن پادشاہ نیست و منتخبین ملت در مجلس شوریٰ بہترین دانای وقت را برای مدت معینی بہ ریاست مملکت انتخاب میکنند و او را رئیس جمہور میگویند۔ (عا)۔
بافتح اوّل (ج ــ م ھ ــ ر) قسمی از شراب است کہ در دوا استعمال میشود (ط)۔

جمیع ع۔ (ج ــ م ی ع) سم۔ ہمہ و فراہم آمدہ۔ (عا)۔

جمیل ع۔ (ج ــ م ی ل) سم۔ نیکو روی و نیکو۔ (عا)۔ جمیلہ۔ مؤنث جمیل است۔ (عا)۔

جن ع۔ (ج ــ ن) سم۔ (مخفف جنب) پہلو۔ (شع) فردوسی۔ پر ندوش ازین جن سواری گذشت + کہ لرزید ز ان سر بسر کوہ و دشت۔
ممکن است لفظ جن در شعر مذکور مخفف جانب باشد۔

(م) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ

جناب ع - (ج - ن - ب) سم - (۱) درگاه و آستانه - (عا) این لفظ در مراسلات عموماً استعمال میشود مثل اینکه مینویسند "خدمت جناب مستطاب فلان" یعنی مکتوب من به آستانه فلان برسد - (۲) شما - (عا) در مقام ادب به بزرگتر عوض شما جناب عالی میگویند در هند جناب تنها می گویند و در آذربایجان ایران هم جناب تنها میگویند لیکن در جاهای دیگر جناب عالی و نادر اَجناب شما -

باضم اوّل - (ج ۃ ن - ب) فارسی است بمعنی استخوان نیم دائره شکل که در سینهٔ مرغ است که در تکلم جناغ گفته میشود و جناب یا جناغ بستن نوعی از گرو بستن است که عموماً هم غذا با سر سفره می بندند باین نوع که دو نفر دو طرف استخوان مذکور را گرفته آن را میشکنند. با این شرط که هر کدام ببرد از دیگری چیزی که قرار داوند بگیرد و بردن آن گرو باین است که یکی از آن دو چیزی بدست دیگری بدهد در حالتی که او غافل از گرو باشد و اگر دریادش هست وقت گرفتن چیز میگوید "مرا یاد" و اگر نگوید حریف میگوید "مرا یاد و ترا فراموش" دیگر او را برده - این بازی اکنون هم در ایران هست بنام جناغ شکستن یا بستن - و لفظ جناب نثری و شعری است چنانچه خاقانی گوید :-

دید مرا مست صبح با دلم از هر دو کون + عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب -

و لامعی گرگانی آن را مشدد و استعمال کرده که گوید - "دل بود زمن شرط و ز تو بود دو بوسه + معشوق چنین بندد با عاشق جنّاب -

جنابت ع - (ج - ن - ب - ت) سم - جنب شدن و جنب بودن یعنی حالت انسان بعد از مجامعت یا احتلام تا وقتیکه غسل کند - (عا) -

جنابه فا - (ج ۃ ن - ب ٤) سم - دو کودک که به یک حمل متولد شوند که نام تکلمایش دوقلی و نام دیگرش توامان است - (شع) خاقانی - دولت و ملت جنابه نزاد چه چو زاد + مادر بخت یگانه زای صفاهان -

جنائز ع - (ج - ن - ٤ ز) سم - جمع جنازه است (به بینید) (عل) -

جناح ع - (ج - ن - ح) سم - در پرنده بال و در انسان دست - (عل) - در جناح حرکت یا سفر بودن - بکلی عازم و نزدیک حرکت یا سفر بودن است - (عا) باضم اول - بمعنی گناه و میل به آن - (عل) -

جنازه ع - (ج ۃ ن - ح ٤) سم - مرده و نیز مرده با تختی که مرده بر آن است - (عا) -

(٤) کسره و همزه کسوده (ـ) آ. (ۊ) واو اعرابی (ۍ) یا اعرابی

جناس ع- (ج ۴ ن ـ س) مص- (۱) شبیه بودن دو چیز باهم- (عل)- (۲) در علم بدیع مشابه بودن دو کلمه در تمام یا اکثر حروف (عل)-

جناغ تر- (ج ـ ن ـ غ) سم- استخوان سینهٔ مرغ که نیم دائره شکل است و با آن گرو می بندند (جناب را به بینید)- (عا) مثال- امروز سر سفره با فلان جناغ شکستم- باضم اول- فارسی است بمعنی روپوش زین که بزرگان از پوست پلنگ میساختند- (شع)- امیر معزی- پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام + از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ- ایضاً کمال الدین اسمٰعیل در ذم اسب- موی بروی رسته جز که نمد + پوست بروی نمانده جز که جناغ- مؤلف شرفنامه معنی لفظ مذکور را فرود دامن زین اسب نوشته و سروری معنی آن را دوال پهن که در رکاب با زین کشند گفته و مؤلف ناصری جناغ بافتح و ضم هر دو را یکی دانسته و معنی آن را کمان پیش زین که شبیه به جناغ مرغ است نوشته لیکن بیان سروری و قیاس ناصری با شعر امیر معزی و کمال نمیسازد- بنظر من جناغ بافتح بمعنی استخوان مرغ ترکی است که در فرهنگ (ترکی) اظفری ضبط شده- و انوری هم در شعر خود آن را با قاف آورده (جناق را به بینید) که مؤید ترکی بودن آن است و جناغ باضم که در اشعار آمده فارسی است بمعنی روپوش زین مناسب تر مفهوم میشود

جناق تر- (ج ـ ن ـ ق) سم- (مبدل جناغ) استخوان مخصوص سینهٔ مرغ که با آن گرو می بندند- (شع) انوری- عصمت ایزدی رکاب و عنانش + مدد سرمدی ستام و جناق- ایضاً طاهر وحید- هر انچه بایدت ای خسرو زمانه بخواه + ز چرخ بخت تو دلخواه برده است جناق-

جنان ع- (ج ـ ن ـ ن) سم- دل- (عل)- باکسر اول (جمع جنت) باغها و بهشتها- (عا)-

جنایت ع- (ج ۴ ن ـ ی ـ ت) سم- گناه کردن و گناه (عا)- جنایت کار- مقصر و گناهکار- (عا)-

جنب ع- (ج ـ ن ب) سم- پهلو- (عا) مثال- خانهٔ فلان جنب خانهٔ من است- باضم اول و دوم- کسیکه بر او غسل واجب شده باشد بسبب جماع یا خروج منی- (عا)-

جنباندن فا- (ج ۳ ن ب ـ د ـ ن) مص- تکان دادن- (عا)-

جنبانیدن — جنباند (می) بجنباند (مع) جنباننده (فل) جنبانیده (مل) بجنبان (مر)۔
فا (ج ذ ن ب س ن ی ع د س ن) مص - جنباندن (به بینید) - (عا) -
جنبانید (می) جنبانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات جنباندن است۔

جنبه — ع - (ج س ن ب ع) ناحیه وسوی) - (عا) -

جنبیدن — فا - (ج ذ ن ب ی ع د س ن) مص - تکان خوردن وحرکت کردن - (عا) -
در پهلوی جنیدن وجمبیدن هردو هست ([illegible]) ریشهٔ آن در اوستا چومسپ
([illegible]) ودرسنسکریت کمپ (कम्प) است بمعنی جنبیدن -
جنبید - (می) ، می جنبد (مع) جنبنده (فل) جنبیده (مل) بجنبان (مر) -

جنبش — جنبش (اص) جنبان صفت مشبهه است بمعنی جنبنده -
امثال - (۱) "اگر تیغ عالم بجنبد زجای + نبرد رگی تا نخواهد خدای" - (۲)
"آب از آب نمی جنبد"

جنجال — فا - (ج س ن ج س ل) سم - جمعیت بی ترتیب با صدا - (عا) مثال دیروز در
میدان جار وجنجال غریبی بود - گاهی لفظ جار هم بها بمعنی استعمال میشود -
اگرچه در اصل جار بمعنی خودش بوده - درسنسکریت جهنجها (झञ्झा) بمعنی جنجال است

جنحه — (ج ذ ن ح ع) سم - تقصیری که در آن ضرر بنفس غیر نباشد از قبیل دزدی وغصب
وامثال آنها مقابل جنایت که ضرر به نفس دیگری است - (عا) - این لفظ عربی نیست
بلکه ساخته از لفظ جناح است بمعنی گناه - در عربی جنح بافتح اول بمعنی میل است - و
بضم بمعنی پارهٔ از شب وباکسر اول بمعنی کنف وناحیه -

جند — ع - (ج ذ ن د) سم - لشکر - (عل) جنود جمع است -
جندبیدستر - نام دوائی است وآن خایه سگ آبی است - (ط) لفظ جند اینجا
معرب گند است که در فارسی بمعنی خایه است -

جندره — فا (ج س ن د س ر ع) سم - چوب شکنجهٔ که لباس را صاف میکند (شح) فکری فیلت
که بخرطوم کند حمله چو مار + مارش جد اجل برآرد از خصم دمار -
خصم تو که در لباس ناهموار است + چون جندره سازدش بدندان هموار -

جندک — فا - (ج ع ن د س ک) سم - کوچکترین سکه مسی بوده درقدیم (عا)

جنده فا- (ج ٤ ن د ٤) سم- زن فاحشه- (عا)-
در پهلوی این لفظ جه ([illegible]) است و در اوستا جهی ([illegible]) و ممکن است همان لفظ پهلوی در فارسی به شکل جنده در آمده-
یک دانش پژوه ایرانی (سلطان سید محمد علی گلریز) که از ذوق سرشار علمی خود در ولایات ایران برای من الفاظ جمع میکند به من نوشته که "در غور لفظ جن ده بمعنی پوشیده دهنده است و لفظ جنده بمعنی فاحشه از همان گرفته شده" پس در این حدس جن بمعنی پوشیده است که در عربی ریشه دارد اما بعید است که لفظ عربی بلا واسطه به زبان ولایتی رفته باشد و عموماً الفاظ عربی اول در فارسی ادبی آمده بعد بعضی از آنها به زبان ولایتی رفته اند- در اوستا و پهلوی لفظ جن (بمعنی پوشیده) ریشه ندارد لیکن در عبرانی جنن ([illegible]) بهمان معنی است و در سریانی هم جن ([illegible]) بمعنی پوشیده است و ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی در عبرانی و سریانی هست چه ایرانیهای قدیم و آشوریها با هم مربوط و مخلوط شدند و تمدن و زبان شان هم مخلوط شد از این جهت می بینیم ریشهٔ بسیاری از الفاظ اوستا در زبانهای سریانی و عبرانی هست مؤید دیگر فارسی بودن جن بمعنی پوشیده این است که در سنسکریت چهنّ ([illegible]) بمعنی پوشیده است
جنده باز- مرد زانی با فاحشه ها- (عا)-

جنرال (ج ٤ ن ٤ ر ٤ ل) سم- (۱) سرتیپ و سردار لشکر- (عا)- (۲) عمومی و بزرگتر مثل جنرال قونسول- (عا)- این لفظ انگلیسی (general) است و در فرانسوی هم هست-

جنس ع- (ج ٤ ن س) سم- (۱) قسمی از چیزی که نام دیگرش گونه است- (عا) مثال- انگور از جنس میوه است- (۲) در علم منطق آن کلی که در تحتش انواع باشد مثل حیوان که جنس است برای انواع انسان و اسب و گاو و غیر آنها- (عل)-
اجناس- جمع جنس است.
ناجنس- دو چیز از دو جنس مختلف- (عا)-
همجنس- دو چیز از یک جنس- (عا)
امثال- (۱) "روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم"

(ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم ذات شخص یا چیز معین)- (ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ٗ) ضمه و همزهٔ مضمومه-

(۲) "کند هم جنس با هم جنس پرواز + کبوتر با کبوتر باز با باز"

جنطیانا — ع - (ج ٤ ن ط ٤ ی ـ ن ـ) سم - بیخی است دوائی دراز و غلیظ و مایل بسرخی و تیرگی (ط) - معرب از یونانی است -

جنغولک بازی — فا - (ج ـ ن غ و ل ـ ک) - با نزاع و زبان بازی دروغی فریب دادن (نک)

جنگ — فا - (ج ـ ن گ) سم - پیکار و درآویختن انسانی یا حیوانی با دیگری - (عا) - این لفظ اسم مصدر جنگیدن است -

جنگ زرگری = جنگ مصنوعی و ساختگی - (عا) مثال شعری از صائب -

نخی اهد میانجی جنگهای زرگری ورنه + نزاع از کفر و دین سبحه و زنار بر داریم -

امثال - (۱) "جنگ اول به از صلح آخر" (۲) "جنگ را شمشیر میکند و معامله را پول" (۳) "از حلوا شیرین تر جنگ در خانهٔ دیگران" (۴) زرد به رد شیر نادیده جنگ" -

باضم اول - تر - کتاب یا دفتری که در آن مطالب مختلف خصوص اشعار از شعرای متعدد نوشته شده باشد - (عا) - در ترکی این لفظ بمعنی کشتی بزرگ در بلو - و چیز ضخیم است -

جنگال — فا - (ج ـ ن گ ـ ل) سم - " نشانه باشد چون سوراخی - عسجدی گفت -

چه دیلمان زره پوش شاه نزکانش + به تیر و زوبین به پیل ساخته جنگال -

درست گوئی شیران آهنین چرمند + همی جهانند از پنجهٔ آهنین چنگال "

لغت الفرس اسدی طوسی - جهانگیری این لفظ را جنگال و رشیدی چنگال ضبط کرده یکی از این تصحیف است -

جنگل — فا - (ج ـ ن گ ـ ل) سم - جائی که دارای درختهای بسیار نزدیک بهم باشد - (عا) - در سنسکریت جنگله (जंगल) است -

جنگیدن — فا - (ج ـ ن گ ی د ـ ن) مص - پیکار کردن و درآویختن انسانی یا حیوانی با دیگری - (عا) جنگید - (می) می جنگد (مع) جنگیده (مل) به جنگ (مر) جنگ (اص) جنگان صفت مشبهه است بمعنی جنگ کننده -

جنّ — ع - (ج ٤ ن ن) سم - قسمی از مخلوق زمینی لطیف است که میتوانند متشکل به اشکال مختلف شود - (عا) اعتقاد به جن از اسلام است و ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به دیو و پری داشتند که در اسلام از اقسام جن محسوب شدند - در ادستا هم جینی

(٤) کسرهٔ همزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

(پہلے مد د ذ د) بهمان معنی جن است و جن گشته و جن زده هم هست قیاس اینست که در عصر زبان اوستا زبان آریائی ایران و زبان سامی آشور باهم مخلوط شده بودند و از هم الفاظ گرفتند - چه گاهی آشور بر حصهٔ از ایران سلطنت داشته و گاهی ایران بر تمام آشور و نتیجهٔ خلط تمدن و زبان آن به دو شده

جن زده: کسیکه جن در او جا گرفته و مریض شده است - (عا) - مردمان عوام بسیاری از امراض دماغی را نتیجهٔ آمدن جن در جسم انسان میدانند -

جن گیر - کسی که با دعا و اعمال مخصوصه جن را از شخص جن زده بیرون میکند - (عا)

جنی - (۱) کسیکه (به اعتقاد عوام) جن در او داخل شده - (عا) - (۲) یک جن - (عل) -

جنّات | ع - (ج ـ ن ن ـ ت) سم - (جمع جنت) باغها و باغهای بهشت - (عل) -

جنّت | ع - (ج ـ ن ن ـ ت) سم - (۱) باغ - (عل) - (۲) بهشت - (عا) -

جنّت مکان - کسیکه جایش در بهشت است (عا) -

جنوب | ع - (ج ـ ن و ب) سم - نقطهٔ مقابل نقطهٔ شمال که اگر کسی رو به مشرق آفتاب بایستد جنوب در دست راست او واقع میشود - (عا) - با ضم اول غلط مشهور است - جنوب شرقی سمت میان جنوب و مشرق و جنوب غربی سمت میان جنوب و مغرب است

جنود | ع - (ج ـ ن و د) سم - (جمع جند) لشکرها - (عل)

جنوری | (ج ـ ن و ر ی) سم - نام ماه اول از ماههای فرنگی است - (عل) - ماخوذ از انگلیسی (January) است در فارسی بیشتر لفظ فرانسوی آن ژانویه (Janvier) استعمال میشود -

جنون | ع - (ج ـ ن و ن) سم - دیوانگی - (عا) -

جنون دوری - دیوانگی ایست که گاهی ظاهر میشود و اوقات دیگر نیست - (عا)

جنیبت | ع - (ج ـ ن ی ب ـ ت) سم - اسب زین کرده که همراه شخص بزرگ میبرند که اگر اسب سواریش از کار بیفتد سوار آن شود که نام دیگرش کتل و کوتل است و گاهی اسب جنیبت برای اظهار بزرگی است - (عا) -

جنین | ع - (ج ـ ن ی ن) سم - بچه ای که در شکم مادر است - (عا) - "شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست + بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین" مثل است

جنبور | فا - (ج ـ ن ب و ر) سم - جنبو را ببینید - (شع) -

جُو فا - (ج جه) سم - (۱) مجرای آب که نام دیگرش نهر است - (عا) - در پهلوی هم جوی ([illegible]) است - امثال "(۱) نباید دگر آب رفته بجوی" (۲) "شد غلامی که آب جو آرد + آب جو آمد و غلام ببرد" جوی - همان جو است جویبار جائی که دارای جو های بسیار است نیز جوی بزرگ و کنار جوی نیز (عا) - جوباره هم همان جویبار است و شاید نام محله مشهور اصفهان (جوباره) بمناسبت نهرهای متعدد و یا نهر بزرگ آن محله بوده - (۲) فعل امر جستن است که در تکلم با اضافه حرف ب (بجو) استعمال میشود - (نث و شع)
(۳) اسم فاعل از مصدر جستن است در صورتیکه با کلمهٔ دیگر مرکب شود مثل کامجو - (عا) -
با فتح اول - (۱) غله ایست شبیه بگندم و ارزان تر از آن که در ایران عمده خوراک حیوان سواری و باری است - (عا) - در اوستا یوه ([illegible]) و در سنسکریت یوه - ([illegible]) و در پهلوی جوک ([illegible]) است - (۲) نام وزنی است که معادل وزن یک جو معتدل است - (عا) - (۳) فعل امر جویدن است بمعنی نرم کردن غذا در زیر دندان که نام های دیگرش جاویدن و خائیدن است و در تکلم با اضافه ب (بجو) استعمال میشود - (نث و شع)
امثال لفظ جو - (ج ـ و) بمعنی اول - "از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو" - (۲) "از اسب دو از صاحبش جو" - (۳) "اسب بد و جو را زیاد میکند" (۴) "گندم اگر بهم نرسد جو غنیمت است" (۵) "کوفته را نان جوین کوفته است"
جو بجو - ریزه ریزه - (شع) خاقانی - جو بجو جور دلستان برگیر + دل جو جو شده ز جان بگیر
جو ترش و ترش جو قسمی از جو است که بیشتر خوراک چارپا است - (عا) -
جوجو - (۱) ریزه ریزه - (شع) (شعر فوق) (۲) نام جائی بوده از ملک ختا که از آنجا مشک و کافور و پارچهٔ ابریشمی میآوردند - (شع) ابن یمین -
مژگان او ز جوشن الماس بگذرد + چون سوزن قصاب زده از لادجوجوی -
جودان - (۱) نوعی از کافور خوشبو که غیر از کافور ریست است - (شع) - سیف اسفرنگی:-
مسند نور را باد در نو بهار + ز کافور جودان دهد خاک رند - (۲) چینه دان مرغ که نامهای دیگرش ژاغر و حوصله است - (شع) امیر خسرو - بسا پونیده را کاکند دودانه + ز زخم تیر جودان گشته جوجو - (۳) سیاهی مقدار دانهٔ جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است - (عا) - (۴) - جنسی از انار که دانهایش بی آب است

(شعر) ۔ (۵) نوعی از درخت بید (شعر) ۔ جہانگیری ۔

جودانہ ۔ (ج ــ و دــ ن ع) ۔ (۱) قسمی از بخیہ است کہ بشکل جو بیرون میاید (عا) ۔ (۲) جودان (در تمام معانی) ۔ **جوزن** ۔ (۱) ۔ آفتی است در جو و گندم ۔ (شعر) (۲) افسونگری کہ جو بیانداز دو افسون کند ۔ (شعر) نظامی ۔ ز ہندو نشان آمدہ جوزنی + بہر جو کہ زد سوختہ خرمنی

جوسنگ ۔ وزن یک جو ۔ (شعر) خاقانی : بہ قسطاسی بسنجم راز مو بلہ ۔ کہ جو سنگش بود قسطای لوقا

جوکوب کردن ۔ چیزی را طوری کوبیدن کہ دانہا بقدر جو شود (عا) ۔

جوگندمی ۔ ریش و موئی کہ بعضی سفید شدہ و بعضی بہ سیاہی خود باقی است ۔ (عا) ۔

گندم نمای جو فروش بودن ۔ منافق بودن و بہ حسن ظاہر کسی را فریب دادن ۔ (عا) ۔

جوین ۔ منسوب بہ جو خصوصاً نان ۔ (عا)

جوائز | عر ۔ (ج ــ وــ ع ز) سم ۔ جمع جایزہ است (بہ بینید) (عل) ۔

جواب | عر ۔ (ج ــ وــ ب) سم ۔ (۱) چیزی مربوط بہ پرسش کسی گفتن کہ لفظ دیگرش پاسخ است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ شاگرد من ہرچہ سؤال کرد جواب دادم ۔ با لفظ دادن استعمال میشود ۔ (۲) شاگرد یا نوکر یا مزدوری را از شغلش بیرون کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان دیروز نوکر خود را جواب داد ۔ با لفظ کردن استعمال میشود ۔ امثال ۔ (۱) "جواب ابلہان باشد خموشی" (۲) "عزیز من جواب است این نہ جنگ است ۔ کلوخ انداز را پاداش سنگ است" (۳) "سؤال از آسمان جواب از ریسمان" (۴) "حرف حسابی جواب ندارد"

جواد | عر ۔ (ج و ــ د) سم ۔ (۱) جوان مرد ۔ اجواد جمع است ۔ (عل) ۔ (۲) اسپ نیک رو ۔ اجیاد و جیاد ۔ جمع است (عل) ۔

جوار | عر ۔ (ج ۃ و ــ ر) مص ۔ نزدیک کسی جا گرفتن و کسی را نزدیک خود جا دادن (عا) ۔ باکسر اول ۔ (۱) نزدیک کسی جا گرفتن و کسی را نزدیک خود جا دادن ۔ (عا) ۔ (۲) امان و عہد (عا) با فتح جیم در معانی مذکورہ غلط مشہور است ۔

جوارح | عر ۔ (ج ــ و ــ ر ع ح) سم ۔ جمع جارحہ است (بہ بینید) ۔ (عل) ۔

جوارش | عر ۔ (ج ۃ و ــ ء ش) سم ۔ دوای مرکب خمیر شدۂ خوش مزۂ کہ عموماً برای

بہضم غذا است۔ (ط) این لفظ معرب گوارش فارسی است۔

جواری عر۔ (ج ــ و ــ ر ــ ی) سم۔ جمع جاریہ است۔ (بہ بینید) (عل)۔

جواز عر۔ (ج ــ و ــ ز) سم۔ (۱) روائی وجایز بودن۔ (عل)۔ (۲) اجازہ نامہ برای مسافر یا حمل مال۔ (عا)۔

باضم اول۔ فارسی است بمعنی هاون کہ در آن چیزی کوبیدہ میشود یا روغن چیزی گرفتہ میشود۔ (شع) امیر خسرو۔ گنجد کہ زکام آسیا جستہ + اندر لگد جواز شد پستہ

ایضاً شمس فخری۔ شہی کہ باشد در مطبخ معالی او + عمود محور وسنہ وجود مہر جواز۔

جوازان فا (ج ــ و ــ ز ــ ن) سم۔ جواز (بضم اول) (بہ بینید) شع۔ جہانگیری۔

جواسیس عر۔ (ج ــ و ــ س ــ ی ــ س) سم۔ جمع جاسوس است۔ (بہ بینید) (عل)۔

جوال فا۔ (ج ــ و ــ ل) سم۔ کیسہ مانند بزرگی است کہ بیشتر از پشم ساختہ میشود و در آن چیزہا ریختہ دو تای آن را بار حیوان بارکش میکنند۔ (عا)۔ اکنون در تکلم شہری ہا با فتح جیم استعمال میشود لیکن چون لفظ مذکور مبدل گوال (با ضم کاف) است پس صحیح با ضم است کہ بسیاری از دہاتیہا استعمال میکنند۔ ولفظ گوال در زبان ولایتی مازندران موجود است معرب گوال جوالق است۔

جوال دوز۔ سوزن بسیار بزرگی کہ در دوختن جوال و پارچہای بسیار کلفت استعمال میشود (عا)؛ "یک سوزن بخود بزن و یک جوال دوز بدیگران" مثل است۔

ایضاً۔ ملا نصر الدین بیکار بود جوال دوز بہ خودش میزد و فریاد میکرد۔"

جوالک فا۔ (ج ــ و ــ ل ــ ک) سم۔ نانی کہ در روغن سرخ شود (شع) بسحاق اطعمہ این لفظ را استعمال کردہ۔

جوامع عر۔ (ج ــ و ــ م ــ ع) سم۔ جمع جامعہ است بہ بینید۔ (عل)

جوان فا۔ (ج ــ و ــ ن) سم۔ انسان یا حیوان یا نبات کہ در بہترین زمان زندگی خود باشد کہ بعد از بچگی است وقبل از پیری۔ (عا)۔

در پہلوی یوبان ([illegible]) و در اوستا یون ([illegible]) و در سنسکریت یوون (युवन्) بودہ۔

این لفظ مجازاً در معانی وجاہ داشتہ ہم استعمال میشود مثل بخت جوان و ملک جوان۔ (عا)۔

(ـــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ـــ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ـــ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ۔ (ـــ) آ۔

امثال :- (۱) "جوانی کجائی که یادت بخیر" (۲) آرزو به جوانان عیب نیست "
(۳) "آنچه در آینه جوان بیند + پیر در خشت خام آن بیند" (۴) "طمع زیبا دمایهٔ جوان مرگی است"
(۵) "جوانا ره طاعت امروز گیر + که فردا طاعت نیاید ز پیر"

جوان بخت - شخص کامیاب و بامراد - (عا) -

جوان مرد - مرد دلیر سخی، نیز مرد سخی - (عا) -

جوان مرگ - کسی که در جوانی بمیرد - (عا) جوانه مرگ هم همان است - (شع) -

جوانه - (۱) جوان (نث و شع) فردوسی - چو فردوسی اندر زمانه نبود + همین بد که بختش جوانه نبود -
(۲) برگ تازه برآمده و نهال کوچک - (عا) -

جوانی - جوان بودن مقابل پیری - (عا) -

جوانب ع - (ج و - ن ۴ ب) سم - جمع جانب است بمعنی پهلوها - (عل) -

جواهر ع - (ج - و - ه ۴ ر) سم - جمع جوهر است - (به بینید) (عا) -
جواهرات جمع جواهر و جمع الجمع جوهر است - (عا) -

جوجه فا - (ج و ج ۴) سم - بچه مرغ خانگی و پرندگان دیگر اهلی مثل غاز و اردک و امثال آن ها (عا) مجازاً در جوان تازه در کاری استعمال میشود مثل - جوجه منشی و جوجه روضه خوان (تک)
جوجه لب دوک - به اصطلاح کبوتربازان کبوتر بچه ای که هنوز چشمش باز نشده و پرش هم نیش نزده (عا)

جوخ فا - (ج - و خ) سم - گروه مردم - (شع) جوق و جوقه معرب آن است -

جود ع - (ج و د) سم - بخشش که مقابل بخل است - (عا) -

جودة ع - (ج - و د - ة) سم - خوبی - (عل) با تای کشیده نوشتن (جودت) هم در فارسی جایز است -

جودر فا - (ج - و د - ر) سم - (۱) گاو (شع) منوچهری - نه نافه فتاده همه آهوی و عنبر فشاند همه جودری - (۲) گیاهی باشد که در کشت زار برآید و دانه ریزه باز آورد - (شع) جهانگیری - رشیدی در ذیل معنی اول گوید " و جودره بچه گاو و نام پهلوان روسی - و جوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر (بالضم) و جیذر (بالفتح) و جؤذر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت در عربی بمعنی بچه گاو وحشی آمده

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

وظاهراً معرب جودره است -

جودی ع - (ج ـو د ی ی) عم - نام کوهی است که کشتی نوح به آن به ایستاد - (عل) -

جور ع - (ج ـو ر) سم - (۱) ستم و میل کردن از راستی - (عا) - "هر که را طاوس باید جور هندستان کشد" مثل است (۲) ستم از کسی بردن - (عا) - (۳) با لفظ کشیدن مخارج کسی را در موقعی دادن - (عا) مثال - من یک ماه جور فلان را کشیدم حالا دیگر پول ندارم - باضم اول - (۱) قسم و طور - (عا) مثال - این جور رفتار کردن شما با من مخالف انصاف است (۲) جفت و مانند - (عا) مثال - آن دو نفر در شرارت جور همند - گویا جور باین معنی از لفظ جوڑ هندی گرفته شده و معنی اول هم مجاز همین است - چه این لفظ در کلام قدما نیامده - (۳) در زبان ولایتی مازندران بمعنی بالا است مقابل جر (باکسر جیم) که بمعنی زیر و پائین است و خط بالائی جام (افسانه ای) جمشید جور نام داشته که همان معنی بالا است - و شهر جور نام قدیم فیروز آباد فارسی است که بمعنی شهر بالا بوده -

جور وا جور - اقسام مختلف - (تک) -

جوراب (ج ـو ر ا ب) سم - لباسی است کیسه مانند که بپا پوشند و بر آن کفش - (عا) - این لفظ ماخوذ از جورب (بفتح جیم و راء) عربی است که بمعنی مطلق پاپوش است

جوز ع - (ج ـو ز) سم - (۱) گردو که ثمر درختی است - (عل) - (۲) دانه ایست معطر نقدر گردو که یک جزء گرم مصالح است - (عا) -

جوز بوا - دانه ایست دوائی که از جاوه میاورند و بوا همان جاوه است (ط) -

جوز غند و جوز آغند - حلوی خشک کرده است که در آن گردو و قند یا شکر کوبیده است (عا)

جوز گره - گرهی است شبیه به گردو در سر تسبیح و غیر آن - (عا) -

جوز ماثل - دوائی است که نام دیگرش تاتوره است (ط) -

نره خر جوز علی - شخص نتراشیده تراشیده بی تمدن - (تک) -

جوزا ع - (ج ـو ز ا) سم - (۱) برج سوم از دوازده برج منطقة البروج که نامهای دیگرش دو پیکر و توامان است - (۲) نام ماه سوم سال شمسی که ماه آخر بهار است - (عا) - (۳) در علم هیئت نام صورت دوم از صور جنوبی آسمان که نام دیگرش جبّار است - (عل) -

جوزق ع ـ (ج ـ و ز ـ ق) سم ـ غنچهٔ پنبه (عا) این لفظ معرب از گوزه فارسی است ـ

جوزهر ع ـ (ج ـ و ز ـ ه ر) سم ـ (۱) در علم هیئت قدیم نام هر یک از دو نقطهٔ تقاطع منطقة البروج با مدار قمر است که یکی از آن دو نقطه راس است و دیگری ذنب ـ (عل) (۲) نام یکی از افلاک قمر است ـ (عل) ـ این لفظ معرب جوزگره است که نقطهٔ تقاطع تشبیه به جوزگره شده یا معرب گوزهر است که میان دو نقطهٔ تقاطع تشبیه به اژدها شده و سر و دم آن که دو نقطهٔ مذکوره است گودال زهر است ـ

جوسق ع ـ (ج ـ و س ـ ق) سم ـ جوسه (به بینید) (عل) ـ

جوسه فا ـ (ج ـ و س ـ ٤) سم ـ کوشک ـ (شع) جوسق معرب آن است و بعضی جوسق را معرب کوشک دانند ـ

جوش فا ـ (ج ـ و ش) اص ـ (۱) بالا و پائین کردن اجزای آب در ظرف خود از شدت گرمی که به آن برسد (عا) ـ دراوستایوز ([illegible]) بوده ـ

جوش ترش و جوش شیرین ـ نام دو گرد سفید دوائی است که چون با هم مخلوط شوند بجوش میایند ـ (عا) ـ (۲) حلقهٔ زره و جوشن (شع) سنائی ـ

مایهٔ قهر است و غزنا وک دلدوز او + دایهٔ کفر است و دین جوشن پر جوش او ـ (۳) نام روز چهاردهم از ماه ایرانیان قدیم بوده چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را به اسمی میخوانده اند ـ (عل) ـ در زبان عربی جوش (بفتح جیم) بمعنی جوش ـ (بضم جیم) فارسی بمعنی اول است نیز بمعنی زره ـ آیا لفظ جوش (بضم جیم) مفرس از عربی است یا جوش (بفتح جیم) عربی معرب از جوش فارسی است یا هر دو از زبان آشوری قدیم گرفتند یا آشوری از فارسی قدیم گرفته و بعربی داده درعبرانی و سریانی جوش بمعنی لمس و احساس است که درعربی جس شده پس احتمال قوی این است که جوش عربی معرب از جوش فارسی است چه اگر در عربی اصلی بود ریشه اش درعبرانی و سریانی وجود داشت ـ لفظ جوش (بضم جیم) مجازاً در چند معنی دیگر استعمال میشود ـ (۱) دانه های کوچک که به بدن ظاهر میشود ـ (عا) ـ (۲) به هیجان آمدن و تعجیل داشتن و غیر اینها ـ (عا) ـ

در اوستا زئوشه ـ ذ ئ و ش ـ [illegible] بمعنی خواهش است و در سنسکریت جُشتہ ([illegible]) بهمین معنی است و در زبان دولایتی مازندران زوش آدم با غیرت زیرک است ـ (۳) پیوستن اجزای استخوان شکسته بهم و پیوستن اجزای چوب بهم (عا) ـ مثال ـ استخوان پایم که شکسته بود جوش خورد ـ

مثال دیگر. شاخهٔ درخت که شکسته بود جوش خورد با لفظ خوردن استعمال میشود -

جوش برّه - آشی است که در آن قیمه و سبزی و ماست و کشک هست (شع) بسحاق اطعمه این لفظ را استعمال کرده وسلیم هم گفته - آورد بهر جوش برّهٔ ادرار خود را بپای خود آمد -

جوشاندن	فا - (ج و ش س ن د س ن) مص - به جوش آوردن آب یا نگاه داشتن چیزی در آب جوش - (عا) جوشاند (می) میجوشاند (مع) جوشاننده - (فل) - جوشانده - (مل) بجوشان (مر) -
جوشانیدن	فا - (ج و ش س ن ی د س ن) مص - جوشاندن (به بینید) - (عا) - جوشانید (می) جوشانیده - (مل) باقی مشتقات همان مشتقات جوشاندن است -
جوشن	ع - (ج س و ش س ن) سم - زره که لباس جنگ است - (عا) - بعضی گویند زره لباس جنگی ایست ساخته از حلقه ها و جوشن لباسی است ساخته از حلقه ها و تنکه ها - **جوشن صغیر و جوشن کبیر** - نام دو دعا است - (عا) -
جوشیدن	فا - (ج و ش ی د س ن) مص - به جوش آمدن آب و ماندن چیزی در آب جوش (عا) مجاز المعنی به غیرت آمدن و بهیجان آمدن - (عا) -
جوع	ع - (ج و ع) سم - (۱) گرسنگی - (عا) (۲) مرضی است که دارای آن هرچه بخورد سیر نمیشود - (عا) این معنی مخصوص فارسی است ورنه در طب عربی این را الجوع البقری یا الجوع الکلبی گویند -
جوعان	ع - (ج س و ع س ن) سم - گرسنه - (عل)
جوغن	فا - (ج و غ س ن) سم - هاون سنگی و چوبی (تک شیراز)
جوف	ع - (ج س و ف) سم - شکم و اندرون هرچیز - (عا) -
جوق **جوقه**	تر - (ج و ق) سم - گروه و فوج (عا) - در عربی جوق و جوقه با فتح جیم معرب جوخ بمعنی گروه و فوج است لیکن در تکلم فارسی لفظ ترکی مستعمل است - یا همان جوقه عربی است که بطور غلط مشهور با ضم استعمال میشود - در اصطلاح کبوتربازان جوقه از سه تا ده عدد کبوتر است - (تک) -
جوگی	(ج و گ ی) سم - درویش و مرتاض هندو - (عا) - این لفظ از سنسکریت یوگی (योगी) است -

(س) فتحه و همزه مفتوحه (ن) ضمه و همزه مضمومه (ع) کسره و همزه مکسوره - (س) آ -

جول	فا - (ج ـو ل) اسم - پرنده ایست شکاری که نام دیگرش غلیواج است - (شع) شعر ای خواجه ماکیان نشده از جهان شدی + با جول دیده ای که بکنجی نهان شدی -
جولا	فا - (ج ـو ل ـا) اسم - مخفف جولاه است (به بینید) - (عا)
جولان	ع - (ج ـو ل ـا ن) اسم - اسب دوانیدن بهر طرف در میدان جنگ - (عا) در عربی بمعنی گردیدن و گرد بدن در میدان جنگ است -
جولاه	فا - (ج ـو ل ـا ه) اسم - بافنده - (عا) مجازاً عنکبوت را هم گویند -
جولاهک	فا - (ج ـو ل ـا ه ـک) اسم - بافنده - (نث و شع) مجازاً عنکبوت (نث و شع)
جولاهه	فا - (ج ـو ل ـا ه ـه) بافنده - (عا) مجازاً بمعنی عنکبوت (شع) مؤلف قاموس در ذیل لفظ جلاهق گوید "جلّه در فارسی بمعنی ریسمان گلوله کرده است و جمع آن جلّه ها و لفظ جولاهه از آن مشتق است" در واقع وجه تسمیه بعید است -
جولای	(ج ـو ل ـا ی) اسم - نام ماه هفتم از سال فرنگیان است - (عل) این لفظ انگلیسی (july) است و تلفظ فرانسوی آن ژ دیه (juillet) است -
جولخ	فا - (ج ـو ل ـخ) اسم - نوعی از پارچه پشمینه کلفت از جنس گلیم و خورجین که پوشش درویشان و فقیران هم هست (نث و شع) کمال اسمعیل - قصب من که بیت بیش ارزید - بعد شش ماه استجارت تو - جولخی شد که شش نمی ارزد + چشم بد دور از تجارت تو
جولق	فا - (ج ـو ل ـق) اسم - جولخ (به بینید) شع - مثنوی مولوی - جولقی سر برهنه میگذشت + با سری بی مو چو پشت طاس و طشت - این لفظ مبدل جولخ است معرّب آن چه در عربی استعمال نشده -
جوله	فا - (ج ـو ل ـه) اسم - مخفف جولاه است - (به بینید) - (شع) - با ها ء زاید بمعنی خار پشت بزرگ - (شع) حکیم نزاری - گرچه دارد ز اعتراض جهول + سینه پر تیر طعنه چون جوله - لیک نزد یک ما و چنان باشد + که سگ از دور میکند دوله - با دال زاید بمعنی مرغی است که سبزه ایست خوراک حیوان (شع) مولوی - ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله + اشتر بخوابان زین جوله نه از بهر من بهر خدا
جولهه	فا - (ج ـو ل ـه ه) - اسم - مخفف جولاهه است (به بینید) (شع) مولوی: - چون جولهه حرص ذرا این خانهٔ ویران + از آب وهن دام مگس گیر تنیدم -

جون فا- (ج ـ و ـ ن) سم- کنده ای که در زیر آن غلتکها نصب است و به گاو بسته میشود و روی خرمن برای جدا شدن دانه از کاه گردانده شود- (شع) جهانگیری - آن را اکنون در اصفهان چوم گویند شاید جون تصحیف آن باشد- بالضم اول و سکون واو نام ماه ششم از سال فرنگی است- (عل). در این صورت انگلیسی (June) است و فرانسوی آن ژوین (juin) است.

جوّ ع- (ج ـ و و) سم- آن طبقه از هوا که محیط به کرهٔ زمین است (عا).

جوّال ع- (ج ـ و و ـ ل) سم- بسیار گردگردنده- (عل). جوّاله مؤنث آن است.

جوهر ع- (ج ـ و هـ ـ ر) سم- (۱) ذات هر چیز- (عا). (۲) در اصطلاح حکما آن ممکن که بنفس خود قائم باشد مقابل عرض که قائم به جوهر است مثلاً چوب جوهر است و رنگ و نقش بر آن عرض- (عل). (۳) سنگ قیمتی مثل لعل و زمرد و امثال آنها- و جوهری کسی است که سنگهای قیمتی میفروشد- (عا). (۴) موجی که بر آهن و فولاد شفاف و چوب و استخوان پیدا میشود- (عا). (۵) خلاصه و مادهٔ اصلی چیزی- (عا). مثال- در طب جدید جوهر دوا را استعمال میکنند- (۶) رنگهای جدید که بیشتر المانی ها میسازند- (عا). مثال- دولت ایران ورود جوهرهای المانی را منع کرده است- لفظ جوهر معرب از گوهر فارسی است.

" قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری " مثل است.

جوهر اول- عقل اول است که به اعتقاد حکماء اول مخلوق واجب الوجود است و به اعتقاد متشرعه روح پیغمبر آخر الزمان ص- (عل).

جوهر فرد- کوچکترین جزو جسم که نام دیگرش جزء لایتجزی است- (عل).

جوهر فرد یک مشبهٌ به دهان معشوق است در شعر.

جویدن فا- (ج ـ و ی (د ـ ن) مص- نرم کردن غذا در دهن با دندان ها- (عا).

جوید (می) میجود (مع) جونده (فل) جویده (مل)- بجو (مر)-

جوین فا- (ج ژ و ـ ی ن) عم- نام بلدی است از خراسان ایران- (ج).

جویده حرف زدن- درست ادا نکردن کلمات در تکلم- (عا).

جه فا- (ج ـ هـ) سم- جنده را ببینید- (نشا و شع).

جهات — ع- (ج ٤ ھ ســ ت) سم- جمع لفظ جهت است- (به بینید)- (عا)-
جهات اربعه- جهات اصلیه (به بینید) عل-
جهات اصلیه- در جغرافی مشرق و مغرب و شمال و جنوب است- (عل)
جهات فرعیه- شمال شرقی و شمال غربی و جنوب شرقی و جنوب غربی است- (عل)

جهاد — ع- (ج ٤ ہ ســ د) سم (۱) جنگ کردن برای دین- (عا)- (۲) نهایی کوشش زبانی و فعلی (عل)
جهاد اصغر- جنگ کردن با غیر مسلمان برای دین- (عل)- جهاد از واجبات فروعیهٔ دین اسلام است لیکن نزد هر فرقهٔ اسلام شرایط مخصوص دارد.
جهاد اکبر- جنگ کردن با نفس امّاره برای رام کردن آن و تحصیل سعادت عقبی- (عل)

جهاز — ع- (ج ــ ھ ســ ز) سم- (۱) اسباب عروس و مسافر و میت و اسباب و لوازم هر چیز- (عل)- با کسر جیم هم صحیح است در تکلم فارسی تنها برای اسباب عروسی استعمال میشود- (۲) آنچه بر پشت شتر نهند از پالان وغیره- (عا)- در هند لفظ جهاز را به ای کشتی بزرگ هم در فارسی دارد و استعمال کنند و اهل خلیج فارس هم استعمال میکنند که از هند گرفتند- اهل هند همان عربی را بطور مجاز از معنی اول در کشتی استعمال کردند

جهالت — ع- (ج ــ ھ ســ ل ــ ت) سم- نادانی- (عا)-

جهان — فا- (ج ــ ہ ســ ن) سم- عالم و گیتی- (عا)- در پهلوی گیهان (ق و س ۳ ا) است و در اوستا گئی تها ([illegible]) که در فارسی گیتی شده و در سنسکریت جگت (जगत) است-
باکسر اول- (۱) صفت مشبهه از مصدر جهیدن است بمعنی جهنده- (عل)-
مثال شعری از ناصر خسرو- ای شده مشغول بکار جهان + غره چرائی به جهان جهان-
(۲) فعل امر از مصدر جهاندن است که در تکلم با اضافه حرف ب (بجهان) استعمال میشود- (نش و شع)-
جهانبان- و جهان پناه- و جهانجو- و جهاندار- و جهان سالار- و جهان گشا- و جهانگیر- القابی است که به پادشاهان گفته میشود-
جهان تاب- (۱) آفتاب (عا)- (۲) نام ماه پنجم از سال ملکی است (نش و شع)
امثال- (۱) گر از بنده لغوی شنیدی مرنج +" جهاندیده بسیار گوید دروغ "

(۲) حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت + آری باتفاق جهان میتوان گرفت"

جهاندن | فا- (ج ۶ ه ـ ن د ـ ن) مص - چیزی را به جستن درآوردن - (عا)-
مثال - دیروز از یک جوی عریض اسبم را جهاندم -
جهاند (ی)، میجهاند (مع)، جهاننده - (فل)، جهانیده - (مل)، بجهان (مر) -

جهانیدن | فا- (ج ۶ ه ـ ن ی د ـ ن) مص - جهاندن - (به بینید) - (عا) -
جهانید (ی)، جهانیده (مل)، باقی مشتقات همان مشتقات جهاندن است -

جهت | ع - (ج ۶ ه ـ ت) اسم - (۱) طرف و سمت - (عل) -
شش جهت - شش سمت چیزی است که بالا و پائین و راست و چپ و پیش و پس
باشد - (۲) علت و سبب - (عا) این معنی مخصوص فارسی است - بافتح
جیم هم صحیح است -

جهد | ع - (ج ـ ه د) مص - کوشش و سعی نمودن - (عل) بضم اول بمعنی طاقت (عل)

جهر | ع - (ج ـ ه ر) اسم - آشکار کردن و آشکارا - (عا) مثال - حمد و سورهٔ نماز مغرب
را باید جهر خواند -

جهرم | فا - (ج ـ ه ر ۳ م) عم - نام شهری است در فارس ایران - (ج)

جهل | ع - (ج ـ ه ل) م - نادانی و نادانستن - (عا) -
جهل بسیط - ندانستن چیزی است با دانستن به آنکه نمیداند - (عل) -
جهل مرکب - ندانستن چیزی است با ندانستن آنکه نمیداند که در اینجا دو جهل است
(عل) در باب علم و دو قسم جهل این شعر مشهور است: هرکس که بداند و بداند که بداند +
اسب طرب از گنبد گردان بجهاند - آنکس که نداند و بداند که نداند + آخر خرک
خویش بمنزل برساند - وانکس که نداند و نداند که نداند + در جهل مرکب ابدالدهر بماند

جهلا | ع - (ج ۳ ه ـ ل ـ ء) اسم - (جمع جاهل) نادان ها (عا) -

جهله | ع - (ج ـ ه ـ ل ۶) اسم - (جمع جاهل) نادان ها (عل) -

جهن | فا - (ج ـ ه ن) عم - در شاهنامه پسر افراسیاب تورانی است که بعد از پدر به امر
کیخسرو حاکم توران شد - (شع) فردوسی - بفرمود تا جهن افراسیاب + بیارند در پیش با جادوات

جهنم | ع - (ج ـ ه ـ ن ن ـ م) عم - محل عقوبت گناهکاران در قیامت که نام دیگرش

(۳) ضمه و همزه مضمومه (۶) کسره و همزه مکسوره - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

دوزخ است - (عا). " فضول را بردند به جهنم گفت هیزمش تر است " مثل است -

جهّال عر - (ج ذ هـ هـ ـ ل) سم - (جمع جاهل) نادانان و بی علمان - (عا) -

جهود فا - (ج ـ ه هـ د) سم - (مبدل لفظ یهود) کسی که از بنی اسرائیل است - (عا) با ضم اوّل هم استعمال میشود - جهود بازی - از مکر و ادا تقال کردن با اظهار مظلومیت برای انجام مقصودی - (عا) -

جهودانه فا - (ج ذ هـ هـ د ـ ن ه) سم - (۱) روده گوسفند که درون آن چیزی پر کرده پخته باشند - (شع) - (۲) نام درختی است که صمغ آن انزروت است - (ط) - (۳) مانند جهود (یهود) و مقابل یهود - (عا) - (۴) پارچه که یهودان برای تمیز بر لباس خود میدوختند - (شع) - خاقانی - فلک را جهودانه بر کتف ازرق + یکی پارهٔ زرد کتان نماید -

جهول عر - (ج ـ هـ هـ ل) سم - سخت نادان - (عل) -

جهون فا - (ج ذ هـ هـ ن) سم - قشنگ و زیبا - (تنک ابارک) -

جهیدن فا - (ج ـ هـ ی د ـ ن) مص - جستن از جائی به جائی - (عا) جهید (می) - باقی مشتقات همان مشتقات جستن است -

جهیز عر - (ج ـ هـ ی ز) سم - مبدل (اماله) لفظ جهاز بمعنی اول است - (به بینید) - (عا) - با کسر اول هم صحیح است -

جی فا - (ج ـ ی) عم - نام شهری بوده نزدیک اصفهان که خراب شده - (نج) -

جیاد عر - (ج ذ ی ـ د) سم - (جمع اجود) اسبهای نیک رو - (عل) -

جیب عر - (ج ـ ی ب) سم - (۱) سینه و گریبان لباس و مجازاً کیسه که در زیر گریبان میدوزند نیز هر کیسه که در زیر حصه ای از لباس دوخته میشود (عل) - در تکلم فارسی این لفظ با کسر اول تلفظ میشود و معنیش کیسه ای که در زیر حصه از لباس دوخته میشود - " در جیبش تار عنکبوت بسته " مثل است ایضاً " بز عالی جیب خالی " - (۲) در علم هندسه نصف وتر که خط مستقیم متصل به دو طرف است به این شکل -



(عا)

جیب بُر - (ج ی ب ب ذ ر) سم - دزدی که از جیب مردم چیزی میدزدد -

جیپال هندی - (ج ـ ی پ ـ ل) عم - نام یک راجهٔ هندوی پنجاب که با سلطان محمود غزنوی جنگید (نث وشع) در ادبیات فارسی این لفظ بمعنی مطلق شاه هند هم استعمال شده . لیکن لفظ مذکور یکی از نامهای هندوها است که اکنون هم رائج است ومعنی لفظ پرورش کنندهٔ فرزندی است -

جیپور هندی (ج ـ ی پ ـ و ـ ر) عم - امارتی است در ولایت راجپوتانهٔ هند - (ج) معنی لفظ جای فتح است -

جیحون ع - (ج ـ ی ح ـ و ـ ن) عم - نام رود بزرگ میان خراسان و ترکستان است که نام دیگرش آمو است (ج) معلوم نیست که این رود ایران چرا مسمّی بنام عربی است شاید در اصل جیهون یا چیزی بوده و در سلطنت عرب در ایران معرب شده -

جیر فا - (ج ی ـ ر) سم - (۱) در زبان ولایتی مازندران بمعنی زیر در پهلوی اجیر (ـ) است - (۲) نوعی از چرم دباغی شده بود که از آن بند کار و امثال آن میساختند - (نث وشع) اکنون پوست دباغی شده گاو کوهی را گویند که کش دار و قیمتی است ، وتلفظ آن بایای معروف است (ج ی ـ ر) است (عا) - (۳) (بایای معروف گوشت سرخ زیر گلوی مرغان (تک اصفهان) - (۴) (بایای معروف صدای گنجشک و امثال آن و بیشتر مکرر (جیر جیر) استعمال میشود - (عا) -

جیر و بیه هم همان جیر جیر است - (عا) . '' جیر جیر متانت بود فکر متانت نبود '' مثل است (از زبان مور چرا است به گنجشک که برای گدائی در زمستان نزد مور چه رفت) -

جیران ع - (ج ی ـ ر ـ ن) (جمع جار) همسایگان و نگاهبانان (حل) -

جیره فا - (ج ی ـ ر ه) سم - غذا یا پول آن که به نوکر دولت داده میشود - (عا) مثال - هر نظامی در موقع جنگ علاوه بر حقوق جیره هم میگیرد - از اشعار قدما معلوم میشود جیره مطلق غذا یا پول آن بوده که روزانه بکسی داده میشد و در تکلم هم جیره خوار مطلق راتبه خوار است اما ممکن است مجاز باشد - '' نوکری جیره و مواجب تاج سر آقا است '' مثل است -

جیزو فا - (ج ی ـ ز و) سم - خار پشت - (نث وشع) السامی فی الاسامی در معنی قنفذ - مهذب الاسماء لفظ جز نوشته شاید هردو مستعمل بوده -

جیش ع - (ج ـ ی ش) سم - لشکر - (عا) جیوش جمع است یا با اعرابی (ج ی ش) بزبان

اطفال شاش وپرستاران اطفال درحرف زدن با اطفال جای شاش جیش گویند - (عا) - ریشهٔ جیش عربی دراوستا جیش ([illegible]) ودرسنسکریت جی (जि) بمعنی فتح کردن موجود است -

جیغ ع - (ج ی غ) سم - بانگ وفریاد - (عا) مثال - از جیغ فلان نزدیک بود گوشم کر شود
جیغ وویغ همان جیغ است با تابع مهمل -

جیغه / **جیقه** فا - (ج ی غ ہ) سم - زیوری است مرصع که پادشاهان بر کلاه یا دستار خود میزنند و اغلب بلندتر از کلاه ودستار است - (عا) مثال - اطرافیان شاه به جیغه قبلهٔ عالم قسم میخورند - در سنسکریت شیکها (शिखा) است -

جیفه ع - (ج ی ف ہ) سم - مردار بوگرفته - (عا) مجازاً در مال دنیا استعمال میشود -

جیک فا - (ج ی ک) سم - (۱) آواز مرغان کوچک (عا) مکرر (جیک جیک) هم استعمال میشود وبا لفظ کردن - (۲) طرف گود استخوان بجول (تک قزوین)

جیلان (ج ی ل ـ ن) عم - (معرب گیلان) نام ولایتی است در شمال غربی ایران که رشت شهر معظم آن است - (ج)

جیم ع - (ج ی م) سم - (۱) نام یکی از حروف تهجی که در جمل ابتثی عربی حرف پنجم است ودر ابتثی فارسی حرف ششم ودر جمل ابجدی حرف سوم - (۲) شتر سخت آرزومند ضراب (عل)
جیم شدن - فرار کردن پنهان و غایب شدن بطور مخفی (تک) -
جیم فارسی - نام حرف (چ) فارسی است که در عربی نیست - (عل) -

جیمناستیک (ج ی م ن ـ س ت ی ک) سم - منسوب به ورزشهای پهلوانی (عا) -
این لفظ انگلیسی (gymnastic) است -

جیوش ع - (ج ۇ ی و ش) سم - (جمع جیش) لشکرها - (عل) -

جیوه فا - (ج ی و ہ) سم - فلزی است مایع سفید رنگ وسنگین - (عا) -
این لفظ مبدل ژیوه است که از آن لفظ زیبق معرب شده است -

جیّد ع - (ج ـ ی ی ۂ د) سم - نیکو وسره - (عل) -

حلّ رموزی کہ درین کتاب استعمال شدہ

(عر) عربی	(فا) فارسی	(تر) ترکی	(عا) عام در تکلم و نثر و نظم	(نث) زبان نثری
(شع) زبان شعری	(تک) زبان تکلمی	(عل) زبان علما	(زن) زبان زنان	(با) زبان بازاری
(مص) مصدر	(سم) اسم	(می) ماضی	(مع) مضارع	(فل) اسم فاعل

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیرہ

(ـَـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ	(ـُـ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ	(ـِـ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ	(ـــَـ) آ
	(ـۇ) واو اعرابی	(ـې) یای اعرابی	

(ـَـ) آ (ـۇ) واو اعرابی۔ (ـې) یاء اعرابی۔

حرف (چ)

چ فا ـ (چ ؛ ا) اسم ـ (۱) نام حرف هفتم از حروف تهجی فارسی است ـ (عا) این حرف مبدل به حروف قریب المخرج خود مثل کاف و شین میشود مثل پوچ و پوک ـ ... درتکلم جای هیچکس هیچکس هم گفته میشود و شیخ ژنده پیل هم در نظم خود استعمال کرده که گوید ـ هرکه آمد هرکه آید بیش و کم * این جهان محنت سرای بیش نیست ـ احمد جامی تورا پندی دهد * آخرت را باش دنیا هیچش نیست

این تبدیل سماعی است قیاسی نیست. این حرف یکی از حروف چهارگانهٔ مخصوص فارسی است که در عربی تلفظ ندارد و باقی پ ـ ژ ـ گ است در پهلوی ( ) و اوستا ( ) و سنسکریت ( ) هم بوده ـ حرف (چ) گاهی در آخر کلمه زاید میشود با مخصوص شعر است مثل نمچ مزید فیه نم و نایچ مزید فیه نای ـ مثال اول از استاد عنصری ـ سنگ بی نمچ و آب بی زایش * بزم از وی جهان بی آرایش ـ مثال دوم شعر ـ هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ * پر درد دل که شنیدم فغانی از نایچ ـ حرف (چ) در معرب شدن لفظ تبدیل به صاد (مهمله) میشود مثل صرم معرب چرم و صنج معرب چنگ که سازی است ـ (۲) کلمهٔ استفهام است که پرسش از چیزی یا جانی میکند مثل چ گفت مقابل ک گفت که پرسش از جاندار است ـ (عا) ـ (۳) کلمهٔ سبب و علت است ـ (عا) مثال ـ رفتم بشهر پسر نبود چ من بیمار بودم ـ این لفظ را اکنون در کتابت با هاء زاید (چه) مینویسند لیکن در کتب خطی که پیش از سلطنت تیمور (قرن هشتم) نوشته شده بدون هاء زاید نوشته میشد مثل لفظ "که" که اکنون با هاء زاید نوشته میشود و در قدیم بدون هاء (ک) و گاهی با یاء زاید (کی) نوشته میشد ـ

چائی فا ـ (چ ـ ء ی) اسم ـ برگ درختی است که دم کرده بطور مفرح و دوا نوشند ـ (عا) ـ این لفظ چینی است که از قدیم در فارسی آمده و تلفظ اصل چینی آن چا است و معرب آن صای و شای ـ

چائیدن فا- (چ سـ ئـ د ـ ن) مص- سرما خوردن- (عا) مشتقات هم استعمال میشود-

چابک فا- (چ سـ ب ـ ک) اسم چیست و چالاک و تند در حرکت آوردن لوازم کار (عا)- در پهلوی چاپوک ([illegible]) بوده-

چابک پا- کسی که برای انجام کار خود تند و درست راه میرود- (عا)- چابک قدم همان است (عا)

چابک دست کسی که در انجام کاری دست خود را خوب و بجا در کار میاورد- (عا)

چابک سوار- کسی که در نکات سواری استاد است- (عا)

چابکی- (۱) چستی و چالاکی- (عا)- (۲) اسبی که در حرکت چابک است- (شع) در هندوستان لفظ چابک را بمعنی تازیانه هم استعمال میکنند گویا مجاز است بمناسبت آلت بودن تازیانه برای چابکی اسب-

چابوک فا- (چ سـ ب ـ و ـ ک) اسم- مزیدٌ فیه چابک است (به بینید) (شع) اسدی:-
چه چابوک دستی است بازی سگال ❊ که در پرده داند نمودن خیال-

چاپ فا- (چ سـ پ) نسخه یا نسخ متعدده از یک نوشته یا صفحه یا صفحات متعدده از یک تصویر با صنعت مخصوصه ای که در زمان ما رائج است برداشتن- اغلب با لفظ کردن (چاپ کردن) و نمودن و گاهی با مصدر زدن استعمال میشود و الفاظ دیگر چاپ طبع (عربی) و باسمه (ترکی) است- در زمان ما چاپ سه قسم است (۱) سنگی که روی کاغذ با مرکب مخصوص نوشته روی سنگ برمیگردانند و آن سنگ را زیر چرخ گذاشته روی آن مرکب مخصوص مالیده کاغذ بر آن گذاشته با چرخ فشار میدهند آنچه بر سنگ است روی کاغذ چاپ میشود باز مرکب بر سنگ مالیده کاغذ دیگر روی آن گذاشته چاپ کنند و هکذا- (۲) حروفی که حروف ساخته از فلز را پهلوی هم روی تختهٔ فلزی می چینند بطوری که کلمات از آنها مرتب شود و بر آنها مرکب مالیده میان چرخ میگذارند و به ترتیبی که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ میکنند- (۳) عکسی که عکس نوشته یا تصویر برداشته میان چرخ میگذارند و بر آن مرکب مالیده بطوری که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ کنند- لفظ چاپ ماخوذ از لفظ چاو چینی است چه این صنعت در چین خیلی قدیم است- کیخاتو خان پادشاه چنگیزی ایران در عشر آخر قرن هفتم هجری اسکناس چاپ کرده از چین طلبیده در ایران بنام چاو رواج داد شکل اسکناس مذکور مستطیل بوده بر دو طرف آن شهادتین مرقوم و در وسط دایره ای بوده دارای چند کلمه بخط چینی و مبلغ آن اسکناس بخط فارسی- اسکناس ها از نیم درمی تا ده درمی بوده- چون

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع-

ترویج آن اسکناس از روی قانون صرافی این زمان نبوده باعث تولید اشکالات شد و کیخاتو خان آن را منسوخ نمود. در اروپا صنعت چاپ را کوتانبرگ (۱۳۹۷-۱۴۶۸ م) اختراع نمود و حالا قریب دویست سال است که ممالک دیگر آسیا از اروپا آموختند. لفظ چاپ مجازاً در مبالغه و دروغ استعمال میشود که مبالغه تشبیه به چاپ کردن شده که از یک صد و هزار ساختن است. در این صورت مصدر زدن (چاپ زدن) استعمال میشود. چاپ و چوپ همان چاپ است و چوپ تابع (عا) "کدخدا را ببین ده را بچاپ" مثل است.

چاپچی. (۱) کسی که طبع میکند. (عا) (۲) کسی که دروغ میگوید و مبالغه میکند. (عا).

چاپخانه. عمارتی که در آن چیزها چاپ میشود که نام دیگرش مطبعه است (عا).

چاپاتی | فا. (چ ـ پ ـ ت ی) اسم. نان فطیر نازک که خمیر آن را با دست پهن سازند. (شیخ اسوزنی. غلام گنبد کاکی و قبه های تنک ؛ رهی چهره چاپاتی و لب گرده. رشیدی گوید. الف در لفظ چاپاتی در ضرورت شعری آمده و اصل چپاتی است؛ چه چپات بمعنی ضرب است که خمیر نان مذکور با ضرب دست پهن میشود.

چاپار | تر. (چ ـ پ ـ ر) اسم. قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جائی به جائی میرساند. نیز اداره از دولت که کاغذها و امانتهای مردم را از جائی بجائی میرساند و نام دیگر چاپار پست است. (عا).

چاپارچی کسی که کاغذها و امانات اداره پست را از جائی به جائی می برد. (عا).

چاپارخانه. اداره پست در شهر و محل اقامت قاصدان و سواریهای ایشان در راهها. (عا)

چاپلوس | فا. (چ ـ پ ل و س) اسم. متملق و مزاج گو. (عا) چاپلوسی. تملق و مزاجگوئی. (عا) مخفف آن چپلوس است. (شع).

چاپوغ و چاپوق | (چ ـ پ و غ) اسم. آن قطعه از لباس که بر پهلو واقع است که از بالا تنگ و از پائین گشاد است و نام های دیگرش تیریز و ترتج است (عا) اگرچه ظاهر این لفظ ترکی بنظر میآید لیکن در کتب لغت ترکی نیست و اگر فارسی است با غین صحیح است و با قاف غلط مشهور.

چاپول | فا. (چ ـ پ و ل) اسم. زدن دو کف دست بهم بطوری که آواز برآید که الفاظ دیگرش دست زدن و کف زدن و دستک زدن است (تاک اصفهان).

(ق) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) (مز) (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص) (باخر ...).

چاپیدن تر (چ ـ پ ی د ـ ن) مص. غارت کردن (عا) مشتقات هم استعمال میشود.

چاتمه (چ ـ ت م ه) اسم. تفنگهائی که ته شان روی زمین وسرها بهم متصل ایستاده اند بطوری که از آنها شکل مخروطی پیدا میشود و این کار را چاتمه کردن وزدن گویند (عا) مثال. در زمان سلطنت قاجاریه در خانهٔ اعیان چند سرباز و چاتمه موجود بوده.

چاچ فا. (چ ـ چ) اسم. نام شهری از توران که در آن کمان خوب ساخته میشد و مدرب آن شاش است. (ج) فردوسی. هر آنگه که چاچی بزه در کشم * ستاره فرو ریزد از ترکشم.

چاچله تر. (چ ـ چ ـ ل ه) اسم. پاپوش. (شع) مسعود. کبر کردندی همه بر کتف شان نی گور وین + صدر جستندی همه در پای شان نی چاچله. ایضاً فلکی. سگه کند بچشم سر بدرود در گه تو بر + صاحب تاج وکاشغر خدمت کفش و چاچله.

چاچول باز و چاچول باته فا. (چ ـ چ و ل) کسی که با زبان چرب و نرم مردم را فریب میدهد (تک).

چادر فا. (چ ـ د ـ ر) اسم. (۱) پارچه ایست عریض وطویل که زنها آن را سر میکنند یا رختخواب در آن می بندند. آنچه زنها در خانه سر میکنند چادر نماز نامیده میشود چه اغلب با همان نماز میخوانند و آنچه رختخواب در آن بسته میشود چادرشب خوانند. لیکن در ایران امروز در طهران و شیراز با ضم دال تلفظ میشود و در اصفهان با کسر دال و صحیح همان فتح دال است که تمام شعرای قدیم با فتح دال قافیه بسته اند و تلفظ هندیان هم با فتح است اگرچه در هند چادر هر جامهٔ طویل و عریض است و مخصوص بزن یا رختخواب نیست. (عا). در سنسکریت چهده (छद) بمعنی پوشانیدن است. باضم اول بمعنی خیمه است لیکن دراین صورت ترکی است اگرچه در ترکی با دال است. (عا) "مستوری بی بی از بی چادری است" مثل است.

چادرنشین - ایل - (عا).

چار فا. (چ ـ ر) اسم. (۱) (مخفف چاره) تدبیر و علاج. (عا). (۲) (مخفف چهار) عدد قبل از پنج و بعد از سه. (عا) (۳) داش که کورهٔ کوزه وخشت وغیره پزی است. (شع) جهانگیری.

چار ابرو - مجاز. معشوقی که بر پشت لبش موی کمی باشد. (عا).

چار ارکان - عناصر اربعه - (عل).

چار آئینه ۔ چهار تختهٔ آهنی بوده که روی زره بر سینه برای جنگ می بستند۔ (عا)۔

چار بالش ۔ چهار تکیه بوده که سلاطین و امرا وقت نشستن بر اطراف خود میگذاشتند و پشت سر و یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ۔ (عا)۔

چار پا ۔ حیوانی که بر چهار دست و پا راه میرود و بیشتر در حیوان بارکش مثل خر و استر و اسب استعمال میشود۔ (عا)۔ در پهلوی چارپائی ([illegible]) و در سنسکریت چتوش پاد (चतुष्पाद) است۔

چار پاره ۔ (۱) چهار قطعه از یک چیز۔ (عا)۔ (۲) چهار دانه بزرگ از سا چمه که در تفنگ یا فشنگ پر کنند۔ (عا)۔ مثال نثر دیروز با چارپاره یک آهو زدم۔

(۳) قسمی از ساز۔ (نث و شع)۔

چار پهلو ۔ شکم پر از طعام و خواب چارپهلو خواب با شکم پر از طعام (شع)۔ صائب۔ زود در گل می نشیند کشتی سنگین در آب + چار پهلو میکنی خود را از آب و نان چرا۔

چار تار و چار تا ۔ سازی که دارای چهار تار است۔ (شع) سلمان۔ طبع گیتی راست شد در عهد تو زان سان که باز + نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتار۔ در شعر مذکور گیتی که مرکب از چهار عنصر است تشبیه به ساز چارتار شده۔

چار تکبیر زدن ۔ مجازاً ترک کردن و مرده پنداشتن چه در نماز میت فرقه اهل سنت اسلام چهار تکبیر است۔ (نث و شع) انوری۔ رخش رخم کان و دریا را + چار تکبیر گفته و سه طلاق۔

چار چار ۔ (۱) چهار روز از آخر چلهٔ بزرگ و چهار روز از اول چلهٔ کوچک زمستان که در آن هشت روز هوا خیلی سرد است۔ (عا) (۲) هرزه و بیهوده گفتن (شع) منوچهری۔ تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم + پیش تو ناید و نکند با تو چار چار۔

چار چشم ۔ سگی است که بالای هر چشمش نشان شکل چشم است۔ (عا)۔ در اوستا چثهره چشمه ([illegible]) بهمین معنی موجود است۔

چار چوب ۔ چهار چوب اطراف در۔ (عا)۔

چار خم ۔ (۱) بندی است از کشتی گیری۔ (عا)۔ (۲) محکم کشیدن کمان تا گوش۔ (شع) ظهوری۔ بیک خمی ز کمان دو ابروت مردم + کرشمه ات اگرش چارخم کند چه علاج۔

چار دوال ۔ آلت راندن چارپا و آن دارای چهار تسمه و زنجیر و حلقه با دسته است به این طور که [illegible]

بر دسته که بقدار یک وجب است زنجیری لبته است و بر آن زنجیر حلقه ها است و بر آن زنجیر چهار دوال آویخته است۔ چاروادار هر وقت چار دوال را تکان دهد آوازی میدهد که چارپا را بسرعت میاورد و اگر موافق خواهش چاروادار تند نرفت با آن دوالها او را میزند۔ (عا)۔ بمثال شعری از رضی نیشاپوری ـ آن خداوند که همواره همایون صیتش + هفت اقلیم همی پر دبی چار دوال۔

چار زانو زدن یا نشستن ـ بطوری نشستن که زانوها بطرف یمین و یسار باشد و میان آنها طول یک ساق فاصله باشد مقابل دو زانو نشستن که زانوها را بطرف جلو جفت کرده نشستن است۔ (عا)۔

چارسو ـ آن جای از بازار که محل تقاطع چار بازار باشد ـ (عا)۔

چارشانه ـ آدم قوی هیکل ـ (عا)۔

چارضرب ـ (۱) نوعی از ذکر صوفیان ـ (عا)۔ (۲) نوعی از ساز زدن ـ (عا)۔

چارطاق و چارطاقی ـ (۱) گنبد کوچکی که دارای چهار ستون است و اغلب روی قبرها است ـ (عا)۔ (۲) قسمی از خیمهٔ کوچک۔ (شع)۔ نظامی ـ فلک بر زمین چارطاق افکنش + زمین بر فلک پنج نوبت زنش۔

چارقب ـ قسمی از لباس سلاطین توران و در ایران هم مروج بوده ـ (شع) شفیع اثر ـ دامن آلوده مکن چارقب هستی را + جامهٔ عاریه را پاک نگه باید داشت۔ لفظ قب عربی است و بمعنی پارهای درون جیب پیراهن۔

چارقد ـ پارچهٔ چارگوشی که زنهای ایران برای پوشیدن موسر میکنند۔ (عا)۔ چون پارچهٔ مذکور مربع است هر ضلع آن تشبیه به قد آدم شده چارقد نامیده شد۔

چارگامه ـ اسب راهوار (شع) خاقانی ـ ساقیا اسب چارگامه بران + تا رکاب سه گانه بستانیم۔

چارگاه ـ نوائی است از موسیقی ـ (عا)۔

چارگوشی ـ صراحی چهارپر ـ (شع) شهید:ـ چارگوشی و چارگوشهٔ باغ + گر بدست آیدت فرو مگذار۔

چارمیخ ـ نوعی از سیاست قدیم بوده که مقصر را خوابانیده چهار دست و پای او را به چهار میخ می بستند ـ (عا)۔

چاره و چدر ـ (مخفف چاره و چدر) چاره و علاج ـ لفظ چدر بهمان معنی چاره و از توابع است۔

که علیحده استعمال نمی شود. (شع) قریع الدهر- او چار بکار من چو در کرد + چاره و چدراز کسی نخواهم

چارواد ار - (مبدل چارپادار) کسیکه حیوانات بارکش را میراند. و چاروا مبدل چارپا است (عا).

چاریار - چهار خلفاء راشدین رض - (عا).

چاریک - یک حصه از چهار حصهٔ چیزی - (عا).

چارق | تر- (چ - ا - ر - ق) اسم قسمی از کفش است که تسمه دارد- (شع).

چارک | فا- (چ - ا - ر - ک) اسم. (۱) (مخفف چاریک) یک حصه از چهار حصهٔ هر چیز خصوصا چهار یک من که وزنی است (عا) (۲) چاوش- (شع) نزاری قهستانی- بیکدم هر دو تن یک جا ببستند + چو چارک چوب در بیچاره بستند- در سنسکریت هم چاره (चार) بمعنی چاوش است.

چارو | فا- (چ - ا - ر - و) اسم- مرکب از آهک و خاکستر و گیاهی است که در ساختن حوض و آب انبار و امثال آن ها بکار میرود و اکنون معرب آن صاروج در تکلم بیشتر استعمال میشود. (عا). سارو مبدل آن است.

چاروق | تر- (چ - ا - ر - و - ق) اسم- چارق (به بینید)- (شع).

چاره | فا- (چ - ا - ر - ه) اسم- تدبیر و علاج- (عا) بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. این لفظ در پهلوی چارک ([illegible]) و در اوستا چارا ([illegible]) بوده- در سنسکریت او په چاره (उपचार) بهمان معنی است.

چاره جو و چاره ساز و چاره گر - کسی که تدبیر و علاج کاری را میکند- (عا).

"چو در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور" مثل است.

چاشت | فا- (چ - ا - ش - ت) اسم- غذای قبل از ظهر تا ظهر و مجازاً وقت آن غذا (عا). ریشهٔ این لفظ همان ریشهٔ چاشنی است- (به بینید).

چاشته - همان چاشت است. در پهلوی هم چاشت ([illegible]) است.

"دو گوسفند امام رضا را هم تا چاشت نمی چراند" مثل است.

چاشته بند - سفره ای که در آن چاشت خود را به صحرا می برند- (عا).

چاشنی | فا- (چ - ا - ش - ن - ی) اسم- (۱) چشیدن اندک از چیزی برای دریافتن مزهٔ آن (عا) در تکلم عموماً با لفظ دیدن استعمال میشود لیکن در شعر با کردن و گرفتن و برگرفتن و دادن

هم استعمال میشود چنانچه نظامی گوید. نخست از همه چاشنی برگرفته ۔ دران جای ماند خسرو شگفته
لفظ چاشنی مجازاً در چیز اندک چشیدنی و مزهٔ آن هم استعمال میشود (عا) مثال. آش پز چاشنی
خورش را نزد من آور دچشیدم ترش بود. مثال دیگر. چاشنی خورش پریروز هنوز در بن دندان
من هست - در قدیم چاشنی مجازاً در اندک کشیدن تیغ و کمان و زدن طبل هم استعمال میشد چنانچه
امیرخسرو گوید. چون چاشنی کنید نخستین و ما مه را ۔ از آه سینه گرم و پس از دیده تر کنید -
و صائب گوید. کمان ناز تو را هر که چاشنی کرد است ۔ کمان تخت فلک را کباده میداند -
ایضاً صائب. خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد ۔ زاب حیوان بلب خشک قناعت میکرد
این لفظ در اوستا چاشت (اوستا [illegible]) است . لهذا چاشنی و چاشت و
چشته همه از همان ریشه چاشن اوستا است. در سنسکریت چش ([illegible]) بمعنی خوردن است
چاشنی گیر - نوکری که غذای ارباب را پیش از خوردن او می چشید تا مبادا زهردار باشد (ش).

چاق | تر (چ سـ ق) اسم. (۱) تندرست (عا) مثال. بعد از یک ماه مرض حالا چاق شدم -
(۲) فربه و کلفت از انسان و حیوان. (عا) مثال. فلان پارسال لاغر بود امسال چاق
شده - (۳) تر و تازه اما مخصوص دماغ است. چنانکه در مقام احوال پرسی میگویند دماغتان
چاق است. (عا) دماغ کسی چاق بودن مجازاً بمعنی مالدار بودن استعمال میشود چنانکه گوییم. فلان
این روزها دماغش چاق است ۔

چاق و چله. همان چاق است و چله تابع. (تک).

چاقولی ۔ بچه چاق و فربه (تک اصفهان) چاقلو. بچه یا حیوان چاق (عا). لفظ چاق در
ترکی بمعنی وقت و صحت و نغز و اندک و آواز رحم و امر به گزیدن و نیش زدن و چغلی کردن است

چاقچور | (چ سـ ق چ و ر) اسم. لباسی است مخصوص پای زنان که از پنجهٔ پا تا کمر یا تا
وسط ساق پا را می پوشاند و در مفصل پا و ساق چین دارد - زنهای شهرها وقت بیرون
رفتن از خانه آن را می پوشند که پا پیدا نباشد لیکن اکنون از تقلید ارو پا بیشتر آنها بیرون خانه عوض
چاقچور جوراب ساق بلند میپوشند. (عا) گویا در قدیم مردها هم قسمی از چاقچور برای محافظت پا می پوشیدند
که اکنون متروک است. لهذا چاقچور ترکی بنظر می آید لیکن در کتب لغت ترکی نیست. چاقشور
و شیاقشور مبدل چاقچور است -

چاقشور | (چ سـ ق ش و ر) اسم - چاقچور (به بینید). (عا).

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

چاقو تر۔ (چ ـ ق و) اسم۔ آلت بریدن چیزها که دارای دسته و تیغه است و تیغه آنش تاه شده در میان دسته جا میگیرد۔ (عا)۔ در واقع چاقو قسمی از کارد است و در زبان پهلوی آنرا هم کارد (Pahlavi script) میگفتند و دراوستا کرِتا (Pahlavi script) در فارسی اسلامی برای قسمی از کارد لفظ چاقوی ترکی را گرفتند چنانچه در پهلوی لفظ سکینای سریانی را برای قسمی از کارد گرفته بودند۔ چیقو مبدل چاقو است و چقو مخفف آن لیکن هر دو مخصوص شعر۔ "صدتا چاقو بسازد که یکیش هم دسته ندارد" مثل است در مقام بیان دروغگوئی کسی۔

چاک فا۔ (چ ـ ک) اسم۔ (۱) شکاف و دریدگی در لباس۔ در تکلم با لفظ زدن و در شعر با لفظ کردن هم استعمال میشود۔ (عا) مجازاً بمعنی سپیده صبح که تشبیه به چاک جامه شده۔ (شع)۔ فردوسی۔ چنان کن که چون بردمد چاک روز + پدید آید از شرق گیتی فروز ـ ایضاً مجازاً بمعنی دریچه‌ای که در میان دو برج بزرگ شکل در قلعه‌ها و در کاروانسرا باشد (نث و شع) جهانگیری۔ (۲) قباله و سند که مخفف آن چک است (شع) سنائی۔ گرچه سند زمانه چک چاکری زمانه آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم ـ (۳) صدای زدن شمشیر و تبرزین و مانند آنها۔ (شع)۔ فردوسی۔ ز چاک تبرزین و جر کمان + زمین گشت گردان تر از آسمان۔ مکرر چاک چاک هم استعمال میشود۔ (۴) در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه که پر از سنگ و ریگ و شن است که در موقع زیادتی آب زیر آب میرود و در غیر آن خشک است۔ چون زبان ری قدیم و مازندران نزدیک بهم بوده ازین لفظ در فارسی طهران یک مثل مانده "زد به چاک" یعنی خود را به چاک رودخانه زد و غائب شد۔ (شع)

چاکاچاک ـ (۱) صدای زدن شمشیر و مانند آن (شع)۔ (۲) شکاف بسیار در لباس۔

چکاچاک ـ مخفف چاکاچاک است (شع)۔ اسدی۔ چکاچاک برخاست از گرز و خود + شل و تیر پیوسته چون تار و پود۔

چکچاک ـ مخفف چکاچاک است۔ (شع)۔ اسدی۔ ز چکچاک گرز و زشبشاب تیر + برآورد از جان دشمن نفیر۔

چکچک ـ مخفف چکاچاک است۔ (شع)۔

چاکانیدن فا۔ (چ ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص۔ خالی کردن (شع)، فرخی۔ پیش سائل زر به چاکاند بهنگام جواب + بیش نخوی موی لشکافد بهنگام سؤال۔

چکانیدن۔ مخفف آن است۔

چاکر فا۔ (چ س ک ۔۔ ر) اسم کسیکه با گرفتن حقوق خدمت به دیگری کند که الفاظ دیگرش نوکر و مستخدم و خادم است۔ (عا)۔ اگرچه این لفظ در تکلم ایران با کسر کاف است در اشعار قدما با فتح آن آمده است۔ در سنسکریت چاکریکا (चाकरिका) بمعنی نوکری که مخصوص چکره (چرخ) یعنی ارابه است وشاید در فارسی هم همان طور بوده بعد عمومیت پیدا کرده یا اینکه از ریشهٔ چاخرد ( ) اوستا است بمعنی مال. در سنسکریت کیم کر (कृ चक्र) بمعنی چاکر است و معنی لفظیش هر کار کننده۔ و سنسکریت کر در آخر لفظ معنی کننده هم میاید و در اوستا گاهی کر و گاهی به تبدیل کاف به خ (خر) بهمان معنی میآید که در فارسی بیشتر تبدیل به گر شده مثل ستمگر پس ممکن است لفظ چاکر بمعنی هرچه کننده باشد مثل کیم کر سنسکریت۔

چاکوچ فا۔ (چ س ک ل چ) اسم چکش که آلت کوبیدن میخ وغیره است (شع) پوربهای جامی۔ دیده زد به چاکوچ و تشام و میخ چوب + اهل جوین را زمین ویسار نعل۔

چال فا۔ (چ س ل) اسم۔ (۱) گودال مانند چاه کم عمق که عموماً خشک باشد مثل پاچال که گودال جای پای جولاهه است ومثل سیاه چال که نام دیگر محبس است۔ ومثل یخ چال که جای انبار کردن یخ است۔ و چال قمار هم در قدیم بوده که قمار بازان در آن پنهان قمار می باختند۔ (عا)۔ (۲) آشیانهٔ مرغان (شع) ملک قمی در رفتن روز و آمدن شب سپیدست مرغی در آمد بچال + زرین بیضه بنهفت در زیر بال۔ (۳) مرغی است که نام دیگر کبک است وقسم بزرگ آن کبک دری و خرچال گفته میشود (شع) نظامی در فال زدن اسکندر برای جنگ با دارا۔ دو کبک دری دیده بر خاره سنگ + به آئین کبکان جنگی بجنگ۔ یکی را نشان کرد بر نام خویش + برا و بست فال سرانجام خویش۔ دگر مرغ را نام دارا نهاد + بران فال چشم آشکارا نهاد۔ همان مرغ شد عاقبت کامگار + که بر نام خود فال زد شهریار۔ چو فیروز دید آنچنان حال را + دلیل ظفر یافت آن فال را۔ از لغت الفرس اسدی معلوم میشود چال غیر از کبک است که مینویسد "چال مرغی باشد چند زاغی و گوشتش بطعم گوشت بط تا شاه سار گشته۔ چو باز را بچند باز دار غلب ۔۔۔ + بروز صید بر و کبک راه یابد و چال"۔ در سنسکریت هم چاله (चाला) نام مرغی است۔ (۴) اسب خصوص آنکه مویش رنگ و سفید باشد (شع) اثیر اخسیکتی۔ در سر گرفته با نقط کلک اصفرت + گلگون آسمان که بوس چال و رشی

چاله - همان چال است. نیز گودالی که در آن آب کثیف حمام وغیر آن جمع میشود. (عا) «از چاه بیرون آمد و در چاله افتاد» مثل است.

چالاک فا. (چ س ل س ک) اسم. (۱) چست و چابک و تند در کار (عا). (۲) جای بلند و مرد بزرگوار. (شع). عنصری. ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک + ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. (۳) دزد و آدم کش. (شع) عنصری. گفت کاین مرد مالن بی باکند + همه همواره دزد و چالاک اند. در اردو چالاک بمعنی فریب دهنده است که از این معنی فارسی گرفته شده.

چالش فا. (چ س ل ع ش) اسم. رفتار با ناز و نخوت در برابر حریف جنگی. (شع). کمال الدین اسمعیل. چون مهر کند فلک سواری + از چالش لاشه خورچه خیزد.

چالشگر - کسی که چالش میکند. (شع). احتمال میرود لفظ چالاک و چالش هر دو ماخوذ از لفظ چال بمعنی رفتار باشد که استعمال خود چال بمعنی رفتار متروک شده و مشتقاتش مانده است چه در سنسکرت که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی را نشان میدهد لفظ (چل) (چلت) بمعنی رفتار موجود است و در زبان اردو هم چال بمعنی رفتار هست که یا از سنسکریت آمده یا از فارسی.

چالیش فا. (چ س ل ی ع ش) اسم. مزید فیه لفظ چالش است (بهمینید) (شع) مولوی. این نظر با آن نظر چالیش کرد + ناگهانی از خرد خالیش کرد.

چالیک فا. (چ س ل ی ع ک) اسم. قسمی از بازی اطفال است که با دو چوب بزرگ و کوچک انجام میگیرد و نامهای دیگرش بازی الک دولک و پل چفته است (شع) مولوی. طفلی است سخن گفتن مردی است خمش بودن + تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی.

چام فا. (چ س م) اسم. (۱) چم و خم. (شع) منجیک. گفتا دراچه جان که به آرام نیستم + گفتم که زود خیز و بهی گرد چام چام. خرامیدن بناز را از این جهت چامیدن و چمیدن گویند که شخص در حالت نازچم و خم میرود. (۲) گردونی که زارعان با آن غله را از کاه جدا میکنند. (شع) اکنون در اصفهان آن را چوم گویند شاید از بات تلفظ الف بواو که در تکلم عام است که نان را نون و جان را جون میگویند باشد.

چامه فا. (چ س م ع) اسم. شعر خصوصاً غزل و چامه گو شاعر و خواننده شعر. (شع). فردوسی. بدان چامه گو گفت ای ماهروی + بپرداز دل چامه شاه گوی.

بتان چامہ و چنگ بر ساختند + یکایک دل از غم بپرداختند۔

چامیدن فا۔ (چ سـ م ی د سـ ن) مص۔ رفتار بناز (شع) رشیدی۔ چمیدن مخفف ہمین است

چامین فا۔ (چ سـ م ی ن) اسم۔ بول و غایط و سرگین۔ (شع)۔ مولوی۔ بس کن کہ بر مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر + شد طعمۂ طوطی شکر وان زاغ را چامین خر۔ چمین مخفف آن است۔

چانقی تر: (چ سـ ن ق ی) اسم۔ صلاح و مشورت۔ (نش)

چانہ فا۔ (چ سـ ن ہ) اسم۔ (۱) فک پائین کلہ کہ در وقت زدن و خوردن بحرکت میآید از جہت آنکہ چانہ زدن بمعنی زیاد حرف زدن است۔ ونامہای دیگرش فک اسفل و زنخ است (عا)۔ فرہنگ ناظری این لفظ را ترکی ضبط کردہ لیکن از فارسی بہ ترکی رفتہ چونکہ ریشہ اش در سنسکریت چیبوکم (चिबुक) موجود است و در زبان انگلیسی ہم کہ پسر عموی فارسی است چین (chin) بمعنی چانہ

چانۂ کسی لق بودن۔ پرحرف بودن۔ (تک) مثال۔ فلان چانہ اش لق است۔

چانۂ کسی چائیدن یا تخ کردن۔ قابل مقابلہ نبودن۔ (عا) فلان چانہ اش بیچا دیاتخ میکند کہ نتواند مثل من کار بکند۔ (۲) خمیر گلولہ کردہ برای نان پختن (تک) در تکلم چونہ باواو تلفظ کنند چنانچہ نان را نون و جان را جون گوئیم۔

چاو (چ سـ و) اسم۔ (۱) نالہ و زاری کردن باشد۔ بوشعیب ہروی گفت۔ ای عاشق مہجور زکام دل خود دور + می نال وہمی چاو کہ معذوری معذور۔ چاو گنجشگ کہ از اشکرہ بگریزد یا کسی بچہ اش برگیرد وبانگ ہمی از درد واز بیم کند آن آواز را چاو خوانند۔ گویند ہمی چاو و رودکی گفت۔ مرغ دیدی کہ بچہ زو ببرند + چاو چاوان درست چونان است" لغت الفرس اسدی۔ (۲) نام اسکناسی بودہ کہ کیخا توقان مغول میخواست در ایران جاری کند پیش نرفت (نش و شع) ابن یمین۔ روان شد خود از موکب شیخ عہد + رہی نارو ان ماند مانند چاو۔ لفظ مذکور چینی است بمعنی چاپ بلکہ لفظ چاپ مبدل آن است چون اسکناس مذکور چاپی بودہ و آن وقت در چین صنعت چاپ بودہ۔

چاوش تر۔ (چ سـ و ـو ش) اسم۔ (۱) نقیب سپاہ و دربان (نش و شع) نظامی۔ خلیل از خیل داران سپاہش + مسیح از چاوشان بارگاہش۔ (۲) راہنمای قافلہ زوار۔ (عا) بایک واو نوشتہ میشود و با دو واو خواندہ میشود اما در شعر بایک واو وضمہ جایز است چنانچہ در شعر مذکور نظامی۔

چاولی فا ـ (چ سـ و سـ ل ی ع) اسم ـ ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای بیش زدن و پاک کردن غله (شع) ابو اسحاق اطعمه ـ فرستاد و ترلق برگاه لی ـ که سازند بهر سپر چاولی را

چاه فا ـ (چ سـ ھ) اسم ـ گودالی که در آن آب زاینده باشد و مجازاً بی آب آن را هم چاه گویند (عا) مخفف آن چه است (شع) این لفظ در پهلوی چاه ( ) و در اوستا چات ( )است ـ

امثال:ـ (۱) "جو می بینی که نابینا و چاه است + اگر خاموش بنشینی گناه است" (۲) "از چاه در آمده در چاه افتاد" (۳) "چاه کن همیشه درته چاه است". (۴) "خوش آن چاهی که آب از خود بر آرد" (۵) "چاه کنده منار می دزدد" (۶) "این چاه و این ریسمان" (۷) "همیشه دلو از چاه سالم بیرون نمی آید" (۸) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است + جهود مرده میشوییم چه باک است".

چاه بابلـ چاهی که در آن هاروت و ماروت محبوس شدند ـ (عا) ـ

چاه بیژنـ چاهی در توران که افراسیاب بیژن پهلوان ایرانی را در آن حبس کرده بود و رستم او را نجات داد ـ (عا) ـ

چاه جوـ قلابی که بدان چیزی را که در چاه افتد بیرون میاورند ـ (شع) ـ

چاه ذقن و چاه زنخ و چاه زنخدانـ مجازاً گودکوچکی که در چانه کسی باشد ـ (نث و شع) ـ

چاه کنـ (۱) کسیکه کارش چاه کندن است ـ (عا) ـ (۲) مجازاً کسی که برای آزار دیگری مکر یا ظلم میکند ـ (عا) ـ

چاه نخشبـ چاهی که از ان المقنع ماه مصنوعی بیرون میاورده و نخشب شهری است در میان جیحون و سمرقند ـ موافق تاریخ المقنع در خلافت مهدی عباسی (قرن دوم هجری) ادعای الوهیت کرده خود و تابعانش در قلعه کش تلف شدند و خروجش از مرو بوده (نث و شع) ـ

چاه یوز و چاه یوسـ چاه جو (ببینید) (شع) یوز مبدل یوس است و یوس بمعنی تفحص و تجسس است

چای (چ سـ ی) اسم ـ برگ درختی است که دم کرده مینوشند مفرح است و فواید بسیار دارد (عا) ـ این لفظ ماخوذ از زبان چین است و معربش صای و شای است ـ این را چائی هم میگوئیم ـ

چایر فا ـ (چ سـ ی ع سا) اسم ـ گیاهی است دارای ریشهٔ قوی که زود باغ را

احاطه و خراب میکند (عا) ـ

چپغت فا ـ (چ س ب غ ظ ت) اسم ـ هر چیز پینه آگنده چون لحاف و سوزنی که کهنه و فرسوده شده باشد (شع) طیان مرغزی ـ آن ریش نیست چپغت انزالاله خایها است به وقت جماع زیر حریفان فکندنی است ـ این لفظ مخفف چپغوت است ـ مؤلف جهانگیری نویسد این لفظ از فارسی ترکستان است و از مردم جنوب آنجا را و سمرقند تحقیق شده که این لفظ بتقدیم با بر غین است اگرچه اهل لغت آن را بتقدیم غین بر با ضبط کرده شعر مذکور را هم شاهد آورده اند ـ

در فرهنگ اسدی طوسی چپغوت (با تقدیم غین بر باء) ضبط شده و معلوم میشود همان مأخذ فرهنگهای دیگر بوده ـ عین عبارت فرهنگ اسدی را در ذیل چپغوت نقل کردم ببینید ـ

چپغوت فا ـ (چ س ب غ و ت) اسم چپغت (ببینید) (شع) ـ

چپیره فا ـ (چ م ب ی ه ر ه) اسم پیچیده و جمع شده (شع) فردوسی ـ بفرمود شان تا چپیره شدند + هزبر ژیان را پذیره شدند ـ

چپ فا ـ (چ س پ) اسم (۱) دست یا پائی که کم قوه تر است و کمتر استعمال میشود مقابل راست که دست یا پای قوی تر و مستعمل تر است ـ مجازاً هر حصه و طرف چیزی که مقابل آن است ـ (عا) ـ (۲) مکار و فریب دهنده (عا) مثال ـ روزگار با من چپ است ـ (۳) آدم احول که چشمش در حدقه درست قرار نگرفته ـ (عا) مثال ـ میگویند آدم چپ یکی را دو تا می بیند ـ (۴) برعکس و برخلاف ـ (عا) مثال ـ خواب زن چپ است ـ

چپ افتادن ـ (۱) در طرف چپ افتادن چیزی ـ (عا) (۲) مخالف یا دشمن بودن (عا)

چپ انداز ـ (۱) مکار و فریب دهنده (شع) حاذق گیلانی ـ راست میگویم این شکایت نیست + نظر او بما چپ انداز است ـ (۲) بر پشت اسب رو بطرف پشت سر برگردانده تیر انداختن که نام دیگرش قیقاج است ـ (شع) ـ

چپ تابیدن ـ مخالفت یا دشمنی کردن (عا) ـ

چپ دادن ـ (۱) فریب دادن (شع) مولوی معنوی ـ گریبان گیر و اینجا کش مرا آن سوگر تخواهی خوش + تو صیادی و ما صید تو چگونه چپ دهی ما را ـ (۲) ترک کردن و طرح نمودن ـ (شع) نظامی ـ بسا رنجه کرد چپ و راست دلم + چپ داد و بتان را و ترا خواست دلم ـ

چپ و راست ـ دو حلقه یا قلاب که داخل هم شود نیز ریسمان ها یا تخته هائی که مانند حلقه ها یا قلابها داخل

هم است . (عا) بعضی از شعرا آن را مخفف کرده چپراس در شعر آورده‌اند چنانچه طاهر وحید گوید . از بسکه دست بر او بسپند دوخته ام + گمان برند که چپراس بر قبا دارم .

خود را بکوچه علی چپ زدن . تجاهل کردن . (عا) .

چپات فا . (چ - پ - ت) اسم . تپانچه است از این جهت ثانی را که بازدن دست چانه اش پهن میشود چپاتی گویند . (شع) .

چپاندن فا . (چ - پ - ن - د - ن) مص . چیزی را در ظرف یا سوراخی بزور جا دادن (عا) مشتقات هم استعمال میشود .

چپانیدن فا . (چ - پ - ن - ی - د - ن) مص . چپاندن . (بچپانید) (عا) مشتقات هم استعمال میشود .

چپاول تر . (چ - پ - و - ل) اسم . غارت کردن (عا) . در ترکی بمعنی فوجی است که برای تاختن معین نشده باشد .

چپان تر . (چ - پ - ن) اسم . لباس کهنه پنبه دار و چپانی آدم کهنه پوش و فقیر (شع) . فوقی یزدی . بحمدالله که چپانی و رندیم + اگر در یزد یا در ملک هندیم . مخففش هم استعمال میشود .

چپین فا . (چ - پ - ی - ن) اسم . سلمه باشد که از بید بافند چون طبقی فردوسی گفت . "بچپین در افگند تا گوشش + همه نان کشکین بپیش اندرش" (لغت الفرس اسدی) .

چپتو فا . (چ - ت - و) اسم . به اصطلاح کشتی بانان خلیج تخته ای که روی تخته های اساس کشتی کوبند .

چپر فا . (چ - پ - ر) اسم (۱) خانه ای که از علف و نی سازند که اکنون در تکلم کپر است (شع) (۲) دیواری که از علف و نی باشد (شع) پوربهای جامی . آب چون مردان جنگی در زره باغ چون دیوار شهر اندر چپر . و مجازاً مطلق حلقه چنانچه جامی گوید . چپر زده مید بدم دور تو حریفان آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد . با تشدید حرف دوم هم جایز است چنانچه در شعر جامی . (۳) پوست پاره‌ها که بند یا فان و نوار بافان تارها را از میان آنها میگذرانند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را میگردانند و این قسم بند و نوار را چپر باف گویند . (عا) . (۴) دیواری که در برابر قلعه از خاک و چوب برای تسخیر آن می ساختند . (شع) ابو اسحاق اطعمه . رخنها در سور و باروی برنج آسان کنی + گرچه از تخته نان تنک سازی چپر . (۵) قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جائی بجائی میرساند . (عا) . در این صورت ترکی است مخفف چاپار . (۶) قسمی از

پارچه اریب بافته بوده (شع) قاری البسه استعمال کرده.

چپسیدن فا. (چ ـَ پ س ی د ـَ ن) مص. مبدل چپیدن است (به بینید) (شع).

چپش فا. (چ ـَ پ ـِ ش) اسم. بزیکساله (عا). مثال شعری از سوزنی. میش و بره و بچه و شاک و چپش تو + بگرفت بیابان زور از او زبهنا. رشیدی گوید در شعر پوربها بضم و وهم آمده لیکن در تکلم باکسر است.

چپغوش تر. (چ ـَ پ غ ـُ ل ـَ ش) اسم. جنگ با شمشیر (نش) با قاف (چپقوش) هم صحیح است.

چپق تر. (چ ـُ پ ـُ ق) اسم. آلتی است برای کشیدن دود دارای دسته ای که میانش سوراخ و وصل به سرچپق که عموماً ظرف گلی پخته است میشود یک طرف آن ظرف متصل به دسته و در طرف دیگر توتون ریخته آتش میگذارند تا بند ریج سوزد و دود دهد. (عا).

چپکن فا. (چ ـَ پ ک ـَ ن) اسم. (مخفف چپ افکن) یک قسم لباس نیم تنه بوده (شع). قاری البسه استعمال کرده.

چپلک فا. (چ ـَ پ ـَ ل ـَ ک) اسم. کسیکه خود را به اعمال رذیله آلوده کند (شع). منوچهری. هرکو بجز از تو بجها نداری بنشست + بیداوگر است و چپلک بخرد و لیس. در سنسکریت چپله (चपला) بهمین معنی میاید.

چپلوس فا. (چ ـَ پ ل ـُ س) اسم. مخفف چاپلوس است (به بینید) (شع).

چپو (چ ـَ پ ـَ و) اسم. غارت (عا) این لفظ ماخوذ از چپاول ترکی است.

چپه فا. (چ ـِ پ ـِ ه) اسم. کف دست و مشت و کف زدن (تک اصفهان) در سنسکریت چپته (चपेट) بمعنی کف دست هست.

چپی فا. (چ ـَ پ ی) اسم. سبد بافته از شاخها است که دیواره اش بلند است. (تک مازندران).

چپیدن فا. (چ ـَ پ ی د ـَ ن) مص. جا گرفتن چیزی بزور با چیزی دیگر در ظرف یا جای تنگ (عا) مثال. در نمایش دیروز جمعیت مردم بهم چپیده بودند.

چپیه (چ ـَ پ ی ی ـِ) اسم. دستمال بزرگی است که عربها بجای کلاه بر سر میگذارند و بر روی آن عگال (عقال) می بندند (عا). این لفظ محرف از یک لفظ عربی (شاید کفیه) است که خود عربهای عراق محرف کردند. در عربی عراق حرف کاف عموماً

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی.

مبدل بحرف چ میشود -

چتر فا - (چ - ت ر) اسم - آلتی است بشکل نیم کره مجوف که شخص یا چیزرا از شعاع آفتاب و باران محفوظ میدارد (عا) - این لفظ در سنسکریت چهترم ( ) است شعرا چتر آبگون را برای آسمان و چتر زرین و چتر زر را برای آفتاب و چتر سیمابی و چتر سیمین را برای ماه و چتر عنبری را برای شب و چتر کحلی را برای آسمان و شب استعمال کنند -

چتر زدن - چیزی بهن در هوا باز شدن مانند چتر - (عا) -

چتو فا - (چ - ت و) اسم - پرده (شع) نزاری - دگر ریاحین چون دختران دامن کش گرفته گرد خواتین گل ز رشک چتو -

چچ فا - (چ - چ) اسم - چیزی پهن که از نی بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله برافشان گویند" (شع) رشیدی -

چچر فا - (چ ا چ ا ر) اسم - آلت تناسل بچه (تک اصفهان) -

چچک تر - (چ ا چ - ک) اسم - مخفف چیچک است بمعنی گل و آبله (شع) سوزنی - گل روی ترکی و من اگر ترک نیستم + دانم همین قدر که بترکی است گل چچک -

چچله فا - (چ ا چ ا ل ه) اسم - تکه گوشت ورگی که بالای فرج زنان است (عا) -

چچوله فا - (چ ا چ و ل ه) اسم - چچله - (به بیند) (عا) -

چخ فا - (چ - خ) اسم - (۱) غلاف کارد و شمشیر و امثال آنها - (شع) مختاری در صفت شمشیر - زچرم کرگدن سازند دیگ پیل ازین پس چخ + که خام گاو و چوب بید خام آید نهنگش را -

(۲) ستیزه کردن (شع) درین صورت اسم مصدر چخیدن است - (۳) کوشش - (شع) - درین صورت هم اسم مصدر چخیدن است - بالکسر اول - لفظی است که با آن سگ را میرانند و بالفظ کردن استعمال میشود (عا) مثال - سگ نزدیک آمده است چخ بکن تا برود -

چخ چخی - (بافتح دو چ) بازیچه اطفال است دارای دسته و سری که ظرف کوچک بسته میان آن تهی است و در آن چند دانه ریگ است و بچها آن را تکان داده از صدای آن لذت می برند - (عا) -

چخاچخ - بافتح هر دو چ آواز ضرب شمشیر که از پی هم زنند - (شع) -

چخاخ فا - (چ - خ ه - خ) اسم - (۱) کیسه گرد باشد که با خویشتن دارند از بهر درم و شانه و بوی خوش گفت - بر و چخاخ من از جامه من جامه جرد + جامه از شعر عبید نرم

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

از اول تیر ـ چهل و پنج در د سوزن و انگشتری ای + قلم و کارد ببرد است یکی شوم و حقیر (فرهنگ اسدی طوسی)۔ (۳) آلت فلزی که به سنگ خورده آتش میدهد که نام دیگرش آتش زنه است۔ (عا)۔ و در این معنی مبدل از چقماق ترکی است۔

چخمور فا۔ (چ ـ خ م ـ و ر) اسم ـ لوچ و دوبین (تک قزوین)۔

چخیدن فا۔ (چ ـ خ ی د ـ ن) مص (۱) ستیزه کردن (شع) انوری ـ شادمان باش ای فلک قدرت خداوندی که هست + جای مغلوبی فلک را گر کنون با وی چخی ـ (۲) کوشش کردن (شع) ناصرخسرو ـ چون همیشه چون زنان در زینت و دنیا چخی + گر چون مردان همی در کار دین باید چخید ـ این لفظ مبدل چغیدن است که در اوستا هم هست ـ مشتقات هم استعمال میشود ـ در سنسکریت چک (चक्ष) بمعنی مقابله کردن است ـ

چدار تر۔ (چ ـ د ـ ر) اسم ـ چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بد (فعل) را بدان بندند ـ (عا)۔

چدروا فا۔ (چ ـ د ـ ر ـ و ـ) اسم ـ دوائی است بسیار تلخ که نام عربیش صبر است ـ (ط)

چدن (چ ـ د ـ ن) اسم ـ فلزی است مرکب مثل برنج که از آن مجسمه وغیره میسازند (عا)۔ این لفظ فارسی نیست که در کتب قدما نیامده ممکن است از یک لفظ اروپائی باشد ـ بکسر اول ـ مخفف چیدن است ـ (شع) کسائی مروزی ـ بر بیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن + چون اشک چشم عاشق گریان غمزده ـ گوئی که پر باز سفید است برگ او + منقار باز و لؤلؤ ناسفته برچده ـ ایضاً منوچهری ـ دُر است ناخریده و مشک است رایگان + هرچند برفشانی و هرچند برچنی ـ ایضاً فردوسی ـ گلستان که امروز باشد ببار + تو فردا چنی گل نیاید بکار ـ

چر فا۔ (چ ـ ر) اسم ـ آلت تناسل ـ (شع) حکیم سنائی ـ آنچه دی آن پسر گرگ چر خور کرد + من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد ـ در تکلم امروز اصفهان و جنوب و بیابانک هم این لفظ هست لیکن مخصوص آلت تناسل اطفال است مثل چچو ـ بافتح اول ـ فعل امر چریدن است ـ نیز با کلمهٔ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب میسازد مثل شب چر (عا)۔

چرچر ـ لوازم خوراک (تک) مثال ـ امشب در منزل فلان مهمانیم و چرچر مان براه است ـ
چرانند رچار گفتن ـ حرفهای بیهوده بی مناسبت زدن (تک)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع ـ

چرا فا ـ (چ ـ ر ـ ا) اص ـ چریدن حیوان که خوردن علف زمین است ـ (عا) مثال ـ گاو را باید هر روز به چرا فرستاد ـ

چراگاه ـ وقت یا جای چریدن حیوان است ـ (عا) ـ نظامی شب چرا یعنی شب چر استعمال کرده که همین لفظ چرا است با الف زاید میگوید ـ به شب رنگی آن شب چراگشته مست ٭ چو ماه آمده شب چراغی بدست ـ

چراگر ـ حیوان چرا کننده (شع) ـ باکسر اول ـ (چ ع ر ا ـ) مرکب است از لفظ چه ولفظ را بمعنی برای چه وکلمهٔ استفهام است ـ (عا) ـ در سنسکریت چر (चर) بمعنی چرا است ـ

چراخوار و چراخور ـ چراگاه حیوانات ـ (نث و شع) ناصر خسرو ـ خورسند شدی بخور گیتی ٭ زیرا تو خری جهان چراخور ـ

چراخ فا ـ (چ ع ر ا ـ خ) اسم ـ مبدل چراغ است (به بینید) ـ (شع) سیف اسفرنگی ـ در شب قدر ماه تو روح امین نظاره کرد ٭ این شش وسه قرابه را دید چراخ واره

چراخ واره ـ قندیلی که درمیان آن چراغ گذارند ـ جهانگیری لفظ مذکور را بسند شعر مذکور ضبط نموده و تجدیدی آن را چراغواره (باغین) خوانده پس سند دیگر لازم است ـ

چراغ فا ـ (چ ع ر ا ـ غ) اسم ـ (۱) آلت روشن کردن جائی که در قدیم ظرفی بوده دارای روغن وفتیله واکنون عوض روغن نفت استعمال میکنند وچراغ گاز وبرق بدون روغن وفتیله با قوه گاز وبرق روشنی میدهد ـ (عا) ـ درشعر وبعضی از زبانهای ولایتی با لفظ چراغ گشتن استعمال میکنند اما در فارسی عام مقرر خاموش کردن استعمال میشود ـ (۲) چرا (چریدن) (شع) اسدی ـ بپرسید آن پهلوان بزرگ ٭ بگفتند گاوی است آبی سترگ ـ همی زو فتد گوهر شب چراغ ٭ بدان روشنائی کند شب چراغ ـ (۳) مجازاً پولی که گدایان ومعرکه گیران از مردم گیرند و آن را چراغ الله نیز گویند ـ (عا) مثال شعری از طاهر وحید ـ چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ ٭ فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما ـ

امثال ـ (۱) "چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است" ـ (۲) "پای خود چراغ تاریک است" (۳) "چراغی را که ایزد بر فروزد ٭ گر ابله پف کند ریشش بسوزد" ـ (۴) "چو به گشتی طبیب از خود میازار ٭ چراغ از بهر تاریکی نگهدار" ـ (۵) "چراغ به پای خود روشنی نمی دهد" ـ (۶) "ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ٭ زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ" ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۲) "روشن شود ہزار چراغ از فتیلہ ای"۔

چراغان۔ (۱) چراغ زیاد روشن کردن در موقع جشن۔ (عا) مثال۔ شب میلاد شاہ بازار را چراغان کردند۔ با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) قسمی از مجازات مقصر بوده کہ سرش را چند جا زخم زدہ در ہر زخمی چراغی نشاندہ روشن میکردند۔ (شع) سعید اشرف۔ رفتہ تقصیری کہ دوران ہیچ در زوال کردہ است + بر سر باز ار امکانت چراغان حواس۔

چراغ پا شدن۔ بلند کردن دستہا و بہ دو پا ایستادن حیوان چہار پا۔ (عا)۔

چراغ پایہ۔ چراغ پا۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ براق ہمت والای او بگرم روی + چراغ پایہ کنان بر سپہر حسبت بتازد۔

چراغ پرہیز۔ (باسکون غین) چیزی کہ چراغ را از خاموش شدن از باد محفوظ دارد (شع) (رشیدی)۔

چراغچی۔ کسی کہ برای روشن کردن و نگاہداری چراغ معین است۔ (عا)۔

چراغ روشن بودن۔ مراد حاصل بودن و با ثروت بودن۔ (عا) مثال شعری از قاضی استر آبادی۔ آن لالہ رخ کہ سوخت دل من بداغ او + روشن بود ہمیشہ الہی چراغ او۔

چراغ سپہر۔ مجازاً آفتاب (شع) چراغ آسمان و چراغ فلک ہم ہمان است۔

چراغ سحر و چراغ سحری۔ (۱) مجازاً آفتاب (شع) (۲) مجازاً ستارہ صبح (شع) (۳) چراغی کہ پیش از روشن شدن ہوا روشن است و زود خاموش میکنند از این جہت مجازاً در ہر چیز ناپایدار استعمال میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان پدر شما چراغ سحری است در احترام او بکوشید کہ زود از دست شما میرود۔

چراغ صبح و چراغ صبحدم چراغ سحری۔ (بہ بینید)۔ (شع)۔

چراغ گل کردن۔ (۱) ترقی کردن و زیاد شدن روشنی چراغ + چہ ترقی ہر چیز را گل کردن آن گویند (عا) (۲) خاموش کردن چراغ چہ فتیلہ نیم سوختہ کہ بعد از خاموش شدن شعلہ چند لحظہ سرخ میماند تشبیہ بگل شدہ است۔ (شع) غنی۔ در آن محفل کہ شمع روی او نیست + چراغ دیدہ را گل میتوان کرد۔

چراغلہ۔ (چ ۴ ر سـ غ ل ۴) اسم۔ کرم شب تاب (شع)۔ این لفظ ترکی است و نصف اول آن از فارسی بہ ترکی رفتہ۔

چراغ مست شدن۔ بستہ گشتن از خیرہ شدن بر چراغ۔ گویا بلبل این طور است۔ (شع) سالک یزدی۔ بشور آمدہ مرغ دل از خیال کسی + چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی۔

(ب) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ع) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (سـ) آ (ؤ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

چراغ موشی - چراغ کوچک حلبی بدون شیشه - (عا) -

چراغواره - قندیل که چراغ درمیان آن است - (شع) - انوری - این آبگینه خانه گردون که روز و شب + از شعله های آتش الوان مزین است - با دا چراغواره فراش جاه تو + تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است -

چرام فا - (چ - ر - م) اسم - چراگاه حیوانات - (شع) سنائی - آن شنیدی که در ولایت شام + برده بودند اشتران بچرام -

چرامین فا - (چ - ر - م ی ن) اسم - چرام - (به بینید) (شع شمس فخری - حسود شاه را درباغ امید + نماند است از ثمر غیر از سه چین - چو حیوانیست مانده در بیابان + زنخست بند آب و نه چرامین + شمس فخری در لغت فارسی خود شمس (معیار جمالی) برای هر لفظ از خود شعری ساخته که درواقع سند معتبر نیست لیکن چون چرام سند معتبر دارد چرامین را هم بشود صحیح دانست

چراندن فا - (چ - ر - ن د - ن) مص - وا داشتن حیوان به علف بیابان خوردن - (عا) چراند (می) بچراند - (شع) چرانند (فل) چرانده (مل) بچران (امر) -

چرانغار تر - (چ ر - ن غ - ر) اسم - فوج دست چپ پادشاه یا سردار (نث) -

چرانیدن فا - (چ ر - ن ی د - ن) مص - چراندن (به بینید) (عا) - چرانید (می) چرانیده (مل) باقی همان مشتقات چراندن است -

چرب فا - (چ - ر ب) اسم - چیز روغن دار (عا) مثال - غذای امشب ما چرب نبود

چرب آخور - (۱) مجازاً طویلهٔ پرنعمت برای چهارپا (شع) (۲) مجازاً چهارپائی که خوراک خوب برایش مهیا است (شع) (۳) مجازاً کسی که در پیش نعمت است - (شع) - خاقانی همت خاقانی است طالب چرب آخوری + چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر آن -

درپهلوی چرب (۹ ۵) بمعنی موافق و سازگار و هموار است -

چرب دست - آدم چست تر دست - (عا) مثال شعری از نظامی - کمر بندد و چوب دستی کند + بصد مهر مهمان پرستی کند -

چرب زبان و چرب گفتار و چرب گو - (۱) آدم شیرین گفتار - (عا) (۲) کسی که با زبان نرم و شیرین مردم را فریب دهد - (عا) -

چرب سای - نام یک قسم سوهان نرم است - (عا) -

چربش - (۱) چرب بودن چیزی - (شع). ابو اسحاق اطعمه - ببوی سرکه و چربش به سختی رفتم از دنیا + ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد - (۲) چربیدن و افزون شدن - (شع). (۳) چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها - (نث وشع). میشود در شعر ابو اسحاق بهمین معنی گرفت -

چربک - (۱) کاغذ یا حریر نازک که نقاشان چرب کرده بر نقشی نهند و با قلم طرح آن را بردارند - (عا). مثال شعری از سید ذو الفقار شیروانی - تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار + وز زر افشان چربک قارون شود فصل خزان - (۲) نان تنکی که در روغن بریان میشده و با حلوا خورده میشده و بیشتر نان حلوای نذری بوده - (شع). (۳) سر شیر که چربی جمع شده روی شیر است - (شع).

با ضم اول - (۱) دروغ راست مانند در حق کسی (شع) کمال اسمعیل - تبارک اله چندین سوابق نعمت + شود به چربک تضریب مفسدی بر باد - (۲) طنز و سخریه - (شع) حکیم علی فرقدی - بی گمان موش دژم را چربک آید بر پلنگ + بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب - در جهانگیری و رشیدی معنی سوم لفظ مذکور خجلت و انفعال است لیکن از شعر سند معنی دوم هم درست میاید - جهانگیری لغز و چیستان را معنی چهارم این لفظ قرار داده لیکن رشیدی درست گفته که از شعر سند معنی اول درست میاید -

چرب‌بو - چربی - (شع) -

چربه - چربک (با فتح اول) ببینید - (شع) -

چربی - (۱) چرب بودن چیزی - (عا) - (۲) چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها - (عا) -

چربیدن | فا - (چ - ر ب ی د - ن) مص - راجح و افزون بودن چیزی بر دیگری - (عا) - مثال - فضایل فلان بر رذایلش می‌چربد - چربید - (می) میچربد - (مع) چربنده - (فل) چربیده - (ل) بچرب - (مر) چربش (اص) -

چرت | تر - (چ ر ت) اسم - خواب کمی رفتن نشسته یا دراز کشیده - (عا) - با لفظ زدن و رفتن استعمال میشود - این لفظ در ترکی بمعنی کسی است که از کسالت یا اثر استعمال مخدری چینکی میرود - از لفظ چرت در فارسی مصدر چرتیدن با مشتقاتش هم ساخته شده لیکن عموماً در موقع شوخی در تکلم استعمال میشود -

چرته | فا - (چ - ر ت ه) اسم - رنگ (شع) این لفظ مبدل چرده است یا بالعکس -

چرده | فا - (چ - ر د ه) اسم - رنگ (عا) مثال - فلان کس سیاه چرده است -

چرخ | فا - (چ - ر خ) اسم - (۱) هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ چاه و چرخ

پنبه ریسی و چرخ ابریشم تابی و آسمان (به اعتقاد قدیم که کره ایست گردنده) (عا). (۲) حرکت دوری چیزی مثل حرکت دوری چرخ چاه (عا) در این صورت با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود. (۳) هر چیز مدور (عا) چرخی هم همان است. گریبان جامه را به مناسبت مدور بودن چرخ میگفته اند (شع) شمس فخری. کرته دولت و اقبال تورا + با د از فتح و ظفر دامن و چرخ. و دایره را هم که از انواع ساز است چرخ میگفته اند (شع) مولوی. چرخ در آمد به ترنگا ترنگ + زهره بیکبار فرو ریخت چنگ. (۴) قسمی از پیراهن که نامهای دیگرش گریبانی و کرته بوده (شع) خسرو. لیکه هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ + همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت. (۵) طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و بزرگان (شع) فردوسی. بیاراست جای بلند و فراخ + سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ. (۶) کمان سخت. (شع) شمس طبسی. ای ز چرخ تو پدید برگردون + طایران چهار پر سهام. لفظ چرخ (بمعنی اول) در اوستا چخره (سم... (هـ) در سنسکریت چکره (चक्र) بوده.

چرخ انداز. کسیکه با کمان سخت تیر اندازد. (نث و شع) نجیب الدین گلپایگانی. شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی + ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز.

چرخ پر. در اصطلاح ورزش کاران پریدن بهوا در وقت چرخیدن. (عا).

چرخ تاب. کسیکه ابریشم را به چرخ تاب دهد (عا).

چرخ تیز. در اصطلاح ورزش کاران چرخ زدن با یک پای تمام و نوک پای دیگر اما زیاد چرخ زدن. (عا).

چرخ جنگلی. در اصطلاح ورزش کاران چرخیدن آهسته با فاصله زیاد دادن میان دو پا. (عا)

چرخ چی. (۱) چرخ انداز (نث و شع) در عصر سلطنت صفویه لشکر پیش رو را میگفته اند شاید بهمان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده.

چرخ ریسک. پرنده ایست بقدر گنجشک کوچک که صدایش تشبیه به آواز چرخ پنبه ریسی شده. (عا).

(۸) چرخ سه پا. در اصطلاح زورخانه چرخیدن بطور مخلوط از چرخ پر و چرخ جنگلی و چرخ تیز.

چرخ کردن. (۱) چیزی را مدور ساختن. (عا). (۲) فلزی را با چرخ صیقل دادن یا تیز کردن. (عا).

تازه چرخ- کسیکه تازه بدرجهٔ بزرگ رسیده- (تک)-
چرخ فلک- (۱) آسمان - (عا)- (۲) یک قسم آتش بازی است که چرخ میزند (عا)-
چرخه- چرخ - (عا)-
چرخی- (۱) هر چیز مدور -(عا)- (۲) هر چیز منسوب به چرخ - (عا)- (۳) جنسی از اطلس
(شع) خواجو- زسوز جگر آتشی برفروخت ۞ بهم اطلس سبز چرخی بسوخت-
چرخ خوردن- چرخ زدن و دور گشتن- (عا)-
دوچرخه- (۱) یک قسم گاری که ردی دو چرخ میرد و یک اسب آنرا میکشد- (عا)-
(۲) سواری سبک فلزی که دارای دو چرخ است و در عصر ما در تمام عالم مروج است
و نام انگلیسیش بائی سکل - (عا)-

چرخاندن فا- (چ)- ر خ ا ن د ن اص- حرکت دوری دادن به چیزی - (عا)- چرخاند
(می) بچرخاند- (مج) چرخاننده (فل) چرخانده (مل) بچرخان - (مر)

چرخانیدن فا- (چ ر خ ا ن ی د ن) اص- چرخاندن (ببینید) (عا)- چرخانید (می)-
چرخانیده - (مل) باقی مشتقات همان مشتقات چرخاندن است-

چرخشت فا- (چ ر خ ش ت) اسم- حوضی که در ان انگور ریخته پا زنند تا آب آن بیرون آید
که نام دیگرش چرس است و مجازاً چرخی را هم گویند که آب انگور گیرد- (شع) فرخی
دو چشم من چه دو چرخشت گرد فرقت دوست ۞ دو دیده همچو به چرخشت زیر پای انگور-

چرده فا- (چ ر د ه) اسم- رنگ یا پوست و فقط با لفظ سیاه (سیاه چرده) استعمال میشود (عا)-

چرز فا- (چ ر ز) اسم- پرنده ایست که نام عربیش حباری و نام ترکیش دوغدری
است گردن دراز دارد و منقارش هم قدری دراز است- و رنگش خاکستری است در
بهره بسیار میباشد چون چرغ خواهد او را شکار کند بر آن سرگین انداز و آن سرگین به هر جا افتد پرانجا
کنده میشود ولهذا چرغ از شکار او عاجز میشود و او فرار میکند- (عا) مثال شعری- از مسعود سعد-
در آرم پس دشمن چو چرغ وقت شکار ۞ چو چرز ناگه ریزد بریش من پیخال-

چرس فا- (چ ر س) اسم (۱) بنگ در زندان و شکنجه- (شع)- نزاری- هر که بنهید تو گرفتار شد
همتا نامه- جان نه در زندان چرس- ایضاً- سنائی- هره جان و خرد باش سوی عالم نور
+ نه ستوری که تو را عالم حسی است چرس- (۲) مجازاً چرخشت را هم چرس گویند (ح)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

مولوی معنوی ۔ اندر چرس جان آی گر پای هی کوبی + تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم ۔
باسکون دوم ۔ گرد برگ شاه دانه است که از مسکرات است ۔ (عا) ۔

چرسدان فا ۔ (چ ـ ر س د ـ ن) اسم ۔ دستمال بزرگی که درویشان چهار گوشهٔ آن را بهم بندند و بر دوش اندازند تا آنچه از گدائی بهم رسد در آن ریزند ۔ (شع) شیخ جنید خلخالی ۔ برون رفتم چو درویشان نمدپوش + چرسدان را حمایل کرده بر دوش ۔

چرغ فا ۔ (چ ـ ر غ) اسم قسمی از پرندگان شکاری است که نام عربیش صقر است ۔ (عا) ۔ این پرنده را عوام چرخ (با خا) گویند که در واقع غلط مشهور است یا از باب تبدیل غین به خا ۔

چرک فا ۔ (چ ـ ر ـ ک) اسم ۔ زخم (شع) جهانگیری ۔ بضم اول و دوم ۔ ترکی است بمعنی نان ۔ (نث و شع) ۔ بالکسر اول و سکون دوم ۔ (۱) مادهٔ فاسدی که از زخم بیرون میاید که نام عربیش ریم است ۔ (۲) کثافتی که بر بدن و جامه و غیر آنها پیدا شود (عا) ۔

چرک تاب ۔ رنگی که بگذارد چرک ظاهر شود مثل رنگ سیاه و کبود و مانند آنها ۔ (عا) ۔ مثال ۔ درویشهای فقیر لباس چرک تاب بپوشند ۔

چرک کردن ۔ با کیسه به بدن مالیدن تا چرک بیرون آید که عموماً در حمام میشود ۔ (عا) ۔

چرکن و چرکین ۔ چیز چرک دار ۔ (عا) ۔

چرم فا ۔ (چ ـ ر م) اسم ۔ پوست دباغی شده ۔ (عا) ۔ "مثل چرم بلغار نرم نمیشود" مثل است ۔ این لفظ در اوستا چرمه (ـ ـ ـ ـ) و در سنسکریت چرم (चर्म) و در پهلوی چرم ۔ (ـ ـ) همه بمعنی مطلق پوست جاندار است

چرمه ۔ اسب خنگ (شع) اسدی ۔ چو ابرش شده چرمه از خون مرد + شده باز چون چرمه ابرش از گرد

چرمینه ۔ (۱) چیزی که از چرم ساخته شده ۔ (عا) (۲) ذکر مصنوعی که از چرم ساخته میشد ۔ (شع)

چرند فا ۔ (چ ـ ر ـ ن د) اسم ۔ حرف پوچ بی معنی و گاهی با لفظ پرند ۔ (چرند و پرند) بهمین معنی استعمال میشود ۔ (عا) ۔

چرنده فا ۔ (چ ـ ر ـ ن د ه) اسم ۔ حیوان گیاه خور ۔ (عا) این لفظ اسم فاعل از مصدر چریدن است

چروت (چ ر و ت) اسم ۔ سیگاری که بدون کاغذ از برگ توتون پیچیده میشود ۔ (عا) این لفظ از چرت اردو است وارد و از انگلیسی (cheroot) گرفته و انگلیسی از فرانسوی و آن از زبان تامیل هندی گرفته که در تامیل شرو و بمعنی پیچیده است چون فرانسویها اول در جنوب

ہندوار دشدند آن لفظ را گرفتند و بعد گیسها فتند از فرانسوی ها گرفتند۔

چروک تر۔ (چ ط ر و ک) اسم۔ (۱) نان۔ (انش وشع)۔ (۲) شکن و چین۔ (عا)۔ در این صورت فارسی است۔

چروند فا۔ (چ ر و ن د) اسم۔ چیزی که چراغ در آن می نهادند و از جائی بجائی می بردند تا باد آنرا خاموش نکند۔ (شع) سوزنی۔ درخانهٔ ما بیش نه دو داست و نه چروند۔

چرویدن فا۔ (چ ر و ی د ن) مص۔ چاره جستن و چرویده چاره جسته (شع شمس فخری)۔ دولت و نصرت و سعادت را + نیست کاری ورای چرویدن۔ این شعر را شمس فخری در معیار جمالی خودش ساخته برای شاہد لفظی که ضبط کرده لیکن لغت نویس حق ندارد از خودش شاہد بیاورد بلکه باید از کلام اساتذهٔ قدیم شاہد بیاورد پس این لفظ مشکوک است۔

چره فا۔ (چ ر ہ) اسم۔ (۱) خوراک مخصوصی که شبها بعد از شام میخورند با لفظ شب (شب چره) استعمال میشود۔ (عا) (۲) قسمی از علف خوراک حیوان است۔ (تک انارک)۔

چریدن فا۔ (چ ر ی د ن) مص۔ بریدن حیوان گیاه زمین را با دندان یا منقار و خوردن آن۔ (عا) چرید۔ (می) میچرد۔ (مع) چرنده۔ (فل) چریده (مل) بچر۔ (م) چرا۔ (امص) دراو ستا چر۔ (لہ للہ) و در سنسکریت ہم چر (चर) بمعنی چریدن است۔ مجازاً در خوردن انسان ہم استعمال شود (شع) فردوسی۔ شما دست شادی بخوردن برید + بیک ہفته اندر چمید و چرید

چریک تر۔ (چ ر ی ک) اسم۔ لشکر کمکی و مطلق لشکر نیز۔ (نث وشع)۔

چز فا۔ (چ ز) اسم۔ حیوانی که نامهای دیگرش بوزینه و میمون است۔ (شع) طارمی۔ (۴) یا مادر تو زنسل چز بود مگر۔

چزاندن فا۔ (چ ز ا ن د ن) مص۔ آزار سخت دادن۔ (تک اصفهان)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

چزد فا۔ (چ ز د) اسم۔ جانور کوچکی است شبیه به ملخ که در فصل گرما بسیار پیدا شود و فریاد کند۔ (شع) انوری۔ اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز + بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صور است۔

چزیدن فا۔ (چ ز ی د ن) مص۔ آزار سخت دیدن۔ (تک اصفهان)۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔

چخزغ فا ـ (چ ۶ خ ز غ) اسم ـ خارپشت (شع) جهانگیری ـ

چخزنگ فا ـ (چ ۶ خ ز نگ) اسم ـ چخزغ ـ (به بینید) ـ (شع) جهانگیری ـ

چس فا ـ (چ ۵ س) اسم ـ بادی که از مقعد انسان یا حیوان بی صدا بر آید ـ (عا) ـ

چس خور ـ آدم خیلی بخیل ـ (عا) ـ

چس نفسی کردن سخن دراز بی جا گفتن (تک) ـ

چس و پس (بکسر پا) اسباب خورده ریز ناقابل ـ (تک) ـ

چس فیل ـ دانه‌های ذرت بوداده که پف کرده و سفید است ـ "چس گاو است نه بو دارد نه خاصیت" مثل است ـ

چسپ فا ـ (چ ۶ س پ) (۱) فعل امر از چسپیدن یعنی وصل شدن که در تکلم با اضافه با (بچسپ) استعمال میشود ـ (نث و شع) ـ (۲) از چسپیدن ـ (عا) ـ در این صورت اسم مصدر چسپیدن است ـ

چسپناک ـ چیزی که در آن قوۀ چسپیدن باشد ـ (عا) ـ

چسپاندن فا ـ (چ ۶ س پ ۱ ن د ۵ ن) مص ـ وصل کردن چیزی را به چیزی ـ (عا) ـ

چسپاند ـ (ی) می چسپاند ـ (مع) چسپاننده (فل) چسپانده (مل) بچسپان (مر) ـ

چسپانده چسپانده ورق قیمتی از کاغذ بوده که دو کاغذ بهم چسپیده بود (نث و شع) ـ رائج ـ

رسا شد عشق یکتائی مرا از جلوۀ غیرش + بمکتب خانه وحدت دوئی چسپانده من شد ـ

چسپانیدن فا ـ (چ ۶ س پ ۱ ن ی د ۵ ن) مص ـ چسپاندن (به بینید) (عا) ـ

چسپانید (می) چسپانیده ـ (مل) ، باقی مشتقات همان مشتقات چسپاندن است ـ

چسپیدن فا ـ (چ ۶ س پ ی د ۵ ن) مص ـ وصل شدن چیزی بچیزی و مجازاً موافق بودن (عا) ـ

چسپید (می) می چسپد ـ (مع) چسپنده ـ (فل) چسپیده (مل) بچسپ ـ (مر) چسپان (صفت مشبه) چسپ و چسپیدگی ـ (اص) ـ

دل چسپ ـ چیزی که خیلی پسندیده شود ـ (عا) ـ

چست فا ـ (چ ۶ س ت) اسم ـ (۱) جلد و چالاک ـ (عا) ـ (۲) تنگ ـ (نث و شع) ـ

امیرخسرو ـ زنهار که آن بند قبا چست نبندید + کز نازکیش تکیه بر اندام بر آید ـ

(۳) موافق و مطابق (شع) نظامی ـ به کیخسروی نامش افتاده چست + نسب کرده بر کیقباد درست ـ

میشود ریشه این لفظ را با ریشه چبوره (चत्वर)سنسکریت یکی دانست -

چسته فا - (چ س ت ه) اسم - (۱) نغمه - امیر خسرو - چسته میزد بلبل از شاخ وهمی نالید زار + خاست بر پا سروزان کان چسته او را در گرفت - ایضاً عبد الواسع جبلی - ز قول مطرب دلکش نیوشی چستهای خوش + ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی -
(۲) کفل جانوران - (شع) خسرو - زان نی تیر میزد کس هر سو + گله گور و چسته آهو -
باضم اول - شیر دان گوسفند - (شع) - جهانگیری -

چسنگ فا - (چ س ن گ) اسم - مردم کچل - (شع) سوزنی - سرمست کون فراخ چو در آب غرقه شد + خاشاک وار بر سر آب آمد آن چسنگ - رشیدی احتمال میدهد که لفظ خسنگ (با خاء و شین) باشد لیکن در نسخه سوزنی که نزد مؤلف جهانگیری بوده چسنگ است - در بعضی فرهنگها بمعنی داغ پیشانی آمده -

چش فا - (چ ش) اسم - لفظی است که برای باز داشتن حیوان سواری و بارکش از حرکت استعمال میشود - (عا) - "خر خسته را چشی بس است" مثل است - باضم اول هم صحیح است میشود ریشه این لفظ را با ریشه تیشته ([illegible]) سنسکریت یکی دانست -

چشان فا - (چ ش ا ن) اسم - گزر که نامهای دیگرش پشان و فشان هم هست - (شع) جهانگیری -

چشاندن فا - (چ ش ا ن د ن) مص - خوراندن چیز کمی به کسی - (عا) - چشاند (می) می چشاند - (مع) چشانده (فل) چشانده (ل) بچشان (مر)

چشانیدن فا - (چ ش ا ن ی د ن) مص - چشاندن - (به بینید) (عا) چشانید (می) چشانیده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات چشاندن است -

چشپر فا - (چ ش پ ر) اسم - جای پاشوگاه و جای پای سباع خصوصاً - (شع) جهانگیری

چشت فا - (چ ش ت) علم - نام قریه ایست از قرای هرات و از آنجا است خواجه معین الدین چشتی که از اولیای بزرگ است و مقبره اش در اجمیر هند مزار مسلمانان است -

چشته فا - (چ ش ت ه) اسم - غذائی که به حیوانات خصوص درندگان میدهند که در تکلم طعمه است (نث و شع) این لفظ مخفف چاشته است -

چشته خوردن - (۱) طعمه خوردن حیوان درنده (نث و شع) - چون خواهند که درنده مانند شیر و ببر و امثال

آنها را شکار کنند جائی طعمه میگذارند او میاید و میخورد و بار دیگر که برای خوردن آن طعمه میاید شکار میشود.
(۲) - از چیزی لذت بردن و باز در پی آن یا مانند آن برآمدن - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی اول است - "چشته خور بدتر از میراث خور است" مثل است -

چشفر فا - (چ ۴ ش ف ﮯ ر) اسم - چشپر - (به بینید) (شع) جهانگیری -

چشک فا - (چ ۴ ش ک) اسم افزون و غالب (شع) فردوسی - خرد چون شود کمتر و کام چشک + چنان دان که دیوانه خواهد پزشک -

چشم فا - (چ ـ ش م) اسم - (۱) آن جزو از بدن انسان و حیوان که بربالای آن ابرو جا گرفته و آلت دیدن است - (۲) مجازاً بمعنی امید و در این صورت با لفظ داشتن (چشم داشتن) استعمال میشود - (۳) مجازاً بمعنی نظر بد که نام دیگرش چشم زخم است و در این صورت با لفظ کردن (چشم کردن)، و زدن استعمال میشود - (عا) - (۴) نگاه - (عا) مثال "تا چشم براو افتاد سلام کردم"

چش چش - مخفف چشم است (با) و چش زخ و چشم زخ مخفف چشم زخم است - (شع) -

چش زخ پور بهای جامی - بیدار شد رسید بشارت که یافته است + از چش زخ حوادث قطب جهان شفا - ایضاً عمید لوئکی - عطارد را بد و رم دیدهٔ بد + که جادو خامه ام را چشم زخ زد + در شعرا هیچ جزو از بدن معشوق بقدر چشم صفات و مشبه به ندارد بعضی از آنها این است: - مست - قاتل - کماندار - تیرزن - خونخوار - ترک - آهو - جادو - فتان - نرگس - ساغر - بادام - بیمار - **امثال لفظ چشم** - (۱) "خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد" (۲) "این چشم را مباد به آن چشم احتیاج" (۳) "چشمهایش آلوبالو گیلاس می چیند" (۴) "اگر دست الهی است به بین چشم ما پر است" (۵) "چشم مور و پای مار و شیر ملا کس ندید" (۶) "گر نه بیند بروز شپره چشم + چشمهٔ آفتاب را چه گناه" (۷) "چشم آسمان میان سر است" (۸) "کاری که چشم میکند ابرو نمیکند" لفظ چشم در پهلوی هم چشم (۹ ...) و در اوستا چشمن ([illegible]) و در سنسکریت چکشوس (चक्षुस्) است -

آب خوردن چشم از چیزی - امید روشن شدن چشم بدیدن کامیابی از آن چیز (عا) - مثال - ازین فرزند چشم آب نمیخورد -
آب دادن چشم روشن کردن چشم - (شع) صائب - دیده را آب ده از چهرهٔ گل چون شبنم + که دم نفس سرد خزان میخیزد -

چشم آرو - (ﮯ ﮯ ﮯ و) چیزی که بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مهیا کنند - (شع) -

سپید کن ای غزنوی - بر حسن و جمال بتی می افزاید + چشم آر و را چو خال بر روی نهی -

چشم آغیل - نظر گوشهٔ چشم (شع)

چشم آویز - نقاب ساخته از موی که زنان وقت بیرون رفتن بر رو اندازند تا آنها بیرون را به بینند و کسی روی آنها را نه بیند که اکنون پیچه نامیده میشود - (شع) شیخ آذری - سحر چشمان تو با آنکه چشم آویز مست + هر چند بپوشند نباشد مستور -

چشم افکندن و چشم انداختن به چیزی - نگاه کردن به چیزی - (عا) -

چشم افتادن بر چیزی - نگاه واقع شدن به چیزی - (عا) -

چشم آلوس - نظر گوشهٔ چشم - (شع) - فرهنگ اسدی طوسی -

چشم انداز - منظر وسیع با صفا - (عا) -

چشم بد - چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم میزند - (عا) -

چشم بدست کسی بودن - از کسی توقع احسان داشتن - (عا) -

چشم بند - (۱) - به اعتقاد عوام قسمی از جادو است که اثر در دیدهٔ مردم کند که چیزها را طور دیگر به بینند - (عا) - (۲) کسی که جادوی چشم بند میکند - (عا) - (۳) پارچه یا پارهٔ چرمی که به چشم گاو و خراس یا غیر آن بندند - (عا) -

چشم بندانک و چشم بندک - نام یک بازی اطفال است که چشم طفلی را بسته باقی پنهان شوند و بعد آن طفل چشم خود را گشوده در پیدا کردن آنها برآید و هر کدام را که پیدا کرد بر او سوار شود تا محل معین و بعد چشم همان طفل پیدا شده بسته میشود و اطفال باز پنهان میشوند - (عا) -

چشم بنام - پنام را به بینید - (شع)

چشم پوشیدن و چشم پوشی - نادیده انگاشتن و اغماض و عفو کردن - (عا) -

چشم چرانی - نگاه التذاذ بروی خوب کردن (عا) با لفظ کردن (چشم چرانی کردن) استعمال میشود

چشم داشت و چشم داشتن - امید و توقع - (عا) "ما ز یاران چشم یاری داشتیم + خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم" مثل است -

چشم دریده - آدم بی حیا - (عا) -

چشم رسیدن - نظر خوردن - (شع) حافظ - بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد + زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست -

چشم روشنی - هدیه ای که برای کسی فرستند برای اینکه فرزندی برای او تولد یافته یا منصبی یا چیز خوبی یافته - (عا) - مثال - دیروز یک کاسه نبات چشم روشنی برای فلان فرستادم -

چشم زخم - اثر بد که از نگاه یا کلام کسی بر کسی یا چیزی برسد - (عا) - چشم زخ و چشم زخ مخفف آن است - (شع) -

چشم سیر - چشمی (کسی) که فطرت بلند دارد - (عا) -

چشم شور - چشمی (کسی) که حسود باشد و به چیز با چشم زخم زند - (عا) -

چشم زدن - (۱) پلکهای چشم را برهم زدن که در معنی لحظه و آن استعمال میشود - (عا) - مثال - در یک چشم زدن دوست از نظر من غائب شد (۲) اشاره کردن بچشم - (عا) - مثال - اگر فلان چشم نمیزد خاموش نمی شدم - (۳) نظر بکسی یا چیزی زدن - (عا) - (۴) ترسیدن چه در حال ترس گاهی انسان پلکهای چشم را تند برهم میزند - (شع) - خسرو - بباید چشم زد زان شیر نخجیر که او چشمی نزد از ناوک تیر - (۵) بیدار بودن - چه در بیداری انسان پلک های چشم را برهم میزند - (شع) تخشبی - تخشبی چند خواب خواهی کرد + چشم زن از هجوم عیاران -

چشم زهره (ز - ه - ر) نگاه خیره غضب آلود به کسی کردن - (عا) بالفظ رفتن استعمال میشود -

چشم سپید یا سفید شدن و کردن - کور شدن - (عا) -

چشم سرخ کردن - (۱) چیزی با شوق مفرط دیدن - (شع) کمال خجندی - برخسار تو چشم سرخ کردیم + از آن اشک ما لاله گون میرود - (۲) غضبناک شدن - (عا) -

چشم سنگ داشتن - جذاب بودن - (در خوبرویان خوش چشم استعمال میشود) (عا) مثال - چشم فلان سنگ دارد -

چشم سیاه کردن - در چیزی با شوق نگریستن - (شع) صائب - مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب + که زود چهره چو گل رنگ بیننده پیدا ست -

چشم فسا - کسی که افسون چشم زخم کند - (شع) بیهقی - چشمش گوئی زهر چشم بدا بدون + چشم فسای آن دل برنده و جان است -

چشمک - (۱) مصغر چشم بمعنی چشم کوچک - (عا) (۲) با چشم اشاره بچیزی کردن - (عا) بیشتر بالفظ زدن (چشمک زدن) استعمال میشود -

چشم کردن - چشم زخم زدن - (عا) -

چشم گرم شدن و کردن و ساختن - ابتدای خواب - (عا) - مثال - تا چشم گرم شد از داد و فریاد کوچه جا جستم -

چشم گشته - احول و کج بین (شع) عسجدی - هجا کرد است پنهان شاعران را + قرلیچ آهن کور ملعون چشم گشته -

از چشم کسی افتادن - خوار شدن در نظر کسی - (عا) -

از چشم کسی دیدن چیزی را - کسی را مسئول دانستن در چیزی - (عا) مثال - ای فلان اگر در این کار به من ضرری برسد از چشم تو می بینم -

چشم کسی را دور دیدن - از دور بودن کسی نترسیدن و برخلاف میل او کار کردن - (عا) -

چشم و چراغ - کسیکه باعث عزت متعلقان خود باشد - (عا) - مثال - فلان چشم و چراغ خانوادهٔ خود است -

چشم و گوش باز - کسیکه همه چیز را می فهمد - (عا) - مثال - این بچه حالا چشم و گوشش باز شده است -

چشم نداشتن دیدن چیزی یا کسی را - از کسی یا چیزی خیلی نفرت داشتن - (عا) - مثال - چشم ندارم فلان را ببینم -

چشمه - حلقهٔ دام و سوراخ سوزن و مثل آنها (عا) چشمه بمعنی سوم را (به ببینید)

با یک چشم دیدن - مساوی دیدن - (عا) - مثال - من همه اهل وطن را با یک چشم می بینم

بی چشم و رو - شخص بی حیا - (عا) - مثال - فلان خیلی بی چشم و رو است -

به چشم - اطاعت دارم (فرمانت بر چشم) (عا) این لفظ در مقام ادب بجای آری و بلی استعمال میشود -

گاو چشم - نام گلی است - (شع) - نظامی - غنچه با چشم گاو چشم بناز + مرغ با گوش پیل گوش براز

چشمه فا - (چ ـَ ش ـْ م ـِ) اسم - (۱) جائی که از آن آب میزاید - (عا) - ریشهٔ این لفظ در پهلوی و اوستا و سنسکریت نیست و چشمه در پهلوی خانیک (...) و در اوستا خا (...) بوده - در فارسی اسلامی لفظ چشمه از چشم ساخته شده که جای بیرون آمدن آب تشبیه بچشم شده - (۲) مجازاً منبع و اصل هر چیز - (عا) - مثال - یک چشمه معاش من ده کوچک من است - مثال دیگر - آفتاب چشمهٔ نور است - (۳) هر چه شبیه به چشم

ـَ فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

یا چشمه باشد مثل حلقهٔ دام و سوراخ سوزن و چشمهٔ طاق و پل. (عا). کسرهٔ ملحق به آخر کلمه گاهی بمعنی شبیه میاید مثل دندانه (شبیه بدندان) و پایه (شبیه به پا) و چشمه (شبیه به چشم)

چشمهٔ پل. دهنه پل است و پل سی و سه چشمه پلی است در اصفهان که سی و سه دهنه دارد (عا)

چشمهٔ حیوان و چشمهٔ خضر. چشمه ایست که هرکس از آب آن بخورد زنده جاوید می‌شود و خضر پیغمبر از آن آب خورده است. (عا). امثال چشمه. (۱) "بز گر از سر چشمه آب میخورد". (۲) "آب از سر چشمه گل است". (۳) "هرکجا چشمه ای بود شیرین + مردم و مرغ و مار گرد آیند". (۴) "سر چشمه شاید گرفتن ببیل + چو پر شد نشاید گذشتن بپیل".

چشیدن | فا. (چ ش ی د ن) مص. از چیزی اندک خوردن. (عا). چشید (مپ) بچشد (مع) چشنده (فل) چشیده (مل) بچش (مر) چشان (صفت مشبهه). در اوستا چش ([illegible]) بمعنی خوردن است. و در سنسکریت چش ([illegible]) و چکش ([illegible]) بهمان معنی.

چغ | فا. (چ ـ غ) اسم. چوبی که بدان ماست را میزنند تا کره بیرون بیاید. (شع) جهانگیری. باکسر اول ترکی است بمعنی پرده ای که از نی و ترکه سازند. (عا)

چغاز | فا. (چ ـ غ ـ ز) اسم. زن بیحیای دشنام دهِ سلیطه (شع) ناصرخسرو. چون چنبر گشت بناگوش چو سیسنبر تو + چند نازی پی این پیرزن زشت چغاز.

چغاله | فا. (چ ـ غ ـ ل ه) اسم. میوهٔ نارس. (عا) در تکلم ایران با ضم اول است. در ترکی چغاله (بکسر اول) بمعنی بادام است و شاید چغاله فارسی از ترکی گرفته شده یا بالعکس.

چغامه | فا. (چ ـ غ ـ م ه) اسم. مبدل چگامه. (به بینید) (شع).

چغان | فا. (چ ـ غ ـ ن) علم. (۱) نام شهری است از ماوراءالنهر و از آنجا است امیر طاهر مظفر المحتاج که ممدوح دقیقی و فرخی بوده (ج) (۲) چوبی مانند مشتهٔ حلاج که سر آنرا شکافته جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگهدارند. (شع) حمید قلندر از شعر او کنند اگر شعر دلبران + مهتار آن ترانه چنگ و چغان دهد. (۳) شخص کوشش کننده. (شع). (۴) شخص ستیزه کننده (شع) و بمعنی سوم و چهارم صفت مشبهه از مصدر چغیدن است مبدل چخیدن.

چغانہ فا - (چ - غ - ن ۶) اسم - (۱) چوبی مانند مشتهٔ حلاج که سر آن را شکافته جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگاه دارند - (شع) مولوی - این خانه که پیوسته در و چنگ و چغانه است + از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است -
(۲) نام پرده ایست از موسیقی - (شع) مجیر الدین بیلقانی - مطرب عشق میزند هر دم + چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل -

چغبوت فا - (چ - غ ب و ت) اسم "پنبه باشد که در جبه و قبا زده باشد و از آنجا باز گرفته" رودکی گوید - موی سر چغبوت و جامه ربناک + از برون سو با دسر دو بمناک
فرہنگ اسدی طوسی - در باب این لفظ چغبوت را ببینید -

چغبه فا - (چ - غ ب ۶) اسم قسمی از سازنوازندگی - (شع) مسعود سعد - چون فرو راند زخمه بر چغبه + هر که بشنید گرد دوش سغبه -

چغد فا - (چ (ُ) غ د) اسم - (۱) بوم که نامهای دیگرش شب پره و جغد است - (شع) درین صورت مبدل جغد است - (۲) کنگرهٔ حصار باشد و در بعضی فرہنگها مرقوم است که بمعنی موی سر بود که بر قفا گره کنند " جهانگیری - شاید جعد با عین مهمله را تصحیف خوانده اند -

چغر فا - (چ - غ ۶ ر) اسم - گیاهی است خوردنی (شع) اسحاق اطعمه - حقا که مثل او نتواند عقود بست + آن ترکمان که خورده بود نا شتا چغر - باکسر اول و دوم - گوشت سخت رگ دار (تنک اصفهان)

چغر رشته فا - (چ - غ ر ۶ ش ت ۶) اسم - گروهه ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود - (شع) گویا این لفظ مبدل چخر شته مخفف چرخ رشته است و باید لفظ اہل توران باشد چه اغلب الفاظ فرہنگها مال توران است چونکه فرہنگهای فارسی اغلب در ہند نوشته شده و فرہنگ نویسان یا خود تورانی بودند و یا از اہل توران الفاظ می گرفتند و فرہنگهائی که در ایران نوشته شده به استثنای فرہنگ اسدی از فرہنگ های ہندی نقل میکردند چنانچه از دیدن معیار جمالی و فرہنگ وفائی و سروری و انجمن آرای ناصری و برہان جامع مفہوم میشود

چغریدن فا - (چ - غ ر ی د - ن ۶) مص - ترسیدن (شع) مولوی معنوی - در فنا جلوه شود فایدهٔ ہستیها + پس نباید زبلا گر بدود رچغریدن - ایضاً مولوی معنوی

چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب + سر فرو برده و چغز یده چو بوتیمارید. - استعمال مشتقات هم در شعر جایز است.

چغز فا۔ (چ مـ غ نر) اسم۔ (۱) دمل یا زخمی که دهنش بسته است و در درون آن چرک جمع شده (شع)، مولوی معنوی۔ تا نه بشکافی به نشتر ریش چغز + کی شود نیکو و کی گردید نغز۔ (۲) جانوری آبی که نامهای دیگرش وزغ وغوک و بک است. (شع) مولوی معنوی
همچو نغزان روز جلوه میکنند + همچو چغزان شب بتکرار آمده (شع).

چغز باره و چغز واره۔ سبزه بستهٔ روی آب که نام مشهورش جل وزغ است۔ بافتح اول و دوم۔ بوتهٔ گیاهی بسیار سفید و مانند درمنه که نام دیگرش ژاژ است (شع).

چغک فا۔ (چ لی غ لی ک) اسم بزبان اهل خراسان گنجشک که پرندهٔ کوچک است۔ در سنسکریت چتک (चटक) یعنی گنجشک است۔

چغل فا۔ (چ مـ غ مد ل) اسم۔ (۱) چین و شکن۔ (شع)، جهانگیری۔ (۲) ظرف آب چرمی [لوله دار] که بیشتر مسافران استعمال میکردند۔ (شع)، جهانگیری۔ در این صورت مبدل چگل است۔ باکسر اول و دوم۔ (مبدل چگل) گل ولای۔ (شع)، جهانگیری۔
باضم اول و دوم۔ سخن چین که حرف کسی را برای افساد بدیگری رساند (شع)۔ در تکلم امروز ایران بمعنی مطلق شکایت از کسی است نزد دیگری۔ باضم اول وفتح دوم۔ نوعی از سلاح که در روز جنگ می پوشیدند و نام دیگرش جوشن بوده۔ (شع)۔ امیر خسرو۔
نه همچون دیگران زاهن چغل پوش + سلاح عصمت یزد انش بردوش۔

چغندر فا۔ (چ لی غ لی ن د مـ ما) اسم۔ سبزی ایست خوردنی با ریشه بزرگ (عا)۔
این لفظ را با قاف (چقندر) هم مینویسند اما در فارسی قاف نیست پس غلط مشهور است۔ اگرچه در ترکی هم همین لفظ با قاف (چقندر) هست لیکن در ترکی از فارسی رفته بدلیل اینکه چگندر (با گاف) اصل این لفظ است که در شعر سوزنی آمده و با غین مبدل آن۔

چغنه فا۔ (چ سـ غ ن ع -) اسم۔ (مخفف چغانه) نام سازی است (نش وشع) خسرو۔
بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان + کشد مطربان را بدیر مغان۔ اگرچه ممکن است این لفظ مخفف چغانه باشد احتمال تصحیف خوانی هم هست که چغبه را چغنه خوانده اند چنانچه رشیدی این احتمال را داده است۔ باضم اول۔ گنجشک که نام های دیگرش چغوک و چغوک است (شع).

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

پور بهای جامی - شوم چون بوم گرسنه چون زاغ + خرد چون جغد سست چون کوتر -
مؤلف السامی فی الاسامی جغنق را معرب این لفظ قرار داده -

چغو فا - (چ ظ غ ؤ) اسم - نوعی بود از بوم بوشکور گوید - اگر بازی اندر چغو کم نگرد * اگر باشه سوی بطان ننگرد - لغت الفرس اسدی طوسی

چغوک فا - (چ ظ غ و ک) اسم - چنک (به بینید) (رشد و شع) -

چغیدن فا - (چ سـ غ یء د سـ ن) اسم - پچخیدن مبدل این لفظ است (به بینید) (شع) در اوستا چگ ( ) بهمین معنی موجود است -

چغاله فا - (چ سـ ف سـ ل ٤) اسم - جوق و خیل مرغان - (شع) ناصرخسرو - آمد تا زان زهند مرغ بهاری + روی نهاده بما چغاله چغاله - ایضاً اسدی - پراگنده گردون و هامون همه + ز مرغان چغاله ز غرمان رمه - این لفظ را سروری جغاله (با جیم و غین) ضبط کرده و برای شاهد این شعر عنصری را آورده - ز مرغ و آهو راغم بجویبار و بدشت + از آن جغاله جغاله وزین قطار قطار - با اینکه فرهنگ سروری نزد مؤلف جهانگیری موجود بوده متعرض اختلاف نشده شاید ضبط سروری را تصحیف دانسته و در شعر عنصری هم صحیح چغاله میدانسته - در چاپ جدید طهران شعر ناصرخسرو موافق ضبط سروری است لیکن این چاپ اغلاط خیلی دارد و چون مؤلف سروری محقق نبوده ضبط جهانگیری و رشیدی را ترجیح دادم -

چفت فا - (چ سـ ف ت) اسم - (۱) دار بستی که از چوبها ساخته میشود و شاخهای درخت انگور و مانند آن بر روی آن است (عا) - (۲) سقف طاقی - (شع) - خاقانی - خامه زده عطارد از لاجورد گردون + بنوشته نام سلطان بالای چفت منبر - باضم اول - (۱) جامه تنگ و چسپان که لفظ دیگرش چست است (شع) جهانگیری - (۲) چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - (شع) جهانگیری - باکسر اول - (۱) زنجیری که بدر زنند برای بستن و چفت کردن انداختن زنجیر به ریزه است تا در بسته شود - (عا) (۲) - انبر کوچکی زرگران را (عا) -

چفته فا - (چ سـ ف ت ٤) اسم - (۱) چفت (بمعنی دوم) و مجازاً هر خمیده (شع) - اثیرالدین اخسیکتی - ای بسا شب که تو در خلوت من تا بسحر - از قد چفته خود حلقه در ساخته ام -

(سـ) فتحه و همزه مفتوحه (ظ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ (ؤ) واو اعرابی (یء) یاء اعرابی -

(۲) تهمت - (شع) کمال اسمعیل - من بر سخا و تربیت کیسه دوخته + حسادمی نهند به تضریب چفته ام
در سنسکریت شپته (शपथ) بهمین معنی می آید - (۳) چفت بمعنی اول - (عا) -
(۴) قسمی از انگور است - (عا) جهانگیری دو معنی دیگر هم برای این لفظ نوشته که ظاهرا معنی
حفته (باضم جیم تازی) است حفته را در ذیل لفظ جفت به بینید - باکسر اول - یکی از
دو چوب بازی مخصوص اطفال که چفته بزرگتر و پل کوچکتر است و نام دیگر این بازی الک دولک
است (تک اصفهان) -

چفده فا - (چ ـ ف د ۶) سم - مبدل چفته است (به بینید) - (شع) -

چفرسته فا - (چ ـ ف ر ـ س ت ۶) سم - ریسمانی که بر چوبی پیچند و با آن پارچه بافند که
نام دیگرش ماشوره است (شع) - رشیدی گوید در نسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامی چنین است
لیکن بعضی آن را چفرشته (باشین معجمه) خوانند و بعضی چفرسته" بنظر من چفرسته و چفرشته دو کلمهٔ علحده است -

چفسیدن فا - (چ ـ ف س ی د ـ ن) مص - مبدل چسپیدن است (به بینید) (شع) مولوی
معنوی - نور آبی دان و هم بر آب چفس + چونکه داری آب از آتش متفس - مشتقات
هم در شعر استعمال میشود -

چق تر - (چ ۶ ق) سم - چخ بکسر اول (به بینید) (عا)

چقاچاق (چ ـ ق ـ چ ـ ق) مبدل چکاچاک (به بینید) (شع)

چقاچق (چ ـ ق ـ چ ـ ق) مبدل چکاچک (به بینید) (شع) -

چقشور (چ ـ ق ش و ر) سم - مخفف چاقشور است (به بینید) (شع) وحید گذارم به چقشور دوزی
فتاد + مرا بند چقشور بر پا نهاد -

چقماق تر - (چ ـ ق م ـ ق) سم - آهنی است که بسنگ خورده آتش بیرون می آورد -
و نام دیگرش آتش زنه است - (عا) -
چقماقی - مجازاً طعن و سرزنش (شع) -

چقو تر - (چ ـ ق و) سم - مخفف چاقو - (شع) -

چک فا - (چ ـ ک) سم - (۱) قباله و برات که صک معرب آنست (عا) اگرچه در ترکی
هم همین لفظ موجود است لیکن گویا ترکی از فارسی گرفته چه در انگلیسی که پسر عموی فارسی
است این لفظ (cheque) موجود است و در آن لفظ اصلی است و مثل لفظ بازار -

(Bazar) از هند گرفته نشده -

شب چک - شب برات است که شب پانزدهم شعبان باشد (شع) رودکی - چراغان شب چک آنچنان شد + که گیتی رشک هفتم آسمان شد - (۲) سخن - (شع) (۳) امر چکیدن که در تکلم به اضافه (ب) بچک است. (نث و شع) مثال شعری برای هر سه معنی از سوزنی - دیری است تا ریاست اصحاب راتجق + اندر کتابخانهٔ اسلاف تو است چک - آید جواب هر چه تو گوئی و خصم را یارا و زهره نه که کند هیچگونه چک - تو دُر چکان ز لطف بر اصحاب خویش باش + گو بر رخ اعادی تو خون دیده چک - (۴) قطره که در تکلم چکّه است (شع) (۵) اسم فاعل چکیدن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خونابه چک (شع) عمید لوکی - خسرو آفاق طغرل خان تو ئی کز هیبتت + چشم گردون است هر شام از افق خونابه چک - (۶) لفظی است که بیشتر با چانه استعمال میشود بمعنی همان چانه است مثل اینکه میگوئیم چک و چانه اش را ببینید یا میگوئیم این قدر چک و چانه مزن - نظیر این لفظ سک و صورت است که سک بهمان معنی صورت است مثل این که گوئیم فلان سک و صورت بدی دارد - (عا) - (۷) اشتُلم حلاج - (عا) مجازاً بر سر یا صورت کسی زدن - مثل این که گوئیم بفلان امروز چک خوبی زدم - (۸) چوبی که سرش چند شاخه است و با آن غله را باد میدهند - (شع) امثال شعری برای این سه معنی (ششم و هفتم و هشتم) از فرالادی تابکی بوسه همچو چلبی + بشمری همچو پنگه را صرف - تا بفر بلیه همچو بر زگر + دانه از که به چک بباز د صاف + برکن چون کمان ندافی + میزنی چوک چون چک نداف - (۹) بریدن شاخه مو وغیره تا بار آورد - (شع) جهانگیری رشیدی گوید "و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی معدوم و ناچیز آورده - خسیکتی گوید - میادین اوهام در عرض اوگم + بساتین فردوس بر صحن او چک - و درین تامل است چه مصرع اخیر چنین یافته شد (ع) بساتین فردوس را صحن او چک - یعنی قباله و حجت - مؤلف سراج اللغات بر رشیدی چنین اعتراض میکند - "صحن را قباله بساتین گفتن یعنی حجت بسیار بعید است بلکه از ملغابدین نهج کلام صادر نشود و این مراتب را همان می فهمد که خود شاعر بود یا کمال تبحر در شعر داشته باشد"

بضم اول - (چ ڈ ک) - (۱) آلت تناسل - (شع) پوربهای جامی - از عیب در دهان تو افتد خون چوکس + وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چک - این لفظ مخفف چوک است - (۲) زانو که منفصل دو حصهٔ پا است - (شع) سیلی - بدو زانو دمی که بنشیند + همچو ار وانه ایست کو زده چک - در این معنی هم مخفف چوک است - در ترکی چک و چوک بمعنی بر زانو نشستن است

آیا در فارسی از ترکی آمده یا ترکی از فارسی گرفته ـ در زبان ولایتی مازندران چِک چکی نشستن نشستن سرپا است که دو زانو راست باشد پس این لفظ اصلا فارسی است ـ در ابتدای تشکیل فارسی اسلامی قبایل ترک در ایران بودند و اهل توران هم در فارسی و ترکی هردو حرف میزدند نتیجه این شد که ترکی و فارسی از هم الفاظ بسیاری گرفتند که امروز تمیز اصلیت آن الفاظ مشکل است.

باکسر اول (چ ءک) (۱) یک طرف از چهار طرف بجول که نام دیگرش نزو است ـ (شع) شانی ـ از برای مقامران فساد + آن یکی پک نشیند این یک چک ـ (۲) گردوئی که مغزش به آسانی بیرون نیاید که در تکلم گردوی سوزنی گویند ـ (شع) ـ جهانگیری ـ در زبان ولایتی مازندران چنین گردو را گنج گویند ـ

چکاچاک | فا ـ (چ ـ ک ـ ـ چ ـ ـ ک) اسم ـ آواز گرز و شمشیر که پی هم زنند ـ (شع) اسدی ـ شل و تیر پیوسته چون تار و پود + چکاچاک برخاست از گرز و خود ـ

چکاچک | فا ـ (چ ـ ک ـ ـ چ ـ ک) اسم ـ (۱) مخفف چکاچاک است ـ (به بینید) ـ (شع) ـ (۲) آواز برهم خوردن دندانها ـ (شع) ـ جهانگیری ـ باضم هردو چ ـ چیزی که در افواه افتد ـ (شع) حکیم زجاجی ـ چکاچک شد این راز اندر میان + که گردید بدشاه بارومیان ـ

چکاد و چکاده | فا ـ (چ ـ ک ـ ـ د) اسم ـ میان سر عموماً و میان سر کوه خصوصاً ـ (نش و شع) شیخ عطار پیش سرسبزی خطت چو قلم ـ عقل کل بر چکاد می آید ـ ایضاً عطار ـ نخستین پیش پیران شد پیاده + قدم عزقه در آهن تا چکاده ـ ایضاً فردوسی ـ بیامد دوان دیدبان از چکاد + که آمد سپاهی ز ایران چو باد ـ ابونصر فراهی در نصاب معنی لفظ را جبهه نوشته ـ در پهلوی چکات (۹ و ۶۵) است و در سنسکریت ککود (ककुद) بمعنی سر (رئیس) و قله کوه است ـ

چکاسه | فا ـ (چ ـ ک ـ ـ س ـ ء) اسم ـ جانوری که بر بدن آن خارهای ابلق است و نامهای دیگرش خارپشت و سیخول و تشی و اسغر ـ (شع) جهانگیری ـ

چکاندن | فا ـ (چ ـ ک ـ ـ ن د ـ ـ ن) امص ـ مایعی را قطره قطره ریختن ـ (عا) ـ چکاند ـ (می) امی چکاند (مر) چکاننده (فل) چکانده ـ (مل) بچکان (مر)

چکانیدن | فا ـ (چ ـ ک ـ ـ ن ی د ـ ـ ن) امص ـ چکاندن (به بینید) (عا) ـ چکانید (می) ـ چکانیده (فل) ـ باقی مشتقات همان مشتقات چکاندن است ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

چکاو و چکاوک و چکاوه فا ـ (چ ـ ک ـ و) اسم ـ (۱) پرنده ایست از گنجشک اندک بزرگتر و تاج بر سر دارد و خوش آواز است و اغلب کنار آب می نشیند که نام های عربیش ابو الملیح و قبره است (شع) فردوسی ـ بدانسان که شاهین ربایدچکاو + ربود آن گران مایه تاج تژاو. ایضاً امیر معزی ـ تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش + ارغنوان گشت است بلبل بر درخت ارغوان ـ ایضاً منوچهری ـ برفرق سر نرگس ترزر دکلاه + برفرق سر چکاوه یک مشت گیاه ـ (۲) نام نوائی است از موسیقی ـ (شع) منوچهری ـ زده بزم تو رامشگران بدولت تو + گهی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس ـ ایضاً هندو شاه نخشی ـ زگل ساکن شود بلبال بلبل + نه از زیر و بم چنگ و چکاوک ـ جهانگیری و رشیدی از شعر مذکور معنی سوم که چغانه است برای لفظ مذکور فهمیده لیکن از آن هم همان معنی دوم مفهوم است ـ مؤلف جهانگیری گوید ''پوشیده نماند که نوعی از مرغابی میباشد که آن را (در فارسی) سرخاب نام و بزبان هندی نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوی نامند و عادت آن چنان است که نر و ماده شب از هم جدا شوند و یک جا خواب نکنند و اکثر مردم بواسطهٔ مناسبت لفظی که درمیان چکاوک و چکوا است بغلط افتاده تصور نموده اند که این هر دو بیک معنی است چنانچه امیر خسرو نظم نموده ـ حفت چکاو ز قضای خدا + روز بیک جا و شب از هم جدا ـ هم او گوید ـ '' در آن خون کاید از پیکان ناوک + تواند آشنا کردن چکاوک'' رشیدی عین این اعتراض را در فرهنگ خود نوشته ـ مؤلف سراج اللغات آن اعتراض را از رشیدی دانسته چنین جواب گوید ـ ''در شعر میر علیه الرحمه میتوان گفت که لفظ چکاچک بهر دو جیم فارسی واقع شده باشد مخفف چکوا چکوی که مردم بغلط چکاو خوانده و نوشته اند و جناب میر از ین تهمت غلط مبرا باشد'' از ادیب محقق مثل سراج الدین علی خان مؤلف سراج اللغات چنین تاویل خنک بعید است ـ در سنسکریت چکوا را چکرواکه (चक्रवाक) گویند و چکاوک فارسی با آن از یک ریشه است اگرچه معنی چکاوک غیر از چکرواکه (سرخاب) است ـ

چکچاک فا ـ (چ ـ ک ـ چ ـ ک) اسم مخفف چکاچاک (به بینید) (شع) فردوسی ـ ز چکچاک گرز و زشیشاپ تیر + برآورد از جان دشمن نفیر ـ

چکچک فا ـ (چ ـ ک ـ چ ـ ک) اسم ـ (۱) مخفف چکاچاک (به بینید) (شع) ـ (۲) قطره قطره که در تکلم با کسر هر دو ''چ'' استعمال میشود ـ (شع) ـ (۳) صدای برهم خوردن دندانها

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یار اعرابی ـ

از سر ما یا وقت خوراک - (عا) باضم ہر دو "چ" (مخفف چُکاچُک) سخنی کہ در افواہ افتد -
(شع) - سنائی - چکچکی او فتادہ در مسجد + زپی ہزل و ضحک از پی جد -

چکرہ فا - (چ ـ ک ر ہ) اسم - ریزۂ کہ از ریختن آب بجہد کہ نامہای دیگرش ترشح و رشحہ است
(شع) مولوی معنوی - ہفت دریا اندر و یک قطرۂ + جملہ ہستی زموجش چکرۂ

چکُری فا - (چ ـُ ک ر ی) اسم - نوعی از ریواس کہ سبزی خوردنی است - (ط) - مثال شعری
از سوزنی - بہای یاسمن و چکریم فرست امروز + کہ دوستم دو بلخ شراب داد ایواز

چکس فا - (چ ـ ک ـ س) اسم نشیمن پرندۂ شکاری مثل باز و باشہ و امثال آنہا - (شع)
عبد الواسع - بر ہوا پرندہ باز و بر زمین غُرّندہ ببر + بر چکس باشد ز قہرو در قفس باشد ز جبر
ایضاً عمید لومکی - فریاد قمری از قفص افغان باز ان از چکس + وز بانگ طاوس و مگس آواز
گریہ است و طنین - باسکون کاف - اسم مصدر چکسیدن است بمعنی خجلت و شرمندگی (شع)
مولوی معنوی - صورا دل شدہ جاذب چو عنین شہوت کاذب + زخوبان نیست عنین را بجز پچیدن و چکسیا
چکسہ - (۱) ہمان چکس است (شع) نزاری - عنان بمرکب توسن مدہ مگر بہ حساب + بہ چکسہ باز
نیاید چو اوج گیرد باز - (۲) پارچہ کاغذی کہ مشک و عنبر و زرو دارو در آن پیچید - (شع) -
انوری - بشت و یکی کاغذی چکسہ برول کرد + حاصل شدہ از گدیہ بجو جو نہ بمثقال - سروری
معنی لفظ را کو چک نوشتہ و شعر مذکور را شاہد آوردہ لیکن بشعر نمی چسپد چہ خود حرف کاف در
کاغذی علامت تصغیر و بمعنی کوچک است -

چکسیدن فا - (چ ـ ک س ی د ـ ن) مص - شرمندہ و خجل شدن - (شع) (چکس باسکون کاف
را بہ بینید) مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند -

چکُش فا - (چ ـ ک ـ ش) اسم - افزاری کہ صنعتگران با آن فلزات وغیرہ را بکوبند -
و دو ہم پہن و چارسو از اقسام آن است - (عا) - در تکلم بیشتر با تشدید کاف استعمال میشود
این لفظ در اوستا چکوشہ (رو ـــ) بودہ -

چکّہ فا - (چ ـ ک ک ہ) اسم - قطرہ و رشحہ - (عا) با فتح اول - در زبان ولایتی مازندران
بمعنی کف زدن -

چکلہ فا - (چ ـ ک ل ہ) اسم - مبدل چکرہ (بہ بینید) - (شع) -

چکمہ تر - (چ ـ ک م ہ) اسم - کفشی است کہ ساق پا را ہم می پوشاند و نام دیگرش موزہ است (عا)

چکمیزک فا۔ (چ ۔ ک م ی ز ۔ ک) اسم ۔ مرضی است کہ دران میز (بول) قطرہ قطرہ می چکد کہ لفظ عربیش تقطیر البول است (نث وشع)۔

چکنہ فا۔ (چ ۔ ک ۔ ن ۂ) اسم ۔ چیز چسپندہ (تک شیرازی) در سنسکریت چکنہ (चिक्कण) ہمین معنی است۔

چکن تر۔ (چ ۔ ک ۂ ن) اسم ۔ نوعی از کشیدہ و زردوزی و بخیہ دوزی و آن پارچہ را کہ چکن دارد چکن دوزی گویند ۔ (شع) کمال اسمٰعیل ۔ خروس وار سحر خیز باش تا سروتن + بتاج لعل وقبای چکن بیارائی ۔ در تکلم قسمی از پارچہ را چکن گویند و شاید مقصود کمال اسمعیل ہمان بودہ ۔ بافتح کاف ۔ چانہ وزنخ (تک) قزوین۔

چکہ فا۔ (چ ۔ ک ۂ) اسم ۔ آدم ظریف مضمون گو ۔ (تک)۔

چکوچ فا۔ (چ ۔ ک و ۔ ج) اسم ۔ (۱) مخفف چاکوچ است بمعنی چکش (بہ بینید) (شع)۔ (۲) قلمی آہنی کہ باآن سنگ آسیا را تیز کنند (شع) جہانگیری۔

چکوک فا۔ (چ ۔ ک و ۔ ک) اسم ۔ نام گیاہی است خوردنی کہ نام مشہورش خرفہ است و بزرگ آن خرچکوک است (ط)۔

چکیدن فا۔ (چ ۔ ک ی د ۔ ن) مص ۔ چکہ چکہ ریختن ۔ (عا) چکید (می) میچکد (مع) چکندہ (فل) چکیدہ (ل) بچک (مر) چکان (صفت مشبہہ)

چکیدہ لفظ چکیدہ در شعر بمعنی گرزہم آمدہ چنانچہ شمس دہستانی گوید:۔ چکیدۂ تو ز مغز یلان کند اعلام + حسام توز سر دشمنان دہد پیغام۔
چکیدہ کار ۔ آزمودہ ۔ (عا)۔

چکین تر۔ (چ ۔ ک ی ن) اسم ۔ چکن (بہ بینید) (نث وشع) شمس طبسی ۔ دوش بگرد دن زرشیدہ کلہ گفت + تاچہ کنم ہفت ترک پر ز چکین را۔

چگال فا۔ (چ ۔ گ ۔ ل) اسم ۔ چیز گران وکثیف ۔ (شع) رضی نیشاپوری ۔ پیش طبعش گران ہوای سبک + پیش حلمش سبک زمین چگال ۔

چگامہ فا۔ (چ ۔ گ ۔ م ۂ) اسم ۔ قصیدہ کہ قسمی از شعر است ۔ (نث وشع) ابوالمثل ۔ چوگرددآگہ خواجہ زکار نامۂ من + بشہریار رساند سبک چگامۂ من ۔ ایضاً لبی ۔ ہمہ لوچ و ہمہ سست وہمہ خام + معانی چگامہ تا بیاد ند ۔ چغامہ مبدل این لفظ است ۔

چگاک و چگوک فا - (چ ا گ ا ک) اسم گنجشک که پرندهٔ کوچک است (شع) - چنگک و چغوک مبدل دو لفظ مذکور است -

چگگل فا - (چ ا گ ، ا ل) اسم - نام شهری است در ترکستان که اهل آنجا در حسن و تیراندازی مشهور بودند - (ج) - با فتح اول و دوم - یک قسم ظرف آبخوری چرمی لوله دار - (شع) بدیعی

لنگ لنگان و گدایانه رسیدند همه + یکی دست عصا و یکی دست چگگل -

چگندر فا - (چ ا گ ا ن د ـ ر) اسم - چغندر (به بینید) - (شع) سوزنی - ع - زکون گنده بود گنده تر چگندر او -

چل فا - (چ ـ ل) اسم - (۱) بندی که پیش رودخانه و جوی آب بسته شود - (شع) - جهانگیری - (۲) فعل امر چلیدن که بمعنی رفتن است (شع) ناصرخسرو - اگرچه غرقهٔ از فضل او نومید مباش + بعلم کوش و از این غرق جهل بیرون چل - جهانگیری این معنی را ضبط نموده باز در لفظ خل - (با خاء) این شعر را شاهد آورده و معنی خل را امر خلیدن بمعنی آمدن قرار داده - رشیدی از این تناقض گوئی جهانگیری تعجب کرده و مؤلف ناصری هم بسیار تعجب کرده که فاصلهٔ میان چل و خل در کتاب جهانگیری بیش از یک صفحه نیست و چنان اشتباهی دست داده - واقعاً از محقق فاضلی مثل مؤلف جهانگیری چنین اشتباه عجیب است - در کلیات ناصرخسرو که در سال ۱۳۰۷ شمسی در طهران چاپ شده در حاشیه برای شعر مذکور هر دو عبارت جهانگیری نقل شده - حقیقت مطلب این است که در شعر ناصرخسرو لفظ چل (با چ) امر از چلیدن هندی است و در آن زمان شعرای فارسی گاهی بطور مزاح یا جدی الفاظ هندی استعمال میکردند در اوایل قرن پنجم هجری که زمان ناصرخسرو است عصر سلطنت غزنویه است و آن وقت افغانستان (وطن ناصرخسرو) پر از هندیها بود و خود ایرانیها هم متصل با هندیها داد و ستد داشتند و در هند جنگ میکردند پس عجیب نبود که شعرا گاهی الفاظ هندی استعمال کنند - ناصرخسرو به هندوستان سفر کرده بود و لابد قدری هندی هم آموخته که در مواضع دیگر اشعار خود هم استعمال کرده حتی از رسوم مذهب هند و هم اطلاعی داشته جائی میگوید

برهمن در هند بر چندال تا کی فضل داشت + بنده چون چندال دون از بهر وی شد برهمن

چنڈال (با ڈال هندی) بمعنی کناس است - فتاحی نیشاپوری در دستور عشاق میگوید -

بدیده کعبهٔ حسن از قد ذات + بتان هند گفته جیو بالات - در هندی جیو یعنی زنده باش است - سنائی غزنوی هم لفظ پانی هندی را برای آب استعمال کرده امیرخسرو هم در مقام مزاح همین

لفظ چل را در شعر فارسی خود استعمال کرده که میگوید ـ از چل چل تو پای من زار شد کچل + من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل ـ لفظ مذکور در شعر ناصر خسرو را غل (با خاء) خواندن از خلیدن صحیح نیست چه خلیدن بمعنی آمدن نیامده ـ باضم اول ـ (چ لُ ل) مبدل چر بمعنی آلت تناسل ـ (شع) ـ
باکسر اول ـ (۱) احمق و کم عقل ـ (عا) ـ مثال ـ فلان چل سالش شده و هنوز چل است ـ
(۲) مخفف چهل که عدد چهارم عشرات است ـ (عا) ـ (۳) اسبی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد که در موهوم پرستان قدیم چنین اسبی معیوب بوده ـ شاعری عیوب اسب را چنین نظم نموده ـ در آب خسب و خرمُون تنگ ران و تابغ زن + سکندری خور و شب کور و کاهل و گمراه ـ کلوس و کجدم و چپ شوره پشت و آدم گیر + یسار و عقرب و چل سم سفید و گام سیاه ـ

چل چراغ ـ نخلی از چوب یا فلز که دارای چراغهای متعدد است (عا) ـ

چلواری ـ پارچهٔ سفید پنبه ای ـ (عا) ـ این لفظ مرکب است از چل (چهل) فارسی و واری (ذرعی) هندی و وار در هندی بمعنی ذرع است ـ

چلاس | فا ـ (چ ـَ ل ـَ س) اسم کسیکه قبل از پهن کردن سفره از سر دیگ از هر خوراکی قدری بچشد که در عربی لوّاس است (شع) در اصفهان اکنون لفظ چلاس (باکسر اول) در تکلم مستعمل است و بمعنی آدم سبک و کننده کارهای پست تر از شان خود شاید کسر اول بجهت لهجهٔ مخصوص اصفهان است که اغلب فتحهٔ لفظ را در تکلم مبدل به کسره میکنند ـ

چلاق | تر ـ (چ لُ ل ـَ ق) اسم ـ کسی که دستش بریده یا از کار افتاده است (عا) در ترکی بمعنی دست بریده است ـ

چلاندن | فا ـ (چ ـَ ل ـَ ن د ـَ ن) مص ـ فشار دادن چیزی تا آبش بیرون بیاید (عا) چلاند (می) بچلاند ـ (مع) چلانده ـ (ل) بچلان ـ (مر) ـ

چلانک | فا ـ (چ لُ ل ـَ ن ـَ ک) اسم ـ (۱) بازی ایست که نام دیگرش کوزه گردانک است ـ (شع) جهانگیری ـ (۲) حشرهٔ پر دار کوچکی که نامهای دیگرش سرگین گردانک و جعل است ـ (شع) ـ

چلاو | فا ـ (چ ِ ل ـَ و) اسم ـ برنج پخته که در آن گوشت نباشد مقابل پلاو که برنج پخته با گوشت است (نش و شع) این لفظ اکنون چلو گفته و نوشته میشود یعنی الف تبدیل به زبر شده لیکن واو آخر که اکنون شکل واو در نوشتن دارد در لب ادا میشود در چلاو

ہم ہمین طور بودہ در فارسی واو دیگر ہم ہست کہ از دندانہای بالا ولب زیرین ادا میشود مثل وا و
در وارد و ورزیدن -

چلب فا - (چ ـ ل ـ ب) اسم - (۱) دو طبقچہ ہین کہ از برنج سازند ومیتوازند کہ نام دیگرش سنج است - (شع) فردوسی - چو یک پاس بگذشت از تیرہ شب + ز پیش اندر آمد خروش چلب - ایضاً فرخی - اندران میدان کہ شیران دو لشکر صف کشند + واسمان از برہمی خواند بر ایشان اقترب - چشمۂ روشن نہ بیند دیدہ از گرد سپاہ + بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب - (۲) آشوب و فتنہ - (شع) ناصر خسرو - عامہ بر من تہمت دینی و فضل من بگل برسرم فضل من آورد این ہمہ شور و چلب - ایضاً قطران - ز قہر و کینش غمگین عدو و شاد ولی + ز دست و تیغش بیدار امن و خفتہ چلب - و در سنسکریت چلپہ (चलपल) بہ این معنی میاید و در مرور لفظ از زبانی بدیگری این گونہ تبدیل وقلب واقع میشود -

چلبله فا - (چ ـ ل ـ ب ـ ل ـ ہ) اسم - شتاب زدہ و مضطرب (شع) ظہیر فاریابی - ای ز نور رای تو خورشید تابان در حجاب + وی ز جود دست تو ابر بہاری چلبلہ - رشیدی معنی دیگر آن را انعام و صلہ قرار دادہ و مؤلف سراج اللغات احتمال میدہد کہ لفظ صلہ را چلبلہ خواندہ اند - در فرہنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شدہ واز بودن آن در شعر ظہیر دلیل بر فارسی بودن نیست چہ در زمان او (قرن ششم ہجری) فارسی و ترکی باہم مخلوط شدہ بودند -

چلپ فا - (چ ـ ل ـ پ) اسم - آوازی کہ از افتادن چیزی در آب بر آید و اغلب مکرر (چلپ چلپ) استعمال میشود - (تک) - بافتح اول و دوم - باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب محکمی کہ در سینہ کشتی ہست برای تکیۂ بند لنگر -

چلپاسه فا - (چ ـ ل ـ پ ـ س ـ ہ) اسم - قسمی از سوسمار است کہ بیشتر در بلاد مرطوب بر دیوار وسقف خانہای ماند و نام دیگرش مال مالی است - (عا) -

چلپک فا - (چ ـ ل ـ پ ـ ک) اسم - (مبدل چرپک) نان تنک بریان شدہ در روغن کہ در عہد سلطنت تیموریہ ہند بطور نذر پختہ میشدہ - (شع) سیفی - ماہ چلپک پز نخواہد شد بعاشق مہربان + گر خمیر او نیاید کسی را بوی نان -

چلتوک فا - (چ ـ ل ـ ت ـ و ـ ک) اسم - برنجی کہ ہنوز در پوست است - (عا) - این لفظ مبدل شلتوک است یا بالعکس -

چلچله فا- (چ ِ ل چ ِ ل ِ) اسم- پرندهٔ کوچکی است که نام دیگرش پرستوک است. (عا)

چلسمه فا- (چ ِ ل ِ س م ِ) اسم- آجیل (تک اصفهان) این لفظ مرکب از چل (چهل) و اسمه است یعنی آجیل مرکب از چهل چیز اگرچه در آن هفت هشت چیز بیشتر نیست.

چلغوز فا- (چ ـ ل غ و ز) اسم- فضلهٔ پرنده- (تک اصفهان)

چلغوزه فا- (چ ِ ل غ و ز ِ) اسم- بار درخت صنوبر است که چون در هر یک دانهای متعدد است چهل غوزه نامیده شد- بار مذکور ماکول و بیشتر در دوا استعمال میشود- (ط) رشیدی گوید اصل معنی چلغوزه درخت صنوبر است و در معنی بار مجاز بدلیل این که در عربی جلغوز بروزن فردوس معرب از چلغوزه بمعنی درخت صنوبر است و در شعر خسرو هم بمعنی درخت صنوبر آمده که گوید "بو گندم گزی بالا سرافراز + سر چلغوزه گوید با فلک راز" وانچه من نوشتم نقل از کتاب محیط اعظم است که بهترین قرابادین است.

چلک فا- (چ ـ ل ِ ک) اسم- مخفف چالیک است (به بینید) (شع)- باکسر اول- کفچه دیگ- (شع، جهانگیری)-

چله فا- (چ ِ ل ل ِ) اسم- (۱) چهل روز و روز چهلم- (عا)- مثال- بجهت فوت پدرم یک چله عزادار بودیم- ایضاً- امشب چلهٔ تولد فرزند فلان است-

چلهٔ بزرگ- چهل روز اول زمستان که از اول دی ماه تا دهم بهمن ماه باشد- (عا)-

چلهٔ کوچک- بیست روز وسط زمستان که از یازدهم بهمن تا آخر آن باشد که از جهت شدت سرما بیست روز مثل چهل روز حساب شده- (عا)

چله نشینی- چهل روز برای ریاضت و اعمال مخصوصه در گوشهٔ نشستن- (عا)- (۲) ریسمانی که از پهنای کار در بافتن زیاد آید و جولاهه آن را بر انگشت پیچیده در گوشهٔ گذارد- (شع)- ناصری (۳) زه کمان- (عا)-

چلمله فا- (چ ـ ل م ـ ل ِ) اسم- مفت و رایگان- (شع)- ناصرخسرو:-
علم حق آنست ازین سوکش عنان + عامه را ده جمله عالم چلمله-

چلنگ فا- (چ ـ ل ـ ن گ) اسم- چلنگ (به بینید) (شع)

چلنگر تر- (چ ِ ل ـ ن گ ـ ر) اسم- آهنگری که قفل و زنجیر و چیزهای کوچک دیگر آهنی میسازد- (عا)- چل مخفف چیلان است که بمعنی چیزهای کوچک آهنی چون قفل و

زنجیر و امثال آنها است -

چلو فا - (چ ل ــ و) اسم - برنج پخته بی گوشت - (عا) -

چلوصافی - ظرفی است که سوراخها دارد و با آن آب برنج پخته را میگیرند که تهای دیگرش آبکش وترشی پالا است - (عا) -

چلوکباب - یک خوراک خوب ایران است مرکب از چلو وکباب وکره - (عا) -

چلیپا فا - (چ ــ ل ی پ ــ) اسم - چیزی که بشکل دو خط متقاطع هم باشد باین شکل :- + که معرب آن صلیب است - چون در قدیم زنها زلف خود را بشکل چلیپا از دو طرف به روی خود میگذاشتند چلیپا هم یک مشبه به زلف معشوق شده است - (عا) -

چلیک (چ ی ل ی ک) اسم - ظرف بزرگ صندوق مانند که در آن مال التجاره مثل نفت وغیره ریخته به ایران میآورند - (عا) - گویا این لفظ روسی است -

چم فا - (چ ــ م) اسم - (۱) خرام ورفتار با ناز - (عا) (۲) فعل امر چمیدن بمعنی خرامیدن ورفتار با ناز - (عا) - مثال شعری از ناصرخسرو - نهاد خدای است در تو خرد + چو در نار نور وچو در مشک شم - گراز دین ودانش خبر بایدت + بسوی معدن دین ودانش بچم - (۳) خم وبیشتر بالفظ خم (چم وخم) استعمال میشود - (عا) - مثال - در سفر از کتلی گذشتم که از پائین تا بالا قریب پانصد چم وخم دارد نام آن کتل هزار چم است - چم اندیچی زدن راه را چم وخم رفتن - (تک) - (۴) میل طبیعت وخواهش مزاج - (عا) - مثال - تازه چم فلان را بدست آوردم بعد از این میدانم با او چه رفتار کنم - (۴) - آراستگی ورونق ونظام - (شع) - ابوالحسن شهید - دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست + در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم - ایضاً عنصری - ز گرگ اگر تو نه بتر زگرگ مباش + اگر تو مؤمنی وکار دین تو بچم است - (۵) جرم وگناه - (شع) حکیم نزاری - چم گفتمش کو چم چه چم برمن باین سهو است وچم + مثلش نباشد در عجم شاهی زنسل بوالبشر - (۶) در بعضی از زبانهای ولایتی مخفف چشم است - (شع) - سنائی - عالمی دیگر است عالم شان + نیست فرقی ز لوت تا چم شان - (۷) طبق مانندی بافته از نی که با آن غله بر افشانند ونام هم دیگرش پاتنی است - (شع) جهانگیری - در جهانگیری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته لیکن از شواهد همان معانی مذکوره بر میآید - باضم اول - (۱) اسم مصدر چمیدن است بمعنی لاف زدن وتفاخر کردن - (شع) شاه داعی شیرازی - زانچه فنا نام مرا کرده گم + گفته نه نام ولقب خود چم -

(۲) ثفل انگور - (شع) - جہانگیری - (۳) سرما - (شع) - جہانگیری -

مؤلف جہانگیری بمعنی حیوان راہم برای لفظ مذکور نوشتہ و بہ این رباعی خیام استناد کردہ، -

ای رفتہ و باز آمدہ وچم گشتہ + نامت زمیان مردمان گم گشتہ - ناخن ہمہ جمع آمدہ وسم گشتہ + ریش از پس سرور آمدہ دم گشتہ - دربسیاری از نسخ رباعیات خیام بجای چم گشتہ بل ہم گشتہ است کہ اشارہ بہ آیۂ "اولئک کالانعام بل ہم اضل سبیلاً" است - ثابت نیست کہ رباعی مذکور از خیام باشد وقصہ راجع بہ آن ہم افسانہ است گویند وقتی عمر خیام باجمعی از شاگردانش از نزدیک مدرسہ کہنہ عبور میکردند دیدند برای تعمیر آن مدرسہ یک دستہ خر آجر میبردند - یکی از آن خرہا از دخول در مدرسہ اباداشت خیام نزدیک رفتہ بگوش او آہستہ چیزی گفت وخر داخل مدرسہ شد - شاگردہا از استاد کیفیت پرسیدند وخیام گفت من فہمیدم این خر وقتی طالبعلم این مدرسہ بودہ وروحش بعد از مردن درجسد این خر آمدہ از دخول در مدرسہ اباداشت کہ مبادا طلاب آنجا او را بشناسند من درگوش او گفتم نترس کہ کسی ترا نمی شناسد پس مطمئن شدہ داخل شد - عمر خیام قائل بہ تناسخ نبودہ والا در شعرہای دیگرش اشارہ میکردہ ودربحث بطلان تناسخ در فلسفہ اسلام ذکری از رای خیام بہ تناسخ نیست - باکسر اول (چ ۂ م) سبزی بستہ روی آب کہ نام تکلمیش جل وزغ است - (شع) جہانگیری -

چماز فا - (چ ـ م ـ ز) اسم - گیاہی است کہ در بلاد میان البرز و بحر خزر روید برہر شاخہ اش چندین شاخۂ کوچک روید کہ برہر یک برگہای زیاد است - (عا) -

چماق تر - (چ ۂ م ـ ق) اسم - چوب دستی بزرگ و گرز - (عا) - مجازاً بمعنی آلت تناسل (عا) -

چمالہ فا - (چ ۂ م ـ ل ۂ) اسم - کاغذ یا پارچہ کہ اجزایش روی ہم تاہ شدہ وبہم چسپیدہ است (عا) بمثال - کاغذ باطلہ را چمالہ کردہ دور میانداز ند -

چمان فا - (چ ـ م ـ ن) اسم - (۱) صفت مشبہہ از چمیدن است بمعنی خرامان (عا) -

(۲) مخفف چمانہ بمعنی پیالہ شراب (شع) ناصر خسرو - ہمچو بلبل سخن ودستانہا زنند + چون لبالب شد چمان از بلبلہ - (۳) مزید فیہ چمن (شع) فریداحول - گوئی زباد برچمان چون ہمی چمد + حوران جنند شدہ در چمان چمان -

چمانی - ساقی (منسوب بہ معنی دوم) (شع) -

چمانہ فا - (چ ـ م ـ ن ۂ) اسم - پیالہ شراب - (شع) - بضم اول - حیوان - (شع) -

(ـ) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ۂ) ضمہ وہمزہ مضمومہ (ۂ) کسرہ وہمزہ مکسورہ (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

مثال برای هردو از ناصرخسرو - چه لافی که من یک چچا نه بخورم + چه فضل است پس مرتو را با چچانه

چچاخ فا - (چ مـ م چ ہـ خ) اسم - خمیده منحنی - (شع) فرخی - زرد و چچاخ کردم از غم عشق + دو رخ لعل فام و قامت راست - ایضاً سوزنی - کشیده قامت و گل روی و مشک بوی وی است + خلیده پنجه و چچاخ و گنده فوز منم -

چچته فا - (چ مـ م ت ہ) اسم - قسمی از کفش بوده (شع) - نظام قاری البسه - سخن چچته ز و نوروزی و قبا گوید + دهان قاری از ان دائما پر از عسلی است -

چچچم فا - (چ لے م چ لے م) اسم - (۱) رفتار و خرام - (شع) مولوی معنوی - سر بهر مزن از هستی تا راه نگیرد و گم + در بادیهٔ مردان محو است تو تا چچم - (۲) نیم اسب و خر و امثال آنها - (شع) سوزنی - تا تو چچم چچم کنی شکسته بوم + ببر سنگ هجو چچم چچم خر - (۳) کفشی که ابره با فته از ریسمان و تخت ساخته از پارچه است و نام تکلیش گیوه است (شع) - سعدی - چچمی در پای مردانه لطیف + بر سرش خر بند گانه میزری - ایضاً نزاری قهستانی - اگر گیخت بلغاری نباشد + که در پوشم من و کرکاو چچم -

چچچمه فا - (چ لے م چ لے م ہ) اسم - آواز پا در رفتار - (شع) سوزنی - گرد نعال و چچمهٔ باد پوی گامش + خوش چون سماع و سرمه به سمع و بصر رسید - ماخوذ از چچم بمعنی کفش و سم است -

چچچه تر - (چ مـ م چ ہ) اسم - ظرف کوچک فلزی یا چوبی که دنباله دارد و در خوردن غذا یا نقل مکان آن استعمال میشود - (نث و شع) اکنون در تکلم آن را قاشق گوئیم که آن هم ترکی است و در فارسی کفچه است - امثال - (۱) "آنچه در دیک است به چچه بر میاید" - (۲) "این همه چچه زدی حلوا کو؟"

چچدان فا - (چ مـ م د سـ ن) اسم - صندوق متوسط چرمی که در آن لباس سفر گذارند - (عا) - این لفظ محرف جامه دان بنظر میاید -

چچش فا - (چ مـ م ش) اسم - (۱) مبدل چشم - (شع) فردوسی - در یوسف زلیخا - بجز دار چشم گوزنان دو چمش + همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش - جهانگیری معنی دیگران را خرام نوشته و این شعر سیف اسفرنگی را شاهد آورده - سرخوش و چمشان چو کبک مست رفت + عاشقان را دل بهجرانش بکفت - اما گویا لفظ شعر چمّان (با تشدید میم)

است یعنی خرامان چه شاعر را اختیار است لفظ مخفف مثل مهمان را مشدد کند ـ

چمشاک و چمشک فا ـ (چ ل م ش ـ ک) اسم ـ قسمی از کفش (شع) ـ رشیدی گوید «و در نسخهٔ سروری بضم جیم و فتح میم گفته و ظاهراً این چمشک همان شمشک (عربی) بضم شین معجمه و کسر میم است که در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این دوخته است و اطراف آن نی» ـ

چمک فا ـ (چ ـ م ـ ک) اسم ـ قوت و افزونی ـ (شع) ـ خواجه عمید لوکی ـ پایگه سخنوری یافتم از قبول تو + خود ز ازل لعون تو دست مرا است این چمک ـ

چمن فا ـ (چ ـ م ـ ن) اسم ـ سبزه ای که اطرافش درخت باشد و مجازاً مطلق باغ[۵]
چمن پیرا ـ باغبان ـ (شع) کمال اسمعیل ـ ز اصل در گذرد شاخ و سایه دار شود + زبید گرچو جدا کرد شان چمن پیرا ـ
چمن زار ـ جائی که چمنهای بسیار دارد ـ (عا) ـ

چموش فا ـ (چ ـ م ـ و ش) اسم ـ اسب و استر و خر سرکش و لگد زن ـ (عا) شموس معرب آن است

چمیدن فا ـ (چ ـ م ی د ـ ن) مص ـ خرامیدن و با ناز رفتار کردن ـ (عا) ـ چمید (می) بچمد (مع) ـ چمنده (فل) ـ چمیده (ل) ـ بچم (مر) ـ چمان صفت مشبهه بمعنی چمنده ـ باضم اول ـ بمعنی لاف زدن و فخر کردن ـ (شع) ـ چم باضم میم را (ببینید) ـ مشتقات را هم شاعر نیاند استعمال کند ـ

چمین فا ـ (چ ـ م ی ن) اسم ـ (مخفف چامین) بول و غایط و سرگین ـ (شع) مولوی معنوی ـ چاره نبود این جهان را از چمین + لیک نبود این چمین ما را معین ـ ایضاً مولوی ـ بلبلانرا جای میزیبد چمن + مر جعل را در چمین خوشتر وطن ـ

چناب فا ـ (چ ـ ن ـ ب) اسم ـ تختهٔ مدوری که سر دگل خیمه از میان سوراخ وسط آن میگذرد و نامهای دیگرش کلیچه و بادریسه است (شع) ـ رضی الدین نیشابوری ـ جز در جناب تو نزنم خیمهٔ شنار + گر چوب در دهان کندم چرخ چون چناب

چناچن فا ـ (چ ـ ن ـ چ ـ ن) اسم ـ آواز پی هم اندختن تیر که لفظ دیگرش شپاشاپ است ـ (شع) ـ نظامی ـ ز بیم چناچن که آمد ز تیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر ـ در سنسکریت این معنی جهنجهنه (झनझन) است ـ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع ـ

چنار فا ـ (چ ـ ن ـ ر) اسم ـ (۱) درختی است که در خاک سرد سیر عمل میآید و برگش شبیه به کف دست است و شعرا دست را برای آن استعاره میآورند ـ اعتقاد ما ایرانیها این است که چنار سالخورده خود بخود آتش میگیرد و شعرا این مضمون را در شعر بسیار میآورند عرفی گوید: ـ چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم ٭ عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار ـ معلوم نیست که در داخل چنار کهنه آتش تولید میشود یا میان آن خشک میشود و تا اتفاقاً آتشی از بیرون به آن برسد آتش میگیرد و مردم خیال میکنند خودش آتش گرفته ـ در پهلوی چینار ( ) است ـ (۲) نام قسمی از آتش بازی که زیر خاک کنند و آتش دهند شعله اش مثل چنار میشود ـ (عا) ـ

چنان فا ـ (چ ـ ن ـ ن) اسم آن طور ـ (عا) ـ این لفظ مرکب است از چن (مخفف چون) و آن (حرف اشاره) پس بقاعده باید بضم اول تلفظ شود چنانچه در هند همین طور است لیکن در ایران بکسر اول است ـ

چنان چون ـ طوریکه ـ (شع) فردوسی ـ بر خویش بر تخت بنشاختش ٭ چنان چون سزا بود بنواختش

چنانچه ـ همان طوری که ـ (عا) ـ

چنان هست ـ جهانگیری گوید ”جامع مقامات شیخ الاسلام (عبدالله انصاری) میفرماید که این کلمهٔ آفرین است که همه نیکیها در ضمن آن است یعنی صفت نتوان کرد از غایت نیکوئی“ مقصود جهانگیری این است که لفظ مذکور بمعنی تحسین و آفرین است و ناصری گوید هست لفظ دری است بمعنی هست و معنی لفظ چنان هست است که شاید در مقام تحسین گفتار کسی استعمال میشده ـ (شع)

چنان و چنین ـ فلان و فلان ـ کذا و کذا ـ (عا) ـ

چنباتمه فا ـ (چ ـ ن ـ ب ـ ت ـ م ـ ه) اسم نشستن بر دو پا بطوری که دو زانو راست باشد ـ (تک) با لفظ زدن و نشستن استعمال میشود ـ

چنب فا ـ (چ ـ ن ـ ب) اسم ـ سنت و مستحب که مقابل فرض و واجب است (شع) ابو نصر فراهی ـ چنب سنت و کار به نافله ٭ روا نا روا دان حلال و حرام ـ

چنبر فا ـ (چ ـ ن ـ ب ـ ر) اسم ـ حلقه و دایره (عا) ـ چنبر گردن استخوان گرد گردن است که در عربی ترقوه است ـ

در چنبر افتادن ـ گرفتار شدن (عا) ـ مثال شعری از شیخ عطار ـ گرچه بسیاری زدن بازی فکرت کرده‌ام (شع)

بیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم -

چنبک | فا - (چ ن ب ک) اسم - (۱) خیز کردن و برجستن - (شع) - مولوی معنوی - هستی ای در وصل خود در اصل اصل اصل خود + چنبک زنان در نیستی دستک زنان اندر نما - (۲) سنگ مقناطیس (شع) - در سنسکریت هم چنبک (चुम्बक) است و معنی چونب در سنسکریت بوسیدن است که مناسبت با فعل مقناطیس دارد - ناصری بر جهانگیری اعتراض میکند که شاید در شعر مولوی (در معنی اول) لفظ خنبک (با خا) بمعنی دست زدن آمده پس معنی اول مشکوک است - مگر بملاحظه چنبیدن بمعنی جست و خیز کردن درست باشد لیکن در آن هم جهانگیری یک شعر از ازرقی آورده و دیگری از مولوی در اول چنانچه در نسخه خطی نزد من است لفظ نجنبد (با جیم) است نه (بچنبد) (با چ) که جهانگیری خوانده و در شعر دوم لفظ "جنبد" (با جیم) یا خنبد" (با خا) است نه چنبد که جهانگیری خوانده - شعر مولوی این است - حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان + سوی او چنبد هر یک که منم بنده تو - شعر ازرقی این است - چنان گریزد دشمن که شیر رایت او + ز هیبت تو نجنبد مگر بشکل شکال -

چنبلک | فا - (چ ن ب ل ک) اسم - خود را جمع کرده سر پا نشستن - (تک) - با لفظ زدن استعمال شود

چنبل | فا - (چ ن ب ل) اسم - گدا و چنبلی گدائی - (شع) - سنائی - ندی ینزل الله اندر شهر + چنبلی وار در دهم بدلوی - در نسخه چاپ طهران بجای لفظ چنبلی ضنبلی - (با ضاد) نوشته شاید بجهت اختلاف نسخ بوده که رشیدی این لفظ را ضبط کرده -

چنبه | فا - (چ ن ب) اسم - چوبی که گازران بدان لباس را در شستن کوبند و چوب رنگ کیس در نهند و چماق چاروا داران - (شع) یحیی - دو چیزش لشکر و برکن + مندیش زنطلل و غربه + دندانش بگاز و دیده بانگشت + پهلو بدبوس و سر به چنبه - با ضم اول - انچه بعد از کندن انگور از خوشه بماند - (عا) -

چنپا | هندی - (چ ن پ) اسم - (۱) نوعی از برنج خوردنی است که در اصفهان چنپا و در طهران صدری نامیده میشود - (عا) (۲) قسمی از گل یاس است - (عا) لفظ مذکور در هر دو معنی هندی است که در فارسی آمده -

چنته | فا - (چ ن ت) اسم - کیسه کرباسی یا پشمی یا چرمی که بند بلند دارد و بر شانه حمایل انداخته میشود - عموماً گدایان دارند و اطفال مدارس هم کتابهای خود در آن نهاده بمدرسه میروند (عا)

(ــَــ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزه مضمومه (ـِـ) کسره و همزه مکسوره (ــــا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

چنجولی فا - (چ ـ ن ج و ل ی) اسم - ریسمانی که دو سرش به بالا بسته و در میانش جای نشستن آدمی است که بر آن تاب میخورد و نامهای دیگرش تاب و آورک است - (تک اصفهان)

چند فا - (چ ـ ن د) اسم - (۱) عدد از سه تا نه مرادف اند - (عا) - (۲) مجازاً بمعنی بسیار (عا) (۳) کی و تا کی - (عا) - مثال - تا چند جور شما را بکشم ؟ ایضاً - چند صبر باید کرد ؟ (۴) چه بها و قیمت - (عا) - مثال - این کتاب را چند میفروشی در واقع این جمله در اصل "این کتاب را به چند پول میفروشی بوده - (۵) مدت - (عا) مثال کسی نمید اند مدت سلطنت شاه با چند است - در این جمله هم در واقع لفظ ماه یا سال بعد از لفظ چند محذوف است (۶) چه - (شع) - سعدی - مهیا کند روزی مار و مور + اگر چند بیدست و پایند و زور - (۷) برابر و مساوی - (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی شرشور - (۸) چه مقدار - (عا) - مثال - ایا چند تومان مقروض هستی - لفظ چند در پهلوی چند (چ ن د) و در اوستا چونت (م ٮ ا ر ٮ ٮ ٮ م) بوده -

چندان - (۱) چند - (عا) - در این صورت الف و نون زاید است مثل بهاران - (۲) بسیار - (عا) - در این صورت الف و نون جمع است - (۳) آن مقدار (عا) - مثال شعری از سعدی - نه چندان بخور کز دهانت برآید + نه چندان که از ضعف جانت برآید - (۴) - تا آن زمان (عا) - مثال شعری از حافظ - چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان + کاید بجلوه سرو صنوبر خرامِ

چندین - (۱) چند - (نث و شع) - (۲) بسیار (عا) -

چند مرده حلاج بودن - قوت و توانائی چند مرد را داشتن - (عا) - مثال - اگر این کار را انجام دادم می فهمید چند مرده حلاجم -

چندر فا - (چ ِ ن د ـ ر) اسم - (مخفف چغندر) در تکلم جنوب ایران استعمال میشود - و ابو اسحاق اطعمه هم در شعر خود آورده :- هرگز نشنیده ام که آید ز چندر + فخرش ابو جوچندر با کسر اول و سوم - گوشتی که رگ و کف بسیار دارد و درست خوراکی نیست (تک)

چندل مفرس - (چ ـ ن د ـ ل) اسم - (مبدل چندن) - صندل که چوب درخت خوشبو است (شع) - ناصر خسرو - من بسوخته بر سرکه و نمک که ترا + گلاب شاید و کافور سائید و چندل - در بعضی از نسخ کلیات ناصر خسرو بجای چندل صندل است -

چندن هندی - (چ ـ ن د ـ ن) اسم - نام درختی است که چوبش خوشبو است و دوا در

هم استعمال میشود ـ (شع) خاقانی ـ در رنگ و بوی و هرنه پیچم که رهروم + از قم نیم که بال به چندن برآورم ـ این لفظ هندی است که از چندن (चंदन) سنسکریت در تمام زبانهای هندی هست ـ و صندل معرب آن است یا ایرانیها آن را چندل کرده عربها از آن صندل معرب کرده‌اند ـ

چنگ فا ـ (چ ـ ن گ) اسم (۱) پنجهٔ دست و مجاز اپنجهٔ جانوران و چنگال مرغان و درندگان (عا) ـ (۲) نام سازیست که خمیدگی دارد ـ و معرب آن صنج است ـ (۳) قلاب که اکنون در تکلم چنگال و چنگک گفته میشود ـ (شع) ـ (۴) خمیده و منحنی ـ (شع) مثال شعری برای هر چهار معنی از سوزنی ـ پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف + در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ ـ (۵) کسی که دستش شل شده و انگشتها خم گشته ـ (نث و شع) ـ السامی فی الاسامی در معنی شلار ـ

چنگ بدل زدن ـ جذب کردن ـ (عا) ـ مثال ـ نطق فلانی چنگی بدل نزد ـ

چنگک ـ قلاب ـ (عا) ـ باکسر اول ـ نوک سنان و پیکان و منقار جانوران ـ (شع) ـ جهانگیری ـ باضم اول ـ فعل امر و اسم مصدر چنگیدن است ـ (ببینید) ـ (شع) ـ

چنگار فا ـ (چ ـ ن گ ـ ا) اسم ـ جانوری که نام دیگرش خرچنگ است (شع) این لفظ مرکب از چنگ و آر است یعنی چنگ آورنده و دارندهٔ چنگ ـ

چنگال فا ـ (چ ـ ن گ ـ ل) اسم ـ (۱) پنجهٔ آدمی و درنده و پرنده (عا) (۲) قلابی که با آن چیز افتاده در چاه را بیرون می‌آورند ـ (عا) (۳) آلتی مانند قاشق که سرش چند شاخه است و با آن غذا میخورند ـ (عا) ـ این دو معنی ماخوذ از معنی اول است که معنی دوم و سوم شبیه به پنجه است ـ (۴) در شیراز و جاهای دیگر جنوب ایران نام حلوائی مخصوص است که با پنجه مالیده درست میکنند ـ (عا) ـ

چنگال خوست ـ همان چنگال بمعنی چهارم است ـ (شع) ـ

چنگش فا ـ (چ ـ ن گ ـ ش) اسم ـ نام یک مبارز تورانی است که بیاری افراسیاب آمده بود و از دست رستم کشته شد ـ (نث و شع) ـ

چنگل فا ـ (چ ـ ن گ ـ ل) اسم ـ مخفف چنگال است بمعنی پنجهٔ آدمی و درنده و پرنده (نث و شع) در زبان ولایتی مازندران چغندر را چنگل گویند ـ

چنگلوک فا ـ (چ ـ ن گ ـ ل و ک) اسم آن بود که دست و پای کش دارد ـ عنصری گفت

بردن به آب اندرون چنگلوک + به از رستگاری به نیروی غوک". (شع) لغت الفرس اسدی طوسی.

چنگله فا. (چ ــ ن گ ل ه) اسم. (۱) سازی که نام مشهورش چنگ است. (شع). مسعود سعد سلمان. چو زد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای + باد را از برگهای خشک بانگ چنگله. (۲) پنجهٔ مردم و جانوران پرنده. (شع) جهانگیری. (۳) قلاب. (شع) جهانگیری.

چنگولی فا. (چ ــ ن گ و ل ی) اسم. چنجولی. (به بینید) (اتک اصفهان).

چنگیدن فا. (چ ــ ن گ ی د ــ ن) مص. (۱) سخن گفتن (شع). خواجه نصیر الدین طوسی. خمش بودن بجز فضل است لیکن + نه چندانی که گویندت که گنگی. همان بهتر که در بزم افاضل + ز دانشهای خود چیزی بچنگی. که تا معلوم گردد عاقلان را + که تو شاخ گلی یا بر شنگی. (۲) دانه چیدن مرغان. (شع) جهانگیری.

چنو فا. (چ ــ ن و) (مرکب از لفظ چون واو) مانند او. (شع) خاقانی. تا مادر جان رحم گشاده است + هرگز خلفی چنو نزاد است.

چنود و چینود فا. (چ ــ ن و ــ د) اسم. پل صراط. (شع) در اوستا که کتاب آسمانی زردشت پیغمبر ایران قدیم است چینوت. (ب ی ن و ت ــ ص) پلی است در دنیا میان جهنم و بهشت کشیده و در پهلوی چینود (۹ ۲ ۱ ۵ ۵ ص) شده. وچون پل صراط اسلام شباهت تامه با آن داشت شعرای اسلام ایران لفظ چنود و چینود را برای پل صراط استعمال کردند اما از دیدن آن اشعار معلوم میشود بعضی لفظ را غلط استعمال کردند وبعضی از فرهنگ نویسان هم که از اصل کلمه اطلاع نداشتند غلط ضبط کردند. رشیدی جینور (ج ی ن و ــ ر) ضبط کرده و بعد از نقل اشعار گوید بعضی جینور (ج ی ن و ــ ر) ضبط کرده اند وبعضی این لغت را نجار گفته اند. اشعار این است. (۱) عنصری. تو راهست محشر رسول حجاز + دهنده به پول جینور جواز. (۲) اورمزدی. اگر خود بهشتی وگر دوزخی است + گذارش سوی چینور پل بود. (۳) اسدی. سیه روی خیزد ز جرم گناه + سوی جینور پل نباشدش راه. (۴) فرخی. در تنور ویل بادا دشمنت + از بلیسک جینور آویخته. در غیر شعر عنصری چینود هم میشود خواند اما شاید خود شان راضی نباشند.

چنه فا. (چ ــ ن ه) اسم. (۱) مخفف چانه است. (به بینید) (شع). (۲) مخفف چینه دانه خوراک مرغان (شع) ناصر خسرو. مرغ چو پر دام دید چینه نظر افگند + بخت بد انگه نجاروش رگ بسمل

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا حیز معین).

چینه دان ـ حوصلهٔ مرغان ـ (عا) (۳) مخفف چینه است بمعنی ردهٔ دیوار (شع) ـ درسنسکریت کنه ([illegible]) بمعنی چینه بمعنی دوم است ـ

چنین فا ـ (چ ِ ن ی ن) اسم ـ این طور و مانند این ـ (عا) این لفظ مرکب از چ ـ مخفف چون) و این است پس باید بضم اول باشد چنانچه در هندست اما تلفظ ایران بکسر است

چو فا ـ (چ ُ و) اسم ـ مخفف چون است ـ (ببینید) (شع) ـ باسقاط تلفظ واو هم وضمم تنها درشعر میاید ـ بافتح اول (چ َ و) (۱) به اصطلاح مروارید فروشان وا حد وزن مروارید است ـ (عا) ـ (۲) شهرت ـ رنگ) مثال ـ درشهر چو افتاد که فلان مرد ـ

چوب فا ـ (چ ُ و ب) اسم ـ پاره از درخت و مجازاً ساقهٔ گیاه ـ (عا) ـ درپهلوی چوب ([illegible]) و درسنسکریت کوپ ([illegible]) بمعنی دیرک و گل است که از چوب است ـ امثال ـ (۱) "فلان چوب هردو سرنجس است" (۲) چوب خدا صدا ندارد چون بزند دوا نه دارد" (۳) "تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر" (۴) "چو نام سگ بری چوبی بدست آر" (۵) "چوب معلم از بهشت آمد" (۶) "هم چوب میخورد و هم پیاز و هم پول میدهد" (۷) "چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ـ نشود خشک جز به آتش راست" (۸) "چوب در سوراخ زنبوران مکن" (۹) "چوب معلم گل است هرکه نخورده خل است" ـ

چوب بست ـ چوبهای باهم بسته مثل آنچه بنا ها برآن نشسته کار عمارت را تمام کنند و مثل چوبهای بهم وصل شدهٔ عمارتی پیش از آنکه روی آنها ساخته شود ـ (عا) ـ

چوب پنبه ـ چوبی که نرم مثل پنبه است و سابقا در آتش روشن کردن با چقماق استعمال میشد و اکنون از آن در شیشه میسازند ـ (عا)

چوب خط ـ تختهٔ چوبی است که بر آن بی سوادان برای علامت چیزی با چاقو خط میزنند وعموماً نانوا ها و قصابها به خریداران نسیه چوب خط میدهند تا هروقت نان یا گوشت میگیرند نانوا یا قصاب بر آن یک خط میزند و آخر ماه آن خطها را حساب میکنند ـ میان فروشنده و خریدار اول قرار داده میشود که هرخطی چند سیر باشد ـ (عا)

چوب خوار ـ کرمی است که چوبینه و پشمینه را میخورد و نامهای دیگرش دیوک و بید است (شع)

چوبدار ـ نوکرهای مخصوص سلاطین و امرا که چوب نقره و طلا در دست دارند ـ (شع)

چوب طریق ـ چوبی که در دست مامور مخصوص دولت برای تادیب بوده ـ (شع) ـ

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی

اسمٰعیل ایما۔ پہلو کی بعزیزان کہن سال مکن + کہ عصا چوب طریق است تحفہ پیران را۔

چوبک - ہر چوب کوچک (عا) (۲) چوب کوچکی کہ بر طبل یا تختہ میزدند (شع)۔ جہانگیری گوید۔ "چوبک زن و چوبکی مہتر پاسبانان را گویند و این روش در قدیم متعارف بودہ و مقرر چنان بودہ کہ چوبک زن نام پادشاہ بردہ دعا میکرد و چوبک زنان میگردیدہ و در بعضی از بلاد عراق (اصفہان) و فارس نیز در لیالی رمضان بواسطۂ سحور چوبک زدن رسم است"۔ مولوی معنوی فرماید۔ "زان چوبک دگر چون پاسبانان + کہ باشد ماہیان را پاسبان آب"۔ استاد فرخی گفتہ۔ "باغبانی بباید آن بت را + پاسبان چوبک زن"۔ امیر خسرو فرماید۔ "یک چوبکی بام تو بہرام چوبہ شد + یک ترک نوبتی در تو سنجر آمد است"۔

چوبکاری - (۱) کسی را با چوب زدن۔ (عا)۔ (۲) کسی را شرمندہ کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان تعریف احسان مرا کرد گفتم مرا چوبکاری میکنی۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔

چوبکی - چوبک زن (بہ بینید)۔ (شع)۔

چوبہ - (۱) چوب۔ (عا) (۲) چوبی کہ بدان خمیرنان را تنگ کنند (عا) (۳) تیر خدنگ (شع)۔ سعدی۔ ع۔ ز صد چوبہ آید یکی بر ہدف۔ (۴) لقب بہرام چوبین است۔ (شع) امیر خسرو۔ ع۔ یک چوبکی بام تو بہرام چوبہ شد۔

چوبین - (۱) ہر چہ از چوب ساختہ شدہ (عا)، (۲) لقب بہرامی است کہ چندی سلطنت ساسانی را متصرف شدہ بود و خسرو پرویز از او پس گرفت۔ (عا)۔ گویند سبب لقب مذکور این بودہ کہ بہرام لاغر اندام و بلند قامت بودہ۔ (۳) دستال بزرگ سرخ رنگ کہ بر سر بندند (شع)، مولوی معنوی۔ آن شاہ در غمین بین با اسبک و بازیناک + شنگیناک و شنگیناک سر بستہ بہ چوبیناک۔ شاید بجہت رنگ چوبین گفتہ شدہ۔

چوبینہ - (۱) چوبین بہر دو معنی۔ (عا)۔ (۲) نام پرندہ ایست کہ کاروانک ہم گفتہ میشود۔ (شع)۔ جہانگیری۔

چواک | فا۔ (چ ؤ و ۔ ک) اسم۔ نانی کہ در روغن بریان شدہ باشد۔ (شع) اسحاق اطعمہ این لفظ را استعمال کردہ است۔ چواکک مصغر چواک است۔

چوپان | فا۔ (چ و پ ۔ ن) اسم کسی کہ نگاہبان گوسفندان است کہ نامہای دیگرش گلہ بان و شبان است۔ (عا)۔ "گوسفند از برای چوپان نیست + بلکہ چوپان برای خدمت او است"۔ مثل است۔

مولف سراج اللغات احتمال غالب به ترکی بودن این لفظ داده لیکن در فارسی بودن آن نباید شک آید چه چوپان وشپان از یک ریشه است پان وبان بمعنی نگاه دارنده است و چو وش مبدل هم هستند در اوستا پسو ( ) بمعنی حیوانات اهلی است و در سنکریت پشو ( ) بهمان معنی پس اصل لفظ نگاه دارندهٔ حیوانات اهلی است - و در پهلوی این لفظ شپان ( ) است -

چوچه فا - (چ و چ ع) - اسم - چوبه (بمعنی دوم) (شع) جهانگیری - شاید همان چوبه در کتابی چوچه (غلط) نوشته اند یا چوچه مخفف چوبچه (چوب کوچک است) -

چوچوله فا - (چ و چ و ل ع) اسم - چچله (به بینید) (عا) -

چوخا فا - (چ و خ ا) اسم - پارچهٔ بی کرکی که از پشم بافته میشود - (عا) - مثال - در مازندران چوخا بسیار بافته میشود -

چوروت (چ و ر و ت) اسم - چروت (به بینید) (عا) -

چور و چورپور فا - (چ و ر) اسم - پرنده ایست بقدر ماکیان اما خیلی خوش رنگ که در تکلم قرقاول و در مازندران تیرنگ گفته میشود - (شع) سوزنی - پری دیدار چوری نار دون قد + دری رفتار سروی یاسمن خد - این لفظ را جهانگیری ضبط کرده گویا حور را چور خوانده از این جهت رشیدی این لفظ را ترک کرده -

چورانغار تر - (چ و ر ا ن غ ا ر) اسم - فوج دست چپ پادشاه و سردار مقابل بورونغار که فوج دست راست است - (نث) -

چورولغار تر - (چ و ر و ل غ ا ر) اسم - چورونغار (به بینید) (نث) -

چورونغار تر - (چ و ر و ن غ ا ر) اسم - چورانغار - (به بینید) (نث)

چووالغار تر - (چ و و ا ل غ ا ر) اسم - چورانغار (به بینید) (نث) -

چوری فا - (چ و ر ی) اسم - جوجه کوچک مرغ - (امک اصفهان) در ترکی بمعنی دختر باکره و کنیز خانه زاد است -

چوز فا - (چ و ز) اسم (۱) فرج زن - (شع) سوزنی - عضو دو است چوز و کون نیست در این چرا و چون + کون زنی خواص و ان چوز برای جهره - (۲) جانور شکاری که سال بر و گذشته و گریز نخورده باشد - (شع) جهانگیری - (۳) بوته گیاه سفید مانند درمنه که نام

دیگرش ژاژ است ـ (شع) ـ جهانگیری ـ

چوزه فا ـ (چ و ز ه) اسم ـ (۱) جوجه (شع) ـ (۲) شکاف کردوک که ریسمان در آن افتد وقت رشتن ـ (شع) ـ رشیدی این لفظ را باژ (فارسی) ضبط کرده شاید در معنی دوم باژ باشد ـ السامی فی الاسامی در معنی اول هم باژ نوشته ـ

چوشدن فا ـ (چ و ش د ـ ن) مص ـ مخفف چوشیدن است بمعنی مکیدن (شع) سیف اسفرنگی
حلق عدوت هرشبی که جگر آب چوشدی + آب روانش از لب چشمهٔ خنجر آمده ـ
مشتقات را هم شاعر میتوانند استعمال کند ـ

چوشک فا ـ (چ و ش ـ ک) اسم ـ کوزهٔ لوله دار ـ (شع) ـ شاید چون لولهٔ آن را در دهن گذاشته آب میخورند تشبیه به مکیدن پستان شده که چوشیدن بمعنی مکیدن است ـ

چوشیدن فا ـ (چ و ش ی د ـ ن) مص ـ مکیدن ـ (شع) ـ مشتقات را هم شاعر میتوانند استعمال کند ـ در سنسکریت چوش (चूष्) بمعنی مکیدن هست که در اردو چوسنا (با سین مهمله) شده ـ

چوک فا ـ (چ و ک) اسم ـ (۱) پرنده ایست که پا خود را از شاخهٔ درخت بیاویزد و آوازی شبیه به حق حق میدهد ـ (شع) منوچهری ـ چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته + زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته ـ (۲) آلت تناسل ـ (شع) قرالادی ـ برکس چون کمان ندافی + بزنی چوک چون چک ندافت ـ (۳) زانو زدن ـ (شع) جامی ـ بر اثر از عقب کوچ کردهٔ خود دلوک + زند جمازهٔ سیم به خیمه گاهش چوک ـ چک مخفف این لفظ است (چک را به بینید) ـ

چوگک فا ـ (چ و گ ـ ک) اسم ـ چگوک ـ (به بینید) ـ (شع) ـ

چوگان فا ـ (چ ـ و گ ـ ن) اسم ـ (۱) چوبی مانند کفچه که با آن گوی بازی میکردند به این طور که دو نفر یا دو دسته سواره گوشهٔ میدان را برای بردن گوی معین میکردند گوی را در میان میدان گذاشته هر کدام سعی میکرد که گوی را و سر چوگان خود که مثل سر کفچه بوده گرفته بطرف گوشهٔ معین پرتاب کند و هر کدام که بانجا میرساند بازی را برده بود ـ چوگان بازی از خیلی قدیم در ایران رسم بوده و بعد به اروپا رفته لیکن اروپائیان حال آن را تغییر داده که سر چوگان شان دو شاخ است و با آن به گوی میزنند تا به نشان رسد ـ (عا) ـ (۲) چوبی باشد سر کج که گوی از فولاد

از آن بیاویزند و آن را کوکبه نیز گویند و آن نیز چون چتر از لوازم پادشاهان است" (شع) - جهانگیری - شاید در زمان مؤلف جهانگیری در هند چنان چیز بوده - (۳) هر چوب سر کج خصوص چوب سرکجی که با آن دهل و نقاره مینواختند - (شع) - سعدی - خردمندان نصیحت میکنندم + که سعدی چون دهل بیهوده مخروش - ولیکن تا بچوگان میزنندش + دهل هرگز نخواهد گشت خاموش - شاید چوگان یعنی منسوب به چول لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و ها مبدل به کاف گشته اگرچه خود لفظ چوگان مرحوم شده لیکن معرب آن صولجان از ایام حیات او نشان میدهد و پدرش چول (یعنی کج) هنوز زنده است اما لفظ چوگان ماخوذ از پهلوی چو ویگان ([illegible]) است -

چول | فا - (چ و ل) اسم - (۱) بیابان کم آب و علف (شع) اوحدی - گله در چول و غله اندر چال + نتوان داشت چله از سر حال - در بعضی از ولایات ایران در تکلم هست حالا یادم نیست که در کدام ولایت ایران شنیده ام - این لفظ در فرهنگ اظفری ترکی ضبط شده - (۲) آلت تناسل - (شع) قاضی احمد سیستانی - صد بار بگفتمت که چول تو خوش است + یک بار نگفتی تو که چول تو خوش است - بافتح اول - خمیده و کج (شع) - شعر - بار غم بسکه بر من افکندی + پشت من چول گشته چون چوگان -

چوله - (چ - و ل ه) - خمیده و کج (تک اصفهان) - شاید چوگان یعنی منسوب به چوله هم لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و ها مبدل به کاف گشته اگرچه خود لفظ چوگان مرحوم شده لیکن معرب آن صولجان (یعنی چوگان) از ایام حیات او خبر میدهد و پدرش چوله هم هنوز زنده است - باضم اول - (چ و ل ه) در جنوب ایران خارپشت را گویند - نزاری گوید - گرچه دار دز اعتراض جهول + سینه پر تیر طعنه چون چوله - لیک نزدیک او چنان باشد + که سگ از دور میکند دوله -

چوهم | فا - (چ و ه م) اسم - آلتی است از چوب که به اسب بسته میشود آدمی بر آن می نشیند تا سنگین شود و از حرکت اسب و گردش آن آلت روی خرمن دانه از خوشه بتدریج جدا میشود - (تک اصفهان) -

چون | فا - (چ و ن) اسم - (۱) هنگامی که (عا) مثال - چون شما باشید من خوشحال میشوم - (۲) چگونه و چه طور - (عا) مثال - حال شما چون است - (۳) علت و سبب (عا) -

(سـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

مثال - چون شما پرهیزگار هستید من شما را دوست میدارم - (۴) مثل و مانند - (عا) - مثال زید چون بحری علم است - درپهلوی چوم (چ و م) است و در اوستا چو (...)

چونان - مخفف چون آن بمعنی مانند آن - (شع)

چنین - مخفف چون این بمعنی مانند این - (عا) -

چونه فا - (چ و ن) اسم خمیر گلوله کرده برای نان پختن - (عا) - شاید این لفظ چانه است که در تکلم چونه شده و گلولهٔ خمیر تشبیه به چانه گشته -

چه فا - (چ ه) اسم - (۱) استفهام از چیزی - (عا) مثال - این روزها چه میکنی - (۲) استفهام با تعجب برای تعظیم - (عا) مثال شعری - مصرع - چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد - (۳) استفهام با تحقیر - (عا) - مثال - فلان چه آدمی است - (۴) بسیار - (عا) مثال - چه روزها که در این کار زحمت کشیدم - (۵) بعلت اینکه و برای اینکه - (عا) - مثال - فلان نمیتواند منشی شود چه سواد ندارد - (۶) اعم از - (عا) - مثال چه انسان و چه حیوان همه فانی میشوند - (۷) علامت تصغیر است که ملحق شده معنی کوچک دهد مثل باغچه و طاقچه (عا) (۸) چیز - (عا) مثال - هرچه گفتی شنیدم -

چها - جمع لفظ چه است - (عا) - در اوستا چه (...) بوده و در سنسکریت کیم (किम) -

چه کاره - (۱) استفهام از شغل کسی - (عا) - مثال - نمیدانم دوست من چه کاره است - (۲) ذلیل و حقیر - (عا) - مثال فلان چه کاره است که بتواند بمن ضرر زند - بافتح اول و سکون ها ملفوظ - مخفف چاه است - (ببینید) (شع) - "چه مکن که خود دافتی بدمکن که بد افتی" مثل است -

چهار فا - (چ ه ا ر) اسم - عدد میان سه و پنج - (عا) - این لفظ در پهلوی هم چهار (...) بوده و در اوستا چتوره (...) و در سنسکریت چتور (चतुर) -

چهار ارکان - (۱) چهار عنصر که خاک و آب و هوا و آتش است - (نث و شع) - (۲) چهار حد عالم که مشرق و مغرب و شمال و جنوب است - (نث و شع) -

چهار بالش - چار بالش را ببینید - (عا) -

چهارپا - حیوانی که بر چهار دست و پا راه میرود عموماً و حیوان بارکش خصوصاً - (عا) -

چهارپایه - نشیمن چوبی که چهار پایه داشته باشد - (عا) - مثال - برای روشن کردن چراغ های بلند

روی چهار پایه ایستادن لازم بود۔

چهارچوب۔ چهار چوب اطراف درکہ نامهای دیگرش عتبه و آستانه است۔ (عا)۔

چهاردندان۔ شتر هفت ساله۔ (تک جندغ)۔

چهارراه۔ محل اتصال چهار راه بهم۔ (عا)۔

چهارسو۔ محل اتصال چهار بازار بهم۔ (عا)۔

چهارشنبه۔ روز پنجم هفتهٔ اسلام که ابتدا از شنبه است۔ (عا)۔

چهارطبع۔ سردی و گرمی۔ و خشکی و تری۔ (عل)۔

چهارگامه۔ اسب تیز رفتار۔ (شع)۔

چهارگاه۔ نام لحنی است از موسیقی۔ (عا)۔

چهارم۔ (۱) چیزی که در مرتبه چهار واقع شود۔ (عا)۔ (۲) یک حصه از چهار حصه چیزی که لفظ دیگرش چهار یک است۔ (عا)۔

چهارمحال۔ نام بلوکی است کوهستانی از اصفهان۔ (ج)۔

چهارمین۔ همان چهارم است۔ (عا)۔

چهارنعل۔ تندترین رفتار اسب و استر و خر و امثال آنها که لفظ دیگرش تاخت است (عا)۔

چهاریار۔ چهار خلفاء راشدین رض۔ (عا)۔

چهاریک۔ یک حصه از چهار حصهٔ چیزی۔ (عا)۔ در پهلوی چهارائی وک ([illegible]) است۔

چهارده فا۔ ([illegible]) اسم۔ عدد میان سیزده و پانزده (عا)۔ این لفظ مرکب از چهار و ده است۔ در پهلوی هم چهارده ([illegible]) بوده و در اوستا چتهرودس ([illegible]) و در سنسکریت چتوردشن۔ (चतुर्दशन्)۔

چهاردهم و چهاردهمین۔ (۱) چیزی که در مرتبه چهارده واقع شده باشد۔ (عا)۔ (۲) یک حصه از چهارده حصه چیزی۔ (عا)۔

چهچه فا۔ ([illegible]) اسم۔ آواز بلبل۔ (عا)۔

چهره فا۔ ([illegible]) اسم۔ رو۔ (عا)۔ چهر مخفف آن است در اوستا این لفظ چیتهره ([illegible]) است و در سنسکریت چیتره (चित्र) بمعنی صورت

نقاشی شده است. "نه هر که چهره برافروخت دلبری داند + نه هر که آینه سازد سکندری داند" (شال) سیت

چهره ای. رنگ چهره که لفظ دیگرش گلی است (شع) زکی ندیم. چهره ای شد زحی و دید در آئینه و گفت + به چه زیبا است به بینید همین رنگ بگل. باضم اول ترکی است بمعنی غلام. (شع) فرخی. مرد بچه سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد + در دیدهٔ من خوبتر از صد بت مشکوی.

چهره پرداز. (باکسر چ) نقاش. (شع).

چهره شدن. رو بر و شدن حریف. (شع) ظهوری. کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن + ندارد سبحه اش آن دل رگ زناری باید.

چهل | فا. (چ ه ل) اسم. عدد مرتبهٔ چهارم عشرات. (عا). در پهلوی هم چهل ([illegible]) است و در اوستا چتهوره ستن ([illegible]). و در سنسکریت چتواریم شت. (चत्वारिंशत्)

چهلم. (۱) چیزی که در مرتبهٔ چهل واقع شده باشد. (عا). (۲) یک حصه از چهل حصهٔ از چیزی که لفظ دیگرش چهل یک است. (عا). چهلمین. همان چهلم است.

چهل کلید. جامی است که بر آن چهل کلید بسته است و زنهای موهوم پرست برای شکستن جادو در روز مخصوصی با آن آب بسر خود میریزند. (عا).

چی | فا. (چ ی) اسم. (۱) مخفف چیز بمعنی شئ. (تک وشع) مثال. از شما تا حال هیچ چی نخواستم. ایضاً شعر. مرغ جائی رود که چینه بود + نه بجائی رود که چی نبود. (۲) بمعنی چه استفهامی (تک وشع). مثال. یادم نیست چی گفتی. ایضاً. اثیر اخسیکتی. آنم که بر ور شک بر امروز دیم + جانم خردم دلم ندانم که چیم + چون پرسیدی با تو بگویم که کیم + استاد سخن اثیر اخسیکتیم. لفظ چیست مرکب از چی و است است. (۳) در اصفهان بجای لفظ چه تصغیر استعمال میشود مثل کوزه چی و چاه چی. (۴) علامت فاعل و نسبت است در ترکی مثل چاپچی و کالسکه چی. (عا).

چیچست | فا. (چ ی چ س ت) اسم. نام دریاچهٔ آذربایجان نزدیک رضائیه (ارومیه) که موافق شاه نامه افراسیاب در آن خود را پنهان کرده بود. (ج) این لفظ در اوستا چیچسته ([illegible]) است و فردوسی آن را خنجست (خ ن ج س ت) نوشته جهت این بود که در زمان فردوسی ایرانیان توجهی بکتابهای ادبی و تاریخی اوستا نداشتند و لفظ غلط مشهور شد. نام دیگر آن دریاچه اوروآپه ([illegible]) بوده بمعنی عمیق آب که

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین).

در بہان قدیم جزء دوم لفظ (آپہ) تبدیل بہ لفظ ہم معنی سریانی میہ (...) گشتہ ارومیہ شدکہ نام آبادی نزدیک آنجا ہم بودہ چیف کہ چنین لفظ مہم تاریخی را بخیال غلط کہ رومیہا اسم خود را بہ آن شہر دادند چند سال است عوض کردند۔

چیت (چ یٖ ت) اسم - پارچہ ای کہ بر آن رنگہای مختلف نقش باشد - (عا)۔
این لفظ ماخوذ از چھینٹ ہندی است چون اول این پارچہ را از ہند بہ ایران بردند۔

چیچک تر۔ (چ یٖ چ ـَ ک) اسم - (۱) مرضی کہ در آن دانہا بر بدن برآید کہ در تکلم آبلہ گوئیم (شع)۔ (۲) گل - (شع)۔ معنی اول ماخوذ از دوم است۔

چیدن فا۔ (چ یٖ د ـَ ن) مص - (۱) با ترتیب نہادن مثل چیدن غذا بر سفرہ - (عا)۔
(۲) جدا کردن چیزی را از کل مثل جدا کردن میوہ از درخت - (عا)۔ در پہلوی چیدن (...) در اوستا چی (...) و در سنسکریت چی (...) است۔

چیر فا۔ (چ یٖ ر) اسم - غلبہ و غالب - (شع) منوچہری - شاہی کہ بد و ہیچ ملک چیر نباشد + شاہی کہ شکارش بجز از شیر نباشد۔

چیرہ فا۔ (چ یٖ ر ہ) اسم - (۱) غلبہ و غالب - (عا)۔ مثال کسی کہ زیر دست من بود در من چیرہ شدہ
چیرہ دست - غالب - (عا)۔ در پہلوی چیریہ (...) بودہ - (۲)۔
در ہندی چیرہ بمعنی دستار است و شعرای ایرانی کہ بہ ہند رفتند این لفظ را در اشعار خود استعمال کردند - (شع) کلیم - آسمان بر سر از مہ و خورشید + چیرہ زرد گرنی بندد - ایضاً درویش والہ ہروی - سپہر بر سر خود چیرہ ز آفتاب نبست + کہ تا کمر بدر مالک الرقاب نبست۔

چیز فا۔ (چ یٖ ز) اسم - ہستی و موجود و شئی - (عا)۔ تا نباشد چیزکی مردم نگوید چیزہا (مثل است)۔
چیز خور کردن - دوای بد برای جادو یا جنون خوراندن و زہر خوراندن - (تک)۔
چیز لیز - ہمان چیز است و لیز تابع چنانکہ اکنون در تکلم چیز میز گوئیم - (شع)۔ انوری - چون چیز لیز کی بہم افتاد بازبرد + گفتی بہ نزد ما بہ امانت سپردہ بود۔

نا چیز - (۱) معدوم - (عا)۔ (۲) حقیر و فرومایہ - (عا)۔

چیست فا۔ (چ یٖ س ت) چہ است - (عا)۔ این لفظ مرکب از لفظ چی و است است (چی را ببینید)

چیستان فا۔ (چ یٖ س ت ـَ ن)۔ لغز کہ پرسیدن چیزی با بیان علامات باشد (نث شع)

نقیر در لغز انار ـ چیست آن شکل مدور بر مثال آسمان + نیست گردون لیک جا دارند در وی اختران
چون در ابتدای لغز اغلب لفظ چیست آن میآید آن را چیستان گفتند ـ

چیغ و چیق تر ـ (چ ی غ) اسم ـ پرده‌ای که از چوب یا نی باشد ـ (عا) ـ

چیل فا ـ (چ ی ل) اسم ـ سنگهای روی هم چیده در کنار راهها و بیابان بطور راهنما ـ (تک انارک)

چیلان تر ـ (چ ی ل ـ ن) اسم ـ چیزهای کوچک ساختهٔ از آهن و مانند آن و چیلان گر کسی است که آنها را میسازد ـ (شع) ـ وحید ـ ز چیلان گرم شعله در جان گرفت ٭ دلم آتش از آب حیوان گرفت ـ

چیلکا فا ـ (چ ی ل ک ـ) اسم ـ چوبهای ریزه ریزه ـ (تک مازندران) ـ

چین فا ـ (چ ی ن) اسم ـ (۱) شکن و پیچیدگی در چیزی ـ (عا) مثال ـ صورت آدم پیر چین پیدا میکند ـ ایضاً ـ لباس من چین برداشته ـ در سنسکریت چون (चीन) است ـ (۲) نام مملکت بزرگ مشرق آسیا است که از جهت کثرت سکنه اول مملکت دنیا است و معربش صین است ـ (ج) در پهلوی چین (۹ ۲) و در اوستا ساینی ـ (ووسـد ڈ د) بوده ـ

چینی ـ (۱) هر چیز منسوب بچین ـ (عا) ـ (۲) ظرف گلی مخصوص که در چین ساخته میشود و به تقلید در ممالک دیگر هم ساخته میشود ـ (عا) ـ

چینکا فا ـ (چ ی ن ـ ک ـ) اسم ـ در زبان ولایتی مازندران جوجه کوچک مرغ ـ

چینه فا ـ (چ ی ن ه) اسم ـ (۱) دانه کوچک خوراک مرغان ـ (نث و شع) ـ در سنسکریت کنه (चीना) بهمین معنی میآید ـ (۲) هر رده از گل دیوار ـ (عا) ـ

چینه دان ـ حوصلهٔ مرغ ـ (نث و شع) ـ

چینه کش ـ بنّائی که دیوار چینه میسازد ـ (عا) ـ

حرف (ح)

ح مفرس - (ح ٤) سم - نام حرف هشتم از حروف تهجی فارسی است که درمیان چ و خ واقع شده و در حروف تهجی (ابتثی) عربی حرف ششم است و در تهجی ابجدی حرف هشتم از این جهت در عربی و فارسی برای عدد هشت استعمال میشود - اگرچه زبان عربی جدید نیز از عبرانی نیست و شاید قدیمتر است و در قدیم خط دیگری داشته که کتیبه هایش بدست آمده لیکن حروف تهجی خط کوفی عربی از عبرانی گرفته شده و خطوط بعد از خط کوفی و نام این حرف (٣٦) در عبرانی حیثا است بمعنی دیوار (حایط) و در ابتدا شکل آن حرف همان شکل دیوار بوده اما در عربی آن را حا میگویند و لفظ حا معنی مناسب با شکل حرف ندارد - این حرف تبدیل بحرف دیگر از حروف تهجی نمیشود. در فارسی پهلوی و اوستا این حرف نبوده از این جهت الفاظی که در فارسی دارای این حرف است عربی است و من الفاظ این حرف را که در تکلم و ادب فارسی استعمال شده ضبط کرده ام و هیچ لفظی ننوشته ام که در تکلم یا کتب فارسی استعمال نشده باشد - در دیباچه اشاره کرد که همین طور که ریشهٔ الفاظ فارسی را در پهلوی و اوستا و سنسکریت تفحص میکنیم ریشهٔ الفاظ عربی فارسی را هم در السنهٔ سامی که لغات مدون دارند مثل عبرانی و ارامی و سریانی پیدا کرده بنویسیم لیکن این کار را از وظیفهٔ خود که نوشتن لغت زبان فارسی است خارج میدانم همین قدر که الفاظ عربی زبان فارسی را به اصل عربی برسانم کافی است و گرفتن ریشهٔ آن الفاظ در زبانهای سامی کار لغت نویسان عربی است که تاکنون نکرده اند ممکن است فضلاء مصر بآن توجه کنند

حابس عر - (ح ـ ب ٤ س) فل - مانع - (عل) -

حاتم عر - (ح ـ ت ٤ م) سم - (۱) قاضی - (عل) - (۲) کلاغی که سیاه و پا و منقارش سرخ است - (عل) - (۳) جوان مرد عرب پسر عبدالله بن سعد از قبیلهٔ طی که

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

در آخر عصر جاهلیت بوده و در نظر تمام ملل اسلامیه بزرگترین سخی دنیا است - (عا) - در فارسی بیشتر با فتح تا استعمال میشود -

حاجب عر - (ح - ج) ب) اسم - (۱) ابرو - (ملـ) جمع حواجب - (۲) پرده دار (عا) جمع حُجّاب - (۳) در اصطلاح علم قافیه لفظی که قبل از قافیه اول آمده قبل از قافیه دوم بهمان معنی تکرار یابد مثل لفظ یار در این شعر - هرچند رسید هر نفس از یار غمی + باید نشود رنجه دل از یار دمی - اگر آن لفظ مکرر قبل از قافیه دوم جزء کلمه باشد باز هم حاجب است مثل لفظ درو در این شعر - زده عشق تو آتشم در جان + سوخت جانم بوصل کن درمان - اگر حاجب در میان دو قافیه واقع شود الطف است مثل لفظ داری در این شعر - ای شاه زمین بر آسمان داری تخت + سست است عدو تا تو کمان داری سخت - شعر مشتمل بر حاجب را محجوب خوانند و حاجب و ردیف از مخترعات شعرای عجم است و در عربی نیست - گاهی حاجب را در ردیف و محجوب را در مردف هم استعمال کنند - (عل)

حاجت عر (ح - ج - ت) اسم - نیاز و مراد - بیشتر با لفظ داشتن و افتادن استعمال میشود (عا) - جمع حاجات و حوائج - در اصطلاح اهل تصوف حاجت این است که در مجمع السلوک گوید - "ضرورت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا نیابد و آن را حقوق نفس نیز گویند و حاجت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا یابد لیکن بهلاید و محتاج شود چون جامه دوم بالای پیراهن و نعلین در پای و فضول آن را گویند که از این هر دو قسم بیرون بود و آن را پایان نبارد پس باید که مرید مبتدی ترک حاجت و فضول نماید و ترک ضرورت نکند":

حاجتمند - کسی که حاجت دارد - (عا) -

حاجتومند - حاجتمند - (شع) -

حاجّ عر - (ح - ج ج) فل - کسی که حج میکند یعنی اعمال و عبادات مخصوصه در موسم معین در مکه بجا میآورد - (عا) - این لفظ در عربی واحد و جمع هر دو استعمال میشود و جمعهای دیگر حجاج و حجیج است -

حاجز عر - (ح - ج ز) اسم - مانع و حائل - (عل) -

حاجی (ح - ج ی) اسم - حج کننده و حج کرده - (عا) - این لفظ در عربی نیست و جای آن حاج استعمال کنند - اما از قدیم در زبان فارسی هست و حتی فضلای

از شعرا استعمال کردند سعدی گوید۔ مرا حاجی ای شانۂ عاج داد + کہ رحمت بر اخلاق حجاج باد۔
پس باید بگوییم این لفظ بقاعدۂ عربی درست است۔ واین طور بوده کہ حاجّی (با جیم مشدد) بمعنی منسوب بہ حجاج است چہ حاج در عربی جمع هم استعمال میشود ومقصود از منسوب بحجاج کسی است کہ در میان حجاج بوده و بحج رفتہ۔ بعد جیم را مخفف استعمال کردند۔ امثال۔ (۱) "حاجی حاجی را در مکہ می بیند"
(۲) "حاجی مرو شتر خلاص" (۳) "من ترا حاجی بگویم تو مرا حاجی بگو"

حادث عر۔ (ح سـ دء ث) (فل) چیز نو۔ (عا)۔ حادثہ جمع ومؤنث حادث است۔

حادّ عر۔ (ح سـ د د) فل۔ (۱) تند وتیز۔ (عل)۔ (۲) در اصطلاح اطبای جدید مرضی کہ تازه پیدا شده باشد مقابل مزمن کہ مرض کہنہ است۔ (عا)۔

حاده ۔ مؤنث حاد است وزاویہ حاده آن زاویہ است کہ از نود درجہ کمتر است مقابل منفرجہ کہ از نود درجہ بیشتر است وآن کہ نود درجہ است قائمہ است۔ زاویۂ منفرجہ، زاویۂ حادہ، قائمہ

حاذر عر (ح سـ ذء ر) فل۔ حذر کننده وپرہیز کننده۔ (عل)۔

حاذق عر۔ (ح سـ ذء ق) فل۔ استاد در چیزی۔ (عا)۔ حذاق جمع است۔

حارث عر۔ (ح سـ رء ث) فل۔ (۱) برزگر۔ (عل)۔ (۲) شیر کہ حیوان درنده است (عل)۔

حارّ عر۔ (ح سـ ر ر) فل۔ گرم۔ (عل)۔

حارس عر۔ (ح سـ رء س) ۔فل۔ پاسبان۔ (عل) حرس وحُرّاس جمع است۔

حازم عر۔ (ح سـ زء م) فل پیش بین۔ (عل)۔

حاسب عر۔ (ح سـ سء ب) فل۔ شمار گیر۔ (عل)۔

حاسد عر۔ (ح سـ سء د) فل۔ بدخواه وتمنا کنندۂ زوال نعمت کسی۔ (عل)۔

حاسّہ عر۔ (ح سـ س سء) فل۔ (۱) یکی از پنج حس۔ (عل)۔ (۲) باد سرد با باران۔ (عل)

حاشا عر۔ (ح سـ شء سـ) (۱) دور باد و پاک باد۔ (عل)۔ (۲) انکار۔ (عا)۔ بیشتر با کردن وزدن استعمال میشود۔ این معنی مخصوص فارسی وماخوذ از اوّل

حاش عر۔ (ح سـ شء ـ) پاکی و دوری از عیب وبری با لفظ للّٰہ (حاش للّٰہ) استعمال میشود۔ (عل) مثال شعری از انوری۔ حاش للّٰہ نہ مرا ملکۂ فلک را نبود + با سگ کوی تو این زہره ویارای مجال۔

حاشیہ عر۔ (ح سـ شء یء) اسم۔ کنارہ چیز خصوص کنارہای صفحہ کتاب وانچہ در میان

است متن است. (عا). حواشی جمع است.

حاصد عر. (ح س ص ء د). فل. درو کننده. (عل).

حاصل عر. (ح س ص ء ل). فل. (۱) ثمر و نتیجه. (عا). مثال. حاصل زحمات علمیهٔ عمرم این کتاب است. (۲) یافتن و بدست آوردن. با لفظ کردن و شدن استعمال میشود. (عا). مثال. این قدر زحمت کشیدم تا مقصود خودم را حاصل کردم. (۳) میوه و غله. (عا). مثال بجهت کمی باران حاصل ده من امسال کم بوده. (۴) خلاصه و مختصر از چیز مفصل گذشته. (عا). مثال. حاصل یک ساعت وعظ من این است که ظلم بد است. (۵). در علم حساب انچه از اعمال حسابیه مثل جمع و تنصیف و تضعیف و ضرب بدست آید اما انچه از تقسیم بدست آید خارج قسمت است نه حاصل. (عل). در شعرای قدما بر لفظ حاصل حرف ب (بحاصل) زیاد میکردند. چنانچه فرخی گوید: چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی + که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار. امیر خسرو گوید. رویت گل و لب تو شکر و این عجب که نیست + جز درد دل بحاصل از ان گل شکر مرا

حاصل خیز. زمینی که میوه و غله فراوان دهد. (عا).

حاضر عر. (ح س ض ء ر). فل. (۱) کسی یا چیزی که نزد کسی باشد مقابل غائب. (عا). (۲) مهیا. (عا).

حاضر جواب. کسی که هر سخنی را ارتجالاً جواب میدهد و بیشتر در شخص ظریف استعمال میشود. (عا).

حاضر و غائب کردن. نوشتن حاضران و غائبان یک روز یک اداره یا مدرسه را در دفتر (عا).

حاضر یراق. کسی که لوازم کاری را مهیا کرده حاضر برای آن کار است. (یراق در ترکی بمعنی لوازم کار است) (عا). بیشتر بمعنی مهیای جماع استعمال میشود. مثال شعری از انشعر: جمله عریان زجامه و شلوار + همه حاضر یراق بوس و کنار.

حاضری. (۱) حاضر بودن (یار مصدری است) (عا) (۲) غذای مختصر بی زحمت مهیا شده (یار نسبت است) (عا) در هند این لفظ را برای یک قسم غذای نذری استعمال میکنند.

حاطب عر. (ح س ط ء ب) فل. هیزم. (حطب) جمع کننده. (عل).

حاطب اللیل. (۱) کسی که در شب هیزم جمع کند و میان خشک و تر و خوب و بد تمیز نکند. (عل) (۲) آنکه سخن خوب و بد درهم گوید یا نویسد. (عل).

حافد عر. (ح س ف ء د) سم. (۱) یار. (عل) جمع حفده. (۲) نواده پسری

(عل). جمع احفاد و حفده.

حافر عر. (ح ـ ف ر) اسم. (۱) سم حیوانات. (عل). (۲) کننده چاه. (عل).

حافظ عر. (ح ـ ف ظ) (فل). (۱) نگهبان. (عا). مثال. خدا حافظ شما. (۲) کسی که عبارتی یا کتابی یا قرآن را از بر کرده. (عا). مثال. در هندوستان حافظ قرآن بسیارند. (۳) تخلص شمس الدین محمد شیرازی است که شاعر بزرگ ایران در آخر قرن هشتم هجری بوده (عا).

حافظه. (۱) مؤنث حافظ. (عل). (۲) یکی از پنج حس باطنی است که کارش نگهداری مدرکات است. (عا). نزد حکمای قدیم قوه ایست در بطن اخیر دماغ که معانی مدرکه قوه وهمیه را نگاه میدارد و بیاد میاورد. "دروغگو حافظه ندارد" مثل است.

حافی عر. (ح ـ ف ی) (فل). (۱) پا برهنه. (عل). (۲) قاضی. (عل).

حاق عر. (ح ـ ق ق) اسم. (۱) میان چیزی. (عل). (۲) اصل و واقع. (عا). مثال. حاق مطلب را بمن گفت. این معنی ماخوذ از اول است.

حاکم عر. (ح ـ ک م) (فل) (۱) فرمان ده (عا). (۲) کسی که از طرف پادشاه ناظر احکام سلطنت است در یک ایالت یا ولایت. (عا). این معنی ماخوذ از اول است. "بحکم حاکم مرگ مفاجاة" مثل است.

حاکی عر. (ح ـ ک ی) (فل). حکایت کننده. (عل).

حال عر. (ح ـ ل) اسم. (۱) صفت (عا). مثال. فلان حال بدی دارد که با هرکس در میافتد. (۲) زمان موجود. (عا). مثال. حال را دریابید که ماضی رفته و آینده نیامده. (۳) در اصطلاح حکما صفت عارضی مقابل ملکه که صفت دائمی است. (عل). (۴) در اصطلاح اهل تصوف چیز وارد بر قلب از قبیل نشاط و غم و قبض و بسط که باقی نماند مقابل مقام که وارد باقی است (عل). (۵) در علم صرف آن فعل مضارع که دلالت بر زمان حال داشته باشد. (عل). (۶) در علم نحو آن لفظ جمله که حالت فاعل یا مفعول را بیان کند و نزد بعضی ممکن است حالت مبتدا و خبر را هم بیان کند. (عل). (۷) در علم معانی امری که داعی به تکلم بر وجه مخصوص باشد مثل این که اگر مخاطب منکر باشد باید متکلم در جمله تاکید بیاورد. حالات و احوال جمع حال است. امثال. (۱) "رنگم ببین و حالم مپرس". (۲) "زیر پا بیت گر بدانی حال مور — همچو حال تواست زیر پای پیل".

حالا — در حال و اینک. (عا). در عربی حالا با دو زبر بوده.

حال آمدن - (۱) به وجد آمدن و رقصیدن - (عا). (۲) از ضعف و نقاهت یا از غشی بیرون آمدن - (عا) -

حال کردن - عیش و خوشی کردن - (عا) -

حالی - منسوب به حال با تمام معانی -

حالیا - اکنون - (شع) حافظ - حالیا مصلحت وقت در این می‌بینم + که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم -

حالی کردن - فهماندن چیزی را به کسی - (عا) -

حالیه - اکنون - (عا) -

حالت | عر - (ح - ل - ت) اسم - (۱) صفت - (عا). (۲) نزد حکما صفت غیر راسخ مقابل ملکه که صفت راسخه است - (عل). (۳) - نزد اهل تصوف حال (معنی چهارم) (عل)

حالّ | عر - (ح - ل ل) اسم - فرو آینده - (عل) -

حام | عر - (ح - م) علم - نام یکی از پسران نوح - (عا) -

حامد | عر - (ح - م د) (فل) (۱) ستایشگر - (عل). (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

حامض | عر - (ح - م ض) اسم - چیز ترش - (عا) -

حامل | عر - (ح - م ل) - فل - (۱) حمل کننده و بردارندهٔ چیزی - (عل). (۲) در علم هیئت قدیم نام یکی از فلکهای شش سیاره (غیر از شمس) که فلک تدویر کوچک در ثخن آن است - (عل). این معنی ماخوذ از اول است چه فلک مذکور برای حمل فلک تدویر حامل نامیده شده

حامل راس الغول - در علم هیئت نام شکل یازدهم از بیست و یک شکل شمالی آسمان است که بشکل مردی است که بدست چپ سر بریده خون چکان دیوی را بموی گرفته در این شکل بیست و شش ستاره است - (عل) -

حامل موقوف - در اصطلاح شعرا شعر دوم است که معنی شعر اول را به اتمام رساند و شعر اول موقوف نامیده میشود - (عل) مثال شعر موقوف از صائب - گر به میخانه مرا جاذبهٔ پیر مغان + از کرم راهنما نوبت دیگر گردد - ا دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه + که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد

حامی | عر - (ح - م ی) فل - حمایت کننده - (عا) -

حانوت | عر - (ح - ن و ت) اسم - هر دکان خصوص دکان شراب فروشی و معنی شراب فروش نیز آمده (عل)

حاوی | عر - (ح - و ی) فل - احاطه کننده و گرداگرد گیرنده - (عا) -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (علم) نام شخص یا چیز معین -

حایر	عر ۔ (ح سـ ی ء ر) ۔ عم ۔ نام اطراف مرقد امام حسین علیہ السلام و بہ مطلق شہر کربلا ہم اطلاق بشود ۔ (ج) ۔
حایض	عر ۔ (ح سـ ی ء ض) اسم ۔ زنی کہ در حالت حیض است ۔ (عا) ۔ در عربی حایض زنی کہ بحد حیض رسیدہ باشد و حایضہ زن حیض دیدہ است ۔
حایط	عر ۔ (ح سـ ی ء ط) اسم ۔ دیوار (عل) ۔
حایک	عر ۔ (ح سـ ی ء ک) اسم ۔ جولاہہ ۔ (عل) ۔
حایل	عر ۔ (ح سـ ی ء ل) فل ۔ مانع شوندہ میان دو چیز و در آیندہ میان دو چیز ۔ (عا)
حباب	عر ۔ (ح ل ب سـ ب) اسم ۔ (۱) گنبدہ ای کہ بر روی آب ظاہر شود کہ نام دیگرش آب سوارک است ۔ (عا) ۔ در عربی بمعنی دوستی و مار و دیو ہم ہست ۔ (۲) شیشہ مدوری کہ بر سر چراغ گذارند ۔ (عا) ۔
حبالہ	عر ۔ (ح ء ب سـ ل ء) اسم ۔ دام صیاد ۔ (عل) ۔
حبّ	عر ۔ (ح سـ ب ب) اسم ۔ دانہ و ہرچہ بدان ماند ۔ (عا) ۔ حبوب جمع ۔ وحبوبات جمع الجمع ۔ حبّہ ۔ (۱) یک حب ۔ (عا) ۔ (۲) وزنی است مقدار دو جو (شعیرہ) (عل) ۔ باضم اول (ح ل ب) دوستی ۔ (عا) ۔
حبّذا	عر ۔ (ح سـ ب ب ذ سـ) اسم ۔ (کلمہ تحسین است) آفرین و زہ و خوب ۔ (عا) ۔
حِبر	عر ۔ (ح ء ب ر) اسم ۔ (۱) مرکب نوشتن ۔ (عل) ۔ (۲) دانشمند ۔ (عل) ۔ در این معنی بافتح اول ہم صحیح است و جمع احبار است ۔
حبس	عر ۔ (ح سـ ب س) مص ۔ در زندان انداختن و باز داشتن از چیزی و وقف کردن ۔ (عل) ۔ (۲) زندان ۔ (عا) ۔
حبش و حبشہ	عر ۔ (ح سـ ب سـ ش) عم ۔ نام ملکی است در افریقا ۔ (ج)
حبط	عر ۔ (ح سـ ب ط) مص ۔ باطل شدن ثواب عمل ۔ (عل) ۔
حبل	عر ۔ (ح سـ ب ل) اسم ۔ (۱) ریسمان ۔ (عل) حبل المتین ریسمان محکم ۔ (۲) رگ (عل) حبل الورید ۔ شاہ رگ گردن ۔ (عل) ۔ جمع حبل احبال و حبول است ۔
حبوہ	عر ۔ (ح سـ ب و سـ ہ) اسم ۔ (۱) عطیہ و بخشش ۔ (عل) بافتح و کسر اول ہم صحیح است ۔ در اصطلاح فقہا لباسیکہ علاوہ بر حصہ ارث بہ اکبر اولاد ذکور میت دادہ بشود (ل)

(سـ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ل) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ء) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (سـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ۔

حبیب عر۔ (ح ـ ب ی ب) اسم۔ دوست۔ (عا)۔ احباب واحبار جمع۔

حتف عر۔ (ح ـ ت ف) اسم۔ مرگ۔ (عل) حتوف جمع۔

حتف انف۔ مردن بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق و حرق۔ (عل)۔

حتی عر۔ (ح ـ ت ت ـ)۔ (حرف جراست) تا۔ (عا)۔ مثال حتی دشمن بحال من رحم کرد

حتی الامکان و حتی المقدور۔ بقدر توانائی۔ (عا)۔

حتم عر۔ (ح ـ ت م) مص۔ استوار کردن و واجب کردن و حکم کردن۔ (عا)۔

حثّ عر۔ (ح ـ ث) مص۔ برانگیختن و تحریص کردن۔ (عل)۔

حجاب عر۔ (ح، ج ـ ب) اسم۔ پرده۔ (عا)۔ جمع حُجُب۔

حجابة۔ پرده داری (عل)۔

حجار و حجارة عر۔ (ح، ج ـ ر) اسم۔ (جمع حجر) سنگ ها۔ (عل)۔

حجاز عر۔ (ح، ج ـ ز) عم۔ (۱) نام یکی از ممالک جزیرة العرب که مکه و مدینه در آن است۔ (ج)۔ (۲) نام یک آهنگ موسیقی است۔ (عا)۔

حجال عر۔ (ح، ج ـ ل) اسم۔ (جمع حجله) خانهای آراسته برای عروس۔ (عل)۔

حجامت عر۔ (ح ـ ج ـ م ـ ت) مص۔ خون کشیدن از بدن به این طور که شاخی را بر موضعی از بدن نهاده هوای آن را خالی کنند تا به آن موضع خوب چسپیده خون زیاد در آنجا جمع آورد و بعد شاخ را برداشته چند تیغ بر آن زنند و دوباره شاخ را مثل اول چسپانند و بعد از چند دقیقه که پر از خون شد بر میدارند۔ (عا)۔

حجّ عر۔ (ح ـ ج ج) مص۔ به طواف خانهٔ کعبه رفتن و اعمال مخصوصه در منی و عرفات و مکه بجا آوردن۔ (عا)۔ بالکسر اول هم صحیح است۔

حجج عر۔ (ح ط ج ـ ج) اسم۔ (جمع حجت) دلیلها و برهانها۔ (عل)۔

حجّاج عر۔ (ح ط ج ج ـ ج) اسم۔ جمع حاجّ است (به بینید)۔ (عا)۔ بافتح اول۔ نام پسر یوسف ثقفی که در اواخر قرن اول هجری یک سردار بزرگ خلافت امویه بوده و در ظلم و سفاکی ضرب المثل است۔ (عا)۔

حجّار عر۔ (ح ـ ج ج ـ ر) اسم۔ سنگ تراش۔ (عا)۔ حجّاری صفت او است۔

حجّام عر۔ (ح ـ ج ج ـ م) اسم۔ کسی که حجامت میکند۔ (عل)۔ در ایران آن کار را

هم دلاکی میکند ازاین جهت در تکلم حجام راهم دلاک میگویند - در فارسی هند لفظ حجام برای دلاک (موتراش) استعمال میشود -

حجّت عر - (ح ج ج ـ ت) اسم - دلیل و برهان - (عا) حجج جمع است -

اتمام حجت - اطلاع آخری برای قبول شرایط دوستی که درصورت قبول نکردن آن دشمنی شروع شود - (عا) - باکسر اول - یک حج کردن (عا) - حجه فروش کسی که به نیابت از کسی حج میکند (عا)

ذوالحجه و **ذی الحجه** - نام ماه دوازدهم از سال عربی هلالی است - (عا) - وجه تسمیه واقع شدن حج است در این ماه از روز نهم تا دوازدهم -

حجر عر - (ح ج ـ ر) اسم - رنگ - (عل) جمع احجار و حجار و حجاره است - با هر سه حرکت اول و سکون دوم - باز داشتن کسی را از تصرف در چیزی - (عل) - باکسر اول و سکون جیم نیز (عل)

حجرالاسود - سنگی است سیاه بر دیوار خانهٔ کعبه که طواف حج و عمره کنندگان از محاذات آن شروع میشود (عا)

حجران عر - (ح ج ج ر ـ ن) اسم - منع و باز داشت - (عل) باکسر اول هم صحیح است -

حجره عر - (ح ج ج ر ـ) اسم - اطاق کوچک - (عا) حجرات جمع است -

حجز عر - (ح ـ ج ز) مص - دور کردن و باز داشتن و درمیان دو چیز در آمدن - (عل)

حجکول - (ح ـ ج ک و ل) اسم - کسی که برای دیگری بمزد حج کند - (نث و شع) - انوری

بروزگار ملکشه عرابی ای حجکول + مگر به بارگهش رفت از قضا گه بار - سؤال کرد که امسال عزم حج دارم + مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار - چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق + برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار - ایضاً سیف اسفرنگی - کعبه روان صفا پلاس نسازند + اشتر حجکول را ز جامهٔ احرام - صراح حجکول را ترجمهٔ لفظ معافر قرار داده و معنی معافر را "پیاده که بحج رود طفیلی باشد" کرده - لیکن در کتب لغت عربی پیاده شرط نیست فقط مسافر طفیلی چنانچه در المنجد است - و مهذب الاسماء همان معنی آورده است که من نوشتم پس شعر انوری و سیف معنی واضح میدهد و در شعر سیف معنی این است که کعبه روان صفا برای اشتر حجه فروش از پارچهٔ احرام جل درست نمیکنند - معنی ترکیبی حجکول حج بدوش گیرنده است چه کول (بمعنی دوش) است - در این لفظ تصحیف خوانی بدی شده جهانگیری آنرا چکول - (با خاء منقوطه و جیم فارسی) ضبط کرده و رشیدی از ترجمهٔ صراح معافر را به حجکول ملتفت تصحیف خوانی شده لیکن در فهمیدن معنی ترکیبی گیر کرده ناصری با دیدن بیان رشیدی آن را خجکول (با خاء نقطه دار و جیم عربی) ضبط کرده و معنی اشعار مذکور

تکلفات عجیبی جائز دانسته -

تَجلَه عر- (ح - ج - ل - ہ) اسم - اطاق آراسته برای عروس - (عا) - و تلفظ باسکون دوم استعمال کنند که غلط مشهور است - حجال جمع است -

حجله خانه - همان حجله است - (عا) -

حجله گاه - همان حجله است - (عا) -

حجم عر- (ح - ج م) اسم - مقدار جسم - (عا) -

حجیب عر- (ح - ج ی ب) اسم - اماله لفظ حجاب است و بهمان معنی - (شع) -

حجیج عر- (ح - ج ی ج) اسم - (جمع لفظ حاج) حج کنندگان - (عل) -

حداثت عر- (ح - د - ث - ت) اص - نو شدن و نوی و اول چیزی - (عل) -

حدائق عر- (ح - د - ی، ق) - (جمع حدیقه) باغهای دیوار دار - (عل) -

حدث عر- (ح - د - ث) اسم - (۱) چیز نو پیدا شده - (عل) - (۲) هر چیز منکر و غیر معتاد در دین که نام دیگر ش بدعت است - (عل) (۳) آنچه طهارت (وضو و غسل و تیمم) را بشکنند مثل باد و بول و غایط - (عا) - (۴) مرد جوان - (عل) - احداث جمع حدث است -

حدثان عر- (ح - د - ث - ن) اسم - چیز تازه پیدا شده - (عل) - مثال شعری از انوری

گر باره کشد راعی خرمش نبود راه + جز خارج او نیز نزول حدثان را - باکسر اول و سکون دوم - ابتدای چیزی - (عل) - باضم اول و سکون دوم - جوانان (عل) -

حدّ عر- (ح - د د) اسم - (۱) نهایت و جانب چیزی - (عا) - (۲) در علم نجوم حصه از برج که به یک کوکب سیاره داده میشود (عل) - (۳) در علم فقه عقوبت معینی که در حق الله واجب میشود - مثل تازیانه زدن برزانی و شارب الخمر در این صورت قصاص که حق الناس است غیر از حد است همچنین تعزیر که عقوبت معینی ندارد و بلکه به رای قاضی بسته است غیر از حد است - لیکن گاهی حد برای مطلق عقوبت شرعیه استعمال میشود که قصاص و تعزیر هم در آن مشمول میگردند - (عل) - (۴) در علم منطق تعریف چیزی است به ذاتیات آن مثل تعریف انسان به حیوان ناطق - مقابل رسم که تعریف چیزی است به عرضیات آن مثل تعریف انسان به ماشی ضاحک - (۵) در علم منطق لفظی که در صغری و کبری هر دو میآید و در نتیجه ساقط میشود و آن لفظ را حدّ وسط گویند مثل عالم متغیر است و هر متغیر حادث است پس عالم حادث است -

لفظ متغیر حد وسط است ـ (عل) ـ (۶) در علم ادب و اصول فقه هر تعریف چیزی حد است بذاتیات باشد یا بعرضیات ـ (عل) ـ

حدّاد عر ـ (ح ـ دد ـ د) اسم ـ (۱) آهنگر ـ (عا) ـ (۲) دربان و زندان بان (عل)

حدّت عر ـ (ح ؛ دد ـ ت) اسم ـ تندی و تیزی ـ (عا) ـ

حدس عر ـ (ح ـ د س) اسم (۱) گمان کردن و تخمین کردن ـ (عا) ـ (۲) ـ نزد حکما زود منتقل شدن ذهن از مبادی به مطلوب بطوری که هر دو با هم در ذهن آیند ـ (عل) ـ

حدقه عر ـ (ح ـ د ـ ق ه) اسم ـ سیاهۀ چشم ـ (عل) ـ در فارسی این لفظ را برای کاسۀ چشم استعمال میکنیم (در تکلم و نثر و نظم هر سه) ـ شاید در فارسی مجازاً از مصدر حَذق گرفته شده که بمعنی گرداگرد فرو گرفتن است ـ جمع حدقه ـ حدق و حداق واحداق است ـ

حدوث عر ـ (ح ط د ـ و ث) اسم تازه پیدا شدن چیزی ـ (عل) ـ نزد حکما حدوث دو قسم تقسیم میشود ـ (۱) اضافی و حقیقی ـ (۲) ـ ذاتی و زمانی ـ

حدود عر ـ (ح ط د ـ و د) اسم ـ جمع حدّ است ـ (به بینید) (عا) ـ

حدیبیه عر ـ (ح ط د ـ ی ب ؛ ی ـ ه) نام جائی است نزدیک مکه که در آن حضرت رسول الله با قریش صلح کردند ـ (ج) ـ

حدیث عر ـ (ح ـ د ی ث) اسم (۱) چیز نو مقابل قدیم که چیز کهنه است ـ (عل) ـ (۲) کلام و سخن ـ (عل) ـ (۳) قول معصوم یا حکایت فعل او ـ (عا) ـ

حدید عر ـ (ح ـ د ی د) اسم ـ (۱) چیز تیز کرده شده ـ (عل) (۲) فلزی که نام دیگرش آهن است ـ (عا) ـ

حدیده ـ تختۀ فلزی است از افزار زرگران دارای سوراخها که با آن مفتول سازند (عا)

حدیقه عر ـ (ح ـ د ی ق ؛) اسم ـ (۱) باغی که گردش دیوار یا پرچین باشد ـ (عا) ـ (۲) یکی از نامهای دختران است ـ (عا) ـ

حذاء عر ـ (ح ؛ ذ ـ ء) اسم ـ مقابل و برابر ـ (عل) ـ

حذاقت عر ـ (ح ؛ ذ ـ ق ـ ت) اسم ماهر شدن در چیزی ـ (عا) ـ با فتح اول زیرکی (عل)

حذر عر ـ (ح ـ ذ ـ ر) اسم ـ پرهیز ـ (عا) ـ بالفظ کردن استعمال میشود ـ

حذف عر ـ (ح ـ ذ ف) مص ـ (۱) انداختن و دور کردن ـ (عا) ـ

(ـــ) فتحه و همزۀ مفتوحه (ط) ضمه و همزۀ مضمومه (ع) کسره و همزۀ مکسوره (ـــ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

(۲) در علم صرف و نحو و معانی و بیان انداختن جزئی از کلمه است۔ (عل)۔ (۳) در علم عروض انداختن سبب خفیف است از آخر رکن مثل انداختن لن از مفاعیلن که مفاعی باقی میماند فعولن بجایش نهند۔ (عل)۔

حذق ع۔ (ح ــ ذ ق) مص۔ استاد و زیرک شدن در کاری۔ (عل)۔ باکسر اول۔ زیرکی۔ (عل)۔

حذو ع۔ (ح ــ ذ و) اسم۔ (۱) برابر کردن دو چیز را باہم۔ (عل)۔ (۲) در علم قوافی نام حرکت ماقبل ردف و قید است مثل حرکت ماقبل الف در بہار و قرار و حرکت ماقبل ہا در مہر و چہر۔ (عل)۔

حراء ع۔ (ح ۶ ر ــ) اسم۔ نام کوہی است در مکۂ معظمه که حضرت رسول اللہ در آن عبادت کردند۔ (ج)۔

حراج (ح ــ ر ــ ج) اسم۔ مالی را برای فروش نشان دادن تا ہر خریداری بہائی بگوید و آن خریدار که بہایش بیشتر باشد به او مال داده میشود و نام دیگر این قسم فروش مزایده است۔ (عا)۔ این لفظ عربی نیست در عربی حرج بمعنی گناه و تنگی است که با این معنی مناسبت ندارد و اول این لفظ را مصریہا ساختند و ایرانیہا تقلید کردند۔

حرارت ع۔ (ح ــ ر ــ ر ــ ت) اسم۔ گرمی۔ (عا)۔

حراست ع۔ (ح ۶ ر ــ س ــ ت) اسم۔ نگاہبانی۔ (عل)۔

حراق ع۔ (ح ـِ ر ــ ق) اسم۔ کہنه یا چوب پنبه یا امثال آنہا که با جرقۂ چقماق آتش میگرفته۔ (عل)۔ با تشدید را ہم صحیح است۔

حرام ع۔ (ح ــ ر ــ م) اسم۔ (۱) ناروا و ناشایسته۔ (عل)۔ (۲) چیزی که ترکش واجب است۔ (عا)۔ مثال۔ شراب حرام است۔ حُرُم جمع است۔

حرام زاده۔ کسی که از زنا دادن مادرش پیدا شده باشد۔ (عا)۔ مجازاً در شخص شریر مفسد استعمال میشود۔ (عا)۔

حرام لقمه۔ کسی که پدرش غذای حرام خورده نطفه او را پس انداخته باشد چنین کس حرام زاده نیست۔ (عا)۔ "حرام خوردن" و "شلغم" مثل است۔

حرامی۔ دزد و راہزن۔ (نث و شع)۔ محمد علی رالج۔ چون غریبی که حرامی کشدش نزد وطن

ترک چشمت ره دل پهلوی گیسوی تو زد.

حرب — عر (ح ـ ر ـ ب) اسم. جنگ. (عا). حروب جمع است.
دار الحرب. بلادی از مشرکان که با مسلمانان صلح نکردند. (عل).
حربی. (۱) هر چیز منسوب به حرب (عا). (۲) مشرک ساکن دار الحرب. (عا).

حربا — عر. (ح ـ ر ـ ب ـ ا) اسم. حیوانی است از جنس سوسمار که به آفتاب خیره میشود و رنگها عوض میکند. (عل).

حربه — عر. (ح ـ ر ـ ب ـ ه) اسم. آلتی که با آن جنگ کنند. (عا).

حرث — عر. (ح ـ ر ـ ث) مص. کاشتن. (عل).

حرج — عر. (ح ـ ر ـ ج) اسم. تنگی و گناه. (عل).

حرّ — عر. (ح ـ ر ـ ر) اسم. گرمی. (عل). باضم اول. (۱) مرد آزاد. (عا).
(۲) بندهٔ آزاد شده. (عا). (۳) برگزیدهٔ هر چیز. (عل).
حرّیت. آزادی. (عا).
حرّه. (بافتح اول). تشنه شدن و زمین سنگلاخ. (عل). (باضم اول). زن آزاد و کنیز آزاد شده. (عا). (باکسر اول) تشنگی. (عل).

حرّاث — عر. (ح ـ ر ـ ر ـ ا ـ ث) اسم. (جمع حارث) برزگرها. (عل).

حرّاز — عر. (ح ـ ر ـ ر ـ ا ـ ز) اسم. (۱) نگهبان و جمع کننده (عل). (۲) آن مامور دولت که مواظب جمع کردن تریاک است. (عا).

حرّاس — عر. (ح ـ ر ـ ر ـ ا ـ س) اسم. (جمع حارس). پاسبانان. (عل).

حرّاف — عر. (ح ـ ر ـ ر ـ ا ـ ف) اسم. آدم زبان آور و خوب حرف زن. (عا).
این لفظ ساختهٔ ما ایرانیان است از لفظ حرف بمعنی تکلم عربی نیست چه در عربی حرف بمعنی تکلم نیست که از آن صیغهٔ مبالغه (حرّاف) ساخته شود.

حرّان — عر (ح ـ ر ـ ر ـ ا ـ ن) عَلَم. نام جائی است در ملک شام. (ج).

حرز — عر. (ح ـ ر ـ ز) اسم. (۱) جای استوار. (عل). (۲) دعای نوشته برای محافظت که نام دیگرش تعویذ است. (عا). (۳) در فقه جای عادی نگاهداری مال مثل خانه و دکّان و خیمه و خود شخص و سرقت به بردن مال از حرز متحقق میشود. (عل).

حرس عر- (ح - ر - س) مص. نگہبانی کردن - (عل). بافتح دوم - (جمع حارس) نگاهبانان - (عل).

حرص عر- (ح - ر - ص) اسم. آز که افزودن طلبی زیاد است - (عا).

حرف عر- (ح - ر - ف) اسم. (۱) یکی از آوازهائی که با حرکت جمع شده کلمه میسازد مثل ب و ج و س و امثال آنها یا خود کار حرکت میکند مثل الف و واو و یا اعرابی در باد و بود و بید - (عا). مجموع حروفی که زبان فارسی را تشکیل میدهد حروف تہجی و حروف ہجا نامیده میشود - (۲) کلام و سخن با لفظ زدن استعمال میشود - (عا). مثال. شما هرچه حرف زدید من فهمیدم. این معنی مخصوص فارسی است در عربی نیست - و از این معنی یک معنی مجازی هم بیرون آمده که اعتراض کردن است - (عا) مثال - مردم درباره شما حرف میزنند (۳) در علم صرف و نحو نام کلمه ایست که معنی مستقل ندارد مثل لفظ از و تا در جمله "از خانه تا بازار رفتم" (عل). باکسر اول و فتح دوم - جمع حرفه بمعنی پیشه است - (عل).

حرف آبدار - (بمعنی دوم). (۱) سخن خوب پرمعنی - (عا). (۲) سخن با ایهام یا کنایه (عا).

حرف ایجاب - (بمعنی سوم). کلمه ای که در جواب استعمال میشود مثل آری و بلی و ہا - (عل).

حرف بی پا یا پا در ہوا (بمعنی دوم) سخن بی اصل غیر ثابت - (عا).

حرف تہ دار - (بمعنی دوم) سخن صحیح و محکم - (شع). شوکت - ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا + که باشد چاه یوسف خیز ہر حرفی که تہ دار -

حرف پہلو دار - (بمعنی دوم) سخن ایہام یا کنایه دار - (عا).

حرف جوہر دار (بمعنی دوم) سخن خوب پرمعنی - (عا).

حرف چکشی - (بمعنی دوم). حرف سخت و ناہموار - (عا).

حرف خشک (بمعنی دوم). حرفی که دلچسپ سامع نباشد - (عا).

حرف سرد - (بمعنی دوم) سخن بی مزه یا رنجاننده سامع - (عا).

حرف قالبی (بمعنی دوم) سخن تقلیدی - (عا). مثال شعری از صائب. از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است + دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود -

حرف گیر - (بمعنی دوم) عیب گیرنده - (عا). مثال شعری از سعدی - چو حرفم برآید درست از قلم + مرا از ہمه حرف گیران چه غم -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

حرف معجم - (بمعنی سوم) حرف نقطه دار مثل ت و ج و ذال و امثال آنها - (عل) -

حرف مفت - کلام بی معنی یا بیجا - (عا) -

بحرف افتادن - زیاد حرف زدن - (عا) -

با کسی حرف شدن - نزاع زبانی با کسی کردن - (تک) مثال - دیروز با فلان حرفم شده بود اما بعد عذر خواست و آشتی کردیم -

پوست کنده حرف زدن - کلام را بدون خوف و ملاحظه از مخاطب گفتن - (عا) -

حرف مهمل - (۱) (بمعنی سوم) - حرف بی نقطه مثل الف و ح و سین و امثال آنها - (عل) (۲) حرف مفت (عا)

حرف نفی - (بمعنی سوم) - حرفی که نیستی در کلمهٔ بعد از خودش میآورد مثل بی و نه و نا و نی و میم (عل)

حرفه - عر - (ح ٤ ر ف ۱) اسم - پیشه که شغل صاحب صنعت یا علم است - (عا) -

حرق - عر - (ح ـ ر ق) مص - سوختن - (عل) -

حرقت - عر - (ح ـ ر ق ـ ت) اسم - (۱) سوزش - (عل) - (۲) نزد بلغا کلام سوزش آور (عل)

حرکات - عر - (ح ـ ر ـ ک ـ ت) اسم - جمع حرکت است - (ببینید) - (عا) -

حرکاتی - ملاحی که راه جاهای سخت دریا را میداند - (عا) -

حرکت - عر - (ح ـ ر ـ ک ـ ت) اسم - (۱) آوازی که با یکی از حروف تهجی ادا میشود - لیکن در نوشتن یا ساقط میشود یا بر بالا و زیر حرف نوشته میشود مثل - زیر و زبر و پیش (عا) - (۲) انتقال جسم از مکانی به مکان دیگر یا انتقال اجزای جسم از مکانی به مکان دیگر مثل انتقال اجزا ر سنگ آسیا در حرکت - لفظ دیگر حرکت جنبش است - (عا) - (۳) نزد حکما یک نوع خارج شدن از قوه بسوی فعل به تدریج - (عل) - نزد ایشان حرکت اقسام دارد (۱) - اینیه یا نقلیه که حرکت جسم است از مکانی به مکانی - (۲) حرکت کمیه بزرگ شدن یا کم شدن مقدار جسم است مثل درخت شدن نهال تبدریج - (۳) حرکت کیفیه تبدیل شدن کیفیت چیزی است تبدریج مثل شیرین شدن انگور بعد از ترش شدن - (۴) حرکت وضعیه منتقل شدن اجزای جسم است از جائی بجائی با بودن تمام جسم بجای خود مثل حرکت سنگ آسیا و حرکت کره ای دور خود - ایضاً حرکت را دو قسم میکنند - (۱) ذاتیه که حرکت چیزی بلا واسطه باشد - (۲) - عرضیه که حرکت چیزی بواسطه دیگری باشد مثل حرکت کسی که در کشتی نشسته و مسافت را طی میکند که اصل حرکت برای کشتی ذاتیه و برای او عرضیه

نزد ایشان حرکت اقسام دیگر ہم دارد۔ "از ما حرکت از خدا برکت" مثل است ۔

حرم عر۔ (ح۔ر۔م) اسم۔ (۱) گرداگرد کعبہ۔ (عا)۔ حرمان و حرمین مکۂ معظمہ و مدینۂ منورہ۔ (عا)۔ (۲) عمارت زنانۂ سلاطین و بزرگان۔ (عا)۔ (۳) مقبرۂ بزرگان دین۔ (عا)۔ باضم اول و دوم۔ (۱) جاہای بستن احرام (عل)۔ (۲) حرمت دانستگان۔ (عل)۔

حرمان عر۔ (ح۔ر۔م۔ن) اسم۔ نومیدی و بی بہرگی۔ (عا)۔

حرمت عر (ح۔ر۔م۔ت) اسم۔ (۱) حرام کردن چیزی را۔ (عا)۔ (۲) احترام و آبرو۔ (عا)۔ مثال۔ اولاد باید حرمت پدر را نگاہدارد۔

حروب عر۔ (ح۔ر۔و۔ب) اسم۔ (جمع حرب جنگہا۔ (عل)۔

حروف عر۔ (ح۔ر۔و۔ف) اسم۔ جمع حرف۔ (ببینید)۔ (عا)۔

حرون عر۔ (ح۔ر۔و۔ن) اسم۔ اسب سرکش۔ (عل)۔ باضم اول سرکشی کردن اسب۔ (عل)

حریر عر۔ (ح۔ر۔ی۔ر) اسم۔ (۱) ابریشم و پارچۂ ابریشمی۔ (عل)۔ (۲) قسمی از پارچۂ ابریشمی نازک۔ (عا)۔ "بوریا باف اگرچہ بافندہ است، نبرندش بکارگاہ حریر" مثل است۔

حریرہ عر۔ (ح۔ر۔ی۔ر۔ہ) اسم۔ غذائی کہ از نشاستہ و شکر برای بیمار پزند۔ (عا)۔

حریص عر۔ (ح۔ر۔ی۔ص) اسم۔ آزمند و حرصدار۔ (عا)۔ حراص و حرصا جمع۔

حریف عر۔ (ح۔ر۔ی۔ف) اسم۔ ہم پیشہ و انباز۔ (عا)۔ "حریف مجلس ما خود ہمیشہ دل می برد ۔ علی الخصوص کہ پیرایہ ای براو بستند"۔ مثل است ۔

حریق عر۔ (ح۔ر۔ی۔ق) اسم۔ (۱) سوزش و شعلہ۔ (عا)۔ (۲) چیز سوختہ۔ (عل)۔

حریم عر۔ (ح۔ر۔ی۔م) اسم۔ (۱) گرداگرد خانہ۔ (عا)۔ (۲) جائی کہ دورش دیوار باشد مثل باغ و خانہ و امثال آنہا۔ (عا)۔

حری عر۔ (ح۔ر۔ی۔ی) اسم۔ لایق و سزاوار۔ (عل)۔

حزب عر۔ (ح۔ز۔ب) اسم۔ (۱) گروہ مردم و پارہ ای از چیز۔ (عل)۔ (۲) دستۂ سیاسی از مردم بامرام و اصول و قواعد۔ (عا)۔ این معنی جدید الحدوث در عربی و فارسی است ماخوذ از معنی اول۔

حزقل عر۔ (ح۔ز۔ق۔ل) اسم۔ حزقیل (ببینید)۔ (عا)۔

حزقیل عر - (ح ۂ ز ق ی ل) اسم - نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که در عراق عرب مدفون است - (عا) -

حزم عر - (ح ـ ز م) اسم - (۱) استواری و هوشیاری - (عل) - (۲) پیش بینی و عاقبت بینی (عا) -

حزن عر - (ح ۂ ز ن) اسم - اندوه و غم - (عا) - احزان جمع است -

حزیران عر - (ح ـ ز ی ر ـ ن) اسم - نام ماه نهم از سال سریانی و رومی است - (عل) این لفظ سریانی (مه دوم) است -

حزین عر - (ح ـ ز ی ن) اسم - اندوهگین - (عا) -

حساب عر - (ح ۂ س ـ ب) اسم - (۱) شمردن و شمار - (عا) - (۲) نام علمی است که در آن بحث از عدد و شمار میشود - (عا) - امثال :- (۱) "حسابش با کرام الکاتبین است"

(۲) "حساب حساب و کاکا برادر" (۳) "حرف حسابی جواب ندارد"

(۴) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک" (۵) "حساب به دینار بخشش بخروار"

حساب از کسی بردن و برداشتن و گرفتن و برگرفتن - ترسیدن و اعتبار گرفتن - (عا) -

مثال - فلان بقدری بزرگ شده که همه از او حساب می برند - ایضاً مثال از صائب -

ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد + ز جلوه تو قیامت حساب بردارد

حساب کسی پاک بودن - خوش معامله بودن و مال کسی را نخوردن - (عا) -

حساب را پاک کردن - معامله را ختم کردن و بده و بستان را تصفیه کردن - (عا) -

حساب کار خود را کردن - از آزار کسی بدیگری نتیجه گرفتن که بما هم آزار خواهد رسانید - (عا) -

حسابی - (۱) هر چیز منسوب به حساب - (عا) - (۲) چیز خوب و صاحب قدر - (عا) - مثال - فلان مرد حسابی است احتمال مکر در او نمیرود -

حسام عر - (ح ۂ س ـ م) اسم - (۱) شمشیر بران - (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است که اغلب با دین (حسام الدین) است - (عا) - (۳) یکی از القاب دولتی است در صورتی که با ملک (حسام الملک) وغیره منضم شود - (عا) -

حسب عر - (ح ـ س ب) اسم - (۱) کافی و بسنده - (عل) - (۲) اندازه - (عا) - مثال تعلیم بچه باید بر حسب استعداد او باشد -

حسب حال - (بمعنی دوم) - موافق حال - (عا) - مثال شعری از حافظ -

حسب حالی ننوشتیم و شدایامی چند + محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند ـ
حسب الحکم ـ موافق حکم ـ (عا) ـ بافتح دوم ـ (ح ـ س ـ ب)(۱) شمرده ـ (عل) ـ
(۲) اندازه ـ (عا) ـ (۳) گوهر مرد و بزرگی وی از روی نسب و مال و دین و کرم و کردار نیکو (عل) ـ اکنون در فارسی در معنی دانش و اخلاق و فضایل شخصی استعمال کنند مقابل نسب که شرافت پدری است ـ (عا) ـ

حِسْبه ـ عر ـ (ح ـ س ـ ب ـ ہ) سم ـ (۱) محتسبی ـ (عل) ـ (۲) امید ثواب از خدا داشتن ـ (عل) ـ

حسد ـ عر ـ (ح ـ س ـ د) سم ـ (۱) بدخواہی ـ (عل) ـ (۲) زوال نعمت کسی را خواستن ـ (عا) ـ بالفظ زدن و کردن و دانستن استعمال میشود ـ ”حسد دردی است کان را نیست درمان“ مثل است ـ

حسرت ـ عر ـ (ح ـ س ـ ر ـ ت) سم ـ (۱) اندوه برگذشته ـ (عا) ـ (۲) اندوه نداشتن چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ فلان حسرت یک پول را میکشد ـ این معنی مخصوص فارسی است بالفظ کشیدن و بردن و داشتن و خوردن استعمال میشود ـ

حِسّ ـ عر ـ (ح ـ س ـ س) سم ـ (۱) دانستن و آگاه شدن و دریافتن ـ (عا) ـ بالفظ کردن استعمال میشود ـ (۲) قوهٔ مدرکه نفسانیه ـ (عا) ـ حس ظاہر پنج است (۱) بصر (۲) سمع (۳) ذوق ـ (۴) شم (۵) لمس ـ حس باطن ہم پنج است ـ (۱) حس مشترک (۲) خیال ـ (۳) وہم ـ (۴) حافظہ (۵) متصرفه ـ اینها را حواس ده گانه ہم گویند و حواس جمع حاسّه است ـ

حُسّاد ـ عر ـ (ح ـ س ـ س ـ د) سم ـ (جمع حاسد) حسودان ـ (عل) ـ

حسّاس ـ عر ـ (ح ـ س ـ س ـ س) سم کسی که حسش قوی است ـ (عا) ـ

حسّان ـ عر ـ (ح ـ س ـ س ـ ن) علم ـ نام پسر ثابت انصاری است که شاعر مداح پیغمبر اسلام بوده ـ (عا) ـ
حسان عجم ـ لقب خاقانی شاعر است که نعت پیغمبر را خوب سروده (عل) ـ

حُسْن ـ عر ـ (ح ـ س ـ ن) سم ـ نیکوئی و خوبی و موافق مزاج و قابل مدح ـ (عا) ـ محاسن جمع و مقابل حسن قبح است ـ

حسن الابتدا ـ در علم بدیع آن است که منشی یا شاعر ابتدای سخن خود را با شیرینی و استحکام

وجذابیت کند وکلماتی نیاورد که باعث فال بد گردد تا شنونده درهمان ابتدا به کلام او توجه کند (عل).

حسن الانتهاء ـ درعلم بدیع آن است که شاعر یا منشی ختم کلام خود را با استحکام وجذابیت وشیرینی کند (عل)

حسن تخلص ـ درعلم بدیع آن است که شاعر یا منشی در انتقال از مقدمه به مطلب که نام دیگرش گریز است بیان خود را طوری لطیف وجذاب آرد که سامع حس تغییر موضوع نکند. (عل).

حسن تعلیل ـ درعلم بدیع آن که شاعر یا منشی اثبات کند چیزی را برای موضوعی یا علتی که واقعی نیست لیکن لطیف واعتباری اقناعی است مثل این شعر عنصری ـ زبهر آنکه همی گرید ابر بی سببی + همی بخندد برابر لاله در گلزار.

حسن برشته وحسن ته برشته ـ حسن سبز وگندم گون. (شع) زلالی خونساری ـ چه میدانید حسن ته برشته + که با درکش چه لذتها سرشته.

حسن سبز ـ حسن گندم گون ملیح. (شع) غنی کشمیری ـ حسن سبزی به خط سبز مرا کرد اسیر + دام همرنگ زمین بود وگرفتار شدم.

حسن طلب ـ درعلم بدیع آنکه شاعر یا منشی از ممدوح مقصود خود را بطور لطیف بدون سؤال مستقیم بخواهد مثل این که اگر اسبی برای سفر بخواهد مشقت پیاده روی را بیان کند. (عل)

حسن ظن ـ گمان نیک درحق کسی داشتن. (عا).

حسن مطلع ـ (۱) حسن ابتداء (به بینید). (عل). (۲) نزد متاخرین از شعراء آن است که قافیه شعر دوم غزل یا قصیده همان قافیه مصرع اول مطلع باشد. (عل).

بافتح اول و دوم. (ح ـَ س ـَ ن) اسم (۱) نیکو وخوب و دارای حسن. (عل). (۲) نام فرزند بزرگتر حضرت علی ع و فاطمه ع. (عا). (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا).

حسنات | عر. (ح ـَ س ـَ ن ـَ ت) اسم. جمع حسنه (به بینید). (عا).

حسنه | عر. (ح ـَ س ـَ ن ـَ) اسم. نیکی. (عا).

حسنین | عر. (ح ـَ س ـَ ن ـَ ی ن) اسم. حسن وحسین پسران علی ع. (عا). چون حضرت حسن بزرگتر بود علامت تثنیه بنام او ملحق شد.

حسود | عر. (ح ـَ س ـو د) اسم. (۱) بدخواه. (عل) (۲) خواهنده زوال نعمت کسی. (عا). باضم اول مصدر است بمعنی بدخواستن و خواستن زوال نعمت کسی را. (عل)

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی + حسود را چه کنم کو زخود برنج در است" مثل است.

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه. (ـِ) واو اعرابی. (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره. (ـا) آ. (ـو) واو اعرابی. (ـی) یا اعرابی.

حسیب عر - (ح - س ی ب) اسم - (۱) کافی - (عل) - (۲) شمارکننده - (عل) -
مرد حسیب - مرد گوهری و هنرمند - (عل) -

حسین عر - (ح ﻠ س - ی ن) علم - (۱) نام پسر دوم حضرت علیؑ و فاطمهؑ - (عا) -
(۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) - (۳) مصغر حسن است - بمعنی خوبک - (عل) - با فتح اول وکسر دوم - بمعنی خوب و صاحب حسن است لیکن در فارسی استعمال نشده - اهل هند آن را هم در فارسی خود استعمال میکنند -
حُسینی - نام یک آهنگ موسیقی است - (عا) -
حُسینیه - جائی که در آن برای امام حسینؑ مجالس عزا برپا میکنند - (عا) -

حشا عر - (ح - ش -) اسم - آنچه در شکم باشد از دل و جگر و سپرز و گرده - (عل) احشا جمع است -

حُشاش و حُشاشه عر - (ح ﻠ ش - س) اسم - باقی ماندهٔ جان در بیمار و مجروح - (عل) -

حشر عر - (ح - ش ر) اسم - قیامت - (عا) - این لفظ در عربی معانی بسیار دارد از آن جمله برانگیختن و جمع کردن است و یوم الحشر قیامت - لیکن ایرانیها حشر تنها را در فارسی بمعنی قیامت استعمال کردند و حشر با فتح اول و دوم را بمعنی جماعت توابع و لواحق استعمال کردند مأخوذ از حشر با سکون دوم بمعنی جمع کردن و حال آنکه در عربی با فتح شین و به این معنی استعمال نشده - در اشعار قدما مثل معزی و خاقانی هم با فتح شین بمعنی جماعت آمده معزی گوید:-
چون بمیدان مدیح تو مباهات کنم + طبعم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری - ایضاً گوید -
ور دهر مهر آنچو حشر آرد بخلافت + او بار و بلا بر تن و جانش حشر آرد - خاقانی گوید:-
از سرشک خون حشر کردی مکن خاقانیا + عشق سلطان است غوغا بر نتابد بیش ازین -
اگرچه استعمال معزی لفظ غلط عربی را بعید نیست که ادیب مشهور عربی نبوده اما استعمال خاقانی که ادیب بزرگ زمان خود بوده بلکه بکله رشید وطواط میزده و یک سبب عمدهٔ اختراع سبک مشکل مخصوصش ادب عربیش بوده چنین لفظ غلط را شاید از این نقطهٔ نظر بوده که الفاظ عربی را بهر شکل و معنی که عوام گرفتند و در تکلم جزء زبان شده در فارسی فصیح است اگرچه در عربی غلط باشد مثل این که لفظ مایوس را که در عربی غلط است و صحیح آیس است در اشعار خود استعمال کرده - اکنون حشر بمعنی جماعت و توابع لواحق در تکلم در دو جاهست - (۱) "حشر گا" بمعنی گائیدن گروهی زنی را - (۲) "حشری" بمعنی کسی که زیاد جماع میکند معلوم میشود در زبان

مغزی و خاقانی همه جا استعمال میشده که در شعر آورده‌اند و شعرای بعد تاکنون استعمال میکنند -

حشره عر - (ح - ش - ر - ه) سم - جانور خزنده و جانور ریزهٔ زمینی - (عل) - حشرات جمع است و در تکلم هم هست -

حشفه عر - (ح - ش - ف - ه) سم - سرِ ذکر - (عا) حشاف جمع است که در تکلم نیست -

حشم عر - (ح - ش - م) سم - چاکران و خدمت گذاران کسی که بجهت وی غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران - (عا) -
حشمه بفتح اول و دوم همان حشم است - (عل) -

حشمت عر - (ح - ش - م - ت) سم - چاکران و خدمتگذاران کسی - (عا) - باکسر اول غلط مشهور است چه حِشمت باکسر در عربی بمعنی حیا و غضب و انقباض است - حشمت با فتح اول و دوم همان حشم است و باسکون دوم هم آمده -

حشو عر - (ح - ش - و) سم - (۱) چیز در میان افتادهٔ زاید - (عل) - (۲) در علم نحو نام دیگر صلهٔ موصول حشو است - (عل) (۳) در علم معانی لفظی که زاید در جمله بیاید و آن بر دو قسم است - (۱) حشو مفسد که معنی کلام را فاسد کند - (۲) حشو غیر مفسد که ضرری به معنی کلام نزند - (عل) (۴) در علم عروض نام رکن یا ارکانی است که در وسط واقع شود مثلاً اگر شعری دارای شش مفاعیلن باشد در هر مصرع سه مفاعیلن - مفاعیلن اول مصرع اول را صدر گویند و مفاعیلن دوم را حشو و مفاعیلن سوم را عروض و در مصرع دوم مفاعیلن اول را ابتدا گویند و دوم را حشو و سوم را ضرب و اگر بحر مثمن باشد دو رکن وسط هر مصرع را حشو گویند - (عل) (۵) در علم بدیع آوردن کلمه یا کلماتی است در میان جمله که بدون آنها معنی جمله تمام شود و حشو نزد ایشان بر سه قسم است (۱) حشو قبیح که شاعر یا دبیر دو لفظ مترادف استعمال کند مثل این شعر کمال - از لبجه بار منت تو بر تنم نشست + در زیر منت تو نهان و مستترم - چه نهان و مستتر یک معنی میدهند -
(۲) حشو متوسط که شاعر یا دبیر لفظی آورد که بود و نبودش مساوی باشد مثل این شعر رشید وطواط - ز هجر روی تو ای دلربای سیمین تن + دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا - لفظ ای دلربای سیمین تن حشو متوسط است - (۳) حشو ملیح که از آوردن آن لفظ زاید ملاحتی در کلام پیدا شود که اکثر لفظ دعای است مثل این شعر :-

تیغت که با دسینهٔ خصمت نیام او + در دست تو چو با اسدالله ذوالفقار - لفظ که باد سینهٔ خصمت نیام او، حشو ملیح است - (۶) آنچه از قسم پنبه و پشم در لحاف و دشک و امثال آنها پر کنند - (شع) سعدی - قبا گر حریر است و گر پرنیان + بناچار حشوش بود در میان -

حشیش عر - (ح - ش ی ش) اسم - (۱) گیاه خشک - (عل) (۲) چرس که دوائی نشه آور ماخوذ از برگ شاه دانه است - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

حصی و حصاة عر - (ح - ص -) اسم - سنگریزها - (عل) حصاة واحد آن است -

حصاد عر - (ح - ص - د) اسم - بر بدن روئیدنی که لفظ فارسیش درو دن است (عل) -

حصار عر - (ح ۶ ص - ر) اسم - (۱) قلعه - (عا) - (۲) محاصره کردن کسی را در جنگ (عل) - (۳) دیوار دور زمین بی عمارت - (عا) - مثال - خیال دارم اول دور زمینم حصار بسازم و بعد خانه - (۴) نام شعبه ایست از موسیقی - (عل) - تاثیر - گل مگر تاثیر از آن عارض حصاری گشته است + نغمه سنجی میکند بلبل به آهنگ حصار - (۵) در علم نجوم بودن کوکب است در میان دو کوکب دیگر با شرائط مخصوص و از آن احکام استخراج میکنند - (عل) "سنگ بر بارهٔ حصار مزن + چه بود کز حصار سنگ آید" مثل است -

حصافت عر - (ح - ص - ف - ت) اسم - استوار و محکم شدن - (عل) -

حصباء عر - (ح - ص ب - ء) اسم - سنگریزها - (عل) واحد آن حَصَبَه است -

حصبه عر - (ح - ص ب - ه) اسم - (۱) دانهای سرخ کوچک سوزنده که بر بدن پدید آید و نام فارسیش سرخچه است - (ط) - با ضم اول و با فتح اول و دوم هم صحیح است - (۲) تب طولانی که از اثر زخم در روده پیدا میشود - (عا) - این معنی غلط مشهور است چه در طب نام آن تب مطبقه است نه حصبه و نوشتن با سین) هم غلط است چه حسبه در طب لفظی نیست -

حصر عر - (ح - ص ر) مص - تنگ گرفتن و احاطه کردن - (عا) -

حصرم عر - (ح ۶ ص ض ر ۶ م) اسم - چغالهٔ خرما و غورهٔ انگور - (عل) -

حصص عر - (ح ۶ ص - ص) اسم - (جمع حصه) بخشها و بهرها - (عا) -

حصّه عر - (ح ۶ ص ص) اسم - بخش و بهره - (عل) - حصص جمع آن است -

حِصن عر - (ح ۶ ص ن) اسم - جای پناه و قلعه و هر جای استوار که به اندرون آن نتوان رسید (عل) -

حصول عر. (ح ڈ ص و ل) مص. یافت شدن چیزی. (عل).

حصون عر. (ح ڈ ص و ن) اسم. جمع حصن است (بہ بینید) (عل).

حصیر عر. (ح ـ ص ی ر) اسم. چیز بافته از گیاه یا برگ درخت یا نی که لفظ دیگرش بوریا است. (عل) اکنون در تکلم بافته از گیاه یا برگ را حصیر گوییم و بافته از نی را بوریا.

حصین عر. (ح ـ ص ی ن) اسم. محکم و استوار. (عل).

حضارت عر. (ح ع ض ـ ر ـ ت) اسم. شهر و اقامت در شهر. (عل).

حضانت عر. (ح ع ض ـ ن ـ ت) مص. (۱) در کنار گرفتن کودک را و دایگی کردن و پرورش نمودن او را. (عل). (۲) زیر بال گرفتن پرنده تخم را و جوجه را. (عل).

حضر عر. (ح ـ ض ـ ر) اسم. (۱) در خانه و جای خود بودن مقابل سفر. (عل). (۲) از صحرا به شهر آمدن. (عل).

حضرات (ح ـ ض ـ ر ـ ت) اسم جمع حضرت یعنی آقا است. (عا). این جمع جعلی فارسی است در عربی نیست.

حضرة عر. (ح ـ ض ر ـ ت) اسم. (۱) نزدیکی (عل). (۲) حاضر شدن. (عل). (۳) درگاه. (عل). (۴) بزرگ و آقا. (عا). مثال حضرت امیر چنین فرمودند. این معنی ماخوذ از معنی سوم است اشاره به این که درگاه آن بزرگ همیشه پر از گروه مردم است و از آنجا احکام آن بزرگ صادر میشود. لفظ جناب هم که بمعنی آستانه است بهمان مناسبت در معنی آقا استعمال میشود.

حضرموت عر. (ح ـ ض ـ ر م ـ ت) اسم. نام ولایتی است در یمن. (ج).

حضار عر. (ح ڈ ض ض ـ ر) اسم. (جمع حاضر) حاضرها مقابل غائبها. (عا).

حضور عر. (ح ڈ ض و ر) مص. حاضر شدن. (عا).
حضور دل و حضور قلب. متوجه بودن دل و پریشان نبودن. (عا). شعرای فارسی حضور تنها را هم برای حضور قلب استعمال کردند چنانچه شفائی گوید:
یار عاشق شد است درمان چیست + عیسی آنجا که بی حضور شود.

حضیض عر. (ح ـ ض ی ض) اسم. (۱) پستی زمین و بن کوه. (عل). (۲) در علم هیئت نزدیکترین لفظ از مدار کوکب به زمین مقابل اوج و ذروه که دورترین لفظ از مدار کوکب به

زمین است - در آفتاب اوج و حضیض گویند و در کواکب دیگر ذروه و حضیض - (عل) -

حطام عر - (ح ﴿ط سـ م) اسم - هر چیز خورد و شکسته و ریزهٔ گیاه خشک و مجازاً مال دنیا که در مقابل نعمتهای آخرت برای انسان چیز خورد و مثل ریزه گیاه است - (عل) -

حطب عر - (ح سـ ط سـ ب) اسم - چوب و هیزم - (عل)

حطیم عر - (ح سـ ط ی م) اسم - دیوار بیرون خانهٔ کعبه جانب مغرب یا مابین رکن و زمزم و مقام یا از مقام تا در کعبه (عل) -

حظّ عر - (ح سـ ظ ظ) اسم - (۱) بهره و بخت و بهره مند شدن و بانجست گرویدن - (عل) - (۲) خوشی و لذت - (عا) - با لفظ کردن (حظ کردن) استعمال میشود - این معنی مخصوص فارسی است مثال - از بشارتی که دیروز بمن داد و خیلی حظ کردم حظوظ جمع است (عل)

حظیره عر - (ح سـ ظ ی ر ﴿) اسم - محوطه ای که از چوب و نی و خار بست برای حیوانات سازند (عل) حظیرهٔ قدس - نامی است از بهشت - (عل) -

حفاظ عر - (ح ﴿ف سـ ظ) اسم - عار و حمیّت و محافظت و دور گردانیدن خود را از بدیها (عا) - باضم اول و تشدید دوم جمع حافظ است (عل) -

حفاوت عر - (ح سـ ف سـ و سـ ت) اسم - مهربانی (عا) -

حفر عر - (ح سـ ف ر) مص - کندن زمین - (عا) -

حفره عر - (ح ﴿ف ر ﴿) اسم - گودالی که در زمین کنند - (عل) -

حفصه عر - (ح سـ ف ص ﴿) علم - (۱) نام یکی از زنان پیغمبر ص که دختر حضرت عمر رض بوده (عل) (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است - (عا) -

حفظ عر - (ح ﴿ف ظ) مص - (۱) یاد و از بر داشتن و کردن - (عا) - (۲) نگاه داشتن و پائیدن چیزی - (عا) -

حفّاظ عر - (ح ﴿ف ف سـ ظ) اسم - جمع حافظ است - (به بینید) (عل) -

حفیظ عر - (ح سـ ف ی ظ) اسم - (۱) نگهبان و موکل به چیزی - (عل) - (۲) از بر کننده (عل)

حقار تر - (ح ﴿ق سـ ر) اسم - مرغ بزرگی است که کنار آب می نشیند و نام دیگرش بوتیمار است (نث و شع) - این لفظ در بازنامهٔ ناصری و کتب دیگر استعمال شده و در کتب فارسی هندی ها هم دیده شده لیکن غلط است و صحیح بوتقار با ها هوز و نون است

چنانچہ بجای خود بیاید۔

حقارت عر۔ (ح ـ ق ـ ر ـ ت) اسم۔ خوار و زبون شدن۔ (عا)۔

حقایق عر۔ (ح ـ ق ـ ی ق) اسم۔ جمع حقیقت (بہ بینید) (عل)۔

حقد عر۔ (ح ع ق د) اسم۔ کینہ و عناد۔ (عا)۔

حق عر۔ (ح ـ ق ق) اسم۔ (۱) ثابت۔ (عا) مثال۔ موت حق است۔ (۲) سزاوار۔ (عا) مثال۔ گردش باغ حق شاعر است۔ (۳) درست و راست (عا) مثال۔ آنچہ گفتید حق است۔ (۴) یکی از نامہای خدا است۔ (عا) مثال۔ حق تعالی بر بندگان خود مہربان است۔ (۵) مال و بہرہ معین کسی۔ (عا) مثال۔ فلان حق ارث مرا غصب کرد۔ امثال:- (۱) "سگ حق شناس بہ از مردم ناسپاس"۔ (۲) حق بہ حقدار رسید۔

حقا۔ (با دو زبر یا الف) از روی درستی و راستی (معنی سوم)۔ (عا) مثال۔ حقا کہ شما در اخلاق نیکو فرزند پدر خود ہستید۔

حق القدم۔ مزدی کہ بہ طبیب وغیرہ برای آمدن بہ دیدن مریض وغیرہ دادہ میشود۔ (عا)۔

حق الیقین۔ دانستن چیزی است با اتصاف بہ آن چیز توضیح آنکہ برای یقین سہ درجہ است۔ (۱) علم الیقین مثل این کہ کسی کہ درخت معینی را ندیدہ یقین داشتہ باشد بر آن میوہ ہست۔ (۲) عین الیقین مثل این کہ برود و بچشم خود بہ بیند کہ بر آن درخت میوہ ہست۔ (۳) حق الیقین مثل این کہ نزد درخت رفتہ از میوۂ آن بخورد نزد اہل تصوف حق الیقین فنای عبد است در وجود حق۔ (عل)۔

حقّہ عر۔ (ح لـ ق ق ہ) اسم۔ (۱) ظرف کوچک از چوب وغیر آن کہ در آن مروارید و گوہر و معاجین کنند۔ (عا)۔ (۲) حقہ باز بمعنی دوم (بہ بینید) (عا)۔

حقہ باز۔ (۱) شخص تردستی کہ با چند حقہ و مہرہ بازیہای شگفت آور میکند کہ گاہی تمام مہرہا را در یک حقہ نشان میدہد و باقی را خالی و گاہی ہر یک را دارای یک مہرہ و گاہی بعضی را خالی و بعضی را با مہرہ نشان میدہد۔ (عا)۔ (۲) مجازاً ہر شعبدہ باز و آدم مکار فریب دہندہ (عا)

حقہ سوار کردن۔ تدبیر فریب دادن کسی را کردن۔ (عا)۔

حقۂ کاوس۔ نام نوائی است از نواہای بارید۔ (شع، رشیدی)۔

حقۂ مینا۔ استعارہ است برای آسمان۔ (شع)۔

حقنه عر ـ (ح ڵ ق ن ہ) اسم ـ (۱) دوائی که برای دفع مرض از راه مقعد بیمار در شکم او داخل کنند ـ (عا) ـ (۲) داخل کردن دوا از راه مقعد در شکم بیمار (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است ـ

حقود عر ـ (ح ـ ق ـو د) اسم ـ کینه ور (عل) (عل) ـ باضم اول و دوم جمع حقد است

حقوق عر ـ (ح ڵ ق ـو ق) اسم ـ (۱) جمع حق است با تمام معانی جز معنی چهارم (ببینید) ـ (عا) ـ (۲) قوانین ملکی ـ (عا) ـ این معنی جدید الحدوث در فارسی است (عا) ـ (۳) مزدی که نوکر ماهانه از ارباب خود میگیرد که نام دیگرش مواجب است ـ (عا) این معنی هم تازه در فارسی پیدا شده ـ

حقیر عر ـ (ح ـ ق ی ر) اسم ـ خوار و خورد ـ (عا) ـ

حقیق عر ـ (ح ـ ق ی ق) اسم ـ ثابت و سزاوار و لایق ـ (عل) ـ

حقیقت عر ـ (ح ـ ق ی ق ـ ت) اسم ـ (۱) آنچه واجب شود بر مردم حمایت آن (عل) (۲) ماهیت و کنه ـ (عل) ـ (۳) واقع و اصل ـ (عا) ـ (۴) در علم بیان لفظی که در معنی موضوع له خود استعمال شود ـ (عل) ـ (۵) نزد اهل تصوف ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات ـ (عل) ـ

حقیقی ـ منسوب به حقیقت (با تمام معانی)

حکایت عر ـ (ح) ک ـ ی ـ ت) اسم ـ (۱) مانند شدن ـ (عل) (۲) نقل سخن کردن (عا) (۳) داستان ـ (عا) ـ

حکایات حکایات جمع است ـ

حکایت حال ـ در علم نحو و معانی و بیان واقعهٔ گذشته است در قالب حال مثل این که کسی که شیری را کشته بگوید ـ شیر میاید و من شمشیر میکشم و او را میکشم ـ (عل) ـ

حک عر ـ (ح ـ ک ک) اسم ـ (۱) سودن و خاراندن (عل) ـ (۲) کندن مهر و نگین و امثال آنها ـ (عل) ـ با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود ـ

حکاک عر ـ (ح ـ ک ک ـ ک) اسم ـ کسی که بر مهر و نگین و سنگ حروف یا صورت چیزی را کند (عا)

حکه عر ـ (ح ہ ک ک ہ) اسم ـ (۱) خارش جائی از بدن ـ (عل) (۲) خارش مقعد (عل)

حکم عر ـ (ح ڵ ک م) اسم ـ (۱) امر بزرگتر به کوچکتر به چیزی که الفاظ دیگرش امر و فرمودن و فرمان است ـ (عا) مثال، لشکر بحکم سردار میجنگد ـ (۲) در نحو اسناد چیزی است

(فل)، اسم فاعل (ل)، اسم مفعول (م)، امر (اص)، اسم مصدر (ط)، طبی (ج)، جغرافی (عم)، علم (نام شخص یا چیز معین)

به چیزی ایجاباً یا سلباً ـ (عل). (۳) در منطق و فلسفه ادراک وقوع یا لا وقوع نسبت حکمیه میان دو چیز که نام دیگرش تصدیق است ـ (عل). با فتح اول و دوم ـ میانجی و داور وتمیز کننده نیک را از بد ـ (عا). باکسر اول و فتح دوم ـ (جمع حکمت) حکمتها و دانشها ـ (عل).

حکم بیاضی ـ در عصر سلطنت اولاد تیمور در هند که عصر سلطنت صفویه ایران بود یک قسم احکام شاهی که فوری بوده تنها بمهر شاهی مزین بوده بدفتر نمیرفت (شع) ـ صائب ـ تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما ✦ حکم بیاضی که بدفتر نمیرسد ـ

حکمران ـ کسی که حکم میکند ـ (عا).

حکماء عر ـ (ح ۂ ک سـ م سـ ء) اسم ـ (جمع حکیم) دانشمندان و خداوندان حکمت ـ (عا).

حکمت عر ـ (ح ۂ ک م سـ ت) اسم ـ (۱) دانش و حکیم دانشمند را گویند ـ (عا). (۲) سبب علت دانشمندانه ـ (عا) ـ مثال کار فلان بی حکمت نیست ـ (۳) در علم اخلاق خصلتی است میان جزبره (مکاری) و بلاهت ـ (عل) (۴) نزد علماء فلسفه دانستن حقائق چیزها چنانچه هست ـ (عل) ـ علم حکمت به این معنی دو قسم است ـ (۱) نظری که در آن بحث از اموری میشود که راجع به عمل انسان نیست ـ (۲) عملی که در آن بحث از چیزهائی میشود که راجع به اعمال انسان است و علم حکمت نظری سه قسم است ـ (۱) طبیعی که در آن بحث از چیزهائی میشود که در ذهن و خارج محتاج به ماده است مثل اجسام ـ (۲) ریاضی که در آن بحث از چیزهائی میشود که در ذهن محتاج به ماده نیست و در خارج محتاج به ماده است مثل مقدار و عدد (۳) الهی که در آن بحث از چیزهائی میشود که در ذهن و خارج هیچکدام محتاج به ماده نیستند مثل وجود و حکمت الهی خود دو قسم است اول الهی بمعنی اعم که در آن بحث از مطلق وجود میشود واجب باشد یا ممکن دوم الهی بمعنی اخص که در آن تنها بحث از وجود واجب میشود ـ علم حکمت عملی هم سه قسم است اول تهذیب اخلاق که در آن بحث از اخلاق هر شخص انسان میشود ـ دوم تدبیر منزل که در آن بحث از اخلاق و تعلقات افراد یک خانواده میشود ـ سوم سیاست مدن که در آن بحث از سیاست سلطنت و شهرها میشود ـ "بلقمان حکمت آموختن مثل است" مثل است ـ

حکومت عر ـ (ح ۂ ک ۆ م سـ ت) اسم ـ حاکم بودن و داوری کردن ـ (عا).

حکیم عر ـ (ح سـ ک ی م) اسم ـ (۱) کسی که علم حکمت و فلسفه آموخته ـ (عا). (۲) کسی که علم طب آموخته چه علم طب هم از شعب حکمت نظری است ـ (۳) دانشمند ـ

که کارها را موافق دانش میکند. (عا). (۴) در علم اخلاق کسی که دارای خصلت حکمت باشد که واسطه میان جربزه و بلاهت است. (عل). حکما جمع حکیم است.

حلال عر. (ح ـ ل ـ ل) اسم. روا و جایز و مباح. (عا).
حلالی خواستن. خواهش عفو تقصیرات از کسی کردن. (عا).

حلاوت عر. (ح ـ ل ـ و ـ ت) اسم. شیرینی. (عا).

حلب عر. (ح ـ ل ـ ب) علم. نام شهریست در ملک شام. (ج)

حلبی (ح ـ ل ـ ب ی) اسم. تخته نازک سفید فلزی مخصوص. (عا) گویا در ایران اول آن را از حلب آوردند حلبی نامیده شد.

حلزون عر. (ح ـ ل ـ ز ـ و ن) اسم. کرم صدفدار. (عل).

حلف عر. (ح ـ ل ف) اسم. سوگند خوردن. (عا). باکسر اول هم صحیح است همچنین بافتح اول وکسر ثانی. (عل).

حلفا عر. (ح ـ ل ـ ف ـ ء) اسم. (جمع حلیف) هم عهدها و هم سوگندها. (عل).

حلق عر. (ح ـ ل ق) اسم. مجرای آب و خوراک از دهن به شکم که نام فارسیش گلو است (عا). این لفظ هم مثل گلو مجازاً بر آن حصه از ظاهر بدن که بیرون مجری است استعمال میشود. (عا).

حلقه عر. (ح ـ ل ق ه) اسم. هر چیز مدور بشکل دایره. (عا). در فارسی جمعی از مردم که یکجا باشند حلقه گفته میشود شاید مجاز از معنی حلقه است چه عموما مردمانی که یکجا جمع میشوند گرد بشکل حلقه می نشینند یا میایستند و شاید لفظ حلقه اینجا غلط مشهور از حلقه (بفتح اول و دوم) عربی باشد که بمعنی جماعت مردمان است.

حلقوم عر. (ح ل ق و م) اسم. حلق و گلو. (عا).

حل عر. (ح ـ ل ل) مص. (۱) گشودن گره و مجازاً گشودن مسئله مشکل. (عا). (۲) گداختن و آب کردن چیز منجمد (عا). باکسر اول. حلال. (عل).
حل و عقد. (گشودن و بستن) نظم و ترتیب و انجام دادن امور. (عا).

حلل عر. (ح ل ـ ل) اسم. (جمع حلّه) رداها و ازارها. (ردا لباسی است که بر دوش گیرند و ازار آنچه بر کمر بندند و شلوار زن) و جامههای آستر دار و بردهای یمنی. (عل)

حلّاج عر - (ح ـ ل ل ـ ج) اسم - پنبه زن - (عا) - **امثال** - (۱) "کار هر بافنده و حلّاج نیست + گاو نری باید و مرد کهن" (۲) "چند مرده حلاج است"

حلّال عر - (ح ـ ل ل ـ ل) اسم - بسیار گشاینده گره و مشکلات - (عا) -

حِلّه عر - (ح ـ ل ل ـ ه) علم - نام شهری است در عراق عرب که جای بابل قدیم آباد است (ج) - با ضم اول - بردیمنی و جامه ایکه آستر داشته باشد یا ازار و ردا، و تنها ازار و ردا را حله نمیگویند - (عا) -

حلیت عر - (ح ـ ل ل ی ـ ت) اسم - حلال بودن - (عا) -

حلم عر - (ح ـ ل م) اسم - آهستگی و بردباری و خصلت زود بغضب نیامدن از ناملائم (عا) - با ضم اول آنچه انسان در خواب می بیند و جمع آن احلام است - (عل)

حلو عر (ح ـ ل و) اسم - شیرین - (عل) -

حلواء عر - (ح ـ ل و ـ ء) اسم - (۱) چیزیکه از شکر یا شیره یا هر چیز شیرین و اجزای دیگر ساخته شده و بسیار شیرین باشد که نام دیگرش شیرینی است (عا) - (۲) خوراکی که از آرد و روغن و شکر یا شیره یا امثال آنها پخته میشود و با غذا خورده میشود - (عا) -

حلوائی - کسی که شیرینی بسازد که نام دیگرش قنّاد است (عا) - امثال - (۱) "حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی" - (۲) "از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمیشود" (۳) "سیلی نقد به از حلوای نسیه" (۴) "گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی" (۵) "ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است" (۶) "آهن کهنه را به حلوا ده" (۷) "از حلوا شیرین تر جنگ در خانه دیگران" (۸) "هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی" (۹) "در دعوی نان حلوا قسمت نمیکنند"

حُلول عر - (ح ـ ل ـ و ـ ل) اسم - (۱) فرود آمدن و رسیدن وعده چیزی - (عل) - (۲) داخل شدن موجودی در موجود دیگر بطوری که هر دو یک شوند - (عا) - مثال نصاری میگویند خدا در عیسی حلول کرده و حال آنکه خدا وجودی نیاز نامحدود است و جسم عیسی محدود و محتاج

حلولی - آنانیکه میگویند خدا در جسمی حلول کرده مثل نصارا و نصیریهای شیعه - (عا) -

حلی عر - (ح ـ ل ی) اسم - زیور و زیور کردن - (عل) **حُلی** (با ضم اول و فتح دوم) جمع است -

حُلیه عر - (ح ـ ل ی ـ ه) اسم زیوریکه از جواهر و فلزات قیمتی ساخته میشود - (عل) -

باکسر اول. (۱) زیور. (عل). (۲) خلقت وصورت وصفت چیزی. (عا).

حلیف عر. (ح ـ ل ی ف) اسم. هم سوگند وهم عهد. (عا). حلفا جمع.

حلیله عر. (ح ـ ل ی ل ه) اسم. زن کسی. (عا).

حلیم عر. (ح ـ ل ی م) اسم. شخص باحلم وبردبار. (عا). (۲) خوراکی است که از گندم وگوشت ساخته میشود به این طور که گندم وگوشت را در حال پختن زیر گوشت کوب نرم وله میکنند. (عا). این معنی عربی نیست چه در عربی خوراک مذکور را هریسه گویند نه حلیم. ودر فارسی لفظ حلیم برای خوراک مذکور استعاره است که گویا گندم وگوشت زیر گوشت کوب مثل شخص حلیم بردباری میکنند.

حلیمه عر. (ح ـ ل ی م ه) علم. (۱) نام زنی که حضرت رسول الله را دایه بوده. (عا).
(۲) یکی از نامهای دختران اسلام است.

حلی عر. (ح ذ ل ی ی) اسم. زیورها. (عل). جمع حلیه بکسر اول است.

حمار عر. (ح ع م ـ ا ر) اسم. حیوانی است چارپای بارکش که نام فارسیش خر است. (عا).

حماسه عر. (ح ـ م ـ س ه) اسم. (۱) دلیری. (عل). (۲) نام کتابی که تالیف ابوتمام است ودر آن اشعار دلیری عرب هم هست. (عل).

حماقت عر. (ح ـ م ـ ق ـ ت) مص. گول وبیعقل شدن. (عا).

حمام عر. (ح ـ م ـ م) اسم. کبوتر وقمری وهر مرغی که طوق دارد وحمامه یک حمام نر باشد یا ماده. (عل). باکسر اول. مرگ. (عل). وباضم اول. تب. (عل).

حمایت عر. (ح ع م ـ ی ـ ت) مص. نگهداشتن ونگهبانی کردن ویاری دادن. (عا).

حمایل عر. (ح ـ م ـ ی ع ل) اسم. بند شمشیر وهرچه دربر آویزند. (عا). بالفظ کردن استعمال میشود. لفظ حمایل در عربی جمع حماله است لیکن در فارسی واحد استعمال شود.

حمله عر. (ح ـ م ل ه) اسم. (۱) آهنگ جنگ ورفتن به زدن دشمن. (عا).
(۲) مرضی است که در آن انسان گاهی بیهوش میشود. (عا). این معنی عربی نیست.

حمله دار کسی که در سفر حج کارهای حجاج را از قبیل سواری ومنزل وامثال آنها انجام میدهد واز ایشان حقی میگیرد. (عا). این لفظ غلط مشهور است وباید حملدار باشد از حمل بمعنی بارچه حمله در عربی به این معنی نیامده اگرچه شعرا هم این غلط مشهور را استعمال کرده اند چنانچه فطرت گوید. هر کس براه کعبه توفیق رفته است + داند که غیر شیر خدا نیست حمله دار. شاید غلط

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (علم) علم (نام شخص یا چیز معین).

کتاب است و او حمل را گفته - با فتح اول و دوم (جمع حامل) حاملها و باربردارها - (عل) -

حمّال عر - (ح ـَ م م ـَـ ل) اسم - (۱) بسیار بار دارنده و بارکش و کسی که شغلش حمل بار از جائی بجائی است - (عا) - (۲) چوب بلند و کلفت که در سقف و غیره استعمال میشود که نامهای دیگرش تیر و شاه تیر است - (عا) -

حمّام عر - (ح ـَ م م ـَـ م) اسم - خانهٔ گرم دارای آب گرم است که در آن مردمان برای تن شستن میروند و نام فارسیش گرمابه است - (عا) - امثال - (۱) "حمام زنانه شد" - (۲) "تعارف آب حمام میکند" (۳) "با آب حمام دوست میگیرد" (۴) "زنتم در حمام است" حمامی - نگاهبان حمام - (عا) -

حمد عر - (ح ـَ م د) مصدر - (۱) ستودن و ستایش - (عا) - این لفظ در فارسی در تعبیر خدا استعمال میشود - (۲) نزد علما تعریف نیکوئی را کردن بقصد تعظیم برای نیکی اختیاری او - پس تعریف جلای مروارید مدح است حمد نیست چه جلا اختیاری مروارید نیست (عل) -

حمدان عر - (ح ـَ م د ـَـ ن) اسم - (۱) نام قبیله ایست از عرب و نیز یکی از نامهای مردان عرب بوده قبل از اسلام و بعد از آن قاموس در مادهٔ حمد گوید "وَسَمَّتْ احمد و حامدا وَحَمّادا وَحَمِيدًا وَحُمَيْدا وَحَمْدا وَحَمْدون وَحَمْدين وَحَمْدان وَحَمْدي" یعنی عربها احمد الخ اسم میگذاشتند - (عل) (۲) آلت تناسل - (شع) - انوری و سوزنی این لفظ را باین معنی بسیار استعمال کردند - در معنی اول معلوم شد حمدان یکی از نامهای مردان عرب بوده شاید در قرن پنجم هجری در خود عربی بمناسبتی حمدان بمعنی آلت رجولیت استعمال میشده و شعرای ایرانی تقلید کردند لیکن در هیچ کتاب لغت عرب این معنی ضبط نشده جهت این است که کتب لغت عربی تمام ناقص است اصطلاحات مردم و علوم را ندارد - لغت نویسهای عربی در قبایل عرب میگشتند و الفاظ خالص ولایتی و محلی را جمع کرده شریک الفاظ عربی ادبی میکردند و استعمالات مجازی هر شاعر راهم در عرض الفاظ حقیقی نوشتند اما هیچ وقت عقب اصطلاحات علمیه نرفتند

حمدونه عر - (ح ـَ م د ـُ ن ـَ) اسم - جانور بسیار شبیه به انسان که نام مشهورش میمون است (عل) لفظ حمدونه در عربی از مادهٔ حمد است و بجهت علامت تانیث در آخر یکی از نامهای زنان است و قاموس در لفظ حمد گوید - "نام دختر هارون الرشید حمدونه بود" در لغتهای عربی که نزد من موجود است هیچ یک معنی میمون را برای این لفظ ننوشته شاید در عربی

مجازاً در میمون استعمال شده که ابو نصر فراهی فاضل عربی در نصاب الصبیان این لفظرا استعمال کرده که درباب دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان خطا والیغور گوید. موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار + زین چارچو بگذری نهنگ آید و مار. آنگاه به اسب و گوسفندست مدار + حمدونه و مرغ و سگ و خوگ آخر کار. عوفی یزدی مؤلف جامع الحکایات در اواخر آن کتاب گوید "میمون بزرگ را در فارسی حمدونه گویند". لیکن چون این لفظ حاء دارد فارسی نمیتواند باشد.

حمراء عر. (ح ـ م ر ـ ء) اسم. سرخ. (عل). مونث احمر است.

حمرت عر. (ح ـ م ر ـ ت) اسم. سرخی. (عل).

حمزه عر. (ح ـ م ز ه) علم. (۱) نام یک عموی پیغمبر که در جنگ احد شهید شد. (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است. (عا). حمزه در لغت بمعنی شیر است.

حِمص عر. (ح ـ م ص) اسم. نام شهری است از ملک شام. (رج).

حمق عر. (ح ـ م ق) اسم. نادانی. (عا). باضم اول و دوم هم صحیح است.

حمل عر. (ح ـ م ل) اسم. (۱) برداشتن و باری را از جائی بجائی بردن. (عا). بالفظ کردن استعمال میشود. (۲) اطلاق و اسناد و حکم. (عا). مثال. مردم شکست فلان را حمل بربی علمی سردار میکنند. مثال شعری از حافظ. بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل + خون دل عکس برون میدهد از رخسارم. در علم منطق هم حمل بهمین معنی است. (۳) باری که از جائی بجائی برند و بار شکم. (عا). در عربی بار درخت و بار شکم و باری که بر گردن بردارند و باری که بر پشت و بر سر کشند باکسر اول است.

حملدار. (۱) زن باروار. (عا). (۲) کسی که کارهای سفر حجاج را انجام میدهد. (عا). بافتح اول و دوم. (ح ـ م ـ ل). (۱) بچهٔ میش که نام فارسیش برّه است. (عل) (۲) نام برج اول از دوازده برج منطقة البروج است که ستارهایش بشکل برّه واقع شده‌اند. (عا).

حمّیٰ عر. (ح ـ م م ـ ی) اسم. گرمی بیش از طبیعی در بدن که نام فارسیش تب است (عل) حمیات جمع است.

حموضة عر. (ح ـ م و ض ـ ت) اسم. ترش مزه گردیدن و ترشی. (عل).

حمول عر. (ح ـ م و ل) اسم. (۱) بسیار باربردارنده و حیوان بارکش. (عل). (۲) حلیم و بردبار. (عل). باضم اول و دوم. دوائی که به پارچه آلوده

در قُبُل یا دُبُر نهند - (ط) -

حِمیٰ عر - (ح ی م ا) اسم - هر چیز قُرُق شده خصوص چراگاه قُرُق - (عل) -

حمید عر - (ح م ی د) اسم - (۱) ستوده - (عل) - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)

حمیده - (۱) زن ستوده - (عل) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا) -

حمیر عر - (ح م ی ر) اسم - نام قبیلهٔ قدیم یمن که پادشاهان بزرگ از آن بیرون آمدند - (عل) بافتح اول وکسر دوم - (جمع حمار) خرها - (عل) -

حمیّت عر - (ح م ی ت) اسم - غیرت وننگ - (عا) -

حنا (ح ن ا) اسم - برگ درخت مخصوصی است که رنگ قرمز پس میدهد زنها بدست وپا برای زینت می بندند ومردها هم به موی خود - با لفظ بستن استعمال میشود (عا) - این لفظ در عربی باکسر اول وتشدید نون است - آن شعرای فارسی که در عصر سلطنت تیموریهٔ هند هندوستان را دیده اند حنا را بمعنی حصهٔ پیش زین هم استعمال کرده ند گویا در هند آن لفظ عمومیت داشته که سازنده آن حصهٔ زین را حناتراش وحناساز میگفتند در عربی حنا به آن معنی نیامده شاید بسبب رنگ سرخ یا بسبب دیگر آن را حنا میگفتند -

حنابندان - وقتی از عروسی که در آن به دستها وپای عروس برای زینت حنا می بندند - (عا) دستها وپای کسی را توی حنا گذاشتن - باتدبیر ومکر کسی را ممنوع از حرکت یا کاری کردن (عا)

حنائی - (۱) هر چیز منسوب به حنا - (عا) (۲) رنگی که مانند رنگ حنا باشد - (عا) -

حنجره عر - (ح ن ج ر ه) اسم - (۱) نای گلو - (عا) - (۲) غلط زدن آوازه خوان صدا را در گلو - (عا) مثال - فلان در خواندن حنجرهٔ خوبی دارد - این معنی مجاز از معنی اول از قبیل استعمال محل در حال است -

حنظل عر - (ح ن ظ ل) اسم - ثمر گیاهی است بسیار تلخ که بطور دوا استعمال میشود (ط)

حنفی عر - (ح ن ف ی) اسم کسی که در احکام شریعت به فقه ابوحنیفه رفتار کند که یکی از چهار فقه فرق اهل سنت اسلام است - (عا) -

حنک عر - (ح ن ک) اسم - زیر زنخ - (عل) - تحت الحنک - مقدار از سر دستار که در نماز زیر زنخ بندند ودر حالت آویخته هم تحت الحنک نامیده میشود - (عا) -

حنّا عر - (ح ن ن ا) اسم - برگ درخت مخصوصی که رنگ قرمز پس میدهد - (عل)

در فارسی این لفظ را با فتح اول و تخفیف نون استعمال کنند و در بعضی ولایات ایران مثل اصفهان با کسر اول (عا).

حنوط عر- (ح - ن و ط) اسم- خوشبوهای درآمیخته که برای مرده سازند- (عل)-

حنین عر- (ح - ن ی ن) اسم- آرزومندی و بسیاری گریه- (عل)- با ضم اول و فتح دوم- نام جائی است میان مکه و طایف که دران جاکی از جنگهای پیغمبر با کفار روی داده شد- (عا)-

حواجب عر- (ح - و - ج ا ب) اسم- (جمع حاجب) پرده دارها و ابروها- (عل)-

حوادث عر- (ح - و - د ا ث) اسم- (جمع حادثه) چیزهای تازه و سختیها و بلاها- (عا)-

حواری عر- (ح - و - ر ی) اسم- (۱) یاری دهنده- (عل)- (۲) لقب هریک از دوازده صحابهٔ عیسیٰ ع- (عا)-

حواس عر- (ح - و - س س) اسم- (۱) (جمع حاسه) قوای درک کنندهٔ ظاهری و باطنی که مجموع ده است- (عل)- (۲) توجه دماغ و جمعیت خاطر- (عا)- مثال- امروز برای هیچ کاری حواس ندارم-

حواس پرت بودن- توجه دماغ نداشتن- (عا)- مثال- چون حواسم پرت بود ملتفت آمدن شما نشدم- **بی حواس بودن**- حواس پرت بودن- (عا)-

حواشی عر- (ح - و - ش ی) اسم- (۱) (جمع حاشیه) کنارهای هرچیز خصوص کنارهای صفحهٔ کتاب (عا)- (۲) تابعان شخص که کنار مجلس او می نشینند- (عا)-

حواصل عر- (ح - و - ص ل) اسم- (۱) (جمع حوصله) چینه دانهای مرغان- (عل)- (۲) نام مرغی است سفید که از جهت پرخوری حواصل نامیده شده که گویا چندین چینه دان دارد (عا)-

حوافر عر- (ح - و - ف ر) اسم- (جمع حافر) سمهای اسبان و خران (عل)-

حواله عر- (ح - و - ل ه) اسم- برات و چک پول یا جنس که به کسی دهند که برود وصول کند- (عا)- با کردن و دادن استعمال میشود- مثال- از حاکم طلب داشتم حواله به خزانه داد باید امروز بروم وصول کنم- ایضاً مثال شعری از حافظ- علاج درد دل من بلب حوالت کن + که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تو است- هندیها لفظ حواله را در اردو و فارسی بمعنی سپردن استعمال کنند و از این شعر سعدی "مراد ما نصیحت بود گفتیم + حوالت با خدا کردیم و رفتیم" هم این معنی برمیاید- شاید در زمان سعدی بمعنی سپردن هم استعمال میشده که در هند مانده و معنی اول هم در شعر مذکور سعدی ممکن است- در فارسی حواله کردن فحش دادن بطور مخصوص هم هست-

حوالی	عر۔ (ح ۔ و س ۔ ل ی ع) اسم۔ گرداگرد شخصی یا چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ حوالی اصفهان تمام دہات سرسبز است۔ این لفظ در عربی با تبدیل یا ر به الف (ح ۔ و س ۔ ل س ۔) است و عموماً مضاف به ضمیر شده الف تبدیل به یا ر میشود با فتح لام۔ (حوالیه) اما در فارسی با یا ر اعرابی آخر است۔
حوائج	عر۔ (ح ۔ و س ۔ ع ج) اسم۔ (جمع حاجت) حاجتها و نیازها۔ (عا)۔
حوت	عر۔ (ح ع ت) اسم۔ (۱) ماہی که جانور آبی است۔ (عل) (۲) نام برج دوازدهم از بروج دوازده گانه منطقة البروج که ستارهایش بشکل ماہی واقع شده اند۔ (عا)۔
حور	عر۔ (ح ع ر) اسم۔ زنی که در بهشت است و به مؤمن داده میشود۔ (عا)۔ در عربی این لفظ جمع حوراست اما در فارسی واحد استعمال میشود از این جهت به حوران و حورها جمع بسته میشود۔ "حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است" مثل است۔ حوری۔ همان حور است (عا)۔ لغانویس عربی این لفظ غلط است۔ حورالعین۔ زنان بهشتی فراخ چشم۔ (عل)۔
حوراء	عر۔ (ح س و س ر س ء) اسم۔ (۱) زنی که بدنش بغایت سفید و سیاهی مو و سیاهی چشمش بغایت باشد۔ (عل)۔ (۲) زنی که در بهشت است و دارای اوصاف معنی اول است۔ (عا)۔
حوزه	عر۔ (ح ۔ و ز ع) اسم۔ (۱) ناحیه و میان مملکت۔ (عل) (۲) مجمع و حلقه از مردمان (عا) این معنی مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی اول۔
حوش	عر۔ (ح ۔ و ش) اسم۔ (۱) گرداگرد صید در آمدن تا به دامگاه آید و گرد آوردن شتران در راندن آنها۔ (عل)۔ (۲) گرداگرد هر چیز (عا)۔ مثال۔ دشمن نمیتواند بحول و حوش شهر بیاید۔ این معنی مخصوص فارسی و ماخوذ از اول است۔
حوصله	عر۔ (ح ۔ و ص ل) اسم۔ (۱) چینه دان پرنده۔ (عل)۔ (۲) تاب و تحمل۔ (عا)۔ مثال۔ امروز حوصلهٔ هیچ کار ندارم۔ (عل)۔ با حوصله و پرحوصله۔ باتحمل۔ (عا)۔ تنگ حوصله و تنگ حوصله۔ کم تحمل۔ (عا)۔

(س۔) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ع) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره (س) آ (ع) واو اعرابی (ی) یا ر اعرابی۔

حوصله سر رفتن - بی تاب شدن - (عا).

حوض عر. (ح - و ض) اسم - جائی که برای نگاهداشتن آب در زمین سازند - (عا).

حول عر. (ح - و ل) اسم - (۱) سال - (عل). (۲) توانائی - (عل).
(۳) گرداگرد چیزی - (عا). مثال - در حول و حوش طهران آبادی کم است.

حوله (ح - و ل ه) اسم - پارچه نرم کلفت برای خشک کردن آب از دست و رو و بدن - (عا). این لفظ محرف توئل (towel) انگلیسی است.

حومه عر. (ح - و م ه) اسم - کارزار بزرگ - (عل). (۲) بزرگ هر چیزی - (عل).
(۳) - اطراف چیزی - (عا). این معنی مخصوص فارسی است و در واقع غلط مشهور است چه در عربی به این معنی نیامده.

حوّاء عر. (ح - و و - ء) علم - (۱) نام زن اول مخلوق از جنس انسان که جفت حضرت آدم بوده - (عا). - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است - (عا).

حی مفرس - (ح ی) اسم - نام حرف ششم از حروف تهجی فارسی که نامهای دیگرش ح و حاء است - (عا). این لفظ اماله حاء عربی است.

حیاء عر. (ح - ی - ء) اسم - شرم - (عا). مثال - دُرِ دزدی باز است حیای گربه کجا رفته.

حیات عر. (ح - ی - ت) اسم - زیستن و زندگانی مقابل ممات - (عا)

حیازت عر. (ح ی - ز - ت) اسم - گرد آوردن چیزی - (عل).

حیاض عر. (ح ی - ض) اسم - (جمع حوض) حوضها و جوهای ساخته برای آب در زمین - (عل).

حیاط (ح - ی - ط) اسم - صحن خانه و فضای میان چهار دیوار خانه - (عا). این لفظ عربی نیست و در عربی حیاط با کسر اول جمع حایط است بمعنی دیوارها گویا ایرانیان همین لفظ را مجازاً برای صحن خانه استعمال کردند و حرف اول را هم مفتوح ساختند در این صورت هم معنی مجازی است و هم لفظ محرف.

حیث عر. (ح - ی ث) اسم - جا و کجا و هر جا و هر کجا و حالت و جهت - (عا). در فارسی حرف آخر این کلمه ساکن تلفظ میشود.

حیثیت عر. (ح - ی - ی - ت) اسم - وضع و جهت و حالت - (عا).

حیدر عر. (ح - ی د - ر) اسم - (۱) شیر که حیوان درنده است - (عل).

حیدرآباد (۲) لقب حضرت علیؑ است۔ (عا)۔
(ح ی د ـ ا ـ ب ـ د) عم۔ نام شهر بزرگ دکن که پای تخت سلطنت آصفیه است۔ دارای یک کرور جمعیت و محل تالیف فرهنگ نظام است (ج)۔

حیران عر۔ (ح ی ر ـ ن) اسم۔ سرگشته و فرومانده۔ (عا)۔

حیرت عر۔ (ح ی ر ـ ت) اسم۔ سرگشته شدن۔ (عا)۔

حیص بیص عر۔ (ح ی ص ـ ی ص) اسم۔ جنگ و غوغا و سختی۔ (عا)۔

حیض عر (ح ی ض) اسم۔ بی نماز شدن و بی نمازی زن۔ (عا)۔

حیطان عر۔ (ح ی ط ـ ن) اسم۔ (جمع حائط) دیوارهای خانه۔ (عا)۔

حیطه عر۔ (ح ی ط ه) اسم۔ (۱) دیوار گرد چیزی برآوردن۔ (عل)۔ (۲) جای احاطه کرده شده۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

حیف عر۔ (ح ی ف) اسم۔ (۱) جور و ستم کردن۔ (عل) (۲) دریغ و افسوس (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

حیل عر۔ (ح ی ـ ل) اسم۔ (جمع حیله) بهانه ها و فریب ها۔ (عل)

حیله عر۔ (ح ی ل ه) اسم۔ بهانه و مکر۔ (عا)۔

حین عر۔ (ح ی ن) اسم۔ وقت و هنگام۔ (عا)۔ این لفظ در عربی معانی متعدد دیگر هم دارد مثل روز قیامت و مدت شش ماه و چهل سال و هفت سال وغیره آنها۔

حیوان عر۔ (ح ی ـ و ـ ن) اسم۔ زنده بودن و زندگانی۔ (عل)۔ در فارسی این لفظ باسکون دوم استعمال میشود به معنی جاندار۔ (عا)۔

حَیّ عر۔ (ح ی ی) اسم۔ جاندار و زنده۔ (عا)۔

حیّاز عر۔ (ح ی ی ـ ز) اسم۔ بسیار گرد آورنده۔ (عا)۔

حیّه عر۔ (ح ی ی ه) اسم۔ مار که جانور خزنده است۔ (عل)۔

حیّز عر۔ (ح ی ی ز) اسم۔ کرانه هرچیز و مکان۔ (عل)۔

حرف (خ)

خ فا- (خ ؛) اسم- نام حرف نهم از حروف تهجی فارسی است که درمیان حا و دال واقع شده- در حروف تهجی ابتثی عربی این حرف هفتم است و در حروف تهجی ابجدی عربی حرف بیست وچهارم ودر عربی وفارسی هردو برای عدد ششصد استعمال میشود. این حرف در فارسی وعربی هردو هست و در پهلوی و اوستا هم بوده لیکن در سنسکریت بجای آن حرفی است مرکب از آواز کاف ویک های نیم تلفظ (ख = که). مثلاً در سنسکریت خر (حیوان بارکش) کهره (खरः) ودر اوستا خره ([illegible])است اما در فارسی این حرف راخ باکسره میگوئیم وگاهی به تقلید عربی خار واماله آن خی میگوئیم نمیدانیم در پهلوی و اوستا به این حرف ([illegible]) چه میگفتند چه علوم پهلوی و اوستا قرنهاحتی درمیان زردشتیان متروک بوده واکنون که دارد تجدید میشود صرف ونحو آن را مطابق سنسکریت مرتب کردند و به این حرف حرکتی میدهند که از حرکات سه گانه (زبر وزیر وپیش) نیست وفقط اهل مازندران وکردها وبعضی ازز بانهای ولایتی دیگر میتوانند آن را تلفظ کنند- تبدیل این حرف بجیم مثل اسفاناخ واسفاناج و به شین مثل افراختن وافراشتن و به غین مثل ستیخ وستیغ و به ها ، مثل خجیر وهجیر ممکن است وحرف خا رمصدر گاهی درمضارع تبدیل به زا میشود مثل دوختن ودوزد و سوختن وسوزد وگاهی تبدیل به شین مثل فروختن وفروشد- اما تمام تبدیلات سماعی است ومخصوص الفاظ معین قیاس نمیشود کرد-

خار عر- (خ ــ ر) اسم- نام حرف نهم از حروف تهجی فارسی است که نامهای دیگرش خ و خی است- (عا)-

خات فا- (خ ــ ت) اسم- مبدل خاد بمعنی غلیواز- (شع)- در سنسکریت کهاد (खाद) بمعنی خوردن است شاید برای گوشت خور بودن این پرنده خات وخاد نامیده شد-

خاتم عر- (خ ــ ت ؛ م) اسم- (۱) ختم کننده وبه آخر رساننده- (عا) (۲) مهر وانگشتری

نگین کنده که با آنها کاغذ وغیره را مهر کنند. (عا). دراین صورت بیشتر با فتح تا (۱) مهر و انگشتری نگین کنده برای مهر کردن کاغذ وغیره. (عا). (۲) چوب استخوان نشانده با نقش ونگار. (عا). مثال من یک میز خاتم دارم.

خاتمه. (۱) مونث خاتم بمعنی اول است بمعنی ختم کننده. (عل). (۲) آخر و پایان چیزی (عا)

خاتم بندی. نشاندن پارهای استخوان در چوب با نقش ونگار که نام دیگرش خاتم کاری است (تشخ)

خاتم کاری. نشاندن استخوان در چوب با نقش ونگار. (عا). مثال. خاتم کاری عصر صفوی در عصر پهلوی دارد تجدید میشود.

خاتوره **خاتوله** فا. (خ سـ ت و ر م) اسم. مکر و فریب. (شع) سوزنی. اکنون که همنیت باز دارد + خاتوله کنی وچند گون شر.

خاتون فا. (خ سـ ت و ن) اسم. خانم و بانو. (عا). این لفظ برای احترام بنام زن متصل میشود مثل زینب خاتون وسکینه خاتون. سابقاً عمومی بوده لیکن اکنون مخصوص بعضی از ایلات ودهات است ودیگران جای آن خانم استعمال میکنند وبرای مستورات دینیه در وعظ وکتب همان خاتون گویند. لفظ خاتون در قدیمترین کتاب فارسی ترجمهٔ تاریخ طبری (قرن چهارم هجری). هم مکرر آمده پس باید فارسی باشد اگرچه فرهنگهای ترکی آن را ترکی ضبط کردند در سنسکریت بانوی خانه را کُتُمبینی (कुटुम्बिनी) هم گویند که ممکن است از ریشهٔ خاتون باشد.

خاچ فا. (خ سـ ج). اسم. (۱) نرمهٔ گوش. (شع) سوزنی. دولت از خاچ گوش بندهٔ تو + بندهٔ حلقه درکشیده بخاچ. (۲) چلیپا که نام عربیش صلیب است (شع). کمال اسمعیل. صلیب وخاچ بسوز وکلیسیا بکند + بنای مدرسه بر گنبد گران آرد. خاچ بمعنی دوم از زبان ارمنی است وچون در جنوب شهر اصفهان یک قصبهٔ ارمنی بنام جلفا موجود است اهل اصفهان هم این لفظ را میدانند چه هر سال در روز معینی اهل جلفا در کلیسا جمع شده خاچ حضرت مسیح را میشویند وآبش را به تبرک میبرند ونام آن روز خاچ شویان است کمال اصفهانی این لفظ را در شعر خود آورده وشعرای دیگر تقلید کردند.

خاد فا. (خ سـ د). اسم. پرنده ایست گوشت خور که نامهای دیگرش غلیواز وزغن است (نث وشع) ظهیر فاریابی. هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند + کسی که باز شناسد همای را از خاد.

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضموم (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (سـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

خادم عر۔ (خ س د ء م) فل۔ چاکر و کسی کہ خدمت میکند۔ (عا)۔ خدام و خادم جمع و خادمہ مؤنث است۔

خاده فا۔ (خ س د ء) اسم۔ شاخۂ راست رستہ و چوبی کہ جاروب بر آن بستہ گرد سقف و دیوار را گیرند و پاروی کشتی رانی و ہر چوب راست و بلند۔ (شع)۔ سوزنی۔ نصیب دوست تو گر ہست گل ز باغ ولی + نصیب دشمن تو ہست خادہ از پی جا

خار فا (خ س ر) اسم۔ (۱) چوب کوچک سر تیز کہ بر ساقۂ گیاہ و درخت میروید۔ (عا) این لفظ در پہلوی ہم خار (khar) بودہ۔ (۲) فعل امر از خاریدن۔ (ببینید) کہ در تکلم باضافہ حرف بار (بخار) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ (۳) اسم فاعل از مصدر خاریدن است در صورتی کہ با لفظ دیگر جفت شود مثل سرخار۔ (عا)۔ (۴) ناز و کرشمہ۔ (شع)۔ مختاری۔ ای می و گل بخش لب و روی تو + بہرۂ چشم تو خمار است و خار۔ (۵) (مخفف خارا) سنگ سخت۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ تیر در سنگ نشستہ تا سوفار + خارپشتی نمودہ پشتۂ خار۔ امثال خار بمعنی اول۔ (۱) اگر گل نیستی خار ہم مباش۔ (۲)۔ جای گل گل باش و جای خار خار۔ (۳) بہر یک گل منت صد خار میباید کشید۔

خار انداز۔ خارپشت کہ بطرف دشمن خارپشت خود را می اندازد۔ (نث وشع)۔

خاربست۔ دیوار مانندی از خار برد و رباغ یا خانہ یا زراعت۔ (عا)۔

خارچین۔ منقاش کہ خار را از پوست بدن بیرون میآورد۔ (نث وشع)۔

خارچینہ۔ خارچین۔ (ببینید) (نث وشع)۔

خارخار۔ خلجان خاطر۔ (نث وشع)۔ جامی۔ از خار خار عشق تو در سینہ دارم خارہا + ہر دم شکفتہ بر رخم ز ان خارہا گلزارہا۔

خارشتر۔ قسمی از خار است کہ شتر آن را خوب میخورد۔ (عا)۔

خارکش۔ (بافتح کاف) (۱) کسی کہ بوتہ ہای خار را از صحرا و کوہ برای فروش یا سوختن خود میکند و میبرد۔ (عا)۔ (۲) نام نوائی است از موسیقی کہ شاید نوای خارکشان است یا خار غم را از دل بیرون میکشد۔ (نث وشع)۔ عطار۔ بلبل شوریدہ میگردید خوش پیش گل میگفت راہ خارکش۔ بضم کاف نام کفشی بودہ کہ روی چکمہ می پوشیدند تا در عبور از جاہای ناہموار خارہا بشکند و عربی آن جرموق است۔ (نث وشع)۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

خارکن - (۱) کسی که شغلش خارکندن برای سوخت است - (عا) - (۲) نوائی است از موسیقی (شع) ظهیر فاریابی - نوای خارکن از عندلیب نیست عجیب + که مدتی سروکارش نبوده جز با خار -
(۳) بوته ایست پرخار - (شع) نزاری قهستانی - برون کن از بخوری زمغز سر بخاروی + که
که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد -
شاید **خارگن** - (با کاف فارسی مکسور) مخفف خارگین بمعنی پرخار است و تصحیف خوانی شده -

خارا | فا - (خ سـ ر سـ) (۱) سنگ سخت - (عا) - در سنسکریت کهره (खर) بمعنی سخت است - (۲) نوعی از پارچه ابریشمی موج دار - (عا) - در قدیم یک قسم خارا را عتّابی میگفتند منسوب به عتاب بافندهٔ آن -

خاراندن | فا - (خ سـ ر سـ ن د سـ ن) مص - کشیدن ناخن انگشت و غیر آن بر جائی از بدن که بخارد - (عا) - خاراند - (می) میخاراند - (مح) خارانده (ل) بخاران - (مر)

خارج | عر - (خ سـ ر ع ج) فل - (۱) بیرون و بیرون رونده - (عا) - (۲) در منطق و فلسفه بیرون از ذهن و تعقل - (عل) -

خارج قسمت - در علم حساب آنچه از تقسیم عددی بر عدد دیگر بیرون آید (عا) -
خارجه - (۱) مؤنث خارج - (عل) - (۲) ملک غیر از وطن برای شخص - (عا) - مثال سعدی در ممالک خارجه بسیار ماند اما همیشه وطن خود ایران را بهتر میدانست - وزارت خارجه و وزارت امور خارجه آن وزارت خانه است که کارهای بین المللی ملک را انجام میدهد - (عا) -
خارجی - (۱) منسوب به خارج - (عا) - (۲) فرقهٔ از اسلام که قائل حقیّت خلافت حضرت علیؑ نیستند و ابتدای آن در جنگ صفین شد که ایشان از لشکر علیؑ خارج شدند و ایشان هفت فرقه اند - (۱) محکمیه - (۲) بیهشیه - (۳) ازراقیه - (۴) نجدات - (۵) صفریه (۶) اباضیه - (۷) عجارده -
(۳) هرکس که بر خلیفه از خلفا خروج میکرد و یاغی میشد - (نث و شع) -

خارخسک | فا - (خ سـ ر خ سـ س سـ ک) سم - دانه ایست که بر آن خارهای کوچک است و دوائی است - (ط)

خارسو | فا - (خ سـ ر س و) سم - مادرزن (تک اصفهان) -

خارش | فا - (خ سـ ر ع ش) سم - (۱) اسم مصدر خاریدن است - (عا) - (۲) مرضی است در پوست انسان یا حیوان که باعث خارش آن میشود - (ط) -

خارق ع ـ (خ سہ ر ۂ ق) فل ـ از ہم درندہ و پارہ کنندہ ـ (عل) ـ
خارق عادت ـ چیزی کہ برخلاف عادت واقع شود مثل معجزات انبیا و کرامات اولیاء ـ (عا) ـ

خارک فا ـ (خ سہ ر ہ ک) عم ـ (۱) نام جزیرہ ایست در خلیج فارس ـ (ج) ـ
(۲) قسمی از خرما است کہ بیشتر در جزیرۂ خارک عمل میاید ـ (عا) ـ آن را خرما خرک ہم میگویند کہ مخفف خارک است ـ

خارہ فا ـ (خ سہ ر ۂ) سم ـ خارا بہر دو معنی (بہ بینید) (نث وشع) ـ

خاریدن فا ـ (خ سہ ر ی ۂ د ـ ن) اص ـ احساسی کہ برای ناخن یا چیز دیگر کشیدن بجائی بی تابی میآورد ـ (عا) ـ مثال ـ وقتی پشت حیوانی میخارد با تنۂ درخت میخارد گاہی خاریدن متعدی (بمعنی خاراندن) ہم استعمال میشود ـ (عا) ـ مثال ـ پشتم را با انگشتم خاریدم خارید (می) ـ میخارد (مع) ـ خارندہ (فل) خاریدہ (مل) ـ بخار (مر) خارش (اص) ـ

خاز فا ـ (خ سہ ز) سم ـ (۱) نوعی از پارچۂ کتان ـ (شع) ـ ابن یمین ـ زردی کسوت اگرچند امتیازی نیست + ولیک اطلس واکسون توان شناخت ز خاز ـ
(۲) چرک بدن و لباس ـ (شع) ـ بدیع سیفی ـ تو خاز غصہ و غم از لباس عیش زنی + بہ آب لطف و بہ صابون التفات بشوی ـ ایضاً نزاری ـ ز آرزوی پای بوس شہریار + داشتم روئی دژم چون سنگ خاز ـ سنگ خاز سنگ زبری است کہ با آن چرک پا را دور کنند و نام دیگرش سنگ پا است ـ

خازن ع ـ (خ سہ ز ۂ ن) فل ـ ذخیرہ کنندہ و حفظ کنندہ مال ذخیرہ (عل) ـ
خازہ فا ـ (خ سہ ز ۂ) سم ـ گل سرشتہ بجہت دیوار وغیرآن ـ (شع) ـ ضیا نخشبی ـ گلش از آب رحمت خازہ گردان + ولش از باد قربت تازہ گردان ـ
ایضاً خواجہ عمید لومکی ـ یارب اگرچہ پیش از این بود مرا دل و جگر + خستۂ لعبت چگل بستۂ دلبر تکر [?] دست فشاندہ ام بر این پای گشادہ ام از آن + جستہ زہر دو وانگہ چون گل خازہ از تکک ـ
مؤلف ناصری در شعر خواجہ عمید احتمال خارہ (با رای مہملہ) دادہ کہ گل سرشتہ گل خارہ یعنی مانند سنگ خارہ باشد تا خازہ (با زای منقوطہ) لفظی نباشد اما عجب این است کہ شعر ضیا نخشبی را ہم شاہد آوردہ بود کہ در آن بمناسبت قافیۂ تازہ خازہ (با زای منقوطہ) است ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

خاستن فا ـ (خ ـــ س ـــ ت ـــ ن) مص ـ از حالت دراز کشیده به حالت نشستن رفتن یا از حالت نشستن به حالت ایستادن رفتن و مجازاً پیدا شدن و بهم رسیدن ـ (نث و شع) ـ در تکلم بالفظ بر ـ (برخاستن) استعمال میشود ـ خاست (می) می خیزد ـ (مع) خیزنده ـ (فل) خاسته (مل) ـ خیز (مر) خیز (اص) ـ در پهلوی هم خواستن ([illegible]) در اوستا استا ([illegible]) بمعنی خاستن است همچنین در سنسکریت ستا ([illegible]) بهمان معنی است ـ

خاسر عر ـ (خ ـــ س ـ ر) فل ـ زیانکار ـ (عا) ـ مثال ـ از ده خائب و خاسر برگشتم ـ

خاش فا ـ (خ ـــ ش) اسم ـ (۱) کسی که بخشش مفرط باشد ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۲) مادر زن و مادر شوهر ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۳) شکافتن و تیغ زدن (عا) ـ مثال شعری از رودکی نشست و سخن راهی خاش زد + ز آب دهن کوزه را شاش زد ـ (۴) یک حصه بریده از سرتانه میوه ـ (عا) ـ فلان یک خربزه خاش کرد و فقط یک خاش بمن داد ـ این لفظ را اکثر غلط مشهور قاش نویسند در یزد مخفف این لفظ ـ (خش) بمعنی شکافتن و تیغ زدن هست و چون زارعین یزد به شهرهای دیگر ایران رفته قبه های خشخاش را برای تریاک گرفتن خش میزنند لفظ خش زدن در زراعت تریاک همه جای ایران استعمال میشود ـ در اوستا یک لفظ بریدن خشتن ([illegible]) است و در سنسکریت کرش ([illegible]) پس در شعر رودکی خاش بمعنی بریدن است لیکن رشیدی گوید ـ " ابوحفص سغدی شعر مذکور رودکی را شاهد برای معنی خائیدن آورده " (۵) خس و خاشاک و قماش و متاع ریزه و زبون که خاش و خش هم گفته میشود ـ (شع) رشیدی ـ در این صورت مجاز از معنی سوم است یعنی چیزهای دور افکندنی که از بریدن چیزی پیدا شود ـ

خاشاک فا ـ (خ ـــ ش ـــ ک) اسم ـ ریزه های چوب و گیاه و پنبه و ریسمان و کاغذ و غیره آنها که در جارو کردن یک جا جمع میشود ـ (عا) ـ ماخوذ از خاش بمعنی بریدن است یعنی چیزهای دور افکندنی که از بریدن چیزها پیدا شود ـ

خاشع عر ـ (خ ـــ ش ـ ع) فل ـ فروتن ـ (عا) ـ

خاشه فا ـ (خ ـــ ش ـ ه) اسم ـ خاشاک (ببینید) (شع) ـ

خاصره عر ـ (خ ـــ ص ـ ر ـ ه) اسم ـ تهیگاه و آنچه میان سرسرین و کوتاه ترین استخوان پهلو است و دل ـ

خاص عر ـ (خ ـــ ص ص) اسم ـ (۱) ممتاز و بالاتر در جنس خود ـ (عا) ـ جمع خواص و خاصان با تخفیف صاد آخر فارسی است ـ (۲) در علم اصول و منطق و فلسفه چیزی که نسبت

به چیز دیگر محدودتر و کم وسعت تر باشد مثل انسان نسبت به حیوان که انسان خاص است و حیوان عام که بر انسان و غیر انسان هر دو اطلاق میشود. (عل). (۳) قسمی از پارچه تافته بوده (شع)
قاری البسه. جوهر صوف و سقرلاط همان است که بود + ارمک و خاص بدان مهر و نشان است که بود

خاص الخاص . مخصوص شخص ممتاز و بهترین. (عا).

خاصّه . (۱) مؤنث خاص. (عل). (۲) در علم منطق و فلسفه عرض که مخصوص یک کلی است مثل خنده و قابل نوشتن بودن برای انسان. (عل). (۳) غذا و چیز مخصوص بزرگتر خانه مقابل خرجی (عا)

خاصه تراش . دلاک مخصوص شاهی یا اعیان خیلی بزرگ. (عا).

خاصگی . چیز خوب و شخص مقرب. (نث و شع). امیر خسرو. خاصگی ای از ملکان دیار + روزی از آن سوی گذشت آشکار.

خاصی . مخصوص و تعلیم و تربیت یافته (نث و شع). فرخی. عطای تو برآورد است خاصی را و عامی را + چو نام تو یمینی و امینی و نظامی را.

خاصیت . (۱) اثر مخصوص چیزی. (عا). (۲) اثر مخصوصی که سببش معلوم نباشد. (ط).

خاضع | عر. (خ ـ ض ع) قل. فروتن. (عا).

خاطر | عر. (خ ـ ط ع ر) قل. آنچه در دل گذرد و مجازاً بمعنی ذهن. (عا).
خاطرخواه . دل پسند و مطبوع. (عا).
خاطر کسی را خواستن . کسی را دوست داشتن و بمیل او رفتار کردن. (عا).
خاطرنشان کردن . دل نشین کردن و خوب فهماندن. (عا).

خاطی | عر. (خ ـ ط ع ی) قل. گناه کننده. (عل).

خافقان و خافقین | عر. (خ ـ ق ؛ ق ـ ی ن) سم. مشرق و مغرب. (عل).

خافی | عر. (خ ـ ف ع ی) سم. پنهان. (عل).

خاقان | عر. (خ ـ ق ـ ن) سم. پادشاه. (عا). خواقین جمع است. این لفظ معرب از لفظ خان ترکی است که در اصل بمعنی شاه بوده.
خاقانی تخلص شاعر مشهور فارسی قرن ششم است (وفات ۵۸۲). (عا).

خاک | فا. (خ ـ ک) سم. اجزای کره ای که ما بر آن ساکن هستیم. (عا). مجازاً بمعنی گور مرده. (عا). امثال لفظ خاک: "چه نسبت خاک را با عالم پاک".

(۲) "کمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم"

خاک ارّه — چوب نرم شده که از ارّه کشیدن میریزد — (عا).

خاک انداختن — تدبیری بوده در هند برای پیدا کردن دزد که افسونی به خاک خوانده میانداختند (شع). طغرا — خاک بر هر طرف از تودهٔ افلاک انداز + نشود یافته آن گم شده بی خاک انداز — شعرائی که هند را ندیده‌اند این لفظ را استعمال نکرده‌اند.

خاک انداز — ظرفی است که خاکروبهٔ خانه را در آن ریخته بیرون ریزند — (عا).

مثال شعری از حافظ — خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز + پیش از آنی که شود کاسهٔ سر خاک انداز

خاک بر سر و به سر — ذلیل — (عا).

خاک بر سر (یا به سر) خود ریختن یا کردن — اظهار مصیبت سخت کردن — (عا).

خاک بر سر (یا به سر) کسی ریختن یا کردن — ذلیل کردن و تباه کردن — (عا). مثال شعری از حافظ — ساقیا برخیز و در ده جام را + خاک بر سر کن غم ایام را — در هر دو لفظ اخیر بجای کردن و ریختن شاعر میتواند افشاندن و زدن و غیر آنها استعمال کند. چنانچه وحشی گوید — آن چنان گشته‌ام از ضعف که میافشانم + خاک کوی تو به امداد صبا بر سر خویش — ایضاً فردوسی گوید — به پرده سرا آتش اندر زدند + همه کرش خاک بر سر زدند.

خاک بر لب مالیدن — در هند رسم است (در عوام) که چون خواهند چیزی را با تاکید انکار کنند با دست خاک از زمین برداشته بر لب مالند و گاهی سر زبان هم ریزند. شعرائی که هند را دیده‌اند این لفظ را در شعر خود استعمال کرده‌اند و شاید در قدیم در ایران هم این رسم بوده که تاکنون خاکم بدهن در مقام انکار سخت چیزی در تکلم هم هست. صائب — گرچه می مالید بر لب چشم او از سرمه خاک + شد برومم عاقبت خوانخواری او آشکار.

خاک بودن و خاک شدن — فروتن شدن و خود را ناچیز انگاشتن — (عا). مثال از سعدی — اگر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بوده است هم.

خاک بیز — (۱) مزدوری که کارش خاک بیختن است تا خاک بی سنگ و کلوخ برای گل ساختن مهیا کند — (عا). (۲) کسی که خاک زرگران یا جاهای دیگر را می بیزد تا طلا و نقره ریزه و غیر آنها بدست آید (عا).

خاک دامنگیر — جائی که مسافر را جذب کند و نگذارد که زود از آنجا برود — (عا) مثال طهران خاک دامنگیر دارد.

خاک دان — کرهٔ زمین و جهان — (عا). در مقام تحقیر زمین و جهان استعمال میشود.

خاکِ رست ۔ (ر ۃ س ت) ۔ خاکی قرمز رنگ کہ اغلب بعد از کندن از زمین بیرون میاید (عا)

خاکروب ۔ (۱) جاروکش ۔ (عا) ۔ (۲) جارو ۔ (عا) ۔ (۳) خاکی کہ از روفتن جمع میشود ۔ (عا) ۔

خاک ریختن ۔ خاک انداختن ۔ (خاک افسون ریختن برای پیدا شدن مال دزد بردہ) (شع) ، سیفی بدیعی ۔ گفتمش دز دیدہ ای دلرا وخون کردی جگر + گفت سیفی خاک ریزم گر بمن داری گمان ۔ این لفظرا شعرائی کہ ہندرا دیدند استعمال کردند ۔

خاکریز ۔ (۱) سوراخی از دیوار و قلعہ بودہ کہ از آن خاکرو بہ قلعہ را بیرون میریختند و در وقت جنگ از ہمان سوراخ بر سر دشمن سنگ میریختند ۔ (شع) ۔ (۲) جای خاک و خاکرو بہ ریختن ۔ (عا) ۔

خاکسار ۔ (۱) شخص فروتن بی تکبر ۔ (عا) ۔ (۲) شخص ذلیل و پست ۔ (عا) ۔ (۳) نام فرقۂ از دراویش است ۔ (عا) ۔

خاک شو ۔ کسی کہ خاک خرابہ قدیم وغیرآن را میشوید تا از آن ریزۂ طلا ونقرہ وجواہر بدست آورد (عا)

خاک کردن ۔ (۱) چیزی را در زیر خاک دفن کردن ۔ (عا) ۔ (۲) در اصطلاح زورخانہ کاران نام قسمی از کشتی است ۔ (عا) ۔

خاککش ۔ (۱) مزدوری کہ کارش خاک بردن از جائی بجائی است ۔ (عا) ۔ (۲) ظرف مخصوصی است از تختہ کہ با آن خاک را از جائی بجائی حمل کنند ۔ (عا) ۔ (۳) تختہ ایست کہ بعد از شیار کردن وتخم پاشیدن روی زمین بکشند تا ہموار شود ۔ (عا) ۔

خاکمال کردن ۔ پست و زبون وذلیل کردن ۔ (شع) ، صائب ۔ کی بہ بردن آسمان از خاکمالم بگذرد + بالم از پرواز چون ماند پرتیرم کند ۔ ایضاً ۔ بر گہرم غبار یتیمی فزودن + چندان کہ چرخ بیش دہد خاکمال من ۔

خاک نمک ۔ نام بازی ایست بہ این طور کہ چیزی را در خاک نم کردہ پنہان کنند وبعد آن را دو حصہ کردہ ہر حصہ را بہ یکی دہند آن چیز در حصۂ ہر کدام بیرون آید بردہ و آن چیز مال اوست ۔ (نث وشع) ۔ مہذب الاسما در معنی قیال ۔

خاکہ ۔ خاک زغال ۔ (عا) ۔

خاکہ ارہ ۔ خاک ارہ (ببینید) ۔ (عا) ۔

خاکژی فا ۔ (خ ـــ ک ژ یٰ) اسم ۔ خاکشی ۔ (بہ بینید) (ط)

خاکستر فا ۔ (خ ـــ ک ۶ س ت ـــ ر) اسم ۔ خاک مانندی که بعد از سوختن از چیزی باقی ماند ۔ (عا) ۔ "روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند" مثل است ۔

خاکشی فا ۔ (خ ـــ ک ش یٰ) اسم ۔ نام دوائی است که دانهای ریزه قرمزرنگ دارد (ط)

خاگ فا ۔ (خ ـــ گ) اسم تخم پرنده ۔ (نث وشح) ۔ این لفظ را رشیدی ضبط کرده و گوید "هاگ نیز گویند و از این ماخوذ است خاگینه و از همین ماخوذ است خاگ کبک و آن قسم انگوری است نفیس در شیراز که شبیه است به تخم کبک و بعضی خاگینه مخفف خایه گینه گفته و اول اصح است" رشیدی برای لفظ خاگ سند نیاورده و جهانگیری هم آن را ضبط نکرده اگرچه لفظ هاگ را بدون سند ضبط کرده ۔ در پہلوی خائیک (خایه) بمعنی تخم مرغ است و در چند زبان ولایتی ایران هم خایه گویند پس شاید خاگینه همان خایه گینه است و خاگ کبک هم مبدل خایه کبک است پس لفظ خاگ ثابت نیست ۔

خاگینه فا ۔ (خ ـــ گ یٰ ن ہ) اسم ۔ خوراکی است ساخته از تخم مرغ که زرده و سفیده را بهم زده در روغن سرخ کنند و گاهی شکر یا قند هم ریزند ۔ (عا) ۔ برای اشتقاق این لفظ خاگ را به بینید ۔

خال فا ۔ (خ ـــ ل) اسم ۔ نقطهٔ سیاهی که بر اندام است ۔ (عا) ۔ (۲) برادر مادر که نام فارسیش دائی است ۔ (عل) ۔ جمع اخوال و اخوله و خؤل و خؤله است ۔

خالد عر ۔ (خ ـــ ل ۶ د) اسم ۔ (۱) جاودان ۔ (عل) ۔ (۲) یکی از نامهای عربهاست که نام را مسلمانان غیر عرب هم میگذارند ۔ (عا) ۔

خالدات عر ۔ (خ ـــ ل ۶ د ـــ ت) اسم ۔ نام مجمع الجزائری بوده در اقیانوس اطلس و جغرافی دانان قدیم یونان آن شش جزیره را مبدء طول بلاد قرار دادند و بعد که جزایر مذکور در آب فرو رفت ساحل اوقیانوس مذکور را مبدء طول بلاد قرار دادند و مسلمانان بعد از ترجمهٔ جغرافی یونانی هر دو مبدء را نگاه داشتند و در ضبط طول بلاد قید جزائری و ساحلی میکردند ۔ (عا) ۔ لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است ۔

خالص عر ۔ (خ ـــ ل ۶ ص) فل ۔ ساده و بی آمیزش ۔ (عا) ۔

خالصه ۔ (۱) مؤنث خالص ۔ (عل) (۲) زمینی که مخصوص دولت است ۔

(ـــ) فتحه و ہمزۂ مفتوحه ۔ (ط) ضمه و ہمزۂ مضمومه (۶) کسره و ہمزۂ مکسوره (ـــ) آ (ؤ) واو اعرابی (یٰ) یاء اعرابی ۔

عا. مثال - ناصرالدین شاه بسیاری از زمینهای خالصه را فروخت. چون این لفظ را در فارسی به الف و تا جمع می بندند حرف ها را آخر تبدیل به جیم (خالصجات) میشود. در این صورت خالصه جات (با ها و جیم هردو) نوشتن غلط است.

خالق عر. (خ سـ ل ع ق) فل. آفریننده که آورندهٔ چیزی است از نیستی به هستی. (عا)

خالو (خ سـ ل و) سم. دائی (ایتک). این لفظ در بعضی از دهات و ایلات ایران در تکلم هست اما استعمال فصحا نیست. همان لفظ خال عربی است که واو به آن ملحق شده.

خاله عر. (خ سـ ل ه) سم. خواهر مادر. (عا).

خالی عر. (خ سـ ل ی) فل. (۱) تهی مقابل پُر. (عا). در تاریخ مسعودی بیهقی و کتب قدیمهٔ دیگر خالی بمعنی خلوت و خالی کردن بمعنی خلوت کردن استعمال شده که اکنون در تکلم نیست.

خالیه. (۱) مؤنث خالی. (عل) (۲) گذشته مثل قرون خالیه یعنی قرنهای گذشته (عل)

خام فا. (خ سـ م) سم. (۱) چیزی که بدرجهٔ تکمیل خود نرسیده مثل میوهٔ خام (نارس) و چرم خام (دباغی نشده) وگوشت خام (نپخته) و شراب خام. (عا). گاهی خام تنها برای چرم خام و شراب خام استعمال میشود. (۲) خامه که لفظ عربیش قلم است. (شع). امامی - ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو + سر برآورد. چون خورشید و تیر اندر جهان - باد جامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر + سیر خامت داد بر باد سخاوت خاک کان. (۳) هر چیز طبیعی اصلی مثل سیم خام و بلور خام وعود خام. (عا).

خام طمع و طمع خام. کسی که طمع بیجا داشته باشد. (عا)

خام کردن. فریب دادن. (عا).

خامینه. چیزهای ساخته از چرم خام. مثل چرمینه. (عا).

خامس عر. (خ سـ م ع س) سم. پنجم. (عل).

خامسه. (۱) مؤنث خامس. (عل). (۲) در علم هیئت و نجوم یک حصه از شصت حصهٔ رابعه و آن یک قسمت از شصت قسمت ثالثه است و آن همان نسبت را با ثانیه دارد و ثانیه با دقیقه و دقیقه با درجه و درجه با شصت تقسیم دائره و ساعت. (عل).

خامش فا ـ (خ ـ م ـ ش) اسم ـ مخفف خاموش (ببینید) (شع)

خامل عر ـ (خ ـ م ـ ل) فل ـ گمنام و بی قدر ـ (عل) ـ

خاموش فا ـ (خ ـ م ـ و ـ ش) اسم ـ کسی که حرف نمیزند و کسی و چیزی که آواز بیرون ندهد ـ (عا) ـ مجازاً هر ساکن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان خیلی بی قرار بود حالا خاموش شد ـ قاآنی ـ به که ضمیر دل خویش + به کسی گفتن و گفتن که مگوئی مثل است ـ

خامه فا ـ (خ ـ م ـ ه) اسم ـ (۱) آلت نوشتن و نقش کردن که نامهای دیگرش کلک و غیرش قلم است (نث و شع) (۲) شاخه ایکه از درخت بریده بکارند تا نهال شود که نام عربی آن هم قلم است (شع، رشیدی ـ (۳) توده و تل ـ (شع) ـ سنائی ـ کرده از حلق دشمنان چو سحاب + خامهٔ ریگ راچو جون سیراب ـ

خامیاز **خامیازه** فا ـ (خ ـ م ـ ی ـ ز ـ ه) اسم ـ خمیازه که دهن دره و کشیدن اعصاب بدن هر دو است (شع) مولوی ـ این نمیدانم ولی مستی تن + می گشاید بی مراد من دهن ـ آنچنان کز عطسه و از خامیاز + این دهن گردد بنا خواه تو باز ـ ایضاً سوزنی ـ پس ازان جمله شادمانه بجست + به تب سرد و خامیازهٔ من ـ

خان فا ـ (خ ـ ن) اسم ـ (۱) کاروان سرا ـ (عا) مثال ـ خان خرّه میان اصفهان و شیراز واقع شده ـ خان به این معنی در عربی هم هست که از فارسی گرفته شده ـ (۲) خانهٔ زنبوران ـ (شع) ـ خاقانی ـ برآرم زین دل چون خان زنبور + چو زنبوران خاک آلوده غوغا ـ (۳) خانه ـ (شع) سوزنی ـ قوت و غذای باب تو و عم و خال تو + مال قمارخان و خرابات و مفسقه ـ (۴) پادشاه ترک ـ (نث و شع) ـ انوری ـ آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش + در بندگی شاه کشد قیصر و خان را ـ این لفظ در این معنی ترکی است و اکنون در فارسی یک لقب معمولی است که به آخر اسم ادنی متخدمین دولت هم ملحق میشود ـ آن قدر شور بود که خان هم فهمید (مثل) ـ

خانخانان ـ (خان خانها) لقب دولتی بوده در هندوستان که به شخص خیلی بزرگ داده میشد ـ (نث و شع)

خانلرخان ـ (خان خانها) ـ لقب دولتی بوده در ایران که در عصر قاجاریه هم معمول بوده و به شخص متوسط داده میشد ـ (عا) ـ لفظ لر در ترکی علامت جمع است ـ

خاندار ـ قسمی از تفنگ بوده در عصر قاجاریه که اکنون متروک گشته ـ (نث و شع) ـ

خاندان ـ (باکسر نون اول) دودمان و تبار ـ (عا) ـ در هند این لفظ را با سکون نون اول استعمال کنند

خانِ مان ـ (بکسر نون اوّل) خانه و اسباب آن ـ (عا) مثال فلان خانمان مرا برباد داد ـ در پهلوی مان ـ ([illegible]) هم بمعنی خانه است و در اوستا نمانه ([illegible]) بمعنی خانه است ـ پس لفظ خان و مان که هر دو بمعنی خانه است مرکب شده بمعنی خانه و اسباب آن گردیده ـ گاهی با واو عطف (خان و مان) هم نویسند ـ

خانواده ـ (باکسر نون اول) دوده و تبار (عا) ـ در هند این لفظ را باسکون نون اول تلفظ کنند ـ

خانوار ـ اهل یک خانه ـ (عا) ـ

خان بالغ | تر ـ (خ ـ ن ب ـ ل ـ غ) اسم ـ (۱) نام شهری که پای تخت مملکت ختا بوده ـ (ج) ـ (۲) کاغذی که از شهر مذکور به ایران میاوردند ـ (عا) ـ مثال ـ کاغذ این کتاب خطی من خان بالغ است ـ خان بالیغ هم همان است ـ

خانقاه | معرب ـ (خ ـ ن ـ ق ـ ه) اسم محل اقامه درویشان و صوفیان ـ (عا) ـ معرب خان گاه یا خانه گاه است ـ باسکون نون هم صحیح است ـ

خانقین | عر ـ (خ ـ ن ـ ق ـ ی ت) علم ـ نام قصبه ایست که سر حد عراق عرب و ایران است (ج) ـ

خانگاه | فا ـ (خ ـ ن ـ گ ـ ه) اسم ـ محل اقامهٔ درویشان و صوفیان که معربش خانقاه است ـ (شع) ـ خاقانی ـ مرا گریز ز خانه به خانگاه بود + چو طفل کو بر مادر گریزد از بر باب ـ ایضاً حکیم زجاجی ـ شب و روز در خانگاهی بدی + و را سوی اکسیر راهی بدی ـ

خانه | فا ـ (خ ـ ن ـ ه) اسم ـ (۱) جای ماندن و عمارت ـ (عا) ـ در پهلوی خانک ([illegible]) و مان ([illegible]) است و در اوستا نمانه ([illegible]) و در سنسکرت ستانه (स्थान) بمعنی جا و خانه است و حرف مرکب سته (स्त) در اوستا و فارسی تبدیل به حرف خ میشود ـ (۲) خوان ـ (نث و شع) بیهقی در تاریخ مسعودی ـ امثال خانه (بمعنی اول) ـ (۱) "در خانه اگر کس است یک حرف بس است" ـ (۲) "در خانهٔ مور شبنمی طوفان است" (۳) "خواجه در بند نقش ایوان است + خانه از پای بست ویران است ـ" (۴) "ما رهمه جا کج میرود اما بخانهٔ خودش راست میرود" (۵) "در خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما بشمار است" (۶) "طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت" (۷) "در خانه ای که دو کدبانو باشد خاک تا زانو باشد" (۸) "اسباب خانه به صاحب خانه میرود" (۹) "خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست" ـ (۱۰) "خانهٔ پر شیشه سنگی بس است"

خانه بدوش - (۱) ایلی که در یک زمین ساکن نیست بلکه به اقتضای فصل جا عوض میکند - (عا).
(۲) مجازاً شخص فقیر بی خانمان - (عا) -

خانه تکانی - جارو کردن و تکاندن فروش خانه برای مهمانی و عید وغیر آنها - (عا) -

خانه خدا - صاحب خانه چه خدا بمعنی صاحب و مالک است - (عا) -

خانه خواه - صاحب خانه نسبت به مهمان - (عا) - مثال - خانه خواه ما خیلی مهمان نواز است -

خانه دار - کسی که امورات خانه را خوب انجام میدهد و خانه را منظم نگاه دارد - (عا) - مثال - زن فلان کس خانه دار است -

خانه داماد - دامادی که در خانهٔ پدر عروس بماند - (عا) -

خاندان و خانمان - ممکن است مرکب خانه باشند یا خان -

خانه زاد - کسی که از غلام یا کنیز خانه متولد شده باشد - (عا) - در مقام ادب نسبت به بزرگان نوکرها و نمک خواران خود را خانه زاد گویند -

خانه شاگرد - شاگردی که کار خانه را انجام میدهد - (عا) -

خانه کردن - جا گرفتن - (عا) - و خانه کردن کمان کج شدن گوشهٔ آن است - (شع) - صائب - لب نمیرسد از ضعف آه شبگیرم + زبار دل چو کمان خانه میکند تیرم -

خانهٔ عنقا - نام نوائی است از موسیقی (شع) سیفی - مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت + نوای خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور -

خانی | فا - (خ س - ن ی) اسم - حوض کوچک و چاه خورد - (شع) قطران - دو خانی پدید ایدا اندر دو چشمم + از ان روی ناری و زلف دخانی - ایضاً خاقانی در ذم حاسد خود - گویدا این خاقانی دریا شابت خود منم + خانش خاقانی اما از میان افتاده قا - در پهلوی خانیک (س - و) بمعنی چشمه است و در اوستا خا (لو س) بمعنی چشمه است -

خانیچه - خانی کوچک (شع) نظامی - من آن خانیچه ام کاهم عیان است + هر انچم در دل است آن بر زبان است -

خاور | فا - (خ س - و س - ر) اسم - (۱) مشرق که محل طلوع آفتاب است (شع) خاقانی - ماه چون در جیب مغرب برد سر + آفتاب از جانب خاور بزاد - (۲) مغرب که محل غروب آفتاب است - (شع) لالی - خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم +

پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم ۔ در فارسی اسلامی ما برای مشرق و مغرب لفظ باختر و خاور هست و هر یک برای مشرق و مغرب هر دو استعمال میشود و تعجب این است که در پهلوی مشرق اوشاستر ([illegible]) و خراسان ([illegible]) است و مغرب د و شاستر ([illegible]) و اور وران ([illegible]) در اوستا مشرق اوشه ([illegible]) است و مغرب دَ اَوشه ([illegible]) پس لفظ باختر و خاور در فارسی اسلامی از کجا آمده در سنسکریت هم ریشهٔ این لفظ موجود نیست ۔ حدس من اینست که این دو لفظ معنی دیگر داشته و مجازاً در مشرق و مغرب استعمال شده و بعد هر یک برای هر دو استعمال گشته است ۔ باختر اصلاً اسم بلخ است که در اوستا باخذی ([illegible]) و در پهلوی بخرا ([illegible]) بوده یونانیها و رومیها آن را بکتریا (Bactria) ساختند و همان بشکل باختر در فارسی آمده ۔ یونانیها و رومیها برای اینکه بکتریا (بلخ) در مشرق ایران بوده تمام حصهٔ شرقی ایران را بکتریا میگفتند و استعمال در مغرب از این جهت شده که یک حصهٔ ایران سابق شامل افغانستان و پنجاب در مشرق بلخ (باختر) واقع شده و بلخ نسبت به آنها در مغرب است ۔ خاور هم اصلاً نام ملکی بوده در مغرب ایران چنانچه فردوسی در تقسیم فریدون ملک خود را میان سه پسر خود سلم و تور و ایرج گوید خاور و روم را به سلم بخشید ۔ "نخستین بسلم اندرون بنگرید + همه روم و خاور مر او را سزید + بفرمود تا لشکری برگزید + ز ایران سوی خاور اندر کشید" ۔ احتمال میرود خاور نام آسیای کوچک بوده و چون در مغرب ایران واقع بوده مجازاً مغرب را هم خاور گفتند و بعد مجازاً بمناسبت بلادی که در مغرب خاور واقع شده مشرق را هم خاور گفتند ۔ این بود حدس یک فرهنگ نویس امروزی که در نوشتن معنی لفظ ریشهٔ پهلوی و اوستا و سنسکریت آن را در نظر میگیرد حالا حدس یک فرهنگ نویس سه قرن قبل را ببینید ۔ عبدالرشید مدنی فاضل بسیار بزرگ عربی و فارسی هند در فرهنگ رشیدی در ذیل لفظ باختر گوید :- "و تحقیق آنست که باختر مخفف با اختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت و همچنین خاور مخفف خاور است و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت و از این جهت قدما در هر دو معنی هر دو لفظ را استعمال کرده اند لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده از این جهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند" باز در ذیل لفظ خار گوید "خار ۔ معروف و خارنده و امر به خاریدن و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی ناز و کرشمه آورده و بمعنی آفتاب و

ماه در لغت خوار بباید که صحیح بواو معدوله است نه خار بالف چنانچه گمان برده لیکن چون مرکب شود باکلمه دیگر واو ساقط شود و ازاین جهت خاور گویند که در اصل خاور بوده یعنی جای افتاب وماه که عبارت ازمشرق ومغرب باشد و در باختر گذشت" آن زمان فضلا الفاظ فارسی را مشتق ازهم وازعربی میدانستند واز محل اصلی ریشهٔ آنها که السنهٔ قدیم آسیائی است خبر نداشتند چنانچه قاموس نقل کند که نهادند (نام شهری است) در اصل نوح آوند بوده ـ

خاوران فا ـ (خ ـ و ـ ر ـ ن) عم ـ نام ولایتی است ازخراسان و ازآنجا مردمان بزرگ درعلم وعرفان برخاسته اند ـ انوری وابوسعید ابوالخیر ازآنجا هستند انوری فرماید

بر سپهر فضل پیدا شد زخاک خاوران + تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری ـ خواجه ای چون بوعلی شادان وزیر شرق وغرب + مفتی ای چون اسعد مهنه زهر شرکی بری ـ صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید + شاعر ساحر چو مشهور خراسان انوری ـ شاد باش ای آب وخاک خاوران کز روی لطف + همچو آب بحر وخاک کان گهر می پروری ـ وابوسعید گوید ـ

سرتا سر دشت خاوران سنگی نیست + کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست + در هیچ زمین وهیچ فرسنگی نیست + کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست ـ

خاول فا ـ (خ ـ و ـ ل) اسم ـ مورچه که از حشرات است ـ (شع) ابن یمین ـ از آرزوی قد چو سرو ت براستی + بر من زمانه تنگ تر از چشم خاول است ـ

خاوند فا ـ (خ ـ و ـ ن د) اسم ـ (مخفف خداوند) بزرگ وصاحب ومالک ـ (نث وشع)

خاوندگار ـ (مخفف خداوندگار) بزرگ وصاحب ومالک ـ (نث وشع) ـ این لقب برای سلاطین عثمانی نوشته میشد ـ

خای فا ـ (خ ـ ی) (۱) فعل امر از مصدر خائیدن بمعنی جویدن ـ (شع) (۲) ـ اسم فاعل از مصدر خائیدن درصورتیکه بالفظ دیگر مرکب شود مثل ژاژ خا وزنجیر خای ـ (عا) ـ درسنسکریت کها (खा) بمعنی خوردن است وکه (ख) که یک حرف مرکب است در فارسی تبدیل به خ میشود ـ

خائب عر ـ (خ ـ ی ء ب) فل ـ نا امید وبی بهره ـ (عا) ـ

خائسک فا ـ (خ ـ ی ء س ک) اسم ـ آلت کوبیدن فلز وغیره که نام دیگرش چکش است ـ (نث وشع)

خایف عر ـ (خ ـ ی ف) فل ـ ترسنده ـ (عا) ـ

خائن عر ـ (خ ـــ ی ء ن) فل ـ کسی که امانت خود را انجام ندهد وضد خائن امین است (عا)

خایه فا ـ (خ ـــ ی ء) اسم ـ (۱) تخم پرنده ـ (نث وشع) ـ نظامی ـ زمانه دگرگونه آئین نهاد + شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد ـ در زبان تکلمی بختیاری و بعضی از زبانهای ولایتی دیگر این لفظ هست ـ (۲) تخم انسان وحیوان نر که نامهای دیگرش بیضه و خصیه است (عا) ـ درپهلوی خایک (ں ـــ و ه) بمعنی تخم پرنده است ـ درسنسکریت کوشه (आँड) بهر دو معنی میاید او ءِ سنسکریت در فارسی تبدیل به الف میشود و شین تبدیل به یا ـ

خایه چیب کسی بودن ـ نزد کسی مقرب بودن ـ (تک) ـ درمقام مزاح واستهزا استعمال میشود ـ

خایه گرزنگ ـ نام گزنده ایست که نام دیگرش رتیلا است (ط) ـ

خائیدن فا ـ (خ ـــ ء ی ء د ـــ ن) مص ـ جویدن ونرم کردن با دندان ـ (نث وشع) سعدی ـ نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید + پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید ـ
خائید (می) ـ بخاید (مع) خاینده (فل) خائیده (مل) بخای (مر) ـ درسنسکریت کها (खाद) بمعنی خوردن است ـ

خباره فا ـ (خ ـــ ب ـــ ر ء) اسم ـ چست وچالاک ـ (شع) ـ ناصرخسرو ـ فلک روغن گری گشت است مارا + بکار خویش درجلد وخباره ـ ایضاً فرخی ـ برفت بردمشان یک دو منزل وهمه را + بکشت ودشمن دین را بکشت باید زار ـ خبارگان صف پیل آن سپه بگرفت + نفایگان راپی کرد وخسته وافگار ـ رشیدی شعر ناصرخسرو را شاهد آورده واحتمال میدهد که در لفظ تصحیف خوانی شده که صحیح چباره (با جیم فارسی اول) باشد چه چبیره که گذشت ممکن است اماله آن باشد لیکن چبیره بمعنی جمع شده است واین معنی نه در شعر ناصرخسرو موزون است ونه در شعر فرخی ـ

خباط عر ـ (خ ء ب ـــ ط) اسم ـ نزد اطبا مرضی است که نام دیگرش خبط (بمعنی دوم) است (ط)

خباک فا ـ (خ ـــ ب ـــ ک) اسم ـ (۱) "حظیرهٔ گوسفند وآن مسجد و چهار دیوار سرگشاده بود قیقبی گفت ـ ز کلکش بیشه بر شیران قفص شد + کمندش دشت بر گوران خباکا" (۲) "خباک خناق بود رودکی گفت ـ به دوسه بوسه رها کن این دل از گرم وخباک + تا بمنت احسان باشد احسن الله جزاک" فرهنگ اسدی طوسی ـ درفرهنگهای دیگر فارسی برای این لفظ معنی اول تنها ضبط شده ـ رشیدی آن را با بار عربی ضبط کرده جهانگیری با بار فارسی

(پ) چون در قدیم ب و پ با یک نقطه نوشته میشد تمیز لفظی که در تکلم نسبت مشکل است.

خبایا عر. (خ ـ ب ـ ی ـ) سم ـ چیزهای پوشیده. (عل). لفظ مذکور جمع و مفرد آن خبیه است.

خبائث عر. (خ ـ ب ـ ی ء ث) سم ـ پلیدها و حرامها. (عل) مفرد آن خبیثه است.

خبّاز عر. (خ ـ ب ب ـ ز) سم ـ نانوا. (عا).

خبّازی عر. (خ ـ ب ب ـ ز ی) سم. گیاهی است دوائی که نامهای دیگرش نان کلاغ و پنیرک است (ط).

خُبث عر. (خ ـ ب ث) سم ـ پلید شدن و بدکسی گفتن. (عا). مثال ـ فلان از خبث باطن من آزار رسانید.

خبث چشم ـ با اشاره چشم و ابرو سرزنش کردن که در عربی خبث حدقه است. (نث و شع) یحیی کاشی ـ ز یک غفلت به خبث چشم و ابرو + سیه رو وانمانید ست چو زنگی. بافتح اول و دوم ـ (خ ـ ب ـ ث) پلیدی. (عل).

خبث الحدید ـ چرک آهن که بعد از گداختن آهن بیرون آید. (عل). هریک از فلزات خبث دارد که در دوا استعمال میشود مثل خبث الذهب (طلا) و خبث الرصاص (ارزیز) و خبث الفضة (نقره) و خبث النحاس. (مس) (ط).

خبر عر. (خ ـ ب ـ ر) سم ـ (۱) آگاهی. (عا). مثال من از آمدن شما خبر نداشتم (۲) کلام. (عا). مثال. آنچه گفتم عین خبری بود که شنیدم. (۳) چیز واقع شده. (عا). مثال. خبری که درباره شما شنیدم این است که دیروز در بازار بودید. (۴) حدیث که کلام روایت شده از معصوم است. (عا). (۵) در علم نحو جزء دوم از اجزای اصلیه جمله اسمیه است و جزء اول مبتدا است یا اسم. (عل). (۶) در علم نحو و منطق کلامی است که در آن احتمال صدق و کذب باشد مقابل انشا، که در آن احتمال صدق و کذب نیست. (عل) جمع لفظ خبر اخبار است. "آن را که خبر شد خبری باز نیامد" مثل است.

خبره عر. (خ ـ ب ر ه) سم. (۱) آزمایش و دانش. (عل) (۲) شخص آزموده و با دانش در چیزی. (عا). این معنی مخصوص فارسی است ماخوذ از معنی اول. بانضم اول هم بمعنی اول و دوم میاید مخصوص فارسی است.

خبزدو فا. (خ ـ ب ـ ز د ـ) سم. حشره ایست پردار بدبو کوچک تر از جعل (نث و شع)

مخفف خبزدوک است ۔

خبزدوک فا ۔ (خ ـ ب ـ ز د و ک) اسم ۔ حشره ایست پردار بدبو کوچک‌تر از جعل (نث و شع)
امیرخسرو ۔ حریر عنکبوت و جامهٔ غوک + نزیبد چه به اندام خبزدوک ۔

خبط عر ۔ (خ ـ ب ط) اسم ۔ (۱) کار بدون بصیرت ۔ (عا) ۔
خبط دماغ ۔ جنون خفیف (عا) ۔ این ترکیب وضعی ساختهٔ ایرانیان است در عربی نیست
در عربی برای خبط معانی بسیار دیگر است ۔ (۲) در امراض حالتی است مانند حیرت و زکام را نیز اطبا خبط گویند

خبگال فا ۔ (خ ـ ب گ ـ ل) اسم ۔ سوراخی که نشانهٔ تیر واقع شود ۔ (شع) عنصری ۔ چو دیلمان
زره‌پوش شاه فرگانش + به تیر و ژوبین بریل ساخته خبگال ۔ رشیدی این لفظ را با نون
عوض با (خنگال) ضبط کرده لیکن دلیلش کافی نیست چه گوید خن بمعنی سوراخ و گال بمعنی
جا است در حالتی که خودش هم گال را بمعنی جا ضبط نه کرده ۔ جنگال را (در باب جیم) به بینید ۔

خبوشان فا ۔ (خ ـ ب و ش ـ ن) علم ۔ نام شهری است از ایالت خراسان که اکنون
مشهور به قوچان است ۔ (ج) ۔

خبوک فا ۔ (خ ـ ب و ک) اسم ۔ محکم و استوار ۔ (شع) جهانگیری ۔

خبوه فا ۔ (خ ـ ب و ه) اسم ۔ خبوک ۔ (به بینید) (شع) جهانگیری ۔ جهانگیری خره (با راء) را هم بهمین
معنی ضبط کرده لیکن معلوم است که تصحیف خبوه (با واو) است از این جهت رشیدی آن را ضبط نکرده

خبیث عر ۔ (خ ـ ب ی ث) اسم ۔ (پلید و حرام ۔ (عا) ۔

خبیر عر ۔ (خ ـ ب ی ر) اسم ۔ آگاه و دانا ۔ (عل) ۔

خبیص فا ۔ (خ ـ ب ی س) علم ۔ نام شهری است در حدود کرمان ایران ۔ (ج) ۔
این لفظ در ایام حکومت عرب در ایران به خبیص (با صاد) معرب شده و ممکن است
ایرانیان امروز که به طرف منزل آخر ترقی میدوند جواهر گران بها را هم در راه پامال کنند و در
ذهن شان خطور کنند که چون خبیس در تلفظ هم آواز خبیث است باید نام این شهر را عوض کرد و اگر
چنین خطوری بیاید باید لفظ خبیث را از فارسی بیرون کرده جای آن پلید بگذارند ۔
نامهای شهرها و دهات ایران سرچشمهٔ انکشافات تاریخی و ادبی آیندهٔ ایران است ۔
شاید خبیس ماخوذ از کوی ( ) اوستا است بمعنی زیرک ۔ ریشهای خوب دیگر میشود
برای این لفظ از اوستا و پهلوی پیدا کرد ۔ در سنسکریت کویش (कविश) بمعنی بزرگ

شاعران وبزرگ تر یرکان است. شاید شہر مذکور ساخته کوی یا کویش بوده ـ

خپ فا. (خ ـ پ) اسم ـ خاموش و امر به خاموشی (شع) مولوی معنوی:ـ گر شمس تبریزی مرا کردی اشارت گفتمی + این دم چو شک آورده است خپ کرده ام از بیش و کم ـ
ایضاً ابن یمین:ـ فلک را دوش میگفتم که ما را + بجز آسایشی از تو طمع نی ـ فلک چون این سخن بشنید گفتا + برو ابن یمین خپ باش یعنی ـ رشیدی این لفظ را با بار عربی ضبط کرده لیکن چون از ریشهٔ این لفظ خفه (خفه شو = خاموش شو) مبدل خپه در تکلم هست ضبط جهانگیری را ترجیح داده ام ـ سابقاً بار فارسی (پ) و بار عربی (ب) را یک طور (با یک نقطه) مینوشتند ازین جهت تمیز لفظی که در تکلم نیست که با (ب) یا (پ) است مشکل است و برای تمیز وجود ریشهٔ لفظ در تکلم یا السنهٔ قدیمه آریائی لازم است ـ

خپک فا. (خ ـ پ ـ ک) اسم ـ (۱) "گلو فشردن باشد ـ خسروی گفت ـ تا بمیری بلهو باش و نشاط + تا نگیرد ابر تو گرم خپک" فرہنگ اسدی طوسی ـ (۲) "نان بزرگ" (شع) ـ حکیم سوزنی ـ آدمیا دست ز دنیا بدار + چون نه نشستند و را با تو چک ـ ورنه خود این دنیا دارد تو را + بر سر خود چون بچگان را خپک ـ ایضاً خواجه عمید لوکی:ـ از جگر تو ز شرق دست تو می بر آورد + قرصهٔ زر مغربی از پس سیمگون خپک ـ رشیدی این را با بار عربی ضبط کرده لیکن چون مبدل آن (در معنی اول) خپه (در تکلم خفه) موجود است ضبط جهانگیری را ترجیح داده ام

خپه فا. (خ ـ پ ہ) اسم ـ گلو فشردن یا راه نفس را گرفتن تا بمیرد که در تکلم خفه است ـ (شع) اسدی ـ پی پیل شد خسته در دام او + سواران خپه در خم خام او ـ
ایضاً نظامی ـ به آب اندر خپه گشتن چو ماهی + به از پیش بزغ زنهار خواهی ـ

ختا و ختائی فا. (خ ـ ت ـ ا) اسم ـ نام ولایتی از مملکت چین که وقتی مستقل هم بوده ـ (ج)

ختار فا. (خ ـ ت ـ ر) اسم ـ بریدن و پاک کردن کشت و باغ از گیاه خودرو ـ (شع) فرخاری ـ باغ دین و کشت دولت را به تیغ + کرده از خار و خس اعدا ختار ـ در سنسکریت کرته ([illegible]) بمعنی بریدن است که در فارسی تا و را تبدیل مکان کردند و در اوستا هم کرنت ([illegible]) بمعنی بریدن است ـ

ختام عر. (خ ـ ت ـ م) اسم ـ گل و موم و لاک که بر آنها مهر زنند ـ (عل) ـ
ختامه ـ مؤنث ختام است ـ (عل) ـ

عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (ص) مصدر (سم) اسم (مي) ماضي (مع) مضارع ـ

ختان عر ـ (خ ء ت ـ ن) اسم ـ ختنه کردن و جای ختنه مرد و زن (عل) ـ

ختلان فا ـ (خ ـ ت ل ـ ن) علم ـ ولایتی است از ماوراالنهر نزدیک سمرقند که اسپ آنجا درخوبی مشهور است (ج) جهانگیری ختلان را ولایتی از افغانستان از مضافات بدخشان نوشته و رشیدی شهری از ترکستان و آنچه من نوشتم از مراصدالاطلاع یاقوت است که خود آنجا را دیده

ختلانی و ختلی ـ هرچیز منسوب به ختلان خصوص اسب آنجا که مشهور بوده و بجاهای دور می بردند ـ (رشد وشع)

ختم عر ـ (خ ـ ت م) اص ـ (۱) مهر کردن (عل) (۲) تا آخر خواندن قرآن (عا) ـ بالفظ کردن و شدن استعمال میشود ـ (۳) بآخر رسانیدن چیزی ـ (عا) ـ

ختم گذاشتن و گرفتن ـ مجلس فاتحه قایم کردن برای میت که در آن ختم قران میشود ـ (عا) ـ

ختن فا ـ (خ ل ت ـ ن) علم ـ نام ولایتی است نزدیک کاشغر در حدود ترکستان ـ (ج)

بافتح اول ـ عربی است بمعنی داماد و پدر زن و برادر زن و هرکه از طرف زن آید (عل)

ختنبر فا ـ (خ ـ ت ـ ن ب ـ ر) اسم شخص لاف زن (شع) ابوالعباس مروزی ـ

بافراخی است ولیکن بستم تنگ زید + او چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود

ایضا فرخی ـ بد انسان که هستی چنان بنمای + مزن هرزه لاف و ختنبر مباش ـ

در سنسکریت کتته ([illegible]) بمعنی لاف زن با شیر باوی ([illegible]) استعمال میشود ـ

ختنه عر ـ (خ ـ ت ن ه) اسم ـ بریدن پوست سر زه مرد و پوست مخصوص از فرج زن (عا)

در این همه دارو دستگاه ختنه سوران قاضی بود" مثل است ـ تعجب است که ریشه این لفظ در اوستا کرنت ([illegible]) و در سنسکریت کرتنه ([illegible]) بمعنی بریدن موجود است ـ برای دفع تعجب ذیل لفظ تبر را ببینید ـ

ختنه سوران ـ جشن روز ختنه طفل ـ (عا) ـ

ختو فا ـ (خ ـ ت و) اسم ـ شاخ یا استخوانی بوده که دسته خنجر یا ظروف از آن میساختند (شع)

اسدی ـ چهل تنگ بار از مرصع ختو + ز گوهر ده افسر ز گنج بهو ـ مؤلف تحفة المؤمنین

این عبارت عجیب را در باب ختو نوشته :ـ ختو بلغت اهل ختا بمعنی بزرگ و بدستور خان و ختو مراد فند و آن اسم مرغی است که بفارسی رخ نامند بقدر کرگدنی و از آن بزرگتر میباشد و طعمه او اکثر اوقات فیل است و در بلاد ما بین چین و زنج یافت میشود از استخوان پیشانی او جهت کلو قدح میسازند و خاصیت او آن است که چون بر بالای طعام مسموم گذارند عرق کند و چنین است

استخوان او و امین الدوله گوید آن شاخ آهوی شکدار است و همین اثر را بجهت او بیان نموده و گوید جهت اسهال نیز بغایت نافع است و مؤلف تذکره گوید که در سراندیب یافت میشود".

خجاره فا ـ (خ ـِ ج ـــ رـ) اسم ـ اندک (شع جهانگیری) ـ ریشهٔ این لفظ در سنسکریت کشودره ([illegible]) است چه کاف تبدیل به (خ) و شین به (ج) میشود ـ

خجالت عر ـ (خ ـَ ج ـــ ل ـــ ت) اسم ـ شرمنده شدن ـ (عا) ـ با دادن (خجالت دادن) وکشیدن (خجالت کشیدن) استعمال میشود ـ

خجاو فا ـ (خ ـِ ج ـــ و) اسم ـ آواز (شع) ـ سراج الدین راجی ـ چو آمد خجاو آمد او را بگوش + ز بس هیبت از مغز او رفت هوش ـ ریشهٔ این لفظ در سنسکریت کوجنه ([illegible]) است ـ

خجسته فا ـ (خ ـُ ج ـَ س ت ـَ) اسم ـ (۱) نام آهنگی است از موسیقی (عا) ـ (۲) ـ مبارک و میمون ـ (۳) گلی است زرد رنگ که میانش سیاه بود و در عربی بُهبُهت (عا) ـ مثال شعری از منوچهری چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه + پرده ز برجدین و عقیقی ردا بود ـ

خجک فا ـ (خ ـــ ج ـــ ک) اسم ـ نقطه ـ (شع) ـ صراح و معنی لفظ و کته ـ

خجل عر ـ (خ ـــ ج ـَ ل) اسم ـ شرمنده ـ (عا) ـ

خجلت (خ ـَ ج ل ـــ ت) اسم ـ شرمندگی ـ (عا) ـ این لفظ مخفف خجالت عربی است ـ خجلت زده ـ شرمنده (عا) ـ

خجند فا ـ (خ ـُ ج ـــ ن د) علم ـ نام شهری است بر کنار رود سیحون در ماوراء النهر ـ واز آنجا است کمال خجندی شاعر بزرگ فارسی ـ (ح) ـ

خجوله فا ـ (خ ـُ ج ـــ و ل ـَ) اسم ـ آبله ای که بر اندام بر آید که نام دیگرش تاول است (رشیدی و شع جهانگیری)

خجیر فا ـ (خ ـــ ج ی ر) اسم ـ خوب ـ (شع) ـ فردوسی ـ بشاه جهان گفت زردشت پیر + که در دین ما این نباشد خجیر ـ با ضم اول هم صحیح است ـ این لفظ در زبان ولایتی مازندران هست اما حرکت حرف اول نه فتحه است نه ضمه و نه کسره بلکه حرکت اوستائی است که در فارسی امروز نیست ـ

خداو فا ـ (خ ـُ د ـــ) اسم ـ (۱) ذات واجب الوجود که لفظ دیگرش الله است (عا)

خدای (۲) مالک و صاحب (در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود) مثل که خدا (صاحب خانه)

و ده خدا (مالک ده) (عا) ـ ممکن است این معنی مجازی باشد که مالک خانه در صفت مالکیت تشبیه به خدا شده ـ در عصر اوستائی ذات واجب الوجود را بغه ([illegible]) و آهوره ([illegible]) و مزده ([illegible]) میگفتند و در عصر ساسانی آهرمزد و خدای ([illegible]) و در فارسی اسلامی علاوه بر الله عربی خدای پهلوی هم استعمال شد ـ ریشهٔ لفظ خدا اوستا ختو ([illegible]) است بمعنی بخودی خود (واجب الوجود) که مخلوق دیگری نیست و در سنسکریت سوته (स्वत) بهمان معنی است سو (स्व) که یک حرف مرکب سنسکریت است در اوستا و فارسی به حرف خ تبدیل میشود ـ امثال ـ (۱) "خدا انجار نیست اما در و پاشنه را خوب بهم میگذارد" (۲) "هم خدا را میخواهد هم خرما را" (۳) "یکی را به ده راه نمیدادند خانهٔ کدخدا را می پرسید" (۴) هرچه دلم خواست نه آن میشود + هرچه خدا خواست همان میشود ـ

خدا آمرزیده ـ دعائی است که بعد از بردن نام شخص مرده گویند ـ (عا) ـ

خدا بیامرز ـ دعائی است که بعد از بردن نام مرده گویند ـ (عا) ـ

خدا بَرَد ـ جائی که میرود یا جایز و به امر خدا باشد ـ (عا) ـ این جمله در سؤال از کسی که "کجا میروی" استعمال میشود ـ مثال ـ دیروز فلان را در راه دیدم و تا گفتم خدا برد که او قاش تلخ شد

خدا بگیرد ـ نفرین است در حق کسی ـ (عا) ـ مثال ـ حاکم فلان جا را خدا بگیرد که آدم بدی است

خداترس ـ کسی که از خدا بترسد و کار بد نمیکند ـ (عا) ـ

خداحافظ ـ خدا نگهبان باشد ـ (عا) ـ در مقام وداع و جدا شدن از هم این جمله را گویند ـ

خداحافظی کردن دور شدن از هم و خداحافظ گفتن ـ (عا) ـ

خدا خدا کردن ـ به خدا مکرر دعا کردن برای مقصودی ـ (عا) ـ

خداداد ـ (۱) دادهٔ خدا ـ (عا) (۲) یکی از نامهای مردان است ـ (عا) ـ

خدارا ـ (۱) برای خدا ـ (عا) ـ مثال ـ خدارا دست از من بدار ـ (۲) خدا ـ (را علامت مفعول است) (عا) ـ مثال ـ خدا را گواه گرفتم ـ

خداساز ـ چیزی که به عنایت خدا ساخته شده باشد ـ (عا) ـ

خداگیر ـ کسی که در نتیجهٔ اعمال بد گرفتار بلا شده باشد ـ (عا) ـ

خدا نخواسته ـ (جمله دعائیه است) خدا نخواهد که چیز ناپسند من واقع شود ـ (عا) مثال: ـــ

خدای نخواسته اگر امسال باران زیاد بیاید خانهٔ من خراب میشود -

خدا نکند - جملهٔ دعائیه است - (عا) . مثال - خدا نکند امسال هم باران نیاید -

خدارت - (خ د ـَ ر ـَ ت) مص - در خانه نشستن که صفت نیک برای زن تصور شده - (عا) - این لفظ عموماً بطور لقب (با ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خدارت مآب) در عنوان زنی نوشته میشود - هرچند موافق قاعده ممکن است مصدر فعل خدر باشد مثل کتابت که مصدر کتب است لیکن در عربی استعمال نشده -

خداوند فا - (خ ـُ د ـَ و ـَ ن د) اسم - صاحب و مالک - (عا) - ظاهراً این لفظ ماخوذ از لفظ خدا (بمعنی اله) است که وند علامت نسبت به آن ملحق شده یعنی کسی که در این صفت مثل خدا صاحب و مالک است و در این صورت استعمال این لفظ در اله مجاز خواهد بود -

خداوندگار - صاحب و مالک - (عا) - معنی لفظی خداوندگر (ساز) سازندهٔ مالک (مالک مالکان) است اما در مطلق مالک استعمال میشود بر سبیل مجاز یا این که لفظ گار در آن زاید است برای زینت لفظ و تاکید معنی آمده -

خدایگان فا - (خ ـُ د ـَ ی گ ـَ ن) اسم - پادشاه - (نث و شع) انوری - خدایگانا سال نوت همایون باد + همیشه روز تو چون روز عید میمون باد - لفظ گان در خدایگان علامت نسبت است مثل رایگان و معنی ترکیبی مثل خداوند مالکیت

خدّ عر - (خ ـَ د د) اسم - (۱) رخسار - (عل) - (۲) در اصطلاح کشتی رانان خلیج نام دو چوب مخصوص است در کشتی - (عا) -

خدّام عر - (خ ـُ د د ـَ م) اسم - (جمع خادم) چاکرها و خدمتگذارها - (عا) -

خدر عر - (خ ـَ د ر) مص - در خانه نشستن زن - (عل) - باکسر اول پرده (عل) -

خُدره فا - (خ ـُ د ر ـَ) اسم - خرد و ریزه - (شع) مولوی معنوی - ای امیر خوان و بغرا خوان روحانی چه شد × کز چنین خوانی ببینی خدرهٔ تتماج را -

خدشه عر - (خ ـَ د ش ـَ) اسم - (۱) خراش - (عل) - (۲) شک و شبهه - (عا) - این معنی منقول از اول است -

خدعه عر - (خ ـُ د ع ـَ) اسم (۱) مکر و فریب - (عا) - (۲) کسی که فریب میخورد - (عل)

خدک فا - (خ ـَ د ـَ ک) اسم - پل - (شع) - نزاری :-

ز احنف آنکه بحلم است درعرب مشہور + بدفتری مثلی دیده ام بگویم چون - بدین مثال مرا ہم حکایتی بوده است + از این مثل خدکی ساختم بدین جیحون -

خدمت | عر - (خ ۂ دم ــ ت) مص - (۱) چاکری کردن - (عا) - (۲) آداب مخصوص از قبیل سرفرود آوردن و دست تکان دادن نزد سلاطین و بزرگان - (نث وشع) در ہر دو معنی بافتح اول ہم صحیح است - خادم (فل) چاکر و خدمتگذار - (عا) - مخدوم (ل) ارباب و کسی که خدمتی به او شده - (عا) -

خدمات - جمع خدمت - (عا -

خدمت گذار - کسی که خدمت بکند - (عا) -

خدمتگار - (۱) کسی که خدمت بکند - (نث وشع) - (۲) زنی که خدمت میکند (عا) -

خدمتی - (۱) ہرچیز منسوب به خدمت (عا) - (۲) پیشکش و تحفه به بزرگان (نث وشع) - انوری - مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی + شیر شکاری لبی آہوی لاغر شکست -

خدمه | عر - (خ ــ د ــ م ــ) اسم - (جمع خادم) چاکران - (عا) -

خدنگ | فا - (خ ــ د ــ ن گ) اسم - (۱) نام درختی است که از چوب آن زین و تیر میتراشیدند (عل) - (۲) تیر - (عا) - این معنی منقول از اول است چه تیر را غلب از چوب خدنگ میساختند

خدو | فا - (خ ۂ د ــ و) اسم - آب دہن که نامہای دیگرش تفو و خیو است - (شع) - مولوی معنوی - او خدو زد بر رخی که روی ماه + سجده آرد پیش او در سجده گاه -

خدود | عر - (خ ۂ د ــ و د) اسم - (جمع خد) رخسارہا - (عل) سعدی - خاک راہی که برآو میگذری ساکن باش + که عیوان است و جفون است و خدود است و قدود -

خدور | عر - (خ ۂ د ــ و ر) - (جمع خدر) پردہا - (عل) -

خدوک | فا - (خ ۂ د ــ و ک) اسم - بہم زدگی دل و خشم - (شع) - انوری - از حسد فتح تو خشم تو پی کرد اسب + ہیچو جحی که خدوک چرخهٔ مادر شکست - ایضاً مولوی معنوی - نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود + زانکه خدوک میشود خون مرا ازین مگس -

خدیجه | عر - (خ ــ د ی ج ۂ) اسم - (۱) زوجهٔ اول حضرت رسول الله که مادر حضرت فاطمهؑ بوده - (عا) - (۲) یکی از نامہای زنان اسلام است (عا) -

خدیش | فا - (خ ۂ د ی ش) اسم - کدبانو باشد - رودکی گفت :-

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

چه خوش گفت مزدور با آن خدیش + مکن بد بکس گر نخواهی بخویش ". لغت الفرس اسدی طوسی. - درلغت الفرس حرکات لفظ ضبط نشده - جهانگیری بکسر اول ضبط کرده ورشیدی وسروری باضم آن وبعضی دیگر بافتح آن. سروری وبعضی دیگر معنی آن را مطلق صاحب مالک قرار داده‌اند

خدیعه عر.- (خ ـ د ی ع ه) اسم. مکر وفریب. (عل).

خدیگ فا.- (خ د ی گ) اسم. در زبان ولایتی قزوین غلغلی را گویند وخدیگل کسی که اگر دست به بدنش زنند خنده اش میگیرد یا بهیجان می آید.

خدیو فا.- (خ د ی و) اسم. پادشاه. (عا).

خدیور فا.- (خ د ی و ـ ر) اسم. خدیو (به بینید) (شع) جهانگیری.

خدیوند فا.- (خ د ی و ـ ن د) اسم. خدیو. (به بینید) (شع) رشیدی.

خذلان عر.- (خ ذ ل ـ ن) اسم. بحال خود واگذاشتن ویاری نکردن. (عا).

خر فا.- (خ ـ ر) (۱) حیوان چهارپای بارکش که از اسب واستر کوچکتر است. (عا) دراوستا خره ([illegible]) ودرسنسکریت هم خره (کهره) (खर) ودر پهلوی خر ([illegible]) بوده. (۲) لای شراب وگل تیرهٔ چسبنده که در ته حوض وغیره جمع میشود (شع). سنائی. "گر زدریای معانی درته خرجای ساخت + از پی دعوی بروی آبها آخال ماند". دراین صورت مخفف خرد یا خره است. (۳) چوبکی باشد که بر کاسهٔ عود ورباب وکمانچه وتنبوره وامثال آنها نهند وتارها را به زبر آن بکشند وآن را خرک نیز نامند. کمال اسمعیل فرماید. "بچار میخ بلا چون خر ربابم اسیر + ز زخمها که از این چرخ پرده در دیدم ". جهانگیری این معنی منقول از معنی اول است که چوب مذکور تشبیه به خر شده واز تشبیه به بار. (۴) هرچیز بزرگ مثل خراس (آس بزرگ) وخربت (بت بزرگ = غاز). (۵) فعل امر از مصدر خریدن است که در تکلم با اضافه حرف ب (بخر) استعمال میشود. (نث وشع). (۶) اسم فاعل از مصدر خریدن است در صورتی که با لفظ دیگر منضم شود مثل اسب خر وکتاب خر. (عا). لفظ خر مجازاً در احمق استعمال میشود. رشیدی گوید خر بکسر اول در پهلوی بمعنی خوش است وخرگاه مرکب آن است بمعنی جای خوش" لیکن در پهلوی خوار ([illegible]) بمعنی خوش بوده که اکنون در زبان ولایتی مازندران هست نه خر (بکسر خا). در پهلوی خواریه ([illegible]) بمعنی خوشی است ودراوستا هم خواثره ([illegible]) بمعنی خوشی است. ایضاً رشیدی گوید "خر (باضم اول) بمعنی خورشید در قدیم

بی واو نوشته میشده و متاخرین با واو معدوله (خور) نوشتند" لیکن در خود پہلوی ہم با واو بوده
و قدما ہم بی واو نمینوشتند۔ امثال لفظ خر بمعنی اول ۔ (۱) "پالان خر دجال را ہر چه بدوزی
پاره میشود" (۲) "خر چه داند قیمت نقل و نبات" (۳) "خران را کسی در عروسی نخواند +
مگر آن زمان کاب و ہیزم نماند" ۔ (۴) "زورش به خر نمیرسد به پالان میچسپد" (۵)
"پوست خر دندان سگ" (۶) "دست خر کوتاه" (۷) "خر رو به طویله تند میرود"
(۸) "خرما از کرّگی دم نداشت" (۹) "کار کردن خر خوردن یابو" (۱۰) "ہر که خر است
ما پالانیم" (۱۱) "خر وامانده معطل چش است" (۱۲) "خر ناخنکی باسلیقه میشود" (۱۳)
"خرسی شاہی پالان دو قران" (۱۴) "خر خسته و صاحب خر ناراضی" (۱۵) "از اسب فرود
آمده بر خر نشست" (۱۶) "از خر خود پیاده شد" (۱۷) "خر سیاه آسیا نمیرود"
(۱۸) "خر خود را از پل گذراند" (۱۹) "برابر خر جو پاک میکند" (۲۰) "خر گاییم و نرگاییم و انگاه چپین نشت"
(۲۱) "خر مگس معرکه شد" (۲۲) "اگر خر نیاید به نزدیک بار + تو بار گران را به نزد خر آر"
(۲۳) "خدا خر را دید و شاخش نداد" (۲۴) "خر را گم کرده پی پالانش میگردد" (۲۵)
"خری که بالا بردی پایین بیاور" (۲۶) "مسکین خرک آرزوی دم کرد + نایافته دم دو گوش گم کرد"
(۲۷) "بر خر خود سوار شد" (۲۸) "خر دیزه بمرگ خود راضی است که ضرر به صاحبش بخورد"
(۲۹) "از خری پرسد چهارشنبه کی است" (۳۰) "یاسین بگوش خر میخواند" (۳۱) "اسب
تازی اگر ضعیف بود + ہمچنان از طویله خر به" (۳۲) "خر بیار و معرکه بارکن" (۳۳)
"آسوده منم که خر ندارم + از کاه و جوش خبر ندارم" یا "از مردن خبر ندارم" (۳۴) "از خر
شیطان پایین آمد" (۳۵) "ہر خری خرما نمیربند" (۳۶) "خرہا ن خر است پالانش عوض
شده" (۳۷) "شتر اگر مرده ہم باشد پوستش بار یک خر است" (۳۸) "اگر دانه ہر قطره
ای دُر شدی + چو خرمهره بازار از و پر شدی" (۳۹) "خر را با خور بخورد و مرده را با گو"
(۴۰) "خر عیسی اگر بمکه رود + چون بیاید ہنوز خر باشد" (۴۱) "مسکین خر اگر چه بی تمیز است
چون بار ہمی برد عزیز است" (۴۲) "ای بسا اسب تیز رو که بماند + خرک لنگ جان بمنزل برد"
(۴۳) "آن یکی خر داشت پالانش نبود + یافت پالان گرگ خر را در ربود" (۴۴)
"ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم + آخر نشد که بی سر خر زندگی کنیم" ۔ (۴۵) "خر اجل اطلس بپوشد
خر است" (۴۶) "زمرگ خر بود سگ را عروسی" (۴۷) گر نبودی چوب تر فرمان

نبردی گاو و خر". (۴۸) "خر رفت و رسن را برد".

خراس- آس بزرگ که با آب یا حیوان میگردد. (نث وشع). (خر بمعنی چهارم).

خرانبار- (انبار خر). (۱) مجمع جهال و رامری. (شع). ابن یمین. رو مسیحا فنا زین خرکان روی بتاب + هم طویله نسزد عیسی مریم با خر. ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح + خر خری لایق تو نیست خرانبار مخر. (۲) چند مرد که با یک زن مجامعت کنند که حالا حشر گا میگوییم. (شع) لبیبی. یکی مواجر بی شرم ناخوشی که تو را + هزار بار خرانبارهش کرد عسس. رشیدی گوید "در نسخهٔ حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوائی بر خر سوار کنند" لیکن در این صورت باید (خ ــ ر ــ ن ب ــ ا) باشد بمعنی بار خر.

خربازار- مجمع بی ترتیب و تربیت. (عا). (خر بمعنی اول).

خربت- بت بزرگ که نام دیگرش عازاست. (نث وشع) (خر بمعنی چهارم).

خربط- همان خربت است که عوض تا رطا مینویسند مثل اینکه اسفهان را با صاد (اصفهان) مینویسند. (نث وشع)

خربنده- کسی که خر را میراند و به کرایه میدهد و در تکلم چاروادار است. (نث وشع). (خر بمعنی اول) امیرخسرو- همی زد با خری خربندهٔ لاف + که پالانگر به است از پرنیان باف.

خربواز- بیواز (شب پره) بزرگ. (نث وشع). (خر بمعنی چهارم) عسجدی. اگر کشم ز جفایت بنیم روز آهی + که دود آتش دوزخ وزاشود انباز. چنان شود که زبس تیرگی بروی هوا + ز آشیان به پرد هر کجا است خربیواز.

خرپشت و خرپشته- (۱) تپهٔ کوچک. (عا). تپهٔ کوچک شبیه به پشت خر است. (۲) هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد شبیه به پشت خر چون خیمه و طاق و قبه (شع). مثال معنی خیمه از سنائی. تا در مقام امنی خرپشته فرو زن + چون وقت کوچ آید نائی دمید باید. مثال معنی قبه از مولوی معنوی. سر خرپشتهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من + زانکه من در چمنم صورت من در لحدی. مثال معنی طاق ایوان از نظامی. ز خرپشتهٔ آسمان درگذشت + زمین و زمان را ورق در نوشت. جوشن خرپشته. نوعی از جوشن بوده که شباهت بپشت خر داشته (شع) فرخی. با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست + پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ. ایضاً منوچهری. آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد + از جوشن او موی تنش بیرون جوشد.

خرتوت- نوعی از توت بزرگ بی مزه است (نث وشع). (خر بمعنی اول) عبدالقادر نائینی

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین + نیاورد شکر از نی برشم از خر توت -
خر توخر - جمعی که در آن جمعی از بی تربیتان به مانند خود وارد شده باشند - (عا) -
خرچال - چال بزرگ که نام مرغی است (چال را به بینید) (شع) جهانگیری - (خر بمعنی چهارم)
خرچنگ - حشرهٔ بزرگی است که در آب وخشکی هردو زندگی میکند و نام های دیگرش تنج پایک و سرطان است (عا) - چون چنگال حیوان مذکور نسبت به جثه اش بزرگ است خرچنگ نامیده شد - (خر بمعنی چهارم) -
خرخاکی - حشره ایست خاکستری رنگ دارای پاهای زیاد که قبل از بهار یا اوایل آن زودتر از حشرات دیگر پیدا میشود و عموماً در خانها زیر گوشهٔ فرش و جهال و دیدن آن را در وقت تحویل سال مبارک دانند - (عا) -
خر خود را از پل گذراندن - برای نفس خود کوشش کرده مقصود رسیدن - (عا) -
خرّ با تشدید بودن خیلی احمق بودن - (عا) -
خرزن - تازیانه - (شع) مولوی معنوی در کرامت شیخ ابوالحسن خرقانی - شیر غران هیزمش را میکشید + بر سر هیزم نشسته آن سعید - تازیانه اش مار بود و از شرف + مار را بگرفته چون خرزن بکف -
خرزین - چوبی دراز که در طویله نصب میکردند که زین بر آن نهند - (شع) - انوری - از پی احیای دین خزان و بهاری + بر سر خرزین نه دیده خنگ تو زین را - ایضاً - امیر معزی - خیمه ها را میخ فرماید ز رمح رومیان + زینهار از صلیب کافران خرزین کنند -
(۲) - تکیه گاهی که بر گوشهای صفه از سنگ یا خشت یا چوب میساختند - (شع) - جهانگیری -
(۳) - قسمی از زین که بر پشت خر میگذاشتند - (شع) -
خرسلاک - (با فتح سین) خر بنده که چار وادار خران است و به کرایه میدهد - (شع) - (خر بمعنی اول) - پوربهای جامی - خری خرلطی خرسری خرسلاک + بدی بددلی بدتنی بدسیر - جهانگیری خرسلاک با شاهدش راضبط کرده پس باید سلاک بمعنی کرایه دهنده یا راننده باشد اما خود جهانگیری هم سلاک را ضبط نکرده -
خرسنگ - سنگ بزرگ ناهموار (خر بمعنی چهارم) - (نث و شع) - ابن یمین - هر رهی کان گرفتم اندر پیش + گشت خرسنگ و سنگ راهم شد -

خرک - (۱) خر کوچک - (عا) - کاف تصغیر برای کوچکی است - (۲) خر بیچاره - (عا) - کاف تصغیر برای رحم است - (۳) مخفف خارک است که نوعی از خرما است - (عا) - (۴) (خر بمعنی سوم) چوبکی که بر کاسهٔ عود و رباب و تنبوره و امثال آن نهند و تارها را بر زبر آن بکشند - (شع) حکیم سوزنی - چشم من خرمخانه کمتر از خرکی است + که بر رباب نهند از پی سرود و نوا - (۵) - (تشبیه بمعنی اول) تخته ای که گناه کاران و مجرمان را بر زبر آن بخوابانند و دره میزدند (شع) - (۶) آلتی است ساخته از تخته که سه چرخ کوچک دارد و اطفال با آن راه رفتن آموزند - (نش و شع) - (۷) "سه پایه که هر دو سر کارگاه را بر زبر آن بنهند و نقش دوزی کنند" (شع) - جهانگیری - (۸) "تختگکی باشد که پنبه را که دانه از آن جدا نکرده باشند بر بالای آن بگذارند و میل آهنی را چنانچه رسم است بر بالای آن پنبه نهاده بدست حرکت دهند تا پنبه دانه از پنبه جدا شود" (شع) - جهانگیری -

خرکچی - نگهبان یا کرایه دهنده یا رانندهٔ خر - (عا) -

خرکش - در زبان ولایتی بیابانگ و جغد و غ قسمی از غلفت خوراک حیوانات است -

خرکوف - (خر بمعنی چهارم) جغد بزرگ چه کوف بمعنی جغد است - (شع) شاه قاسم انوار - عاشق که سمندر نبود خرکوف است + صوفی که قلندر نبود موقوف است - زاهد که نه پارسا بود نامرد است + رندی که نه شاهد کش باشد لوف است -

خرگاه - خیمه بزرگ و مجازاً عمارت بزرگ - (عا) -

خرگدا - گدای احمق - (عا) - (بمعنی اول) -

خرگواز - چوب دستی که بدان خر و ستور دیگر را رانند - (شع) منوچهری - هست با خط تو خط چینیان چون خط آب + هست با اقلام نوشمشیران خرگواز - گواز بمعنی چوب دستی راندن است و ممکن است لفظ خر بمعنی اول باشد و معنی ترکیبی چوب خر رانی و یا خر بمعنی چهارم و معنی ترکیبی چوب بزرگ راندن -

خرمگس - (۱) مگسی است که بر خر و ستور دیگر می نشیند سیاهتر و کمتر از مگس خانگی است و همین ترا است و خون ستور را می مکد و اگر به انسان بنشیند خیلی اذیت میکند - (عا) - در این صورت خر بمعنی اول است - (۲) مگس بزرگ سیاه و بنفش که بیشتر در باغها پیدا میشود - (عا) - در این صورت خر بمعنی چهارم -

خرمگس معرکه شدن - معرکه یا مجلس یا محفل جمعی را برهم زدن - (عا) - (خرمگس بمعنی اول) -

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـِ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

خرمنج - (بضم میم) - (۱) خرمگس چه منج بمعنی مگس است (شع، ازرقی - ای تو تابتی مشک و حسود زر غنج + با بور تورخش پور دستان خرمنج - باو ارخ جاسدت ترنجیده و زرد + سر بر طبقی نهاده پشت چو ترنج - (۲) شخص مفلوج - (شع) - جهانگیری -

خرموش - جانوری است بزرگتر از موش بقدر گربه لیکن درازیش کمتر از آن چون شبیه بموش است خرموش (موش بزرگ) نامیده شد در هندوستان بسیار است در جنوب ایران هم شاید باشد در وسط و شمال نیست (نث و شع) - (خر بمعنی چهارم) -

خرنای - نای بزرگ که نام دیگرش کرنای است و با آن نوازند - (شع) - (خر بمعنی چهارم)

خرویله - آواز بلند گریه چه ویله بمعنی آواز گریه است - (شع) - (خر بمعنی چهارم است) -

سرخر شدن - ناخوانده بمجمعی رفته باعث برهم خوردگی آن شدن - (عا) -

برخر خود سوار شدن - بمقصود خود رسیده توجهی بدیگران نکردن - (عا) -

از خر خود پیاده شدن - تنزل یافته از غرور افتادن - (عا) -

یاسین بگوش خر خواندن - به نااهل نافرمان حکم دادن و کاری خواستن - (عا) -

از خر شیطان پائین آمدن - از اراده و عمل ناروا دست برداشتن - (عا) -

باکسر اول - (خ ح ر) بمعنی گلو است - (عا) - مثال - فلان بیخ خر مرا گرفته میخواست خفه ام کند - گویا ترکی باشد -

خراب عر (خ ـ ر ـ ب) اسم - ویران و نا آباد - (عا) - مجازاً در شخص زیاد دست استعمال میشود - (عا) - ایضاً مجازاً بمعنی پریشان مثل حال خراب - (عا) -

خرابه - خراب - (عا) -

سر کسی خراب شدن - ناخوانده بر کسی وارد شده باعث زحمت او شدن - (عا)

خرابات (خ ـ ر ـ ب ـ ت) اسم - (۱) شرابخانه و مجازاً هر جای فسق و فجور - (عا) - این لفظ در فارسی از لفظ خراب عربی ساخته شده و معنی ترکیبی جائی که باعث ویرانی شخص گردد یا جای مستی های زیاد - (۲) نزد صوفیها خرابات مقام وحدت و فنا است و خراباتی عارف فانی (عل) . "تو پیر مرد و تو در خرابات + هر چند سکندر زمانی" مثل است -

خراتگین فا - (خ ـ ر ـ ت گ ی ن) اسم - خرپشته که نوعی از سلاح جنگ بوده - (شع) جهانگیری -

خراج عر - (خ ـ ر ـ ج) اسم - مالی که پادشاه از بابت زمین میگیرد یا از رعایا وصول میکنند -

(عا). این لفظ خراج ([Pahlavi]) در پهلوی موجود است و لفظ ارامی (هزوارش) هم نیست ممکن است یادگار چند هزار سال قبل است که زبان آشوری (برادر عربی) و فارسی بواسطه همسایگی با ایران و حاکم و محکوم شدن ایرانی و آشوری از یکدیگر مخلوط شده باشد. "هر که گریزد ز خراجات شاه + بارکش غول بیابان شود" مثل است. بضم اول نزد اطبا دملی است که چون دست بر آن نهی خیلی گرم باشد. (ط).

خراخر | فا. (خ ـ ر ـ خ ـ ر) اسم. آوازی را گویند که گلوی خفته و گلوی کسی را که فشرده باشند کند. (شع). در سنسکریت گهرگهره (घर्घर) است.

خراره | فا. (خ ـ ر ـ ر ه) اسم. آوازی که بسبب بسیاری گریه از گلو بر آید و آواز آبی را نیز خوانند که از بلندی فرو ریزد (شع). مولوی معنوی. شد صبیر و فرو نما ز وسود ا+ میگریدو میزند خراره. در عربی خراره (با تشدید) بمعنی آب آواز دهنده است ممکن است این لفظ در فارسی از آن گرفته شده.

خرازه | فا. (خ ـ ر ـ ز ه) اسم. آلت تناسل که خرزه مخفف آن است. (شع). سوزنی هیزان زده بودند صف از بهر خرازه + استاده یکی هیز از ایشان بطرف بر.

خراوش | فا. (خ ـ ر ـ و ش) اسم. خلالوش. (به بینید) (شع).

خراس | فا. (خ ـ ر ـ س) اسم. در ذیل لفظ خر به بینید.

خراسان | فا. (خ ـ ر ـ س ـ ن) اسم. نام ایالتی است در مشرق ایران که شهر مشهد حاکم نشین آن است. (ج). در پهلوی خراسان ([Pahlavi]) بمعنی مشرق و ولایت مشرق ایران هر دو هست.

خراش | فا. (خ ـ ر ـ ش) اسم. (۱) اسم مصدر خراشیدن است (به بینید) (عا). (۲) چیز دور افکندنی و سقط. (شع) رودکی. بت اگر چه لطیف دارد نقش + نزد رخساره تو هست خراش.

خراشیدن | فا. (خ ـ ر ـ ش ی د ـ ن) مص. با چیز سر تیزی مثل ناخن و غیره سطح جسمی را ناهموار کردن یا قدری بریدن و مجروح کردن. (عا). خراشید (می) میخراشد (مع) خراشنده (فل) خراشیده (مل) بخراش (مر) خراش (اس). ریشه این لفظ در سنسکریت گهرشس (घृष्) است.

(فل) فاعل (مل) مفعول (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع.

خراطین عر- (خ ـَ ر ا ـ ط ی ن) اسم- کرم سرخ درازکه در زمین نمناک بهم رسد- (عا)-

خرافات عر- (خ ڈ ر ا ف ا ت) اسم- (جمع خرافه) حرفهای عجیب خنده آور- (عا)-
خرافه نام عربی جن زده بوده که حکایتهای عجیب میگفت ومردم باور نکرده میخندیدند ولبعد هر سخن آن طوری را خرافه وخرافات گفتند-

خرافه عر- (خ ڈ ر ا ف ۂ) اسم- حرف عجیب خنده آور- (عل)-

خراک فا- (خ ـَ ر ا ک) خرخر خفته یا گلو فشرده (شع) جهانگیری-

خرام فا- (خ ؛ ر ا م) اسم- (۱) رفتار با ناز وغرور- درسنسکریت کرم- ([illegible]) یعنی رفتار (عا)- مثال شعری از امیرخسرو- بهرزمین که چو آب حیات بخرامی + دهان مرده بزیر زمین پر آب شود- درین صورت در تکلم امروز ایران بافتح خا را است- (۲) خوشگل- (شع)- فرخی- کاخ او پرخرام جادووش + باغ او پر بتان کبک خرام- این معنی مجاز از اول است چه خوشگلها با ناز راه میروند- (۳) خبر خوش و مژده- (شع)- مختاری- زشمشیر زهراب دل را نوید + زپیکان پولاد جان را خرام- (۴) شادمانی- (شع)- فردوسی- ببودند یک هفته با نامی ورود + ابا سور وجشن وخرام وسرود- ایضاً فردوسی- یکی شهر پر شاه را شاه نام + همان از در سور وجشن وخرام- (۵) مهمانی- (شع) فردوسی- خرام آر و رامشگران را بخوان + یکی خلعت آرای بالای خوان- چو طوس سپهبد پذیرد خرام + بباشیم روشن دل وشادکام- (۶) فعل امر از مصدر خرامیدن که در تکلم با اضافه با (بخرام) است- (نث وشع)-

خرامیدن فا- (خ ـَ ر ا م ی د ن) مص- با ناز وغرور راه رفتن- (عا)- خرامید (می)- میخرامد (مع)- خرامنده (فل) خرامیده (مل)- بخرام (مر) خرام (اص)-

خران فا- (خ ؛ ر ا ن) اسم- رام ومطیع- (شع) ناصرخسرو- بیچاره نبات را نبینی + همواره خران این دو گوهر- مخفف خرّان (با تشدید) است-

خرانبار فا- (خ ـَ ر ا ن ب ا ر) اسم- (در ذیل لفظ خر به بینید)-

خراهن فا- (خ ـَ ر ا ه ـَ ن) اسم- "علف باشد بهرامی گفت:- بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده + نه آب با من یک شربت ونه خراهنا" لغت الفرس اسدی طوسی- وجهانگیری گوید "نام نوعی از علف است وآنرا هندی لوهالخوانند"

خرب عر - (خ ـ ر ب) مص - (۱) ویران کردن - (عل) - (۲) انداختن میم و نون - مفاعیلن است تا فاعیلُ بماند و مفعول بضم لام که کلمهٔ مستعمل است بجایش آرند و رکنی که در آن خرب واقع شود آنرا اخرب نامند و وجه تسمیه این است که خرب در لغت ویران کردن است وچون از اول و آخر چیزی نماند ویرانی تمام به او راه یابد" (عل) عروض سیفی -

خربت فا - (خ ـ ر ب ـ ت) اسم - در ذیل لفظ خربه ببینید -

خربز فا - (خ ـ ر ب ـُ ز) اسم مخفف خربزه (به ببینید) - (شع) - باکسر خا و با، معرب خربز است لیکن بمعنی هندوانه -

خربزه فا - (خ ـ ر ب ـُ ز ه) اسم - نام میوه ایست بزرگ و شیرین که از بوته عمل میاید و اقسام بسیار دارد - (عا) - رشیدی گوید - خُربزه یعنی میوه کلان شیرین و آبدار چه بزه بمعنی شیرین و آبدار باشد چنانچه سروری آورده اما شاهد آن نیافتم" در نسخهٔ خطی قدیمی سروری که نزد من هست نه خربزه ضبط شده و نه بزهٔ تنها - امثال - (۱) "خُربزهٔ شیرین نصیب شغال میشود" (۲) "فکر نان کن که خربزه آب است" (۳) "بزک نمیر بهار میاد خربزه وخیار میاد"

خربزهٔ ابوجهل - نام ثمری است از بوته بشکل هندوانه اما بقدر سیبی که در دوا استعمال میشود (ط)

خربط فا - (خ ـ ر ب ـ ط) اسم - در ذیل لفظ خربه ببینید -

خربق عر - (خ ـ ر ب ـ ق) اسم - گیاهی است دوائی شبیه به برگ بارتنگ (ط)

خربه عر - (خ ـ ر ب ـ ٤) اسم مخفف خرابه (شع) - خاقانی - بودم به سواد ناسپاسان + بر دست غرور ناشناسان - چون یاوگیان گرفته ماوی + در خربهٔ جهل و خیل سودا -

خربواز فا - (خ ـ ر ب ـ ع و ـ ز) اسم - در ذیل لفظ خربه ببینید -

خرپشته فا - (خ ـ ر پ ـُ ت ٤) اسم - در ذیل لفظ خربه ببینید -

خرپوزه فا - (خ ـ ر پ ـُ و ز) اسم - شب پرهٔ بزرگ که نام دیگرش خربواز است (شع) - جهانگیری - شاید پوزش شباهت به پوز خر دارد -

خرتک فا - (خ ـ ر ت ـُ ک) اسم - مهره ای باشد که از برای دفع چشم زخم از گردن کودکان بیاویزند و آن مهره ای باشد ملون به دو سه لون - (شع) (جهانگیری) -

خرت وپرت فا - (خ ٤ ر ت و پ ٤ ر ت) اسم چیزهای کهنه و بی قیمت (عا) - مثال - در خانهٔ من غیر از خرت و پرت نیست -

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

خرج عر. (خ ـ ر ج) اسم. صرف کردن پول یا مال. (عا). بالفظ کردن استعمال میشود. مجازاً ورخرجی استعمال میشود (شع) نظامی. سرا نرا رسانید تارک بتاج + بسی خرجها داد و بستد خراج. "بر آن کدخدا زار باید گریست + که دخلش بود نوزده خرج بیست" (شیخ سعدی)

خرجی. (۱) پول برای صرف کردن. (عا). (۲) غذا یا چیزی که برای عموم یا نوکرها مهیا شود مقابل خاصه که چیز مخصوص بزرگتر خانه است. (عا).

کم خرج بالانشین چیز کم قیمت بسیار فایده. (عا).

خرجیک فا. (خ ـ ر ج ی ک) اسم. بیابان (شع). عنصری. ای بر سر خوبان جهان بر سر جیک + پیش دهنت ذرّه نماید خرجیک.

خرجین فا. (خُ ر ج ی ن) اسم. کیسه مانندی است که از میان باز است آن را بر پشت حیوان بارکش گذاشته در دو طرف بار میریزند. (عا). در عربی خرج (خُ ر ج) بهمین معنی موجود است شاید بهمان لفظ یار و نون نسبت ملحق شده یا خرج عربی معرب از خرجین است.

خرچال فا. (خ ـ ر چ ـ ل) اسم. در ذیل لفظ خر ببینید.

خرچنگ فا. (خ ـ ر چ ـ ن گ) اسم. در ذیل لفظ خر ببینید.

خُرخُر فا. (خُ ر خُ ر) اسم. آوازی که از گلوی خفته یا فشرده بر آید نیز هر آواز شبیه بدان از انسان وحیوان. (عا). در عربی با فتح هر دو خا بهمان معنی است شاید در فارسی از آن مفرس شده اما ریشه اش در سنسکریت هست چنانچه در ذیل غراخر داده شد. با فتح هر دو خا (۱) دو ته شده (شع). جهانگیری. (۲) طاق ایوان (شع) جهانگیری.

خرخره فا. (خ ـ ر خ ـ ر ه) اسم. گلو. (تک اصفهان). در عربی با فتح هر دو خا بمعنی آواز گلو است شاید در فارسی از همان عربی مفرس شده لیکن ریشه اش در سنسکریت کرکه (घुरघुर) موجود است.

خرخشه فا. (خ ـ ر خ ـ ش ه) اسم. خصومت و مجادلهٔ بیجا. (نش وشع). خواجو. ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم + چون توان کردن به آن دو ترک کافر خرخشه. ایضاً پوربهای جامی: قصد فرزند مردمان کردی + خرخشه بر سر من آوردی. در فرهنگ ظفری که لغت ترکی جغتائی است این لفظ ترکی ضبط شده لیکن ریشه اش در سنسکریت کرکشه (कर्कश) بمعنی خشن و مجازاً جدال موجود است پس فارسی است.

خرخیز فا - (خ ہ ر خ ی ز) اعم - نام ولایتی از ختا که از آنجا مشک و پارچه ابریشمی میاورند (ج) - سنائی - کی شناسد قیمت و مقدار دُر بی معرفت + کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن -

خرد فا - (خ ہ ر ہ د) اسم - (قوۂ مخصوصۂ انسان که اورا از حیوانات تمیز میدهد و نام عربیش عقل است - (عا) - در پهلوی هم خرد - ([illegible]) و در اوستا خرتو ([illegible]) بوده و در سنسکریت کرتو (क्रतु) "جز به خردمند مفرما عمل + گرچه عمل کار خردمند نیست" مثل است -

خردمند - عاقل و دارندۂ خرد - (عا) - در پهلوی خردومند ([illegible]) بود و در اوستا خرتومنت ([illegible])

خرد ور و خردوند - خردمند - (نث و شع) - بضم اول (خ ذ ر د) بمعنی کوچک که باواو معدوله (خورد) هم نوشته میشود - (عا) - در پهلوی خردک ([illegible]) بوده -

خردسال - طفل و بچه - (عا) -

خرد کردن - (۱) ریزه ریزه کردن - (عا) - (۲) سکۂ بالاتر را داده سکه های پست تر گرفتن مثل ریال دادن و دنیار ها گرفتن - (عا) - بافتح اول - (خ ہ ر د) گل ولای که در ته آب یا مایع دیگر جمع شود - (شع) - خسروانی - آن کجا تیزرت برکشید بچرخ + باز ناگه فرو برد بخرد ایضاً - فرخی - بس کسا کاندر هنر واندر گهر دعوی کند + همچو خر در خرد ماند چون که برهان شود - در سنسکریت کرده - (पङ्क) بمعنی گل هست -

خرداد فا - (خ ذ ر د ہ د) اسم - نام ماه سوم از ماههای ایرانی است که مطابق برج جوزا است - (عا) - در پهلوی هم خرداد ([illegible]) و در اوستا هئوروتات ([illegible]) بوده و معنی لفظ در اوستا پُری و کمال و فراوانی وصحت و راحت بوده و نام امشاسپند ششم از هفت امشاسپند اوستائی هم هست که موکل صحت و اراده و آب است - در اوستا هفت امشاسپند (امشه سپنته = [illegible]) یعنی نمیرندۂ مقدس ذکر شده که اول آنها خدا (مزدا) است و شش دیگر فرشته های مقرب که بهمن و اردی بهشت و شهریور و سپندارمذ و خورداد و امرداد باشند پس خرداد در اصل نام یکی از شش فرشته مقرب بوده ماه سوم سال به آن نامیده شد نام شش ماه دیگر

سال هم همان نامهای فرشتگان درجه دوم است - در ایران قبل از اسلام ایام هفته معمول نبوده و هر روز ماه را به اسم فرشته ای میخواندند و روز ششم هر ماه خورداد نام داشت زردشتیان ایران و هند تا کنون همان رسم قبل از اسلام را دارند - لفظ خرداد را با واو معدوله (خورداد) هم مینویسند

خردل ع - (خ - ر - د - ل) اسم - تخم کوچکی است دوائی که نام فارسیش سپندان است - (عا)

خردما فا - (خ - ر - د - م - ا) اسم - مرغی است خوش آواز وخوش رنگ - (شع) - منوچهری :- ع - از شغب خردما لاله بجوش آمده است - ایضاً - ناصر خسرو - نخته را بجز از خرد ماند ار دگوش + بنفشه را بجز از کرکرک ندارد پاس - جهانگیری بجای مرغ جانورک و با فتح اول آورده رشیدی با ضم اول و مرغ ضبط کرده -

خرده فا - (خ - ر - د - ه) اسم - (۱) خرد (کوچک و ریزه) و مجازاً بمعنی نکته - (عا) - (۲) سکه های پست ترکه در عوض سکهٔ بالاتر داده شود مثل دینارها که عوض ریال داده شود و ریالها که عوض پهلوی داده شود - (عا) - با لفظ کردن - (خرده کردن) استعمال میشود در پهلوی خردک ( ) است -

خرده بین - کسی که نظر بهر چیز کوچک هم دارد یا نکته دان است - (عا) - "خرده بینانند در عالم بسی + واقفند از کار و بار هر کسی" مثل است -

خرده دان - نکته دان - (عا) -

خرده ریز - اسباب غیر مهم کوچک خانه و غیر آن - (عا) -

خرده کاری - (۱) نازک کاریهای استادان (عا) - (۲) کارهای کوچک غیر مهم - (عا) -

خرده گیر - عیب گیر و نکته دان - (عا) -

(۳) خرده اوستا که حصهٔ پنجم اوستای موجود است و چهار حصهٔ دیگر گاتا و ویسپرد و ویسنا و یشتها است (شع) دقیقی :- به بینم آخر روزی بکام دل خود را + گهی ایارده خوانم شهاگهی خرده - (۴) بالای سم ستور که نام دیگرش شکال گاه است (شع) مسعود :- سرین و گردن و پشت و برش سمن + میان و خرده و پای و برش مضمر - خرده گاه و خرده گه هم همان است چنانچه ابوالفرج گوید :- برون کند خرد از خرده گاه لهو شکیل + فرو کشد طرب از طره گاه عیش لگام - شاید خرده بمعنی شکیل و خرده گاه جای بستن آن است و در شعر مسعود خرده مجازاً بمعنی خرده گاه استعمال شده ایضاً خرده گاه بمعنی آن حصهٔ از سینه شتر است که وقت نشستن بر زمین رسد - (شع) خسرو :-

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

هر ایک از آن چون بزمین پی فشرد + خزده گه نه کره را کرد خرد -

خر فا- (خ ذ سا سا) سم - یک آواز از گلوی خفته که از بینی بیرون آید و آواز مانند آن (عا) - مثال - تا خواستم بخوابم که فلان خری کرد -

خر و پف - آواز خفته که با آواز پف دهن باشد - (عا) - مثال - هر وقت فلان میخوابد خر و پف راه میاندازد -

خرّاج ع- (خ سـ سا سا سـ ج) سم - کسی که خیلی پول صرف میکند - (عا) - اگرچه موافق قاعدهٔ عربی این لفظ صیغهٔ مبالغه وصحیح است لیکن در عربی در این معنی دیده نشده ومخصوص ایرانیان است -

خرّاز ع- (خ سـ سا سا سـ ز) سم - کسی که در دکانش اقسام مهره وآئینه وچاقو ودستمال وبسیار چیزهای دیگر میفروشد - (عا) - درعربی خرّاز بمعنی مهره وجواهر فروش است چه خرزه بمعنی مهره وجواهر است -

خرّان فا- (خ) سا سا سـ ن) سم - رام ومطیع (شع) حکیم سوزنی - تندی وتیزی آغازی وخرّان نشوی + تند و توسن ببرند آخر وخرّان آرند - مخفف این لفظ خران است چنانچه گذشت -

خرّم فا- (خ ذ سا سا سـ م) سم - (۱) شادمان وخوش وقت - (عا) - در پهلوی خرم بی تشدید (سم ...) است - (۲) نام دیگر ماه دی است که ماه دهم از سال شمسی ایرانیان است - (شع) جهانگیری - (۳) نام دیگر روز دیبا در (روز هشتم) ماه دی است که آن را خرم روز هم میگفتند - (شع) جهانگیری - عبارت بعد جهانگیری اینست - "آورده اند که ملوک عجم در این روز از تخت فرود آمدندی وجامهٔ سپید پوشیدندی وبر فرش سپید نشستندی وحجاب وپرده داران را برطرف کردندی ووضیع وشریف را بار روا دندی وبامور رعیت پرداختندی ومزارعان ودهقین با ملوک برخوان نشستندی ودعائی که داشتندی بی واسطهٔ غیری بعرض ملک رسانیدندی وملک بارعایا گفتی من یکی از شمایم وقوام دنیا بزراعت وعمارت است وزراعت وعمارت بشما بود وبما را از شما گزیر نیست چنانکه شما را از ما وشما چون دو برادر موافقیم"-

خرم آباد عم - نام شهری است در لرستان ایران نزدیک بروجرد - (نا) -

(ـــ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ع) کسره وهمزهٔ مکسوره (ســ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

خرّمک | فا ـ (خ ـ سر ـ سر ـ م ـ ک) اسم ـ مهرهٔ باشد که بجهت دفع چشم زخم از گردن کودکان بیاویزند و آن را خورمک بواو معدوله نیز گویند ـ (شع) جهانگیری ـ

خرّه | فا ـ (خ ط سر سر ۶) اسم ـ (۱) صدای نفس که از گلوی خفته بر آید ـ (شع) ـ ناصرخسرو ـ
درجان تو چرخ سم همی ریزد + تو خفته و خوش گرفته خرّه ـ (۲) خورّه (با تشدید) را به بینید ـ (نث و شع) ـ

خرزه | فا ـ (خ ـ سر ـ ز ۶) اسم ـ آلت تناسل ـ (نث و شع) ـ

خرزهره | فا ـ (خ ـ سر ز ـ ه سر ۶) اسم ـ درختی است که گل سرخ و سفید میدهد ـ (عا) ـ وجه تسمیه این است که گویند برگ آن برای خر و امثال آن زهر و کشنده است

خرزین | فا ـ (خ ـ سر ز ی ن) اسم ـ در ذیل لفظ خر به بینید ـ

خرس | فا ـ (خ ۶ سر س) اسم ـ جانوری است وحشی بقدر شیر و ببر لیکن کلفت تر از آنها با موهای زبر آویخته و ناخنهای قلابی ـ (عا) ـ امثال: ـ (۱) "خواستم خضر ببینم خرس دیدم" (۲) "با خرس نباید در جوال رفت" (۳) "خانهٔ خرس و انگور آذنگ؟" (۴) "از خرس موئی غنیمت است" (۵) "خانه خرس و بادیه مس؟" (۶) "ارث خرس بکفتار میرسد" (۷) "دوستی خاله خرسه" (۸) "خرس در کوه بوعلی سینا است"

خرسک ـ (۱) خرس کوچک ـ (عا) ـ (۲) یک قسم قالیچه است که پشمهای بلند دارد ـ (عا) از جهت پشم بلند تشبیه به خرس شده ـ (۳) یک قسم بازی است که بچها میکنند که طفلی در میان دایره خرس فرض شده چهار دست و پا یا راست میایستد و بچهای دیگر او را میزنند و او هم سعی میکند با پای خود یکی را بزند اگر زد مضروب باید در دایره رود و بچه اول بیرون میاید و جزء زنندگان میشود ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ "استاد معلم چو بود کم آزار + خرسک بازند کودکان در بازار" شعر مذکور مثل است ـ ممکن است ریشهٔ لفظ خرس در سنسکریت رکشه (ऋक्ष) باشد که بمعنی خرس است چه قلب حروف کلمه در رفتن از یک زبان به زبان دیگر ممکن است بلکه در یک زبان هم ـ

خرست | فا ـ (خ ـ سر ـ س ت) اسم ـ سیاه مست که عربیش طافح است ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ
مست خرست میروم از می عشق بوالعلا + بیم ندارم از بلا تن تللا تللا تللا ـ
در سنسکریت کرشته (कृष्ट) کشیده شده و از خود رفته است ـ

خرسلاک فا- (خ ـَ ر س ـَ ل ـَ ک) اسم- در ذیل لفظ خر به بینید-

خرسند فا- (خ ـُ ر س ـَ ن د) اسم- کسی که به خوشی ای که دارد راضی باشد که لفظ عربیش قانع است
-(عا)- درپهلوی هم خرسند ([illegible]) بوده-

خرشته فا- (خ ـَ ر ـَ ش ت ـَ) اسم- خرامیده (شع) جهانگیری- درسنسکریت کرشته
([illegible]) بمعنی کشیده شده ورفته است-

خرشین فا- (خ ـَ ر ـِ ش ی ن) اسم- خرامیدن (شع) حکیم فرقدی:- بمیدان چو آغاز خرشین نهاد
+ ورفتنه برروی اعدا گشاد- درسنسکریت کرش ([illegible]) بمعنی کشیدن وبردن است

خرطوم ع- (خ ـُ ر ط و م) اسم- (۱) بینی انسان وحیوان- (عل)- (۲) بینی دراز فیل (عا)-

خرف ع- (خ ـَ ر ـِ ف) اسم- کسی که از پیری حواسش مختل شده باشد- (عا)- مجازاً در
هر مختل الحواس استعمال میشود- (عا)-

خرفه فا- (خ ـُ ر ف ـَ) اسم- (۱) گیاهی است دوائی ولطور سبزی هم پخته وخورده میشود-
ساق آن اکثر مفروش بر زمین وبسیار نازک وشکننده ومایل بسرخی وبرگ آن مایل
به استدارت است- (ط) (۲) آب موز- (شع) طیان- کسی را که توبینی در دسرفه
بفرمایش تو آب دوغ وخرفه- لغت الفرس اسدی طوسی- شاید مقصود شاعر
از خرفه در شعر همان معنی اول است چه خرفه نافع سرفهٔ حار است-

خرق ع- (خ ـَ ر ق) مص- پاره کردن ودریدن- (عل)-

خرق عادت- کرامت اولیا ومعجزهٔ انبیا که امور عادی را پاره میکند- (عا)-

خرقه ع- (خ ـِ ر ق ـَ) اسم- (۱) پاره جامه وجامهٔ دوخته از پارها- (عل)- (۲)-
قسمی از لبادهٔ قدیم- (عا)- (۳) نزد صوفیان جامه ایست که بپوشند وآن
دو قسم است یکی آنکه مشائخ بعد تربیت تمام مرید را بپوشانند واین را خرقهٔ ارادت
تصوف گویند- دوم آنکه دراول قدم سالک را بپوشانند تا از برکت آن از معاصی باز ماند واین را خرقهٔ
تبرک وخرقهٔ تشبه گویند- مرید در خرقهٔ تشبه مرید اسمی است ودر خرقهٔ تصوف مرید حقیقی است- مجمع السلوک

خرکمان فا- (خ ـَ ر ک ـَ م ا ن) اسم- (۱) دو چوب پارهٔ متدار بود بدرازی خانهٔ کمان که
هرگاه خواهند کمان حلقه را چاپه کنند آنرا آتشکاری کرده آهسته آهسته بر زبر آن دو چوب
پاره بکشند تا درست نشیند بعد از آن به تسمه به بندند ویک روز همان طور بگذارند وروز دیگر

چله کنند شیخ نظامی فرماید:- "تنی چون خرکمان از کوژپشتی + بر و دوشی چو کیمخت از درشتی"- دوم کمانی باشد که از چوب سازند بجهت دفع سباع وحیوانات ضاره چون شغال ورد باد که بخوردن میوه آیند وتیری در کمان تعبیه کنند و بر سر راه جانور در زیر خاک پنهان کنند بعنوانی که چون پا بر زبر آن نهد تیر از کمان بجهد و بر وخورد وهلاکش کند حکیم خاقانی فرماید - "ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم + تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام" - سوم کنایه از کار دشوار بی نفع بود" جهانگیری در معنی اول دو چوب مذکور تشبیه به خرسواری برای کمان شده مثل خرزین و در معنی دوم لفظ خر بمعنی بزرگ است (معنی چهارم خر) و در معنی سوم خر بمعنی اول است وخرکمان استعاره برای کار دشوار بی نفع - مخفی نماند که اکنون هر سه معنی از تکلم بیرون است - رشیدی بعد از نقل از جهانگیری در باب معنی دوم گوید:- "اما در این بیت بمعنی کار دشوار مناسب تر است چنانچه میگویند فلان را در خرکمان کشید یعنی در امر دشوار در آوردند" معلوم میشود در زمان رشیدی لفظ خرکمان در تکلم هم بوده -

خرگوش

فا - (خ بہ ر گ و ش) اسم - حیوانی است وحشی کوچک تر از گربه که پاهایش بلند تر از دستهایش است وگوش بزرگ دارد و از این جهت خرگوش نامیده شد - (عا)-

خرم

ع - (خ بہ ر م) اسم - در علم عروض انداختن حرف اول از فعولن که عولن باقی ماند فعلن بجایش نهند - نیز انداختن حرف اول از مفاعیلن که فاعیلن باقی ماند مفعولن بجایش نهند - (عل) -

خرما

فا - (خ ؤ ر م ہ) اسم - (۱) میوهٔ شیرینی است که از نخل عمل میاید و در جای گرم مثل عربستان وجنوب ایران وغیر آنها فراوان است - (عا) - در سنسکریت کهرجوره (खर्जूर) است وگاهی کهرجورم هم میشود - ذهن عادی به تناسب السنه ملتفت میشود که کهرجورم وخرما از یک ریشه است چه کهه ([illegible]) در سنسکریت در فارسی خ میشود (۲) در علم طب نام وزن یک دانگ ونیم است - (ط) امثال:- (۱) "هم خدا را میخواهد هم خرما را" (۲) "دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم + خرما نتوان خورد از این نخل که کشتیم"

خرمک

فا - (خ بہ ر م بہ ک) اسم - مهرهٔ رنگارنگ که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال ببندند - (شع) - منجیک - "ترسم حشمت رسد که سخت خطیری + چو نخواهی نبستند خرمکت بگلو بر" در سنسکریت کرمه ([illegible]) بهمان معنی وکاف به بسیاری از کلمات سنسکریت ملحق میشود -

خرمن فا ـ (خ ـَ ر م ـَ ن) اسم ـ توده غله ای که دانه از کاه جدا نشده ـ (عا) ـ و مجازاً هر توده را خرمن گویند (عا) ـ اگرچه احتمال میرود این لفظ مرکب از خر بمعنی بزرگ و من (مجازاً بمعنی توده) باشد لیکن احتمال دیگر آمدن این لفظ است از یک لفظ مفرد یا مرکب اوستائی که هنوز بدست نیاورده‌ام و ریشه سنسکریت آن هم بدست نیامد ـ "کار هر بز نیست خرمن کوفتن + گاو نر میباید و مرد کهن" مثل است ـ

خرمن ماه ـ مجازاً هالهٔ دور ماه ـ (عا) ـ

خرمنج فا ـ (خ ـَ ر م ـُ ن ج) اسم ـ در ذیل لفظ خر به ببینید ـ

خرموش فا ـ (خ ـَ ر م ـُو ش) اسم ـ در ذیل لفظ خر به ببینید ـ

خرنامی فا ـ (خ ـَ ر ن ـَ ـی) اسم ـ در ذیل لفظ خر به ببینید ـ

خرند فا ـ (خ ـَ ر ـَ ن د) اسم ـ (۱) "خرند گیاهی است که اشنان را ماند چون رسته باشد و شخار را که رنگرزان بکار دارند و اندر کوهستان آن را قلیه خوانند و در خراسان شخار از این خرند گیرند و در ولایت بلخ او را خرند و خلخان گویند ـ بوشکور گفت ـ تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد + گوزن تا همی از شیر پر کند پستان" لغت الفرس اسدی طوسی معلوم شد خرند بمعنی مذکور لفظ زبان ولایتی بلخ است و همچنین است بسیاری از الفاظی که در فرهنگهای شعری هست ـ (۲) راه رو، آجری یا سنگی دور حیاط و باغچه ـ (عا) ـ

خرو فا ـ (خ ـُ ر ـُو) اسم مخفف خیرو (گل خطمی) است ـ (ط) باضم اول مخفف خروس است ـ (شع) ـ

خروار فا ـ (خ ـَ ر و ـَ ر) اسم ـ وزنی است معادل صد من تبریز ـ (عا) ممکن است معنی لفظ بقدر خر باشد در بزرگی یا وار مبدل بار است و خر بمعنی چهارم (بزرگ) در این صورت نمیشود خر را بمعنی اول (چهارپا) گرفت چه خر نمیتواند صد من تبریز بار را حمل کند منتهای بار خرسی چهل من است و از اسب و استر پنجاه شصت من ـ امثال :ـ (۱) "مشت نمونهٔ خروار است" (۲) دو لنگه یک خروار است"

خروج عر ـ (خ ـُ ر ـُو ج) مص ـ (۱) بیرون رفتن از جائی یا چیزی مقابل دخول (عا) (۲) مخالفت کردن کسی از خلیفه ـ (عا) ـ مثال ـ در زمان خلافت عباسیه بسیاری از علویها خروج میکردند ـ (۳) در علم قافیه حرفی که بعد از حرف وصل آید مثل حرف یا ر

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـَا) آ (ـُو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی ـ

درچیدمی و دیدمی میم در این مثال حرف وصل است که بعد از حرف روی آمده ـ (مل)۔

خروچ فا۔ (خ ذ ر و چ) اسم۔ مبدل خروس که مرغ خانگی نر است (شع)۔ رودکی۔
سگالیده در جنگ مانند خوچ + تبر برده بر سر چو تاج خروچ ـ در سنسکریت کروش
(क्रुश) بمعنی بانگ و فریاد است که کار مرغ مذکور است در اوستا هم خروس
بمعنی بانگ و فریاد است ـ شین و چ و س تبدیل بهم میشوند ـ

خروس فا۔ (خ ذ ر و س) اسم ـ مرغ خانگی نر۔ (عا)۔
خروس بی محل و خروس بی هنگام ـ کسی که کار بیجا میکند یا حرف بیجا میزند مثل
خروسی که بی وقت بخواند ـ (عا)۔ "قسمت را باور کنم یا دم خروس را" مثل است در اوستا
خروس ([illegible]) بمعنی بانگ کردن است که کار مرغ مذکور است، در سنسکریت
کروش (क्रुश) است ـ

خروسک فا۔ (خ ذ ر و س ـ ک) اسم ـ (۱) سوسک سرخ که در حمامها باشد ـ (شع) (شع) رشیدی
جهانگیری ـ (۲) پوستی که بر اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود۔

خروسه فا۔ (خ ذ ر و س ه) اسم ـ خروسک بهر دو معنی (ببینید) (شع)۔ جهانگیری ـ

خروشیدن فا۔ (خ ذ ر و ش ی د ـ ن) مص ـ آواز بلند۔ (عا)۔ خروشید ـ (می) میخروشد
(مع)۔ خروشنده (فل)۔ خروشیده (مل)۔ بخروش (مر) خروش (اص)۔ خروشان
صفت مشبهه است ـ در اوستا خروس ([illegible]) بوده و در سنسکریت
کروش (क्रुश) است ـ

خروه فا۔ (خ ذ ر و ه) اسم ـ مبدل خروس که مرغ خانگی نر است ـ (شع) عنصری ـ
شب از حملهٔ روز گشته ستوه + شده پر زاغش چو پر خروه ـ

خروهک فا۔ (خ ذ ر و ه ـ ک) اسم ـ مرجان که گوهری است شبیه به مروارید اما قرمز۔
(شع)۔ جهانگیری ـ

خروهه فا۔ (خ ذ ر و ه ه) اسم ـ (۱) جانوری که صیادان بدام بندند تا جانوران جلب
آن فریب خورده در دام افتند۔ (نش و شع)۔ مهذب الاسماء و رشیدی طواح ـ
(۲) خروسک (ببینید) (شع)۔ جهانگیری ـ

خره فا۔ (خ ـ ر ه) اسم ـ (۱) گل ولای که تا مهای و بجوش خره خره است ـ (شع)۔

ناصرخسرو ـ گرتو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر + بر جان تو و بال چو بر خر شود خره ـ برای ریشه خره را ببینید
(۲) هرچه بالای هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن ها ـ (شع) ـ جامی ـ گرد خانه کتابهای
سره + از خری همچو خشت کرده خره ـ این معنی ماخوذ از اول است ـ (۳) هر نخی که
روغن آن را کشیده باشند که نامهای دیگرش کنجال و کنجاره است و مردم فقیر خره با دام را
با خرما خورند ـ (شع) بسحاق اطعمه ـ لوزینه هماندم که بپیچید سراز ما + ما در عوض او خره خرما
بسرشتیم ـ گویا این هم مجاز از معنی اول است ـ باضم اول و اظهار ها (خ ؤ ر ه) که
خوره با واو معدوله هم نوشته میشود بمعنی نور غیبی ـ (شع) ـ زراتشت بهرام ـ بخلقان بر بخشود
ایزد پاک + که بفرستاد زروشت خره ناک ـ باضم اول و دوم و اظهار ها مخفف خروه
مبدل خروس است (شع) ـ ناصرخسرو ـ خود زپس آرزوی تن مرو + چون خره بد زپی ماکیان

خری فا ـ (خ ؤ ر ی) اسم ـ (۱) ـ (مخفف خیری) که نام گلی است ـ (شع) ـ ابن یمین ـ
رونق و زیب دگر دار دکنون طرف چمن + از خری و خطمی و ریحان و شاخ یاسمن ـ
(۲) مخفف خیری بمعنی ایوان ـ (شع) ـ (۳) نحس و شوم و نامبارک (شع) ـ
حکیم ناصرخسرو ـ باز همایون چو جغد گشت خری + جغد که شوم خری همایون شد

خریدن فا ـ (خ ـ ر ی ـ د ـ ن) مص ـ چیزی را بها داده گرفتن ـ (عا) ـ خرید (ی)
میخرد (مع) خرنده (فل) ـ خریده (ل) ـ بخر (مر) خرید (اس) خریدار صفت مشبهه
در سنسکریت کری (क्री) است ـ

خریده عر ـ (خ ـ ر ی ـ د ـ ه) اسم ـ زن شرمگین و دختر بکر و در ناسفته ـ (عل) ـ

خریشیدن فا ـ (خ ـ ر ی ـ ش ـ ی ـ د ـ ن) مص ـ اماله لفظ خراشیدن است ـ (شع) ـ
خسروی ـ جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم + جهانا یافتی کامت
کنون زین بیش نخریشم ـ مشتقات دیگر را هم شاعر میتواند استعمال کند ـ

خریطه عر ـ (خ ـ ر ی ـ ط ـ ه) اسم ـ کیسه از پوست و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن
آن را به بندند ـ (عل) ـ

خریف عر ـ (خ ـ ر ی ـ ف) اسم ـ پائیز که فصل سوم از چهار فصل سال است ـ (عا) ـ

خز عر ـ (خ ـ ز) اسم ـ (۱) نام جانوری است مانند سگ که از پوست آن آستر لباس
کنند برای نگاهداری از سرما ـ (عا) ـ (۲) مخفف خز (مشدد) عربی است ـ

بمعنی پارچه بافته از ابریشم سبک (نث و شع) ـ ازرقی ـ خزکوفی و جوال ارچه زپشمند به اصل + لیک دور است بمعنی خز کوفی ز جوال ـ (۳) فعل امر از مصدر خزیدن است که در تکلم با ضافه بار (بخز) استعمال میشود ـ (نث و شع) ـ (۴) بلندی بیرون ران ـ (شع) ـ ازرقی در صفت شیر ـ از بلندی و زیبنی و بزرگی که بنود + راست گفتی که نه شیر است هیونی است کلان ـ مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی + بختی ای را که سر و ست زدی بر خز دان ـ ممکن است لفظ خز در اینجا استعاره باشد از معنی اول یا دوم ـ

خزان فا ـ (خ ـ ز ـ ن) اسم ـ (۱) ابتدای فصل پائیز که برگ درختان میریزد و مجازاً تمام فصل پائیز بلکه زمستان را هم خزان گویند (عا) شاید الف و نون علامت نسبت است و معنی کلمه منسوب به خز (پوست خز) چه در آن وقت خز باید پوشید ـ
(۲) نام ماه هشتم از سال ملکی ـ (شع) جهانگیری ـ (۳) روز بیستم از ماه شهریور که در آن روز ایرانیان قدیم عید میگرفتند ـ (شع) فرهنگ ملی مینویسد خزان به این معنی اصطلاح اهل طخارستان است و ایشان را دو خزان (جشن خزان) است یکی عامه که در دوم شهریور ماه است دیگر خاصه که در بیستم آن ماه است ـ (۴) صفت مشبهه از مصدر خزیدن است ـ (ببینید) ـ (عا) ـ

خزانه عر ـ (خ ـ ز ـ ن ـ ه) اسم ـ گنجینه و جائی که نقدهای دولتی نگاهداشته میشود ـ (عا) ـ بفتح اول غلط مشهور است چه گویند الخزانة لا تفتح (خزانه مفتوح نمیشود) اما مآل این لفظ خزینه بفتح اول است ـ مجازاً هر جوئی که در آن چیزی جمع میشود خزانه گفته میشود مثل خزانهٔ تفنگ که جای باروت آن است و خزانهٔ حمام که جای آب گرم آن است ـ (عا) ـ
خزانه‌چی و خزانه‌دار ـ کسی که خزانه سپرده با و است ـ (عا) ـ

خزاین فا ـ (خ ـ ز ـ ی ـ ن) اسم ـ جمع خزینه است ـ (ببینید) ـ (عا) ـ

خزر فا ـ (خ ـ ز ـ ر) اسم ـ نام ملکی است در مشرق بحر خزر نیز نام سکنهٔ قدیم آنجا است از این جهت دریای مازندران و گیلان را بحر خزر میگویند ـ (شع)

خزرج عر ـ (خ ـ ز ـ ر ـ ج) اسم ـ نام قبیله‌ای از انصار مدینه منوره در زمان پیغمبر (عل) ـ

خزّ عر ـ (خ ـ ز ـ ز) اسم ـ پارچه بافته از ابریشم خشن ـ (عل) ـ

خزعبل ع- (خ ڈ ز سـ ع بـ سـ ل) اسم- حرفهای ظریف باطل - (عل)- با فتح اول هم صحیح است و خزعبیل هم همان است و جمع آن خزعبلات -

خزف ع- (خ سـ ز سـ ف) اسم- سفال- (نث وشع)-

خزوک فا- (خ سـ ز ھ ک) اسم- حشره ای است پردار بدبو کوچکتر از جعل که نامهای دیگرش خزدو و خزدوک است- (تنک شیراز)-

خزی ع- (خ ء ز ی) اسم- خواری و رسوائی- (حل)-

خزیدن فا- (خ سـ ز ی د سـ ن) مص- (۱) بر شکم رفتن حشرات وغیره مثل خزیدن مار (عا) (۲) مجازاً بمعنی نشسته راه رفتن مثل راه رفتن اطفال نیز آهسته و بدون اطلاع رفتن بگوشهٔ و قرار گرفتن در آن - (عا)- خزید (می) میخزد (مع) خزنده (فل)- خزیده (مل)- بخز (مر) خزان صفت مشبهه است - درسنسکریت کرش ([illegible]) بمعنی مذکور هست و در تناسب السنهٔ آریائی تبدیل کاف به خ و شین به زا هست-

خزینه ع- (خ سـ ز ی ن ء) اسم- خزانه (ببینید) (عا)-

خس فا- (خ سـ س) اسم- (۱) مردم پست و فرومایه و بخیل (شع)- حکیم سنائی-
هرزه دان هم شریف و هم خس را + کو کسی کو کسی بود کس را - ایضاً نظامی-
جهاندار بخشنده باید نه خس + خصال جهانداری این است و بس- ریشهٔ این لفظ در عربی موجود است که خس (مشدد) بمعنی فرومایه شدن و خسیس بمعنی فرومایه است در اوستا هم موجود است کسوی (ووه وو دد د) بمعنی شخص فرومایه است اگر ریشهٔ لفظ در اوستا نبود میگفتم خس مخفف و محرف خس (مشدد) یا خسیس عربی است لیکن با وجود اوستائی در فارسی بودن این لفظ از الفاظ متوافق ریشهٔ آریائی و سامی از آن جهت است که در دیباچه ذکر کردم و مکرر در طی کتاب نیز ذیل لفظ تیر را به ببینید- (۲) کف و سبزی روی آب که خشک شود و بسیار سبک است- (عا)- (۳) ریزهٔ چوب و کاه وغیره آنها- (عا)- در این صورت با لفظ خاشاک (خس و خاشاک) یا خار (خس و خار) استعمال میشود- (۴) جانوری است کوچک که پاهای باریک دارد و بر روی آب میدود و جثهٔ او شبیه به دانهٔ جو است لیکن از جو کوچکتر است (نث وشع) خواجه عبدالله انصاری گفته- اگر بر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی لیکن ممکن است لفظ خس در فقرهٔ مذکوره بمعنی دوم یا سوم باشد-

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ھ) واو مدایی (ی) یاء اعرابی

دریا بخیال خویش موجی دارد + خس پندارد که این کشاکش با اوست" مثل است ـ

خساره عر ـ (خ ـ س ـ ا ر ه) سم ـ زیان ـ (عا) بیشتر با لفظ بردن و دیدن استعمال میشود ـ

خساست عر ـ (خ ـ س ـ ا س ـ ت) سم ـ فرومایه و بخیل بودن ـ (مل) ـ

خسپی فا ـ (خ ـ ُس پ ی) نام ستاره مشتری باشد ـ استاد علجی در صفت شمشیر نظم نموده ـ درنده چو شیران دمنده چو ثعبان + درفشان چو خسپی درخشان چو آذر ـ جهانگیری ـ

خسپیدن فا ـ (خ ـ ُس پ ی د ـ ن) مص ـ خوابیدن ـ (نث وشع) ـ خسپید (می) می خسپد (مع) ـ خسپنده (فل) ـ خسپیده (مل) ـ خسپ (مر) ـ درسنسکریت سوپ (स्वप्) است و در اوستا خوف ([illegible]) ـ

خست فا ـ (خ ـ س ت) (۱) فعل ماضی خستن بمعنی آزردن ـ (نث وشع) ـ (۲) ـ رنگ که لفظ عربیش لون است (شع) فردوسی ـ نویسنده بر خامه بنهاد دست + بعنبر سر خامه را کرد خست ـ ایضاً شرف شفروه ـ گو بیا با تو من انشست کنم + قصد آن طرهٔ چو شست کنم ـ بادهٔ راوقی بجان بخرم + پس بخوناب دیده خست کنم ـ (۳) نفع (شع) سنائی ـ بلبل عقل را ز گلبن خست + در ترنم نوائیش همه پست ـ

خستن فا ـ (خ ـ س ت ـ ن) مص ـ آزردن و مجروح کردن ـ (نث وشع) ـ خست (می) خسته (مل) ـ باقی مشتقات با لفظ خسته و مشتقات لفظ کردن و شدن میآید مثل خسته میکند و خسته میشود و خسته کن و خسته شو ـ در پهلوی خوستن ([illegible]) و در اوستا خولیس ([illegible]) و در سنسکریت کش (कष) بوده ـ

خستو فا ـ (خ ـ س ت ـ و) سم ـ (۱) هستهٔ خرما و غیر آن ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۲) ـ مقر و معترف (شع) فردوسی ـ بدین آلت و رای و هوش و زبان + ستود آفرینندهٔ را چون توان ـ بهستیش باید که خستو شوی + ز گفتار بیکار یکسو شوی ـ جهانگیری با ضم اول ضبط کرده و رشیدی با فتح اول ـ

خسته فا ـ (خ ـ س ت ه) سم ـ (۱) اسم مفعول از مصدر خستن است بمعنی آزرده ـ (نث وشع) ـ (۲) کسی که از راه زیاد یا کار زیاد ماندگی یافته باشد ـ (عا) ـ (۳) بیمار (نث وشع) ـ (۴) تخم میوه‌ها که در تکلم هسته است ـ (نث وشع) ـ امیر خسرو (برای معنی سوم و چهارم) در کور کردن پسران سلطان جلال الدین ـ

کسی کو برکشید این دیدهٔ سر + بسان خستهٔ شفتالوی تر - دو چشم او چو دو عناب خسته + بحلیه خسته و در خون نشسته - (۵) زمینی که بسیار یا تر دلسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد (شع) انوری - درصفت اسب خود - نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور + نی از زمین خسته برانگیختی غبار - باضم اول - "پی دیوار که والا دیگر گویند چنانچه گویند خسته کردیم" (شع) رشیدی -

خستوانه فا - (خ ضمه س ت و ا ن ه) سم - لباسی باشد مر درویشان را که پشمینه است از ان موها آویخته باشد - (شع) - معروف بلخی - نگر زرنگ چه مایه بداست گوهر سرخ + زخستوانه چه مایه بهست شوشتری -

خستونه فا - (خ ضمه س ت و ن ه) سم - خستوانه (به بینید) (شع) جهانگیری -

خس خس فا - (خ ه س خ ه س) سم - آوازی که از سینه در زکام یا ضیق النفس وغیر آنها برآید (عا)

خسر عر - (خ ضمه س ضمه ر) سم - پدر زن - (شع) - سنائی در نعت - معجز جمله انبیا او بود + خسر میر مرتضیٰ او بود - ایضاً - نزاری قهستانی - خسر زان پس بطبع شاد برخاست + به کار آرایش داماد برخاست - در اوستا خوره ([illegible]) است در سنسکریت سوشوره ([illegible]) است سو در سنسکریت و در پهلوی هو او ستا خ شیو و دیپا

خسر الدنیا والآخرة عر - (خ ـ س ـ ر ـ د د ضمه ن ی ـ و ـ ل ـ خ ه ر ـ ه) ضایع کردن دنیا و آخرت خود را - (عا) -

خسران عر - (خ ضمه س ر ـ ن) مص - زیان کردن - (عا) -

خسرته فا - (خ ضمه س ضمه ر ت ه) سم - هر چیز کهنه و پاره و لق (تک اصفهان) - مثال - فلان به یک اتومبیل خسرته خود هم می نازد -

خسرگ فا - (خ ضمه س ه ر گ) سم - در قزوین مادر داماد را گویند -

خسرو فا - (خ ضمه س ر ـ و) سم - (۱) نام یک پادشاه اوستائی که در شاهنامه بنام کیخسرو پسر سیاوش پسر کیکاوس ذکر شده و در سلسلهٔ ساسانی نام انوشیروان و نواده اش پرویز هم بوده و عربها آن لفظ را به کسریٰ معرب کرده بر سلاطین مابین انوشیروان و پرویز (انوشیروان و خسرو پرویز) اطلاق میکردند و گاهی اکاسرهٔ (جمع کسریٰ) آنهم را بر تمام سلاطین عجم اطلاق میکردند - در فارسی اسلامی لفظ خسرو مجازاً بمعنی پادشاه استعمال شده - اصل لفظ در اوستا ([illegible]) است بمعنی خوب شنیده شده و مشهور بجلال و بزرگی از نیک‌نامی

سرو ([illegible]) بمعنی شنیدن - در سنسکریت هم شرو (श्रु) بمعنی شنیدن و سُوشروَنه (सुश्रवण) بمعنی خوب شنیده شده و با جلال است در سنسکریت سو بمعنی خوب است و همان در اوستا هُو شده - نام کی خسرو شاهنامه در اوستا کوَه هوسَرَوَنَه ([illegible] [illegible]) است وکوَه کلمه دیگر و نام خانواده است که در شاهنامه کی شده (۲) یکی از نامهای مردان ایران و هنداست - (عا) -

خسروانه - شاهانه ولایق شاه - (عا) -

خسروانی فا - ([illegible]) اسم - (۱) هرچیز خوب ولطیف قابل شاهان که لفظهای دیگرش خسروانه وشاهانه وملوکانه است (عا) - (۲) نوعی از زر (شع) فرخی -
همیشه تاچو درمهای خسروانی کرد + ستارها تا بهرشب زگنبد دوار - دو چیز باد زبهر دو تن نهاده مقیم + زبهر ناصح تخت وزبهر حاسد دار - (۳) لحن ونوای خوب - (عا) -
در اوستا هوسرون ([illegible]) و در سنسکریت سوشروَنه (सुश्रवण) بمعنی خوب شنیده است - چه سرو در اوستا و شرو در سنسکریت بمعنی شنیدن و هو در اوستا و سو در سنسکریت بمعنی خوب است - در کتاب اوستا این لفظ بمعنی نماز خواندن با آواز آمده (عل) فرهنگ نویسان فارسی در معنی سوم اختلاف کردند بعضی معنی آن را قسمی از نواهای ایرانیان قبل از اسلام نوشته و اکثر معنی لحنی از الحان باربد نوشتند - چون لفظ خسرو را در خسروانی دیدند یقین کردند لحنی است منسوب به خسرو پرویز ولابد سازنده آن هم مطرب او باربد بوده - اما این لفظ خیلی قدیمتر از خسرو و باربد در عهد اوستائی هم بوده - چون من ریشه لفظ را نشان دادم اشتباهی باقی نمیماند - (۴) تخلص یک شاعر بزرگ قرن چهارم هجری است که ابوطاهر طیب ابن محمد نام داشته (عل) -

خست عر - (خ ع س س ت) اسم مص - پستی و فرومایگی ومجاز آبخل - (عا) -

خسف عر - (خ س س ف) مص - فرو بردن کسی را - (عل) - در عربی معانی بسیار دیگر دارد که در فارسی استعمال نشده -

خسقی فا - (خ س س ق ی) اسم - پارچه‌ای بوده برنگ گل کافشه (شع) - قاری البسه -
ز تیغ آتش و الای سرخ پیدا شد + مثال اطلس چرخی بتاب خسقی نور -

خسک فا - (خ س س ک) اسم - خاری است سه گوشه که بطور دوا استعمال میشود - (ط)

در قدیم خارهای آهنی بشکل خسک میساختند و در راه دشمن میریختند - آن را هم مجازاً خسک می‌گفتند آلمانیها در جنگ عمومی گذشته در میدان جنگ فرانس همان کار را کردند - نظامی گوید - خسک بر گذرگاه کین ریختند + دلیران خروشیدن انگیختند - در عربی این لفظ حسک (با حاء حطی) است یا لفظ خسک فارسی معرب از آن است یا بالعکس - باضم اول وسکون دوم - وقت یا درنگ (شع) - زراتشت بهرام - بشاگرد آنگهی گفتی که بی خسک + بخوان بدوی کنون گفتار یک نسک - زراتشت بهرام بهترین شاعر فارسی زردشتیان است و در قرن هشتم هجری بوده - در اشعار خود الفاظ بسیاری از پهلوی و اوستا و گبری استعمال کرده که قبل از او در فارسی نبوده چون اشعار خوب گفته فرهنگ نویسان بعد از او الفاظ جدیدهٔ او را گرفته اند و جزء زبان فارسی قرار داده من متابعت از فرهنگ نویسان کردم تا محل اعتراض واقع نشوم لیکن روزی باید الفاظ جدیدهٔ او را از فرهنگ زبان فارسی بیرون کرد - لفظ خسک که در شعر مذکور استعمال کرده در پهلوی و اوستا ریشه ندارد معلوم میشود گبری است - باکسر اول - گل کاژیره است که شیرازیان آن را خسکدانه گویند - (ط) -

خسو فا - (خ س و) اسم - مادر زن - (شع) فرخی - بدسگال تو و مخالف تو + خسوی جنگجوی را داماد - بعضی این لفظ را خشو با شین منقوطه ضبط کردند لیکن چون مادهٔ این لفظ اگر با سین باشد مخفف خسور در پهلوی موجود است پس با سین هم صحیح است (ذیل لفظ خسر را ببینید) و با شین هم در لغت الفرس اسدی ضبط شده -

خسور و خسوره فا (خ س و ر) اسم - پدر زن - (شع) برای ریشهٔ این لفظ خسر را ببینید -

خسوف ع - (خ ُ س و ف) اسم - گرفتن ماه - (عا) -

خسیس ع - (خ س ی س) اسم - پست و فرومایه و مجازاً بخیل - (عا) -

خش فا - (خ ش) اسم - آغوش که لفظ دیگرش کش است - (شع) - سوزنی - به دست شاعر خش بر د صله را + سوزنی شاعری است دست بخش - در جهانگیری و فرهنگهای دیگر - (۱) مادر زن و مادر شوهر (۲) تیز رفتن را هم برای لفظ مذکور نوشته‌اند لیکن سند از شعر ... فخری است که فرهنگ نویس ... [illegible] ... و در سند شعر میساخته که معتبر نیست - این لفظ مخفف خاش بمعنی ... [illegible] ... است اما فقط در تیغ زدن غوزهٔ خشخاش برای گرفتن تریاک استعمال میشود - لفظ خاش و خش در اوستا و سنسکریت ریشه دارد (خاش را ببینید) -

(... [illegible] ... (ط) ... [illegible] ... (ع) ... [illegible] ... (س) ... (9) ... [illegible] ...)

خشار و خشاره فا- (خ ۂ ش سـ ر) اسم- پیراستن و پاک کردن- (شع)- فرخاری:-
باغ دین و کشت دولت را به تیغ + کرد از خار و خس اعدا خشار-

خشای فا- (خ ۂ ش سـ ی) اسم- خوش آیند (خوش کننده) (شع) نزاری- شهریار شرق شمس الدین علی + خسرو ظالم کش عاجز خشای-

خشایارشا فا- (خ سـ ش سـ ی سـ ر ش سـ) علم- نام پسر داریوش کبیر هخامنشی که بعد از فوت پدر (۴۸۶ ق م) بر تخت ایران نشست- (عل) یونانیها در تاریخ خود او را اگزرگزس نوشتند که محرف آن لفظ است- در خط میخی حرف اول (خ = ۲۲) حرکت ندارد ولیکن چون در فارسی امروز ما ابتدا بساکن تلفظ ندارد باید فتحه بدهیم و در زبانهائی که ابتدا بساکن هست مثل اوستا و سنسکریت و بعضی از السنهٔ اروپائی امروز باز هم برای تلفظ یک حرکت لازم است که در فارسی ادبی مانیست و در زبان ولایتی مازندران خیلی هست و در کردی کم- در سنسکریت کشیره شه ([illegible]) بمعنی فرمانفرمای دریا است- شاید لفظ خشایارشا در ریشه مناسبت با آن دارد-

خشب عر- (خ سـ ش سـ ب) اسم- چوب که درخت و پاره ای از آن است- (عل)-

خشت فا- (خ ۂ ش ت) اسم- (۱) گل قالب زده خشکانده خواه پخته باشد یا نه و پخته آن را آجر هم گویند- (عا) در پهلوی هم خشت ([illegible]) و در اوستا اِشتی ([illegible]) و در سنسکریت ایشتکا (इष्टका) بوده- (۲) یکی از اسلحهٔ قدیم بوده که بدشمن پرتاب میکردند (شع) جهانگیری گوید- "نیزهٔ باشد کوچک که بر میان آن حلقه ای از ریسمان بافته به بندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند" حکیم فردوسی راست- ببالای سرو و به نیروی پیل + به انگشت خشت افکند بر دو میل- حکیم اسدی نظم نموده- چنان بود تیرش کز و بیگمان + شمردند هر تیر خشت گران" رشیدی گوید "خشت گرز چهار پهلو که در قدیم بدان جنگ میکردند" لیکن از اشعار معلوم میشود گرز نبوده بلکه ژوبین مانندی بوده که بطرف دشمن پرتاب میکردند- "خشت اول چون نهد معمار کج + میشود تا سر دیوار کج" مثل است در خشت بمعنی اول-

خشت باد- بادبزن سقفی که دارای تخته و پارچهٔ کلفت و ریسمانی بر آن بسته است که با دست کشیده میشود تا تمام اطاق را بادبزند- (شع)- قدسی مشهدی- کجا بر درخانه ای ایستاد + کند پیش خشمش نزد طعنه بر خشت باد- گویا از جهت چهار گوش بودن بادبزن مذکور تشبیه به خشت شده این

لفظ مخصوص فارسی ہند بوده و شعرائی که در ہند بوده اند آن را استعمال کرده اند از فارسی ایران نیست۔
خشتچه ۔ زیر بغل بود از جامه گروہی سو نچه خوانند و گروہی کش بن۔ (شع) عماره گوید۔ بجای خشتچه گر بیت
نافه بر دوزی + ہم ازیج کم نشود بوی گنده از بغلت ۔" لغت الفرس اسدی طوسی۔ چون قطعه
زیر بغل اغلب چهار گوش و شبیه به خشت است خشتچه و خشتک نامیده شده۔
خشتک ۔ (۱) قطعهٔ چهار گوشه از پارچه که در وسط تنبان دوخته میشود۔ (عا)۔ (۲)۔
قطعه چهار گوشه از پارچه که در زیر بغل پیرہن وغیره دوخته میشود۔ (نث وشع)۔ کمال اسمٰعیل۔
آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ + ہمچو خشتک بود ش شکل زمین زیر بغل ۔ (۳) کاسه
زانو۔ (شع)۔ علی فتحی۔ بی رضایت ہر که پوید یک قدم + خشتک زانوی او بر کنده باد ۔ از جهت
شباهت معانی مذکوره به خشت خشتک نامیده شده۔ (۴) خشت کوچک۔ (عا)۔
خشت مالیدن ۔ (۱) لاف زدن۔ (عا)۔ (۲) خشت ساختن از گل۔ (عا)۔ خشت مال
کسی که خشت میمالد (بهر دو معنی)۔ (عا)۔

خشخاش | فا۔ (خ ۔ ش خ ۔ ش) اسم۔ دانه ایست بسیار ریز و دوائی و خوراکی نیز۔ بر ہر بوته
آن چند قبه میروید و در ہر قبه خشخاش بسیاری است و تریاک شیرهٔ قبهٔ آن است
(ط)۔ در سنسکریت کهس کهس (खसखस) است۔

خشخشت | فا۔ (خ ۔ ش ت خ ۔ ش ت) اسم۔ آوازی که از برگهای خشک یا جامه آهار دار و یا کاغذ و
امثال آنها بر آید که در تکلم خش خش است۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ خشخشت گوش
در گوشش رسید + خفت مردی شهوتش کلی رمید۔

خشخش | فا۔ (خ ۔ ش خ ۔ ش)۔ آوازی که از برگهای خشک و لباس آهار دار و کاغذ
امثال آنها بر آید۔ (عا)۔

خشساب | فا۔ (خ ۔ ش ش ۔ ب) اسم۔ چوب فروش ۔ (عا)۔

خشک | فا۔ (خ ۔ ش ک) اسم۔ چیزی که در آن آب نباشد مقابل تر (عا)۔ در پہلوی خشک
(هوشک ...) و در اوستا هشکه ([illegible]) در سنسکریت شوشکه (शुष्क [illegible])
است لفظ خشک مجازاً۔ (۱) بمعنی تنها میاید مثل اینکه گوئیم فلان از سلام خشک و خالی ہم مضایقه
میکند۔ (عا)۔ (۲) بی رونق و بی فصاحت و بلاغت (عا)۔ مثال۔ فلان امروز در مجلس
نطق خشکی کرد۔ (۳) بی معرفت و روح۔ (عا)۔ مثال فلان زاهد خشکی است۔

(۱۴) هر چیزی که در جنس خود پست و کم فائده باشد مثل صنعت خشک و کار خشک و آدم خشک (عا)۔

خشک افزار ۔ آنچه در خورش ریزند و خشک باشد مثل عدس و نخود و غیر آنها مقابل سبزی که اقسام بقولات است ۔ (نش و شع) ۔

خشک انگبین ۔ نوعی از شهد است که در کندو خشکیده باشد ۔ (نش و شع) ۔

خشک بند ۔ خشکی بستن روی زخم که علامت به شدن است ۔ (شع) ۔ صائب ۔ وعده لطف و پیام بوسه ای در کار نیست + میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند ۔

خشک ریش ۔ (۱) قسمی از ریش (زخم) که رویش خشک شده علامت به شدن نشان میدهد اما در اندرون آن ماده موجود باشد و باز زخم ظاهر شود ۔ (شع) ۔ سیف اسفرنگی ۔ با خشک ریش تیر فلک تن نهاده ایم + وز زخم گاه حادثه مرهم گشاده ایم ۔ ایضاً ضیا رفارسی ۔ نه دشمنت ز حوادث بمرگ باز رهد + نه خشک ریش اجل به شود به لشکر گند ۔ مجازاً یعنی بهانه و فریب چه بهانه به زخم مذکور میماند که ظاهرش غیر از باطن است (شع) ۔ (۲) احمق ۔ (شع) ۔ در این صورت ریش بمعنی لحیه است ۔

خشک سال ۔ سالی که در آن باران نیامده یا کم آمده ۔ (عا)

خشک نانه ۔ نان خالی بی خورش ۔ (شع) ۔ مولوی ۔ معنوی ۔ چون روزگرد و میرود از بهر نان و بهر گد + تا خشک نانه او شود از مشتری تر نانه ای ۔

خشک و تر ۔ خوب و بد ۔ (عا) ۔

خشکه ۔ (۱) تنها مثل مزو خشکه یعنی بدون غذا ۔ (عا) ۔ (۲) آردی که سبوس آن را جدا نکرده باشد ۔ (شع) ۔ جهانگیری ۔

خشکی ۔ (۱) هر چیز منسوب به خشک ۔ (عا) ۔ (۲) زمین بی آب مقابل دریا ۔ (عا) ۔

خشکاب | فا ۔ (خ ط ش ک س ب) اسم ۔ حاجز و مانع ۔ (شع) ۔ انوری ۔ ای که در قتل عالمی نبود + هیچ مانع تو را و خشکابی ۔ متقدمین از شعراء الفاظ مترادف بسیار استعمال میکردند مثل مانع و خشکاب در شعر مذکور ۔

خشکار | فا ۔ (خ ط ش ک س ما) اسم ۔ (۱) آردی که سبوسش را جدا نکرده باشند که نام دیگرش خشکه است نیز نانی که از آن پخته شده باشد ۔ (شع) ۔ خاقانی ۔ بدین نان ریزها منگر که شب دارد بدین سفره + که از دریوزهٔ عیسی است خشکاری در انبانش ۔ (۲) خاگینه ۔ (شع) جهانگیری ۔

خشکا مار فا۔ (خ لِ ش ک ـَ م ـَ ر) اسم تجغص و استقصار در حساب (شع)۔ رودکی۔
از فراوانی که خشکا مار کرد + زان نهان مرمرد را بیدار کرد۔ لفظ آمار بمعنی حساب
گذشت۔ بعضی از فرہنگ شعری نویسان استقصا را بہ تصحیف استقصار خوانده و معنی لفظ
را مرض استسقا ضبط کرده و مؤلف برہان ہر دو معنی را ضبط کرده۔

خشک پشت فا اسم۔ جانوریست که نامہای دیگرش کشف و سنگ پشت و لاک پشت است
(شع) حکیم سوزنی۔ جنگ مار و خشک پشت آغاز کرده یک گروه + مار این را
خشک پشت آن را ہمی خاید سر۔ گویا از جہت سختی پشت آن خشک استعمال کرده شده

خشکیدن فا۔ (خ لِ ش ک ی د ـَ ن) اسم۔ خشک شدن چیزی که بر طرف شدن آب از
آن است۔ (عا) خشکید (م) میخشکد (مع) خشکنده (قل) خشکیده (ل)۔
بخشک (ام)۔ خشکان صفت مشبہ است۔

خشم فا۔ (خ ـَ ش م) اسم۔ غضب که برانگیختن شخصی است از امر ناملایم با خواہش به
ضرر زدن به انگیزنده۔ (عا)۔ در پہلوی ہم خشم ([illegible]) و در
اوستا ائشمہ ([illegible]) است و در سنسکرت اکشما (अक्षमा) بعده۔
خشم آلود۔ شخص خشم گرفته۔ (عا)۔
خشمگین۔ شخص خشم گرفته۔ (عا)۔
خشمناک۔ خشمگین۔ (عا)۔ (ط)۔ خشم عربی ہم ہست و نام مرضی است که در آن قوه شامه از مرض زایل شود

خشن عر۔ (خ ـَ ش ِ ن) اسم۔ زبر و ناہموار۔ (عا)۔

خشنود فا۔ (خ لِ ش ن ـُو د) اسم۔ خیلی خوش و راضی (عا)۔ این لفظ مرکب از خوش نیست
بلکه در اوستا خشنوت ([illegible]) لفظی است بمعنی راضی و قانع و اسم مفعول
آن خشنوئیتہ ([illegible]) است که از آن در پہلوی خوشنود ([illegible])
شده و چون در پہلوی واو دارد در فارسی اسلامی با واو ہم نوشته میشود۔ در سنسکرت ریشه
کشنو ([illegible]) بمعنی راضی و شادمان شدن و اسم مفعول کشنوته ([illegible]) است۔

خشنی فا۔ (خ لِ ش ن ی) اسم۔ زن فاحشہ۔ (شع)۔ بندار رازی۔ دشمن آل علی دانی
که کیست + آن پدر کشتان و مادر خشنی است۔ در سنسکرت کٹہنی (कुट्टनी)
بمعنی زن جاکش است و شاید مقصود بندار ہمان بوده است۔

(ـَ) فتحه، ہمزۂ مفتوحه۔ (ـُ) ضمه و ہمزۂ مضمومه۔ (ـِ) کسره و ہمزۂ مکسوره (ـا) آ۔ (ـو) واو اعرابی۔ (ی) یای اعرابی۔

خشو — فا۔ (خ ـ ش و) اسم ـ مادرزن ـ (شع) ـ اسدی طوسی ـ در ذیل لفظ خوش ـ

خشوع — عر۔ (خ ُ ش و ع) اسم ـ فروتنی ـ (عا)

خشونت — عر۔ (خ ُ ش و ن ـ ت) اسم ـ زبری و ناہمواری ـ (عا) ـ

خشنوک — فا۔ (خ ُ ش ن و ک) اسم ـ حرام زاده ـ (شع) منجیک ـ از بزرگی که ہستی ای خشنوک + چاکرت بر کتف نہد و فنوک ـ

خشوک — فا۔ (خ ُ ش و ک) اسم ـ حرام زاده ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ در وجود ما ہزاران گرگ و خوک + صالح و ناصالح و خوب و خشوک ـ

خَشَه — فا۔ (خ ـ ش ه) اسم ـ در زبان ولایتی قزوین کیسه و جوالی که دہنش در طرف واقع است ـ

خشی — فا۔ (خ ـ ش ی) اسم ـ سفید ـ (شع) ـ رشیدی ـ از لغت الفرس اسدی طوسی در ذیل خشین و خشینه معلوم میشود معنی خشی رنگ میان کبود و سیاه است نه سفید ـ (خشین و خشینه را ببینید) ـ

خشیت — عر۔ (خ ـ ش ی ـ ت) اسم ـ ترسیدن ـ (عل) ـ

خشی سار — فا۔ (خ ـ ش ی س ـ ر) اسم ـ مرغابی ایست تیره رنگ سفید سر ـ (شع) ـ اسدی ـ لب چشمه ہا پر خشی سار و باغ + زده صف شقایق ہمه دشت و راغ ـ

خشیشی — فا۔ (خ ـ ش ی ش ی) اسم ـ نوعی از پارچه بوده در قدیم ـ (شع) ـ قاری البسه ـ گاه ہمچون خشیشی مواج + بمثال ستارگان سما ـ این لفظ را قاری مذکور در چہار ده جای دیوان خود آورده ـ

خشین — فا۔ (خ ـ ش ی ن) اسم ـ "بازی بود که رنگش میان کبود و سیاه و سبز و سفید باشد یعنی خشینه رنگ ـ" (شع) "فرخی گفت ـ تا نیامیزد با زاغ سیه باز سفید + تا نیاید بر باز خشین کبک دری" لغت الفرس اسدی طوسی ـ

خشین سار — فا۔ (خ ـ ش ی ن س ـ ر) اسم ـ خشی سار ـ (ببینید) ـ (شع) ـ فردوسی ـ پیاده ہمی شد ز بہر شکار + خشین سار و اندر ان چشمه سار ـ

خشینه — فا۔ (خ ـ ش ی ن ه) اسم "رنگی بود میان کبود و سیاه بیش از این گفتم ـ کسائی گفت کوہسار خشینه را به بہار + کی فرستد لباس حور العین" لغت الفرس اسدی طوسی ـ جہانگیری معنی خشین و خشینه را رنگ سیاه آورده و شعر مذکور کسائی را شاہد آورده

(عر) عربی ـ (فا) فارسی ـ (تر) ترکی ـ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم ـ (نث) زبان نثری ـ (شع) ـ زبان شعری ـ (تک) زبان تکلمی ـ

که در واقع نمی چسپد بجهت این که مقصود کسائی این است که خدا کهسار را که در زمستان خشینه رنگ است بواسطهٔ بهار لباس سرخ و سبز میپوشاند و رنگ کهسار در زمستان سیاه نیست - نیز جهانگیری گوید - "در بازنامه آورده که بطریق خصوص بازی را گویند که چشم و پشت آن سیاه باشد و در شکار سخت دلیر و تیز بود و چون از مرتبهٔ بچگی برآید دگر بار خورد چشمش سرخ شود -

حکیم سنائی فرماید در بهار چین دو یابی در بهار دین یکی است + حملهٔ باز خشین و خندهٔ کبک دری "- عجب این است که او خشی را بمعنی رنگ بغایت سفید نوشته - رشیدی اول خشی را سفید نوشته و لعبد خشین و خشینه را بمعنی سفید از برف و شعر کسائی را شاهد آورده و باز خشین را بازی که سفید باشد و چشم و پشت او سیاه نوشته بمعنی رشیدی به شعر کسائی بهتر می چسپد که کهسار در زمستان از برف سفید است - اگرچه مؤلف جهانگیری و رشیدی هر دو فاضلند لکن اسدی طوسی شش قرن پیش از هر دو بوده و اول فرهنگ نویس است ممکن است بیانش اصح باشد - و مؤید رنگ سیاه و رنگ قریب به آن ریشهٔ این لفظ است در سنسکریت که کرشنه (कृष्ण) است بمعنی سیاه -

خصال | عر - (خ ؛ ص - ل) اسم - خوبها بد باشد یا نیک - (عل) - در عربی بیشتر برای خوی نیک استعمال میشود -

خصام | عر - (خ ؛ ص - م) اسم - جدل کردن و جدل کنندگان - (عل) -

خصایص | عر - (خ - ص - ی ؛ ص) اسم - (جمع خصیصه) خوها و اثرها - (عل) -

خصایل | عر - (خ - ص - ی ؛ ل) اسم - (جمع خصلت) خوبها نیک باشد یا بد - (عا) -

خصب | عر - (خ ؛ ص ب) اسم - زمین بسیار گیاه و بسیاری گیاه و سال فراخ و فراخ حال گردیدن (دل) -

خصل | عر - (خ - ص ل) اسم - آنچه بروی گرو بندند در تیراندازی و جز آن - (عل) ظهوری کی خصل دولت در این عرصه برد + که دانسته از خویش بازی نخورد -

خصلت | عر - (خ - ص ل - ت) اسم - خوی چه نیک باشد و چه بد (عا) -

خصم | عر - (خ - ص م) اسم - (۱) جدل و خصومت کننده و دشمن - (عا) - (۲) مشیمه که پردهٔ بچه است در شکم مادر و همراه او بیرون میآید - (عا) - در هند خصم بمعنی شوهر و صاحب خانه هم هست از این جهت شاعری (قبول تخلص) مزاحاً میگوید - زبس هندی پسر را تنگ میگیرند بر هم دم + زنان آنجا از این رو خصم می نامند شوهر را - خسرو گوید -

چون تو به اشم شکستی گر نیست وجه باده + بفروش خانهٔ من با خانه خصم خانه - حسن دهلوی گوید:-
چند گوئی ز خانهٔ کعبه + کار با خصم خانه افتاده است -

خصماء عر - (خ ڈ ص سـ م سـ ء) اسم - (جمع خصیم) دشمنها (عل) -

خصوص عر - (خ ڈ ص و ص) اسم - مخصوص کردن و فردی را فضیلت دادن - (عا) -

خصوصیت عر - (خ ڈ ص و ص ی ی سـ ت) اسم مخصوص بودن و فضیلت چیزی - (عا) - با فتح اول هم صحیح است که مصدر جعلی از خصوص (بفتح) صفت مشبهه باشد و در صورت ضم اول مصدر جعلی از خصوص (بضم) است که خود نیز مصدر است -

خصوم عر - (خ ڈ ص و م) (جمع خصم) دشمنها - (عل) -

خصومت عر - (خ ڈ ص و م سـ ت) اسم - دشمنی - (عا) -

خصیه عر - (خ ڈ ص ی ہ) اسم - یکی از دو غدهٔ بزرگ در انسان و حیوان که محل تولید نطفه است و نامهای دیگرش خایه و تخم و بیضه است - (عا) - با کسر اول هم صحیح است
خصیتان و خصیتین تثنیه لفظ خصیه است یعنی دو خایه - (عا) -

خصیب عر - (خ سـ ص ی ب) اسم - زمین خصب بسیار گیاه - (عل) -

خصیم عر - (خ سـ ص ی م) اسم - دشمنی کننده و جدل کننده - (عل) -

خصی عر - (خ سـ ص ی ی) اسم - انسان یا حیوان خایه کشیده - (عا) -

خضاب عر - (خ ڈ ض سـ ب) اسم - چیزی که بدان مو را رنگ کنند - (عا) -

خضارت عر - (خ سـ ض سـ ر سـ ت) اسم - تره های سبز مرادف خضراء (عل) - بمعنی سبزی در لغت نیامده (منتخب اللغه) -

خضر عر - (خ ڈ ض ر) اسم - نام پیغمبری است مشهور که حکایاتش راجع به او یک موضوع مهم شاعری فارسی است و استعاره برای راهنما است - (عا) - با فتح اول و کسر دوم
(۱) نام پیغمبر مذکور - (عا) (۲) شاخهٔ سبز از کشت و تره - (عل) -
با فتح اول و دوم - تازگی و سرسبزی - (عل) -

خضراء عر - (خ سـ ض ر سـ ء) اسم - سبزه و چیز سبز - (عل) -

خضراوات عر - (خ سـ ض ر سـ و سـ ت) جمع خضراء (ببینید) (عل) -

خضرت عر - (خ ڈ ض ر سـ ت) اسم - سبزی و خضرت در اسب و شتر رنگ تیره را گویند

(ل) اسم مفعول - (مر) امر - (اصا) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

در آدمی رنگ گندم گون ـ (عل)ـ

خضعت عر ـ (خ ـَ ض ع ـَ ت) اسم ـ آواز ـ (عل)ـ باضم اول فروتنی ـ (عل)ـ

خضوع عر ـ (خ ـُ ض ـُ و ع) اسم فروتنی ـ (عا)ـ بافتح اول شخص فروتن ـ (عل)ـ

خطاء عر ـ (خ ـَ ط ـَ ء) اسم ـ کاری که بدون عمد از کسی صادر شود و مقابل عمد و بیشتر در کار بد استعمال میشود ـ (۲) نا راست مقابل صواب ـ (عا)ـ

"نه در سخن بحث کردن رواست + خطاء بزرگان گرفتن خطا است" مثل است ـ

خطایین (خ ـَ ط ـَ ی ن) نام عملی است از حساب در علم حساب قدیم ـ (عل)ـ

خطاب عر ـ (خ ـِ ط ـَ ب) اسم ـ (۱) با کسی روبرو سخن گفتن ـ (عا)ـ (۲) سخنی که روبرو به کسی گفته شود و مجازاً هر سخنی که متوجه به کسی باشد حاضر یا غایب ـ (عا)ـ مثال ـ در مجلس دیروز خطاب شاه به وزیر پر از عتاب بود ـ ایضاً ـ خطاب دیروز شاه به تمام اهل ملک بود ـ

فصل الخطاب ـ حکم بگواه یا سوگند کردن یا دانش بسیار در حکم و قضا یا گفتن اما بعد در خطبه (عل)ـ

خطابه عر ـ (خ ـِ ط ـَ ب ه) اسم ـ (۱) تقریر و وعظ ـ (عا)ـ (۲) نزد اهل منطق و حکما دلیل مرکب از مظنونات است ـ (عل)ـ

خطب عر ـ (خ ـَ ط ب) اسم ـ کار بزرگ ـ (عل)ـ

خطبه عر ـ (خ ـُ ط ب ه) اسم ـ کلامی که در ستایش باری تعالی و نعت رسول و موعظهٔ خلق باشد و اغلب در خطبهٔ نماز جمعه دعای به پادشاه هم اضافه میشود ـ (عا)ـ

با لفظ خواندن استعمال میشود و در شعر با دادن و کردن هم ـ باکسر اول ـ بمعنی زن خواستن ـ (عل)ـ

خطر عر ـ (خ ـَ ط ـَ ر) اسم ـ (۱) نزدیکی به هلاکت ـ (عا)ـ (۲) قدر و منزلت ـ (عل)

خطرناک ـ چیز نزدیک کننده به هلاکت ـ (عا)ـ

خطّ عر ـ (خ ـَ ط ط) اسم ـ (۱) نشان دراز بر سطح چیزی ـ (عا)ـ مثال ـ از تا کردن قبای من بر پشت خطی پیدا شده ـ ایضاً ـ از جریان آب در صحن مسجد ما خطی پیدا شده ـ (۲) نشان درازی که با قلم روی چیزی بگذارند ـ (عا)ـ مثال ـ (عا) چون شعر شما غلط بود روی آن خط کشیدم ـ با لفظ کشیدن استعمال میشود ـ (۳) ـ حرف یا کلمهٔ نوشته

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـَ ا) آ ـ (ـُ و) واو اعرابی ـ (ـِ ی) یاء اعرابی ـ

مثال - چون مشق کردم خطم بهتر شده - (۴) در علم ریاضی منتهای جسم سطح است و منتهای سطح خط و منتهای خط نقطه (عل) (۵) - مراسله که مجموع یک کاغذ نوشته به کسی است - (عا) - (۶) سطر - (عا) - (۷) ریشی که تازه درآمده - (عا) - بعضی از معانی مذکوره مجازی است -

خط (معنی سوم) زبان فارسی پیش از اسلام خط پهلوی بوده و بعد از اسلام تبدیل به خط عربی کوفی شده بود و بعد در ابتدای قرن چهارم علی ابن مقله از روی کوفی شش قسم خط (۱) محقق (۲) ریحان (۳) ثلث (۴) نسخ (۵) توقیع (۶) رقاع را اختراع کرد و بعد ایرانیها خط تعلیق و نستعلیق و شکسته را اختراع کردند در باب اختراع ابن مقله خطوط مذکوره را شک است چه نزد من شرح الکتاب سیبویه بخط قاضی سیرافی که معاصر ابن مقله بوده در خط نسخ موجود است و بعید است که اختراع ابن مقله را فوراً شخصی مانند قاضی سیرافی هم تقلید کند گویا تبدیل از کوفی به خطوط دیگر تدریجی بوده و ابن مقله مخترع خوشنویسی است در آن خطوط

خط آهن - آهنهای طولانی که بر زمین کار گذاشته میشود و قطار راه آهن بر آن میگذرد - (عا) -

خط استوا - دایرهٔ مفروضه ایکه از وسط زمین میگذرد و دوریش از دو قطب شمالی و جنوبی مساوی است (عل) - خط استوا را از این جهت نامیده شد که شب و روز بلادی که بر آن واقع است در تمام سال مساوی است

خط جام جمشید - جمشید پادشاه خیلی قدیم (پیش از تاریخ) ایران است و یک جام افسانه‌ای داشته که در آن حالات حال و آینده را میدیده و با همان جام شراب میخورد و میخوراند بر آن جام هفت خط بوده که به هر یک از اهل بزم خود مطابق استعدادش تا خطی شراب میخوراند این است نامهای آن خطوط (۱) خط جور - (۲) خط بغداد - (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط اشک یا اشکر (۶) خط کاسه گر (۷) خط فرودینه - عجب این است که جمشید پادشاه قدیم ایران است و خطوط جامش (چهار اول) عربی است بغداد و بصره هم که بعد از اسلام ساخته شده - از این قبیل افسانه و مهملات بسیار است -

خط خطی - هر چیزی که روی آن خط‌ها باشد - (تک) -

خط کش - تخته یا چوب مدوری است که در خط کشیدن روی کاغذ و غیره استعمال میشود تا خط کج بیرون نیاید

تو (یا توی) خط چیزی بودن - در فکر و تدبیر چیزی بودن - (عا) -

دور چیزی خط کشیدن - چیزی را نادیده انگاشتن یا باطل کردن - (عا) -

خط میخی - خطی که حروفش شباهت به میخ داشته و در عهد سلطنت بابل و هخامنشی ایران رایج بوده (عا)

خطاط | عر - (خ - ط ط ا ط) اسم - (۱) زیاد نویس - (عل) - (۲) خوشنویس - (عا) - این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است -

خطّاف عر۔ (خ ڈ ط ط سہ ف) اسم۔ مرغی کوچک سیاہ کہ نامہای دیگرش پرستوک و پرستو وابابیل است۔ (عل)۔

خطّه عر۔ (خ ۂ ط ط ۂ) اسم۔ زمینی کہ برای بنا و عمارت گرد آن خط کشیدہ باشند و حد پیدا کردہ باشد۔ (عل)۔ در تکلم و تحریر فارسی بمعنی جا استعمال میشود۔

خطّی عر۔ (خ سہ ط ط ی) اسم۔ نیزۂ منسوب بہ خط کہ نام یک لنگرگاہ بحرین است۔ بیشتر بالفظ نیزہ (نیزۂ خطی) استعمال میشود۔ (عل)۔

خطمی عر۔ (خ سہ ط م ی) اسم۔ نام گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش خیرو است (ط)۔ بالکسر اول ہم صحیح است۔

خطوب عر۔ (خ ڈ ط ع ب) اسم۔ (جمع خطب) کارہای بزرگ۔ (عل)۔

خطور عر۔ (خ ڈ ط ع ر) اسم۔ بیاد آمدن بعد از فراموشی۔ (عل)۔ در تکلم و تحریر فارسی بمعنی آنچہ در ذہن آید۔

خطوط عر۔ (خ ڈ ط ع ط) اسم۔ (جمع خط) خطہا۔ (عا)۔

خطوه عر۔ (خ سہ ط و سہ ہ) اسم۔ یک گام۔ (عل)۔

خطیب عر۔ (خ سہ ط ی ب) اسم۔ مرد خطبہ خوان و دانا در خطابہ (عا)۔

خطیر عر۔ (خ سہ ط ی ر) اسم۔ مرد بلند قدر و منزلت و مجازاً ہر چیز با قدر و مرتبہ بلند۔ (عا)۔

خف فا۔ (خ سہ ف) اسم۔ گیاہی باشد نیک نرم کہ زود آتش درگیرد و آن را برزبر سنگ آتش زنہ نہادہ چخماخ بزنند تا آتش بگیرد و آن را پدہ نیز گویند و بتازی مرغ گویند۔ (شع)۔ مختاری گفتہ۔ نازک برزم تو خفست و دلم آتش + دارند نگہ زآتش افروختہ خف را " جہانگیری۔ رشیدی و فرہنگ نویسان بعد تقلید از جہانگیری کردند لیکن در لغت الفرس اسدی طوسی این طور نوشتہ۔ "خف رکوی سوختہ باشد یعنی حراق۔ عنصری گفت کز وبت کدہ گشت ہامون چو کف + بہ آتش ہمہ سوختہ شد چو خف "

خفا عر۔ (خ سہ ف سہ ء) مص۔ پنہان داشتن و پنہان۔ (عا)۔ بالکسر اول غلط ولی در استعمال است

خفایا عر۔ (خ سہ ف ی سہ ء) اسم۔ پنہانیہا۔ (عل)۔

خفت فا۔ (خ ۂ ف ت) اسم۔ حلقہ و گرہ و خفت افتادن در میان ریسمانی یا چیزی کہ گیر کردن کہ نتواند بیرون آید۔ (عا)۔

خفتان فا - (خ ـ ف ت ـ ن) سم - قبائی بوده از ابریشم که درحشوش هم ابریشم میکردند برای میدان جنگ تا شمشیر برآن کار نکند - (نث وشع) - سنائی - جو بیژن داری اندر چه مخسپ افراسیاب آسا + که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش -

خفتن فا - (خ ـ ف ت ـ ن) مص - بی خبر شدن حواس ظاهر و بیکار افتادن بدن برای استراحت - (عا) - مجازاً بمعنی دراز کشیدن نیز بمعنی بی حس شدن جائی از بدن (عا) - خفت - (می) خفته (ل) - باقی همان مشتقات مصدر خوابیدن است - در پهلوی هم خفتن ([illegible]) در اوستا خوپ ([illegible]) و در سنسکرت سوپ (स्वप) است -

خفت و خیز - افتان و خیزان - (نث وشع) -

خفچه فا - (خ ـ ف چ ـ) سم - (۱) شمش طلا و نقره که نامهای دیگرش شوشه و شیوشه و شفشه است (شع) - فرخی - چو زر خفچه همه پشت و پرش آتش رنگ + چو نخل بسته همه سینه دایره و اشکال - (۲) دستهٔ از موی کاکل و زلف که برروی دلبر افتاده باشد (شع) - لبیبی - آن خفچهٔ مشک ریز دلبر + کر دست مرا بغم گرفتار - (۳) شاخهٔ نازک و راست درخت بید - (شع) - ابوشکور - لفزمود داورکه می خواره را + بخفچه بکوبید بیچاره را - ایضاً - رودکی - سرخی خفچه نگر از سرخ بید + معصفرگون پوشش او خود سپید -

خفرق فا - (خ ـ ف ر ـ گ) اسم - سست رگ و بی غیرت (خفت را ببینید) -

خفرگ (شع) سعدی - از این خفرگی موی کالیدهٔ + بدی سرکه در روی مالیدهٔ - در بسیاری از نسخ سعدی این لفظ خفرق (با قاف) است که معرب (مبدل) خفرگ است -

خفش عر - (خ ـ ف ش) سم - در طب نام مرضی است در چشم که بجهت آن چشم در روز نمیتواند درست به بیند و نام مشهور روز کور است - (ط) -

خفض جناح عر - (خ ـ ف ض ج ـ ن ـ ح) (فرود آوردن بال) فروتنی کردن (عا) -

خفاش عر - (خ ـ ف ـ ش) سم - پرندهٔ که درشب بیرون میآید و نام دیگرش شب پره است - (عا) -

خفت عر - (خ ـ ف ت) سم - (۱) سبکی خصوص سبکی در رتبه (عا) - (۲) خجالت و ذلت و حقارت - (عا) - این معنی منقول از اول است -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

خفقان عر ـ (خ ـَ ف ـَ ق ـَ ن) اسم ـ تپیدن دل ـ (عا) ـ

خفه فا ـ (خ ـَ ف ـِ) اسم ـ (۱) مرده از بسته شدن نفس بواسطهٔ غرق یا فشردن گلو یا بستن دود راه نفس را یا غیر آنها ـ (عا) ـ مثال ـ بحکم شاه فلان بیچاره را دیشب خفه کردند ـ ایضاً ـ بچه فلان دیروز در حوض افتاده خفه شد ـ (۲) آزرده و دل تنگ شدن ـ (شع) ـ خاقانی در مرثیهٔ محمد یحیی ـ بردست خاکیان خفه گشت آن فرشته خلق + ای کائنات واحزنا از جفای خاک ـ رشیدی گوید خفه بمعنی عطسه هم هست و بضم بمعنی سرفه است

خفیر عر ـ (خ ـَ ف ـِ ی ر) اسم ـ رهنما و بدرقه و قاصد ـ (عل) ـ

خفیف عر ـ (خ ـَ ف ـِ ی ف) اسم ـ (۱) سبک (عا) ـ (۲) شرمنده و ذلیل شده (عا) ـ (۳) یکی از بحور عروض است بوزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن (عل) ـ

خفیدن فا ـ (خ ـَ ف ـِ ی د ـَ ن) مص ـ (۱) خفه کردن ـ (شع) رشیدی ـ (۲) ـ عطسه کردن ـ (شع) رشیدی ـ خفه از همین ماده است و مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند ـ باضم اول ـ سرفه کردن ـ (شع) مؤیدالدین ـ دماغ صبح را در بر خفیدن + ز فیض رای او خورشید زاید ـ مشتقاتش را شاعر میتواند استعمال کند ـ

خفیه عر ـ (خ ـُ ف ـْ ی ـَ) اسم ـ پنهانی ـ (عا) ـ

خفی عر ـ (خ ـَ ف ـِ ی ی) اسم ـ پنهان و پوشیده (عا) ـ

خل فا ـ (خ ـِ ل) اسم ـ (۱) کسی که کمی دیوانه باشد ـ (عا) ـ (۲) خاکستر گرم ـ (عا) ـ مثال ـ هرجا که هیزم کم است خورش را زیر خل میکنند می پزد ـ (۳) نارا است و کج (مخفف خوهل با واو معدوله) (شع) ـ در قزوین این لفظ در این معنی استعمال میشود ـ (۴) ـ خلط غلیظی که از بینی بیرون آید ـ (شع) ـ جهانگیری ـ شاید مخفف خلم یا خلد است ـ جهانگیری باکسر اول ضبط کرده و رشیدی باضم آن ـ مؤلف جهانگیری یک معنی خل (بضم اول) را خاکستر نوشته و این شعر فرخی را شاهد آورده ـ بیل مست ار بر درکاخش کند روزی گذار + شیر نر گر بیشه کوبش کند وقت گذر ـ آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست + آفت سهمش ده ساعد بشکند بر شیر نر ـ رشیدی بر او اعتراض کرده که لفظ خل در شعر مذکور احتمال معنی چهارم هم میدهد و مؤلف سراج اللغات بر رشیدی و جهانگیری هر دو اعتراض کرده که در شعر مذکور لفظ حل (با حاء حطی است) و با خاء معجمه خواندن تصحیف است ـ

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

واقع این است که در شعر مذکور هر سه احتمال هست اما شکی نیست که خل بمعنی خاکستر گرم (نه مطلق خاکستر که جهانگیری گفته) در تکلم امروز ایران هست۔

خلاء عر۔ (خ ـ ل ـ ء) اسم۔ جای مخصوص بول و غائط کردن است که نامهای دیگرش جائی و ضروری و مبال و ادبخانه و کناراب است۔ (عا)۔ (۲) جای خالی از اجسام مرئی۔ (عل)۔ (۳) نزد حکما جائی که بکلی خالی از هر جسم حتی هوا باشد که نزد ایشان محال است۔ (عل)۔

خلاب (خ ـ ل ـ ب) اسم۔ آب و گل بهم آمیخته که عبور از آن بسیار مشکل باشد۔ (نث و شع)۔ مختاری۔ رخشی چنانکه از تک او با دست مجل + راندم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب۔ اگر چه ظاهراً چنین بنظر میاید که این لفظ معرب از گل آب باشد لیکن چنین نیست چه گاف فارسی در عربی جیم یا غین میشود نه خا و مادهٔ این لفظ خُلُب در عربی بهمین معنی موجود است پس باید بگوئیم خلاب که فقط در فارسی استعمال شده مفرس از همان خُلُب عربی است۔"

خلاشمه فا۔ (خ ـ ل ـ ش م ه) اسم۔ علتی بود که از تخمه آید میان گلو و میان بینی چون زکام (شع)۔ شهید گفت۔ آن کسی را که دل بود نالان + او علاج خلاشمه نکند۔ لغت الفرس اسدی طوسی۔ در سنسکریت شلشمه ([illegible]) بمعنی بلغم است۔

خلاشه فا۔ (خ ـ ل ـ ش ه) اسم۔ خاشاک (شع)۔ شیخ عطار۔ دست بگشاده چو برقی جستهٔ + وز خلاشه پیش ورغی بستهٔ۔ در سنسکریت کلشه ([illegible]) بمعنی خاشاک است۔ در زبان محلی جندغ و بیابانک خلاشه بمعنی مطلق گیاه است۔

خلاص عر۔ (خ ـ ل ـ ص) اسم (۱) رهائی۔ (عا)۔ با کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) رها و رهائی یافته۔ (عا) مثال۔ امروز از زحمت خلاص شدم۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ بکسر اول خالص و گزیدهٔ هر چیز۔ (عل) خلاصی۔ رها شدن۔ (عا)۔ یا مصدری فارسی است اگر چه بدون یا هم بهمان معنی رایج است

خلاصه عر۔ (خ ـ ل ـ ص ه) اسم۔ (۱) گزیدهٔ هر چیز۔ (عا)۔ (۲) مختصر از چیز مفصل (عا)۔

خلاف عر۔ (خ ـ ل ـ ف) اسم۔ ناسازگاری و با لفظ کردن استعمال میشود۔ (عا)۔ بافتح اول۔ درخت بید۔ (عل)۔

خلافت عر ـ (خ ع ل ـ ف ـ ت) اسم ـ (۱) جانشین کسی بودن در کاری ـ (عل) ـ (۲) جانشین پیغمبر بودن ـ (عا) ـ

خلال عر ـ (خ ع ل ـ ل) اسم ـ (۱) چوب دندان کاو ـ (عا) ـ (۲) پاره‌های دراز کوچک از بادام و پوست نارنج وغیر آنها (عا) ـ این معنی منقول از اول و مخصوص فارسی است

خلالوش فا ـ (خ ـ ل ـ ل و ش) اسم ـ "خلالوش و خراروش غلغل باشد و این از آواز گوز برگرفتند ـ (شع) رودگی گفت ـ گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی + تا خلق جهان را بفگندی به خلالوش" لغت الفرس اسدی طوسی ـ

خلانیدن فا ـ (خ ـ ل ـ ن ی د ـ ن) مص ـ چیز کوچک سر تیزی را در گوشت وغیره فرو بردن ـ (عا) ـ خلانید (حی) میخلاند (مع) خلاننده (فل) خلانیده ـ (مل) ـ بخلان (مر) خلش (اص) ـ در سنسکریت کهله ([illegible]) بمعنی آزار دادن است

خلایق عر ـ (خ ـ ل ـ ی ع ق) اسم ـ (جمع خلق) آفریدگان ـ (عا) ـ

خلج تر ـ (خ ـ ل ـ ج) اسم ـ نام طایفه از ترکان ـ (عا) ـ ناصری گوید در اصل مغولی قال آج بوده بمعنی گرسنه ـ

خلجان عر ـ (خ ـ ل ـ ج ـ ن) اسم ـ شک و تفکر و وسواس ـ (عا) ـ

خلخال عر ـ (خ ـ ل خ ـ ل) اسم ـ (۱) پا برنجن که زیور پا است (عا) ـ (۲) ـ نام شهری است در ایالت آذربایجان ایران (ج) در این صورت فارسی است

خلد عر ـ (خ ط ل د) اسم ـ (۱) بقای دائم و همیشگی ـ (عا) ـ (۲) یک نام بهشت است (عا)

خلدآشیان ـ کسی که در بهشت آشیانه (منزل) دارد ـ (عا) ـ

خلشک فا ـ (خ ـ ل ط ش ک) اسم ـ کوزهٔ رنگین که برنگهای الوان منقش سازند و جهاز دختر کان کنند (شع) ابو الخطیر منجم گوید ـ با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشک + و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشک " رشیدی ـ و جهانگیری نام شاعر را ابو الخیر منجم گرگانی گفته و معنی این طور کرده ـ "کوزهٔ رنگین باشد که دختر کان دوشیزه در میان آن رنگها پر کرده بر همدیگر پاشند " معنی دائم رنگ پاشی مذکور رسم ایام والیست ایران یا ترکستان بوده و بعضی از فرهنگ نویسها لفظ مذکور را خلشک با کاف بدل لام مخفف خاک خشک ضبط کرده اند اما بقیاس لغت سازی بی دلیل ـ در سنسکریت کلشه ([illegible]) بمعنی کوزه ایست که در موقع

عروسی وغیره استعمال میشود وبرآن بعضی کلمات مقدس نقش شده -

خلصه عر- (خ ـــ ل ص ۀ) سم- مراقبه که تفکر در خدا و عالم روحانی است - (عا) -
این لفظ در تکلم ما هست وبرای در ویشها وصوفیها استعمال میشود چون صاد وسین
درفارسی یک تلفظ دارد معلوم نیست با صاد (خلصه) است از خلوص و پاکیزه شدن
ازعالم جسمانی یا سین (خلسه) است بمعنی ربودن چه صوفی در مراقبه ازاین عالم ربوده میشود

خلط عر- (خ ـــ ل ط) سم- آمیختن - (عا) - باکسراول - (۱) در طب قدیم نام یکی
ازچهار ماده (خون وبلغم وصفرا وسودا) که در بدن انسان وحیوان هست - (عل)
(۲) بلغمی که ازسینه یا بینی بیرون میاید - (عا) -

خلطه عر- (خ ۀ ل ط ۀ) سم- امیزش ومعاشرت کردن باکسی - (عا)
باضم اول - انبازی - (عل) -

خلع عر- (خ ـــ ل ع) مص- (۱) معزول کردن کسی را ازعمل - (عا) - (۲) بیرون
کردن لباس وکفش از بدن (عا) - درعربی فقط بیرون کردن جامه وکفش است -
(۳) انداختن پادشاه ازسلطنت - (عا) - این معنی ماخوذ ازاول ومخصوص فارسی است -
(۴) در علم طب برآمدن استخوان وبیجا شدن اندام آن است از جای خود ونیز استحالهٔ جوهریت
وتبدیل آن از صورتی بصورت دیگر ونیز فالج نیم بدن ونیم صورت (طه) -
خلع بدن - جدا شدن روح آدم زنده به اختیار از بدن وباز برگشتن آن به بدن - (عل) -
بعضی ازحکمای قدیم خلع بدن را جایز میدانستند وبعضی محال لیکن شنیده میشود که جوگیان هند این
کار را میکنند - باضم اول (خ ط ل ع) طلاق گرفتن زن ازشوهر به بخشیدن کابین یا بدادن مال (عا)

خلعت عر- (خ ۀ ل ع ـــ ت) سم- لباسی که شاه یا امیری به کسی ببخشد - (عا) -
بافتح اول غلط مشهور است - جمع آن درعربی خلع (خ ۀ ل ـــ ع) است لیکن در
فارسی خلاع استعمال میکنند -
خلعت پوشان - زمان ومکان پوشیدن خلعت - (عا) کفن میت را هم حبا و خلعت گویند
(عا) - ودر اصطلاح خوشنویسان قدیم خط کشیدن استاد دور حرفی که شاگرد خوب نوشته بود -
(شع) - خالص - نیست ابرو اینکه بربالای چشمت کرده جای + عین خوبی دیده است استاد
وخلعت داده است - ایضاً ظهوری - بنگاه مشق زحسن رقم دهد قلمت بشاهد خط یاقوت خلعت تعلیم

خلف عر- (خ ـَ ل ف) اسم. پس آینده (عل)- یکی از شش جهت خلف است و باقی امام و یمین و یسار و فوق و تحت است و حصهٔ عقب لشکر در میدان جنگ هم خلف است که نام فارسیش و مدار است- باضم اول- (۱) وفا نکردن بوعده (عا)- (۲) خلاف آنچه فرض شده- (عل)- بافتح اول و دوم- فرزند خصوصاً فرزند صالح- (عا)-
ناخلف- فرزندی که بد اعمال باشد- (عا)-

خلفه فا- (خ ؤ ل ف ۂ) اسم- مبدل خرفه است (به بینید) (ط)-

خلق عر- (خ ـَ ل ق) اسم- (۱) آفریدن و آفریده و آفریدگان- (عا)- (۲) نزد حکما و عرفا خلق عالم اجسام است مقابل امر که عالم مجردات است- (عل)-
باضم اول- (ط) خوی و عادت و مروت- اخلاق جمع است- (عا)- باضم اول و دوم- همان معنی است- (۲) نزد حکما ملکه ایست که از آن افعال به آسانی بدون تقدم فکر و روّیت حاصل شود- (عل)- بافتح اول و دوم- کهنه شدن ولباس کهنه (عل) باکسر لام هم صحیح است
خلقان- لباسهای کهنه- (عل)-

خلقت عر- (خ ؤ ل ق ـَ ت) اسم- آفرینش- (عا)-

خلل عر- (خ ـَ ل ـَ ل) اسم- (جمع خلّه بمعنی سوراخ) سوراخها و رخنه ها- (عا)- عموماً در فارسی در معنی واحد استعمال میشود- و در خلل و فرج باضم اول تلفظ میشود که غلط مشهور است-

خَل عر- (خ ؤ ل ل) اسم- سرکه- (عل)-

خلّاق عر- (خ ـَ ل ل ـَ ق) بسیار آفریننده که خدا است- (عا)-
خلاق المعانی- لقب کمال الدین اسمٰعیل اصفهانی است که شاعر بزرگ فارسی در آخر قرن ششم و اول قرن هفتم هجری بوده- (عل)-

خلان عر- (خ ؤ ل ل ـَ ن) اسم- (جمع خلیل) دوستان- (عل)-

خلت عر- (خ ؤ ل ل ـَ ت) اسم- دوستی و دوست- (عل)-

خلّد الله ملکه عر- (خ ـَ ل ل ـَ د ـَ ل ل ـَ ه م ؤ ل ک ـَ ه ؤ) [illegible] ابدی کرد (بکند)- (عا)- این جمله فقط بعد از نام پادشاه برای دعا ذکر میشود-

خلّر فا- (خ ؤ ل ل ـَ ر) اسم- غله ایست سبز [illegible] که خوراک انسان و حیوان است- (عا)

(ـَ) فتحه، همزهٔ مفتوحه (ؤ) ضمه، همزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره [illegible] (آ) [illegible] اعرابی (ی) یای اعرابی

خلص
عر- (خ ظ ل ل ـ ص) اسم- (جمع خالص) خالصها- (عا)-

خله
فا- (خ ذ ل ل ه) اسم- "آبی سطبر باشد که از بینی فرود آید- عسجدی گفت-
چو آمد زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش + که از بینی ستلابی فرود آید همی خله"
لغت الفرس اسدی طوسی-

خلم
فا- (خ ه ل م) اسم- (۱) "آب سطبر بینی بود- عسجدی گفت- همان کز نگی زاهدی دیدمی + همی بینم از خیل خلم و خدو" لغت الفرس اسدی طوسی- (۲)-
غضب (شع)- مولوی معنوی- خلم خوشتر از چنین حلم ای خدا + که کند از نور ایمانم جدا-
جهانگیری بمناسبت لفظ حلم خلم را بمعنی غضب ضبط کرده لیکن ممکن است در شعر مولوی همان معنی اول مراد باشد- (۳) گل تیره چسپنده که عبور از آن صعب یا ناممکن باشد- (شع)-
(جهانگیری گوید) استاد گفته- مرو بی دانشی در راه گمراه + که راه دور و تاریک است و پرچاه
چراغ علم و دانش پیش خود دار + وگرنه در چه افتی سرنگونسار- فغان زین صوفی در خلم مانده + ولی در خلم غو دبی علم مانده" شاید خل بهمین معنی مخفف این باشد- در سنسکریت کلمشه (कल्मष) بمعنی کثافت است-

خلمده
فا- (خ ه ل ه م د ه) اسم- بینی ای که از آن خلم (بلغم) روان باشد- (شع)-
سوزنی- کشیده قامت وگل روی مشکبوی وی است خلمده بینی و چخاخ وگنده فوکه
گویا خلم ده (دهنده خلم) در ضرورت شعری بکسر لام آمده-

خلمه
فا- (خ ه ل م ه) اسم- سر چوگان که کج است- (شع) شرف شفروه- هیچ گل بود که در آخر دست آب نشد + بود بیدی که نه در خلمه چوگان آمد-

خلنج
فا- (خ ـ ل ـ ن ج) اسم- (۱) دو رنگ که لفظ دیگرش ابلق است (شع) سوزنی- گر دکون تو بدان علت بد + همه شلوار تو چرکین و خلنج- (۲) گرفتن پوست بدن میان دو ناخن یا انگشت که در تکلم نشکان است- (شع) جهانگیری-

خلنگ
فا- (خ ـ ل ـ ن گ) اسم- (۱) دو رنگ و ابلق (شع)- منوچهری- تا بر آید لخت لخت از کوه میغ مانگون + آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ-
(۲) نشکان- (شع)- جهانگیری- خلنگ مبدل خلنج است یا بالعکس- در سنسکریت کلنک (कलंक) بمعنی اول لفظ مذکور است-

خلو فا - (خ ذ ل و) سم - میوه ایست که نام دیگرش هلو است برادر شفتالو - (شع) ابو اسحاق اطعمه - در آش خلو کوفته دیدم که بدعوی - برد آن گرو از میوه که با هیئت پست - در سنسکریت کوله - (कोला) قسمی از آلو است -

خلوت ع - (خ مـ ل و ـ ت) سم - (۱) تهی شدن - (عل) - (۲) تنهائی - (عا) - (۳) حصهٔ مردانهٔ عمارت که نام دیگرش بیرونی است - (نک اصفهان - "خلوت از اغیا ربایدنی زیار + پوستین بهروی آمدنی بهار" مثل است - خلوات جمع خلوت است -

خلود ع - (خ ذ ل و د) سم - همیشه بودن - (عا) -

خلوص ع - (خ ذ ل و ص) مص - ساده شدن و پاک شدن - (عا) -

خلوق ع - (خ مـ ل و ق) سم - عطر و خوشبو - (عل) -

خلو ع - (خ ذ ل ذ و و) سم - خالی شدن و بودن - (عا) -

خله فا - (خ مـ ل ه) سم - چیزی سرتیز که جائی فرو برند و بخلانند چون درفش و جوال دوز و مانند آنها - (شع) امیر خسرو - آدمیان را سخنی بس بود + گاو بود کش خله در پس بود - در هندوستان گاو و جای اسب و اشتر ایران بار میکشد پس سیخ میخورد - در سنسکریت کهل (खल) بمعنی آزار دادن است - (۲) مجازاً هر دردی که باعث تیر کشیدن عضوی شود (شع) مسعود - رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز نبض + گو نیا دارند با دلقوه و درد خله - (۳) مجازاً هر قول و فعل که باعث آزردگی خاطر شود - (شع) سنائی - (ع) نیست از این جز خیال نیست از آن جز خله - (۴) پاروی کشتی رانی - (شع) - فردوسی :- خورش کرد و پوشش فراوان بله + سلاح و انکس که کردی خله - رشیدی این را با ضم اول ضبط کرده - (۵) غله و یافه و هرزه بکیست و آنچه گم شود عنصری گفت اومرآن را در آن بله کرداست + مهر او را ز دل خله کرداست لغت الفرس اسدی طوسی

خلیج ع - (خ مـ ل ی ج) سم - حصه از دریا که از یک طرف متصل به آن و اطراف دیگرش خشکی باشد - (نج) در ایران سه خلیج است (۱) خلیج فارس در جنوب - (۲) خلیج حسین قلی در استرآباد - (۳) خلیج پهلوی (انزلی) در شمال -

خلیدن فا - (خ مـ ل ی د ـ ن) مص - فرو رفتن چیزی سرتیز در چیزی - (عا) - خلید (ی) میخلد (مع) - خلنده (فل) خلیده (ل) خل (م) خلش (اص) -

(ل) زبان علما (ز) زبان زنان (با) زبان بازاری (ص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

برای ریشه خله را (به بینید) ـ

خلیش فا ـ (خ ـ ل ی ش) اسم ـ مماله غلاش است ـ (به بینید) (شع) ـ

خلیط عر ـ (خ ـ ل ی ط) اسم آمیخته و مخلوط شده ـ (عل) ـ

خلیع العذار عر ـ (خ ـ ل ی ع ط ل ع ذ ـ ا ر) افسارگسسته ـ (عل) ـ فردوسی ـ

زآسیب نحس وز هول شمار + بری گشت یکسر خلیع العذار ـ

خلیفه عر ـ (خ ـ ل ی ف ه) اسم ـ (۱) جانشین ـ (عا) ـ (۲) جانشین پیغمبر خدا ـ (عا) ـ امثال این معنی ـ (۱) "از کیسه خلیفه می بخشد" (۲) "مگر هرچه در بغداد است مال خلیفه است" (۳) دلاک که مو میتراشد و اصلاح میکند ـ (عا) ـ (۴) بچهٔ مکتبی که در دستهٔ خود بهترین است و در غیاب معلم مواظب بچهای دیگر است که اکنون در مدارس جدیده مبصر نامیده میشود ـ (عا) ـ (۵) کسی که در دکان نانوائی کارگر با اواست (عا) ـ

خلیق عر ـ (خ ـ ل ی ق) اسم ـ آدم خوشخوی ـ (عا) ـ

خلیل عر ـ (خ ـ ل ی ل) اسم ـ (۱) دوست ـ (عا) (۲) لقب حضرت ابراهیم است که خلیل الله بوده ـ (عا) ـ (۳) یکی از نامهای مسلمانان است ـ (عا) ـ

خلیلی ـ (۱) قسمی از انگور است که مانند عسکری است اما دانه دارد ـ (عا) ـ (۲) قسمی از زنجیر کلفت است (عا) ـ شاید سازندهٔ اول یا استعمال کنندهٔ اول آن خلیل نام بوده ـ

خم فا ـ (خ ـ م) اسم ـ (۱) راست و مستوی نبودن چیزی مثل کجی در کمان و طاق و امثال آنها ـ (عا) (۲) مجازاً طاق عمارت (که دارای خم است) (شع) ـ انوری ـ

داعی زایران صریر درت + هم زیک خطوه هم زیک فرسنگ ـ حاکی مطربان صدای خمت + هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ ـ جهانگیری در شعر مذکور خم ـ (با ضم اول) خوانده و معنی دوم لفظ خم قرار داده که طاق ایوان تشبیه به خمره شده ـ احتمال او هم در شعر مذکور ممکن است ـ (۳) "خم و چکم خانهٔ تابستانی باشد و نشستگاه که در زیر زمین سازند چون غرد و باد غرد ـ عنصری گفت ـ هزاران بد و اندرون طاق و خم + هزاران نگار اندرون بش و کم" لغت الفرس اسدی طوسی ـ پس شعر انوری را هم میشود بهمین معنی گرفت ـ

خم دادن ـ دو تا کردن ـ (شع) ـ انوری ـ شاهی که چو کردند قران بملک و دستش + البته کمان خم ندهد حاکم قران را ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

خم زدن ـ مجازاً بمعنی گریز است و پس خم همان است (شع) ـ سوزنی ـ آن داوگستری که ز تاثیر عدل او + باز و عقاب خم زند از کبک و از غراب ـ بضم اول ـ (۱) کوزهٔ بسیار بزرگ که جای آب و سرکه و غیر آنها است ـ (عا) ـ در پهلوی خمبک ( ) در اوستا خمبه ( ) و در سنسکریت کمبه ( ) است ـ (۲) مجازاً قسمی از کوس و نقاره که شبیه به خم بوده ـ (شع) فردوسی ـ بفرمود تا بر درش گاو دم + زدند و به بستند بر پیل خم ـ اسدی طوسی در لغت الفرس گوید ـ "خم بوقی بود کوچک تیز آواز ـ فردوسی گفت :ـ سپهبد بزد نای و رویینه خم + خروش آمد از نالهٔ گاو دم" اگر معنی بوق کوچک بود چه لازم بود فردوسی آن را بر پشت فیل به بندد ـ رشیدی و فرهنگ نویسان بعد از او معنی دیگر خم را خاموش نوشتند مستند به این شعر عطار :ـ سخن نشنو ز خم آخر چه خویش خم سازی برو که زود زند جوش خون تو به تغار ـ لیکن استعمال مجازی اتفاقی است که مخاطب را در خاموشی تنبیه به خم کرده ـ

خمپاره ـ قسمی از آتشبازی است که صدای بزرگ کرده در هوا چندرنگ نشان دهد (عا) ـ

خمخانه و خمکده ـ شرابخانه ـ (عا) ـ

خم لاجورد و لاجوردی ـ استعاره برای آسمان ـ (شع) ـ

خماخسرو فا ـ ( ) اسم ـ نام نوائی است از موسیقی ـ (شع) ـ شیخ کنج تبریزی ـ برد هوش و جان ز من خنیاگرش + چون به خنب اندر خماخسرو نواخت ـ

خمار عر ـ ( ) اسم ـ (۱) درد سری که بعد از رفتن نشاهٔ شراب پیدا میشود ـ (عا) ـ (۲) نام شهری است از ملک ختا و ختن ـ (ع) فرخی ـ تو با رخ‌های همه خوبان خماری + در عشق تو هر روز مرا تازه خماری است ـ در این صورت فارسی است ـ بالکسر اول ـ معجر زنان ـ (عل) ـ

خماسی عر ـ ( ) اسم ـ در علم صرف کلمه‌ای که در آن پنج حرف اصلی باشد مثل جحمرش ـ اگر بر پنج حرف اصلی چیزی اضافه نشود خماسی مجرد است و اگر اضافه بشود خماسی مزید فیه ـ (عل) ـ

خمانیدن فا ـ ( ) مص ـ (۱) [illegible] کردن خم دادن چیزی را ـ (شع) فردوسی ـ خماند شما را همی روزگار + خماند خماننده [illegible] ـ (۲) [illegible]

( ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ( ) ضمه و همزهٔ مضمومه ( ) کسره و همزهٔ مکسوره [illegible]

حرف و حرکت کسی از روی استهزا و طنز - (شع) - طیبان - (۴) چون بوزنه ای که لنگی باز
خمانید - خمانید (می) - خماند (مع) - خماننده - (فل) - خمانیده (مل) - خمان (مر) -
خمان صفت مشبهه است -

خماهن | فا - (خ ؤم ســ هـ ـه ن) اسم - سنگی باشد و آن دو نوع است نر و ماده و نر آن
بغایت سخت باشد و تیره رنگ بود و چون به آب بسانید سرخ شود مانند شنجرف
و گویند که آن نوعی از آهن است و طبیعت آن هر دو سرد بود و بر ورمهای دموی و صفراوی
طلا کردن نافع بود خاصه مادهٔ آن که در و تبرید بیشتر است و گویند که از ظرف خماهن هر چند
شراب خورند مستی نیاورد و آن را بتازی صندل حدیدی خوانند - حکیم ازرقی فرماید -
خدایگانا مهمان بنده بود ستند + تنی دو دوش به نقل و نبید و رود و کباب - بطبع خرم خندان
شراب نوشیدند + که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب - حکیم خاقانی راست -
فیروزهٔ چرخ را ز آهم + جز رنگ خماهنی نیابی - جهانگیری -

خمر | عر - (خ ــه م ر) اسم - مایع مسکر - (عا) -

خمره | فا - (خ ؤ م ر ه) اسم - خم بزرگ - (عا) - در فرهنگها خمره را خم کوچک مینویسند
لیکن در تکلم ایران بالعکس است -

خمس | عر - (خ ــه م س) اسم - پنج (درصورتی که معدود مؤنث باشد) (عل) -
باضم اول - پنج یک چیزی - (عا) -

خمسه - (۱) پنج - (درصورتیکه معدود مذکر باشد) (عل) -
خمسهٔ متحیره - در علم هیئت و نجوم نام عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل است -
چون گاهی پیش میروند - گاهی می ایستند و گاهی برمی گردند به آدم متحیر تشبیه شدند - (عل) -
خمسهٔ مسترقه - پنج روزی که در سال فارسی در صورت سی روز بودن هر ماه به آخر سال اضافه
میکردند تا سال شمسی تمام شود - (عا) - (۲) نام یک ولایت غربی ایران است که حاکم نشین آن
شهر زنجان است - (ج) -

خمم | فا - (خ ؤ م م) اسم - خم - (باضم اول) به بینید - (عا) -

خمار | عر - (خ ــه م ــ ا ر) اسم - شراب فروش - (عا) -

خمک | فا - (خ ؤ م ــ ک) اسم - (۱) خم کوچک - (عا) - (۲) دف کوچک که چنبرش با ردیف

باشد - (شع) - رشیدی - (۳) آواز دست بر دست زدن - (شع) - نظامی -
درآمد بشورش دم گاو دم + به خمک زدن طاس رویینه خم -

خمود عر - (خ ذ م و د) اسم - خاموش شدن آتش (عل) -

خموش فا - (خ م و ش) اسم - (مخفف خاموش) ساکت (شع) -

خمول عر - (خ ذ م و ل) اسم - گمنام بودن - (عل) -

خمیازه فا - (خ م ی ا ز ه) اسم - دستها را بالا کرده خود را کشیدن که حالتی است که گاهی به انسان دست میدهد - (عا) - در بعضی از ولایات ایران دهن دره را هم خمیازه گویند - گویا لفظ مذکور مرکب از لفظ خم و یازه است چه در حال خمیازه شخص خم میشود - و دست می یازد - (جلو میکشد) -
خمیازهٔ چیزی را کشیدن - مایل به آن چیز شدن است - (عا) -

خمیدن فا - (خ م ی د ن) مص - کج شدن و خم بر داشتن - (عا) - خمیده (می) میخمد (مع) خمنده (فل) خمیده (ل) بخم (مر) خمان صفت مشبهه -

خمیر عر - (خ م ی ر) اسم - آرد سرشته - (عا) -
خمیر ترش - خمیر ماندهٔ ترش شده که قدری از آن را در خمیر تازه میریزند تا ور آید و قابل نان پختن شود - (عا) -
خمیر مایه - خمیر ترش است - (عا) -
خمیره - هرچه شبیه به خمیر آرد باشد از ادویه و غیر آن - (عا) -

خمیس عر - (خ م ی س) اسم - روز پنجشنبه - (عل)

خن فا - (خ ن) اسم - (مخفف خانه) خانهٔ زیرین کشتی - (عا) - مرکب هم استعمال میشود مثل گلخن که آتش خانهٔ حمام است و آتش تشبیه بگل شده (عا) - بادخن را بهار عجم بمعنی بادگیر خانه (اطاق) بادگیر نوشته و رشیدی بمعنی بادگیر خانه - چون در تکلم نیست نمیشود گفت کدام صحیح گفته - رشیدی خن را بمعنی سوراخ و فرجه نوشته و این شعر ابو المفاخر رازی را سند آورده: - چون لعت آتش فتاد از خن مشرق در آب + زلف بنفشه برست از کله یاسمن - جهانگیری این شعر را سند برای کشتی خانه آورده در سنسکریت کهنه (خنه) (खनन) بمعنی غار و سوراخ است پس حق با رشیدی است و خن کشتی هم بهمین مناسبت است

خنازیر عر - (خ ن ا ز ی ر) اسم - (۱) زخمها که بر گردن و حلق پیدا شود (عل) -

(۲) ـ (جمع خنزیر) خوکها ـ (عل) ـ

خناق عر ـ (خ ۂ ن ـ ق) اسم ـ ورم گلو که باعث سختی تنفس و خوردن شود ـ (ط) ـ

خنب فا ـ (خ ۂ ن ب) اسم ـ مبدل خم ـ (به بینید) (نث و شع) ـ شیخ اوحدی ـ بدکان می فروشان گرو است هرچه دارم + همه خنبها تهی گشت و هنوز در خمارم ـ

خنبره فا ـ (خ ۂ ن ب ۂ ر ہ) اسم ـ کوزهٔ کوچک سرتنگ ـ (شع) ـ ناصر خسرو ـ در خنبره کاند و دستت برای گوز + بگذار گوز و دست برآور ز خنبره ـ گوزگر دو است ـ ایضاً نظامی ـ خاک در این خنبرهٔ غم چرا است + رنگ رخش ازرق ماتم چرا است ـ خنبره مبدل خمره است پس باید معنی خمره و آن یکی باشد لیکن در تکلم معنی خمره همان است که نوشتم ـ

خنبک فا ـ (خ ۂ ن ب ـ ک) اسم ـ (۱) برهم زدن دستها با اصول بطوری که صدا کند ـ (شع) مولوی معنوی ـ ای خواجه سرمست شدی بر عاشقان خنبک زدی + مست خدای وند خودکشتی گرفتی با خدا ـ مجازاً استهزا کردن ـ (شع) ـ مولوی معنوی در صفت اولیا الله ـ مشورت میرفت در ایجاد خلق + جان شان در بحر قدرت تا بحلق ـ چون ملایک مانع ان میشدند + بر ملایک خفیه خنبک میزدند ـ (۲) دف کوچک که چنبرش روئین باشد ـ (شع) ـ در این دو معنی مبدل خمک است یا بالعکس ـ (۳) لباس خشن که فقرا پوشند ـ (شع) جهانگیری ـ

خنبه فا ـ (خ ۂ ن ب ہ) اسم ـ حوض مانندی در گوشهٔ اطاق برای ریختن غله در آن ـ (شع) ـ رودکی ـ خم و خنبه پر زانده ول تهی + زعفران و نرگس و بید و بهی ـ ایضاً بوشکور ـ پر از میوه کن خانه را تا بدر + پر از دانه کن خنبه را تا بسر ـ با فتح اول ـ آن را گویند که در باغ انگور در میان رستهٔ تاک زمین را حفر کنند و گود کنند و کنار آن را بلند سازند و از سر بلندی تا سر بلندی دیگر چوب اندازند تا تاک پهن شود ـ (شع) جهانگیری ـ

خنثی عر ـ (خ ۂ ن ث ـ) اسم ـ (۱) کسی که آلت مرد و فرج زن هر دو را داشته باشد (عا) ـ خنثی المشکل آن خنثی است که پیش از بلوغ نه مرد بودن او و معلوم شود نه زن بودن ـ (عا) (۲) لفظی یا چیزی که نه مذکر باشد و نه مؤنث (عل) ـ خنثی کردن ـ قوه ای را با قوهٔ دیگر از میان بردن ـ (عا) ـ این معنی و خنثی دوم فارسی است

خنج فا ـ (خ ۂ ن ج) اسم ـ سود و فائده ـ (شع) حکیم سنائی :ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

بهر پاس است مار بر سر گنج + نز پی آنکه گیرد از وی خنج۔ ایضاً عنصری ۔ مرا هر چه ملک و سپاه است و گنج + همه زان تست و تو را زو است خنج ۔ جهانگیری ناز را معنی دوم خنج قرار داده ۔ وطرب و شادی را معنی سوم ۔ وضایع و باطل را معنی چهارم ۔ مؤلف سراج اللغات گوید در معنی دوم غنج که لفظ عربی است مصحف به خنج شده و معنی سوم همان دوم است و در معنی چهارم لفظ هیچ را به تصحیف خنج خوانده اند ۔ مؤلف جهانگیری از فرهنگ وفائی و دیگران نقل کرده و احتمال تصحیف هست لیکن معنی دوم شاید صحیح باشد که در لغت الفرس اسدی خنجه بمعنی آواز مردم در هنگام جماع ضبط شده که برادر ناز است ۔ در سنسکریت هم ریشه دارد ۔ (خنجه را ببینید) ۔

خنجر ع ۔ (خ ـ ن ج ـ ر) اسم ۔ کارد بزرگ که آلت بریدن است و نام فارسی دشنه (عا) ۔

خنجک فا ۔ (خ ـ ن ج ـ ک) اسم ۔ خار خسک ۔ (ط) ابوالمؤید ۔ نباشد بس عجب از بختم ار عود + شود در دست من مانند خنجک ۔

خنجه فا ۔ (خ ـ ن ج ع) اسم ۔ "آواز که از مردم بوقت جماع کردن بیاید از خوشی مجامعت مرد و زن و در دراث" لغت الفرس اسدی ۔ (شع) ۔ در سنسکریت کهنجه (خنجه) ([illegible]) بمعنی مجامعت (ساده ها) مرشد آن است ۔

خنجیر فا ۔ (خ ـ ن ج ی ر) اسم ۔ هر چیز تند و تیز مثل نیزه و بوی دود و بوی پیه سوخته و امثال آنها ۔ (شع) ۔ اسدی (در معنی نیزه) همه آسمان گرد لشکر گرفت ۔ همه دشت خنجیر و خنجر گرفت ۔ ایضاً خسروانی (در معنی بوی دود و چربی) ۔ سالها بگذرد که بر نایید روزی از مطبخش همی خنجیر ۔ ایضاً ظهیر (بمعنی بوی تند) ۔ ز باد گرزش هامون همه پر از آشوب + ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر ۔

خندیدن فا ۔ (خ ـ ن د ی د ـ ن) مص ۔ اظهار خوشی کردن با هیئت های مخصوص بی اختیاری به صورت ولب که اغلب با آواز دهن هم هست ۔ (عا) ۔

خندید (می) میخندد (شع) خندیده ۔ (مل) بخند (مر) خنده (اس) خندان صفت مشبهه است لفظ مذکور مجازاً در چیزهای شبیه به خندان هم استعمال میشود مثل انار خندان و پسته خندان ۔ "خنده کردن دل خوش میخواهد وگریه کردن سر و چشم" مثل زنانه است ۔

خنداخند ۔ خندان خندان ۔ (شع) ۔

خنده خریش ۔ خنده استهزا که باعث خراش قلب اف مقابل شود ۔ (شع ، فرقی) ۔

(ب) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ع) کسره و همزه مکسوره است ؛ آ ؛ ۹ ... اعرابی ...

(شع) فرخی - ای کرده مرا خنده خریش همه کس + مارا ز تو بس جانا ما راز تو بس - ریشخند هم بهمین معنی بوده یعنی خنده ای که دل طرف مقابل راریش (زخم) کند اما اکنون در تکلم معنی خندیدن بریش (لحیه) کسی است -

خنده رو - آدم بشاش که بیشتر با تبسم و خنده با مردم حرف میزند - (عا) -

خندستان - مجلس معرکهٔ مسخرگان - (شع) -

خنده کردن - خندیدن - (عا) -

خندق | عر - (خ - ن د - ق) اسم - کندهٔ دور زمین یا عمارت - (عا) - معرب لفظ کنده است

خنزیر | عر - (خ ۂ ن ز ی ر) اسم - خوگ که حیوانی است وحشی و اهلی - (عل) -

خنشا و خنشان | فا - (خ ۏ ن ش - ن) اسم - مبارک و میمون - (شع) - رودکی - باد برتو مبارک و خنشان + جشن نوروز و گوسفندکشان - در سنسکریت شگنه ([illegible]) بهمان معنی است که قلب شده در فارسی ظاهر گشته و کاف سنسکریت در فارسی خ هم شده

خنصر | عر - (خ ۂ ن ص ۂ ر) اسم - انگشت کوچک - (عل) خناصر جمع است -

خنک | فا - (خ ۏ ن ۏ ک) اسم - (۱) چیزی که گرم نباشد و سردیش کم باشد - (عا) - (۲) مجازاً خوش و مطبوع و خنکا بمعنی خوشا - (شع) مولوی معنوی - خنک آن قمارباز ی که بباخت هرچه بودش + بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر - (۳) نادلچسپ و بی اثر (عا) - مثال - فلان خیلی خنک است و همیشه حرفهای خنک میزند - این لفظ در پهلوی هم خنک (هم د و) بوده -

خنگ | فا - (خ ۂ ن گ) اسم - (۱) کودن - (تک) - (۲) هرچیز سفید - (نث و شع) شعر - خدای تیغ تو را در ازل بزال نمود + ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سرزال - (۳) اسب سفید - اگر به سبزی مایل باشد سبز خنک است و اگر به سرخی مایل باشد سرخنک (بحذف یک خ) و چون سفید خالص بود نقره خنگ گفته میشود - (عا) -

خنگ بت - (بت سفید) مجسمه ایست از سنگ در کوه بامیان که میان بلخ و کابل در سرحد بدخشان است - (ج) سیف اسفرنگی - مردم نادان اگر حاکم دانا ستی + شحنه یونان شدی خنگ بت بامیان - درهمان کوه بامیان مجسمهٔ دیگر هست بنام سرخ بت و چون دو مجسمهٔ مذکوره از عجایب عالم است عبارت مؤلف لبستان السیاحه را در اینجا نقل میکنم چه (بامیان و آن دو بت و

خانهای از سنگ تراشیده آنجا را دیده است - "در قدیم الزمان در جبال آنجا عمارات خوب و بیوتات مرغوب کنده اند بر تحقیق معلوم نشد که از بناهای کیست و از هرکس سئوال نمودم گفتند بانی آن معلوم نیست چنان بنظر آمد که قریب شش هزار خانه بود منقح مرغوب کنده اند برأی العین مخفی نخواهد بود که شش هزار خانه بطریق ارباب دولت از کوه تراشیدن در نهایت صعوبت است و چند صورت دیگر بصورت انسان تراشیده از منجمله دو هیکل بزرگ که مؤنث و مذکر این را ظاهر کرده اند مذکر آن موسوم به سلصال و مؤنث آن شمامه است طول هر یک شصت ذرع و عرض آن شانزده ذرع جمیع اندام و اعضای آن دو صورت را ظاهر کرده اند و پشت آنها را باده داده کمال صنعت را ظاهر کرده اند در افواه و السنه بت بامیان مشهور است و در کتب اخبار نیز بهمین مذکور است در زیر آن بتان غاری است طولانی و راهش باریک و بغایت تاریک راقم گوید که من آن غار را دیدم اما به نهایت نرسیدم و از بانی آن غار و بتان از هر که پرسیدم از روی تحقیق چیزی نشنیدم" -

خنگ بید - نام خاری است سفید. (شع) رودکی - تن خنگ بید ار چه باشد سفید + به نزدیکی و زرگیا نباشد چو بید -

خنگ زیور "اسب ابلق باشد عنصری گفت - اگر براند دل شیر بگسلد + چنان بنماید نان خنگ زیور" - لغت الفرس اسدی طوسی - بعضی گفته اند خنگ زیور از این جهت گویند که سفیدی آن باعث زیور آن است -

خنگ سار - کسی که تمام موی سر او سفید شده باشد چه سار - بمعنی سر است - (شع) - حکیم قطران - زال زر اندر ازل ز انزال شمشیر تو دید + وز ازل شد خنگسار از هول آن انزال زال - ایضاً امیر خسرو - صفوت آدم مجوزین جانی بو نشان ستم + زانچه ها و ونی بیا از لبان خنگ سار - (۲) "شوره را گویند که چیزی را روت سازند حکیم سوزنی را است - چون سپهر چرخ را بدیدم + گوئی دوگرند و خنگ سارم" - جهانگیری - (شع) -

با هم اول (خ ر ن ک) - جهانگیری نوشته - "دو معنی دارد اول گوشه و بغوله باشد دوم عاشق زار را گویند" (شع) -

خنگل فا - (خ - ن گ - ل) اسم جوشن (شع) جهانگیری -

خناس عز - (خ - ن ن - س) اسم - دیو سرکش - (عا) -

خنام فا - (خ ن ن - م) اسم - زخمی است در دهان اسب و استر (شع) - حمید لوبکی - هزاران چشمه چون خنام گیرد + ز نوک بیابان و زخم سنان اسب -

خنور فا ـ (خ ـ ن و ر) اسم ـ ظرف از قبیل کاسه و کوزه و خم و امثال آنها (شع)
حکیم سنائی ـ از ان دشمن و دوست نارم نجانه + که خالیست از خشک و از
تر خنورم ـ ایضاً خاقانی ـ نیابی جو خنوری را که دوران سوخت بنگاهش
نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش ـ

خنیا فا ـ (خ ذ ن ی ـ) اسم ـ آوازه و سرود ـ (شع) ـ
خنیاگر ـ آوازه خوان و مطرب (شع) ـ عبید زاکانی ـ در بزم تو که مجمع شاهان
عالم است + ناهید دستیاری خنیاگران کند ـ دراوستا ـ خند اکره
(۲ ـ ۳ ۶ ـ و ـ ۵) بمعنی آوازه خوان است پس باید خنیا (با فتح خا) باشد ـ

خنیدن فا ـ (خ ـ ن ی د ـ ن) مص ـ جستن و شهرت یافتن (شع) نظامی ـ
ز ان دل که بیکدگر بدادند + در معرض گفتگو فتادند ـ این پرده دریده شد
بهر سو + وین راز خنیده شد بهر کو ـ خنید (می) ـ خنیده ـ (مل) ـ در سنسکریت سکند
([illegible]) بمعنی جستن و حمله کردن است ـ باضم اول ـ پسندیدن ـ (شع)
نظامی ـ نگیتی از این خوبتر داستان + خنیده نیامد برراستان ـ خنید (می) خنیده
(مل) ـ باکسر اول ـ کیدن ـ (شع) شرف شفروه ـ گه از باغ تو لاله می چنیدم +
گه از لعل تو شکری خنیدم ـ خنید (می) خنیده (مل) ـ

خو فا ـ (خ و) اسم ـ خلق و عادت ـ (عا) ـ بدخو ـ آدم بدخلق و خوش خو
آدم خوش خلق ـ (عا) ـ
خوکردن ـ عادی شدن ـ (عا) ـ در پهلوی خوکنیدن (۳ و ۲ و ۴ ۱۱) است ـ
خوگار و خوگاره ـ خوگرفته و عادی شده ـ (شع) ـ احمد اطعمه ـ گر لوت خواری طبع را
خوگاره معجون مکن ـ
خوگرفتن ـ عادی شدن ـ (عا) + خوی بد در طبیعتی که نشست + نرود جز بوقت مرگ
از دست (مثل است) ـ با فتح اول ـ (خ ـ و) اسم ـ (۱) چوب و غیره که نقاشان
وبنایان بر روی آن ایستاده کار کنند ـ (شع) خسروی ـ بینی آن نقاش و آن رخسار او
+ از بر خو هیچو برگردون قمر ـ ایضاً نزاری ـ زبهر چار طاق رفعت او است + که
گردون بسته از هفت آسمان خو ـ (۲) گیاه خودرو که در باغ و کشت روید و آنها را

وچین کرده دور انداز ند تا ضرر به نمو باغ و کشت نخورد - (شع) - فردوسی - کنون رزم ارجاسب را نو کنم + ز طبع روان باغ بی خو کنم - (۳) گیاهی که بدرخت و پیچد و نامش تازیش لبلاب است - (شع) - ابو المثل - چنان چون خو که در پیچد به گلبن + بپیچم من بر آن سیمین صنوبر - (۴) کندن و بریدن و دور انداختن - (شع) سنائی - شده اعدای شان از ایشان خو + همچو ریش کهن ز شانهٔ نو - (۵) یک مشت از چیزی - (شع) فلکی شیروانی - ما را است جهات سته یک گام + ما را است بجا رسبعه یک خو - (۶) کفل اسب و مانند آن - شع فردوسی - یکی اسب آسودهٔ تیز رو + چمنده دگر بور آگنده خو -

خوا | فا - (خ سـا) اسم - قوت که غذای بقدر حاجت است و مطلق روزی - اسدی - خور و خواش ماهی بریان بدی + از آدم شب و روزگریان بدی -

خوابیدن | فا - (خ سـ ب ی د ـ ن) اسم - استراحت کردن بدن به بیکار ماندن حواس ظاهر - (عا) - خوابید (می) بخوابد (مع) خوابنده (فل) خوابیده (ل) - بخواب (مر) خوابان صفت مشبهه - خواب - (اس) -

خواب | لفظ خواب معنی دوم هم دارد که سلسلهٔ تصورات و افکار در حالت خواب باشد که لفظ دیگرش رؤیا است (عا) - و مجازاً کرک روی پارچه مثل مخمل و امثال آن - (عا) - خوابیدن و خواب در پهلوی خفتن (س ن ص ر ا) در اوستا خوپ (س سـ ل) و در سنسکریت سوپ (स्वप) است - امثال - (۱) "دنیا را آب ببرد او را خواب می برد" (۲) "خواب برادر مرگ است" (۳) "رگ خوابش را گرفت" (۴) "خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها" خواب دیدن مجازاً بمعنی بالغ شدن چه احتلام در خواب نشان بلوغ است - (عا) - مثال شعری از فرخی - دیدگان خواب نادیده مسافر اندر مسافت + مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار - ایضاً قاآنی - من تو را اهل خرد چون خوانم + که تو ئی خواب دیدهٔ بیدار -

خوابیدن عضوی از بدن سست شدن آن با در شنیدن یا بودن آن - (عا) - مثال - پایم خوابیده است و نمیتوانم حرکت کنم -

خواب خرگوش دادن - در غفلت انداختن - (عا) - گویند خرگوش در شد راه در خواب نشان میدهد و چون صیاد میخواهد او را بگیرد فرار میکند -

(۱) ــــ افتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ ضمه ــ (ع) کسره و همزهٔ کسره (سـ ـ آ) (و) و (۱۱) اعرابی (ی) یاء اعرابی -

خوابستان ـ جای خواب و اطاق خواب (شع) ـ

خوابنیده ـ مخفف خوابانیده است ـ (شع) ـ نظامی ـ (ع) سهی سروش به بالین خوابنید ـ ایضاً سعدی ـ (ع) خوابنیدش ز لطف بر زانو ـ

خواتیم عر ـ (خ ـ و ـ ت ی م) اسم ـ (جمع خاتم) مهرها و انگشتریها ـ (عل) ـ

خواتین فا ـ (خ ـ و ـ ت ی ن) اسم ـ خانمها و بانوها ـ (عا) ـ اگرچه لفظ فارسی است جمع عربی بسته شده ـ

خواجه فا ـ (خ ـ ج) اسم ـ (۱) خداوند و ارباب و صاحب ـ (عا) ـ ممکن است ریشه این لفظ در سنسکریت شاس (शास्) باشد که بمعنی حکومت کردن است چه در تناسب السنهٔ آریا شین تبدیل به خ و سین تبدیل به جیم میشود ـ در این صورت ریشهٔ شاه و خواجهٔ فارسی هر دو یکی است ـ (۲) شخص بی خایه ـ (عا) ـ این معنی مجاز است و از اینجا پیدا شده که سابقاً امور خانه خصوصاً اندرون بزرگان سپرده به غلامان بی خایه بوده و ایشان را خواجه سرا یعنی بزرگ خانه میگفتند و بتدریج سرا حذف شده و لفظ خواجه بر هر بی خایه اطلاق گشت ـ گاهی در تکلم و تحریر بر بی خایه خوجه (بحذف الف) اطلاق میکنیم ـ امثال خواجه بمعنی اول ـ (۱) "خواجه در بند نقش ایوان است + خانه از پای بست ویران است" (۲) "خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش" (۳) "چه علی خواجه و چه خواجه علی" "من میگویم خواجه ام تو میگوئی چند تا بچه داری" مثل است در خواجه بمعنی دوم

خواجه تاش ـ کسی که با دیگری غلام یا چاکر یک خواجه باشد ـ (شع) سعدی ـ من و تو هر دو خواجه تاشانیم + بندهٔ بارگاه سلطانیم ـ

خوار فا ـ (خ ـ ر) اسم ـ (۱) ذلیل و حقیر ـ (عا) ـ مجازاً بمعنی آسان ـ (شع) ـ کمال اسمعیل ـ ز شوق آنکه دهم بوسه بر ستانه تو + بر آسمان شدنم نیک خوار میآید ـ در سنسکریت کهره (खर) بمعنی خشن و ناگوار است ـ لفظ خوار مجازاً بمعنی اندک میآید ـ (شع) ـ فردوسی ـ پس پشت او خوار مایه سوار + تن آسان گذشت از لب جویبار ـ (۲) خورنده ـ (عا) ـ این معنی در صورتی است که با لفظ دیگر مرکب شود مثل شیرخوار ـ (۳) نام یکی از بلوکات طهران است ـ (ج) ـ (۴) (در زبان ولایتی مازندران) خوب و نیکو گویا این معنی هم مثل آسان مجاز از معنی اول است و ممکن است بگوییم معنی آسان فرع خوشنما

اصل است و باقی مجازی چه درپهلوی خوار به (---) و در اوستا خاثره (---) بمعنی آسان و راحت است ـ رشیدی این معنی را شعری عام قرار داده که گوید ـ "و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوارش خوانند و از اینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور چنانچه آفتاب زر را خوار ه زرد گویند عطار گوید ـ ای ساقی آفتاب دیدار + برجام ریز جام چون خوار ـ و فردوسی بمعنی ماه گفته ـ چو خورشید تابان نهان کرد روی + همی تافت خوار از پس پشت اوی ـ وشاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو اراده کنند چه خوار بمعنی نیکوست" یک معنی خوار ماه و آفتاب است اما دلیلی نیست مناسبت معنی نیکو نامیده شده باشد ـ در اوستا خوار (---) بمعنی درخشیدن است

باضم اول و تلفظ واو ـ (خ و ـ ر) خوراک و روزی (شع) ـ

خوار بار ـ (خ ـ ر ب ـ ر) طعام بقدر حاجت (نث وشع) مهذب الاسماء در معنی میره

خوارکار و خوارکاره ـ (خوار بمعنی اول) دشنام ده و ذلیل کن و خوارکاری دشنام دهی و ذلت (شع) منوچهری ـ تو خوارکاره ترکی من بردبار عاشق + زشت است خوارکاری خوب است بردباری ـ

خواری خوار ـ (خوار بمعنی اول) دشنام شنو و ذلت کش (شع) ـ کمال اسمعیل ـ کیش نعمت طمع خواند و یکی بی نفس + یکی تلنگی کار و کیش خواری خوار ـ

خواره | فا ـ (خ ـ ر ه) اسم ـ (۱) خورنده در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل شرابخواره (عا) ـ (۲) روزی و قوت ـ (شع) ـ فردوسی ـ ابا خوست یزدانش چاره نبود + ابا کوشش و زور خواره نبود ـ باضم اول و تلفظ واو (خ و ـ ر ه) خوراک و روزی (شع) ـ خاقانی ـ هم کاسگی دونان بس فخر نیست آن را + کز خوخواره آمد و ز ماه نونعلش ـ

خوارج | عر ـ (خ ـ و ـ ر ج) اسم ـ (جمع خارجی) آنانی که از فرقهٔ خارجی اسلامند یعنی کسانیکه بر حضرت علیؑ خروج کردند و تابعان آنها ـ (عا) ـ

خوارزم | فا ـ (خ ـ ر ز م) اسم ـ نام ولایتی است از خراسان که گاهی استقلال داشته و امیر آنجا را خوارزمشاه میگفتند (ت) معنی لفظ زمین پر خوراک است ـ چه در اصل خوار (خ و ـ ر) بمعنی خوراک و روزی و زم بمعنی زمین بوده که در اوستا زمه (---) خاء ـ

معنی زمین است در پهلوی و او آن تلفظ میشده خوازم ([illegible]) بوده - جهانگیری
در وجه تسمیه چنین گوید - خوا با اول مفتوح گوشت باشد - مولانا عبدالعلی برجندی در حاشیه
بر شرح چغمینی نوشته در وجه تسمیهٔ خوازم فرموده که بانیان اول آنجا تنها گوشت شکار میخوردند
و در آنجا هیزم فراوان است و چون در زبان آنجا خوا بمعنی گوشت و رزم بمعنی هیزم آمده
خوارزم نامیده شد در آثار البلاد چنین است " صحیح همان است که من نوشتم - چه در اوستا
خوایری ذمه ([illegible]) بمعنی زمین پر خوراک و در کتیبه های خط میخی عصر هخامنشی
اُورزمی ([illegible]) بوده -

خوارق عر - (خ - و - ر ، ق) اسم - جمع خارق است (به بینید) (عل) -

خوازه فا - (خ - ز ، ه) اسم - (۱) چوب بندی که برای آذین بستن در عروسیها و جشنها
سازند نیز چوب بست برای ساختن و نقاشی کردن عمارت و هر چوب بست
نیز - (شع) عنصری - منظر او بلند چون خوازه + هر یکی زو بزینت تازه - با تلفظ واو (
خ - و - ز ه) هم بهمان معنی است - (شع) سوزنی - گر با تو ز خانه سوی کوی آیم + بندند خوازه
و آذینها - (۲) خواهش و خواستگاری - (شع) مولوی معنوی - میر سیدش از سوی هر
مهتری + بهر دختر دادم خوازه گری - در سنسکریت کانکش (कांक्ष) بمعنی
خواهش کردن است -

خواستن فا - (خ - س ت - ن) مص - (۱) میل و رغبت بر چیزی داشتن - (عا) -
(۲) خواندن و طلبیدن (عا) - مثال وقتی شاه مرا خواست که هنوز لباس
نپوشیده بودم - آنچه دلم خواست نه آن میشود + هر چه خدا خواست همان میشود " مثل است -
خواست (می) - میخواهد (مع) - خواهنده (فل) - خواسته (مل) - بخواه (مر) - خواهش (اص)
خواهان صفت مشبهه است - در پهلوی در هر دو معنی خواستن ([illegible]) است -

خواسته لفظ خواسته بمعنی مال هم استعمال میشود - (نث و شع) - عسجدی - یا به بند دیا گشاید
پادشاهی باید تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار - آنچه ببندد ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بند پای دشمن آنچه بگشاید حصار - در پهلوی خواستک ([illegible]) است -

خواهش - خواهش هم گاهی بمعنی مال میاید - (شع) ابوالحسن شهید - دانش و خواسته است نرگس
و گل + که بیکجای نشکفند بهم - هر کجا دانش است خواسته نیست + هر کجا خواسته است اندک

درسنکریت کاکش (काङ्क्षा) بمعنی خواہش کردن است ۔

خواستار ۔ مخفف خواستگار است ۔ (عا) ۔

خواستگار ۔ خواہندہ وطلبگار ۔ (عا) ۔

خواستگاری ۔ خواہش تزویج زنی ۔ (عا) ۔

خواہ ۔ بمعنی چہ واعم از اینکہ ہم استعمال میشود ۔ (عا) مثال ۔ خواہ بیائی وخواہ نیائی من میروم ۔

خوّاص عر ۔ (خ و س ص ص) اسم ۔ جمع خاص بہر دو معنی (بہ بینید) (عا وعل) ۔

خواطر عر ۔ (خ و س ط ، ر) اسم جمع خاطر ۔ (بہ بینید) ۔ (عل) ۔

خواف فا ۔ (خ س ف) عم ۔ نام شہری است در خراسان ۔ (ح)

خواقین عر ۔ (خ و س ق ی ن) اسم ۔ جمع خاقان (بہ بینید) ۔ (عل) ۔

خوال فا ۔ (خ ؤ و س ل) اسم ۔ دودۂ چراغ کہ مرکب از آن سازند (شع) ۔ جہانگیری درسنکریت کالہ (काल) بمعنی سیاہ است ۔

خوالستر وخوالستان ۔ دوات (شع) جہانگیری ۔

خوالگر وخوالیگر فا ۔ (خ س ل گ س ر) اسم ۔ آش پز وطباخ ۔ (شع) ناصر خسرو ۔ این آفرو شہ الیست کہ زاغ است خوالگرش + ہر دو قرین یگدگر و نیک درخورند ۔ ایضاً فردوسی یکی خانہ او را بیار استند + بدیباو خوالیگران خواستند ۔ جمعی از فرہنگ نویسہا بقیاس از لفظ خوالگر وخوالیگر لفظ خوال وخوالی را بمعنی طعام نوشتند لیکن تنہا استعمال نشدہ وگو یا ہمان لفظ خوار است کہ حرف را در آن تبدیل بہ لام شدہ ۔

خوان فا ۔ (خ س ن) اسم ۔ (۱) طبق بزرگ کہ بر آن غذا وغیرہ گذاشتہ در مجلس آرند یا در آن اسباب حمل ونقل کنند ۔ (عا) ۔ (۲) فعل امر از مصدر خواندن (با تمام معانی) کہ در تکلم باضافۂ یا ، بخوان استعمال میشود ۔ (نث وشع) ۔ (۳) با لفظ دیگر (مثل قرآن خوان) صفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد ۔ (عا) ۔ (۴) گیاہ خودرو کہ از کشت وباغ برکنند ۔ (شع) ۔ ابو شکور ۔ از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت + مانندۂ خار وخسک زار چو خوانا ۔ پس خو کہ گذشت مخفف این است ۔

خوانچہ ۔ خوان کوچک (بمعنی اول) (عا) ۔

خوان سالار ۔ (۱) ناظر آش پز خانہ (نث وشع) ۔ (۲) چاشنی گیر یعنی نوکر کہ

(س) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ؤ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (ء) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (س) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی ۔

غذای شاه یا امیری را قبل از خوردن ارباب می چشند تا مبادا از زهر در آن ریخته باشند. (شع)۔

خوان سار۔ مخفف خوان سالار است۔ (شع)۔

خوان یغما۔ غذائی که کریمان در خوانهای نهند تا هر کس بخواهد به یغما برد (عا)۔ مثال شعری از حافظ۔ فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شنگین دل + چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را۔

خواندگار | فا۔ (خ ـ ن د ـ گ ـ ر) اسم۔ مخفف و مبدل خداوندگار است و فقط لقب شاهان ترک عثمانی بوده۔ (نث و شع)۔

خواندن | فا۔ (خ ـ ن د ـ ن) مص۔ (۱) چیز نوشته را با زبان ادا کردن یا نگاه کرده در ذهن گرفتن (عا)۔ (۲) از کسی درس گرفتن (عا)۔ مثال۔ من علم منطق نزد فلان خواندم۔ (۳) طلبیدن (نث و شع)۔ (۴) چیزی را مطابق موسیقی با زبان ادا کردن (عا)۔ در پهلوی خواندن (با تلفظ واو) ([illegible]) است۔ معنی اصلی لفظ خواندن معنی سوم (طلبیدن) است و باقی ماخوذ و منقول از آن حتی معنی اول هم اصلی نیست چه خواندن کتاب بعد از احداث نوشتن پیدا شده و برای آن از لفظ خواندن بمعنی طلبیدن منقول ساختند در هر زبان الفاظ راجع به نوشتن و خواندن منقول از معنی اصلی دیگر است مثل نوشتن فارسی که در اصل بمعنی سپردن و طی کردن بوده در سنسکریت هم لفظ نوشتن لیکه (लिख्) در اصل بمعنی خراشیدن است ریشهٔ لفظ خواندن بمعنی اصلی (طلبیدن) در سنسکریت کرند۔ (ह्वे) بمعنی آواز طلبیدن است۔
خواند (می) بخواند (مع) خواننده (فل) خوانده (ل)۔ بخوان (مر) خوانا صفت مشبهه۔
"ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت" مثل است۔

خوانین | تر۔ (خ ـ و ـ ن ی ن) اسم۔ جمع خان۔ (به بینید) (عا)۔ این لفظ دو رگه است ریشهٔ ترکی است و علامت جمع عربی۔

خواب | فا۔ (خ ـ و) اسم۔ مبدل خواب (به بینید) (شع، مولوی)۔ گه خوری دیوانه شد بس دو نم گاه + بر سرش چندان بزن کاید بخواب۔

خواهر | فا۔ (خ ـ ه ـ ر) اسم۔ اناث نسبت به ذکور یا اناث دیگر که با او از یک پدر یا مادر یا از هر دو باشد (عا)۔ در پهلوی خواهر ([illegible]) (با تلفظ واو) است در اوستا خونهر ([illegible]) و در سنسکریت سوسر (स्वसृ) است۔

خواهر پدری۔ خواهری که با برادر یا خواهر خود تنها از یک پدر باشد نه یک مادر هم۔ (عا)۔

خواہر مادری. آنکه با خواهر یا برادر خود از یک مادر تنها باشند نه پدر هم. (عا).

خواهرخوانده. زنی که نسبت به زن یا مرد دیگر از جهت محبت مثل خواهر باشد. (عا).

خوب فا. (خ و ب) اسم. موافق خواهش. (عا). در پهلوی خوب ([illegible]) در اوستا هو ([illegible]) و در سنسکریت سو (सु) بوده. جمع خوب خوبها و خوبان است و دوم در معشوقان هم استعمال میشود. (عا).

خوبرو. مردم خوش گل. (عا) در اوستا هو روذه. ([illegible]) و در سنسکریت سوروپ (सुरूप) است.

خوبانی فا. (خ و ب ـ ن ی) اسم. زردآلوی خشک شده که هسته اش را بیرون آورده مغز آن هسته را مقشر کرده با بادام مقشر جای آن هسته نهند. (ط). در هند قیسی را خوبانی گویند.

خوب کلان، **خوب کلا** فا. (خ و ب ک ـ ل ـ ن) اسم. دانهای ریزه دوائی است که نام دیگرش خاکشی است (ط) دوم مخفف اول است.

خوپله فا. (خ ـ پ ل ه) اسم. ابله و نادان. (شع) انوری. من خوپله در سبلت آفاق بادی + چو در ریش خشک از ملاقات شانه. در نسخهٔ خطی انوری که نزد من هست خوبله (با با) نوشته و با پ ضبط رشیدی است. در سنسکریت چپله ([illegible]) یعنی متلون و ابله هست و شاید ریشهٔ خوپله همان است یا در اصل لفظ شعر با چ (چوپله) باشد.

خوجه فا. (خ و ج ه) اسم. (مخفف خواجه) مرد بی خایه (تک). در هندوستان نام جماعتی است از مسلمانان و در آن صورت ماخوذ از یک لفظ سنسکریت است.

خوچ وخوچه فا. (خ و چ) اسم. (۱) تاج خروس که گوشت سرخ تاج مانند است بر سر خروس (شع). فردوسی. سپاهی بکردار کوچ و بلوچ + سگالیده جنگ و بر آورده خوچ. (۲) مجازاً گل بستان افروز که از جهت شباهت به تاج خروس گل تاج خروس هم گفته میشود. (شع). مختاری غزنوی. چون خوچ و چو نیلوفر بودم به رخ و دست + اکنون به رخ و دست چو نیلوفر و خوچم. فرهنگ ابراهیمی یعنی گوسفند زنگی هم گفته فوت (ترکی) را بتصحیف خوچ خوانده. در تحفة الاحباب یعنی حریر سرخ که بر سر نیزه بندند آورده اگر سند آن مثال بدست آید مجاز از معنی اول است.

خود فا. (خ و د) اسم. ذات شخص که لفظ دیگرش خویش است. (عا). در اوستا خنه

([illegible]) در پهلوی خود ([illegible]) و در سنسکریت سوته (स्वत) بوده۔
لفظ خود زاید برای تاکید بسیار استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال۔ این کار خود بهتر از کار دیگر است۔
در قدیم تلفظ خود بافتح خاء بوده از این جهت در قافیه شعر باید ملاحظهٔ تلفظ قدیم را کرد و آن را با صد قافیه آورد و نه شد۔

خود بخود۔ بی سبب خارجی۔ (عا)۔ مثال۔ من گاهی خود بخود غمگین می شوم۔

خودبین۔ کسی که خود را بزرگ میداند۔ (عا)۔

خودپرست۔ کسی که هر کاری را برای نفع شخصی خود میکند و با دیگران همدردی ندارد۔ (عا)۔

خودپسند۔ خودبین و متکبر۔ (عا)۔

خوددار۔ کسی که در مصائب وغیر آن ضبط نفس میکند۔ (عا)۔

خود را گم کردن۔ مغرور شده خود را بزرگتر از آنچه هست دانستن۔ (عا)۔

خودرای۔ کسی که در هر کار رای خود را درست دانسته کار میکند۔ (عا)۔

خود را باش۔ بکار خود مشغول باش و مداخله در کار دیگران مکن (شع)۔ حافظ۔ من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش + که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت۔

خودرو۔ گیاه و درختی که خود از زمین روید و مجازاً شخص تربیت نشده۔ (عا)۔

خودستا۔ کسی که خود را بافضیلت دانسته تعریف خود میکند۔ (عا)۔

خودسر۔ شخص سرکش و مستبد۔ (عا)۔

خودکام و خودکامه۔ خودپرست و خودپسند۔ (نث و شع)۔

خودنما۔ کسی که برای اظهار بزرگی خود کارهائی نمایش میدهد۔ (عا)۔

خودنویس۔ چیزی که بدون زدن در دوات بنویسد مثل قلم خودنویس و ماشین خودنویس۔ (عا)۔

خودی سوز۔ نام آتشکده ای بوده در آذربایجان (شع) نظامی۔ از آنجا بتدبیر آزادگان + درآمد سوی آذرآبادگان ــ در آن خطه بود آتش سنگ بست + که خواندی خودی سوز آتش پرست۔ گویا همان آتشکده است که تاکنون در باکو (بادکوبه) هست و شعله دائی آن از گاز زمین نفتی آنجا است بعضی از فرهنگ نویسان خودیسوز را بتصحیف خرد سوز خواندند و شعر مذکور نظامی را شاهد آوردند و اول کسی که ملتفت تصحیف مذکور شد فاضل هندی سراج الدین علی خان مؤلف سراج اللغات است که در وسط قرن دوازدهم هجری میزیسته۔

از خود رفتن - حیران یا بیهوش شدن - (عا) -

بیخود - (۱) بی معنی و مهمل - (عا) - (۲) حیران یا بیهوش - (عا) - باواو اعرابی (خ ؤ د) -
کلاه آهنین که در وقت جنگ بر سر میگذاشتند و نامهای دیگرش ترک و مغفر است - (عا) - مثال
شعری از ظهیر - خود از برای سر زره از بهر بر بود + تو جنگجوی سیرت دیگر نهاده ای - دربر
گرفته ای دل چون خود آهنین + وان زلف چون زره را بر سر نهاده ای - ایضاً شیخ عطار -
چه برخیزد از خود آهن تو را + چو سر آهنین نیست در زیر خود - در اوستا خوذه ([illegible])
است و خوذه عربی معرب از خود است -

خودخروج و خودخروس و خودخروه - تاج خروس - (شع) -

خودک فا - (خ ؤ د ـ ک) اسم خشم و پریشانی از نا ملایم (شع) - داراب بیگ جویا -
در عالم مستی هم هرگز نشود رام + با آنکه زخود رفته است از من خودکی دارد -
در سنسکریت کروده - (क्रोध) بمعنی خشم است -

خور فا - (خ ؤ ر) اسم - (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی که نامهای دیگرش آفتاب و مهر و
شمس و هور است - (عا) - در پهلوی هم خور ([illegible]) در اوستا هوره
([illegible]) و در سنسکریت سور (स्वर) بوده - رشیدی گوید "خور را در
قدیم بی واو مینوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بی واو نویسند"
چون در پهلوی و اوستا هر دو واو بوده بی واو نوشتن غلط است و خورشید را هم باید با واو نوشت -
(۲) نام روز یازدهم از هر ماه قدیم ایران بوده که ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را
بنامی میخواندند - (هنت و شع) - (۳) - به اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام نام فرشته ای بود
که موکل خورشید و روز خور بوده - (شع) - خسروانی - تو پاسبان سلسل پر یوشت بیباش + بسان
خور که نگهبان قرص خور باشد - (۴) فعل امر از مصدر خوردن است که در تکلم با اضافهٔ باء
(بخور) استعمال میشود - (۵) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر خوردن میسازد
مثل غذاخور و گیاه خور - (عا) - (۶) روشنی - (شع) - اثیرالدین اومانی - گر آفتاب
خور از نور رای او نبرد + بروز روشن ره ناورد به باختر ش - (۷) بمعنی خوراک میاید در
صورتی که با لفظ دیگر مضاف شده یا موصوف علیه شود مثل خورد خواب یا خواب و خور - (عا) -
باواو اعرابی (خ ؤ ر) (۱) دوال بزرگ - (عا) - (۲) شاخه دریا و جای ریختن رود بدریا (عا) -

(ـــَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـــُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـــِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــا) آ - (ؤ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

در این معنی مفرس از خود (بفتح) عربی است -

خورا فا - (خ ذ ر ا) اسم - (۱) خوراک (شع) ناصر خسرو - تن خورای گور خواهد شد تن تاکی چری + جانت عریان است و تو برگرد تن کرباس تن - (۲) لایق و سزاوار (شع) - ابوشکور - خورای تو نبود چنین کار بد + بود کار بد نزد دهر بد - لفظ مذکور صفت مشبهه از مصدر خوردن است -

خورابه فا - (خ ذ ر ا ب ه) اسم - جوی بود که آب از او باز گیرند - (شع) - عنصری گفت زجوی خورابه چه کمتر بجوی + که بسیار گردد بیک باره اوی - لغت الفرس اسدی طوسی

خورجین فا - (خ ذ ر ج ی ن) اسم - خرج (به بینید) (عا) - در سنسکریت کورچه ([illegible]) بمعنی لبته و بار است در این صورت ین علامت نسبت است -

خورد و خورده فا - (خ ذ ر د) اسم - خرد و خرده - (به بینید) (عا) -

خورداد فا - (خ ذ ر د ا د) اسم - خرداد (به بینید) (عا) -

خوردن فا - (خ ذ ر د ن) مص - (۱) چیزی را در دهن گذاشته به شکم فرو بردن خواه غذا باشد خواه آب - (عا) - (۲) مجازاً لمس کردن چیزی جسمی را (عا) - مثال - دست فلان به شانهٔ من خورد - (۳) مجازاً افتادن چیزی بر جائی - (عا) - مثال - فلان از اسب زمین خورد - مثال دیگر - سنگی که انداختم بدیوار خورد - (۴) مجازاً برازیدن و لایق بودن - (عا) - مثال - فلان خیلی میل به ریاست دارد اما به او نمیخورد - (۵) مجازاً متأثر شدن و گرفتن و تحمل کردن چون گرما خوردن و مال مردم را خوردن و غم خوردن - (عا) - خوردن در پهلوی هم خوردن ([illegible]) و در اوستا خور ([illegible]) است و در سنسکریت کهاد (खाद) است - خورد (می) میخورد (مع) خورنده (قل) خورده (مل) بخور (مر) خورش و خوراک و خور (اص) خورا و خوران صفت مشبهه -

خوراک خوراک دو معنی دارد - (۱) خوردن - (عا) - (۲) چیز خوردنی - (عا) -

خورش خورش سه معنی دارد (۱) خوردن (عا) - (۲) خوردنی (نث و شع) (۳) چیزی که با نان یا چلو خورده میشود - (عا) - خورش در پهلوی خورشن ([illegible]) است و در اوستا خورته ([illegible]) -

خوّره فا - (خ ذ ر ر ه) اسم - خوره بمعنی دوم و سوم (به بینید) (نث و شع) - فردوسی : -

زپرمایه تر هرچه بد دلپذیر + به بردند با خورهٔ اردشیر -

خورسند فا - (خ ﻭ ر س ـ ن د) اسم - خرسند (به بینید) (عا) -

خورشید فا - (خ ﻭ ر ش ی د) اسم - (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی که نامهای دیگرش آفتاب و مهر و هور و شمس است - (عا) - درپهلوی خورشید ([illegible]) در اوستا هوره خشئته ([illegible]) است هوره بمعنی آفتاب و خشئته بمعنی روشن و درخشان است لیکن مجموع در آفتاب استعمال میشود - در سنسکریت سوریه (सूर्य) است - (۲) شعاع آفتاب - (عا) -

خورمک فا - (خ ـ م ـ ک) اسم - خرمک (به بینید) (شع) -

خورند فا - (خ ﻭ ر ـ ن د) اسم - سزاوار و شایسته (عا) - "گرز به خورند پهلوان" مثل است -

خورنق ع - (خ ـ و ـ ر ن ـ ق) علم - نام قصری بوده در حیره که نعمان ابن منذر برای بهرام گور شاهزاده ایران به معماری سنّمار رومی بنا کرده بود و نام اصلی آن خورنه یا خورنگه (جای غذا خوردن) بوده به خورنق معرب شد پهلوی همان خورنق عمارت دیگری بوده عبادتگاه شاهزاده که دارای سه گنبد بوده سه دیر گرفته میشد و عربها آن را معرب ساخته سدیر - (س ـ د ی ر) میگفتند - (عل) -

خورنگاه **خورنگه** **خورنه** فا - (خ ـ ر ـ ن گ ـ ه) اسم - (آن حصهٔ از عمارت که جای غذا خوردن است) نام قصری که نعمان ابن منذر برای شاهزادهٔ ایران بهرام گور ساسانی ساخته بود و به خورنق معرب شده (شع) خاقانی - خواهی که در خورنگه دولت کنی اوافت + مگریزاز صفرابهٔ تا دلکشای خاک - ایضاً عبدالواسع جبلی - از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگه است + مشهور در مداین و معروف در کور - رشیدی کلمهٔ خور در سه لفظ مذکور را بمعنی خوردن نه بلکه بمعنی آفتاب دانسته معنی لفظ را پیشگاه و ایوان میکند که محل تابش خور است - مگو بنا بر اینکه قدیم ایران در آفتاب گیر غذا میخوردند که جای پاک است در هر صورت معرب آن خورنق است -

خوره فا - (خ ﻭ ر ه) اسم - (۱) مرضی است که در جائی از بدن ظاهر شده آنجا را میخورد (ط) - (۲) جلال و شوکت خداداد ([illegible]) - در اوستا این لفظ خورنه ([illegible]) است - در سنسکریت [illegible] بهمین معنی است

وشین تبدیل به خ میشود. در زمیاد یشت اوستا کوئم خورِ نو ([illegible]) یعنی خورهٔ کیانی جلال شاهی است از جلال الهی بر پادشاه نازل شده به او فضیلت وزیرکی و دولت عطا میکند (نث وشع) جلال الدین دوانی در شرح هیاکل النور گوید:- "خره نوریست از الله تعالی که فائض میشود و خلائق بدان نور ریاست میکنند بعضی بر بعضی و بتوسل آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها و آن را خوره با واو معدوله نیز نویسند و از این نور آنچه خاص به پادشاهان بزرگ عالم عادل آن را کیان خره و کیان خوره و کیاخره و کیاخوره خوانند" تعجب است که یک آخوند مسلمان در فلسفهٔ خودش عین مطلب اوستا را استعمال کرده.

(۳) یک حصه از پنج حصهٔ ولایت فارس بوده در قدیم و هر یک از پنج حصه را نامی بوده بدین ترتیب (۱) خورهٔ اردشیر. (۲) خورهٔ استخر (۳) خورهٔ داراب (۴) خورهٔ شاپور (۵) خورهٔ قباد. (شع).

(۴) در زبان ولایتی قزوین نام گیاهی است که برگهای ریز و نرم دارد و تلخ است و برای پوشاندن سر سبد و صندوق میوه استعمال میشود.

خوزستان فا. (خ و ز س ت ا ن) عم. نام یک ایالت جنوب غربی ایران است. (ج) در پهلوی خوجستان ([illegible]) بوده. اهواز که یک شهر خوزستان بوده در قدیم بجهت کثرت محصول شکر در شعر فارسی بسیار ذکر شده و عقرب آنجا هم مشهور بوده. چون سد اهواز در آخر خلافت عباسیه خراب شد زراعت آنجا تباه و اهواز به یک ده کوچک تنزل نموده بود و هنوز آن سد بسته نشده لیکن پهلوی اهواز شهر کوچکی بنام ناصری در ابتدای همین قرن چهاردهم آباد شده ممکن است لفظ خوز از ریشهٔ کوج ([illegible]) سنسکریت بمعنی آواز دادن مرغهای کوچک باشد که شاید در خوزستان بلبل و پرندگان دیگر بسیار بودند.

خوستن فا. (خ و س ت ن) مص. کوفتن و مالیدن (شع). خوست. (می) خوسته (مل). باقی مشتقات استعمال نشده. از این لفظ آخوست و چنگال خوست گذشت. در لغت الفرس اسدی طوسی چنین است:- "خوسته درهم آگنده بود یعنی درهم جسته. عنصری گفت. ز بس کش نجاک اندرون گنج بود + از او خاک پی خوسته را رنج بود." پس خوستن و مشتقاتش با واو معدوله هم صحیح است و فتح خ هم جائز.

خوش فا. (خ و ش) صم. خوب و دلپذیر. (عا). در بعضی از ولایات ایران مثل یزد و با فتح اول تلفظ میکنند. در سنسکریت کوشله ([illegible]) است.

با واو اعرابی (خ و ش) (۱) فعل امر و اسم مصدر از خوشیدن بمعنی خشک شدن است ـ (شع) ـ (۲) ـ خویش و خود ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ خاموش شو خاموش شو و زعشق او مدہوش شو + از حال خود بی خوش شو باز آ ز فکر ماضی ـ ایضاً ـ کمال اسمٰعیل در مرثیه ـ از خروش و شغب و ناله چرا خاموشید + خواجه را حال بدینسان و شما باہوشید ـ عصمت آواره شد و امن چو رأحت بگریخت + عافیت رخت برون بر دو شما باخوشید ـ بافتح اول و واو معدوله (خ ـ ش) (۱) مادر زن (شع) ـ پور بہای جامی ـ ہر که شد داماد او دیوث بیند او خسر + وانکه او را خوش بود او غلتبان بیند ختن ـ ایضاً نزاری قہستانی ـ ز روی دلنوازی گفت خوش را + که خوش وار آن بت خورشید فش را ـ خوش دامن ہم ہمان است (شع) سوزنی ـ مرا مغز خرد ادخوش دامنم + که تا ہمچو خر گردن آرم بزیر ـ در زبان ارد و لفظ خوش دامن ہست اما باضم اول ـ (۲) بوسه ـ (شع) جہانگیری ـ در زبان مازندران خوش بمعنی بوسه ہست اما با حرکت اوستائی که غیر از زیر و زبر و پیش است ـ

خوش آب (خ و ش ـ ب) ہر چیز آبدار خصوص لعل و یاقوت و دُرّ آبدار یعنی براق و روشن (عا) ـ

خوش آمد ـ (۱) آمدنش برای ما خوب است (عا) ـ در مقام تعارف بمہمان استعمال میشود (۲) تملق و چاپلوسی (شع) ـ شفائی ـ میکند دم لابہا تا استخوانی میخورد + عمر او در آتش ثانی و خوش آمد میرود ـ

خوش آیند ـ لایق و سزاوار ـ (عا) ـ

خوش باد زدن ـ خواندن کسی را به خوردن چیزی که لفظ دیگرش صلا زدن است ـ (شع) ـ نظیری ـ خار حسرت بدل و خندهٔ شادی برلب + جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم ـ

خوش باش زدن ـ خوش باد زدن (ببینید) (شع) در تکلم امروز بمعنی اظہار خواہش کردن [illegible] و فاحشه است در راه با الفاظ و کنایه و اشاره و بیشتر در این مورد جملهٔ خوش باشد گفته [illegible] کسی که بخشش خوب [illegible] است [illegible] وی خوش کامیاب میشود ـ (عا) ـ

خوش بو ـ چیزی که بوی خوب دارد ـ (عا) ـ

خوش پوزی ـ مالیدن حیوانات پوز ہای خود را بہم ـ (شع) سنائی ـ کرده از عدل او بدل سوزی + گرگ با جان میش خوش پوزی ـ

خوش حال ـ شادمان و مسرور ـ (عا) ـ

(ـــ) فتحه و ہمزه مفتوحه ـ (ُ) ضمه و ہمزه مضمومه ـ (ِ) کسره و ہمزه مکسوره ـ (ـــ) آ ـ (و) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی ـ

خوش حساب - کسی که در معامله با مردم پاک رفتار است (عا) -
خوش دامن - مادر زن - (شع) - بافتح اول هم صحیح است - خوش - (بافتح اول) را ببینید
خوش رگ - چارپای با اصل تربیت بردار - (عا) -
خوش قدم - کسی که (به اعتقاد عوام) از رفتن او بجائی باعث برکت آنجا شود - (عا) -
خوش قماش - آدم خوش فطرت - (عا) -
خوش گوار - غذا یا آب گوارا و موافق - (عا) -
خوش مزه - (۱) چیز لذیذ - (عا) - (۲) کلام یا آدم ظریف - (عا) -
خوش مشرب - کسی که در معاشرت و گفتگو با مردم روشن فکر است - (عا) -
خوش معامله - کسی که در معامله پاک رفتار است (عا) - "آدم خوش معامله شریک مال مردم است" - مثل است -
خوش نشین - (۱) کسی که هر جا را پسند و منزل کند و بیشتر در خانهٔ کرایه نشین استعمال میشود - (عا) - (۲) ایل که در یک زمین ساکن نیستند و چادرنشین میباشند - (عا) -
خوش نما - چیزی که ظاهر نیکو دارد - (عا) -
خوش نویس - کسی که خط را خوب بنویسد - (عا) -

خوشنود | فا - (خ ۆ ش ن ۆ د) صم - خشنود - (به ببینید) - (عا)

خوشه | فا - (خ ۆ ش ه) اسم - دانهای پیوسته بهم بر سر ساقهٔ گیاه مثل خوشهٔ گندم و جو و برنج (عا) در پهلوی خوشک ([illegible]) بوده - در سنسکریت کوشه (कोश) بمعنی غنچه و غلاف و گل بسته و ذخیره است -

خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر و خوشهٔ فلک - (۱) برج سنبله (نث و شع) - (۲) پروین (نث و شع)
خوشه چین - فقیری که بعد از درو کردن مردم مزرعهٔ خود را در آن خوشه های باقی مانده را برای خود برچینند - (عا) -

خوشیدن | فا - (خ ۆ ش ی د ن) مص - خشکیدن - (شع) سعدی - بخوشید سرچشمهای قدیم + نماند آب جز اشک چشم یتیم - خوشید (می) - خوشد (مع) - خوشنده (فل) خوشیده (مل) خوش (مر و اص) - در پهلوی خوشیدن ([illegible]) در اوستا هوش ([illegible]) و در سنسکریت شوش (शुष) است -

خوض عر (خ ـ وض) مص ـ به آب در شدن و مجازاً تامل در کاری (عل)

خوف عر ـ (خ ـ وف) مص ـ ترسیدن و ترس ـ (عا) ـ

خوفناک ـ ترسناک که ترساننده باشد ـ (عا) ـ

خوک فا ـ (خ ـ وک) سم ـ (۱) حیوانی است شبیه به موش اما از گوسفند بزرگتر وحشی و اهلی هر دو دارد و گوشتش را نصاری و بعضی از بت پرستان میخورند و نام دیگرش گراز است ـ (عا) ـ در پهلوی خوک ( ) است ـ و در سنسکریت شوکره (शूकर) است و شین سنسکریت در فارسی تبدیل به خ هم میشود ـ
(۲) قسمی از درد گلو که نام دیگرش خنازیر است ـ (دا) ذخیرهٔ خوارزمشاهی ـ

خول فا ـ (خ ـ ول) سم ـ جانوری باشد شبیه به جل و از آن کوچکتر منوچهری نظم نموده ـ
خول تنبوره تو گوئی زند لاسکوی + از درختی به درختی شود و گوید آه ـ　　و مردم خراسان را مثل است که خولی بخنم به کلنگی بهوا ـ جهانگیری ـ

خولنجان فا ـ (خ ـ ول ـ ن ج ـ ن) سم ـ نام ریشهٔ درخت تنبول است که در دوا استعمال (دا)

خوله فا ـ (خ ـ ول ع) سم ـ خالی ـ (شع) سنائی ـ یکی ده نجانه وام شد است + پنج از آن خوله پنج از آن ماله ـ　شاید خوله محرف خالی عربی باشد و ماله محرف حوالی عربی ـ

خون فا ـ (خ ـ ون) سم ـ مایع سرخی که در رگهای جاندار است و نام دیگر (عرش) ادم (عا) در پهلوی خون ( ) و در اوستا وهونه ( ) است ـ
و این لفظ اوستا از وسا (वसा) سنسکریت آمده است که معنی مغز قلم و چربی است در اوستا تغییر معنی داده و ممکن است لفظ خون فارسی از ریشهٔ شونیته (शोणित) سنسکریت باشد که معنی خون است چه شین سنسکریت در فارسی به خ هم تبدیل میشود ـ "خون فلان از خون فلان سرخ تر یا رنگین تر نیست" مثل است ـ

خوناب و **خونابه** ـ (۱) خون مخلوط با آب (عا) ـ　(۲) خون که بجای آب از چشم ریخته شود (عا)

خون بجوش آمدن ـ به غضب آمدن و بغیرت آمدن و بشوق و مهر آمدن (عا) ـ

خون بستن ـ قرار دیهٔ مقتولی را دادن ـ (عا) جیسه با الفاظ دیگر استعمال میشود ـ

خون بها ـ دیه ای که قاتل به ورثهٔ مقتول میپردازد ـ (عا) ـ

خون جگر یا خون دل خوردن ـ غم و غصهٔ زیاد خوردن ـ (عا) ـ

خونخوار - شخص قاتل و سفاک - (عا) -
خون خواهی - طلب قصاص یا دیهٔ قتل کسی را کردن - (عا) -
خون داشتن - قابل قصاص یا دیه بودن مقتول مقابل خون نداشتن که کشته شدن بحق است (عا) - "دستی یا سری را که حاکم ببرد خون ندارد" مثل است -
خون ریختن - کشتن - (عا) -
خون سیاوش شدن چیزی - باعث فتنه و آشوب سخت شدن چیزی - (عا) -
ماخذ این مثل کشتن افراسیاب شاه توران است شاهزادهٔ ایرانی سیاوش پسر کیکاوس را که باعث جنگهای سخت میان ایران و توران شده به کشته شدن افراسیاب خاتمه یافت -
خون شدن و خون کردن - قتل شدن و قتل کردن - (عا)
خون کسی را توی شیشه کردن - ستم سخت بکسی کردن - (عا) -
خون گرفتن - با فصد و غیر آن خون از بدن بیرون آوردن - (عا) -
خون گرفتن کسی را - پریشان شدن قاتل و با افعال یا اقوال خود قاتل بودن خود را ظاهر ساختن (عا)
خون گرم - آدم خوش مشرب و با محبت - (عا) -
خونی - (۱) هر چیز منسوب به خون - (عا) - (۲) کسی که خون کرده است - (عا) -
خوندگار | فا (خ ـ ن د گ ـ ر) اسم مخفف و مبدل خداوندگار است - (نث و شع) -
خونسار | فا - (خ و ن س ـ ر) علم - نام قصبه ایست از عراق عجم - (ج) -
خونگار | فا - (خ ـ ن گ ـ ر) اسم مخفف و مبدل خداوندگار - (نث و شع) -
این لفظ عموماً در لقب سلاطین روم (ترک عثمانی) اطلاق میشد -
خوهل | فا - (خ و ه ل) اسم - کج - (شع) ابوشکور - پس از ژاژ و خوهل آوری پیش من + بهست خوهل پاسخ دهد پیرزن - ایضاً ناصر خسرو - آن بند ها که بست فلک بر تو پیش بین + خوهل است و سست پیش کهن پیشکار تو -
خوی | فا - (خ و ی) اسم - (۱) امر بدفیه خو) عادت و خصلت - (عا) - (۲) - مبدل خود که کلاه فلزی است برای جنگ - (شع) - دقیقی - سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر + فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر - (۳) - عرق که رطوبت خارج از پوست جاندار است (نث و شع) - نصیر الدین بدخشانی -

گرچشم مست یار به بیند غزال چین + خوی خجالت از بن هر موی او چکد ـ در این معنی با واو معدوله (خ ؤ ی) و با فتح اول ـ و واو معدوله (خ ـَ ی) هم صحیح است ـ لفظ خوی در این معنی در اوستا خئذه (ष्वेद) بوده و در سنسکریت سوده (स्वेद) دال اوستا در فارسی تبدیل به حرف هم مخرج خود یا رشده و سو که حرف مرکب است در سنسکریت در اوستا و فارسی تبدیل به خ میشود ـ (۴) ـ نام شهری است در آذربایجان ایران (ج)

خوید | فا ـ (خ ی ـَ د) اسم ـ زراعت نارس سبز از گندم و جو و غیر اینها ـ (نث و شع) ـ انوری ـ این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید + گوئی آهو بره مینا سم و بیجاده لب است ـ ایضا ازرقی ـ ز لاله سرخ نگردد دگر سرون گوزن + ز خوید سبز نگردد دگر سرین غزال ـ اساتذهٔ شعرا این لفظ را با واو معدوله (زاید) در شعر آورده اند مگر این شعر سعدی هر که مزروع خود بخورد و خوید + روز خرمنش خوشه باید چید ـ که در آن با واو ملفوظ است لیکن فوسی گوید صحیح در این شعر بخورد بخوید!! است که واو معدوله شود ـ لیکن در پهلوی با واو ملفوظ خوید ـ (ख्वेद) است پس در فارسی هم باید صحیح باشد ـ در سنسکریت کدار ه ـ (केदार) بمعنی مرغ و مزرعه سبز است ـ

خولیه | فا ـ (خ ـَ و ی ـِ س ۶) اسم ـ مباحثه و مناقشه (نث ، شع) ـ مثال نثری از طبقات خواجه عبدالله انصاری ـ "بوعبدالله خفیف را هنگامی با موسی عمران جیرفتی خولیه افتاده بود نامه نوشته فرستاد بوی با پیغام به جیرفت که من در شیراز هزار مرید دارم که از هر یکی هزار دینار خواهم شب را زمانی نخواهند موسی عمران جواب فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هر که بر من دست یابد مرا شب درنگی ندهد و زنده نگذارد" معنی غیر انور

خویش | فا ـ (خ ی ش ، ـَ ـِ ـ) (۱) یکی از اقربا از طرف پدر یا مادر ـ (عا) ـ مثال نثری ان از خویشان ادریس من است ـ (۲) خود که ذات شخص است (عا) ـ مثال شعری از ابوسعید ابوالخیر ـ آتش بدو دست خویش در خرمن خویش + من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش ـ کس دشمن من نیست منم دشمن خویش + ای وای من و دست من و دامن خویش ـ (۳) گاو آهن که با آن زمین شیار کنند ـ (عا) ـ در این معنی بیشتر بدون واو (خیش) نویسند ـ (۴) خوب و خوش ـ در شع ، از امیر خسرو ـ دید چو این مثنوی خویش را نیز قلم کرد سر خویش را ـ (۵) نوعی از بافته کتان که نام دیگرش کریاس است (شع) ـ

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـ ۳) (ؤ) واو اعرابی (ـ) یا اعرابی

امیر خسرو - جامهٔ خویش از خشکی و تری + یافته بر خرگه مه برتری - (عم) در زبان ولایتی مازندران بمعنی داماد است - این لفظ در پهلوی خویش (Pahlavi) با تلفظ واو بوده و ریشهٔ این لفظ و لفظ خود در اوستا و سنسکریت یکی است (خود را به بینید)

خویشاوند - خویش بمعنی اول که یکی از اقربای شخص است - (عا) لفظ آوند علامت نسبت است و معنی خویشاوند خویش (خود) مانند است - برای مرکبات این لفظ مثل خویش بین و خویش پرست و غیر آنها مرکبات خود - (خودبین و خودپرست و غیر اینها) را به بینید)

خویشتن - همان خویش بمعنی اول (خود) است - (عا) -

خویله | فا - (خ ‌ی ل ه) اسم - ابله احمق - (شع) برای تحقیق این لفظ خوپله را به بینید -

خوی ناد | فا - (خ ‌ی ن ـ ه) اسم - کرمی دراز سرخ که در گل بهم رسد و نام تکلیفش خراطین است - (شع) - ابوالفرج سجزی - مصرع - اژدها در حرب او خوی ناد باد -

خوپه | فا - (خ و ی ه) اسم - آلتی مانند بیل از چوب که نام دیگرش پارو است - (شع) جهانگیری -

خه | فا - (خ ـ ه) کلمهٔ تحسین است مثل به وه و خوش (نث وشع) - انوری - خ خ ای یار و خه خه ای دلدار + هم وفادار و هم جفابردار - خهی - هم همان است (نث وشع) - در سنسکریت لفظ شه (शु) به این معنی هست و ممکن است ریشهٔ خه باشد چه شین سنسکریت ممکن است در فارسی خ شود -

خهر | فا - (خ ‌ه ر) اسم وطن و جایگاه (شع) فرخی - چون بره باشم باشم بغم خانه و خهر + چون بشهر آیم باشم بپیچیدن راه - در سنسکریت سوه (स्व) بمعنی خود است که در فارسی تبدیل به خ میشود و هره (हर = हृ) در سنسکریت بمعنی گرفتن است پس معنی ترکیبی لفظ خود گرفته است که مناسب وطن و خانه است -

خی | فا - (خ ی) اسم - (۱) مخفف خیک که نام دیگرش مشک است (شع) - ابوشکور - میخورم تا چو نار بشکافم + میخورم تا چو خی بر آماسم - (۲) در زبان ولایتی مازندران خوک است -

خیابان | فا - (خ ی ـ ب ـ ن) اسم - راه عریض هموار - (عا) -

خیار | فا - (خ ی ـ ر) اسم - (۱) ثمر بوته ایست که بطور میوه خام خورده میشود (عا)

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلم

خیارچنبر – قسمی از خیار است که در از تر و نازکتر است و چون اغلب خمیده است خیارچنبر نامیده شده – (عا) – در سنسکریت کرکتی (ककड़ी) بوده در اردو ککڑی شده و در فارسی خیار – (۲) برگزیدن و برگزیدگان و نیکان – (عل) (۳) در علم فقه اختیار فسخ بیع که اقسام متعدد دارد – (عل) در معنی دوم و سوم عربی است –

خیاره – عر – اشخاص برگزیده و نیکان – (عل) –

خیاره دار – ظرفی که دور لبش کنگره دار باشد – (عا) شاید هر یک از برآمدگیهای لب ظرف مذکور تشبیه به خیار شده

خیارزه | فا – (خ ی – زه) اسم نوعی از خیار است که نام دیگرش خیارچنبر است – (شع) –

خیارک | فا – (خ ی – ر ک) اسم – ورم یا دُمل که در بیخ ران بر میاید – (عا) – شاید از جهت شباهت آن شکل خیار خیارک نامیده شده –

خیاطت | عر – (خ ی – ط – ت) اسم دوختن لباس وغیره (عل) –

خیال | عر – (خ ی – ل) اسم – (۱) پندار و گمان – (عا) – (۲) صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل کرده شود – (عا) – (۳) یکی از پنج حس باطن که نام دیگرش متخیله است – (عل) – (۴) عکس که در آب و آئینه و چیزهای صیقلی شده نماید – (شع) – امیر معزی – هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش + آئینه چون راست باشد راست بنماید خیال – باکسر اول هم صحیح است –

خیالات – (۱) افکار شخص – (عا) – (۲) در طب مرضی است در چشم که در آن اشکال رنگارنگ در هوا بیند – (ط) –

خیال پلو – خواهش چیزی که بدست آمدنش دشوار یا محال باشد – (عا) –

خیال خام – اندیشیدن چیزی که بدست آمدنش دشوار یا محال است – (عا) –

خیام | عر – (خ ی – م) اسم – (جمع خیمه) چادرها – (عل) –

خیانت | عر – (خ ی – ن – ت) مص – ناراستی و دغلی – (عا) – خائن – (فل) – شخص دغل ناراست – (عا) –

خیبت | عر – (خ ی – ب – ت) مص – ناامیدی و یاس – (عل) – خائب (فل) ناامید (عل)

خیبر | عر – (خ ی – ب – ر) اسم نام آبادی ایست در حجاز که آنجا حضرت رسول الله با یهودان جنگ کرده فتح نمود و سردار فاتح قلعهٔ آنجا حضرت علی بود – (عا) –

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع –

خیتال فا. (خ ی ت ـ ل) اسم مزاح و دروغ. (شع) رشیدی.

خیج فا. (خ ی ج) اسم. آلت شیارکردن که بر گردن گاو لسته میشود. (شع).
این لفظ مبدل خیش است.

خیدن فا. (خ ی د ـ ن) مص. (۱) خمیدن. (شع) ابوشکور. (ع) الا تا ماه نو
خیده کمان است. مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند. گویا این
لفظ مخفف خمیدن است. (۲) پنبه و پشم که زده و واکرده باشد (شع).
عطار. جهان آتش وجود تست پشم خیده + نماند پشم و آتش آرمیده.

خیر فا. (خ ی ر) اسم. (۱) حیران و سرگشته (شع). قطران. ای بخوبی بر بتان
کابل و کشمیر میر + ماندم از بس کاوری در عهد ها تا خیر خیر. یعنی از بس
در عهود خود تاخیر میکنی که من خیره حیران ماندم. (۲) هرزه و بی سبب (شع). مولوی
معنوی. ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو + گندم فرست ای جان که تا کی خیره گردد
آسیا. (۳) عاجز شدن چشم از دیدن بجهت مواجه شدن به روشنی زیاد یا سبب دیگر.
(شع). (۴) بی شرم و جسور (شع).

خیر خیر همان خیر است در مقام تاکید. مثال معنی اول از انوری. خیر خیرم کرد
صاحب تهمت اندر هجو بلخ + تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری. مثال معنی دوم از کمال الدین
اسمعیل. او میکند مسوده شعر من بیاض + من میکنم مسوده شعر خیر خیر. مثال سوم از فردوسی
ز آواز گردان و باران تیر + همی چشم خورشید شد خیر خیر. با فتح اول. (خ ـ ی ر)
(عربی است) (۱) نیکوئی. (عا). (۲) نیکو. (عا). (۳) نیکوتر. (عل).
(۴) کلمه جواب است بمعنی نه (عا). مثال. پدرم پرسید تخت ای کلاه سه را ترک کنی گفتم
خیر. در ادب ایران به بزرگتر (نه) گفتن خلاف ادب است و ادب است لیس باید بلفظ نه خیر
هم منضم کرد یا خیر تنها گفت.

خیرخواه کسی که نیکی کسی را خواهد. (عا).

خیرمقدم (آمدن شما خوش) کلمه ایست که در مقام ورود عزیزی گویند مثل قدم بخیر.

خیریه منسوب به خیر و موسسه خیرات کردن و نیکی رساندن بخلق. (عا).

خیرات ع. (خ ی ر ـ ت) (جمع خیره) چیزهای بسیار نیک و بافضیلت مثل احسان

بشتیفتن و ساختن آب انبار و کاروانسرا و پل و غیر آنها برای نفع عموم ـ (عا) ـ

خیرو فا ـ (خ ی ر و) اسم ـ "اسم خطمی است ـ" محیط اعظم ـ (ط) ـ

خیره فا ـ (خ ی ر ه) اسم ـ (۱) سرگشته و حیران (شع) (۲) بی سبب و هرزه (شع) ـ ابوالفرج رونی ـ این آتش سوزنده که عشقت افروخت + این خیره کشی که چشم شوخت آموخت ـ هرجا که دلی بود زغم سوخته شد + الا دل سنگیت که برکس نه بسوخت ـ ایضاً سعدی ع ـ یک چند به خیره عمر بگذشت ـ (۳) عاجز شدن چشم از دیدن بجهت مواجه شدن با روشنی زیاد یا سبب دیگر (عا) ـ مثال ـ از چراغ اتومبیل که مقابل آمد چشمم خیره شد و نتوانستم جائی را ببینم ـ (۴) جسور و بی شرم (عا) ـ مثال ـ من از آدم خیره سرم بدم میاید ـ (۵) لبته شدن نظر به جائی که اغلب باهم نزدن چشم هم هست ـ (عا) ـ مثال ـ فلان آدم هرزه ایست که بزنهای مردم خیره میشود ـ

خیره رای ـ سست رای و سرکش (خیره بمعنی اول یا چهارم) (نث و شع)

خیره سر ـ بی شرم و جسور ـ (عا) ـ (خیره معنی چهارم) ـ (عا)

خیره کش ـ بی سبب کشنده ـ (شع) ـ (خیره بمعنی دوم) ـ (عا) ـ

خیرگی ـ (۱) بی شرمی ـ (عا) (خیره بمعنی اول) (۲) عاجز شدن چشم از دیدن (عا) ـ (خیره بمعنی سوم) ـ

خیری فا ـ (خ ی ر ی) اسم ـ "بفتح خاء معجمه و نزد بعضی بکسر آن و سکون یاء تحتانی و کسر راء مهمله و سکون یاء تحتانی لغت یونانی است و گویند بلفظ بفارسی شب بوی نامند بجهت آنکه بوی آن در شب ظاهر میشود و در عراق عرب منثور گویند و آن از جمله گلهای خوشبو است و گل آن را برومی ابوعلس گویند و نبات آن قائم بر ساق و در اعلای آن شعب بسیار و بر آن پوست مایل به سفیدی و بر برگ آن زغب اندک و بر اعلای شاخهای آن گل و آن بری و بستانی است و بری آن را بفارسی اروانه گویند و گل آن مختلف الالوان بعضی زرد و بعضی سرخ و بعضی سفید و بعضی کبود و مستعمل صرف زرد یا سرخ است و گویند مراد از مطلق آن زرد آن است" محیط اعظم ـ (ط) ـ چون در معنی خیرو و خیری درمیان لغت فارسی نویسان اختلاف بسیار بوده که از اشعار برخاسته من عین عبارت محیط اعظم را که کتاب قرابادین مستند است نقل نمودم و اشعاری که باعث گیج شدن فرهنگ نویسان شده تمام

با بیان محیط اعظم تا دیل میشود ـ در واقع من کار خوبی کردم که در تحقیق از الفاظ طبی رجوع به کتب معتبر طب بکنم و همکارهای من برای الفاظ طبی هم به اشعار پیچیدند ـ

خیز ـ فا ـ (خ ی ز) (۱) فعل امر از خاستن است که در تکلم به اضافه بر (برخیز) استعمال میشود (نث و شع) ـ سعدی ـ پیغام روح میدهد این باد شبخیز + نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز ـ (۲) اسم فاعل از مصدر خاستن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل مردخیز و سحرخیز (عا) ـ (۳) اسم مصدر از خاستن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان پهلوان جست و خیز خوبی دارد ـ (۴) جستن ـ (عا) مثال ـ فلان خیز خوبی میگیرد ـ

خیزاب موج آب که به کناره میریزد و نام دیگرش کوهه است ـ (نث و شع) ـ

خیزگیر و خیزبگیر ـ نام نوعی از بازی اطفال بوده ـ (نث و شع) ـ

خیزنده ـ (۱) کسی که برمیخیزد یا برمی جهد ـ (عا) ـ (۲) زمین کنار دریا که لغزنده باشد و اطفال از آن بمیان آب لغزند (شع) ـ

(خ ی ز ر ا ن) اسم ـ درختی است هندی که از شاخهایش عصا وغیره سازند و چوبش از خم شدن نمیشکند بعضی از اقسام آن میان خالی است و بعضی (عا) ـ در عربی نی و هر چوب نرم را هم خیزران گویند ـ در فارسی بفتح زا ر است ـ

فا ـ (خ ی س) ـ (۱) اسم مصدر از خیسیدن بمعنی خوب تر کردن در آب ـ (عا) ـ مثال ـ لباس چرک باید اول در آب خیس بخورد تا در شستن پاک شود ـ (۲) صفت خیسیده در آب ـ (عا) مثال ـ در باران لباسم خیس شده ـ (۳) فعل امر از مصدر خیسیدن که در تکلم به اضافه بار (بخیس) است (نث و شع) ـ در سنسکریت شیک ([illegible]) بمعنی تر کردن است که قلب به کیش و تبدل بخیس شده ـ

خیساندن فا ـ (خ ی س ا ن د ن) مص چیزی را خوب تر کردن با آب ـ (عا) ـ خیساند ـ (می) میخیساند ـ (مع) خیسانَنده (فل) (خیسانده ـ (ل) ـ بخیسان (مر) خیس (اص) ـ

خیسانیدن فا ـ (خ ی س ا ن ی د ن) مص ـ خیساندن (به بینید) (نث و شع) ـ خیسانید (می) ـ خیسانده (ل) ـ باقی مشتقات همان مشتقات خیساندن است

خیسیدن فا - (خ ی س ی د ن) مص - (۱) خوب تر شدن با آب (عا) - خیسید (می) می‌خیسد - (مع) - خیسنده (فل) خیسیده (مل) - بخیس (مر) خیس (اس) -

خیش فا - (خ ی ش) سم - (۱) آلت شیار کردن زمین - (عا) - ریشهٔ این لفظ در سنسکریت کرش - (कर्ष) است بمعنی شیار کردن - (۲) پارچهٔ کتانی بود که ریسمانش کلفت بوده و از آن خیمه برای فصل تابستان میدوختند باین طور که درمیان خیمه برگ بید پهن میکردند و بر خیمه هم آب می پاشیدند تا اندرون خیمه خنک باشد و خیش خانه همان بوده است (نشع) - ازرقی - چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ ماه + بخیش خانه برو برگ بید و باده بخواه - ایضا فرخی (برای خیش بمعنی پارچه کتان) - ولی را در دهان نوشی عدو را بر جگر نیشی + عدو خیش است و تو چون ماه تابان آفت خیشی - جهانگیری بجای خیشخانه خیسخانه (با سین مهمله) ضبط کرده و شعر مذکور ازرقی را سند آورده - (شاید خیسخانه (با سین مهمله) هم صحیح باشد چه خیمهٔ مذکور را آب زده می خیسانیدند - درعربی خیش (با فتح خاء) بمعنی قسمی از کتان است پس خیش فارسی مفرس از آن است یا بالعکس

خیشوم عر - (خ ی ش و م) سم - بیخ بینی - (عل) -

خیط عر - (خ ی ط) سم - رشته و در رشته کشیدن - (عل) -

خیط ابیض - (۱) ریسمان سفید (عل) (۲) سفیدهٔ صبح (عل) - دیدن (عا) -

خیط اسود - (۱) ریسمان سیاه - (عل) - (۲) سیاهی شب (عل) -

خیگ فا - (خ ی گ) سم - پر مشک خصوص مشکی که در آن شیره و عسل و پنیر و غیره نگاه دارند و بوی (تحتانی و شنبوی ی) - (عا) "من خیگ را ول کردم خیگ مرا ول نمیکند" مثل است -

خیگچه - مشک کوچک - (عا) - در سنسکریت ([illegible]) بمعنی تر کردن و نگاه داشتن است که یک کار مشک است و تبدیل شین به خ جایز است - (تا ب)

خیل عر - (خ ی ل) سم - (۱) سواران (عل) - (۲) اسبان (عل) - (۳) (فا) جماعت و گروه و انبوه از هر چیز - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

خیلتاش - سم - گروه و هم دسته و هم قطار - (نشع) - سعدی - چه خوش گفت یکتاش با خیل تاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

خیلخانه - گروه یک خانه و اهل دودمان (نشع) سعدی - مگر ملال بباشد که بندگان ملوک + ز خیلخانه برانند بی نوائی را -

خیلی ـ بسیار و فراوان ـ (عا) ـ

خیلو فا ـ (خ ی ل ﻫ) اسم ـ مبدل خیرو بمعنی خطمی که دوائی است (شع) ـ

خیم فا ـ (خ ی م) اسم ـ (۱) جوالی که از ریسمان پنبه بافته شده باشد (شع) ـ طیان مرغزی در عرض تجمل خود ـ سبوی و ساغر و آئین و غولین + حصیر و جای روب و خیم و پالان ـ (۲) چرکی که در گوشهٔ چشم بهم رسد (شع) ـ منجیک ـ دو جوی روان در دهانش زخلم + دو خرمن زده هر دو چشمش زخیم ـ (۳) خو و عادت و دژخیم (که در تکلم هست) بمعنی بدخواست (نث و شع) ـ در این معنی عربی است که در کتب معتبره لغت عرب ضبط شده ـ اما تعجب این است که این لفظ در پهلوی خیم ـ ([illegible]) و اوستا هُیم ([illegible]) موجود است پس در فارسی بودن آن شکی نیست و راه حل این اتفاقات همان است که مکرر در این کتاب اشاره کردم (ذیل لفظ تبر را ببینید) ـ جهانگیری تراشه و رندهٔ تخته و روده را هم یک معنی خیم آورده لیکن سندش شعر شمس فخری است که معتبر نیست ـ باکسر اول و فتح دوم (خ ی م) جمع لفظ خیمه (عربی) ـ است بمعنی چادرها ـ (عل) ـ

خیمه عر ـ (خ ی م ه) اسم ـ اطاق ساخته از پارچه که نام دیگرش چادر است (عا) ـ خیم و خیام جمع آن است ـ

خیمهٔ شب بازی ـ خیمه ایست که بازیگران نصب کرده در آن مجسمه های کوچک را به رقص آرند و کارهای دیگر هم نشان میدهند ـ (عا)

خیو فا ـ (خ ی و ﻫ) اسم آب دهن ـ (شع) ـ این لفظ مبدل خدو است ـ یا بالعکس

خیوک فا ـ (خ ی و ک) اسم ـ آب دهن (شع) ممکن است مزید فیه خیو باشد یا خیو مخفف آن ـ

خیّاط عر (خ ی ی ا ط) اسم کسی که لباس میدوزد که نام دیگرش درزی است ـ (عا)

خیول عر (خ ی و ل) اسم ـ (جمع لفظ خیل) اسبان و سواران (عل) ـ

خیوه فا ـ (خ ی و ه) علم ـ نام یکی از بلاد ترکستان غربی است ـ (ج) ـ

خیّام عر ـ (خ ی ی ا م) اسم ـ (۱) کسی که خیمه میدوزد ـ (عل) (۲) تخلص فیلسوف و شاعر مشهور عمر است که رباعیاتش معروف است ـ (عا) ـ

خیّر عر ـ (خ ی ی ر) اسم ـ بسیار نیکوکار ـ (عا) ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

تمام شد

جلد دوم

۱۳۵۱ هجری نبوی